

نام رمان: من مهربانم

نویسنده: افسون امینیان

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مهربانی دانه ای است که روزی در دل به بار مینشیند و میوه ی آن عشق خواهد بود فصل اول از محل کارش، کارخانه ی تولید رب گوجه فرنگی روشن، تا خانه شان چیزی حدود یک ساعت و ربع فاصله داشت.

البته اگر ترافیک مثل اژدهایی چندسر به جان اتوبان کرج نمیافتاد، زودتر هم میرسید و این را بعد از سه روز که از شروع کارش میگذشت، متوجه شد.

سرویس کارخانه، یک مینی بوس یادگار ده ه ی هفتاد بود که کارش از معاینه فنی هم گذشته بود.

از همان مینی بوسهای قوطی کبریتی خسته که پت پت میکرد و دود بالا میآورد و سندلیهای کهنه اش زار

میزد؛ ولی همچنان قاچاقی در خیابانها، لابه لای ماشینها میچرخید و گاهی هم لایی میکشید.

راننده اش هم آقای طوطی، شوهر یکی از کارگرهای کارخانه بود. مردی شصت و چندساله که جانش به این ابوطیاره که آن را یاقوت صدا میزد، بند بود.

آقای طوطی علاقه ی عجیبی هم به آهنگهای کوچه بازاری و بهقول خودش کامیونی داشت و گل سرسبد

آهنگهایش «نیر بیا دردم را دوا کن» خواننده ی قدیمی کوچه بازاری بود و آن را طوطیوار میخواند و خیلی ریز و

زیر پوستی گردنش را به اطراف قر میداد. زیر چشمی به همسرش نیره خانم که کنار دستش روی صندلی شاگرد

مینشست، نگاه میکرد و همراه آهنگ بشکنهای ریز میزد و میخواند:

- «نیر نیر دیگه بسه بیا این بار وفا کن نیر یا جونم رو بستون یا دردم

دوا کن تلفن میکنم جواب نمیدی کسی رو مثل من عذاب نمیدی»

اصلا اهم تابلو نبود که آهنگ انتخایبش رنگ و بوی پاچهخواری میدهد. آخرین مسافر این ابوطیاری پردود و

پرسدا، او بود که از ماشین پیاده میشد و آقای طوطی دقیقا مینیوس عزیز و گرامیاش را روبروی

روزنامه فروشی آقاجت نگه میداشت. نگاهش را در آینه ی ایستاده وسط شیشه میدوخت و تابی هم به سییلهای

دانه درشتش میداد و با صدایی بلند میگفت:

- دخترم به سلامت.

از مینیوس که پیاده میشد، ۱۲۹ قدم تا خانهشان فاصله داشت. از کنار بستنیفروشی اکبرمشتی میگذشت و با

حسرت به آن خوشمزه های چاقکننده نگاه میکرد. گاهی هم چشمانش را میدزدید تا دهانش آب نیفتد.

مهربان پس و پشت تمام ناملايمات زندگي و فراز و فرودهايش در يك كلام، حس آرامش،
روحش را به دريائي آرام

مبدل کرده بود و اين حس قشنگ را لابهلاي حواس پنجگانه‌اش جا داده و آن را باور
داشت. حتي اگر اسمش مهربان باشد و روزگار با او نامهربان.

زندگي را با تمام سختيها و ناملايماتش دوست داشت. حتي اگر روزگار، مهر طلاق بر
پيشانياش نشانده و يك

مطلقه ي ۲۷ساله شد. حتي اگر بهزاد، شوهر رسمي و شرعياش جفتپا ايستاد و گفت:

- بابا برم به كي بگم؟ من اين دختر مونا رنجي رو كه صورتش پر ككومه نميخوام. اصرار
نكنيد، کوتاه بيا هم نيستم.

خب خواستن كه زوركي نميشد. بهزاد او را نميخواست و اين رابعد از ۵ ماه كه از عقدشان
ميگذشت گفت.

همان روزهايي كه با شور و شوق مشغول جمع كردن ديگ و كاسهكوزهي جهازش بود.

سرش را به اطراف تكان داد تا غبار تيرهوتار آن روزها از ذهنش پاك شود. روزهايي كه
دمغ، گيج و منگ در درياي ناباوري دستوپا ميزد؛ اما رفته رفته پردهي حقيقت مثل روشني
روز پيش چشمش آشكار شد.

حرفهاي خالهوخانباجيها را پشتگوشش انداخت، جايي كه دقيقا به آن تعلق داشت و
نرمنرمك به تيمار غرور خردوخاكشيرش پرداخت.

روزگار مثل توپی گرد، به طرز عجیبی مهربان را سر انگشت میچرخاند و برایش گربه
میرقصاند؛ اما بازهم آرامش

در نگاه و کلامش موج میزد و همیشگی خدا، نیمهی پر لیوان را میدید و به نیمهی خالی آن
هم کاری نداشت.

خوشبختی برای او یک حس درونی و همیشه شاکر داشته هایش بود.

به یاد تهتغاری خانه افتاد. مهرسای ۱۴ ساله که شیطنت از حفره‌های بینی و گوشه‌هایش هم
شره میکرد و

سروگوشش هم قدری میجنید و برعکس او اهل دوست و رفیق بود و مامانحوری مثل
سربازی وظیفه‌شناس،

چهارچشمی مواظبش بود و هر وقت خطایی میکرد، خیلی ریز و نامحسوس، پسوپنهانی
نیشگون ریزی از او میگرفت.

به یاد مامانحوری لبخندی روی لبهایش نقش بست. او عزیزترین داشتهاش بود. زنی با
قامتی کوتاه، گرد و تپلی

که اعتقاد داشت اصلا هم چاق نیست و شکم گرد و قلبهاش فقط عضله است. زن
خوشصحبتی که با تمام اهل

محل، از جمله همسایه‌های دو طبقه‌ی بالای آپارتمانشان مروده داشت و محبتهایش مثل
جریانی سیال در خانه

با درایت جاری بود. دخلوخرج روزگار را به هم میدوخت و دوختن زبان همسرش، حمیدآقا را هم بلد بود. یک حمیدجان میگفت و دهانش شیرین میشد.

روی صندلی مینیوس قدری جابهجا شد تا فتری که از دل روکش صندلی بیرون پریده بود، کمتر آزارش دهد.

سپس سر کج کرد و خانم عظیمی را دید که سرش روی گردنشنافتاده و غرق خواب با دهانی نیمهباز،

خروپفهایش با آهنگ کوچهبازاری که آقای طوطی گذاشته بود، همنوایی میکرد.

پردهی چرکتاب قهوهایرنگ آویخته به شیشه را پس زد. نگاهش به میان ماشینها کشیده شد و ذهنش به سمت شمارش داشته هایش رفت.

آقاجانش صدر تمام داشته هایش بود. مردی بلندقامت با شانه هایی نهچندان فراخ؛ اما دلی بزرگ داشت و اعتقاد

داشت خداوند سهم حوری آن دنیا را در زمین به او عطا کرده .

عاشق سه دخترش بود و به عشق آنها صبح از خواب برمیخاست و شب با کولهبار خستگیهایش برمیگشت.

مغازهی ساعتفروشیاش پررونق بود و ساعت

مشتریها را هم تعمیر میکرد تا روزگارشان کوک کوک شود .

مردی که روزگار با او بد تا کرد و بیماری دیابت،

مثل گیوتینی پای راست او را تا زانو قطع کرد و او دستبهمصا با روزگار کنار آمد.

نفس عمیقی کشید تا غصه‌ی آقاچانش همراه آه از ته دلش بیرون آید.

به یاد نداشته هایش افتاد. مهربانوش، خواهر بزرگترش، جزء نداشته هایش محسوب میشد.

مهربانوشی که عاشق یک

مرد افغانیتبار خوشتیپ پولدار به نام نجیب شد. جفتپا ایستاد و سینه سپر کرد و با

خیره‌سری گفت:

- من نجیب رو میخوام.

مهربانوش عاقبت خر مراد را سوار شد و میان تو بمیری من بمیرمهای مامانحوری و بغض

خفته آقاچانش و چشمان

تر او و مهرسا، بعد از عقد بیسروصدایش، همراه همسرش، نجیب که مامانحوری به او

نانجیب میگفت، به کانادا

مهاجرت کرد و قول داد که خوشبخت شود و آنها را از حالواحوالش بیخبر نگذارد.

قولی که رفته‌رفته کمرنگ شد و تلفنهای یک روز در میانش، به تماسهایی گهگاهی تبدیل

شد. حتی برای

عقدکنان مختصر و مفید او و بهزاد نیامد و به پرتاب چند بوس، استیکر گل، کیک و یک

تبریک خشکوخالی قناعت کرد.

سرش را به شیشه‌ی دودگرفته‌ی مینیبوس تکیه داد و پوف بلندیکشید.

نداشته هایش را رها کرد تا مثل بادکنکی در آسمان افکارش به دوردستها برود. باد پاییزی،

زوزه‌کنان از لای

درزهای عمیق پنجره به داخل سرک میکشید و شاخ و برگ و آتوآشغالهای اتوبان و پیاده‌روها را به هوا پرتاب

میکرد. دستفروشهای دورگرد، چیپس و پفک به دست، بیخیال جانشان لابهلای ماشینهای وسط اتوبان میچرخیدند.

مهربان دلشاد، همانند اسمش قلب مهربانی داشت. برای آدمیزاد که هیچ، برای مورچه‌ها هم دل میسوزاند و اهل

دوست، رفیق و از این قسم کارها نبود. تمام دوستانش مثل میوه‌های فصلی بودند و با تمام شدن هر دوره، دوستیهایش هم تمام میشد.

چهرهی ساده و معمولیاش نگاه هیچ جنس مذکری را به خود جلب نمیکرد و قد نهچندان بلندش به این

معمولی بودن دامن میزد و مهرسا با خباثت میگفت:

- غصه نخور. تو فقط یه متر و شصت سانتت روی زمینه و بقیه‌ش زیر زمین جا مونده.

هرچند قد معمولیاش چندان چنگی به دل نمیزد؛ اما پوست مهتابیاش را با آن ککومکهای ریز و درشت

قهوهای روی بینی قلمی و گونه‌هایش را دوست داشت.

حسام، پسر دایب‌حشمت که بهتازگی پشت لبش سبز شده بود و صدایش هم خروسی و دورگه، میگفت:

- مهربان اصلا تو دارودسته‌ی درودافا قرار نمیگیره و بیشک اگه تو پیاده‌رو به‌عنوان
یه غریبه از کنارم رد بشه،
محاله برگردم و دوباره تماشاش کنم. نباید مفت و راحت پسری به خوشتیپی بهزاد رو از
دست میداد.
- او با لبخند تلخی گوشه‌کنایه‌های حسام را بی‌جواب می‌گذاشت؛ اما مهرسا تندوتیز، مثل
فلفل جوابش را از آستینش درمی‌آورد و میگفت:
- حرف مفت نزن. چوب خشک رو هم اگه آرایش کنی، خوشگل و تودلبرو میشه؛
درست مثل خواهرت ستاره.
- مهرسا بی‌رو در بایستی حرفش را میزد و اگر لب‌گزیدنها و ابرو بالا انداختنهای مامانحوری و
مصلحتان‌دیشیاش
نبود، کار مشاجرهای آن دو بالا میگرفت.
- مهرسا گاهی خودمانی‌تر میشد و از آنسوی خط قرمز هم حرف میزد و درگوشی و
پسوپنهانی به مهربان میگفت:
- اگه یه ذره به قروفر خودت میرسیدی و برای بهزاد بدبخت لوندی خرج میکردی،
بهزاد بعد از پنج ماه رم
نمیکرد و حالا دنبال پوشک و شیرخشک، داروخونه‌ها رو گز میکرد و تو هم مشغول
پختن ماکارونی و قورمه‌سبزی بودی.

خب حق با مهرسا بود؛ اما آنقدر زیر بار تحقیرهای بهزاد کمرش خم شده بود که فرصتی برای قروقنیه خراج کردن نداشت.

آقاجانش اعتقاد داشت خیلی شانس آورده که سه دخترش خوشگل و تودلبرو هستند؛ اما فقط از داماد شانس

نیاورده و دامادهایی از جنس چلغوز نصیبش شده. یکی افغانیتبار و چشمبادامی که دختر ارشدش را خام

حرفهایش کرد و به آنسوی کره زمین برد. بهزاد بیلیاقت هم شایستگی داشتن مهربان و قلب مهربانش را

نداشت که همان ابتدای راه، پا پس کشید.

آقاجانش این را با اطمینان میگفت. بارها به خودش و حوربخانم یادآوری میکرد که برای خواستگار بعدی، باید بیشتر چشم و گوششان را باز کنند.

حوربخانم با همسرش همعقیده بود و سری به علامت مثبت تکان میداد و رو به مهربان میگفت:

- بابات راست میگه مادر، بهزاد کجسلیقه بود. بیهکم چاق بودی که شکر خدا با ورزش هیکت عین باربی شده.

سپس چینی به بیناش میانداخت، لبهایش را کجومعوج میکرد و ادامه میداد:

- فقط کاش موهات رو مثل یه توپ کوچیک پشتسرت گلوله نمیکردی. حالا خوبه یه تیکه از چتریات همیشه بیرونه؛ وگرنه شبیه طالبی میشدی.

تعریفهای مامانحوری همیشه خدا یک پایش میلنگید. یکی به نعل میزد و یکی دیگر به میخ. آنچنان که

حلاوت تعریفهایش از بین میرفت. مامانحوری همیشه با حسرت سری به اطراف تکان میداد و میگفت:

- خدا عمهی بزرگت، هماجان رو رحمت کنه! زن نازینی بود، بهخانوم باکمالات. دور از جونت شبیه هماجان

هستی. درست مثل سیبی که از وسط به دونیم تقسیم کرده باشن .

موهای اون خدایامرز هم نارنجی بود.

با تکان ننووار مینیبوس آقای طوطی که مورچهوار در اتوبان پرتراپیک پیش میرفت، بقچهی هر دمبیل (بینظم و

قاعده) افکارش را بست. خستگی و خوابآلودگی پلکهایش را سنگین کرد. دستهایش را روی سینه درهم تاب

داد و خودش را بیتعارف به یک قیلولهی (خواب نیمروز) تابستانی دعوت کرد تا به مقصد برسد.

مهربان دلشاد به گذشته کاری نداشت و دلشورهی فردا را هم نداشت. نگاهش به افق فردا بود. جایی که خورشید هر روز صبح سلامی دوباره و نوید روز دیگر را میداد.

از کنار دکهی حجتآقا که در اصل برای خودش سوپرمارکتی کوچک بود و نیاز اهالی را برطرف میکرد و کنار خوراکیهای رنگانگش چندتا روزنامه و مجله هم میفروخت، گذشت. طبق عادت این ۵روزه قدمهایش را شمرد و وقتی قدمهایش به ۱۴ رسید، با دیدن تجمع همسایه های دوطبقه‌ی بالاتر، خانم روستا و خانم کمالی، کنار در ورودی و با دیدن مامانحوری، دلهره به جانش سرازیر شد. بیخیال شمردن گامهایش دستهی کیفش را محکم گرفت و بیتوجه به رهگذران، دواندوان خود را به آنها رساند .

نفسنفسزنان درحالیکه عرق از پیشانیاش سُره میکرد و تیره‌ی کمرش از شدت گرما خیس آب شده بود، سلام شتابزدهای کرد. رو به حوربخانم پرسید:

- مامان چی شده؟ چرا اینجا جمع شدید؟

حوربخانم، پر چادرش را روی بینی و لبهایش کشاند و با دیدن او، نگاهش را از تکنسین برق گرفت و جواب داد:

- سلام مادر، خسته نباشی! خوف نکن چیزی نیست. سیم برق واحد ما اتصالی کرده، فیوز سوخته. زنگ زدم اداره‌ی برق و این جوون اومده درستش کنه.

برای راحتی خیالش همین یک جمله بسنده میکرد. نفس آسودهایش بهسنگینی از سینهایش بیرون آمد و خط

نگاهش به سمت جوانک پیشرویش برگشت. تکنسین اداره برق، جوانکی لاغر اندام و ریغماسی (آدم ضعیف) بود.

قامت میانهای داشت با صورت کشیده چون اسب و چشماندکهمانندش زیر انبوهی از ابروهای پر پشت لم داده بود؛ گویی نقطه‌های را زیر خط پهنی قرار داده باشند.

جوانک جعبه‌ی ابزار فلزی را در دستش جابه‌جا کرد و با ژست یک مهندس کارگشته، توصیه‌های ایمنی‌اش را ردیف میکرد. عاقبت بعد از به‌خطر کردن اصلاحات قلمبه‌وسلمبه، خط نگاهش به آیفون چسبیده به دیوار کنار در

ورودی ساختمان برگشت و با دیدن سه زنگ دکمهای که در یک خط عمودی قرار گرفته بودند، رو به حوریخانم گفت:

- مادر جان این ساختمونای قدیمی‌ساخت معماری‌ساز، سیمکشی برق درست و حسابی نداره. فقط کافیه کولر یا

اتوبخار همزمان روشن بشه، سه‌سوت سیمکش‌یای داخلی خونه اتصالی میکنه و میسوزه. این بار به خیر گذشت.

دفعه‌ی بعدی خدایی نکرده خطر آتیشسوزی داریدا. یه برقکار خیره‌بیارید تا کل سیمکشی ساختمون رو عوض کنه.

جوانک با سری افراشته، برای خانم روستا، همسایهی طبقهی سومو خانم کمالی، ساکن آپارتمان طبقهی دوم و مامانحوری، مثل یک سردار فاتح سخنرانی میکرد و نگاهش بین آنها در گردش بود که بیخ چادرهای گلگلیشان را زیر چانه سفت چسبیده بودند و چهارچشمی تمام حواسشان پی حرفهای او بود؛ اما سخنرانی غرایش چندان طولانی نشد و میان دایرهی سؤالات آنها افتاد.

چشمان دکمهمانندش بین آنها دور میزد که گویی در مسابقهی هر که بیشتر سؤال کند جایزه میگیرد، شرکت کرده باشند که به یکدیگر امان نمیدادند و مسلسلوار، پشتبپشت، جوانک بیچاره را به زیر رگبار سؤالاتشان گرفته بودند.

- این اتفاق ممکنه واسه ما هم بیفته؟

- هزینهبش چقدر میشه؟

- یه آدم مطمئن سراغ داری؟

- جوون ماشاءالله خودت مهندسی و باکمالات، اگه زحمت این کار رو بکشی که یه عمر دعوات میکنیم.

کلافگی از سروروی مرد بینوا میبارید. نگاهش مثل آونگ بین آنسه میچرخید و سؤالهایشان را مثل سیب گاززده، نصفهونیمه جواب میداد.

از آنها قدری فاصله گرفت. پاهای خسته‌اش زقزق میکرد و دیگر نای ایستادن نداشت. این سه زن با زبان‌شان لشکری را حریف بودند، این جوانک ریغماسی که دیگر رقمی نبود. نرم و سبک، مثل گربه از کنارشان گذشت و راهی آپارتمان‌شان که در طبقه اول قرار داشت، شد. بعد از دو پله‌ی کوتاه و یک پاگرد کوچک به آن میرسید. مامانحوری مثل همیشه در آپارتمان را چهارطاق باز گذاشته بود و نیازی به کلید نداشت. نگاهش را به اطراف

سالن پذیرایی چرخاند. از مهرسا خبری نبود و یقین داشت همراه رفیق گرمابه و گلستانش، نرگس، پاساژ دو چهارراه

آنسوتر را گز میکنند و حالا بساط کرِ کرِ خنده هایشان روبه‌راه است.

بعد از یک روز پرمشغله و گرم‌آلود تابستانی، فقط دلش یک دوش آب‌سرد میخواست تا زیر شُرْشُر آن، همهمهی

سرش را به دست آب بسپارد تا یکسره راهی فاضلاب شوند. سپسیک دست لباس نخی سبک و خنک به تن

کند تا با یک قیلوله، بعد از ظهر تابستانیاش را بگذراند و خستگی‌هایش را با پتوی نرم و محبوبش که به آن نرمالو

میگفت، تقسیم کند. پتویی که سالهای کودکی همراه او پابه‌پای خوابهایش آمده و به‌وقت، غم و گریه‌هایش را پنهان کرده و حالا نازک و نخنما شده بود.

نگاهی به پتوی نرم و دلخواهش انداخت که تا شده در انتهای تختش لم داده بود و بدجوری دلبری میکرد.

وسوسهی خواب، حس تنبلیاش را بیدار کرد و بیخیال دوش آبسرد، از شر مانتو و شلوار خلاص شد و با تیشرت

آستینکوتاهش به زیر پتوی همیشه دلخواهش، نرمالو، خزید و به دنیای پررمزوراز خواب رفت.

جایی میان خوابهایش دستوپا میزد و کابوسهایش را برای هزارمین بار دوره میکرد. کابوسهایی که گویی

پشت پلکهایش کشیک میکشیدند تا مهربان سری به دنیای خواب بزند. مهربان صدای پاها و صداهای دیگر را

میشنید. گویا در حجمی از صدا محصور شده باشد. صدای گامهای بلند و کوتاه بر روی سرامیک دادگاه خانواده که تفتقهایش طنینانداز بود.

همهمی صداهایی که روی امواج منفی پریچوتاب در فضا چرخ میخورد و مثل آونگ در یک خط مستقیم در ذهنش میرفت و میآمد.

تپشهای قلب مضطربش را هم میشنید؛ چنان که گویا با قدرت بر روی طبل میکوبند. آفتاب پاییزی همرنگ

موهایش، اوریب از لای پرده کرکره عمودی خاکستریرنگ، به داخل سرازیر شده بود و نفسهای سنگینش انگار

زیر تلی از سیمان جا مانده بودند که اینچنین خسرخس میکرد.
 سرش به سمت بهزاد چرخید. مانند همیشه بود. مغرور با گردنی افراشته، چند صندلی
 آنسوتر نشسته و پا روی پا
 انداخته بود. نگاه ذغالی و سرکشش رو به جلو نقطه‌های نامعلوم را میشکافت.
 این پایان تمام تلاشهای مهربان بود. دیگر نمیتوانست بهزاد را مجاب به ماندن کند. بهزادی
 که مصمم عزمش را
 جزم کرده بود تا از زندگی مهربان بیرون برود و یک خطفاصلهی عمیق و پررنگ بین
 خودش و او بیندازد.
 نگاهش را از نامهربانیهای مرد پنجمه هی زندگیش گرفت. سرش به سمت آقاجانش
 چرخید که از حرص،
 گوشهی لبش را همراه سیلهای پروپیمانیش میان دندان گرفته بود.
 حرص انباشته در رگهایش را بر سر تارهای
 نازک و مشکی سیلهای خالی میکرد و متصل آنها را میجوید.
 مامانحوری هم با چشمغره های آنچنانی که چیزی از شلاق کم نداشت، چپوراست بهزاد را
 نشانه میرفت و او را از اخمهای هفتوهشتیاش بینصیب نمیگذاشت.
 نفس عمیقی کشید و نگاهش را به روبهرو داد و به قاضی و منشی کنار دستش رسید.
 چقدر دلش میخواست خدا معجزهای از آسمان به سمت او پرتاب میکرد تا بهزاد از خر
 شیطان پیاده میشد. اص لا

حاضر بود به سازهای کوک و ناکوکش هم برقصد و به دل او قدم به قدم راه بیاید.
صداها در سرش میپیچید و صدای قاضی بیش از همه انعکاس داشت.

- خواهان، آقای بهزاد کشمیری، برای چی میخوای همسرت، خانوم مهربان دلشاد رو طلاق بدی؟

بهزاد از جایش برخاست. کت چهارخانه‌ی طوسیرنگش از پشت فر خورده بود و چند چین درشت چهارخانه هایش را درهم ادغام کرده بود. قد بلندش، خط نور نارنجیرنگ آفتاب پاییزی را شکست و سایه‌های سیاه به روی مهربان افتاد.

- آقای قاضی برم به کی بگم زنم رو دوست ندارم؟ به اجبار مادرم رفتم خواستگاریش. پنج ماه دندون روی جیگر گذاشتم تا بلکه به دلم بشینه.

بهزاد سری بالا انداخت و نج محکمی گفت. مهربان آخرین پله‌ی نردبان غرورش هم فرو ریخت.

- نج آقای قاضی، نشد. هر کاری کردم نشد تا دلم با دلش یکی بشه. من این دختر مونا رنجی رو که هیکلش مثل

گونی هویج، چاق و بدون انحناست، دوست ندارم. اصلا ازش خوشم نمیاد. من دوست دارم زنم باربی باشه، خوشهیکل. بزکدوکش هم به راه باشه.

عرق، چکچک از لابه‌لای تارهای نارنجیاش میچکید و تا پشتلبش خیس شده بود. برای فرار از کابوسهایش دستوپا میزد.

بهزاد کاغذ مچالهای را از میان مشت‌های بیرون آورد. کف دستش را رو به قاضی گرفت و
بیشرم و بیحیا، محکم و بلند گفت:

- پنج ماه از عقدش میگذره. دست بهش نازدم. این هم سندش که از پزشکی قانونی
گرفتم. طبق قانون، وقتی دختر باشه مهریهش نصف میشه.

تیزی اشک تا پشت پلک‌هایش آمد و آن را با سر فرو بردن در یقه‌اش پنهان کرد؛ اما
همچنان صدای بهزاد را میشنید.

- آقای قاضی، مگه من چیکار هم؟ یه مغازه‌ی اجاره‌ای قد کف دست دارم.

دست‌هایش را در جیب‌های کتش فرو برد و آستر هر دو جیبش را بیرون کشید و نمایش را از
سر گرفت.

- آقای قاضی خالی میرم و خالی برمیگردم. ندارم پنجاهتا سکه بدم. قسطبندی بشه
شاید از پیش بر اومدم.

آقاجانش مثل مارگزیده‌ها برخاست. عصایش تالایی به زمین افتاد و لنگانلنگان چند قدم
فاصله‌اش را با او پر کرد و با دو دست یقه‌ی بهزاد را گرفت.

دیگر فقط سیاهی میدید و صدایی که حجم سنگین آن به روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار
می‌آورد. پای مصنوعی

پدرش را دید که به آسمان پرتاب شد و آقاجانش سرنگون و صدای مهرسا که متصل به
هم او را صدا میزد، میان سیاهی خوابش می‌پیچید.

رو به روی آینه بیقاب نشسته بر روی کمد کوچکی که نقش میز آرایش را هم بازی میکرد، ایستاد و صدای بهزاد در افکارش طنین انداخت.

«من این دختر مونا رنجی رو که هیکلش مثل گونی هویج، چاق و بدون انحناست، دوست ندارم.»

آه برآمده از سینهایش با یک حسرت درآمیخت. دستانش را دور گودی کمرش حل*قه کرد. دیگر از آن گونی

هویج خبری نبود و به اندامی ایدهآل رسیده بود. راهی که بعد از طلاق برای فرار از افکار مالیخولیایی پیش گرفت و

برای ترمیم غرور لهشدهاش، دل به دولوراستشدنهای مداوم و تمرینات ورزشی بیوقفه سپرد تا فراموش کند

بهزاد کشمیری، مهربان را فقط و فقط بهخاطر ظاهرش پس زد.

دستی نوازشوار به موهایش کشید و چتری همیشه آویخته روی صورتش را پس زد. موهای پرپشت و

خوشحالتش را دوست داشت و محال بود رنگ آن را تغییر دهد .

اصلا نارنجی رنگ دلخواهش بود. حالا بعد از پنج

ماه که از طلاقش میگذشت، تازه سرپا و پنج روزی هم در کارخانهی تولید رب

گوجهفرنگی مشغول به کار شده بود. نفس عمیقی کشید، آنچنان که شانه هایش بالاوپایین شد.

برای دیدهدشدن نیاز به هیچ جنس مذکری، آن هم از نوع نامردش نداشت. حالا میبایست به داد غرور به

یغمارفتهاش میرسید و برای ترمیم چینی ترکخوردهی غرورش، دستی به سروگوش آن میکشید. همچنان به این اصل باور داشت که دنیا، آدمهای ضعیف را مثل برگ خشکی زیر پایش له میکند. چنان که گویی دودی بوده و به هوا رفته است.

معجونی از رایحه های تابستانی، بوی نم پوشال کولر، هندوانه و توتفرنگی، سخاوتمندانه فضای پذیرایی خانه را

احاطه کرده بود؛ درست مانند آرامشی که دل و نگاهش را جادو کرده بود.

نگاهش را از شربت توتفرنگی خوشبوی مامانحوری گرفت. سر برداشت و نگاهش بهآنی با چشمهای افسرخانم

تلاقی کرد. چشمانی که رد اشک آن را نمناک و قدری هم براق کرده بود.

از این زن خوشقلب که گویی نسبتی هم با فرشته دارد، دلگیر نبود.

مادرانه هایش را دوست داشت و شرمنده بود که

هر ماه سرافکنده، با یک دنیا عذرخواهی به همراه یک سکه، دینی که به گردن بهزاد بود، میآمد و بابت پسر

بیلیاقتش حلالیت میطلبید؛ اما مامانحوری شمشیرش را از رو بسته بود. راهویپراه

چشمغره‌های خرج زن بینوا

میکرد و گاهی گوشه‌کنایه جانانه بر روی شانه های باریک و استخوانی او می‌گذاشت و
چشمان افسرخانم مدام از

اشک، پر و خالی میشد. مهرسا هم مانند سربازی وفادار در رکاب مامانحوری چهارنعل
میتاخت و در دفاع از

مهربان، کلماتی تندوتیز اما خوشآب‌ورنگ چاشنی گوشه‌کنایه هایمامانحوری میکرد.

افسرخانم با پر شال سرمه‌ای‌رنگش، اشک نشسته گوشه‌ی چشمش را گرفت و لبهای
قیطانیاش را همراه رژ لب قهوه‌ای روی آن، برهم فشرد و رو به مهربان گفت:

- مهربانجون، حوریخانوم هر چی بارم کنه حقمه. مقصر اصلی منم. از همون روز اول که
توی مولودی دیدمت، مه‌رت به دلم نشست. به خداوندی خدا هنوز هم دوستت دارم.

داشتن تو لیاقت می‌خواد. از بهزاد بیلیاقت من کینه

به دل نگیر. میدونستم راضی به طلاق نیستی؛ ولی دلم رضا نشد که بیشتر از این عذاب
بکشی. حلالمون کن!

شناسنامه‌ت رو سیاه کردم و هر ماه به بهونه‌ی سکه میام. دل خوش به اینم که از دهن
گلت بشنوم که من و پسر سربه‌هوام رو حلال کردی.

التماسهای افسرخانم، دلش را زیرورو کرد و برخاست. میز گرد پذیرایی را دور زد و کنار
افسرخانم روی مبل

نشست. دستهای نرمش را روی دستان استخوانی و کشیده‌ی او گذاشت. آنها را قدری
فشرد و آهسته و نرم اما با

اطمینان و باورپذیر گفت:

- افسر خانوم چهجوری بگم حلالتون کردم تا باورتون بشه؟ نیازی نیست هر ماه برای حلالیت اینقدر خودتون رو اذیت کنید.

- قربون اون دل مهربونت برم! انتخاب من برای پسر درستی انتخاب بود؛ اما اون نفهمید و بیلیاقتی کرد.

حوریاخانم دیگر تاب نیاورد. چشمهایش را در حدقه تاب داد و ابروهایش را هم بالاوپایین کرد و جملهی افسرخانم را در دم قیچی کرد:

- افسرجون میدونم این حرفا رو بارها گفتم؛ ولی بازهم میگم تا لااقل جیگرم خنک بشه. نون ما انگاری نمک نداشت. من به سهم خودم حلالت نمیکنم. در حق بچهی من بد کردی. شما میدونستی که پسر دستهگلت به این

وصلت رضا نیست، نباید پافشاری میکردی و حق شیرت رو وسط میکشیدی تا با من بمیرم تو بمیری، پسرت رو

سر سفرهی عقد بنشونی. اون هم نامردی کرد برای اینکه دل مادرش رو به دست بیاره، لام تا کام به مهربان حرف دلش رو نزد و دل به دل مادرش داد.

حوریاخانم دست راستش را مشت کرد و روی چانه‌اش گذاشت. باحالتی مانند تعجب ادامه داد:

- میبینی تو رو خدا ما چه خوشخیالیم؟! حرفزدنای بهزاد رو گذاشتم به پای کمحرفبودنش و خوشحال بودم دامادم سبک و جلف نیست.

حوریخانم پشتبپشت، گله هایش را با زهر و بیزهر به جان افسرخانم بینوا میریخت. به
چشمان براقشدهی

مهربان هم که گاهی میان جمله هایش میگفت «مامان لطفا!!» تا بلکه نقطهی پایانی برای
گوشهکنایه هایش باشد،

کاری نداشت و عاقبت افسرخانم با چشمانی تر و شرمندگی که بر روی شانه هایش سنگینی
میکرد، راهی شد.

با رفتن افسرخانم، آرامش مثل اکسیژن، نرم و سیال میان لحظه هایشان لم داد.

دیگر از چشمان براقشده و برزخی مامانحوری خبری نبود .

شمشیر از رو بستهایش را هم غلاف کرد و به دنبال

پختن مربا رفت که نیمهکاره رهایش کرده بود. مهرسا هم پی وراجیهای تمامشدنیش با
نرگس رفت. حالا او

ماند و یک سکه طلایی که بهای دل شکستهایش بود، تاوانخواستهنشدن و دخالتهای یک
مادر که رنگوبوی خیرخواهانه داشت.

به مبل تکیه داد و چشمانش را بست. بار دیگر بهزاد پشت پلکهایش جای گرفت؛ آن هم
تمامقد، خوشپوش و خوشقدوبالا.

خب اگر کلاهش را وسط میگذاشت و او را قاضی میکرد، کفهی ترازوی عدالتش به سمت او
پایین میآمد و

میگفت بهزاد یک سروگردن که هیچ، چندین سروگردن از او سرترا بود. مردی که نگاه های دختران بسیاری را

به سمت خود میکشاند و از قواری مهربان سروساده قدری بزرگتر بود.

- مادر خسته‌های؟ خوابت میاد، پاشو برو روی تخت دراز بکش.

با صدای حوریخانم و بوی توتفرنگی که درست زیر بینیش مشامش را به بازی گرفته بود، بهآنی چشمهایش را

باز کرد. او را با یک کاسهی کوچک مربا و چند تکه نان سنگک بالای سرش دید.

هول و دستپاچه، آنچنان که گویی افکارش قابل رؤیت است، قدری جابهجا شد و آهسته جواب داد:

- نه ممنونم. خوابم نمیاد.

حوریخانم خم شد و سکه‌ی طلا را از میان دستان مهربان بیرون آورد. کاسهی مربا را بهجای آن به دستش داد و گفت:

- برات مربای توتفرنگی آوردم که دوست داری. سکه رو فردا میفروشم و پولش رو به حسابت میریزم. یه

پسانداز پس دستت بذار که برای روز مبادا داشته باشی.

فکرش از آینده خالی بود. سری جنباند و اولین قاشق مربا که بر روی زبانش نشست، بهزاد را به همراه خاطرات تلخش فرو داد.

فصل

دوم

در این بازار داغ بیکاری، پیدا کردن این کار برایش حکم کیمیا یا همان لنگه‌کفش کهنه در بیابان را داشت. کاری

که از فیلتر سختگیرهای آقاجانش هم عبور میکرد. آقاجانش پول توجیبیاش را دوبرابر کرد و لیستی از

کارهای ممنوعه را پیشرویش گذاشت که برای خودش طوماری بود. خواندن آن حداقل پنج دقیقه زمان نیاز داشت

و در صدر تمام مشاغل ممنوعه، منشیگری یا به قول آقاجانش سکرتری شرکت خصوصی بینامونشان بود. هرچند

کارگر ساده‌ی یک کارخانه‌ی تولید رب گوجه‌فرنگی، چندان به ایده‌آلهایش نزدیک نبود، برای او که تصور میکرد میتواند با لیسانس ریاضیاش دنیا را فتح کند و روزی دبیر یک دبیرستان بهنام شود و سری بین سرها درآورد؛ اما

خب تا زمانی که از ماده و تبصرهی پارتیبازی بیبهره بود، باید به همین کارگر ساده بودن هم قناعت میکرد و

یک تودهنی محکم به مقوله‌ی بیکاری میزد. البته میتوانست تا پیدا کردن شغل مناسبتری که از فیلترهای آقاجانش هم عبور کند، با آن کنار بیاید.

مامانحوری اعتقاد داشت همین کار را هم به یمن هزار صلواتی که نذر کرده نصیبش شده و باید نماز شکر به جا

بیاورد که آقای رمضانفر، داماد عزیز و گرامی خانم کمالی، همسایهی طبقهی بالا، این کار را برای او دستوپا

کرده. البته کارش هم چندان سخت نبود و آن را دوست داشت.

کارگران این قسمت وظیفه داشتند که گوجهفرنگیها را بعد از بارگیری و تخلیه در حوضچهی سیمانی پر آب،

دستچین کنند. سپس گوجهفرنگیها را به صفحهی غلتان منتقل میکردند تا درحالیکه روی هم قل میخوردند و

بهصف به دنبال هم پیش میرفتند، توسط کارگران کنترل کیفی میشدند تا احياناً اگر خراب یا له بودند یا خار و

خاشاکی داشتند، از دیگر گوجه های سالم جدا شوند. وظیفهی مهربان دقیقاً ایستادن پشت این صفحهی غلتان بود.

از ویژگیهای برجستهی این قسمت خاص، این بود که تمام کارگرانش را خانمها تشکیل میدادند و آقایان در بخشهای دیگر مشغول به کار بودند.

عمدتاً زنانی که بهتنهایی بار سنگین زندگی بر روی شانه های نحیفشان سنگینی میکرد، زنانی از جنس سرپرست

خانوار که شوهرهایشان یا به رحمت خدا رفته بودند یا به دلایلی متفاوت زندانی بودند و یا معتاد، یا زنان مطلقهای

که بازهم به دلایل متفاوت مهر طلاق شناسنامه هایشان را سنگین کرده بود. همهی آنها به سفارش و توصیه‌ی یک معرف خیر مشغول به کار شده بودند، آن هم با بیمه و مزایا؛ زنی به نام

خانم دکتر که در واقع عمهی بزرگ مدیرعامل صاحب کارخانه بود. برای بهدست آوردن این اطلاعات در این مدت

کوتاه چندروزه که استخدام شده بود، نیازی به تقلا نداشت .

نیره‌خانم، همسر آقای طوطی که حواسش دقیقاً مثل

یک رادار عمل میکرد، پچپچوار کنار گوشش زمزمه کرده بود:

- دلشادجون تو تازه‌واردی. گوشت رو بده به من. خودم با خم‌وچم اینجا آشنا می‌کنم. من با زیروبم این کارخونه

آشنام. مهندس روشن رو هم عین کف دست میشناسم. میگی از کجا؟ اون هم برات می‌گم.

مهربان افکارش را مثل باغچه بیل زد و زیرورو کرد. مردی سیوچندساله را به خاطر آورد. یک مرد قدبلند با پاهایی

کشیده که چهرهی معمولیاش اصلاً هم جذاب نبود؛ اما ویژگیای که او را از سایر همقطاران و همسنوسالانش

متمایز میکرد، صلابت کلام و صدای پر و رسایش بود. البته رفتار مردانه‌اش مخاطب را علیرغم چهرهی نهچندان

خاصش وادار به تحسین و احترام میکرد. مهربان چقدر خوشحالیو شاکر بود که این مدیرعامل پرابهت را بهغیر از یکی-دو بار که از دور دیده بود، فقط یک بار از نزدیک توفیق دیدارش را داشت و تمام کارهای استخدامیاش در بخش کارگزینی کارخانه توسط آقای رمضانفر، داماد عزیز و گرامی خانم کمالی انجام شده بود.

برای مهربان ساعت دلخواهش در کارخانه بین دوازده و سی دقیقه تا یک و ربع بود؛ زمانی که به آن وقت نهار و نماز میگفتند. تایی که میتوانست به دور از هیاهوی قسمت شستوشو، خلوتی دنج پیدا کند و نهارش را که غالباً یکسوم شام شب گذشته بود، نوش جان کند.

البته جای دلخواهش که امروز آن را کشف کرده بود، جایی پشت کارخانه قرار داشت. باغچهی کوچک و چمنکاریشدهای که یک درخت بید مجنون، غریب و تنها در آن باغچهی جمعوجور چهارگوش لم داده بود.

از آنجایی که عاشق طبیعت و دارودرختش بود، از این کشف جدید خیلی هم خرسند بود. دستی نوازشوار بر روی گیسوان آویختهی بید مجنون کشید و ازطروات و تازگی شاخوبرگهای درخت، لبخندی روی لبهایش نشست. زیر لب نجواگونه گویی که انسانی روبهروی اوست، گفت:

- سلام خانوم خوشگله. مهمون ناخونده نمیخوای؟

سپس پر ماتئویش را قدری بالا و پیشبند سفید آویخته از گردنش را به سمت بالا چند تا کرد و روی چمنهای

نمدار، چهارزانو نشست. تکیه‌اش را به درخت داد. آنگاه گاز محکمی به ساندویچ کتلتش زد که با گوجه های فینقیلی

و خیارشور، بدجوری دلبری میکرد؛ اما هنوز لقمه جایی میان گلویش به مقصد نرسیده بود که با صدای نهچندان

دوستانه و البته پرطعنهی مهندس متین شمشیری، سرپرست و مهندس ارشد کارخانه، بهآنی برخاست. چنان

غافلگیر شد که تا مرز خفهشدن و رفتن به دیار باقی یک نفس فاصله داشت.

- پیکنیک تشریف آوردید؟

از این مهندس جوان که مثل عقاب حواسش به تمام زوایای کارخانه و کارگرانش و کاسهی داغتر از آتش بود، هیچ

خوشش نمیآمد. بهخصوص با آن سیلهای پرپشت و مشکی کهلبهای قیطانیش را دودستی بغل کرده و هم‌رنگ موهای صاف و بیحالتش بود.

مهندس متین شمشیری، آنچنان مغرور بود که مانند نگاه ارباب به رعیت، همه را از بالا به پایین نگاه میکرد. از

نشانه های غرورش این بود که وقت حرفزدن، چانه‌اش را قدری بالاتر میگرفت و غرور کواکشده به چشمان

تیرهایش از آن سرریز میشد. او همانند نام خانوادگیاش، شمشیری، همیشگی خدا شمشیر
آختهاش را برای کارگران

بینوا از رو میبست. اسمش هم هیچ سنخیتی با ویژگیهای اخلاقیاش نداشت.

بهسختی لقمه جامانده در گلویش را فرو داد؛ ولی نه آنقدر که راه نفسش باز شود و بتواند
جواب دهد و فقط سری به علامت منفی بالا انداخت.

متین ابروهای پروپیمان بلند و کشیده‌هایش را که مثل شمشیر بالای چشمانش نشسته بود،
درهم جفت کرد و دلخور

از اینکه این تازه‌وارد او را به حساب نمی‌آورد، بادی پرغرور در گلویش انداخت و با صدایی
آمرانه گفت:

- فکر نمیکنم جواب‌دادن اینقدر سخت باشه که سرتون رو تکونمیدید. آقای مهندس روشن
تأکید کردن که

هیچ کارگر و کارمندی حق نداره خارج از سالن غذاخوری توی محوطه کارخونه غذا بخوره.
تصور میکنم چهار یا

پنج روز زمان مناسبه تا با قوانین آشنا بشید. دو روز پیش هم ناهارتون رو روی نیمکت
کنار در ورودی میل کردید.

دلش میخواست جاسوسی را که راپورت او را به این کاسهی داغتر از آتش داده، درجا ترور
کند. باید هشدارهای نیره‌خانم را درمورد این قانون جدی میگرفت.

بهسختی آب دهانش را که خشک شده و طعم خیارشور آن باقی مانده بود، فرو داد و گفت:

- چشم آقای مهندس، دیگه تکرار نمیشه.

چشمگفتنش آنقدر غلیظ بود تا حس برتری این مهندس عصاقورتدادهی از خودراضی را اغنا کند. متین سری

جنباند. با وجود اینکه اسم او را به خاطر داشت؛ اما برای تحقیرش پرسید:

- اسمتون چی بود؟ مهربان بیدرنگ جواب داد: - آقای مهندس، دلشادم.

پوزخندی کج روی لب متین نشست که از دید مهربان پنهان نماند.

بدش نمیآمد شمشیری در شکم این مهندس

شمشیری فرو کند یا با همان شمشیر بر فرق سرش بکوبد. میان افکار جنگطلبانه‌اش با صدای نیره‌خانم سرش

به سمت او برگشت و متین هم به روی پاشنه به پشت چرخید.

نیره‌خانم با آن هیکل فربه گرد و قلبه‌اش به سمت آنها دوید و هنهنکنان خود را به آنها رساند. سپس

درحالی‌که دست راستش را روی قفسه‌ی سینهاش گذاشته بود و یک چشمش به متین و چشم دیگرش به سمت

مهربان بود، لقمه‌ی نان سنگک را به سمت او گرفت و منقطع گفت:

- دلشادجون اینجا هستی؟ خیلی دنبالت گشتم. این هم لقمه‌ی نون و حلوا سهم شما. گفتم تا وقت نهار تموم

نشده بهت بدم تا بخوری، هفتتا صلوات هم بفرستی؛ بلکه حاجت من و طوطی هم روا شد و صاحب خونه شدیم.

متین با اخمهایی که زیادی درهم بود، رو به نیرهخانم کرد. مچ دستش را با ژستی خاص تا امتداد چشمانش بالا

کشاند و نیمنگاهی به ساعت مچپاش انداخت و با لحن آمرانهای گفت:

- خانوما پنج دقیقه دیگه وقت نهار تموم میشه. بهموقع سر کارتون نباشید، توییختون میکنم.

خب پیامش واضح و کامل بود و نیازی به توضیح بیشتر نداشت .

متین این را گفت و از همان مسیری که مثل اجل معلق ظاهر شده بود، باز گشت.

نیرهخانم ایشی غلیظ اما زیر لب گفت و چشم از رفتن او برداشت.

- بیا بریم تا درسته قورتمون نداده. خدا خیر بده طوطی رو! اون بهم گفت اینجا هستی.

مهربان به نیرهخانم چشم دوخت که دندانهای کجومعوج روی هم افتادهاش را با لبخندی پهن به نمایش گذاشته

بود. خب زودتر از آنچه که تصورش را میکرد، جاسوس را پیدا کرده بود و او کسی نبود جز همسر عزیز و محترم

نیره‌خانم، آقای طوطی، که آلو هم توی دهانش به خیس خوردن نمیرسید؛ حرف که دیگر جای خود را داشت.

اولدورم‌بلدورم‌های مهندس شمشیری در دم اشتهايش را کور کرد و دیگر میلی به خوردن ساندویچ کتلت

خوشبو و برونگ مامانحوری نداشت.

در حالیکه همراه نیره‌خانم، همگام با او به سمت سالن کارخانه برمیگشت، گاز محکمی به لقمهی نان و حلوايش زد.

- نذرتون قبول! دستتون درد نکنه، خیلی خوشطعم شده.

نیره‌خانم خندهای نخودی روی لبهای قیطانی و باریکش جا داد و جفت دستهایش را داخل جیبهای پیشبندش فرو برد و جواب داد:

- نوش جونت! تو رو خدا اون سگرمه هات رو وا کن دلم گرفت .

یه هفته نشده اومدی این کارخونه ،یواشیواش با

خموچم کار آشنا میشی. اصلا هممش تقصیر این طوطی ذیلنشد هست که حرف مثل ماهی

از دهنش لیز میخوره و میپره بیرون. میدونم چهجوری گوشش رو بیچونم.

دستی به روی بازوی مهربان زد و با لحنی قاطع ادامه داد:

- غصه نخوریا. من خودم هوات رو دارم. ناسلامتی از کارگرای قدیمی کارخونه هستم.

میگی چهجوری؟ اون هم برات میگم.

سرش به سمت نیرهخانم چرخید. بیش از هر چیز، بینی بزرگ او با آن قوز بالایش به چشمش آمد. از آن نوع

بینیهایی که لقب دماغ عقابی را یدک میکشید.

زنی پنجاهوچندساله که جوانیهایش هم چندان دلبری نبود؛ ولی دهان گرمی داشت. وقتی که حرف میزد، گویی

قصهگویی قهار از تلخوشیرین روزگار تعریف میکند. نیرهخانم شهرزاد قصهگو شد و قصهی زندگی خودش را گفت:

- چند سال پیش، طوطی ذیلنشدۀ برای خرید همین مینیبوس که الان سرویس کارخونهست، تا خرخره زیر بار

قرض رفت. میخواستیم یه چهارچرخ بخریم چرخ زندگیمون بچرخه، بدتر چرخ روزگارمون لنگ شد. بهخاطر

سفته هایی که دست طلبکارا داشت، افتاد هلفدونی و من موندم و سهتا بچهی قدونیمقد، بدون خرجی. مجبور شدم

پاشنهی کفشم رو بالا بکشم و برم خونهی مردم کارگری. معرفم یه حاجخانوم خوشنام و خوشقلب بود.

نیرهخانم قدمهایش را قدری آهستهتر کرد تا قبل از رسیدن به سالن کارخانه، قصه‌اش ناتمام نماند؛ اما جمله هایش را پشتبپشت، بیوقفه کنار هم میچید:

- یه روز توی این رفتواومدا از خونهی خانوم دکتر، عمهی مهندس روشن، سر درآوردم. به از شما نباشه، خانوم

دکتر زن نازنینیه، از اون خوبای روزگار. حالا نه اینکه خودش دکتر باشه ها، نه. گویا شوهر خدایاמרزش دکتر بوده.

عمهی مهندس روشن وقتی قصهی زندگیم رو شنید، پیشنهاد داد توی کارخونهی برادرزادهش که تازه سرپا شده

بود، مشغول به کار بشم؛ اون هم با بیمه و مزایا. گفت اینجوری دیگه نیازی نیست برم در خونه های مردم کارگری

کنم. روزای اول که میومدم سرکار، فکر میکردم این لطف فقط شامل حال من شده؛ ولی بعدها متوجه شدم چندتا

زن درموندتر از من هم هستن که همهی اونا به واسطهی دست خیر همین خانوم دکتر توی کارخونه مشغول به کار شدن.

نیرهخانم آنقدر با شتاب حرف میزد که گاهی میان جمله های جویدهجویدهاش نفسی تازه میکرد و بعد از نفس نصفهونیمهای دیگر ادامه میداد:

- سرت رو درد نیارم. خدا خیر بده مهندس روشن رو که واسطهی خیر شد و سفته های طوطی ذیلنشده رو خرید و

من و طوطی رو به عمر مدیون خودش کرد. دو سال بعد هم که کارخونه روی غلتک افتاد و اسم رب گوجهفرنگی

روشن رفت سر زبونا و بعد هم توی سبد خرید مردم، مهندس دستوبالش باز شد و طوطی رو با اون ابوقراضهش استخدام کرد تا بشه سرویس کارخونه.

مهربان درحالیکه گوشه‌ی لبش را میجوید، سعی کرد تا چهره‌ی مهندس روشن را که اینچنین نیره‌خانم از

محسناتش با آبتاب میگفت، به خاطر بیاورد؛ اما جز یک چهره‌ی معمولی و مردانه چیز دیگری به یاد نیاورد.

خوب به خاطر داشت وقتی به دفتر کار او برای آخرین امضای استخدامیاش رفته بود، مرد پرابهت پیشرویش

برای دیدن او حتی سر از روی کاغذهایی که مدام چیزی در آن یادداشت میکرد، برنداشته بود و بهمحض امضا، با همان سر فروافتاده روی کاغذها، کوتاه و آمرانه گفت:

- بهسلامت!

ابرویی بالا انداخت و بیخیال مهندس روشن شد و زیرکانه از همان کاسه‌ی داغتر از آش پرسید:

- مهندس شمشیری همیشه همینطور شمشیرش رو از رو میننده؟ خنده‌های نخودی نیره‌خانم پرواز کرد و به قهقهه مبدل شد و با کف دست به روی بازوی او کوبید.

- دلیل نشی دختر که اینقدر زبونت نمک داره! این متیخان چهارمیخ پشتش قرصه. میگی چهجوری؟ برات

میگم. پسر عمهی مهندس روشنه؛ یعنی پسر همین خانوم دکتر. تازه برادرزنش هم هست. از اون گذشته، پونزده درصد از سهام کارخونه هم به نامشه. بهخاطر تکپسربودن و فوت پدرش، کفالت مادرش رو به عهده میگیره و از سربازی معاف میشه. بعد از تمومشدن درسش اومد توی کارخونه و مشغول به کار شد. پسر بدی نیستا، فقط سرش باد داره و همه رو از بالا میبینه. خب این دردانهی حسن کبابی (پسر لوس و از خودراضی) حق داشت تا کاسهی داغتر از آش شود. چراکه گذشته از رابطهی فامیلیاش با مدیرعامل که دستبرقضا صاحب کارخانه هم بود، پانزده درصد از سهام کارخانه به نامش بود؛ در نتیجه در سود و زیانش شریک. با رسیدن به سالن کارخانه، دیگر مجالی نداشت تا در احوالات متین شمشیری و داماد عزیز و گرامیشان، مهندس روشن قدری تفحص کند. بهخاطر کمبود وقت از خیر ساندویچ کتلتش هم گذشت. نیرهخانم نخ پر حرفیهایش را گرفته بود و رجبهرج آن را میبافت. درحالیکه دستکشهای پلاستیکی قرمزرنگش را میان انگشتانش جای میداد، سر بیخ گوش مهربان فرو برد و پچپچوار گفت:

- قصهی مهندس روشن رو برات بگم دلت کباب میشه.

چهره‌اش را در هم کشید. گویا ذکر مصیبت‌های نیره‌خانم تمامی نداشت. دلش از اینهمه قصه‌ی پرغصه سر رفت؛ اما نیره‌خانم خیال کوتاها آمدن نداشت. چشمان ریز و دکمه‌مانندش را به اطراف چرخ‌ی داد و درحالی‌که حواسش پی متین بود که پشت‌بپشت به کارگراها دستور میداد و به سمت آنها می‌آمد، صورتش را قدری پیش آورد و تند و پرعجله گفت:

- این ذیل‌نشده داره میاد طرف ما. همینقدر برات بگم که ده سال پیش، پدر و مادر مهندس روشن به همراه زنش برای ختم یکی از اقوام راهی شمال میشن و صبای چهارساله رو پیش پدرش میذارن؛ یعنی همین مهندس روشن. بنده خداها آخر شب میرسن ویلاشون و بخاریا رو روشن میکنن. نگو ای دل غافل، اجل زودتر از اونا اومده و اونجا اتراق کرده. شب میخوابن و فردای همون شب جنازه هاپهر سه نفرشون رو دراز و کوتاه پیدا میکنن. علت مرگشون گازگرفتگی بود. جنازه هاشون رو همین خانوم دکتر که مادرزن مهندس هم میشه پیدا میکنه. اینا رو خود خانوم دکتر برام تعریف کرده‌ها. بیچاره مهندس روشن! گویا با دخترعمش عاشق و معشوق بودن و برای همین زود ازدواج میکنن و زود هم بچه‌دار میشن. درسته که یه دختر چهاردهساله داره؛ ولی خیال نکنی سنش زیاده‌ها.

بندهی خدا سیوپنج-شیش سالشه. اینجور که من شنیدم بابای خدایا مرزش طلا فروشی داشت و مهندس با پول

همون طلا فروشی و کلی قرضوقوله این کارخونه رو راه میندازه.

نیرهخانم نچنچی از سر تأسف سر داد و درحالیکه سرش را به اطراف تکان میداد گفت:

- طفلک مهندس روشن! بعد مرگ زنش دیگه زن نمیگیره و عزب میمونه.

مهربان خیرهخیره بیآنکه پلک بزند، او را تماشا میکرد.

شجرهنامهی مهندس روشن به لطف پرحرفیهای نیرهخانم

مختصر و مفید مرور شد. تصور از دست دادن سه عزیز در یکشب هم سخت بود؛ چه برسد به

آنکه این موقعیت

دردناک را بخواهد تجربه کند. دلش مثل پنبهی حاجی ریشریش شد و چهره‌اش از

ناراحتی درهم فرو رفت و آهسته لب زد:

- خدا رحمتشون کنه!

از خیر ساندویچش گذشت. دیگه میلی به خوردن نداشت و آن را داخل کمد فلزی که

متعلق به خودش بود، گذاشت.

نیرهخانم چهرهی درهم او را دید و دستی به پر مقنعه‌اش کشید.

قری به سروگردنش و تابی هم به چشمانش داد.

درحالیکه بازوی او را میکشید تا قبل از آمدن متین که فقط چند گام با آنها فاصله داشت،

به سر کارشان بروند، گفت:

- ببخش تو رو خدا! نمیخواستم ناراحت کنم؛ ولی روزگاره دیگه، بازیای خودش رو داره.
سپس خندهی نخودی کرد و ادامه داد:
- دلشادجون یه وقت خدایی نکرده فکر نکنی من فضولما. نه جونم!
من فقط روابط عمومیم بالاست. طوطی میگه
من استاد روابط عمومیم. درد دل تمام کارگرای کارخونه پیش منه و دهن من هم چهل قفل.
مهربان لبخندی نرم بر روی لبهایش نشاند و خط لبخندش در دو سوی لبش کش آمد و با
خود اندیشید، خانهی
دل این زن پر از سادگی است و عاشق خنده های نخودی و ریز او بود.
دستکشهای قرمز رنگش را قدری بالاتر کشاند و تندوتیز خود را به صفحهی غلتان رساند و
کنار یکی از کارگراها ایستاد. نیره خانم تروفرز خودش را پیش او جای داد و درحالیکه
گوجهفرنگیهایی را که روی هم قلقل میخوردند
زیر نظر داشت، سر بیخ گوش مهربان فرو برد و گفت:
- الهی بمیرم! وقت ناهار تموم شد و فرصت نشد غذات رو بخوری.
سپس چشمهایش را که همانند دکمهی پیراهن مردانه بود، به اطراف چرخید داد و سر بیخ
گوش او فرو برد و پچپچوار گفت:
- خب دلشادجون از خودت بگو. فامیلت که خیلی قشنگه؛ اما اسمت قشنگتره!
تحصیلات چیه؟ شوهر داری یا

نه؟ خواهر و برادر چندتا داری؟ اصلا چهجوری استخدام شدی؟ کجا زندگی میکنی؟ اهل کجایی؟ این چند روزه چیزی ازت پرسیدم تا با محیط خو بگیری.

از میان گوجهفرنگیها، یکی از آنها را که لهولورده بود، بیرون آورد و راهی سطل زبالهی کنار پایش کرد.

زیرچشمی نیمنگاهی به نیرهخانم کرد و لبخندی بر روی لبهایش نشانده. میدانست راه فراری نیست و دیر یا زود

استاد روابط عمومی بالا به سراغ او و قصه‌اش می‌آید و تا از چندوچون آن هم باخبر نشود، کوتاه نخواهد آمد.

خستگی تا پشت مرز پلکهایش نفوذ کرده بود. عینک طبپاش را که روی تیغهی بینپاش سنگینی میکرد، برداشت و میان بیقراریای که به جانش چنگ میانداخت، از پشت میزش برخاست و به سمت پنجرهی مربعشکل اتاق کارش رفت.

امروز جور ناجوری حس دلتنگی جانش را تا لبهایش بالا آورده بود. دلتنگ سه عزیز بود که دست یکدیگر را گرفتند و به سفری بیبازگشت رفتند و او ماند و داغ عزیزانش و صبای چهارسالهاش که تا هفته ها دل آسمان که هیچ، دل سنگ هم برایش گریه میکرد.

صبا شاه‌رگ حیاتی زندگپاش بود. صبا که بود، زندگی جور خوبی میان کشوقوس روزگار جریان داشت. خنده‌های

پرشیپنت صبا پشت پلکهایش جان گرفت و لبخندی روی لبش نشانید. درگیر خنده های صبا، با صدای کوبش

تقهای کوتاه به در بیآنکه چشم از حیاط کارخانه بردارد، قدری خطوخش سینهایش را صاف کرد و محکم و رسا گفت:

- بفرمایید داخل.

در با صدای قیژی روی پاشنهی پا چرخید و سکوت اتاق را برهم زد و صدای منشی کارخانه، خانم اولیایی، پشتبندش سنجاق شد:

- آقای مهندس امر کرده بودید پروندهی خانومی رو که چند روز پیش استخدام شده، از کارگزینی بگیرم و بیارم

خدمتتون.

یوسف اوهومی زیر لب گفت. دستهایش را از جیبهایش بیرون آورد و روی پاشنهی پا چرخید و به سمت میزش رفت.

خانم اولیایی درحالیکه سعی میکرد بارداریاش را پشت مانتوی گشادش پنهان کند، با دو گام بلند تابی به شکم

برآمده و گرد و نقلیاش داد و خود را به میز یوسف رساند. پوشهی آبی رنگی را روی میز گذاشت و قدمی پس رفت و منتظر ایستاد.

یوسف با سری فروافتاده، پوشه را باز کرد و به فرم استخدامی که اول صفحه سنجاق شده بود، نگاهی گذرا انداخت.

سپس مسیر نگاهش را به سمت اسم حکشده بالای صفحه انداخت و زیر لب آنچنان که خودش بشنود گفت:

- مهربان دلشاد.

بیحوصله گوشه چشمی هم به عکس او انداخت. دختری با چهرهای نهچندان خاص؛ اما اسمش خاص بود. از آن اسمهایی که کمتر شنیده میشد و دیرتر از ذهن محو. به خاطر داشت چند روز پیش، این تازهوارد برای امضای نهایی استخدامش به اتاق او آمده بود و بهخاطر حجم وسیع کارهایش سر برنداشته بود تا نگاهش کند و فقط برگه استخدامش را امضا کرده بود. با یک حرکت پوشه را بست و از خواندن سایر مشخصات او صرف نظر کرد و ترجیح داد تا اولیایی از او بگوید. نگاه خیره و مستقیمش به سمت او برگشت و گفت:

- خب میشنوم.

اولیایی میدانست «خب میشنوم»؛ یعنی اینکه حوصلهی خواندن ندارم و خودت مثل بچهی آدم از سیر تا پیاز این تازهوارد را بگو. پس همان کرد که او گفت و طوطیوار، پشتبپشت جمله هایش را ردیف کرد:

- آقای مهندس همونطور که امر کرده بودید، آگهی استخدام جذب کارگر سادهی خانوم رو برای جلوگیری از

ازدحام جمعیت فقط دو روز توی سایت کارخونه گذاشتیم.

یوسف کف دستش را روی صورت صاف و بدون ریشش گذاشت و آن را تا چانه امتداد داد و با لحنی که خستگی از سروروی کلماتش میبارید، میان تأمل کوتاه اولیایی گفت:

- خب بقیهش؟

اولیایی معذب از سرپایستادن، مانند کسی که از سربالایی با کفش پاشنه‌بلند بالا می‌رود، نفس‌هایش به شماره

افتاده بود. برای اینکه نفسی تازه کند، عینک دایره‌هایش را با نوک انگشت اشاره به سمت بالا هل داد و بعد از نفسی کوتاه گفت:

- آقای مهندس، خانوم دلشاد مجرد هستن و ۲۷ سالشونه. لیسانس ریاضی هستن و آقای رمضانفر، مسئول بخش

کارگزینی، از بین خانومایی که برای استخدام اومده بودن، ایشون رو انتخاب کردن.

چهره‌اش رنگ تعجب گرفت و ابروهایش یک پله بالاتر رفت .

لیسانس ریاضی برای کارگر ساده بودن قدری زیاد

بود. از جایی که به آقای رمضانفر اعتماد داشت و میدانست دلیلی پشت این انتخابش است، چیزی نپرسید.

سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:

- صحیح! که اینطور!

یوسف نفسی کشید؛ آنچنان که سینه‌ی فراخش به شکلی محسوسی بالاوپایین شد. آنگاه سر برداشت و مسیر

نگاهس به سمت اولیایی چرخید.

- ممنونم خانوم اولیایی. میتونید تشریف ببرید. لطفاً به آقای رمضانفر اطلاع بدید بیان دفتر من.

پیامک تلفن همراه یوسف، آوایی شبیه دینگدینگ داشت. این دینگدینگ، نقطه‌های برای پایان گفتگوی

کوتاهشان شد. خانم اولیایی از خداخواسته، تروفرز روی پاشنه‌ی پا چرخید و با اجازه‌های هم زیر لب گفت و از اتاق خارج شد.

یوسف بالاافاصله تلفن همراهش را برداشت و با دیدن پیام صبا، خستگیهایش مثل مرغ مهاجر پر کشید.

«سلام بابایوسف! انیسه‌خانوم میگه شام ماکارونی درست کنه یا بادمجون؟»

چینی به بینیاش داد. از ماکارونی دل خوشی نداشت و همیشه‌ی خدا بعد از خوردن آن، دل‌درد جانانهای میگرفت.

کشکبادمجان را ترجیح میداد؛ اما چهره‌ی صبا را موقع خوردن ماکارونی به یاد آورد و برایش تایپ کرد:

«سلام خانوم خوشگله. بهشون بگو لطفاً هر دوتاش رو درست کنن.»

سپس پرونده‌ی مهربان را بیآنکه باز کند تا نگاهی به آن بیندازد، به سمت دیگر میز هل داد. نمیدانست تقدیر برایش چه خوابهایی دیده است.

خانهای پدرياش را دوست داشت. خانهای ویلایی تکطبقه و قدیمی، از همان خانه هایی که در یکی از کوچه و

پسکوچه های قدیمتر پردارودرخت محلهی عیاننشین ونک قرار داشت و از تکنولوژی نوظهور جا مانده بود.

یوسف عاشق باغچهی مربعشکل حیاط بود که در سمت راست آن لم داده و پنهانی از دید برجسازها، همچنان نفس میکشید.

عاشق پیچکهای روندهای بود که از سروکول دیوارهای حیاط بالا رفته بودند و داربست فلزی سفیدرنگی که

همانند سقفی، شاخ و برگ درخت قدیمی تاک را لابهلای میله های نازک آهنیاش جای داده و از درب ورودی تا

ایوان کوچک خانه امتداد پیدا کرده بود، آنجا را به دالانی سبز مبدل کرده بود.

ماشینش را داخل حیاط پارک کرد و قبل از رفتن به سمت خانه، دستی نوازشوار به بوتهی گل خوشعطربویی

یاس باغچه کشید. سپس با قدمهایی که رنگ و بویی از خستگی داشت، راهی شد.

در بدو ورودش، عطر خوش کشکبادمجان به استقبالش آمد و از آنجایی که عادت نداشت در را آهسته ببندد، طبق

روال همیشه آن را رها کرد و در ورودی با صدای تق محکمی حضور او را اعلام نمود.

انیس‌خانم همیشه گوش‌بهنزنگ، تروفرز با صدای درب ورودی از آشپزخانه خارج شد و تمام‌قد در آستانهی آن

ایستاد. درحالی‌که قاشق چوبی را در دستش تاب میداد و با دست دیگرش پایین دامنش را پاک میکرد، گفت:

- سلام آقای مهندس، خسته نباشید! شام حاضره. منتظر شما بودیم.

الان دخترتون رو هم صدا میکنم.

انیس‌خانم بیوه‌زنی بود با قامتی کوتاه. هیکل فربه‌ی داشت و چشم‌هایش هم لوچ بود. هنگامی که نگاهت میکرد،

نمیدانستی کدام سمت و سو را تماشا میکند؛ اما دست‌پخت بینظیرش دل‌وجان را بدجوری درگیر خود میکرد.

کدبانوی قابلی هم بود و اصالتاً شیرازی و لهجهی بانمکی داشت.

سعی میکرد کلمات را بدون لهجه ادا کند؛ اما

بازهم ناخواسته، آخر بعضی از کلماتش حرف «و» را اضافه میکرد. زنی که شش‌دانگ مورد تأیید عمه‌پوران بود.

هفت سالی هم میشد که برای یوسف پختوپز و از صبا مراقبت میکرد.

یوسف سرش را به سمت او چرخاند. با سلامی که خستگی از سروکولش میبارید، جواب انیس‌خانم را داد. سپس

کیفدستی چرمیاش را به روی مبل راحتی سبزرنگ روبهروی تلویزیون پرتاب کرد. سرش پر از ترافیک و صدای

انواع بوقهای کلفت و نازک بود. همراه خستگی بر روی شانه هایش، روی مبل هوار شد. تکیه‌اش را به آن داد و

چشمهایش را بر روی هم گذاشت و خودش را به خنکای باد کولر سپرد که ناگهان دستان صبا از پشتسر بر روی

شانه هایش نشست. سر و گردنش در حله*قهی دستان او فرو رفت و ب.وس.های آبدار بر روی گونهایش جای

گرفت که طبق معمول با حجم وسیعی آب دهان همراه بود.

- سلام و صد سلام به بابایوسف خودم. خسته نباشی!

خستگیهایش بر روی موجی از لبخند، پرپرزان بال کشیدند و رفتند. با سرانگشتانش جای ب.وس.هی تفألود

صبا را پاک کرد و میدانست این عادت صبا هرگز ترکش نخواهد شد. یقین داشت پشتبند این استقبال پرشور، یک خواسته‌ی پرشورتر هم پنهان شده.

مچ دستش را گرفت. ب.وس.های بر روی آن کاشت و با لبخندی کمرنگ گفت:

- سلام خانوم خوشگله، خوبی؟ بگو میشنوم، چی میخوای؟ صبا زودتر از آنچه که تصور

میکرد، دستش رو شده بود. خنده هایش را با فشار لبولوچهایش بر روی هم پنهان کرد

و حلّه‌قهی دستانش را هم باز کرد. سپس مبل را دور زد و روبه‌روی پدرش ایستاد و پرشور و پرهیجان از کلاس

نقاشیاش گفت. از اردویی یکروزه که آموزشگاه برای هنرجوهای نقاشی ترتیب داده بود و حالا او منتظر اجازه‌ی

بابایوسف کمحرفش بود. مسلسلوار از مزایای اردو میگفت.

یوسف لبخندی را که تا مرز لبهایش آمده بود، با فشار آنها بر روی هم جوید و فرو داد. دو هفته بیشتر از عمر

کلاس نقاشیاش نمیگذشت، آنوقت این جوجه که هنوز سر از تخمدرنیاورده خودش را در صف هنرمندان جای

میداد. میدانست وقتی صبا وارد جاده‌ی پرحرفی میشود، ترمز سکوتش از کار می افتد و تخته‌گاز پرحرفی میکند.

برای اینکه از فواید آبهوای تمیز لواسانات و تأثیر آن بر روحیه‌ی هنرمندان سخن نگوید، به میان پرحرفیهایش آمد:

- بهجای این پرحرفی، بگو ساعت چند میری و از اون مهمتر ساعت چند برمیگردی؟

صبا خود را پیروز میدان دید و از فرط خوشحالی دستهایش را بر هم کوبید. سپس آنها را به طرفین گرفت و

درحالی‌که قرهای ریزی میداد، بشکنزان با همان قرهای ریز به سمت یوسف رفت. سپس خم شد و دستهایش

را دور گردن او حل*قه کرد و به چشمان پدرش خیره شد.

- ساعت نه صبح از آموزشگاه میریم و پنجونیم برمیگردیم آموزشگاه. همون جا هم بهمون ناهار میدن. هزینش رو هم آخر ترم حساب میکنن.

به چشمان خوشحالت صبا که یادگار مریمبانویش بود، خیره شد و با صدایی آهسته اما هشداردهنده گفت:

- صبا بهتره فردا موبایلت رو با چسب به گوشت بچسبونی؛ چون مدام تماس میگیرم. باید رأس ساعت شیش هم

خونه باشی و اگه به هر دلیل موجه و غیرموجهی جواب ندی، این آخرین اردویی میشه که میری.

صبا با شنیدن این حرف حل*قه‌ی دستانش را از دور گردن پدرش باز کرد و دلخور از اینهمه سختگیری،

لبولوچه‌اش آویزان شد. گردنش را قدری کج کرد و چشم کوتاهی گفت. میدانست میان حرف پدرش تا عمل، فقط یک علامت مساوی قرار دارد.

فصل

سوم

مهربان اعتقاد داشت زلزله انواع و اقسام متفاوت دارد. گاه در دل زمین گسلها را به حرکت درمیآورد و خانه ها را

بر سر اهالی زمین آوار میکند. گاهی هم میان تقدیر و سرنوشت میافتد و زندگیا را کنفیکون میکند.

بهزاد زلزله‌ی روزگار آرام و خوش او بود. بهزاد آمد و به جانزندگیاش افتاد و غرورش را زیر آوار تحقیر، نابود کرد.

حالا برای بازسازی دیوار اعتمادبهنفوسش، خشت به خشت باید زمان خرج میکرد.

البته همیشه زلزله تلخ نیست و گاهی هم شیرین میشود؛ همانند نوه‌های دوقلوی خانم کمالی، همسایهی طبقه‌ی

بالا که برای خودشان زلزله‌های بودند، آن هم چندین ریشتری!

دختر خانم کمالی، خبرنگار صداوسیما بود و هر روز که به سرکار میرفت، زلزله‌های متحرکش را پیش مادرش به

امانت میگذاشت و غروب به سراغشان می‌آمد. البته خانم کمالی هم از ترس دستهگل به‌آبدادن نوه‌های

دستهگلش، وقت نماز و یا حمامرفتن، آنها را پیش مامانحوری به امانت میگذاشت و از جایی که حوریخانم

استخدام مهربان در کارخانه را مدیون لطف داماد خانم کمالی، آقای رمضانفر میدانست، با کمال میل میپذیرفت تا بلکه ادای دین کرده باشد.

حالا یکی از آن قلها با شمشیر پلاستیکی نارنجیرنگی به مبارزه‌ی تنبهن با قل دیگر رفته و در قابلمه‌ی

مامانحوری را سپر خود کرده بود. هر دو مثل علی و رجه دورسالن میچرخیدند و آنجا را به میدان جنگی تمام عیار تبدیل کرده بودند.

کمی آنسو تر، آقاجانش تکیه به بالشت پشتش، روی زمین نشسته و فارغ از دنیا پاهایش را دراز کرده و رادیوی

ترانزیستوری را به گوشش چسبانده بود و مدام پیچ آن را میچرخاند تا بلکه از میان خشخشهایی که بر روی

امواج سوار بودند، آهنگ آنسوی آبی که شاید دست بر قضا قدیمی هم باشد، نصیب تارهای شنوایی گوشه‌هایش شود و قدری هم خاطرات ایام جوانی را زنده کند.

دوقلوها شمشیر به دست بالای سر آقاجانش ایستادند و متعجب، خیره‌خیره به پای قطعشده‌ی او نگاه میکردند.

عاقبت حرف دلشان را صادقانه گفتند و پرسیدند:

- پس بقیه‌ی پات کجاست؟

آقاجانش هم با شیطنت ابرویی بالا انداخت و جواب داد:

- هر کی بدون اجازه‌ی مامانش بره سر قندون، پاهاش غیب میشه.

دوقلوها درحالیکه قدری ترسیده بودند، به یکدیگر نگاه کردند و یکی از قلها رو به قل دیگرش گفت:

ما اصلا قند دوست نداریم؛ مگه نه؟

سپس هر دو دواندوان بار دیگر بازیشان را از سر گرفتند و پای قطعشدهی آقای دلشاد را فراموش کردند.

مهربان همراه لبخند نرمش، چشم از دوقلوها برداشت و آقاجان و رادیوی ترازستوری میان دستان پهنش را هم به حال خود گذاشت.

در این واویلا و حجم صدا که از سروکول خانه میبارید، دیدن برنامهی آشپزی مسخرهترین کار ممکن بود و از آن

مسخرهتر، مهرسا بود که درست وسط پذیرایی ولو شده بود و ناخنهایش را لاک میزد و با دقت بر روی آنها

طرح گل و بته میکاشت. هر گاه هم که دوقلوها به او نزدیک میشدند، دستش را حائل میکرد تا لاکش سرنگون نشود.

طرهای از چتریهای افتاده بر روی صورتش را پس زد و آنها را پشت گوشش بند کرد.

از همه جالبتر، مامانحوری بود که تلفن همراهش را جایی بین گونه و شانهاش بند کرده و با خالهشیرین حرف

میزد. با تبحر، دستمال به دست در خانه میچرخید و لابهلای حرفهایش گردگیری هم میکرد و صدایش همراه گامهایش گاهی دور میشد و گاهی هم نزدیک.

- شیرینجون تازه یه ساله عروسی کردی. حواست باشه یه وقت گول نخوری و زود بچهدار شیا. بچه یعنی حبه

دردسر. دلم خونه به خدا! سه هفته‌ست از بچهم مهنوش خبر ندارم. دلم مثل سیروسرکھی پاییز توی هم میجوشه.

هم موبایل خودش خاموشه، هم موبایل اون نانجیب.

درددهای مامانحوری با خواهرش را میان قیلوقال نوه های شبهزللهی خانم کمالی، یک خط در میان میشنید و نگاهش مثل یویو با قدمهای او میرفت و میآمد.

پاهایش را بالا کشاند و چهارزانو روی مبل نشست. مامانحوری عداوت خاصی با نجیب، شوهر مهنوش داشت و

لقب نانجیب را چنان به او سنجاق کرده بود که به این راحتیها باز نمیشد. تمام گرفتاریهای ریزودرشت خانواده

را باربیط و بیربیط به پا قدم منحوس او وصل میکرد، کاری هم به درست و غلط آن نداشت.

از وقتی این نانجیب سر راه مهنوش من سبز شد، زندگیمونطلسم شد. شوهر نازنینم پاش رو بهخاطر دیابت از

دست داد. بعد هم بهزاد خیرندیده، آتیش شد و افتاد توی دامن بچهم مهربان و مهر طلاق روی پیشونی دختر دستهگلم زد.

حوربخانم ناگهان ایستاد. دستمال گردگیری را در هوا تابی داد و به نقطهای نامعلوم خیره شد و اضافه کرد:

- ای پیشونی، من رو کجا میشونی؟!

اسم بهزاد که می‌آمد، افکارش در دم مثل کاغذ باطله یا مجله‌های قدیمی و تاریخ گذشته مچاله میشد. دلش

میخواست کاغذهای مچالهی ذهنش را به سمت سطل زباله شوت کند؛ اما مهرسا مجالی نداد و مثل توپی که

ناگهان به سمت دروازه پرتابش کند، از زمین کنده شد و همراه لاکش به سمت او آمد. سپس کنارش روی مبل لم داد و سرش را بیخ گوش او فرو برد و پچپچوار گفت:

- مهربان، ماما اسم بهزاد رو آورد یاد به چیزی افتادم.

مهربان کنجکاو پرسید:

- یاد چی؟

مهرسا منتظر همین جمله بود تا نخ پر حرفیهایش را رها کند.

- صبح زندایی مرضیه زنگ زد و گفت مادرش از شهرستان اومده خونشون و میخواد

مامانحوری رو ببینه و گفت به تک پا پاشید بیاید اینجا.

مهربان نگاهش کاملاً به سمت او برگشت. مهرسا چنان با احتیاط حرف میزد که گویی راز یک

کنج را برای مهربان

فاش میکند. وقتی اشتیاق مهربان را دید، به جمله هایش آبتاب بیشتری داد و اضافه کرد:

- هیچی دیگه، ما هم شال و کلاه کردیم رفتیم اونجا. از شانس ما یار غار زندایی مرضیه،

افسر خانوم هم اونجا بود.

مهرسا نج محکمی میان جمله هایش گفت و سری بالا انداخت.

- مامانحوری زیاد افسرخانوم رو تحویل نگرفت؛ اما هنوز نیم ساعت هم نشده بود که بهزاد اومد دنبال افسرخانوم و با هزارتا اصرار زندایی، راضی شد بیاد داخل.

مهرسا کف دستش را به طرفین به حالت بادبزن تاب داد و با همان آبتاب اولیه، شاید هم کمی بیشتر ادامه داد:

اوف! بهزاد چه تپیی به هم زده بود. جزجیگرزده، چقدر خوشتیپ و خوشقدوبالا! فک ستاره که کش اومده بود.

کور شم اگه دروغ بگم! خودم دیدم چشم ازش برنمیداشت. از مامانحوری خوشم اومد که این یکی رو هم تحویل

نگرفت و همین که بهزاد سلام کرد، مامان بلند شد و چادرش رو انداخت روی سرش و گفت با اجازهتون ما دیگه مرخص میشیم.

مهرسا خودش را به مهربان چسباند؛ آنچنان که نفسهای گرم او را روی گونهای حس میکرد.

- مهربانجون یه وقت حرفی به مامان نزنیا. بهش قول داده بودم چیزی بهت نگم تا یه وقت ناراحت نشی.

کشتهمردهی چفتوبست دهان لقولوق مهرسا بود. بهزاد در افکارش زیاد دوام نیاورد؛ چراکه شمشیر یکی از

دوقلوها با صدای ویژ از کنار گوشش گذشت و شمشیر قل دیگر توی شکمش فرو رفت.

- به نفع خودته که تسلیم شی.

لبخندی نرم از سر مهربانی بر روی لبهایش نشست. به چشمان گرد و براق آن دو خیره شد که همچنان منتظر

ایستاده بودند تا او دستهایش را به علامت تسلیم بالا ببرد.

محال بود تسلیم شود. باید رو در روی زندگی میایستاد و سهمش را از خوشبختی میگرفت.

گوجهفرنگیهای گرد و براق، زیر دستش قلقلکنان روی صفحهی متحرک پیش میرفتند و او تروفرز شاخوبرگ

و خاروخاشاک را جدا و روانهی سطل کنار پایش میکرد.

این گلوله های سرخ و آتشین را که بر روی هم سر میخوردند و پیش میرفتند، دوست داشت؛ چراکه تمام حجم

ذهنش را اشغال میکرد و جایی برای نامردیهای بهزاد و جولان افکار منفی باقی نمیگذاشت.

کنار آن جمع زنانه که کار میکرد، پر از حسهای خوب میشد.

زنانی که یکنه به جنگ مشکلات ریزودرشت

زندگیشان میرفتند و استوار، چون سپیداری بلند در برابر طوفانهای روزگار، سر خم نمیکردند.

راهورسم خندیدن بیبهبانه را هم بلد بودند.

میان آنها، نیرهخانم از همه خوشخندهتر بود و البته همانند راداربر نظامی، حواسش به تمام زوایای کارخانه بود و

آمار پشه هایی را هم که به سالن کارخانه تردد میکردند، یکبهبیکمیدانست. نگاه همچون عقابش را به اطراف

چرخ داد و سر بیخ گوش مهربان فرو برد و با سر و چشم، مستخدم کارخانه، خانم عظیمی را نشان داد که آنسوتر با سری فروافتاده، روبهروی متین ایستاده بود.

نیرهخانم درحالیکه برگ خشکی را از میان گوجهفرنگیها جدا میکرد، با حرصی آشکار گفت:

- ذیلنشدن امروز شمشیرش رو از رو بسته. ماشاءالله مثل شمر ذیالجوشن میمونه! فقط پیش مادرش، پورانخانوم، موش میشه.

مهربان یک چشمش به صفحهی غلتان بود و چشم دیگرش پی خانم عظیمی که چهرهی مستأصلش با زارزدن

فاصلهی چندانی نداشت؛ اما جفت گوشهایش هم پیش نیرهخانم بود تا علت را جویا شود.

- نمیدونم میدونی یا نه؟ طوطی با شوهر خانوم عظیمی، دوست گرمابه و گلستانه. شوهر خانوم عظیمی راندهی

کامیونه. دو سال پیش، یه بنده خدایی رو زیر میگیره و اون بختبرگشته هم در جا تموم میکنه. چون

گواهینامهش باطل شده بود، قتل عمد به پاش مینویسن و میفته زندان. عظیمی میمونه، سفیل و سرگردون با دوتا

بچه قدونیمقد مدرسهای و یه خونه اجارهای. کسوکار درستوحسابی هم ندارن که به دادشون برسه. آقای مهندس

رو خدا عمر بده! وقتی طوطی ماجرا رو بهشون گفت، با وجود اینکه کارخونه نیاز به کارگر نداشت؛ اما بازهم خانوم

عظیمی رو به‌عنوان نظافتچی استخدام کرد. وکیل کارخونه رو هم فرستاد پی کاراش تا بلکه از خانوادهی اون

مرحوم رضایت بگیره؛ ولی نشد که نشد. مادر پسره رضایت بده نیست که نیست.

از غصهی خانم عظیمی، زن کمحرف و مطیع کارخانه، دلش سقوطی آزاد به داخل چاه غم داشت. جسته و گریخته

چیزهایی از سایر کارگران شنیده بود؛ ولی تا این حدش را نمیدانست. نفسهای نیره‌خانم جایی کنار گوشش

حواسش را به سمت او برگرداند. چوب نازکی را که همراه گوجه‌فرنگیها قل میخورد و زودتر از آنها پیش میرفت، جدا کرد و آن را به داخل سطل انداخت.

- نمیدونم میدونی یا نه؟ فردا روز ملاقاته و میخواد بره زندانگوه‌ردشت، ملاقات شوهرش. گویا صبح زنگ زده

که مریضاحواله و یه‌کم خرتوپرت و پول برایش ببره. این شمشیری ذیلنشد هم نمیداره. می‌گه مرخصی نداری

و اگه بدون اجازه غیبت کنی، از حقوق کم میکنم. پوران‌خانوم خیلی خوشقلبه! وصف خوبیای آقای دکتر

خدایامرز رو هم خیلی شنیدم. نمیدونم این به کی رفته که اینقدر مارموز و بدذات شده؟!

نگاهش به سمت متین کج شد. از این جوجه‌مهندس که تازه سر از تخم درآورده بود و راه و بیراه حال کارگرهای

بینوا را میگرفت، اصلا خوشش نیآمد. دوست داشت فرصتی پیدا میکرد تا این از خودمتشکر بدعناق را که کلهاش هم پرباد بود، سر جایش بنشانند.

از میان گوجهفرنگیهای غلتان، آن را که لهولورده بود جدا کرد و به داخل سطل زبالهی کنار پایش انداخت و پرسید:

- اینجور که من شنیدم، مهندس شمشیری یه ساله که اومده. پیش از این برای مرخصی با کی هماهنگ

میکردید؟

- هیچی والا! درخواست مرخصی رو میدادیم منشی آقای مهندس، اولیایی. اون هم میداد دست آقای مهندس.

خدا این مرد رو حفظ کنه! بندهی خدا بیحرفوحدیث امضا میکرد؛ حتی اگه مرخصی نداشتیم.

مهربان سر برداشت و خانم عظیمی را دید که تی به دست با شانه هایی افتاده، لخلخکان به سمت در خروجی سالن

کارخانه میرفت. شانه های این زن زیر بار سنگین زندگی به قدر کافی خم شده بود و بیش از این دیگر روا نبود.

با یک تصمیم آنی، دستکشهای قرمز رنگش را درآورد و آن را به داخل سبد مخصوص دستکشا انداخت و با چهرهای مصمم و لحنی مصمتر گفت:

- پس اگه قبلا مستقیم از آقای مهندس مرخصی میگرفتید، الان هم میشه همون کار رو کرد. فکر میکنم راحتتر بشه با ایشون حرف زد.

سپس میان چشمان متعجب سایر کارگران که از ماجرا بیخبر بودند، اما کنجکاو و البته دهان بازمانده‌ی نیره‌خانم،

با قدمهایی بلند به سمت خانم عظیمی رفت و قبل از اینکه از سالن‌خارج شود، بیحرف دست او را گرفت و

کشانکشان با خود همراه کرد و در جواب او که متعجب پیدرپی میپرسید:

- دلشادجون کجا داریم میریم؟ جواب داد:

- شما بیا بریم، توی راه براتون توضیح میدم.

تصمیمش به قدری آنی و پرعجله بود که جایی برای تفکر و جمله‌بندی در ذهنش باقی نمیگذاشت. بهمحض

رسیدن به ساختمان اداری، پله‌ها را بالا رفتند و مهربان پیدرنگ دو ضربی کوتاه به در زد.

با صدای محکم و رسای مهندس روشن، فهمید که نهتنها فرصت مرتب‌کردن جمله‌بندی‌هایش را ندارد؛ بلکه برای تردید و پشیمانی هم دیر است.

دستهای عرق‌دهاش را با گوشه‌ی پیشبند سفیدش پاک کرد. به چشمان منتظر خانم عظیمی نگاه کرد. دلش

میخواست صادقانه اعتراف کند که او هم پشیمان شده و اضطراب، بساطش را سخاوتمندانه در دلورودهاش پهن

کرده و منتظر یار شفیقش، دلشوره است تا مهمانی‌شان کامل شود.

حضور در اتاق یوسف روشن، مدیرعامل و صاحب کارخانه، همانقدر عذابآور و سخت بود که پوشیدن لباس تنگوترشی که اندازهی آدم نیست، عذابآور است.

خانم عظیمی هم دلش مثل سیروسر که میجوشید، وقتی تأمل مهربان را دید، قدری سرش را به سمت او خم کرد و پچپچوار گفت:

– اصلاً من نمیام، تو تنهایی برو.

نمیدانست چرا قلبش مثل چرخندهی ساعتی که باتریاش ته کشیده، ریپ میزند؛ اما باز به یاد وصف خوبیهای

این مدیرعامل مرموز افتاد که نقل زبان کارگرهای کارخانه بود و ته ته دلش قدری آرام گرفت.

نگاهش را از چهرهی مضطرب خانم عظیمی برداشت و سرش به سمت صندلی خالی خانم اولیایی برگشت. پیش از

آنکه پشیمانی تصمیمش را ناجوانمردانه قلعووقع کند، بار دیگر دو تقهی کوتاه به در زد. سپس به آرامی آن را باز

کرد و خانم عظیمی را پشت در جا گذاشت. بدو ورودش چنان هول و دستپاچه بود که جز سلام بلندبالا چیزی به

ذهنش نرسید. یوسف که در میان فایلها به دنبال قرارداد فروشگاههای زنجیرهای میگشت و انتظار دیدن خانم

اولیایی را داشت، متعجب و با ابروهایی بالارفته، تمامقد به سمت او برگشت. این همان دختر تازهوارد بود که

رمضانفر شش‌دانگ او را تأیید کرد، آن هم با مهر و امضا!

این اولین باری بود که او را میدید. حس کنجکاوی باعث شد تا قدری دقیقتر نگاه کند. قدش چندان بلند نبود و

ککومکهای پخشوپلا روی بینی و گونه هایش او را از تمام دختران همسنوسال خودش متمایز و پوست مهتابیاش را نشاندار کرده بود.

از همه خاصتر، تکه موی نارنجیرنگش بود که روی صورتش کج از زیر مقنعه بیرون زده بود. اسم خاصش را

بهخوبی به خاطر داشت و به سرعت صاعقه‌های که از دل آسمان میگذرد، نام او در ذهنش حک شد؛ مهربان دلشاد.

میان گفتگوهای ذهنیاش، با تکان سری آهسته سلام او را جواب داد و با همان تعجب چنبره‌زده بر افکارش پرسید:

- مشکلی به وجود آمده؟

تالاپوتولوپ قلبش را بهوضوح حس میکرد و امیدوار بود قلبش تاحلقش بالا نیاید و بتواند حرف بزند. خب مشکل، ذاتِ عجول و بیفکر او بود که همیشهی خدا بیگدار به آب میزد و تسلیم مهربانی و دلسوزی ذاتیاش میشد.

چشمان خیره و منتظر مرد پیشرویش به شتابزدگیاش دامن زد و اولین جملهای را که به ذهنش آمد، در دم گفت:

- آقای مهندس مرخصی میخوام.

یوسف بیاراده خندهاش گرفت. آن را ماهرانه فرو داد و سعی کرد همچنان صدایش پرابهت باقی بماند:

- اولاً؛ کارخونه سرپرست داره و اون هم آقای مهندس شمشیری هستن و باید برای مرخصی با ایشون هماهنگ

کنید. دوما؛ تا اونجایی که من به خاطر دارم، شما تازه استخدام شدید و برای مرخصی گرفتن خیلی زوده. سوماً؛ خانوم

اولیایی بیرون تشریف نداشتن که شما بدون هماهنگی وارد شدید؟ مهربان، بیخیال اول و دوم گفتنهای او شد و تا قبل از اینکه قلبش از دهانش بیرون بیاید، شتابزده گفت:

- آقای مهندس، مرخصی رو برای خودم نمیخوام.

یوسف از فایلها قدری دور شد و چند قدم فاصلهاش را با او کوتاه کرد. گرههای نرم میان ابروهایش انداخت و طبق عادت همیشگیاش، آرام اما محکم و مردانه گفت:

- خب میشنوم.

مهربان درحال مرتبکردن جمله های ذهنش بود که در بدون صدای تقهای باز شد و متین

سراسیمه با شمشیر آخته اش وارد شد.

مهربان با دیدن چشمان غضب‌آلود و بهخوننشسته‌ی متین بند دلش در دم پاره شد؛ اما نخ بریده‌ی آن را به دست

گرفت و پیش از آنکه شروع به بازخواست او کند، چشم از متین و نگاه بهخوننشسته‌اش برداشت و رو به یوسف گفت:

- آقای مهندس تا اونجایی که من اطلاع دارم، شما در جریان مشکل خانوم عظیمی هستید. ایشون مرخصیاشون

تموم شده و باید به ملاقات شوهر مریضش بره و براش پول ببره؛ ولی مهندس شمشیری بهشون مرخصی نمیده و

میگه میتونه غیبت کنه؛ ولی از حقوقش کسر میشه. میدونم کارخونه قوانین خودش رو داره؛ ولی کارگرای

کارخونه هم آدم هستن و ممکنه براشون مشکلی پیش بیاد. برای زنی که نوناور خون هست، سخته از حقوق یه روز کاریش بگذره.

مهربان مسلسلوار حرفش را زد و از خانم عظیمی دفاع کرد و آخر جمله هایش هم یک نقطه گذاشت. سپس خیلی

محتاط زیرچشمی نگاهی به متین انداخت. صدای نفس‌های او را در یکقدمیاش میشنید که بر روی موجی از

عصبانیت از حفره‌های بینیش در رفت‌وآمد بود. با صدای فریاد‌گونه‌ی او که چیزی از نعره‌ی ازده‌ها کم نداشت،

بیاراده هر دو چشمش بسته شد و شانه هایش یک پله بالاتر رفت.

- کی به شما اجازه داد سرتون رو جای پاتون بذارید و محل کارتون رو ترک کنید؟ مگه اون سالن مهندس ارشد

نداره؟ هنوز یه ماه هم نشده که استخدام شدی. دو بار که دیر اومدی سر کار و برات غیبت رد کردم. قوانین رو هم

که رعایت نمیکنی و انگار اومدی پیکنیک و هر جا میلِت میکشه ناهار میخوری.

خب حرف حساب جواب نداشت. حس شاگرد دبستانی را داشت کهدر دفتر مدیر مدرسه توسط ناظم شماطت میشود.

برای دو بار دیر آمدنش دلیل منطقی نداشت؛ جز اینکه هنوز به صبح زود بیدار شدن عادت نکرده و خواب مانده بود.

با قوانین کارخانه هم چندان آشنایی نداشت و گرنه مثل یویو در حیاط دلباز و پردارودرخت کارخانه به راه نمیافتاد.

پنجه هایش را درهم تاب داد. زیرچشمی به یوسف نگاه کرد که در سکوت به تماشای او ایستاده بود و شاید هم منتظر توضیحی قانعکننده از جانب او بود.

رزومهی هفده-هجده روز کاریاش، برای اولین آشنایی بهعنوان یک کارگر ساده چندان چنگی به دل نمیزد. آمده بود ثواب کند، خودش کباب شد.

یوسف نگاهش را از چهرهی معذب او که پلکهای فروافتادهاش آن را نشان میداد، برداشت و به پشت میزش

برگشت و بهمحض نشستن، به متین خیره شد و یقین داشت که او منتظر است تا بر سر این کارگر تازهوارد دوتا

توپوتشر هوار کند و با یک اردنگی هم او را به بیرون شوت کند. حس مدیریتی متین آنچنان بالا زده بود که جفتپا بیخ گلویش ایستادهو درحال خفهکردنش بود. متین این روزها زیادی شاخوشانه میکشید.

خانم عظیمی و دو دختر بچهی مدرسهای او را به خاطر آورد .

تلاشهای خودش را هم به یاد آورد تا بلکه بتواند

رضایت ولی دم را بگیرد؛ ولی ثمری نداشت و بعد از دو سال ،شوهر خانم عظیمی همچنان بلاتکلیف در زندان به

سر میبرد. متین جاهطلب را خوب میشناخت و میدانست برای کارگر جماعت تره هم خرد نمیکند و

اولدورموبلدرومهایش برای این قشر زحمتکش، همیشه به راه است.

خم شد و خودکارش را از روی میز برداشت. آن را میان انگشتانش گرفت و درحالیکه دایرهوار آن را میچرخاند، بیتوجه به متین و نگاه خیره و منتظرش، رو به مهربان گفت:

- خانوم دلشاد، به خانوم عظیمی بگید با مرخصی ایشون موافقت شد. میتونن برگهی

مرخصیشون رو به مهندس

شمشیری بدن تا امضا کنن. لطفاا از اینبهبعد کاراتون رو با مهندس شمشیری هماهنگ کنید.

آرامش بهیکباره به قلبش سرازیر شد. کارگرها حق داشتند یکمهندس بگویند و چندصد مهندس روشن از

لبولوچیشان بریزد. پیروز میدان، در دلش سوروساتی به پا شد که آن سرش ناپیدا بود. برای این جوجهمهندس که

هنوز قوقولیکردن را هم یاد نگرفته بود، این تودهنی لازم و واجب بود.

گردنش مانند پرچی افراشته شد و چانه‌اش هم قدری بالاتر ایستاد.

- ممنونم آقای مهندس! اگه امری نیست مرخص بشم.

یوسف کوتاه سری جنباند.

- بهسلامت!

مهربان با اجازه‌های زیر لب گفت و از در خارج شد. وقتی در را پشتسرش بست، نگاهش به

سمت صندلی همچنان

خالی اولیایی برگشت. اثری از خانم عظیمی هم نبود و یقین داشت از ترس متین به سر کارش

برگشته. خوشحال از

این پیروزی کوچک، بشکن ریزی زد. با یک تیر، دو نشان را هدف گرفته بود. خانم عظیمی به

مرخصی و وصال

شوهرش میرسید و دماغ این جوجهمهندس هم به خاک مالیده شده بود.

عزم رفتن داشت که ناگهان اولیایی با چهرهای درهم، درحالیکه دستش بر روی شکم

برآمده‌اش بود، از سرویس بهداشتی خارج شد.

بدون توضیح بابت حضورش، برایش دستی تکان داد و از پله ها سرازیر شد.

متین چشم از رفتن مهربان برداشت و با بستن در پشتسرش، گدازه های خشمش را همراه نفسهای داغش،

مثل کوه آتشفشانی که فواره میکند، از حفره های بینش بیرون فرستاد.

با دو گام بلند به سمت میز یوسف رفت. کف دو دستش را مثل ستونی روی میز گذاشت و قدری روی آن به سمت

جلو خم شد. به چشمان یوسف در آنسوی میز زد و با خشمی که میان دندانهای سفیدش گیر کرده بود و اصوات، سفتوسخت از آن بیرون میآمد، گفت:

- یوسف این کار تو چه معنی میدهد؟ هشتادوپنج درصد کارخونه به نام توئه درست، مدیرعامل و رئیس هیئت مدیره

هستی، اون هم درست؛ ولی چرا دیگه توی حیطهی وظایفی کهخودت بر عهدهی من گذاشتی دخالت میکنی؟

من به اندازهی پونزده درصد که اجازهی اظهار نظر دارم.

متین دستهایش را از روی میز برداشت و تمامقد ایستاد. نفسی عمیق و جاندار، سینهایش را بالاوپایین داد.

- مگه قرار نشد من سرپرست کارگرای سالن کارخونه باشم و تمام مرخصیا و مسائل مربوط به اونا با موافقت من باشه؟

گردنکشیها و خیرهسریهای متین برایش تازگی نداشت. دلش میخواست با یک مشت جانانه و البته پروپیمان از

خجالت پسر عمه و برادر همسر مرحومش درمیآمد؛ اما به حرمت مریمبانویش، انگشتانش را مثل کلافی درهم پیچ داد تا بیاراده پی فرمان دلش نروند.

صدای میتن، همچنان بر روی اعصابش مثل موجمکزیکی بالاوپایین میرفت.

- پسردایی عزیز، داماد محترم، مادر من آزمایشگاه پدرم رو فروخت و توی دستوبال تو ریخت. خودش هم شد

فلورانس نایتینگل و یه مشت زن مشکلدار رو دور هم جمع کرد و توی این کارخونه آورد که هر روز خدا به جای روزگارشون میلنگه.

متین از سکوت یوسف و نگاه خیره و درهمش شیر شد و باد به غبغبش انداخت و گفت:

- چند بار بهت بگم برادر من، این راهورسم کارخونهداری نیست.

کارخونه های رقیب که بعد از تو شروع کردن، هر

روز پروارتر و کلفتتر میشن و کارخونهی ما به لطف دلسوزیای تو همینطور درجا میزنه.

متین به اینجای حرفش که رسید، نفسی چاق کرد و زلزل به چشمان او خیره شد تا تأثیر

حرفهایش را در مردمکهای قهوهای یوسف ببیند و با صدایی که از در صلح درآمده بود، قدری ملایمتر از دقایقی پیش ادامه داد:

- یوسف این کارگرای بهدردخور رو بریز بیرون. بذار من چندتا کارگر حسابی استخدام کنم
یهکم سفت بگیرم،

پول روی پولمون میخوابه. از اون گذشته، نفع اصلی رو تو میبری که سهام بیشتری داری.
چشمانش را قدری باریک کرد و با دقت بیشتری به چشمان او زلزد. این روی متین جاهطلب
را که چشمانش پی

اسکناسهای درشت میدوید، ندیده بود. متین از گرد راه نرسیده، میخواست یکشبه راه
صدساله را مثل برقوباد

طی کند. دستی به پلکهای خسته‌اش کشید و خیره به چشمان او گفت:

- کارگرای بهدردخوری که تو ازشون اینقدر بیخیال حرف میزنی، زنان آسیبپذیر جامع
هستن که با یه تلنگر

میشکنن. بعضیاشون هم نوناور خونه هستن و چندتا بچهی قدونیمقد دارن. از این گذشته، تو
نگران چی هستی؟

سود سالانهی همین پونزده درصد رو میبری تماموکمال. مالیات هم شاملش نمیشه و فکر

میکنم سودش خیلی بیشتر از آزمایشگاه پدر خدایبامرزت باشه.

حالا نوبت یکهتازی یوسف بود و چهارنعل میتاخت:

- نظافتچی کارخونه که تو عارت میاد حتی به دستای پینه‌بسته و زبر و خشنش نگاه کنی، دوتا
بچه داره و

شوهرش بهخاطر یه بیاحتیاطی و تصادف توی زندانه و مریضاحوال و معلوم نیست چقدر دیگه عمر کنه. خودش

هم جایی زندگی میکنه که تابلوی «خداحافظ تهران» کنار خونهدنصب شده و شرط میبندم تو حتی یه بار

عکس این منطقه رو هم ندیدی، چه برسه به اینکه بری اونجا.

جمله آخر یوسف، طعنهای آشکار بود و متین آن را گرفت. دستش را بالا برد و به معنی برو بابا، بهسوی او پرتاب

کرد و بادی در غبغبش جای داد و با صدایی که غرور در آن استوار میدرخشید، دستبهبسینه گفت:

- خب بگو بنگاه خیریه باز کردی و ما هم بساطمون رو جمع کنیم و بریم رد کارمون.

مامانپوران اشتباه کرد پول

بیزبون رو توی دستوبال تو ریخت. اگه همین پول رو به خودم میداد، توی این یه ساله که

درسم تموم شده، بارم رو بسته بودم.

یوسف چشمهایش و دندانهایش را برهم فشرد. برای اینکه حرف نامربوطی نزند، خشم زیر

دندانهایش را جوید و آن را در دم قورت داد.

از جایش برخاست و به پشت پنجره رفت و رو به حیاط کارخانه ایستاد. پنجره را باز کرد تا

هوای تازه، خشم

غلیظشدهاش را قدری رقیقتر کند. با صدایی گرفته اما آرام و شمرده گفت:

- حواست باشه حرفی نزنه که بعدها بابتش احساس شرمندگی کنی. تو هنوز اول راهی و برای پرواز خیلی وقت داری...

جمله‌ی یوسف به انتها نرسیده بود که صدای قیلوقال مبهمی از جلوی در نگهبانی، توجهش را جلب کرد. مردی را

دید با چهره‌های آفتابسوخته به سمت نگهبانی رفت و بعد از چند کلمه حرف زدن، با قاپوچی، نگهبان کارخانه گلاویز

شد و ثانیه‌های بعد، هر دو مثل خروس لاری پیشانیهایشان را به هم چسبانده و هر آن آماده‌ی جنگی تنبهن

بودند. متین با دیدن نزاع آن دو، بیدرنگ و شتابان با گامهایی بلند، دواندوان به سمت حیاط سرازیر شد. یوسف هم

بلافاصله گوشیتلفن روی میزش را برداشت و با اتاق نگهبانی تماس گرفت و بعد از چند بوق ممتد، آقای طوطی جواب داد:

- بله آقای مهندس؟

- طوطی اون پایین چه خبره؟ این قیلوقال برای چیه؟

- آقای مهندس، یکی از کشاورزای صیفیکاره. میگه پول دوتا کامیون گوجه رو بهش ندادن و سراغ مهندس

شمشیری رو میگرفت. قاپوچی اجازه نداد بیاد داخل و دعوا بالا گرفت.

از حرص پنجه هایش را میان موهایش برد. گویا خرابکاریهای متین تمامی نداشت و پسوپشت این ماجرا هم ردپای متین به چشم میخورد.

صدای دادوقال بالا گرفت و حالا فریادهای متین هم به آن اضافه شده بود. دیگر تأمل جایز نبود و شتابزده گفت:

- طوطی نذار دعوا کنن تا من پیام پایین ببینم چه خبره.

سپس بیدرنگ از اتاقش خارج و پیش چشمان متعجب و قامت به احترام ایستادهی اولیایی، از پله ها سرازیر شد به سمت حیاط دوید.

روزگارش خوش بود و حال خودش خوشتر. حالا با وجود سختیهای کارکردن، طعم خوش استقلال شیرینتر از

عسل زیر زبانش نشسته بود. هرچند کارگر سادهی یک کارخانه بودن با آرمانهای ذهنیاش فرسنگها که هیچ، از

زمین تا آسمان فاصله داشت؛ اما همین کار سادهی بیدردسر را همدوست داشت.

برای او که دوست صمیمی نداشت و در هر فصل از زندگیاش دوستانش را همانجا جا میگذاشت، پیداکردن

دوستانی اینچنین صمیمی و بیبریا نعمتی بود. زنانی که مثل کوه، سینهبهنهی غمها ایستاده و خم به ابرو

نمیآوردند و با وجود تمام سختیهای سنجاقشده به روزگارشان، بازهم راهورسم شادبودن و لبخندزدن را میدانستند.

بله! روزگارش خوش بود و خوشتر هم میشد اگر یک دشمن بالقوه به نام متین شمشیری مدام آزارش نمیداد و

راه و بیراه ژست مدیریتی نمیگرفت و کارهای سنگین و خارج از توانش را به او محول نمیکرد.

مهربان، متین را مثل زن تناردیه در رمان بینوایان میدید که پس و پنهانی پیوسته از او نیشگونهای ریز میگرفت

و او جرئت اعتراض نداشت. این نیشگون آخر برایش درد عجیبی داشت که باعث شد تمام خستگیهای روز بر روی شانه هایش به جا بماند.

بعدازظهر یک روز داغ و تبار هفتی اول مردادماه، از همانروزهایی که عرق چکهچکه از تمام سوراخسنبه های

بدن به بیرون شره میکند، زمانی که همهی کارگرها عزم رفتن به خانه هایشان را داشتند، به دستور متین مجبور به ماندن شد.

نیرهخانم چستوچابک پیشبند سفیدش را گل چوبلباسی کمد فلزیاش آویزان کرد. کلید را در قفل کوچک

چرخاند و آن را روانهی جیب مانتویش کرد. سپس درحالیکه چادرش را روی سرش میانداخت، رو به مهربان که گوشهای ایستاده و او را تماشا میکرد گفت:

- مهربان بجنب دختر، تو که هنوز آماده نیستی. همه سوار شدن الا ما دوتا. طوطی منتظره ها. مهربان دستی به پیشبند سفیدش کشید. هر دو دستش را داخل جیبهای بزرگش فرو برد و به کمد آهنی پشتسرش تکیه داد.

- شما برید به سلامت. مهندس شمشیری گفته حالا که اینقدر دلسوز خانوم عظیمی هستم، بمونم و وظایف ایشون رو انجام بدم تا خودشون برگردن.

نیره خانم قدمی پیشتر گذاشت و ابروهای نازکش را درهم پیچوتابی داد. چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- وا! چه گوشت تلخ! چرا این چند وقت همیش به تو گیر داده؟ حالا دو روز عظیمی بدبخت، گیروگرفت پیدا کرده و دو فردای دیگه برمیگرده.

اعصاب نیره خانم خوشرو و خوشخنده به جوش آمده بود و در حال قلقل کردن بود و هر دم صدایش بر روی

موجی از عصبانیت اوج میگرفت و رو به بالا میرفت:

- مهندس روشن هم چه تحفهای رو سرپرست کارخونه کرده.

نیره خانم انتهای جمله اش را گفت و پر چادرش را از دو سو روی هم آورد و آن را شلخته زیر بازویش مچاله کرد و با همان لحن عصبی اش اضافه کرد:

- اصلاً بذار من همین الان برم دفتر مهندس و با خودش حرف بزنم و بهش بگم این مهندس ذیلنشدۀ مظلوم گیر آورده. دیروز هم دیدم بهت میگفت سبد سنگین گوجه ها رو ببری پای حوض سیمانی. خدا خیر بده آقای

قاسمی رو که به دادت رسید و همین که چشم متین رو دور دید، اومد کمکت.

مهربان چستوچابک خود را به نیرهخانم که آمادهی بیرونرفتن بود رساند و دست بر روی بازوی او گذاشت و با لحنی ملتمس، اما شتابزده گفت:

- نیرهخانوم کجا داری میری؟ خواهش میکنم! درست نیست من مدام گله و شکایت کنم و دم به ساعت برم اتاق

آقای مهندس روشن. اون بار هم بهخاطر خانوم عظیمی رفتم.

مهربان نگاهش را از چشمان دکمهای نیرهخانم برداشت و به سمت پیشانیاش برگشت که تکهای از موهای

مششدهاش، کجومعوج بیرون افتاده بود. بعد از نفسی کوتاه ادامه داد:

- بالاخره هر چی باشه، مهندس شمشیری فامیلشه و منطقیه که قوموخویش خودش رو ول نکنه و من غریبه رو

بچسبه. من یه کارگر ساده بدون هیچ سمتیم. هر کاری بهم محول میشه باید انجام بدم، حتی اگه خارج از وظایفم

باشه. چه بهتر که بتونم به خانوم عظیمی توی این روزای سخت کمک کنم.

نیره‌خانم با لحن آرام و مهربانی خوابیده در کلام مهربان، مانند کمرهای که در دمای محیط نرم میشود، تسلیم

خواستگی او شد و در حالیکه کیف ورنی مشکباز را روی بازویش سوار میکرد، با دست دیگرش پرچادرش را

گرفت و آن را روی پیشانیاش کشید. لبهای نازکش را بر روی هم فشرد و سری به اطراف تکان داد.

- پیفیف! ذلیل نشه الهی! پسر بدی نیستا، فقط یه جوریه لامصب!

اون وقتا هم که من توی خونهدون کار میکردم، همینقدر گوشتتلخ و نچسب بود. اگه هفتتا دختر کور و کچل داشتم، یکیش رو به این گند دماغ نمیدادم.

افکارش میان جمله‌های ضدونقیض نیره‌خانم گیر کرده بود. با لبخند، دلسوزیهای او را جواب داد و برای اینکه

خیالش را راحت کند، با همان لبخند او را تا دم اتاق تعویض لباس همراهی کرد.

نیره‌خانم رفت و با رفتن او، مهربان ماند و یک سطل قرمز رنگ آب، یک تی بزرگ و سنگین که بهسختی آن را

تکان میداد و سالن غذاخوری که باید آن را تی میکشید و برقمیانداخت و میزهای چربوچیلی که باید تمیز میشد.

برای اینکه خودش را بیخیال نشان دهد، شانهای بالا انداخت و برای مامانحوری پیام فرستاد:

«مامان امروز باید اضافه‌کار وایسم. یهکم دیرتر میام.»

سپس نگاهش را در سالن وسیع غذاخوری چرخ می‌چرخید و با
بسماللهی شروع به نظافت کرد.

یوسف از خنکای کولر و نم پوشالها رختی خوشایند زیر پوستش به ولوله افتاده بود. برای
اینکه خستگیهای یک

روز کاریاش را دود کند و به هوا بفرستد، فقط کافی بود قدری پلکهای سنگین از خوابش را
ببندد و بیخیال دنیا

و قیلوقالش، سخاوتمندانه خودش را به یک چرت کوتاه در دفتر کارش دعوت کند. البته اگر
تکنولوژی همیشه

مزاحم این اجازه را به او میداد و دینگدینگ پیامکهای تلفن همراهش هر دقیقه یک بار از راه
نمیرسید.

سرش را از تکیهگاه صندلیاش جدا کرد و درحالیکه تلفن همراهش میان کف دستش جای
گرفته بود، چشمان

خمار از خوابش را نیمه‌باز کرد و با دیدن پیام انیسه‌خانم، لبخندی روی لبش آمد.

«آقای مهندس، دختر و آلا گارسون کرده میخواد بره بیرون و میگه از شما اجازه گرفته.»

انگشتان بلند و کشیده‌اش را روی شقیقه‌اش گذاشت و آن را قدری فشرد. پیام بعدی از صبا
بود:

«بابایوسف، من میخوام با سپیده برم بیرون. انیسه‌خانوم اجازه داد.»

خوابآلودگیاش در دم دود شد و به هوا رفت. صبا این روزها ناشیانه دروغ میگفت و بهسرعت برقوباد دستش رو

میشد. همین دیشب بود که میگفت رفیق فابریکش، سپیده، به همراه خانوادهاش به شمال رفتهاند و به این زودیاها هم برنمیگردند.

دلواپس رفتارهای صبا، برایش تایپ کرد:

«شما هیچجا نمیری تا من پیام خونه.»

با اوقاتی تلخ، آخرین پیام را خواند که از عمهپوران بود. «یوسفجان، کمپیدایی قربونت برم!

امشب برای شام منتظر تون هستم. دلم برای بچهم صبا یه ذره شده. زود بیاید.»

دم و بازدمی عمیق، سینهی فراخش را بالاوپایین داد و بیخیال قیلولهرفتن شد. سپس

صندلیاش را پس زد و از

پشت میز برخاست. پوشهی مربوط به طرحهای پیشنهادی تبلیغاتی را بست و تصمیم درمورد

آن را به وقت دیگر

موکول کرد و با برداشتن کیف چرمیاش از اتاق خارج شد.

از ساختمان اداری، جایی که دفتر کارش در طبقهی دوم آن قرار داشت، بیرون آمد و در آهنی

آن با صدای سینگن

و محکمی پشتسرش بسته شد. نگاهش به سمت چراغهای روشن و در نیمهباز سالن غذاخوری

برگشت و

ابروهایش به پرواز درآمد. اندکی بعد، مثل دو خط اوریب درهم گره شد و با گامهای بلند به

سمت نگهبانی رفت.

آقای قاپوچی با دیدن یوسف گویی مار نیشش زده باشد، جلدی از جایش برخاست و صدای تلویزیون را از بیخ و بن

قطع کرد. تروفرز دستانش را دو طرف شلوارش گذاشت و قری به کمرش داد. سپس کمر بند چرم کهنه و

زواردررفت‌هاش را قدری بالاتر کشاند؛ اما باز شکم گرد و قلنبه‌اشروی آن افتاد.

با نزدیک شدن یوسف به اتاق نگهبانی، جلدی بیرون آمد و گفت:

- سلام آقای مهندس، عصر تون بهخیر! خسته نباشید!

یوسف که ذهنش درگیر چراغهای روشن سالن غذاخوری بود، با تکان سری جوابش را داد و پرسید:

- قاپوچی، چند بار بگم در سالن غذاخوری باید فقط وقت ناهار باز بشه. اصلا خانوم عظیمی چرا تا حالا نرفته و کارش اینقدر طول کشیده؟

یوسف مچ دستش را بالا آورد و نیمگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد:

- ساعت کاری یه ساعته که تموم شده. مگه قرار نبود به تمام زوایای کارخونه حواست باشه؟

لحن توییخی یوسف برای قاپوچی که از او جز بزرگواری تابحال چیزی ندیده بود، گران تمام شد. دستی به میان

موهای تنکشدهی سیاه و سفیدش کشید و با کف دست آن را مرتب کرد و سپس قسمهایش را یکبهیک مثل دانه های تسبیح کنار هم چید و جواب داد:

- آقای مهندس، به جان چهارتا بچهم، ارواح خاک مادرم، غیر اینهم نیست. آقای مهندس شمشیری وقتی

تشریف میبردن، گفتن خانوم دلشاد وقتی سالن غذاخوری رو تمیز کردن، چراغا رو خاموش و در سالن رو هم قفل کنن.

لپهای یوسف از پوف کشداری پروخالی شد و نگاهش به سمت دو لنگهی در آهنی کارخانه برگشت. این روزها

هر جایی بینظمی و بیقانونی رخ میداد، اسم متین هم به آن سنجاق شده بود.

دیگر منتظر توضیح بیشتری نماند. روی پاشنهی پا چرخید و با گامهای بلند به سمت سالن غذاخوری به راه افتاد.

قاپوچی جلدی در اتاقک نگهبانی را بست و درحالیکه شکم گرد و تپلیاش با هر گام بالاوپایین میشد، به دنبال یوسف دوید.

یوسف وقتی متوجه شد آقای قاپوچی دقیقاً پشتسرش میدود، همانطور که به سمت سالن غذاخوری گام

برمیداشت، بیآنکه برگردد تا او را نگاه کند، گفت:

- قاپوچی نمیخواد بیای، خودم راه رو بلدم و نیازی نیست توهمراهیم کنی.

پیام واضح بود. قاپوچی در دم پاهایش از رفتن باز ماند و رفتن یوسف را به تماشا ایستاد.

مهربان برای آرامکردن ذهن خودش و تلطیف کارهایی که علیرغم میلش مجبور به انجام آنها بود، ترفندهای

بسیاری میدانست و یکی از آنها، زمزمهکردن ترانه هایی قدیمی بود که پدرش گاهی زیر لب با خود زمزمه میکرد.

آقاجانش اعتقاد داشت مهربان صدای نرم و گوشنوازی دارد و مهرسا با بدجنسی میگفت:

- البته اگه تو حموم بخونه.

بعد هم جفت ابروهایش را با لبخندی پتوپهن روی لبش چند بار بالاوپایین میکرد.

حالا هم میخواند. هم برای دل خودش و هم برای تی سنگینی که مثل گونی سیمان جابهجاکردنش دشوار بود و

کشاندن آن از لابهلای میزهای ناهارخوری دشوارتر. صداینرزش، مثل نسیمی که از باغی میگذرد، در سکوت سالن میپیچید:

- خدا، خدایا اگر به کام من جهان نگردانی، جهان بسوزانم، منم که در دل ز نامرادی افسانه ها دارم، منم که چون گل شکفته بر لب ترانه ها دارم

یوسف با شنیدن صدای نرم و مخملی او که مثل برخورد نوازشوار امواج ملایم دریا به ساحلی آرام بود، در دم پشت

در سالن غذاخوری ایستاد. طبق عادت برای تمرکز بیشتر، پلکهایش را برهم فشرد و آرامش مثل یک سیال در ذهنش جاری شد و حس خوبی در لحظه هایش جان گرفت؛ اما عمر این حس آرامش به کوتاهی عمر چند نفس بود

و زنگ تلفن همراهش مثل خروسی بیمحل جفت پا به میان آرامشش دوید و صدایی که آرامش را به رگهایش تزریق میکرد، در دم قطع شد.

دستپاچه، گیج و منگ تلاش کرد به خودش مسلط شود و با دیدن اسم صبا بر روی صفحه‌ی موبایلش، بیآنکه اجازه دهد کارشان به سلام و احوال برسد، گفت:

- صبا بعدا تماس میگیرم.

سپس بیدرنگ موبایلش را به داخل جیبش سر داد؛ اما همچنان آرامش جادویی، مثل یک طلسم به تاروپود ذهنش چسبید.

مهربان تصور نمیکرد بهغیراز خودش شخص دیگری هم در آنجا حضور داشته باشد. ترانهخواندنش را نیمه رها کرد و نطقش در دم کور شد.

میدانست که آقای قاپوچی محال است مقرر فرماندهیاش را که همان اتاقک نگهبانیست رها کند. کنجکاو، مات و

کمی ترسان به در ورودی سالن خیره شد و بعد از دقایقی کوتاه، به قدر چند نفس پردلهره، مهندس روشن را دید

که با گامهایی بلند به سمت او که وسط سالن ایستاده بود، نزدیک میشد.

از همان فاصله هم میتوانست ابروهای درهمش را ببیند که مثل دو خط اوریب درهم تاب خورده بود.

خوشبینانه‌اش این بود که فکر کند از جنس صدای او خوشش نیامده و شاید هم اصلا ترانه های قدیمی را دوست

نداشت.

ذهنش را بهسرعت نور شخم زد تا بلکه دلیلی برای اینهمه اخم خوابیده در صورتش پیدا کند؛
اما جز انجام

وظیفه‌های که به او محول شده بود، کار دیگری انجام نمیداد.

مذبوحانه تلاش کرد به هیجانی که نفسهایش را سنگین کرده بود، غلبه کند و عاقبت
پیشدستی کرد و با

لبخندی که سعی داشت کمی هم رسمی باشد، قبل از یوسف گفت:

- سلام آقای مهندس. عصر تون بهخیر!

یوسف بدون جواب روبرویش ایستاد. طرهای از موهای نارنجیاش کج و قدری نامرتب روی
پیشانیاش افتاده بود.

دانه های درشت عرق هم بر روی ککومکهای گونهای آنها را براق کرده بود. چشم از دانه
های درشت عرق پشت لب او برداشت و با لحنی توییخی گفت:

- خانوم دلشاد فکر میکنم وقتی استخدام شدید، شرح وظایفتون جزء بند قراردادتون بود.
درسته؟

مهربان به مرد پیشرویش نگاه دقیقتر و موشکافانهتری انداخت .

قامت رعنائی داشت با شانه هایی پهن. با وجود

چهرهی معمولیاش، ابهت از سروکولش میبارید. موهای کنار هردو شقیقه‌اش به طرز
چشم‌نوازی جوگندمی شده

بود. دلش میخواست بازهم او را نگاه کند؛ اما بیش از این کندوکاو در چهرهی مرد روبهرویش او را در دارودستی دخترهای دردو آپار تی (دختر بیشرم) قرار میداد.

بهناچار نگاهش را به چشمان خیرهی او داد و با همان آرامش ذاتیاش کوتاه جواب داد:

- بله آقای مهندس همینطوره. مشکلی به وجود اومده؟

حالا نوبت یوسف بود تا دستی به سروگوش حسهایش بکشد و چهرهی دختر پیشرویش را رصد کند. چشمان

بادامی نهچندان درشت او زیر ابروهای قهوهای روشنش لم داده بود و بینی کوچک و خوشفرمش هم یقیناً عملی

نبود. او هم دلش میخواست قدری بیشتر نگاه کند؛ اما به همانقدر بسنده کرد و درحالیکه یک تایی ابرویش بالا جسته بود، گفت:

- تصور میکنم کارای خدماتی و نظافتی به عهدهی خانوم عظیمی باشه و شما وظیفهی دیگهای توی این کارخونه دارید. درسته؟

مهربان دستی تی را میان دستانش جابهجا کرد و کوتاهتر از جملهی قبلیاش جواب داد:

- بله آقای مهندس، درسته.

یوسف با شنیدن این جمله، چشمانش را قدری باریک کرد و چند چین مورب کنار چشمانش نقش بست. کوتاه، طبق عادت گفت:

- خب میشنوم.

سپس سکوت کرد و منتظر توضیح بیشتر ماند. مهربان احساس میکرد زبانش مثل چرخ ماشین، پنچر شده که

کلمات و جمله در ذهنش لنگ میزنند و عاقبت با همان جملاتی که یک پایش لنگ میزد، بریدهبریده جواب داد:

- آقای مهندس، خانوم عظیمی روزی که برای ملاقات شوهرش به زندان میره، دست دختر کوچیکش بر اثر

شیطنتای بچگانه میشکند و مجبور میشه بازهم مرخصی بگیره. از اونجایی که دستور داده بودید با مرخصیای

ایشون موافقت بشه، آقای شمشیری هم پذیرفتن؛ اما وظایف ایشون رو به من سپردن تا خانوم عظیمی برگردن.

مهربان میگفت و یوسف از خودسریهای متین، خشمهایش رامیجوید و قورت میداد. نفس عمیقی کشید تا

گدازه های خشمی را که عنقریب از گوشهایش به بیرون فوران میکرد، مهار کند.

یکهتازیها و خودسریهای متین اگر به همین منوال ادامه پیدا میکرد، کنترل کارخانه یقیناً از دستش خارج میشد.

مهربان، گیج به چهرهی برافروختهی او خیره شده بود. خب آنقدر رشد عقلی داشت که چهرهی سرخ از خشم را از برافروختهدن گونه ها در اثر گرما از هم تشخیص دهد. حالا مهندس یوسف روشن در حال قورتدادن خشمهایش

بود و این را از لبهایی که بر روی هم فشرده میشد، فهمید. خشم هر چه که بود، علت آن را میدانست و برای اینکه قدری اوضاع را آرام کند گفت:

- آقای مهندس به خدا کارم تموم شده. الان آژانس میگیرم و برمیگردم خونه. همهجا رو تمیز کردم، فقط باید تی رو بشورم.

یوسف به میان پر حرفیهایش آمد:

- لازم نیست تی رو بشورید. تشریف ببرید منزل.

سپس روی پاشنهی پا چرخید و به سمت در ورودی سالن غذاخوری کارخانه به راه افتاد و گامهایش به پنج قدم

نرسیده بود که بهآنی برگشت و رو به مهربان که در حال کشیدن تی سنگین بود، گفت:

- من دارم میرم تهران. اگه ساکن تهران هستید، میتونم تا یه جایی شما رو برسونم.

خب پیشنهاد وسوسهانگیزی بود. از کارخانه تا رسیدن به ایستگاه مترو حداقل میبایست چهار یا پنج اسکناس

سبزرنگ که برای خرید کادوی تولد مهرسا کنار گذاشته بود، خرج آژانس میکرد. از ته ته دلش میخواست با کمال

میل میپذیرفت؛ اما جانب ادب را نگاه داشت و مؤدبانه جواب داد:

- آقای مهندس ممنونم مزاحمتون نمیشم. با آژانس برمیگردم.

یوسف از موهای نارنجی مهربان که زیر نور لامپهای مهتابی سقفی میدرخشید، چشم گرفت و به پاس آرامشی

که چند دقیقه‌ی پیش از صدای این دختر در ذهنش جان گرفته بود، پیشنهادش را با ابهت خاصی که ضمیمه‌ی

رفتارش بود، به روشی دیگر بیان کرد و درحالی‌که با گامهای بلند به سمت در ورودی سالن میرفت، با صدایی که در سالن بزرگ ناهارخوری میپیچید گفت:

- دلشاد من توی ماشین منتظرت هستم. تا پنج دقیقه‌ی دیگه خودت رو برسون.

مهربان لبخند بدجنسی روی لبهایش نشان داد و به ابروهایش قری داد و با خودش زمزمه کرد:

- کور از خدا چی میخواد؟ خب معلومه دو چشم بینا.

دیگر تأمل جایز نبود. تی را به دیوار تکیه داد و پیشبندش را از دور گردنش بیرون آورد و به دستهای تی آویزان

کرد و بدون آنکه دستهایش را بشورد، کیفش را از روی میز برداشت و به دنبال یوسف از سالن غذاخوری خارج

شد. وقتی به محوطه‌ی کارخانه رسیدند، صدای یوسف را شنید.

درحالی‌که به سمت ماشینش میرفت، رو به آقای

قاپوچی که جفتپا و دستبسته‌ی کنار در نگهبانی ایستاده بود گفت:

- قاپوچی من رفتم. خانوم دلشاد هم داره میره. برو در سالن غذاخوری رو قفل کن. یادت نره دزدگیر رو هم روشن

کنی. بهجای تلویزیون دیدن، حواست به دوربینای مدار بسته باشه. قاپوچی با چشمی غلیظ و پروپیمان جواب یوسف را داد و با دیدن مهربان، لبخندی روی لبهای سیاهش که نشان از کشیدن زیاد سیگار بود، نشست.

- دخترم برات آژانس خبر کنم؟

حرف تا روی لبهای مهربان آمد؛ اما یوسف مجالی نداد و درحالیکه سوار ماشینش که گوشه‌ی حیاط کارخانه پارک بود میشد، بهجای مهربان جواب داد:

- لازم نیست. ایشون رو تا جایی که مسیرم باشه میرسونم.

یوسف این را گفت و پیش چشمان متعجب و گردشده‌ی قاپوچی، همراه مهربان از کارخانه خارج شد.

ماشین مهندس یوسف روشن نه شاسیبلند چند صد میلیونی بود و نه از آن ماشینهای اسپرت ژیگولی مدل بالا؛

بلکه یک پژوی سفید تولید وطن بود و هیچ آپشنی جز کولر دلچسبش نداشت و یوسف دست‌دلباز پیچ آن را تا انتها باز کرد و مهربان از خنکای این نسیم مطبوع در خلسهای دلخواه فرو رفته و پلکهایش از خواب سنگین شده

بود و بهسختی آنها را نیمه‌باز نگاه میداشت؛ آنچنان که دلش میخواست دمی کوتاه چشمهایش را بر روی هم بگذارد و خودش را به قیلولهای تابستانی دعوت کند.

یوسف با رسیدن به ترافیک چنبره‌زده در اتوبان، چراغهای احتیاط را روشن کرد و پشت قطاری از ماشینها ایستاد و

گوشه چشمی خرج مهربان کرد که خوابآلودگی از سروریش مبارید و بهسختی پلکهایش را از هم باز نگه میداشت.

دستهایش را روی فرمان جابهجا کرد و نگاهش به روبهرو برگشت، مودبانه اما آرام گفت:

- خانوم دلشاد فکر میکنم خیلی خستهاید!؟

برای اینکه خواب از چشمانش فراری شود و پلکهایش از هم فاصله بگیرد، همین شرمندگی جزئی کافی بود.

دستی به گوشهی شالش کشید و موهای فراریش را به زیر شال هل داد. اگر بهجای مهندس روشن یک دوست

مثل نیرهخانم این سؤال را میپرسید، بقچهی درددلش باز میشد و میگفت که دیروز بعد از دو ساعت ورزش

بیوقفه در باشگاه وقتی به خانه برگشت، مامانحوری با دو جعبهآلبالو به استقبالش آمد تا هسته هایش را در آورد و

شب تا طلوع آفتاب و خروسخوان صبح، خاطرات تلخ گذشته مثل مار به دور افکارش پیچیده و لحظهای پلک بر هم نگذاشته است.

از تمام درددلهایش فاکتور گرفت، قدری جابهجا شد و به لبهایش انحنایی نرم رو به بالا داد، طرحی شبیه به لبخند و جواب داد:

- معذرت میخوام بیهکم خستهام.

سپس برای اینکه حرف را برگرداند، ادامه داد:

- آقای مهندس لطفاً وقتی رسیدیم مترو، نگه دارید. بیشتر از این مزاحمتون نمیشم.
- حالا نوبت یوسف بود که تعارف کند؛ اما سکوت را بهجای تعارف نشانده و عمر این سکوت فقط چند ثانیه طول کشید، سپس درحالیکه پایش را از روی کلاج برمیداشت به حرکت لاکپشتی خودش ادامه داد و با همان لحن آرام، بیآنکه کلماتش را میان لقمهی تعارف بیچد، کوتاه پرسید:
- منزلتون کدوم قسمت تهرانه؟
- مهربان در چالهی موقعیتی که دوست نداشت، افتاد. پسوپشت اینسؤال این بود که میخواست او را تا مسیری برساند و مهربان این را نمیخواست.
- نگاهش را از روی شیشهی نیسان باری و نوشتهی روی آن «مدل پایین مرام بالا» برداشت و شتابزده جملاتش را قطار کرد:
- آقای مهندس، مزاحمتون نمیشم. همون ایستگاه مترو خوبه.
- یوسف میانهی خوبی با تعارف و مقوله هایی از این دست نداشت و حسابی کلافهش میکرد. درحالیکه راهنما میزد تا داخل لاین سرعت شود، بیحوصله اما با لحنی محکم گفت:
- دلشاد تعارف رو بگذار کنار، بگو خونتهون کدوم سمت تهرانه .
- اگه سر راهم باشه همون جا پیادهت میکنم.

مهربان بهآنی جا خورد. انتظار این برخورد تندوتیز را از این مهندس بیاعصاب، که وصف مهربانیاش را زیاد شنیده بود، نداشت.

ابهت خوابیده در صدای یوسف لبهای مهربان را مثل نخ و سوزن به هم دوخت، کوتاه و آهسته جواب داد:

- آقای مهندس ما شرق تهران زندگی میکنیم.

- خیلخب. من میرم ونک، شما رو هم میدون ونک پیاده میکنم واز اونجا برای شرق تهران هم تاکسی هست، هم اتوبوس و راحت میتونی بری خونتهون.

یوسف این را گفت و دستش به سمت دکمهی ضبط صوت رفت و آن را روشن کرد.

موزیک شاد اما بیکلام سکوت را یکجا بلعید و دقایقی بعد گرهره نفسهای مهربان باز شد.

یوسف بیخبر از آینده و پیچوخم روزگار، در پیچوخم خیابانها میراند و نمیدانست چه روزهای پریچوخمی در انتظارش است.

یکی از تفریحات سالم مهرسا که خیلی به آن علاقه داشت، این بود که مدام زاغ سیاه بهزاد را چوب بزند و تمام

اخبار او را از طریق حسام، پسر هفده-هجدهسالهی داییحشمت دریافت کند.

حسام غلام حلقه به گوش مهرسا بود که یک دل نه، بلکه چندین دل در گروی مهرسای

تندوتیز داشت و عاشق دو رشته موی همیشه بافتهی او بود.

حسام برای جلب توجه مهرسا از هیچ کاری فروگذار نبود. وقتیاز خریدن تلهای پرنگین، گلسرهای زرقوبرقی و

خوراکیهای خوشمزه که یواشکی به مهرسا پیشکش میکرد جواب نگرفت، به سراغ علایق مهرسا رفت و یک

خبرچین قهار شد. پسوپنهانی به بهانهی خبررساندن با تلفن همراه مهرسا تماس میگرفت و اخبار مربوط به بهزاد را که از طریق مامانمرضیه به دست میآورد، دودستی کف دست مهرسا میگذاشت. از آنجایی که حرف در دهان

مهرسا بند نمیشد و اگر آن را به کسی نمیگفت، حس خفگی جانش را به لب میرساند و البته جرئت حرفزدن در

باب این مقوله به مامانحوری را هم نداشت، بهمحض ورود مهربان به خانه و بستهبودن در پشتسرش، مجلهی

آشپزی را به روی مبل کنار دستش پرتاب کرد و با سلامی بلند و قدری گرمتر از هر روز، به استقبال او رفت و تندوتیز روبهرویش ایستاد و با لحن چابلوسی گفت:

- وای بمیرم برات! صورتت از گرما مثل لبو قرمز شده. بذار برم برات شربت خنک بیارم.

مهربان با یک حرکت کفشهای داغ و تبادارش را به گوشهای روانهکرد و درحالیکه مقنعهاش را درمیآورد،

کیفش را همان جا کنار در گذاشت. نگاهش را در خانهی سوتوکور چرخ داد و با لحنی

کشار که خستگی در گوشه و کناره آن چنبره زده بود گفت:

- شربت نمیخوام، میرم یه دوش بگیرم. مامانحوری کجاست؟ آقاچون هنوز نیومده؟
مهرسا مثل سایه به او چسبید و تا حمام او را بدرقه کرد و درحالیکه یک رشته از موهای بافتهشدهاش را در دست گرفته بود و آن را تاب میداد، جواب داد:
- آقاچون هنوز نیومده. وقتی پیامک دادی که اضافهکار هستی و دیر میای، مامانحوری هم حوصلهی سررفتیش
رو برداشت و شالوکلاه کرد و رفت طبقهی بالا، خونهی خانوم کمالی.
- مهرسا جمله هایش را شتابزده و جویدهجویده گفت تا حرفهایی که روی زبانش سنگینی میکرد بگوید. سپس
زبانش را چنان روی لبهایش سر داد که گویی طعم ترشی را میچشد، رو به او که درگیر بازکردن دکمه های
مانتویش بود، با آبتاب گفت:
- مهربان یه خبر دستاول برات دارم. بهزاد توی پاساژ سر همین خیابون با یکی از دوستانش شراکتی یه بوتیک باز کرده و یکی-دو روز دیگه افتتاحیه بوتیکشه. ستاره و حسام دایبچشمت هم دعوتن. فقط هم برندای معروف میاره. انگاری وضع مالیش حسابی سکه شده.
- اسم بهزاد تمام خستگی یک روز کاری را بر روی شانه هایش هوار کرد. روزی که انتهای آن با تیکشیدن اجباری به اتمام رسید. بیحوصله که بود، بیحوصلهتر هم شد.

میدانست که این خبرهای دستاورد را چه کسی به گوش مهرسای فضول میرساند. باید یک گوشمالی اساسی به

این دوتا کلاغ خبرچین که پسونپنهانی با هم حرف میزدند، میداد. مانتویش را به همراه مقنعه‌اش مچاله و به داخل سبد لباسهای چرک و کثیف که جایش درست کنار در حمام بود، پرتاب کرد.

- مهرسا چند بار بگم دوست ندارم از بهزاد چیزی بشنوم؟ سپس اخمی آشکار میان دو ابرویش نشانده که یک چین عمیق و عمودی آن را از هم جدا کرده بود و بالحنی آرام که بوی تهدید میداد گفت:

- فکر میکنم اگه آقاجون بفهمه یه کلاغ سیبلو، پسونپنهونی به موبایلت زنگ میزنه و به بهونه‌ی بهزاد دل میده و قلوه هاش رو میبره، حسابی از دستت شاکی بشه.

مهربان بعد از انتهای جمله‌اش سکوت کرد و بعد از تأملی به قدر یک نفس ادامه داد:

- تو اینطور فکر نمیکنی؟

رنگ از رخسار مهرسار در دم پر زد و رفت. برای حسام یهلاقباً تره هم خورد نمیکرد و حاضر نبود سر هیچوپوچ

خطوخشی به اعتبارش وارد شود. دهان باز کرد تا عذرخواهی کند؛ اما مهربان در حمام را بست و صدای عذرخواهی

و التماسهای مهرسا میان شرشر آب محو و کمرنگ شد که میگفت:

- اصلاً از این پسره که مثل سیریش به من میچسبه خوشم نیاد.

مهربان دانه‌دانه خستگی‌هایش را به دست قطره‌های آب سپرد و چهره‌ی مهندس یوسف روشن و لحن قاطع و مردانه‌اش، مثل یویو در ذهنش میرفت و می‌آمد.

صبا در تمام طول شب، سگرمه‌هایش جور ناجوری درهم بود و تمام مدت به این فکر میکرد که از چه راهی

میتواند خیلی زیرپوستی و نامحسوس حال انیسه‌خانم دهانلق آدمفروش را بگیرد. بعد از ظهر امروز میبایست بیرون

میرفت و به لطف دهانلقى انیسه‌خانم، تمام نقشه‌هایش دود شد و به هوا رفت.

یوسف هم هرچند بهظاهر با عمه‌پوران و متین صحبت میکرد؛ اما شش‌دانگ حواسش پی او بود که از سر شب با

اخمهای درهم به سؤالهای عمه‌پوران و متین، جوابهای سرسری میداد.

تجزیه و تحلیل صبا برایش مثل آب خوردن بود و یقین داشت حرفهای نگفته‌های پسوپشت آن ابروهای نازک و کمپشتش مخفی شده.

عاقبت تاب نیاورد و زیتون درشتی از ظرف روی میز ناهارخوری برداشت و با چند گام بلند به سمت او که روی مبل نشسته و غرق در فکر بود، رفت. قدری خم شد. انگشتان بلند و

کشیده‌اش را میان موهای کوتاه و بلوطیرنگ صبا

فرو برد. آنها را قدری به هم ریخت و با لبخندی کنج لبش، بهنرمی پرسید:

- حرفی هست که بخوای بهم بزنی؟

صبا بهیکباره دلش روی سر سرهی ترس، به پایین سر خورد و هول و دستپاچه جواب داد:

- نه چیزی نشده. دوست داشتم امروز بعدازظهر برم بیرون که اجازه ندادی، همین.

یوسف هرچند قانع نشد؛ اما کوتاه آمد. سپس زیتون را میان لبهای کوچک و خوشفرم او گذاشت و پیشانیاش را نرم به*وسید.

- آگه حرفی برای گفتن نیست؛ پس اون اخمای خوشگلت رو باز کن.

صبا دلش برای ناز خریدنهای خاص و یونیک بابایوسفش غش میرفت که همیشه در مقابل آن بیدفاع بود و مثل موم نرم میشد.

لبخند مرموزی روی لبش جای گرفت و با زیرکی گفت:

- بابایوسف همیشه این هفته پیام کارخونه و ناهار رو با هم بخوریم؟ فکر کنم خیلی بهمون خوش بگذره. خیلی دلم

میخواد دایمترین رو توی سالن کارخونه با لباسکار ببینم.

ابروهای یوسف به سمت بالا رفت و قدری از چشمانش فاصلهگرفت و با لحنی رسمی جواب داد:

- باعث افتخار منه! به شرط اینکه با انیسهخانوم بیای و بعد از ناهار هم زود برگردی.

لبولوچهی صبا در دم از حالت خنده به منحنی رو به پایین تغییر شکل داد. هرچند از انیسهخانم فضول که این

روزها او را زیر نظر داشت، چندان دلخوشی نداشت؛ اما چاره‌های نبود. سرش را به علامت باش‌های کج کرد و با

صدای عمه‌پوران نگاه هر دو به سمت او برگشت که دیس برنج زعفرانی را روی میز ناهارخوری، کنار قورمه‌سبزی می‌گذاشت.

- صبا جان، قربونت برم، پاشو برو چندتا کاسه ماست هم بیار.

صبا، بیمیل چشمی زورکی گفت. سپس برخاست و سلانه‌سلانه بهطرف آشپزخانه راهی شد و پورانخانم با چشم

به بدرقه‌ی او رفت و بهمحض اینکه صبا از تیر نگاهش دور شد، چند گام به سمت یوسف رفت و بازوی او را کشید

و به سمت در ورودی تراس برد. روبه‌رویش ایستاد و پچیچوار و دزدکی گفت:

- یوسفجان جلوی صبا نمیخواستم حرف بزنم؛ برای همین فرستادمش دنبال نخودسیاه. یه دختر برات پیدا کردم

مثل پنجه‌ی آفتاب! دختر سرهنگ نه‌اوندی رو می‌گم. از دوستای خانوادگی‌مونه. چند سالی شهرستان بودن و دوباره برگشتن تهران.

پورانخانم یک چشمش پی آشپزخانه بود تا مبادا صبا از ماجرا بویی ببرد و چشم دیگرش هم به نگاه خیره‌ی یوسف و پچیچکنان اما پرشتاب ادامه داد:

- حالا فرصت نیست همیشه پسوپنهونی حرف زد. بعد شام متین سر صبا رو گرم میکنه، اونوقت برات مفصل تعریف میکنم.

متین درحالیکه سیخهای جوجهکباب را به حالت عمودی بالا گرفته بود، پردهی تور آویخته به در تراس را پس زد و به داخل آمد و با لبخندی موزیانه گفت:

- مامانپوری حرفاتون خیلی هم پسوپنهونی نیست، تمامش رو من شنیدم. لطفا من رو وارد این توطئهی شوم نکن.

سپس کنار یوسف ایستاد که اخمهایش زیادی درهم بود و جایی زیر گوشش پچیچ کرد:

- جناب رئیس، دختری که مامانپوری برات لقمه گرفته، آفتابه هم نیست، چه برسه به پنجهی آفتاب! البته اگه به عتیقه های زیرخاکی علاقه داری، بسمالله.

پورانخانم معترض شد و با چشمانی براقشده پرسید:

- چی زیر گوشش پچیچ میکنی؟

متین ابرویی بالا انداخت و بیتفاوت جواب داد:

- یه سری حرفای مردونه.

متین این را گفت، یک تکه جوجه از سیخ جدا کرد و داغداغ در دهان یوسف چپاند. سپس با همان دست

چربوچیلیاش، سیبلش را رو به بالا تاب داد و خندهی موزیانهی کرد و به سمت میز شام رفت.
یوسف که

حوصلهی این بحث قدیمی و کهنه را نداشت و ترجیح میداد تا همچنان یک پدر مجرد باقی بماند، پیش از آنکه عمهپوران دوباره به سر بحث موردعلاقه‌اش که زندادن یوسف بود برگردد، با تبحر سر حرف را به سمت دیگر

چرخاند و رو به متین با صدای بلند سؤال کرد:

- بینم تو مشکلت با دلشاد چیه؟

متین یکی از صندلیهای میز ناهارخوری را پیش کشید و بشقابش را پروپیمان از سالاد پر کرد و با بیتفاوتی جواب داد:

- یه طورایی باهاش حال نمیکنم. چیه بازهم اومده چغلی؟ یوسف هم صندلی پیش کشید. روبهرویش نشست و زیتونی به دهان برد.

- نیازی به چغلی نیست، کافیه فقط فیلمای دوربین مداربسته رو چک کنم. دیدم که جعبه های سنگین رو جابهجا

میکرد، کاری که اصلا وظیفهی اون نیست. امروز بعدازظهر هم مجبورش کردی سالن غذاخوری رو تمیز کنه که البته اون هم جزء وظایفش نیست.

متین یک تای ابروی مشکی پروپیمانش بالا رفت.

- آقای رئیس قرار شد به قلمروی فرمانروایی من کاری نداشته باشی.

سپس چنگالش را در بشقاب رها کرد و صدای تقی بین جمله هایش فاصله انداخت. دو انگشت شست و اشاره‌اش را

بالا آورد و به هم نزدیک کرد و آن را نشان داد.

- بین حیطهی فرمانروایی من همینقدر کوچیکه. میبینی که همهچیهم به بهترین نحو داره انجام میشه.

نگاه های سرگردان عمهپوران، بین آن دو میچرخید و عاقبت با اخمهایی که صورتش را جدیتر کرده بود، پرسید:

- چیزی شده که من نمیدونم؟

یوسف حرصش را میان مشتھایش فشرد. عادت به چغلی نداشت و باید به روش خودش متین را سر جایش

میشانند. با صدای عمهپوران، چشم از بشقاب سفید و از خالی پیشرویش برداشت و رو به نگاه خیره ای او، سری به

علامت نفی بالا انداخت. سپس از جایش برخاست و مؤدبانه گفت:

- با اجازهتون من میرم دستام رو بشورم.

یوسف وقتی به سمت سرویس بهداشتی میرفت، صدای خنده و شوخیهای صبا و متین را میشنید که فضای خانه را پر کرده بود.

*** فصل

چهارم آفتاب

بعدازظهر

تابستان مثل

شلاقی بیرحم

بر تنش فرود

میآمد

واحساس

میکرد تا

آپزشدن راه

چندان

ندارد.

این را از عرقی که چکچک از کناره های شالش سرازیر بود فهمید و گونه هایی که از فرط گرما، ملتهب و داغ شده بودند.

دلش میخواست چندتا ناسزای آبدار و تروتازه اول نثار آژانس بدقول میکرد که بعد از چهل دقیقه در نهایت بدقولی

برایش ماشین نفرستاد و هر بار که تماس میگرفت، میگفتند «چشم، چشم خانوم ماشین توی راه ه.ه.»؛ اما خبری از

ماشین نبود. بعد هم چندتا ناسزای آبدار و دستهاول برای آقای طوطی کنار میگذاشت که در غیبت یکروزهی

نیرهخانم، مهربان بینوا را از بیخ و بن فراموش کرد و بدون حضور او، گاز یاقوتش را گرفت و او را در کارخانه جا گذاشته بود.

اصلاً ا تقصیر آبخوردنهای پیدرپیش بود که لحظهی آخر او را وادار به دستشویرفتن کرد.

- دخترم ماشین نیومد؟

نخ افکار درهم و برهمش که تا جوش آمدن فاصلهای نداشت، در دمپاره شد. سرش به سمت آقای قاپوچی برگشت که روی شکم گرد و تپلیاش خم شده و نیمتنه‌اش را از اتاقک نگهبانی به بیرون کشانده و پرسشگر نگاهش میکرد.

سری بالا انداخت و ناامید به ساعت مچیاش نگاهی انداخت.

- نه، داره دیرم میشه. آخه چطوری آقای طوطی متوجه نشد من هنوز سوار نشدم؟

قاپوچی دستی به سر تاس و نخنمایش کشید و دست دیگرش را از روی دستگیرهی پنجره برداشت.

- باباجان هلاک شدی از گرما. خب بیا داخل جلوی پنکه یهکم خنک بشی. من اگه میدونستم هنوز سوار نشدی،

نمیداشتم از جاش تکون بخوره. نیرهخانوم که باشه، حواسش به همه هست؛ علیالخصوص تو که خیلی خاطرت رو

میخواد. اگه مهندس روشن بفهمه دوباره طوطی یکی از کارگرا رو جا گذاشته و گاز ابوطیارهش رو گرفته و رفته،

حسابی شاکی میشه. نوبهی قبل هم همین کار رو کرد و بندهی خدا آقای قاسمی جا موند. آخه اینجا ماشین راحت

پیدا نمیشه و مهندس واسه همین واسهی کارگرایی که ماشین ندارن سرویس گذاشته.

آقای قاپوچی چنان پدرانۀ حرف میزد که دلش میخواست دستی به موهای تنک و سیخشدهاش بکشد. به یاد نیرهخانم و محبتهای ریز و درشتش افتاد. اصلاً دوست نداشت آقای طوطی توییخ شود. - دخترم بهت گفتم که آژانس اینجا روی بدقولی معروفه. از قدیم گفتن آدم خوشقول، شریک اعتماد مردمه. حالا هم دیر نشده، برو سر خیابون بلکه یه تاکسی راهی پیدا کنی؛ ولی حواست باشه، سوار ماشین شخصی نشیا! این دوروبرا زیادی خلوته و خطرناکه و امنیت نداره باباجان. دلش از ترس سر خورد و هُری به پایین افتاد و نفسش جایی میان سینهاش درهم گره خورد و جا ماند. از لای در نیمهباز کارخانه سرکی بیرون کشید و انتهای خیابان را برای چندمین بار نگاه کرد تا شاید معجزهای شد و ماشین آژانس را که یک ساعت وعدهاش را میدادند ببیند؛ ولی ناامید کمر راست کرد و از گرما کیف را روی سرش گذاشت. هنوز گره نفسهایش باز نشده بود که صدای رسا و محکم یوسف کهکیف به دست به سمت آنها میآمد، گره نفسهای جاماندهاش را کورتر کرد. هول و دستپاچه، کیف را از روی سرش برداشت. از این بدتر نمیشد. دو روز

پشتسرهم با مدیرعامل کارخانه ملاقاتی غیرمنتظره داشت.
قاپوچی مثل همیشه حاضر و آماده از اتاقک نگهبانی بیرون آمد.

دستی به سر طاسش کشید تا موهایی را که باد
پنکه پخشوپلا کرده بود قدری مرتب کند و با صدایی بلند گفت:

- آقای مهندس تشریف میبرید؟

یوسف با دیدن مهربان به تصور اینکه بازهم متین خودسری کرده و مهربان را بیدلیل نکه
داشته است، با اخمهایی

که چهره‌اش را قدری ترسناک جلوه میداد، بدون آنکه سلام آن دو را جواب دهد پرسید:

- امروز واسه چی با سرویس کارخونه برنگشتی؟

مهربان دستپاچه حرفهایش را گم کرد. نگاهی تندوتیز به قاپوچی انداخت و نگران بود تا مبادا
چغلی آقای طوطی

را بکند. هول و شتابزده دستی به مانتوی نخی کرم‌رنگش کشید تا چینی که مثل پلیسه به
دامنش افتاده بود

صافوصوف کند؛ اما پارچه بیکیفیتتر از آن بود که تابع رفتار او باشد و دوباره فر خورد و به سر
جایش برگشت.

عاقبت نگاه منتظر و خیرهی یوسف، او را مطیع کرد. جواب داد:

- منتظر آژانس هستم.

سپس برای اینکه دلیلی برای رفتن با آژانس داشته باشد و پای آقای طوطی هم به ماجرا باز نشود، اولین جملهای که بر سر زبانش آمد، شتابزده گفت:

- میخوام برم دیدن دختر خانوم عظیمی.

یوسف بیدرنگ پرسید:

- خب چرا با آقای طوطی نرفتی تهران؟ از اونجا که راحتتر میشه هر جا بخوای بری.

از آنجایی که حرف حساب جواب ندارد و وقتی حرف از صندوقچهی دهان خارج میشود دیگر متعلق به تو نخواهد

بود، زبانش لال شد و دستوپای کلماتش شکست. آقای قاپوچی دهان باز کرد تا اصل ماجرا را بگوید که مهربان عجولانه حرف او را در دم قیچی کرد و گفت:

- بله حق با شماست. طفلک آقای طوطی هم همین حرف رو بهم زدن. خودم قبول نکردم، گفتم با آژانس سریعتر

میرسم.

مهربان جمله هایش را به سرعت چشمبرهمزدنی گفت و سپس برای اینکه مطمئن شود قاپوچی حرفی نمیزند، رو

به او که با دهان نیمهباز و چشمانی گرد نگاهش میکرد، گفت:

- مگه اینطور نیست آقای قاپوچی؟

قاپوچی که همچنان گیجومنگ دروغ مهربان بود، سری تکان داد.

- آهان از اون لحاظ. بله، بله همینطوره.

یوسف نگاهی گذرا به مهربان انداخت که دانه های درشت عرق روی پیشانیاش مثل نگینی براق، زیر نور آفتاب

میدرخشید. خب مقصد او هم خانهی خانم عظیمی بود و میخواست به عیادت دخترش برود و به جایی از دنیا

برنمیخورد اگر این دختر مونارنجی، همسفرش میشد.

یوسف مسیر نگاهش به سمت قاپوچی که خیره خیره او را تماشا میکرد برگشت. گفت:

- قاپوچی در رو باز کن، میخوام برم.

قاپوچی طبق عادت دست روی کمر بندش گذاشت و با قری به کمرش آن را بالا کشاند و چشمی هم ضمیمهی آن

کرد و دواندوان به سمت دو لنگهی در آهنی بزرگ کارخانه رفت و همان کرد که او گفته بود.

یوسف روی پاشنه پا چرخید و با دور شدن قاپوچی، قدمی به سمت مهربان برداشت و آهسته جوری که قاپوچی نشنود، گفت:

- بیا سوار شو. من هم میخوام برم عیادت دختر خانوم عظیمی.

سادگی و بیتکلفی این مدیرعامل که هیچ نسبتی با تکبر و غرور نداشت و مانند بسیاری از مدیرها از بالا به پایین

به زیردستانش نگاه نمیکرد، شگفتزددهاش کرد. ابروهایش در دم به سمت بالا رفت و لبهایش قدری نیمهباز ماند.

یوسف در حالیکه به سمت ماشینش میرفت، با صدایی بلندتر از چند لحظه قبل، آنچنان که قاپوچی هم آن را بشنود گفت:

- دلشاد دفعهی آخرته که روی آژانس اینجا حساب میکنی. سوار شو تا به جایی برسونمت. مهربان قدری اینپا و آنپا کرد تا فرصتی برای تصمیم بخرد و مثل جستوجو در گوگل ذهنش را بالاوپایین کرد تا

یک جملهی تعارفی پیدا کند؛ اما یوسف در حالیکه سوار ماشینش میشد، مجال فکر کردن را از او گرفت.

- دلشاد مگه با تو نیستم؟ سوار شو دیگه.

مهربان تردیدهایش را مثل گردوغبار از ذهنش پاک کرد. گویا چارهای نداشت و باید پای دروغش میایستاد و به دیدن دختر خانم عظیمی میرفت.

پا تند کرد و به سمت ماشین یوسف رفت و با تشکر کوتاهی سوار شد. روی صندلی جلو نشست و شد ضربالمثل

گربهای که با دیدن درِ باز دیزی، حیا را فراموش میکند.

مهربان وقت رفتن برای آقای قاپوچی که لبخند بر لب در حال بستن در کارخانه پشتسر آنها بود، دستی تکان داد و صدای بلند او را پشتسرش میشنید که میگفت:

- نگران نباش دخترم. زنگ میزنم آژانس و میگم دیگه ماشین تحفهشون رو نفرستن. برید، دست حق به همراhton!

خانمی عظیمی در منطقی محروم و دورافتاده‌های قرار داشت. جنوبیترین منطقی تهران که کوچه‌ها باریک

میشود و خانه‌هایش باریکتر. خانه‌هایی با پنجره‌های مستطیل و مربع شکل که پرده‌هایی نهچندان فاخر از سقف به زیر شره کرده بود.

مهربان به مامانحوری پیامک داد که به عیادت یکی از همکارانش میرود و سعی میکند تا ساعت هشت خانه

باشد. سپس غرق در سکوت، محو خانه‌ها و مردمان این محله‌ها به فکر فرو رفت. انسانهای شریفی که در این

مکعبمستطیل‌های چندوجهی روزگار سپری میکردند و صورتشان را با سیلی سرخ نگاه میداشتند.

نگاهش را میان کوچه و پسکوچه‌های قسمت نامهربان شهر چرخ داد و چشم از پسر بچه‌های قدونیمقد گرفت

که دمپایی به پا در پیاده‌رو به توپ پلاستیکی آبی‌رنگی، به امید قهرمانی پا میکوبیدند و فریادهای شادیشان رو به

آسمان پرواز میکرد. افکارش را پس زد و سرش به سمت یوسف برگشت که در تمام طول راه، سکوت روی لب‌هایش نشسته بود. گفت:

- آقای مهندس همیشه لطفاً کنار یه سوپرمارکت نگه دارید تا یه چیزایی برای عیادت دختر خانوم عظیمی بخرم؟

با صدای مهربان، افکار یوسف هم که حول محور کارخانمیچرخید، مثل دودی در هوا پخشوپلا شد و حواسش ششدانگ به سمت او برگشت.

پشت چراغقرمز ایستاد و نیمنگاهی زیرچشمی اما دقیق به او انداخت. دانه های قهوهای ککومکهایش، کوچک و

بزرگ در تابش آفتاب تابستانی میدرخشیدند و طرهای از موهای نارنجیاش روی صورتش پهن شده بود. با صدای بوق ماشین پشتسرش، مسیر نگاهش را که ناخواسته به او چسبیده بود، برگرداند و به راه افتاد. سرش را به علامت تأیید تکان داد و کوتاه جواب داد:

- بله حتما.

دقایقی بعد ماشین را به حاشیهی خیابان راند و روبهروی یک شیرینیفروشی نهچندان پرزرقوبرق متوقف شد.

مهربان درحال مزهمزهکردن جمله های قطارشدهی ذهنش، با صدایی که نرم و گوشنواز بود، مؤدبانه گفت:

- آقای مهندس ممنونم! خیلی زود برمیگردم.

یوسف کمربندش را باز کرد و با قدری فاصله به سمت داشبورد خم شد و کیفپولش را از داخل آن برداشت و خیلی

ساده و بیتکلف جواب داد:

- پیاده شو با هم بریم. من هم میخوام یه چیزی برای دختر خانوم عظیمی بخرم.

مهربان همان کرد که او گفت. یوسف گامهای بلندش را قدری کوتاهتر کرد تا مهربان پشتسرش جا نماند و هر دو با هم، با اندکی فاصله به سمت شیرینیفروشی راه افتادند.

تمام خریدهای مهربان به دو عدد کمپوت گلابی و یک پاکت آبمیوهی وطنی خلاصه شد؛ اما یوسف دستودلباز خرید میکرد. دو جعبه شیرینی و چند بسته شکلات و تنقلات محبوب بچه ها. فروشنده که مردی کوتاهقامت با

محاسنی سفید و شکم گرد و تپلی بود، در این کسادی بازار از دیدن یک خریدار لارج و دستبهبیب، چنان به وجد

آمده بود که در چشمان ریز و نخودیمانندش چلچراغ روشن کرده بودند و تروفرز با لبخندی گلوگشاد قیمتها را فاکتور میکرد.

مهربان به همراه دو عدد کمپوت و آبمیوهاش، قدری کنارتر ایستاد تا نوبت او شود که بهیکباره یوسف به سمت او

برگشت. خم شد و آرام کیسهی کمپوتها و آبمیوه را از دست او گرفت و روی پیشخوان گذاشت و رو به فروشنده که از خوشحالی خنده روی لبهایش ماسیده بود، گفت:

- لطفا اینا رو هم حساب کنید.

مهربان در مقابل عمل انجامشده قرار گرفته بود. کمی رنگبهرنگ شد و با لحنی آرام اما معترض گفت:

- آقای مهندس خواهش میکنم. این کار درست نیست. اجازه بدید خودم پولش رو بدم.

یوسف به سمت او چرخید و سپس نیمگاهی به فاکتور انداخت و چند تراول درشت روی پیشخوان گذاشت. نگاهش

تا چشمان قهوه‌ای مهربان بالا آمد و با اخمی مصنوعی به او خیره شد و درحالی‌که کیسه‌ها را برمیداشت، رو به او

که همچنان همان جا ایستاده بود، با کلماتی شمرده و تأکیدی گفت:

- دلشاد معطل چی هستی؟ نمیخواهی بیای؟

لحظاتی کوتاه با چشمایی کوچکتتر از حد معمول، یوسف را برانداز کرد. معنی زیرپوستی این جمله این بود که

«دهنت رو ببند و دنبالم بیا!» و او تابع رفتار جدی و آمرانه‌ی یوسف، همان کرد که او گفته بود.

عیادت دختر خانم عظیمی نیم ساعت هم طول نکشید؛ اما در مسیر بازگشت، تمام اتفاقات مثل بادکنکی تمام حجم

ذهن مهربان را اشغال کرده بود. خانمی ساده‌سی-چهل‌متری خانم عظیمی از تمیزی برق میزد.

خانم عظیمی با دیدن آن دو کنار هم پشت در خانهاش از تعجب چشمانش به قد یک نعلبکی بزرگ شد. یوسف

معنای نگاه‌های او را خیلی سریعتر از مهربان دریافت و با توضیحی کوتاه شاید به قامت یکی-

دو جمله، معمای ذهن او را حل کرد و کنجکاویش را جواب داد.

مهربان آن شب وقت خواب، اتفاقات آن بعدازظهر گرم تابستانی را مرور کرد و از هر سمت که اسب ذهنش

میتاخت، به مهربانی سنجاقشده به قلب مهندس روشن میرسید.

مرد بلندقامتی که ابروهای بلند و نهچندان پرش تا گوشهی چشمهایش امتداد پیدا کرده بود، بینی مردانه‌اش

هارمونی غریبی با لبهایش داشت و پیشانی بلندش جایگاه همیشگی چند طره موی صافش بود. هرچند سعی کرد نگاه هایش خیلی زیرپوستی و نامحسوس باشد؛ اما یکی-دو بار نگاهش توسط یوسف شکار شد و

او با شرمندگی، بهناچار دستوپای هرز چشمانش را بست تا پی اکتشافات جدید نرود و آنقدر این خجالت و

شرمندگی ادامهدار و پیوسته بود که حتی تا زمان رسیدن به سر خیابانشان همراهیاش میکرد و تمام طول راه به سکوتی سنگین گذشت.

کلافه از هجوم افکار متفاوت، به پهلو چرخید و پاهایش را به حالت جنینی در خود جمع کرد. امروز روز خوبی

میبود اگر بهزاد به بهانه‌ی دادن سکه، مثل اجل معلق سر راهش سبز نمیشد و او را هنگام پیاده‌شدن از ماشین مهندس روشن نمیدید.

بهزاد آنچنان حقه‌بجانب او را نگاه میکرد که گویی آتوی بزرگی به چنگش افتاده است و با پوزخنده مسخرهای

گوشهی لبش، درحالیکه یک تایی ابرویش بالا رفته بود، بدون سلام و احوالپرسی طعنه هایش را ردیف کرد:

- نه خوشم اومد! زود شروع کردی.

حرص مثل خارهای روندهی صحرایی به تاروپود وجودش پیچید.

هنوز هم مثل گذشته، جمله هایش زهردار بود. به

دستهی کیف مشکپاش چنگی زد و سعی کرد مثل او آرام باشد.

- دلیلی نداره که برات توضیح بدم.

حالا نوبت مهربان بود که به جمله هایش زهر تزریق کند.

- نگو که اینجا کشیک میدادی تا زاغسیاه من رو چوب بزنی؟ بهزاد لحظهای کوتاه از لحن

محکم مهربان جا خورد؛ اما بازهم خودش را نباخت و با همان پوزخند کج روی لبش جواب

داد:

- اصلا مهم نیستی که بخوام برات صبر کنم.

سپس دست در جیب شلوار اسپرت شیریرنگش فرو برد و سکهی طلایی را درآورد و با نگاهی

سرد و سخت آن را رو به مهربان گرفت.

- اومدم سکهی این ماهت رو بدم. دلم نمیخواد هر بار که مادرم برای دادن سکه میاد

خونتهون، با چشم گریون

برگرده. رسیدش رو با تاریخ و امضا چند روز دیگه میام بگیرم.

البته اگه شمارهی جدید موبایلت رو که سکرت نگه

داشتی و حتی خانوادگی داییت هم اون رو ندارن بهم بدی، دیگه معطل نمیشم.

بهزاد این را گفت و سکه را میان دستان آویزان مهربان جای داد.

سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید و وقت رفتن گفت:

- شمارهت رو برام پیامک کن. شماره‌ی موبایل من تغییری نکرده.

هیاهو در سرش غوغا میکرد. باز هم به پهلو چرخید و نگاهش به روی ماه نقره‌فام درون قاب

پنجره ثابت شد که زیباتر از همیشه میدرخشید.

افکارش را پس زد و به خواب عمیقی فرو رفت.

مهربان عاشق سالن غذاخوری بود. جایی که خانمها فرصتی پیدا میکردند تا در کنار هم،

سفرهی دلشان را پهن

کنند و گل بگویند و گلتر بشنود و هراز گاهی هم خنده‌های بیپروایشان، دسر غذای ساده‌ای

میشد که از خانه همراه خود می‌آوردند.

گاهی اوقات هم پچپچوار، پشتسر کارگران آقا غیبت میکردند که میز ناهارشان جدا از آنها،

کمی آنسوتر قرار

داشت و میان خنده‌هایشان چند ناسزای آبدار و زیرلیبی هم نثارمتین میکردند که مثل

شمرذیالجوشن، نسق همهی کارگران را کشیده بود.

نیره‌خانم سرش را به گوش مهربان نزدیک کرد و درحالی‌که ملچوملوچ دهانش اعصاب

مهربان را آزار میداد، گفت:

- مهربانجون جمعہی ہمین هفته، تور زیارتی شاهعبدالعظیم گذاشتم با سرویس ایابوذهاب و غذا. هزینہش نفری سیہزار تومن می‌شہ.

مهربان قاشق را داخل ظرف استیل غذایش گذاشت و مسیر نگاهش به سمت او چرخید که محتویات دهانش را

جویده و نجویده قورت میداد تا جملہی بعدش را بگوید.

- مینیبوس طوطی سرویس ایابوذهاب می‌شہ، من ہم ساندویچ خونگی درست می‌کنم.

لبخند، راهش را کج کرد و به سمت لبهای مهربان آمد. عاشق تفریح، سفر و گشتوگذار بود و با خوشحالی گفت:

- چه عالی! من عاشق مسافرتم؛ بهخصوص اگہ دستہجمعی باشہ .

لطفا اسم من رو یادداشت کنید.

نیرہخانم خرسند از این پیروزی، سریع اسم او را در دفتر یادداشت کوچکش نوشت و بعد با پشت دستش، لب و

دهان چربوچیلیاش را پاک کرد و رو به خانمهای دیگر از تور شاهعبدالعظیم و مزایای آن گفت؛ اما هیچکس

بہغیر از خانم حیدری، برای نامنویسی پیشقدم نشد؛ زنی چهلوچندسالہ، شاد و بذلہگو کہ چند سال پیش شوہرش

را بر اثر سانحہای از دست داده بود و دو پسر بچہی دبستانی داشت.

خانم حیدری در حالیکہ دهانش می‌جنیید، با سرانگشت دستی دور دهانش کشید و گفت:

- نیرهخانوم خدا خیرت بده! چند وقته که بچه هام خونم رو توی شیشه کردن که تابستون داره تموم میشه، ما رو ببر

شمال. اسم دوتا پسرای من رو هم یادداشت کن؛ ولی وسعم نمیرسه نودهزار تومن برای سه نفر بدم. من شصتهزار تومن بیشتر نمیدم.

نیرهخانم، تروفرز سری جنباند و اسم او و پسرهایش را نوشت؛ اما دواطلبهای تور زیارتی به همین جا ختم شد و

هر کس بهانههای کنار دلیلش میگذاشت و از آمدن امتناع میکرد. مهربان تمام حواسش پی لبولوچی آویزان نیرهخانم بود که طرحتور زیارتیاش تقریبی ۱۱ با شکست مواجه شده بود. بعد از اتمام وقت نهار، پیش از آنکه به سالن کارخانه برگردند، او را به گوشهای کشاند تا بلکه امیدی در دلش زنده کند. سپس دستهایش را در هوا تاب داد و پرهیجان گفت:

- نیرهخانوم نگران صندلیای خالی نباش. تا جمعه دو روز فرصت داری. شاید نظر بعضی از خانوما عوض شد. اصلا حالا که جا هست، اسم خواهرم مهرسا رو هم بنویس. نیرهخانم مانند کسی که بهیکباره موضوعی را به خاطر بیاورد، دست روی بازوی مهربان گذاشت و قدری به او نزدیکتر شد.

- الهی دورت بگردم که مثل اسمت مهربونی! صبح قبل از اینکه پیام داخل سالن، قاپوچی من رو کشید یه گوشه و

پسوپنهونی گفت دیروز که من نبودم، طوطی ذیلنشدن چهجوری قالت گذاشت و تو هم با چه درایتی لاپوشونی

کردی. بازهم خانومی کن، بیا برو از مهندس اجازه بگیر تا اعلامیهی تور شاهعبدالعظیم رو بچسبونیم در و دیوار

کارخونه؛ بلکه یه چند نفر اضافه بشن. خودم رفتما؛ ولی انگاریمهندس جلسه داشت. اولیایی بیاعصاب رو که

میشناسی، از وقتی حامله شده همون سر سوزن اعصابش رو هم به باد داده. اگه این بار برم دفترش، با چوب میفته دنبالم.

لبخندی روی لبش نقش بست. اولیایی را تصور کرد که با آن شکم گرد و قلنبه‌اش، چوب به دست دور حیاط

کارخانه به دنبال او میدود. لبخندش را قبل از آنکه وسیع شود، در دم قورت داد.

نیره‌خانم لب‌لوچه‌اش را کجومعوج کرد، حالتی مثل دهانکجی و ادامه داد:

- این مهندس شمشیری ذیلنشدهی ناخنخشک هم اجازه نمیده یه کاغذ ناقابل به دیوار بزنم و میگه

اطلاعیهچسبوندن برای کارای شخصی ممنوعه.

نیره‌خانم نگاهش را در سالن غذاخوری که خلوت و سوتوکور شده بود، چرخ می‌داد و با

نامیدی که در صدایش لنگر انداخته بود گفت:

- از خدا که پنهون نیست، از تو هم که بندهی همون خدایی پنهوننمیکم. راستش رو

بخوای من و طوطی روی

سود این پول حساب کرده بودیم. به پسر کوچیکم قول دوچرخه دادیم و با این خرجوخرج، هنوز نتونستیم به قولمون

وفا کنیم. میگم مهربانجان، خانومی کن و بیا برو اجازه‌ی اطلاعی‌چسبوندن رو از مهندس بگیر. ماشاءالله تو خوب سروزبون داری.

مهربان مثل تکه‌یخی که زیر آفتاب بگذارند، وا رفت و هندوانه‌ها زیر بغلش جا ماند. اگر امروز هم مهندس روشن را

میدید، رکود فضولترین کارگر سال را میشکست که دست بر قضا، کاسهی داغتر از آش، مدام در پی رتقوفتق امور کارگران بود.

توی کوچپسکوچه‌های رودربایستی افتاد. میبایست میگفت نه؛ اما از آنجایی که همیشهی خدا نه در دهانش

نمیچرخید و دلش نمیخواست به امید نیره‌خانم چوب ناامیدی بزند، علیرغم میل باطنیاش پذیرفت.

میان لبخندهای پهنشده روی لب نیره‌خانم، فقط مهندس شمشیری را کم داشت که او هم از گرد راه رسید و

داخل غذاخوری شد، سپس با گامهای بلند خود را به آنها رساند.

- پس خانومایی که غیبتون زده اینجا جلسهی سری تشکیل دادن .

آخر ماه اگه گوشهی حقوقتون کجوکوله شد، بدونید از کجا آب میخوره.

نیره‌خانم چینی به بینیاش داد و ایشی کوتاه گفت. آنگاه زیر لب، آنگونه که فقط مهربان شنونده باشد، گفت:

- وای به روزی که گدا معتبر شود، گر معتبر شود ز خدا بیخبر شود!

با گامهایی مردد و روبروی میز اولیایی ایستاد. خب حق با نیره‌خانم بود. اولیایی امروز بیاعصابتر از همیشه،

چهار چرخ اعصابش یکجا پنچر شده بود و با سگرمه های درهم و چهرهای رنگپریده، سرش را تا بیخ در کامپیوتر روی میز فرو برده بود.

سپس با همان اخمهای جفت هم، از بالای عینک مستطیلیاش نیمنگاهی به او انداخت و با لحن بی تفاوتی پرسید:

- چی میخوای دلشاد؟ باز اومدی وساطت کی رو بکنی؟

خندهای بیوقت تا مرز لبهایش آمد و برای آنکه فرصتی باشد تا آنرا با آب دهانش ببلعد، کمی اینپا و آنپا کرد و گفت:

- خسته نباشید! میتونم یه چند لحظه کوتاه مهندس رو ببینم؟ اولیایی قدری جابه‌جا شد و به سندلیاش تکیه داد و درحالی‌که کف دستش را دایره‌وار روی شکمش سر میداد، با صدایی که خسخس میکرد جواب داد:

- نه همیشه، مهندس مهمون داره. برو یه روز دیگه بیا.

مهربان از خداخواسته، نگاهش را از در بستهی اتاق یوسف برداشت و عزم رفتن کرد. خب
مأموریتش را انجام داده

بود و از خوشاقبالی او و بداقبالی نیرهخانم، موفق به دیدار مهندس نشده بود؛ اما پیش از آنکه
به سمت راهپله ها

برود، با اندکی تأمل به روی چهرهی رنگپریدهی او پرسید:

- خانوم اولیایی حالت خوبه؟

اولیایی که گویی منتظر همین جمله بود تا سرِ درد دلش باز شود، لحنش کمی دوستانه‌تر شد:

- آخ گفتمی مدینه و کردی کبابم! حال خوب کجا بود دختر؟ یه چند وقته این بچه بدجوری
اذیتم میکنه.

سپس درحالیکه دستش را دورانی با قدری فاصله روبه‌رویشکمش در هوا پیچوتاب میداد،
اضافه کرد:

- همین که یه لقمه غذا از گلوم پایین میره، معدهم تا حلقم میاد بالا .

اگه میدونستم بچه‌دار شدن اینقدر سخته،

عمر ۱۱ حامله میشدم. با دکترم تماس گرفتم، منشی مطبش گفت رفته شمال، تا هفته آینده هم
نمیاد. کاشکی میدونستم چیکار باید بکنم.

خیلی دلش میخواست گرهی از او باز میکرد؛ اما برای او که یک مطلقهی پاستوریزه بود و حتی
با دنیای

پرپیچوخم زنانه آشنایی نداشت، جوابدادن به این سؤال برایش سخت و دشوار بود.

دهان باز کرد تا بگوید بهتر است تا برگشتن دکترش با متخصص زنان دیگری مشورت کند که بهیکباره در اتاق

مهندس روشن باز شد و او به همراه دختر نوجوانی که همسنوسال مهرسا بود، از اتاق خارج شدند و زن میانسال و فربه‌ی هم پشتسر آنها بیرون آمد.

دخترک چهره‌ی شادی داشت، دلنشین و دوستداشتنی با موهای بلوطی براق خیلی کوتاه. شال قرمزرنگش

بهجای موهایش روی شانه هایش سوار بود. پاهای بلند و کشیده‌اش او را بلندقد نشان میداد. مهربان مثل بچه‌های که در حال خلاقی مچش را بگیرند، هول و دستپاچه شده بود. بیهوده دستی به پیشبند سفیدش کشید و رو به آنها گفت:

- سلام.

نگاه‌ها به سمت او برگشت و نگاه کنجکاو صبا پیش از همه. با چشمانی ریزشده، دقیق و موشکافانه او را رصد کرد.

از چکمه‌های قرمزرنگ پلاستیکی‌اش بالا رفت و از پیشبند سفیدش هم گذشت تا به گردی صورت مهتایاش

رسید و موهای نارنجی‌اش بیش از هر چیز نظر او را جلب کرد.

سلامش را کوتاه و نرم و زیرلبی جواب داد. مهربان معذب از نگاه‌های خیره‌ی او که نمیدانست چه نسبتی با

مهندس دارد، تأمل را جایز ندانست و عزم رفتن کرد و رو به خانم اولیایی آهسته لب زد:

- من میرم، مواظب خودت باش.

ولی از آنجایی که بخت و اقبال، یک قدم از او عقبتر بود و همیشگی خدا دقیقا پشتسرش جا می ماند، پیش از

آنکه روی پاشنه‌ی پا بچرخد تا به سمت راهپله‌ها برود، صدایرسا و محکم یوسف او را از رفتن بازداشت و درجا میخکوب کرد.

- خانوم دلشاد مشکلی پیش اومده؟

برای اینکه قلبش در دم بایستد، همین یک جمله کافی بود. دوست داشت لپه‌ایش را از حرص اینهمه بداقبالی،

پر و خالی کند؛ اما بهجای آن نیشگونی نرم از پایش گرفت.

نگاهش به سمت یوسف که منتظر او را تماشا میکرد، برگشت و منقطع اما کوتاه جواب داد:

- نه آقای مهندس مشکلی نیست. اگه اجازه بدید مرخص بشم.

یوسف به تصور اینکه بازهم حس مدیریتی متین شکوفه‌هایش گل کرده است، یک لنگهی ابرویش بالا رفت و با

همان لحن محکم که دیگران را وادار به اطاعت میکرد، گفت:

- فکر نمیکنم ساعت کاری اومدی اینجا تا بگی مشکلی نیست. بگو میشنوم.

سپس مستقیم به چشمان او خیره شد. مهربان به نفس حبسشده‌اش اذن آزادی داد. چاره‌های نداشت. برای اینکه از

این آمپاس نجات پیدا کند، میبایست علت حضور بیوقتش را توضیح میداد.

دستش را در جیبهای گشاد پیشبندش فرو برد و نخ شلی به زیر دستانش آمد و آن را میان انگشت اشاره‌اش تاب

داد. وقتی نخ کنده شد، کلمات هم در ذهنش آزاد شدند. نگاهش به زیر افتاد تا تمرکزش را از دست ندهد و شمرده‌شمرده گفت:

- آقای مهندس، نیره‌خانوم و آقای طوطی برای روز جمع‌هی همین هفته، به تور یه‌روزی شاه‌عبدالعظیم گذاشتن و

هزینه‌ش نفری سی‌هزار تومنه. از من خواستن تا پیام برای چسبوندن اطلاعیه این تور یه‌روزه اجازه بگیرم تا اگه کسی خواست، بیاد ثبت‌نام کنه.

برای گفتن همین چند جمله‌ی ساده، قلبش یک دور تا حلقش بالا آمد و دوباره به سر جایش برگشت. نمیدانست

چرا گونه‌هایش بیدلیل گزگز میکند. پلک‌هایش که بالا آمد، با دوتا اخم درشت که اصلاً بووبرنگ صلح و دوستی نداشت روبه‌رو شد.

- مگه من قبلاً به تو نگفته بودم هر کاری از این دست رو باید بامهندس شمشیری هماهنگ کنی و هلکوتلک پا نشی بیای اینجا؟

این روی مهندس را ندیده بود. مهربان حس میکرد غرورش زیر آفتابی از خجالت درحال آب‌شدن است که

اینچنین عرق بهیکباره از کف دستش تا تیره‌هی کمرش امتداد پیدا کرده بود.

از آن مهندس خوشخلق دیروز خبری نبود. نگاه های خیره‌ای که او را در حال آب شدن تماشا میکردند، باعث شد تا

او هم بهیکباره و ناخودآگاه ابروهایش درهم جفت شود و با لحنی جدیتر از قبل که سرد و بدون انعطاف بود، جواب داد:

- نیرهخانوم با آقای شمشیری صحبت کردن؛ اما ایشون اجازه ندادن و گفتن خلاف مقررته. گفتن شاید شما...

یوسف از تصور اینکه کارگزارانش بخواهند از عطوفت او که همیشه نسبت به آنها داشته سوءاستفاده کنند، خونش

به جوش آمد. جمله‌ی او را با لحنی سرد و توبیخی، میانهی راه قیچی کرد:

- آگه ایشون اجازه ندادن، دلیلی نداره من اجازه بدم. مهندسشمشیری مسئول سالن کارخونه هستن. ایشون

درست گفتن، کارای شخصی توی کارخونه ممنوعه. حالا بفرمایید سر کارتون.

مهربان حس میکرد در حال له شدن است. دستهای خیسش را که انباشته از عرق خجالت بود، از جیبهای

پیشبندش بیرون آورد و نگاهش به سرامیکهای کف اتاق چسبید. با حس خفگی که تا حلقش بالا آمده بود، روی

پاشنه‌ی پا چرخید و با معذرتخواهی کوتاه و گنگی از پله‌ها سرازیر شد و با خودش عهد کرد تا کاسهی داغتر از

آش نشود و دیگر حتی برای گرفتن حقش هم به پشت در اتاق مهندس روشن نیاید.

صبا چشم از دختر مونارنجی گرفت که در پیچ راهپله ها ناپدید شد. دستش را دور بازوی یوسف حلقه کرد و قدری به او آویزان شد.

- بابایوسف گناه داشت. طفلکی خیلی خجالت کشید. کاشکی اجازه میدادی! اونوقت ما هم ثبتنام میگردیم.

فکر کن با مینیوس آقای طوطی بریم شاهعبدالعظیم. دفعهی پیشکه اومدم کارخونه، با آقای طوطی برگشتم

خونه. نمیدونی چقدر بهم خوش گذشت و چقدر آهنگ کوچهبازاری گوش کردم.
صدای صبا پر از خواهش شد:

- بابا خواهش میکنم، تو رو خدا! حالا همیشه یه بند و تبصرهای به این قانون اضافه کنی و ایندفعه رو اجازه بدی؟ یوسف صدای صبا را نمیشنید. اصلا میتوانست این توپوتشرها را بر سر آقای طوطی و همسرش نیرهخانم هوار

کند. پشیمانی، قلاب دلش شد و ششدانگ حواسش پی خم ابروی مهربان رفت، پلکهایی که با مژه های بلندش

به زیر افتاده بود. پشیمان از آزردن او و برخورد تندوتیزش، با خودش در جدالی بیپایان کلنجار میرفت.

گفتگوهای درونیاش که همهی آنها بدون استثنا به مهربان منتهی میشد، او را تا مرز کلافگی برد و همان جا

دستوپای دلش را بست. کف دستش را روی صورتش، جایی زیر بینیاش گذاشت و آن را تا چانه‌اش سر داد. با صدای صبا مسیر حواسش به سمت او کج شد.

- بابا شنیدی چی گفتم؟ میگم کاشکی میشد اجازه بدی! خیلی دلمیخواد برم شاهعبدالعظیم رو ببینم. اگه شما اجازه بدید، دایمترین چیزی نمیگه.

یوسف به دنبال بهانه‌های بود تا تغییر عقیده‌اش را توجیح کند. با شنیدن این جمله، نفس آسوده‌های کشید و خوشحال

از پیدا شدن بهانه، رو به خانم اولیایی که همچنان سر پا ایستاده بود، گفت:

- خانوم اولیایی، لطفاً توی بلندگوی کارخونه نیره‌خانوم رو پیچ کن و موضوع تور یه‌روزهی شاهعبدالعظیم رو هم با هزینش برای کارگرا بگو.

سپس رو به انیسه‌خانم که ساکت یک گوشه ایستاده و نگاهش بین آنها میچرخید، گفت:

- انیسه‌خانوم شما همین جا منتظر بمونید تا من کارخونه رو به صبا نشون بدم و بعد هم با آقای رمضانفر که برای کاری میبایست تهران برن، راهیتون میکنم.

صبا خوشحال از این پیروزی، دستهایش را برهم کوبید و روی پاشنه‌ی پا بلند شد و بیروا گ*ونهی یوسف را ب*وسید. گفت:

- مرسی بابا! ممنون که قبول کردی!

عقربه های دل یوسف همیشه تابع خواست صبا میچرخید؛ اما با خودش که تعارف نداشت، این بار عقربه های دلش

به سمت مهربان چرخیده بود و اگر در پی دلجویی از او نبود، هرگز اجازه نمیداد تا کارگران مسائل شخصیشان را به محیط کارخانه بکشانند.

اطلاعیهی تور یکروزی شاهعبدالعظیم که اولیایی آن را از پشت بلندگو برای کارگران خواند، کولاک نکرد؛ اما

وقتی کارگران فهمیدند که آقای مهندس روشن به همراه دخترش در این سفر هستند، همه برای ثبتنام سرودست

میشکاندند و کار بیخ پیدا کرد و به بازار سیاه هم کشیده شد. برخی حتی حاضر بودند با بیست هزار تومان بالاتر،

صندلی برای خودشان بخرند و در ظرف چند ساعت در کمال ناباوری تمام صندلیهای مینیبوس آقای طوطی پر

شد. نیرهخانم هرچند با توییخ نرم مهندس روشن مواجه شد؛ اما از خوشحالی روی پاهایش بند نبود.

قرار بر این شد که تمام مسافران، رأس ساعت نه صبح جمعه، در یکی از میدانهای معروف تهران حاضر شوند و تقریباً همه رأس ساعت مقرر، خود را به آنجا رساندند.

مهربان دلخور از اخمها و لحن توییخی مهندس روشن دیگر تمایلی به این سفر نداشت؛ ولی علیرغم میل

باطنیاش به همراه مهرسا آمد و اگر اصرارها و تو بمیری من بمیرمهای نیرهخانم نبود، امکان نداشت به سفر

رضایت بدهد و یک جمعهی کسالتبار، برایش ارجحتر از روبهرو شدن با مهندس روشن بود. اما یوسف با رضا و

رغبت این سفر را پذیرفت و اگر دلیل محکمی به اسم مهربان و دلجویی از او در محیطی خارج از کارخانه نداشت،

یقیناً انیسهخانم را همراه صبا راهی میکرد و جمعهایش را به خواب و تماشای فوتبال میگذراند. البته متین دلخور از

اینکه بازهم یوسف برخلاف میل او رفتار کرده، نیامد. چراکه اصولاً هیچگاه جلوتر از دماغش را نمیدید و اعتقاد داشت که نباید با کارگر جماعت همپاله شد.

نیرهخانم و آقای طوطی برای اینکه جای بیشتری داشته باشند، بچه هایشان را نیاوردند؛ اما خانم حیدری درحالیکه

یک سبد بزرگ زیر چادرش پنهان کرده بود، با دوتا پسر بچه هایتخس و شیطاناش آمد.

آقای عباسی، حسابدار کارخانه هم به همراه همسرش، نفسنفسزنان از گرد راه رسیدند؛ اما گل سرسبد مینیبوس

آقای طوطی، مهندس روشن و دختر ترگلورگلش، صبا بود که کمی آنسوتر، تکیه به ماشینش ایستاده بود و

جمعی از کارگران به گردش حلقه زده بودند. میان جمعی که شوق یک سفر یکروزه لبخند روی لبهایشان کاشته

بود، سگرمه های مهربان، نرم و ظریف درهم پیچوتاب خورده و دلش رضا به آمدن نبود؛ اما مهرسا شاد و شنگول،

گویی به سفر قندهار میرود، همراه یک کولهپشتی مملو از خوراکیهای مضر و مفید، بشکنزنان آمد. کولهی

مهرسا بهقدری روی شانه هایش سنگینی میکرد که وقت راهرفتن، تعادلش را قدری بر هم میزد؛ اما این مانع نمیشد تا پر حرفیهایش را که چاشنی فضولی داشت فراموش کند و مثل بچهگربهای که به دنبال مادرش تلوتلو

میخورد، پشتسر مهربان قدم برمیداشت و به تمام کسانی که مهربان با آنها سلام و احوالپرسی میکرد، سلام

گرم و دوستانهای میداد. عاقبت تاب نیاورد و او را به گوشهایکشید و سر بیخ گوش مهربان فرو برد و پرسید:

- میگم مهربان، مدیرعامل کارخونه هنوز نیومده؟

مهربان سر برداشت و چشم از کاغذ آگهی تبلیغاتی آرایشگاه زنانه که بلاتکیف زیر پایش روی زمین افتاده بود،

گرفت. مسیر نگاهش مستقیم به یوسف رسید که جمعی از کارگران مثل حلقهای دایرهوار به دورش جمع شده

بودند. این اولین باری بود که او را بدون کتوشلوار میدید. بلوز آبی رنگ آستین کوتاه و شلوار جین هم‌رنگش از او

یک خط عمودی آبی آسمانی ساخته بود. در رفتار این مرد، صلابت و مردانگی خاصی غوطهور بود؛ اما رنگی از

تکبر و غرور نداشت. البته به لطف نیره‌خانم «استاد روابط عمومی بالا» خیلی زود متوجه شد که دختر نوجوانی که

دیروز در دفتر کارش دیده بود و حالا کنارش ایستاده بود، دخترش صباست. خاطره‌ی تلخ دیروز، همچنان پیش

چشمانش جان داشت و به یاد برخورد تندوتیز مهندس روشن افتاد و خجالتی که کیلوکیلو کشیده بود و بازهم ناخودآگاه اخم‌هایش جفت هم شد.

سقلمه‌ی مهرسا او را به خود آورد و غرولندکنان گفت:

- این چه عادت زشتیه؟ چرا سقلمه میزنی؟ پهلو درد گرفت.

مهرسا تخت‌ر از آن بود که با یک توپوتشر کوتاه بیاید. دستی به موی بافته‌شده‌اش که از زیر شال روی

سینه‌اش افتاده بود، کشید و نامحسوس دهانکجی کرد.

- حواست کجاست؟ پرسیدم مدیرعامل کارخونه هنوز نیومده؟ نگاهش را به سمت مخالف

کج کرد و با لبخندی نرم، لبخند نرم نیره‌خانم را که کمی آنسوتر با خانم حیدری

خوشوبش میکرد، جواب داد و بیآنکه نگاهش به سمت یوسف برگردد، ریز و زیرلبی گفت:

- چرا او آمده. همون آقایی که قد بلندی داره و بلوز و شلوار جین آبی پوشیده و به ماشینش تکیه داده.

مهرسا در حال سروساماندادن به فضولیهایش، کمی گردن کشید تا از لابهلای چند مرد و زنی که دایرهوار حلقه

زده بودند، یوسف را ببیند و ثانیهای بعد، ابروهایش به حالت تعجب قدری بالاتر رفت. چراکه انتظار دیدن یک ماشین

شاسیبلند آنچنانی را داشت؛ اما با دیدن مردی بلند قامت که به ماشین پژوی سفیدرنگی تکیه زده بود، با صدایی

بلندتر از حد معمول در حالیکه چشم از یوسف و دختر شبرنمیداشت، گفت:

- مگه همچین چیزی داریم؟ کدوم صاحب کار خونهای پژو سوار میشه؟ من فکر کردم الان با یه ماشین گوگولی

میاد. اصلا بهش نمیخوره مدیرعامل باشه. این که خیلی جوونه.

گوشهی آستین مهرسا را به سمت خود کشید و با لبهایی که سعی داشت از هم فاصله نگیرد، از جایی میان دندانهایش گفت:

- آبروم رو بردی! چرا اینقدر بلند حرف میزنی؟ زشته، اینقدر بهشون زل نزن.

مهرسا بیتوجه به لحن معترض خواهرش، آستینش را با یک حرکت از میان دست او نجات داد.

- جون من اذیت نکن. دارم از فضولی حناق میگیرم. اون دختره که کنارش ایستاده کیه؟
حق با مامانحوری بود. دهان مهرسا یک زیپ کم داشت که به وقت نیاز آن را بکشی و یک قفل کوچک از همان قفلهایی که به صندوقچهی مادر بزرگها میزنند، بند دهانش کنی. لب زیرینش را گاز گرفت و باز هم زیر لبی
- جواب داد:
- بلند حرف نزن. دخترشه.
- تعجبهای مهرسا بار دیگر بالبالزنان به پرواز درآمد و چشمانش به قد یک دایرهی بزرگ گرد شد و قبل از اینکه حرفی بزند، مهربان گوشهی آستین او را کشید و نرم زیر لب گفت:
- زشته، بیا بریم سلام کنیم. تو رو خدا مواظب رفتارت باش!
- مهرسا که حوصلهی نصیحت و موعظه های پیرزنانهی او را نداشت، یک گوشش در شد و گوش دیگرش هم دروازه
- و خیلخوب بابایی زیر لب گفت و شادوشنگول کوله را روی شانهاش جابهجا کرد و به دنبال مهربان راه افتاد.
- کارگران کارخانه فرصت را غنیمت شمردند و دمی یوسف را رها نمیکردند. یکی از پیچوخم زندگیاش میگفت و

دیگری از گرانی و یوسف صبورانه به حرفهای آنها گوش میداد؛ چنانکه گویی یکی از آنهاست و گاهی هم

برای تأیید سرش را تکان میداد؛ اما تمام حواسش پی مهربان بود که همراه دختر نوجوانی، کمی آنسو تر کنار

مینیبوس ایستاده بودند و حالا همراه همان دختر به سمت او میآمد.

با صدای «سلام صبح بهخیر!» مهربان،

از خداخواسته از پس شانه های یکی از کارگران او را دید. هنوز ردپای دلخوری دیروز، میان ابروهایش به شکل اخم ظریفی به جا مانده بود.

دلش میخواست هیچ بندی به دستپایش نبود و سلام او را بلند و گرم جواب میداد و بعد هم گرهی ابروهایش را

با دست باز و معذرتخواهی نرمی چاشنیاش می کرد؛ اما هیچ یک از این کارها را نکرد و سلام او را با لبخندی نرم و تکان سری جواب داد.

مهرسا حیا را کنار گذاشته بود و چشم از یوسف برنمیداشت و نقطه به نقطه صورت او را زیرورو میکرد. عاقبت

از پس شانه های مردی که سد نگاهش شده بود، با صدایی بلند گفت:

- سلام آقای مهندس.

با صدای بلند مهرسا، حلقه قدری بازتر شد و یوسف با دیدن دختری که تقریباً همسن صبای خودش بود، جواب داد:

- سلام دخترم.

صبا هیجانزده از این سفر دستهجمعی، بهمحض دیدن دخترمونارنجی دو روز پیش که عرق خجالت حتی پشت

لبش هم نشسته بود، از حلقهی احاطهشده به دورش بیرون آمد و به سمت او رفت. نیمنگاهی هم به دختر کنار

دستش انداخت و دست دوستی به سمت مهربان دراز کرد. گفت:

- سلام. من صبا هستم، دختر مهندس روشن. من شما رو یکی-دو روز پیش توی دفتر پدرم دیدم. یادتون هست؟

مهربان اخم، بقچه و بساط آن را جمع کرد. با لبخندی جواب رفتار بیغلوغش او را داد و دستش را بهگرمی فشرد.

- سلام. خوشوقتم! من هم مهربان هستم.

سپس نگاهش به سمت مهرسا که چشمانش مثل یویو بین آنها در رفتوآمد بود، برگشت و ادامه داد:

- ایشون هم خواهرم مهرسا هستن.

صبا با مهرسا دست داد و زیر لب اسم مهربان را با خودش تکرار کرد و قری به لحنش داد و گفت:

- مهربان! اولالا! چه اسم سبک و خاصی!

لبخند مهربان همراه تشکرش با صدای آقای طوطی که نفسنفسزنان به سمت آنها میدوید،
روی لبهایش جا
ماند.

- آقای مهندس، خداروشکر آخرین مسافر هم اومد. اجازه میدید راه بیفتیم؟
سرها به سمت آقای قاپوچی برگشت که شانهبهشانهی همسرش، رعناخانم، به سمت آنها
میدویدند و چادر رعناخانم مثل بالهای پرنده در حال پرواز بود.
وقت سوارشدن، همه به احترام یوسف و دخترش ایستادند تا ابتدا آنها سوار شوند. سپس
بهمحض سوارشدن آنها،
تعارف را کنار گذاشته و در سوارشدن از هم پیشی میگرفتند.
اصلا هم تابلو نبود که هر یک میخواهند زودتر سوار
شوند تا بلکه صندلیشان نزدیک مدیرعامل کارخانه باشد؛ اما مهربان با خودش عهد کرد
دورترین نقطه را برای
نشستن انتخاب کند تا مبادا نگاهش با مهندس روشن تلاقی کند.

طوطی نخ تعارفهایش را گرفته بود و رجبهرج آن را برای یوسف میبافت. جملهی اول از کثیفی
و چرکمردگی
روکش صندلیها عذرخواهی میکرد و جملهی بعدی از گرمای هوا معذرت میخواست. یوسف
کلافه از اینهمه

تعارف دستوپاگیر، عاقبت صبا را روی صندلی شاگرد، کنار دستراننده نشانند و خودش هم به شکل افقی آنگونه

که پشتش به مسافران نباشد، روی چهارپایهی چوبی کنار دستش نشست و خیلی زیرکانه، صندلیهای ردیف اول را

که آقای طوطی برای آنها کنار گذاشته بود، عمداً خالی نگه داشت تا بلکه گذر مهربان به آنجا بیفتد. تمام مسافران

یکبیهک سوار شدند و مهربان و مهرسا آخرین نفر بودند. مهربان نیمنگاهی زیرچشمی به یوسف که روی چهارپایه

کنار صندلی راننده نشسته بود، روانه کرد و ابتدای راهروی باریک مینیوس ایستاد تا صندلی خالی پیدا کند و با

دیدن صندلی ردیف اول، آه از نهادش برآمد. اگر آنجا مینشست، تا رسیدن به مقصد، راهبهره مسیر نگاهش سرراست و مستقیم به یوسف میچسبید.

صدای مهرسا پیسپیسکنان زیر گوشش بود. درحالیکه طبق عادت سقلمه به پهلویش میزد، گفت:

- مهربان چرا معطلی؟ برو بشین دیگه، ردیف اول جا هست.

ششوبش دستدستهایش، ناگهان در میان همهمهای که بین مسافران برپا بود، با صدای خانم حیدری نگاهش

به ته مینیوس کشیده شد که پر چادرش را میان مشت گرفته بود و درحالیکه پسرهایش را به سمت پنجره هل

میداد، با دست به روی تشک صندلی کنار دستش چند ضربهی کوتاه زد و با خنده و صدایی بلند گفت:

- مهربانجون، با خواهر گلت بیا پیش خودم. برات زنبیل گذاشتم کسی جات رو نگیره.

مهربان نفسی از سر آسودگی کشید. سپس دست مهرسا را گرفت و به ته مینیوس رفت. یوسف میان جدال

حسهای متفاوتش، چشمهایش را مهار کرد تا پی مهربان نرود و نگاهش را از پنجرهی کوچک ماشین و پرده های کثیف و چرکمردهاش به بیرون پرتاب کرد.

همه از جایشان راضی بودند؛ الا صبا که اصلا از جایی که نشسته بود، راضی نبود و مثل کسی که سوزن زیرش

باشد، مدام وول میخورد. گاهی هم روی دستهی صندلی خم میشد و به عقب گردن میکشید. دلش همصحبتی

میخواست تا حسابی خوش بگذارند. عاقبت، تاب بیتابیهایش را نیاورد و با دیدن مهربان و مهرسا که انتهای

مینیوس روی صندلی آخر نشسته بودند، از جایش برخاست. خمشد و کنار گوش یوسف زمزمه کرد:

- بابا من میرم ته اتوبوس میشینم.

صبا این را گفت و منتظر اجازه هم نماند و راهروی باریک مینیوس را درحالیکه دستش به لبهی صندلیها بود، طی کرد و خود را به ردیف آخر رساند و بیتعارف کنار مهرسا نشست. بدون اینکه به روی خودش بیاورد که جای

آنها را تنگ کرده است، درحالیکه باسنش را به اطراف تاب میداد تا جای بیشتری برایش باز شود، با خندهای نخودی گفت:

- راحت باشید! من لاغرم و یه کف دست جا هم برام کافیه.

مهربان لبخندی زد و خود را به شیشه چسباند و با صدای بلند آقای طوطی که از آینهی وسط ماشین نگاهش به مسافران بود، حواسش به سمت او برگشت.

- بهسلامتی آقای مهندس و دختر گلشون که به من و یاقوت افتخار دادن، یه صلوات محمدی ختم کنید تا آتیش کنیم بریم.

صبا سر خم کرد و کنار گوش مهرسا توضیح داد:

- منظورش از یاقوت همین مینیوسیه که سوار شدیم.

سپس گرم و صمیمی، آنچنان که گویی مدت طولانیست که از آشناییش با مهرسا میگذرد، پرسید:

- خب مهرساجون چه خبر؟

مهربان خنده هایش را میان لبهایش فشرد و سرش را به سمت شیشه چرخاند. این دختر که تندوتیزیش کم از

لفل نداشت، میتواندست با زبانش مهرسای حاضر جواب را در دم فتیلهپیچ کند.

یوسف به بهانه‌ی دیدن صبا، کاملاً به سمت مسافران چرخید و رو به آنها نشست. مهربان همان ابتدای راه، در

مسیر نگاهش جای گرفت که خنده هایش را با فشردن لبهایش پنهان میکرد و مسیر نگاهش به بیرون بود.

زائران شاه‌عبدالعظیم بگو و بخند هایشان به راه بود و همه خوشحال، شالی از شادی به دور احوالشان بود. مهربان هم شالی شد و به دور دل یوسف افتاد.

مهرسا و صبا به هر نقطه‌ی مشترکی که در علایق و سلیقه هایشان میرسیدند، هیجانزده دست یکدیگر را

میگرفتند و تقریباً با هم میگفتند:

- وای من هم همینطور! این رو خیلی دوست دارم.

- وای خدا! چقدر نقاط مشترک داریم.

مهربان نگاهش را از آن دو گرفت و سرش به سمت شیشه برگشت.

بهزاد و خاطراتش بیاجازه، تمام‌قد در خیالش ظاهر شد.

با همان تیپ همیشه اسپرت و دخترکشش، انگشت اشاره‌اش را مانند کمانی به سمت او نشانه رفته بود و با لحنی تحقیرآمیز میگفت:

- ما هیچ نقطه‌ی مشترکی با هم نداریم. یه نگاه به خودت بنداز، ببین کجای شکل و شمایلت قوارهی منه؟

لبه‌ایش را بر روی هم فشرد. غرورش زیر آوار تحقیر، در حال متلاشیدن بود و بیش از این نمیتوانست قامت

آن را افراشته نگاه دارد. خشم و التهاب روح مهربان، نه اخم شد و میان ابروهایش نشست و نه کلام درشتی به

روی لبه‌ایش؛ بلکه دانه‌های درشت عرق شد و پشت لبه‌ایش و کف دستانش جای گرفت. بهزاد سرمست از غرور، سرش را در فضای شلوغ پارک چرخیداد و دستی به میان موهای خوشحالتش کشید که

بیقاعدگی آن هم زیبا مینمود. با پوف کشداری، حرص انباشته‌شده در سینه‌اش را بیرون فرستاد و دو قدم رفته

را برگشت. به چشمان مهربان که حلقه‌ی اشک آنها را براق و لرزان کرده بود، زل زد و گفت:

- نگاه کن هر وقت باهات حرف می‌زنم، چندش‌آور پشت لبات عرق میکنه.

بهسختی آب دهانش را فرو داد و به چشمان خوشنقش‌ونگار مردانه‌ی او خیره شد و با سرانگشتانش، چند دانه‌ی

مزاحم عرق پشت لبش را پاک کرد. بهزادِ سروساکتِ روزهای اول آشنایی‌اش، بهیکباره مثل موجی که درگیر

سونامی شده باشد، بلندتر از قامتش طغیان کرده بود و حالا حرف حسابش را نمیفهمید.

دستهای خیس از عرقش را نامحسوس با گوشه‌ی مانتو پاک کرد و با لحنی که غوغای دورنش را میپوشاند، گفت:

- بهزاد حرف حسابت چیه؟ چرا چند وقته مدام اذیت میکنی و بیدلیل از من ایراد میگیری؟ این حرفا رو چرا پنج ماه پیش نگفتی؟ چرا وقتی دلت با زبونت یکی نبود اومدی جلو؟ بهزاد بیخیال رهگذرانی که در پارک قدم میزدند، به سمتش یورش برد و این بار بهجای انگشت اشاره، تمام انگشتانش را به سمت او گرفت و مثل خروسی که برای مرغ بیدستوپایش گردنکشی میکند، سرش را به سمت او خم کرد و پرغیظتر از لحظاتی قبل گفت:
- بگم فلان خوردم راحت میشی؟ بگم نتونستم روی حرف مادرم نه بذارم دست از سرم برمیداری؟ آخه به چه زبونی بهت بگم نمیخوامت؟ وقتی میبینمت، حس خفگی بهم دست میده.
- طاقت آسمان ابری چشمانش تمام شد و او هم بیخیال رهگذرانی که آن دو را زیر رگبار فضولیهایشان گرفته بودند، مسلسلوار بارید. او هم حس خفگی میکرد. دیگر این مرد را که نامردی صفتش بود نمیخواست.
- مهربان میان خاطرات تلخ خود دستوپا میزد و یوسف هرچند بهظاهر گوشه‌ایش با آقای طوطی بود که سعی داشت با لطیفه های لوس و بینمکش حوصلهی مسافران را چاقکند؛ اما شش‌دانگ حواسش خیلی نامحسوس در

هوای مهربان بالوپر میزد که با اخمهایی درهم به بیرون زل زده بود و گاهی اخمهایش پررنگولعابتر از قبل میشد.

عاقبت نیرهخانم مانند یک ناجی با چتر نجات آمد و سر جایش دستبهمکر ایستاد. قدری به پشتسر متمایل شد و

مسافران را از دست لطیفه های بینمک آقای طوطی، مهربان را از دست خاطرات تلخ بهزاد و یوسف را هم از دلی

که ناخواسته درگیر اخم نشسته روی پیشانی مهربان شده بود، نجات داد. با صدایی بلند رو به خانم حیدری گفت:

- قربون خنده هات برم که همیشه روی لبات تازهست! سارت رو آوردی؟ یه چیزی بزن دلمون وا بشه. از شانس ما

ضبط صوت طوطی خراب شده و خودش افتاده به گفتن لطیفه های زیرخاکی و عتیقه. ناسلامتی داریم میریم گشتوگذار. قراره بهمون خوش بگذره.

صبا و مهرسا درحالیکه لواشکها را بین خودشان تقسیم میکردند، با خوشحالی سرشان به سمت خانم حیدری

چرخید تا ساز او را ببیند؛ چیزی شبیه به تار، گیتار یا حتی دف و تنبک. خانم حیدری میان چشمهایی که به سمت او

برگشته بود، کمر خم کرد و و از داخل سبد جلوی پایش، یک در قابلمه از جنس رویی بیرون آورد و بیتعارف، آن را

میان دستانش مانند دف گرفت و با خندهی نخودیمانندش، بیآنکه خجالت بکشد یا حتی تعارفی بکند، رو به یوسف گفت:

- با اجازهی آقای مهندس که تاج سر ماست، یه شعر میخونم که با حالوهوای این سفر جور در بیاد.

یوسف با لبخندی نرم و با خواهش میکنمی نرمتر جوابش را داد و مسیر نگاهش از صبا که در حال لیسزدن به

لواشکش بود، به سمت مهربان رفت. طرهای از موی نارنجیرنگش مثل روبانی براق در بادی که از پنجره میوزید در رق*ص بود و لبخندی دلنشین گونه هایش را برجستهتر کرده بود. به یاد صدای نرم و مخملی او افتاد و دلش

میخواست یک بار دیگر آرامش صدای او را تجربه کند؛ اما خانم حیدری به خیالات خام او پایان داد و در قابلمه را

با دو دست نزدیک صورتش گرفت و با مهارت با سرانگشتانش شروع به نواختن کرد و خواند:

- پارسال بهار دستهجمعی رفته بودیم زیارت برگشتنی یه دختری

خوشگل و بامحبت همسفر ما شده بود و همراهمون میومد به دستوپام افتاده

بود این دل بیمروت

شور و هیجان خاصی در فضای مینیبوس حاکم شد. تکمیلکنندهی این شعر کوچهبازاری، پسر

هشتسالهی خانم

حیدری بود که قر خشکشده‌ی توی کمرش را تاب نیاورد و به راهروی وسط مینیوس آمد و شروع به

رق*صیدن کرد و درحالی‌که یک دستش به کمرش بود و قرهایش را مدیریت میکرد، دست آزادش را پرپیچوتاب در هوا میچرخاند و گاهی هم دستی به سر تاسش میکشید که معلوم بود تازه از زیر تیغ سلمانی رد شده است. صبا

با سوت بلبلی تشویق میکرد و مهرسا از خنده حس میکرد بند دلش درحال پاره‌شدن است و عاقبت اینهمه

نمکی را که از این نمکدان قردار فوران میکرد، تاب نیاورد و یک چیپس از میان خوراکیهایش به رسم شاباش به

او داد. پسرک چیپس را گوشهای گذاشت و همنوا با صدایمادرش، قرهایش را به زمین میریخت.

مهربان دومین نفری بود که مزد قر کمر او را داد. از جایش برخاست و دو اسکناس ده هزارتومانی داخل جیب

کوچک پیراهن پسرک چپاند و آهسته به سر جایش برگشت. یوسف نگاهش با مهربان راهی شد و تا زمانی که

روی صندلیاش جای گرفت، همراه او بود. او هم سخاوتمندانه یک تراول صد هزارتومانی بیرون کشید. از جایش

برخاست؛ اما بهخاطر قد بلندش، مجبور شد قدری خم شود تا سرش با سقف اصابت نکند و تراول را کنار دو اسکناس ده هزار تومانی گذاشت و به سر جایش برگشت. حالا نوبت مهربان بود که با چشم او را همراهی کند.

پسر خانم حیدری میرقه*صید و هر کس متناسب با جیب و بودجهاش به او شاباش میداد و وقتی به سر جایش

برمیگشت، کلی خوراکی کاسب شده بود. غنایمی که دستودلباز با برادر بزرگترش تقسیم کرد و پولهایش را

هم به مادرش داد تا نگه دارد. آقای قاپوچی که یک ردیف جلوتر با همسرش نشسته بود، سر خم کرد و به پشت برگشت.

- آجی اون سازت رو بده میخوام تا خود شاهعبدالعظیم براتون آهنگ زنده اجرا کنم. آهنگ درخواستی هم قبوله.

خانم حیدری خنده هایش را روی لبهای قیطانیاش پهن کرد و در قابلمه را به سمت او گرفت. آقای قاپوچی آن را

به شکل تنبک روی پایش گذاشت و در جایی زیر آرنجش آن را مهار کرد و رو به یوسف گفت:

- با اجازهی آقای مهندس، اتل و متل و تسمیه، جلسه دیگه رسمیه.

سپس قری به گردن کوتاهش داد و خواند:

- پرسونپرسون، یواشیواش، اومدم در خونتهون یک شاخه گل در دستم، سر راهت بنشستم
از پنجره منو دیدی، مثل گلها خندیدی این دو روز دنیا مثل خواب و رؤیا گذرونه با هم
آشتی کنیم که بهار دوباره گلفشونه

آقای قاپوچی میخواند و همگی این ترانهی قدیمی و خاطرهانگیز را با او همنوایی میکردند و
مهربان به این فکر

میکرد که برای شادی نیازی به وسایل پیچیده نیست و گاهی میتواند در قابلمه هم بهانههای
برای لبخند روی

لبها باشد.

*** فصل

پنجم

خنده ها با بهانه های کوچک از راه میرسند و حالا این بهانه ها در چادرهای سوراخ امامزاده
پنهان شده بودند.

سوراخهای ریز و درشتی که خنده ها را میان خود جای میداد.

خانم حیدری به دنبال چادر سفیدی میگشت که سوراخهای کمتری داشته باشد تا بتواند با آن
دو رکعت نماز

بخواند؛ اما نیرهخانم بیتوجه به سوراخها به دنبال چادری تروتمیز میگشت و مثل میوه در
میدان ترهبار، چادرها را

زیرورو و بعد از بوکردن، آنها را به گوشهای پرتاب میکرد.

صبا و مهرسا درحالیکه از خنده، فک بالاوپایینشان لق میزد، بیتوجه به سوراخها و بوی بد بعضی از چادرها به

دنبال رنگ مورد علاقهشان، آنها را زیرورو میکردند. یکی گلهای درشت و صورتی را میپسندید و دیگری گلهای ریز و قرمز رنگ را بیشتر دوست داشت.

میان خانمها که سرشان توی چادرها میچرخید، رعناخانم، همسر آقای قاپوچی، دوراندیشی کرده بود و از خانه

چادرنمازش را که بوی گلاب میداد، همراه خود آورده بود و زودتر از همه از اتاقک مخصوص چادر خارج شد.

مهربان هم وسواس به خرج نداد. سوراخهای چادر برایش مهم نبود و همین که بوی بد نمیداد، برایش کفایت

میکرد و اولین چادر سفیدی که غرق شکوفه های سفید و براق بود، زیر دستش آمد و به سر کرد. چادری که

برحسب اتفاق بدون هیچ سوراخی، بوی خوش مواد شوینده همچنان میان تاروپودش لم داده بود. آن را روی سرش

پهن کرد و رو به مهرسا و صبا که همچنان درگیر پیدا کردن چادر مورد علاقهشان بودند، گفت:

- دخترا من بیرون منتظرتون میمونم. شما هم زود بیاید.

صبا با دیدن چادر روی سر مهربان، با چشمانی گردشده به سمت مهرسا چرخید و خیلی خودمانی گفت:

- خوش به حالش! نگاه کن دیرتر از ما اومد؛ ولی چادری به این خوشگلی و سفیدی نصیبش شد. یه سوراخ هم نداره.

مهربان لبخندی روی لبش نشانده و چادر را زیر چانه‌اش محکم میان مشت کوچکش جای داد و صورتش در قاب

چادر جای گرفت و درحالیکه از اتاق بیرون می‌آمد، با خود زمزمه کرد:

- ای کاش چادر بختم سفید و قشنگ بود!

سپس با نفسی عمیق به گفتگوی درونیش پایان داد. بهمحض بیرون آمدن، سر برداشت و یوسف را کمی آنسوتر

جایی نزدیک اتاق دید که تنها، تکیه به دیوار ایستاده بود. میان نگاه هایشان گره شیرینی افتاد. مهربان

دلخوریهایش را از یاد برد. دل سرخورده‌اش را برداشت و نگاهش را پیش از یوسف، به کاشیه‌های مربعشکل

امامزاده داد؛ اما یوسف حال غریبی داشت. حس تازهای که تجربه میکرد، شبیه به هیچکدام از تجربه‌های احساسی

قبلیاش نبود؛ حتی وقتی که پرستار، صبا را داخل ملحفهای سفید دورن آغوشش گذاشت و برای اولین بار مزهی

پدر بودن را چشید. حال خوش آن روز به حس شیرینی که ته دلش به جوشو خروش افتاده بود، شبیه نبود.

دلش میخواست همانجا زیر تیغ آفتاب بایستد و شکوفه های چادر او را تماشا کند که صورتش را قاب گرفته بود و

مثل آبشاری از سرش شره میکرد یا بنشیند و دانهبهدانه، ککومکهای روی بینی و گونه های او را بشمارد؛ ولی از آنجایی که همیشه کسی هست که خلوت خوش را برهم بزند، با صدای آقای قاپوچی نگاهش را بهسختی از

مهربان برداشت و سرس به سمت او مایل شد که همراه چندتا دیگر از کارگران و آقای عباسی، حسابدار کارخانه،

دواندوان به سمت او میآمدند. قاپوچی درحالیکه آستین پیراهن طوسیرنگش را تا آرنج بالا داده بود و قطره های

آب از صورت و دستانش چکچک میچکید، نفسنفسزنان گفت:

- ببخشید آقای مهندس شما رو تنها گذاشتیم. رفتیم وضو بگیریم، خیلی شلوغ بود.

لبخندی نرم روی لبهایش نشست.

- ایرادی نداره، راحت باشید. من هم منتظر صبا هستم.

جمله اش به پایان نرسیده بود که صدای خنده های صبا جلوتر از خودش آمد که چادر گلداری به سر داشت که یک

سوراخ درشت دقیقاً روی فرق سرش نشسته بود و درحالیکه از خنده ریشه رفته بود، رو به مهربان میان خنده هایش گفت:

- مهربانجون دلت بسوزه. چادر من هواکش هم داره.

خنده های مهربان، مثل شکوفه های چادرش شکفت و دل یوسف را با خودش برد.

وقت ناهار به پیشنهاد آقای طوطی، یک منطقی خوشآبوهوا اتراق کردند. جایی که چندتا دارودرخت داشت و

نسیم خنکی هم میان شاخوبرگ درختانش میوزید و آسمانش آنچنان صاف و تمیز بود که گویی آن را با ابر و

اسکاچ شسته باشند که اینچنین میدرخشید. از آن روزهایی که دلت میخواهد جرعهجرعه هوای تازه سر بکشی.

نیرهخانم با سلیقه زیر سایه چندتا درخت، زیراندازی انداخت و با کمک خانمهای دیگر، سفرهی یکبارمصرفی را

هم روی آن پهن کرد. ساندویچهای خانگی نیرهخانم ساده و کمهزینه بود. کوکو سیبزمینی بهجای همبرگر، میان

نانهای گرد همبرگر جای گرفته بود و مختصری کاهو و چند پرخیارشور. همین و دیگر هیچ!

خبری از نوشابه و آمیوه و از این قسم نوشیدنیها نبود و چند بطری آب معدنی با لیوان یکبارمصرف وسط سفره

قرار گرفت.

نیره خانم که تمام رودر بایستایش گویی فقط با یوسف بود، در حالیکه گره روسریاش را بیهدف بازوبسته میکرد، گفت:

- آقای مهندس، شرمنده چیز قابلداری نیست! سوسیس و کالباس که به قدرتی خدا چیزی جز ضرر نداره. گفتم یه چیزی باشه که هم سالم باشه، هم مقرون به صرفه.

صداقت کلام نیره خانم که خبر از دستتنگی و کوچکی معاشش میداد، احساس مهربان را نرم به بازی گرفت و به

زنی که تدبیر را پشت تصمیماتش میگذاشت، آفرینی جانانه گفت و چشم از نیره خانم برداشت. نگاهش به سمت

یوسف که با قدری فاصله از او کنار صبا نشسته بود، برگشت.

یوسف خم شد. یکی از دایره های خوشآبورنگ را که کاهو از لای آن به بیرون سرک کشیده بود، برداشت و گاز

محکمی به آن زد و در حالیکه شیک لقمه‌هاش را میجوید، بیآنکه محتویات دهانش پیدا باشد، گفت:

- هوم، دستتون درد نکنه! خیلی عالیه.

نیره خانم که چشمش به دهان یوسف دوخته شده بود، با شنیدن اینجمله، نفسهای آسوده‌اش به سینه بازگشت و خنده هایی که در مهار آنها ناتوان بود گفت:

- نوش جونتون.

سپس رو به همکارانش گفت:

- بفرمایید توروخدا! شروع کنید. بسمالله.

صبا سهم خودش را برداشت و با لبولوچهی آویزان سرش را به کنار گوش یوسف کشاند و آهسته پیچ زد:

- بابا، آخه کوکو سبزمینی هم شد غذا؟ کاشکی لااقل سس کچاپ هم همراهش میداد!

یوسف لقمه هاش را قورت داد و آهستهتر از صبا که کنار مهربان نشسته بود، جواب داد:

- هیش! غز نزن، غذات رو بخور.

مهربان صدای نجواگونهی او را شنید. سرش را به زیر سر داد .

دلش میخواست نگاه لجباز و سرکشش را به

غلو زنجیر میکشید تا اینقدر به سمت یوسف بالوپر نزند و به این فکر نکند، زنی که مردی

چون او را بهعنوان

همسر کنار خود داشته باشد، خوشبختترین زن دنیاست.

سفر شاهعبدالعظیم به پایان رسید. سفری که برای هر کسی توشهای به همراه داشت. صبا و

مهرسا یک دوستی را

آغاز کردند. پسر کوچک نیرهخانم به دوچرخهای که آرزویش را داشت میرسید. خانوم

حیدری که استطاعت

مسافر تبردن بچه هایش را نداشت، در این سفر یکروزه کلی خوش گذراند و غم بیهمسری را فراموش کرد.

پسرهايش هم راضی بودند و ۵۰ هزار تومان از قر کمر برادر کوچکتر نصیبشان شده بود. یوسف هم بیبهره نماند و چهرهی گرد مهربان با آن ککومکهای قهوهای ریز و درشتش، در دل و جانش حک

شد و تا پایان شب و بستن چشمهایش همراهش بود. دختری با موهای نارنجی که خنده هایش عجیب به دل

مینشست و به لطف کارگران کارخانه که دمی رهایش نمیکردند، فرصت عذرخواهی و دلجویی از او را پیدا نکرد.

مهربان هم دست خالی برنگشت. حالا در نیمهشب تابستانی ذهنش پر بود از مهندس یوسف روشن. مردی با

چهرهای معمولی که قلبی از جنس مهربانی در سینهاش میتپید.

استغفراللهی زیر لب گفت و نیشگون ریزی از پایش گرفت و ناتوان از کشمکشهای ذهنیاش، سرش را از زیر

پتوی نرمالویش بیرون آورد و نگاهش به روی ماه نیمهای که از قاب پنجره اتاقش به داخل سرک کشیده بود،

برگشت. با حرص، پچپچ وار رو به ماه نقرهای گفت:

- تو چرا اینجوری نگاهم میکنی خانومخانوما؟ تقصیر منه که خودش مثل پونز به ذهنم سنجاق شده؟ پام کبود

شد از بس نیشگون گرفتم. تازه هنوز هم یادم نرفته چهجوری توی دفتر کارش پیش اونهمه چشم، من رو سکه‌ی یه پول سیاه کرد.

سپس آه غلیظی از ته دل گفت و بازهم به زیر نرمالو پنهان شد و دقایق کوتاهی بعد چند نفس از خستگی، به خواب رفت.

بعد از یک سفر یکروزه‌ی شاهعبدالعظیم، صبا ورد زبانش مهرسا شده بود. از بلندی موهایش میگفت که مثل دو

رشته طناب قطور از دو طرف روی سینهایش آویزان بود و از علایقی که بینشان مشترک بود. گاهی هم از مهربان

صحبت میکرد.

پورانخانم درحالیکه پیشدستیها را بهنوبت از میوه پوستکنده پر میکرد و سهم هر کدام را بهنوبت میداد، با

لبخندی نرم به حرفهایش گوش میداد و گاهی اوقات هم سری تکان میداد.

یوسف بهظاهر با متین شطرنجبازی میکرد؛ اما ششدانگ حواسش پی حرفهای صبا بود. صبا دستی به موهای کوتاهش کشید و با آبتاب قری به گردنش داد.

- مامانپوری میخوام موهام رو دیگه بلند کنم. نمیدونی مه‌رسا چه موهایی داره! فکر میکنم موهای مه‌ربانجون

هم بلند باشه؛ آخه اون رو مثل یه توپ گرد پشتسرش بسته بود.

مامانپوری، موهای مه‌ربانجون نارنجیه؛ شبیه کارتون آنشرلی.

صبا آنچنان با آبوتاب از مهربان تعریف میکرد که پورانخانم هم مشتاق دیدن این دختر مونا‌رنجی شده بود.

صبا آب دهانش را قورت داد و نیمنگاهی به بابایوسف و داییمتینش انداخت که کمی آنسو‌تر، مقابل مبل راحتی

نشسته بودند و سر هر دو توی صفحهی شطرنج کج شده بود. پراز هیجان روی مبل جابه‌جا شد. سرش را قدری

پیش آورد و کنار گوش مادر بزرگش، کمی آهسته‌تر از قبل گفت:

- مامانپوری، مه‌رسا میگفت مه‌ربانجون مطلقه‌ست و شوهرش با نامردی به‌خاطر اینکه از قیافهی مهربان

خوشش نمی‌ومده سر پنج ماه طلاقش داده. باورت میشه؟!

یوسف با شنیدن این جمله، وزیرش را بی‌فکر حرکت داد. نگاهش به روی صفحه بود و

حواسش پی مهربان بالوپر

میزد. حتی تصورش را هم نمیکرد که آنهمه نمک و خنده های دلنشین این دختر به چشم شوهر سابقش نیامده باشد. زلفهای نارنجیرنگش خاص بود و ککومک قهوه‌ای‌رنگ روی گونه و بینایش خاصتر. زیر لب، آنچنان که گوشه‌هایش بشنوند، زمزمه کرد:

- کجسلیقه!

یوسف این روزها دلش راه و بیراه مسیرش را به سمت مهربان کج میکرد. امروز به بهانه‌ی سرکشی به سالن

کارخانه رفت. همهی کارگران به خط شدند. او به هوای مهربان آمده بود؛ اما پلکهای فروافتاده‌ی او نصیبش شد

که اخم هم بالای آن بود. متین هم حرف صبا را شنید و متعجبشده؛ اما نه آنقدر که رشته‌ی بازی از دستش

خارج شود. ماهرانه از حواسپرتی یوسف استفاده کرد و با یک حرکت وزیر را از صفحه‌ی شطرنج به بیرون شوت کرد.

- کیش و مات! حواست کجاست؟ وزیرت به فنا رفت.

نفس عمیقی چاشنی این باخت زود هنگام کرد و این سؤال در سرش چرخ میخورد. از چه وقت دلش کیشومات

این دختر مونارنجی شد که خودش هم نفهمید؟ بیخیال شطرنج و باخت آشکارش به مبل تکیه زد. پنجه‌هایش را میان موهایش فرو برد و شانہوار آنها را به عقب هل داد. صدای متین مثل شیپور آمادہ‌باش پادگان، خلوت افکار خوشش را برهم زد.

- داماد عزیز، اعتراف کن شطرنج بلد نیستی.
سپس سرش را قدری پیش آورد و جایی کنار گوش یوسف پچیچ کرد:
- فرداشب به دورهمی شیک و گوگولی خونهی یکی از بچه هاست. بیا یهکم خوش بگذرون بدبخت، فسیل شدی.
- پایهای یا میخوای مثل دفعه های پیش بازهم بهونه بیاری؟
یوسف وقتی دو کلمهی شیک و گوگولی را شنید، تا ته ماجرا را خواند. اخمهایش ناخودآگاه درهم شد و اعتراض عمهپوران به دادش رسید.
- متین لابد بازهم داری حرفای مردونه میزنی. میدونی من از درگوشی حرفزدن بدم میاد.
یوسف رو ببر توی اتاق و تمام حرفای مردونهت رو همون جا بهش بگو.
- متین بیخیال روی ترش مادرش، از روی مبل برخاست. میز گرد و پایه کوتاه را دور زد و به سمت او رفت. سپس
خم شد و روی موهای صاف و زیتونیاش را بوسه های نرم نشاند.
- چشم پورانخانوم! ابروهات رو اونجوری واسهم پیچوتاب نده، دلم هری میریزه پایین. چرا حرص میخوری مادر من؟
- متین این را گفت و دستی به سیبلش کشید و رو به صبا که در حال انگور خوردن بود و نگاهش بین آنها میچرخید، ادامه داد:
- صباجان با کارگر جماعت نپر. این دلشاد هم آش دهنسوزینیست. با خودم بچرخ تا آدم حسابی نشونت بدم.

صبا که گویی منتظر رفتن دایمیتینش بود، پیشدستی مملو از میوه‌اش را روی میز گذاشت. جلدی میز را دور زد و

کنار یوسف نشست و با هیجان درحالی‌که دست پدرش میان دستانش بود، گفت:

- بابا می‌خوام دوستانم رو دعوت کنم. به مهرسا هم می‌گم بیاد. به انیسه‌خانوم هم می‌گم دو-سه جور ساندویچ درست کنه. فکر کنم خیلی بهمون خوش بگذره. مگه نه؟

لبخندی نرم به نرمی حس لطیفی که دلش را دچار کرده بود، روی لبش جای گرفت. شاید او هم فرصتی برای

دلجویی پیدا میکرد. خم شد و گونه‌های لطیف صبا را ب*وسید و با حفظ همان لبخند شیرین، جواب داد:

- موافقم خوشگل‌خانوم.

پاهای بینوای مهربان، بعد از هشت ساعت کار مداوم و ایستادهای پیدرپی در کارخانه و دو ساعت ورزش بیوقفه

در باشگاه سمفونی، زقزق به راه انداخته بودند و حالا مهرسا بانقنقهای تمامش‌نیاش، اعصابش را به زقزق انداخته بود.

خستگی‌هایش را روی تخت هوار کرد و دست‌هایش زیر سرش قلاب شد؛ اما گوش‌هایش به بیرون از اتاق رفت تا ببیند فرجام این جدال نابرابر به کجا میانجامد.

- مامان تو رو خدا اجازه بده برم. بابا غریبه نیست که، دختر صاحب کار خون هست. جایی که مهربان اونجا کار میکنه.

به خدا دختر خوبیه، اسمش صباست.

صدای مامانحوری هر دم اوج میگرفت. گاهی دور میشد و گاهی نزدیک و یقین داشت که مامانحوری مثل

همیشه با وسواس به جان گردوخاکهای احتمالی اثاث افتاده و مهرسا هم مثل جوجهاردکی به دنبالش سایه‌بسیایه میرود.

حوریاخانم در سرویس بهداشتی را باز کرد. همراه دستمال و شیشه‌پاککن به داخل رفت و به جان آینه افتاد و با نفسهای خسته‌اش، بیآنکه به مهرسا نگاه کند، جواب داد:

دختر «اگر در خانه کس است، یک حرف بس است!» با چهره‌بونی بگم نه که متوجه بشی؟
من نمیفهمم چرا تو

به هر کسی میرسی سلامت به علیک نرسیده باهش جیجیباچی میشی؟

- مامان تو رو خدا بذار برم! به مهمونی دختر ونهست. قول میدم زود برگردم.

لبخندی روی لبهایش کش آمد. میتوانست قیافه‌ی کجومعوج و دلخور مهرسا را تجسم کند که با لبولوچی

آویزان به وقت استیصال یک رشته از موهای همیشه بافته‌اش را میان دستش گرفته و آن را ببهدف در هوا تاب

میدهد؛ اما از آنجایی که مرغ مامانحوری از بدو تولد یک پا بیشتر نداشت، خیال کوتاهاآمدن هم نداشت.

- مهرسا حرف من دوتا همیشه. حالا مهربان توی کارخونهشون کار میکنه درست؛ ولی من از کجا مهندس و

دخترش رو میشناسم؟ یه بار صبا رو دعوت کن بیاد خونهمون؛ اگه رفتار و کردارش معقول و پسندیده بود، اونوقت

شاید برای نوبهی بعد اجازه دادم. سراغ بابات هم نرو که میدونی حرف من و پدرت یکیه.

مهرسا آخرین ترفند را برای رضایت مامانحوریاش به کار برد و با قیافهای حق بهجانب سر کج کرد.

- خوش به حال مهربان! هر جا که بخواد میره و میاد، هیچکس هم بهش حرفی نمیزنه. تازه وقتی برمیکرده خونه،

بهش خسته نباشید هم میگید. کاشکی من هم مثل آبجی مهربان بودم!

حوصلهی حوریخانم از کوره در رفت و صدایش روی سرش افتاد:

- خوشم باشه! دیگه چی؟ خواهرت دو برابر تو سن داره. تو فقط چهارده سالته بچهجون. اعتماد رو مثل آبرو، ریزریز

به دست میارن؛ ولی جفتشون رو یهدفعهای از دست میدن. تو هم اعتماد من رو جلب کن تا بذارم هر جا میخوای

بری. هنوز یادم نرفته چند وقت پیش قرار بود یه ساعت با نرگس بری خرید و بدون اینکه به من بگی، سه ساعت

بعد از خونہشون سر در آوردی. میدونی خوشم نیاد بری خونہشون با اون داداش لندهورش؛ ولی باز کار خودت رو کردی.

مهربان حالا صدای مامانحوری را نزدیک در اتاقش میشنید.

بهجای یکیبهدوکردن با من، برو دوتا برش درستودرمون از اونکیکی که پختم، بذار توی پیشدستی و ببر

برای خانوم کمالی. بوی کیک توی ساختمون پیچیده، مدیون میشیم.

خانوم روستا هم رفته خونہی پسرش، خونہ نیست.

حوربخانم این را گفت و در نیمهباز اتاق مهربان را با دست پر هل داد و بیتعارف داخل شد و بلافاصله همراه

نفس خستہاش روی لبہی تخت نشست. دستمال گردگیری را دست به دست چرخاند. مانند کسی که کلافه باشد، گفت:

- مهربانجان مادر، دلم داره مثل سیروسر که توی قابلمه قلقل میکنه. تو زبونت خوبه و بلدی حرف بزنی. پاشو یه

بار دیگه به صاحبخونہی مہرنوش زنگ بزن بین از بچہم و اون شوہر نانجیبش تونست آدرسی از در و ہمسایہ

برامون پیدا کنه یا نه؟ به قدرتی خدا، من از زبان انگلیسی فقط سلام و خداحافظش رو بلدم.

دستهایش را که خواب رفته بود و سوزن سوزن میشد، از زیر سرش بیرون آورد. بیخیال
استراحت کردن شد و

لبهی تخت کنار مامانحوری نشست. مادر خوشخیالش تصور میکرد میان مردمان آنسوی آب
هم رسمورسوم

کاسهی همسایه به راه است و مانند خودش آنها هم مدام با همسایه ها مراوده و بدهوبستان
دارند. موهای

پخشوپلایش را روی شانهی چپش ریخت. جواب داد:

- مامان یه بار که بهتون گفتم، من نیم ساعت پیش که اومدم خونه، با صاحبخوننشون
حرف زدم. بهم گفت این

خانوم با شوهرش چند هفتهی پیش آخرین اجاره رو تسویه کردن و کلید خونه رو هم پس
دادن. اصرارای من باعث

شد تا بگه اگه دوستانشون اومدن، میپرسه خبری از اونا دارن یا نه؛ ولی قولی نمیده.

حوریاخانم نشستن را تاب نیاورد. از جایش برخاست و کلافهتر از دقایقی پیش گفت:

- موبایل جفتشون هم که خاموشه. اون نانجیب هم که یه فامیل توی ایران نداره تا برم
سر وقتشون. شمارهی

خونهی پدرش رو فقط بابات داشت که اشتباهی پاکش کرده. چند روزه تمام خونه رو زیرورو
کردم بلکه شمارهی

خونهی پدر و مادر داماد نانجییم رو پیدا کنم؛ ولی انگاری آب شدهرفته توی زمین. شکر خدا
 یالغوز با اون عموی

زبونبازش اومد خواستگاری و دختر زبونفهم من رو گول زد و با خودش برد اون سر کرهی
 زمین. چقدر بهش گفتم این پسر جفت تو نیست و عشق و عاشقی کشکه.

حوربخانم تمام حرص انباشته روی اعصابش را بر سر مهرسای بینوا که مظلوم با گردنی کج در
 آستانهی در اتاق

ایستاده بود، یکجا خالی کرد و رو به او شد و با چشمانی براقشده گفت:

- واسهی من گردنت رو کج نکن دیگه کلاه سرم نمیره. حواسم به تو و مهربان هست.

مهربان، بگومگوی مامانحوری و مهرسا را نمیشنید و فکرش روی بالی از دلواپسی به سمت
 مهرنوش پرواز کرد.

کلافه دستی به میان موهایش فرو برد. نگرانی و دلواپسیهای مامانحوری مانند ویروس به جان
 او هم افتاد.

حوربخانم که مرغش یک پا بیشتر نداشت، اجازه نداد تا مهرسا به مهمانی دخترانهی صبا
 برود؛ اما درعوض، روز

بعد او را برای ناهار به خانهشان دعوت کرد. البته او هم تنها نیامد و انیسهخانم همراهیاش
 کرد.

حوریخانم با دیدن زن تپل و بامزهای که همراه صبا آمده بود، گل از گلش شکفت. نقطه‌ی اوج خوشحالیاش

زمانی بود که متوجه شد با انیسه‌خانم همشهریست و هر دو زاده‌ی شهر گل و شعر و حافظ هستند. از صبا و چهره‌ی ظریف و دخترانه‌اش هم خوشش آمد.

البته مهمانان به این دو نفر خلاصه نشد. خانم کمالی به همراه نوه‌های دست‌هنگلش و خانم روستا، همسایه‌ی طبقه‌ی سوم هم حضور داشتند.

حوریخانم از شیراز و عطر نرگس و خاطرات دوران کودکیاش گفت و اینکه به‌خاطر شغل پدرش مجبور شدند به

تهران مهاجرت کنند و با آمدن به پایتخت، لهجه‌اش رفته‌رفته میان روزمرگیهای زندگی گم شد.

صبا و مهرسا، بعد از ناهار به اتاق مهرسا رفتند و پایین تخت خیلی خودمانی روی زمین نشستند. صبا از خاطرات

تابستان سال گذشته و سفری که به همراه پدرش به فرانسه رفته بود، تعریف کرد و وقتی هر دو از گرفتن عکس

سلفی و دیدن عکسهای شبکه‌های اجتماعی یکدیگر خسته شدند، بهسراغ آلبوم خانوادگی دلشادها رفتند و صبا

کنجکاو میان عکسهایی که مهرسا یک‌به‌یک معرفی میکرد، به دنبال عکسی از شوهر سابق مهربان میگشت که

مهرسا از جذاببودنش با آبتاب حرف میزد و عاقبت تاب نیاورد و پرسید:

- مهرساجون، عکس شوهر سابق مهربان رو نداری؟

مهرسا چشمانش برقی زد و از خداخواسته خم شد. از زیر تختش جعبهی مقوایی مربعشکلی را بیرون کشید. از میان

انبوه خرتوپرتهای آن، عکسی را درآورد و آن را به او نشان داد و مانند دزدی که بخواهد خلافتش را پنهان کند، پچیچوار گفت:

- صبا تورو خدا زود نگاه کن تا بذارم سر جاش. وقتی بهزاد، مهربان رو طلاق داد، مهربان تمام عکسای اون رو پاره

کرد و دور ریخت. من هم یواشکی این عکس رو کش رفتم. بین چقدر خوشگل و جذابه! همکلاسیم، نرگس، از

وقتی فهمید بهزاد اومده توی پاساژ سر چهارراه بوتیک باز کرده، هفتهای دو-سه بار شالوکلاه میکنه و به بهونهی

خرید میره پاساژ تا اون رو ببینه. حیف شد بهزاد مهربان رو طلاق داد. کلی پزش رو توی مدرسه به دوستانم میدادم.

صبا با دیدن تیپ بهزاد و کت چرمیای که با ژست خاصی روی شانهاش سوار کرده بود و خنده هایش که دل آب میکرد، سوت کشداری کشید.

- اولالا! این که مثل مدل مجله های خارجیه! چقدر جذابه، دلم آب شد. مهربان دوستش نداشت؟

مهرسا نگران بود تا مبادا مامانحوری مانند همیشه سرزده به اتاقش بیاید. تروفرز عکس را از صبا گرفت و آن را سر جایش برگرداند و جواب داد:

- مهربان هم دوستش داشت. وقتی بهزاد طلاقش داد تا یه هفته لب به غذا نزد و گیج‌ومنگ بود. چند وقت بعد

توی باشگاه ورزشی ثبت‌نام کرد و کمکم حالش روبه‌راه شد.

میان وراجیه‌های مهرسا که یکیدرمیان از بهزاد و قد رعنا و چهرهی زیبایش میگفت، در اتاق بعد از چند ضربهی

کوتاه باز شد و مهربان با لبخندی داخل شد. مهرسا هول و دستپاچه تندوتیز حرفش را قیچی کرد. صبا به احترام او

از روی زمین برخاست و بعد از سلام و بدهوبستان ب.وس.هه‌هایشان و خوشامدگویی مهربان، صبا دستی به موهای نمدار او که روی شانۀ هایش پریشان بود، کشید و گفت:

- صحت آبگرم! معلومه حموم رفته بودی. چه موهای خوشگلی داری!

تعریف دلنشینی بود. لبخندی چاشنی آن کرد و جواب داد:

- ممنونم عزیزم! تازه رسیدم خونه.

سپس دستی به موهای خیسش کشید و ادامه داد:

- از هوا آتیش میبارد. هر روز وقتی از سرکار برمیگردم خونه، بدنم مثل باقلوا چسبناک میشه و باید حتما اول دوش بگیرم.

صبا نیمنگاهی به ساعت مچپاش انداخت و با لبهایی آویزان گفت:

- مهربانجون، امروز اونقدر بهم خوش گذشت که اصلا گذشت زمان رو حس نکردم. حیف شد دیگه باید برم
- خونه. قراره بابایوسفم بعد از ساعت کاری بیاد دنبالمون. فکر کنم دیگه یواشیاوش پیداش بشه.
- مهربان با شنیدن اسم یوسف، دلش مثل نقلی که بر سر عروس میریزند، دلخواه و شیرین به زیر سرازیر شد و
- میان جمله های صبا، حوریاخانم بیآنکه در بزند، در اتاق را باز کرد و هول و شتابزده رو به صبا گفت:
- صباجان، آقای مهندس اومدن دنبالت. تعارف کردم تشریف بیارن بالا، گفتن کار دارن و باید برن. گفتن «صبا زود بیاد پایین، من منتظرم.»
- صبا با لبولوچهی آویزان چشمی زیر لب گفت و سلانهسلانه به سمت چوبلباسی رفت تا مانتویش را بردارد.
- حوریاخانم خیلی نامحسوس بازوی مهربان را کشید و او را بیرون از اتاق برد و درحالیکه چادرش را روی سرش تنظیم میکرد، دستپاچه و شتابان گفت:
- خوییت نداره، یه چیزی تنت کن تو هم برای بدرقه بیا پایین.
- بالاخره مدیرعامل و صاحب کارخونهست، زشته!
- خانوم دلشادجون ما آمادهایم بریم. انیسهخانوم هم مانتوش رو پوشیده و حاضره.

مهربان سرس به سمت در ورودی چرخید و خانم کمالی را به همراه خانم روستا دید که در حال مرتبکردن

چادرهایشان بودند و هر کدام به دنبال دمپاییهایشان میگشتند.

مهربان سرش را بیخ گوش مادرش چسباند و غر

زد:

- ماما برای یه خداحافظی ساده نیازی به قشونکشی نیست. بهخدا زشته! اصلا من نیام.

غرولند و تهدید مهربان در حد حرف باقی ماند و عاقبت، بهناچار تن به خواستهی

مامانحوریاش داد و برای

بدرقهی مهمانان، ناچار شد به دم در برود. البته نوه های خانم کمالی تپتپکنان جلوتر از او

راهپله ها را پایین رفتند.

یوسف با دیدن سه زن که به خط در یک صف ایستاده بودند و چادرهایشان شبیه به هم با یک

طرح و رنگ و نقش بود، گیج و سرگردان نمیدانست کدام یک خانم دلشاد است؟ عاقبت

نگاهش را به زیر انداخت و کوتاه رو به

لشکری که به صف کنار در ساختمان به صف ایستاده بودند، سلام کرد و دلش برای مهربانی

که کمی آنسوتر

ایستاده بود، رفت. گونه هایش برق میزدند و شال سبزرنگی روی موهای بازش راحت و بیقید

نشسته بود.

حوریخانم پر چادرش را بیشتر کشید و با خنده‌های روی لبهایش گفت:

- آقای مهندس، من دلشادم، مامان مهربان و مهرسا. هوا گرمه .

توروخدا تشریف میآوردید منزل، به شربت خنک در خدمتون
باشیم.

تشکر یوسف به جمله نرسید و خانم کمالی گفت:

- آقای مهندس، من کمالیم، همسایهی خانوم دلشاداینا. مادرزن آقای رمضانفر هم هستم.
نمیدونید چه دوماذ

خوبیه! اهل، مؤمن، بامحبت، خونواده‌دوست. فقط زن و بچه‌ش رو کم میبره مسافرت و می‌گه
مرخصی ندارم.

یوسف خنده‌هایش را بهسختی فرو داد. تا ته منظور او را متوجه شد؛ ولی پیش از آنکه حرفی
بزند، خانم روستا که خودش را از قافله عقبافتاده میدید، پا پیش گذاشت و گفت:

- آقای مهندس، من هم روستا هستم، همسایه طبقه‌ی سوم خانوم دلشاداینا. ما همیشه رب
گوجه‌فرنگی روشن

میخریم. دستتون درد نکنه، خیلی خوشمزه و خوشرنگه.

یوسف دیگر نتوانست خنده‌ی دیگری را ببلعد و رسماً خنده‌هایش را روی ایوان لبهایش پهن
کرد و نگاهش گذرا

مثل نسیمی که لحظهای میگذرد، از چهرهی مهربان گذشت. او هم خنده‌هایش را میان
لبهایش میجوید و آن را

قورت میداد.

یوسف میان پر حرفی سه‌تفنگذار گیر کرده و کار به دست‌ورپخت انواع غذا با رب گوجه‌فرنگی هم رسیده بود. یوسف

به رسم ادب، ظاهرًا حواسش با آنها بود و فقط گاهی سرش را تکان میداد؛ اما تمام هوش و حواسش پی مهربان میدوید.

سرانجام مهربان مانند نجات‌غریقی به داد یوسف رسید که روی مرز کلافگی، مدام اینپا و آنپا میشد و چشم از

پچپچ صبا و مهرسا گرفت و آهسته و هشداردهنده گفت:

- مامان لطفا! آقای مهندس و انیس‌هخانوم رو سر پا نگه داشتی. هوا گرمه و آقای مهندس از کارخونه برگشتن و حتم اا خستهن.

مهرسا میان بازار داغ خداحافظی و تکپاره‌کردن تعارفها، از فرصت استفاده کرد و کنار گوش صبا لب زد:

- دفعهی دیگه که اومدی، میبرمت بهزاد رو نشونت میدم. بوتیکش توی پاساژ سر همین خیابونه.

صبا باشهای گفت و میان بدرقه‌ی گرم اهالی ساختمان، سوار ماشین شد و خاطرهی یک روز خوش را با خود به

یادگار برد. یوسف هم چشمان براق مهربان را با خودش برد و دلش را پیش مهربان به جای گذاشت.

طرحهای تبلیغاتی را یکی بعد از دیگری زیرورو کرد. هیچکدام چندان چنگی به دل نمیزدند.
پوشهی طرحها را

بست و با غیظی آشکار آن را روی میز به سمت جلو هل داد. کلافه عینکش را که مدام روی
تیغهی بینیاش

سرسره بازی میکرد، با نوک انگشت رو به بالا هل داد و سپس سر برداشت و نگاهش به
چشمان مشتاق دختر

پیشرویش افتاد که تمام موهای صاف و مشکپاش دستودلبازانه از زیر شال بیرون آمده بود و
همخوانی عجیبی

با چشم و ابروی مشکی و پوست گندمی براقش داشت و کلمات را با چنان تبحری میکشید و
به آن ناز و غمزه

میداد که دل مخاطب مذکر که هیچ، مؤنث را هم آب میکرد.

لابد متین را هم با همین قروقنبلیه هایش خام خود کرده بود که چهارمیخ در رکابش خدمت
میکرد. متین یک

نازیجان میگفت و صدتا نازیجان از لبولوچهی آبافتادهاش چکه میکرد و چشم از او
برنمیداشت.

بازهم با طناب پوسیدهی متین به ته چاه رفته بود و اگر اصرارهای او روی اعصابش راه
نمیرفت، محال بود با این شرکت مبتدی برای تبلیغات محصول کارخانه قرارداد امضا میکرد.

دو انگشت شست و اشاره‌اش را دور لبهایش کشید و بیخیال اشتیاق خوابیده در نگاه دخترک شد که برای یک تأیید کوچک لهله میزد.

- خانوم قیاسی هیچکدوم از طرحای شما نظر من رو جلب نکرد.

همین جمله کافی بود تا نور اشتیاق در چشمان نازنین قیاسی در دم خاموش شود و لبهایش انحنایی رو به پایین

پیدا کند. لبخند نرم روی لبهای متین هم رنگ باخت و دستپاچه برای راستوریسکردن اوضاع گفت:

- یوسفجان اینقدر زود قضاوت نکن. به بار دیگه با دقت بیشتری نگاه کن. ایشون توی طرحاشون نوآوریای خلاقانه‌ای ارائه دادن.

چشمانش را قدری باریک کرد و چند چینوشکن مورب کنار چشمانش پدیدار شد و این فکر به شکل موزیانه و

بیحیایی در سرش چرخ میخورد که نازنین قیاسی بهغیراز نازوغمزه چه چیزهای دیگری به

متین ارائه کرده است که او اینچنین سنگ کجومعوج او را به سینه میکوبد.

سرانگشتانش را روی میز به بازی گرفت و بهتناوب آنها را به رقص درآورد و بعد از تأملی کوتاه، خم شد و از

بین طرحهای خلاقانهی زن پیشرویش یکی را برداشت که پسر بچه‌ی حدوداً یکساله‌ی تپلمپلی را نشان میداد

که مادرش یک قاشق پر رب گوجهفرنگی به سمت دهان او نشانه رفته بود و پسرک با اشتیاق دهان باز کرده بود تا آن را نوشجان کند.

یوسف کاغذ را بین دو انگشتش گرفت و آن را به موزات صورتش بالا آورد و در هوا تاب داد و رو به او گفت:

- خانوم قیاسی تبلیغات یه علمه. آخه کدوم مادری به بچه‌ی یهسالهش یک قاشق پر رب گوجهفرنگی میده؟!

تبلیغات تأثیرگذار به کارخونه کمک میکنه تا محصولاتش توی سبد خرید مردم جای بگیره. یوسف این را گفت و برای اینکه به بحث خاتمه دهد، از روی صندلیاش برخاست و درحالیکه لپتاپش را داخل

کیفش میگذاشت، با همان لحن آرام اما قاطعش ادامه داد:

- لطفاً تا آخر هفته چندتا طرح جوندار بیارید؛ چیزی که بشه روش بحث کرد. در غیر اینصورت با عرض شرمندگی قرارداد همکاری با شرکت شما رو لغو میکنم.

قیاسی دیگر نه نازوغمزه‌های داشت و نه لبخند مکشمرگمایی. چشم آهسته‌های از میان لبهای خوشفرم و

خوشآبورنگش بیرون آمد و چشمغره‌ی پروپیمانی نثار متین کرد و به احترام یوسف برخاست. یوسف درحالیکه میز کارش را دور میزد، با دست به میوه و شیرینی روی میز اشاره کرد و گفت:

- خانوم قیاسی تشریف داشته باشید از خودتون پذیرایی کنید. آقای مهندس در خدمتتون هستن، من باید برم جایی کار دارم. به امید دیدار!
- یوسف وقتی از اتاق کارش بیرون میرفت، از پشتسر صدای پچپچ آهسته‌ی متین را میشنید که میگفت:
- نازیجون ناراحت نشو. بهکم گوشتتلخه. من راضیش میکنم تا یکی از همین طرحا رو انتخاب کنه.
- پوزخندی کج روی لبش جاگیر شد و در را پشتسرش بست. متین این بار را کور خوانده بود. محال بود با این طرحهای مسخره خودش را مضحکهی عام و خاص کند.
- یوسف نمیدانست که این تصمیم قاطع، دودی میشود و مستقیم در چشم مهربان فرو میرود که این روزها عزیز کرده‌ی دلش شده بود.
- ***
- موعد مقرر خانم قیاسی یا همان «نازیجون» متین به سر رسید و او به امید اینکه یکی از طرحهای پیشنهادیاش
- با مساعدت متین پذیرفته میشود، هیچ طرح جدیدی ارائه نداد و در نتیجه، یوسف با قاطعیت تمام قرارداد بین
- کارخانه و شرکت تبلیغاتی قیاسی را فسخ کرد و از آنجایی که مرغ او هم یک پا بیشتر نداشت، به زیر بار اصرارهای مکرر متین نرفت.

متین هم دلخور شد و چون توان مقابله با یوسف را نداشت، تمام دقدلیهایش را که ناشی از کمشدن

قروقیبیلله های نازیجون بود، بر سر کارگرهای بختبرگشتهی کارخانه خالی کرد و مانند نسقچی، نسق همه را از

دم کشید. آنچنان که هیچکس جرئت جیکزدن به وقت کارکردندداشت و بیش از همه مهربان را آزار میداد.

گویا دیواری کوتاهتر از او پیدا نمیکرد تا گره عقده هایش را باز کند. متین در غیاب یوسف که ناچار شد میان حجم

وسیعی از کارهای تلنبارشده، دل به خواستهی صبا بدهد و با هم به سفر تابستانی بروند،

چهارنعل یکهتازی میکرد و هیچ ترمزی هم نداشت تا جلوی او را بگیرد.

مهربان زیر تیغهی تیز و داغ آفتاب که بر سرش شلاقگونه تازیانه میزد و عرق چکچک از تمام سوراخسنبه های

بدنش شره میکرد، ایستاد و دستبهمر شد. هر جعبهای را که جابهجا میکرد، صدای تق تق مهره های کمر بینوایش را که روی هم سر میخورند میشنید.

حق با آقاجانش بود. نمیبایست عجولانه تصمیم میگرفت. او که به پول این کار نیازی نداشت و میتوانست با

اندکی صبوری شغل بهتری پیدا کند و مؤدبانه فکر استعفا در سرش پیچوتاب میخورد؛ اما به یاد یوسف که

میافتاد، کلمهی استعفا را با یک تیپا از ذهنش به بیرون شوت میکرد.

میان ششوبش افکارش پسوپیش میشد که صدای زمخت و کلفت رانندهی وانت نیسان بهیکباره حواسش را

به سمت او پرتاب کرد. مردی که مثل داشمشتیها و لوطیهای تهران قدیم حرف میزد.

- بینم آبجی، توی کارخونه با اینهمه خدم و حشم، یه مرد پیدا نمیشه که یه نسوان لچک به سر رو به کار نگیرن؟

رانندهی نیسان این را گفت و سپس هیکل گندهاش راجلو کشید و با همان لحن لوطیمنشیاش ادامه داد:

- برو کنار آبجی. من جعبه ها رو میذارم پایین تا یه مرد پیدا بشه اینا رو جابهجا کنه. همیشه دوتا کارگر مرد توی

حیات جلویی بار رو خالی میکردن. حالا چرا مهندس شمشیری من رو فرستاده پشت کارخونه، اللهواعلم.

مهربان سر برداشت و به چهرهی آفتابسوختهی او چشم دوخت که گوشهی چشمهایش چندین چینوشکن مورب

عمیق و نیمهعمیق بود و چشمانش به قدری ریز که چشمان خروسرا در ذهنش تداعی میکرد. با همان گردن

افراشته به مذکر بودن خود میباید. البته به قدرتی خدا هر چقدر چشم نداشت؛ اما در عوض لبهای کلفت و پهنی

داشت که یک ردیف سیل مشکی پروپیمان روی آن نشسته بود .

لباسهای کارگری کهنه و فرسوده‌اش هم غرق

خاک بود. از آن دسته مردهایی که اگر شانه هایش را با پر دست بتکانی، گردوخاک غیرت و مردانگی از آن بلند میشود.

دستش را سایبان پیشانیاش کرد تا مانع تابش مستقیم آفتاب بر روی مردمکهایش شود و با لبخندی نرم، تشکر

کوتاهی کرد. سپس خم شد و جعبه‌ی دیگری را برداشت تا کمی آنسوتر، داخل انبار کنار باقی جعبه‌ها بگذارد و از

جایی که نگاهش به روی گوجه‌فرنگیهای تروتازه بود و حواسش پی تیزی لبهی جعبه‌ها که به انگشتانش فشار

دردناکی می‌آورد، متوجه آمدن یوسف نشد و هنگامی که دیوار انبار را دور میزد، تالایی با او برخورد کرد و همراه جعبه در سه‌بینی او فرود آمد.

برای دقایقی به کوتاهی لحظه‌ها، هر دو ایستادند. یوسف‌گیج‌و‌گنگ به دانه‌های عرق نشسته روی پیشانی او خیره شده بود و به گونه‌های او نگاهی گذرا انداخت که زیر سایهی خستگی چهره‌اش را قدری برافروخته کرده بود.

مهربان پشت بخشیدی که هول و دستپاچه گفت، اولین فکری که از ذهنش گذشت این بود که «این دیگه از کجا

پیداش شد؟؛ ولی ثانیهای بعد، به خاطر آورد که انبار در دیگری هم دارد که با راهروی باریکی به سالن کارخانه متصل میشود. و سؤال دوم که «کی به اون گفته که انتهای کارخونه، مهربان بینوا در حال بیگاریه؟» ذهنش

نیازی به تکاپو نداشت؛ چراکه آقای طوطی پشتبند یوسف از همان در دوم انباری، نفسنفسزنان داخل شد.

همهچیز مثل رعدوبرق اتفاق افتاد؛ درست مانند نگاه یوسف که رعدوبرق خشم در آسمان چشمانش در تردد بود.

ابروهایش مثل دو خط اریب روی هم غش کرده بودند و مهربان علت آن را نمیدانست. از تشنگی زبانش به کام

چسبیده بود و بهسختی تهماندهی آب دهانش را فرو داد. متداولترین کلمه را که همه در این مواقع استفاده میکنند

به زبان آورد:

- سلام.

یوسف با خشمی آشکار، سلام او و رانندهی نیسان را بیجواب گذاشت. سپس بیدرنگ خم شد و کیف لپتاپش را

روی زمین گذاشت. دو طرف جعبه را گرفت و با یک حرکت آن را از دست مهربان بیرون آورد و کمی آنسوتر روی

جعبه های دیگر گذاشت. با وجود آنکه میدانست باز هم پای متین و خودسریهایش در میان است، به چشمان

مهربان زل زد و با لحنی که خشم از آن فوران میکرد، پرسید:

- کی به شما گفته جعبه هایی به این سنگینی رو جابهجا کنی؟ هر چند جمله‌اش بار مثبت داشت؛ اما لحن توییخی یوسف روی خستگیهایش نشست و عزم او را جزم کرد تا

عطای این کار را به لقایش ببخشد و استعفا دهد و از خیر حقوق چندرغازش هم بگذرد.

نگاهش را به زیر سر داد و بند انگشتانش را که ردی از تیزی جعبه روی آن همچنان خود نمایی میکرد، در هم فشرد و با اخم ظریفی جواب داد:

- آقای مهندس شمشیری دستور دادن. از آقای توکلی و اکبری هماطلاعی ندارم.

طوطی دهانش را نیمهباز نگاه داشته بود تا در اولین فرصت جمله‌هایش را ردیف کند و سرانجام مثل بازیکن

ذخیره‌ی فوتبال، به میدان آمد و شتابزده توضیح داد:

- آقای مهندس، خدای بالاسر شاهده به آقای مهندس شمشیری گفتم راننده قبول نمیکند بار رو خالی کنه و

جابهجا کردن اینهمه جعبه‌ی سنگین هم کار این دختر نیست. من نمیدونم چه پدرکشتگی‌ای با این دختر لاجون

داره که در غیبت شما چپوراست کارای سخت بهش میسپره. به جان بچه هام گفتم من میرم بار رو خالی میکنم.

اجازه ندادن و گفتن برم توی سالن پای دیگ بخار. به قول قدیمیا دوستی بیدلیل دیده بودیم؛ اما دشمنی بیدلیل نوبره به خدا.

آقای طوطی دستی در هوا تاب داد و پرشور و پرهیجان همچنان ادامه داد:

- اکبری رو آقای مهندس شمشیری دو روز پیش سر یه بگومگوی ساده اخراج کرد و توکلی هم به دستور ایشان

رفتن قسمت قرنطینه.

آقای طوطی که دل خوشی از متین نداشت، به سبکسیاق خودش سوسه میآمد و چغلی میکرد و کارهای متین را مثل ضبط صوت، طوطیوار گزارش میداد و نگاه رانندهی نیسان هم چشمخروسی بین آنها دایرهوار میچرخید و در رفتوآمد بود.

یوسف کلافه بود؛ از گرما، از پرحرفی طوطی و اخم نشسته روی پیشانی مهربان. نیمنگاهی به سمت او روانه کرد و

کف دستش را به علامت سکوت و ختم جملات او بالا برد و گفت:

- طوطی کافیه.

سپس رو به رانندهی نیسان شد و با همان لحن محکم ادامه داد:

- شما هم ماشین رو ببر کنار حوضچه تا بگم چندتا کارگر بیان و بار رو خالی کنن.

یوسف این را گفت و خم شد، کیفش را از روی زمین برداشت و با وجود آنکه تمام حواسش پی مهربان بود؛ اما

افسار چشمانش را به دست گرفت و بیآنکه او را نگاه کند، با صدایی رسا و محکم گفت:

- دلشاد تا ده دقیقه دیگه توی دفتر من باش.

مهربان چشمی زیر لب گفت و با چشم، به بدرقه‌ی یوسف رفت و از پشتسر به قامت بلند او که پاهایش را محکم به زمین میکوبید، نگاه کرد.

غرورش پیش از دل، حرف اول را میزد و میبایست پیش از آنکه این حس، عمیق و ریشه‌دار شود و تمام تاروپود

احساسش را درگیر خود کند، استعفا میداد و حالا فرصتی که در پی آن بود هم برایش فراهم شده بود.

نفس عمیقی کشید و سینه‌اش از نفسهای خسته خالی شد. نگاهش به سمت راننده‌ی نیسان برگشت که از تمام

زوایای صورتش رضایت شره میکرد و آقای طوطی هم دستکمی از او نداشت.

پاهای یوسف بهجای بالارفتن از پله‌ها پرواز میکرد. گویی اعصابش را درون یک دیگ درحال جوشیدن انداخته بودند که هر دم قل میزد و تا سرریز شدن فاصلهای نداشت.

سلام اولیایی را هم با تکان سری جواب داد و جمله‌ی بعدی او را از پشتسرش شنید که میگفت:

- آقای مهندس شمشیری توی دفتر شما هستن.

یوسف هنگامی که داخل دفتر کارش شد، متین را دید که دقیقاً پشتمیز او نشسته و با ژستی خاص درحال تایپ بر روی صفحه‌ی موبایلش بود.

متین با دیدن چهرهی درهم یوسف که اخم غلیظی میان ابروهایش نشسته بود، هول و دستپاچه تلفن همراهش را

خاموش کرد و با لبخندی تصنعی از جایش برخاست و درحالیکه میز را دور میزد، همراه لحن آرامش گفت:

- سلام خوش اومدی! رسیدن بهخیر! چه سفر کوتاهی! فکر میکردم چند روز دیگه برگردین. دیشب که حرف زدیم، نگفتی امروز میای.

سپس با دینگدینگ پیامک موبایلش، نیمنگاهی به آن کرد و خندهای را که پشت پیامک پنهان شده بود فرو داد.

سپس سر برداشت و اضافه کرد:

- صبا چگونه؟ سفر بهش خوش گذشت؟ دلم برات تنگ شده.

یوسف پشت میزش نشست و خودکار را میان انگشتانش فشرد و تمام حرصش را بر سر آن باریکاندام خوشدست خالی کرد تا صدایش از مرز آرامش فراتر نرود.

- سفر دور اروپا که نرفته بودیم. چند روز رفتیم شمال تا آبهوایصبا عوض بشه.

سپس بعد از تأملی کوتاه به قدر فرودادن آبدهاننش درحالیکه سعی داشت خونسرد باشد، پرسید:

- خب کارخونه چه خبر؟ همهچی روبهراهه؟

متین یک تای ابروی کمانی و شمشیرمانندش را بالا داد و با پشت انگشت اشاره، سیبلش را نوازش داد و با همان آرامش ساختگی ادامه داد:

- تعجب میکنم! چطور طوطی موبهمو گزارش کارخونه رو کف دستت نذاشته؟
- یوسف از طعنه های آشکار که رنگ گوشه‌کنایه داشت، بیزار بود و چنان فشاری به کمر خودکار بینوا آورد که در دم
- دو شقه شد و جنازه‌اش با صدای تقی به روی میز افتاد. نگاهش را از خودکار دونیمشده گرفت و بیحاشیه گفت:
- چند روز نبودم کارخونه رو شخم زدی. چرا توکلی رو اخراج کردی؟ چرا بدون توجه به توانایاشون اونا رو جابه‌جا میکنی؟
- متین دواندوان به میان جمله های قطارشدهی یوسف آمد:
- خب این رو بگو! معلوم شد چرا نیومده توپت پره! ناراحتی کهچرا دلشاد رو برای تخلیهی بار گذاشتم؟ ببخشید
- تاریک بود سیلاتون رو ندیدم. یادم رفته بود براتون جایگاه ویژه‌ای دارن.
- چشمهای یوسف در دم رنگ خشم گرفت و اثر آن تا لحن صدایش امتداد پیدا کرد:
- حرف دهنتم رو بفهم متین.
- متین مانند کسی که عقرب دیده باشد، در دم از جایش برخاست .
- تمامقد روبه‌روی او ایستاد و کف دو دستش را
- روی میز گذاشت. قدری به جلو خم شد و به چشمان یوسف زل زد.

- وقتی دیدم بعد مرگ خواهرم اینهمه سال هیچ زن و دختری نظرت رو جلب نمیکنه با خودم گفتم مرد

خوشسلیقهای هستی که به این دخترای دمدستی راضی نمیشی؛ ولی فکر نمیکردم یه مونارنجی کوتوله که مطلقه هم هست چشمت رو بگیره.

یوسف تمام تلاشش را کرد تا از جایش بلند نشود و بیخیال قومو خویشی، یک مشت جانانه به روی چانهی متین

نشانده که بهشده استحقاق آن را داشت.

- اگه حرمت کوچکتی و بزرگتری سرت نمیشه، لااقل مزخرف به هم نباف و حرف دهنت رو بفهم.

متین آشکارا پوزخند مسخرهای زد و درحالیکه به چشمان او خیره خیره نگاه میکرد، یک تای ابرویش بالا رفت.

- دیوار حاشا بلنده! من هم مثل خودت یه مردم و همجنس خودم رو فوت آیم. برای چی اینقدر هواس رو داری؟

سندش هم فیلمهای ضبطشدهی کارخونهست. دیدم دو بار از حیاط کارخونه، نارنجیخانوم رو سوار ماشینت کردی.

حالا کجا رفتین حالو حول کردین، اون رو دیگه نفهمیدم. حواسم بهت هست، دیدم وقتی صبا از این نارنجیخانوم

حرف میزنه، چطور گوشات تیز میشه و حواست لنگ میزنه.

یوسف دیگر تاب نیاورد و بهآنی از جایش برخاست. به چشمان او زل زد و محکم و قاطع، با خمی آشکار انگشت اشاره‌اش را به سمت او کمانه کرد.

- به جان صبا، فقط دلم میخواد یه کلمه دیگه ازت بشنوم تا به روش خودم سر جات بنشونمت
یهکم مرد باش.

مردی به سیبل پشت لب و صدای دورگه و به قول خودت حالوحول با دخترای رنگووارنگ نیست. مردبودن آداب داره. یهکم یاد بگیر مرد باشی.

متین قدری از میز فاصله گرفت و گستاخانه دستش را در هوا به سمت او پرتاب کرد. گویی بخواهد با زبان و بیزبانی بگوید «برو بابا!»

سپس با همان آرامش تصنعی که صدایش را از حدی بالاتر نمیبرد، گفت:

- آقای شدید اا مرد، خودت رو به قدر این دختر پایین نیار. اگه میخوای حالوحول کنی، یه ترگلورگل و

تیتیشامانی بهت معرفی میکنم که قد و قامتش بهت بخوره. هر وقت هم دلت رو زد و ازش خسته شدی، بیسروصدا میره پی کارش.

یوسف از این وقاحت ماتومهبوت مانده بود. از خردهشیشه‌های جنس متین خبر داشت و از روابط بازش با دخترها

هم همینطور؛ اما حضورش در کارخانه باعث شده بود تا بیش از پیش با زوایای پنهان شخصیت او آشنا شود.

چشمها و لبهایش را از حرص بر هم فشرد تا مبادا حرفی بزند که بعدها از بابت آن نادم و شرمنده شود. به دنبال

جملهای میگشت تا متین را مجاله کند و او را آنسوی مرز خصوصیهایش بنشانند و دیگر جرئت دخالت در

خصوصیهای او را نداشته باشد؛ اما چند ضربهی کوتاه به در، فضای متشنج بینشان را فاصلهای انداخت و

پشتبندش خانم اولیایی داخل شد. نیمنگاهی به سمت متین که کنار میز یوسف ایستاده بود، روانه کرد و سپس رو به یوسف گفت:

- آقای مهندس معذرت میخوام! سانترال سه روزه خراب شده.

مهندس شمشیری هم در جریان هستن. برای

همین مزاحمتون شدم. دلشاد هم اومده و میگه شما بهش گفتید بیاد دفتر شما.

خرابی سانترال، نمونهی کوچکی از بیتوجهیهای متین بود و نمیبایست کارخانه را به امید او رها میکرد.

با وجود آنکه همچنان لایه های وجودش پر از خشم بود؛ اما رفتارش را تا حد امکان کنترل کرد، سری جنباند و با صدای آرام اما خشدار گفت:

- لطفاً بهشون بگید بیان داخل.

اولیایی چشمی گفت و رفت. متین فرصت را غنیمت شمرد و قبل از بیرونرفتن، آهسته و پچپچوار گفت:

- بفرما، شاهد از غیب رسید. اگه مردی، همین الان اخراجش کن تا قبول کنم مزخرف گفتم. متین این را بیرحمانه گفت و از دفتر کار یوسف بیرون رفت.

نور باریکی، مورب از کنج پنجره شیشه را شکافته و کجکج به داخل سرک کشیده بود و مثل طنابی نازک و نورانی

از سر شانهی یوسف گذشته و بیتعارف به روی میز او پهن شده بود.

مهربان حسهای متفاوتی را تجربه میکرد. به طرز عجیبی در سرانگشتانش احساس سرما میکرد. قلبش هم مثل

توپ بیسبال چنان بالاوپایین میشد و تالاپوتولوپ میکرد که راه نفسش بند آمده بود. حضور دانه های عرق پشت لبش که دیگر جای خود داشت. اصولاً وقتی اضطراب به سر وقتش میآمد که قرار بود چیزی را از دست

بدهد و حالا میخواست برای حفظ غرورش پا روی دلش بگذارد واستعفا دهد.

هرچند که ته ته دلش آن قسمتی که مخصوص عشق است، راضی نبود؛ اما خوشبینانه به دل بیجنبهاش

وعدهووعید میداد که غصه نخور؛ چراکه این مهندس خوشقلب، یقیناً با استعفایت مخالفت میکند.

آمده بود برای بقای غرورش در برابر متین شمشیری، خیلی شیک و رسمی بگوید و همین که از در اتاق بیرون

رفت، برگه استعفایی از خانم اولیایی بگیرد و بعد از گرفتن سفته های ضمانتش، دمش را روی کولش گذاشته و برود

پی کارش و دیگر نمیاند تا با شمشیر همیشه آختهی مهندس شمشیری ضربفنی شود. دلش میخواست شجاعانه سینه سپر میکرد و میگفت مهندس روشن، اگر بهخاطر تو نبود، دستورات عجیبوغریب مهندس شمشیری را تاب نمیآوردم.

پوزخند کج و زهرآلود چند دقیقه پیش او، وقتی از دفتر یوسف بیرون آمده بود، پیش چشمانش جان گرفت و دوباره

حس حقارتی که بهزاد به جانش ریخته بود برایش تداعی شد. پر از حسهای بد، دربهدر به دنبال جمله ها میگشت تا موضوع استعفایش را مطرح کند و دل توی دلش مثل چرخوفلک مدام زیرورو میشد.

گفتگوهای ذهنی مهربان، پر از حرفهای ناگفتنی و در ذهن یوسف هم غوغایی بر پا بود که آن سرش ناپیدا!

جدالی سخت میان عقل و احساس که چهرهی آرامش ذرهای از آن را نشان نمیداد.

منطقی و معقول آن، این بود که پیش از آنکه به زیر ذرهبین متین برود، با یک بهانهی دمدستی عذر مهربان دلشاد

را بخواهد و غائله را ختم به خیر کند. اصلا میتواندست او را بهعنوان کارگر ساده به کارخانهی لبنیانی که با

مدیرعاملش دوستی نزدیکی داشت معرفی کند؛ اما با دلش که تعارف نداشت، این دختر یا زن مونارنجی ریزهمیزه با آن ککومکهای دلخواهش را میخواست.

بعد سالها که از مرگ همسرش میگذشت، برای دلش دلخوشی پیدا کرده بود و هر بار که او را میدید، غم دنیا

را پستسرش جا میگذاشت و به طرزی باورنکردنی چشمانش از دیدن او سیر نمیشد.

حالا دلخوشی این روزهایش حاضر یراق روبهرویش ایستاده بود؛ آن هم بدون لباس فرم کارخانه، درحالیکه مانتو

و شلوار سرمهای به تن داشت و کیفی بزرگ روی دوشش سوار بود، گویی که بخواهد همین الان پا به فرار بگذارد.

مهربان میان هیاهوی ذهنیاش پیشقدم شد. لب زیرش را با سر زبان تر کرد و سکوت بینشان را شکست و با چشمان بهزیرافتاده گفت:

– آقای مهندس، چغلی و نقزدن توی مرام من نیست؛ ولی باور بفرمایید دیگه تحملم تموم شده. من بهخاطر

شرایط روحی نامساعدم نیاز داشتم تا مدتی سرم به کاری گرم بشه. وقتی آقای رمضانفر این کار رو بهم پیشنهاد

دادن و از محیط امنش تعریف کردن، بدون توجه به حقوقش که نیازی هم به اون نداشتم، پذیرفتم.

مهربان به اینجای جمله‌اش که رسید، سر برداشت و یوسف را دید که خیره از او چشم برنمیدارد.

کلمات یکباره توی کوچپسکوچه های ذهنش گم شد و لحظهای به کوتاهی رعدی که از آسمان میگذرد، به

یکدیگر خیره شدند و دوباره پلکهایش را به زیر سر داد .

دستپاچگی، دواندوان بازهم به سراغش آمد. چنگی به

دستهی کیف روی شانهاش زد و با دست دیگرش گوشهی شال سرمه‌ایرنگش را میان مشت کوچکش فشرد و با جملاتی بیسروسامان ادامه داد:

- آقای مهندس من نمیدونم آقای شمشیری چه مشکلی با من دارن که مدام من رو توی آمپاس قرار میدن.

کارگرای دیگه بهخاطر نیازشون زورگوییای ایشون رو دم نمیزنن؛ ولی من دلیلی برای این کار نمیبینم.

مهربان گله هایش را میگفت و دلخوش به این بود که یوسف پشت او درآید و یک گوشمالی اساسی به این

تحفهی سیبیلو بدهد و درنهایت قاطع و صریح با استعفایش مخالفت کند.

یوسف کف دستش را روی صورتش سر داد و غوغای دورنش را ماهرانه پنهان کرد. مهربان حرف از رفتن میزد و

نمیدانست با هر جمله‌اش چه غوغا و آشوبی در دل او برپا میکند.

باید عاقلانه رفتار میکرد و افسار مدیریت کارخانه را به دست دلش نمیسپرد. از جایش برخاست و از دستگاہ‌آب‌سردکن کنار میزش لیوانی پر از آب کرد و به سمت او گرفت. روبه‌رویش ایستاد و درحالی‌که لیوان آب را به سمت او نشانه رفته بود، به چشمان او خیره شد و بعد از دلدلهایش، قایق دلش را به دریا زد و با زیرکی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. – که اینطور! همیشه پرسنلی رو به‌زور نگه داشت و انتظار کار خوب از اون داشت. باشه استعفای رو قبول میکنم؛ ولی قبل از رفتن بنشین یه لیوان آب بخور تا نفست جا بیاد و من هم بگم اولیایی برگهی درخواست استعفا رو بیاره. لحظهای مات شد. بعد هم دو طاق ابرویش روی هم سقوط کرد. بهآنی تمام محاسباتش دود شد و به هوا رفت. یک لیوان آب، دردی از آتشی که به جانش افتاده بود دوا نمیکرد و باید آب دریاچهی خزر را یکسره مینوشید. نظرش درمورد خوشقلبی او هم تغییر کرد. به چشمان او که یک تایی ابرویش قدری بالاتر رفته بود، خیره شد و برای اینکه آتش درونش را مهار کند، بیدرنگ

با تشکری کوتاه، لیوان بیرنگ یکبارمصرف را که میان دستانیوسف بین زمین و هوا معلق مانده بود گرفت و سپس بیآنکه بنشیند، یکسره آن را نوشید.

یوسف با حظی وافر، حرکات دستپاچهی او را زیر نظر داشت و منتظر عکسالعمل بعدی او بود و دلنگران این سیاستی که در پیش گرفته بود.

مهربان تمام دلخوریاش را بر سر لیوان یکبارمصرف بیزبان خالی کرد و آن را میان مشتم پرحرصش، چنان

مچاله کرد که لیوان بختبرگشته مثل دستمالکاغذی استفادهشده با صدای چرقوچروقی درهم فرو رفت.

یوسف به پشت میزش برگشت و روی صندلیاش نشست و درحالیکه خودکاری را میان انگشتانش دورانی

میچرخاند اما نگاهش به روی مهربان بود، با لحنی آرام گفت:

- دلشاد سانترال خرابه. قبل از اینکه بنشینی، اولیایی رو صدا کن و بهش بگو با یه برگهی استعفا بیاد.

آه جامانده در سینهایش، از نهاد مهربان درآمد. حالا معنی «تعارف آمد نیامد دارد» را میفهمید. یوسف به صندلیاش تکیه زد و گام بعدی را برداشت.

- حیف شد تصمیم به استعفا گرفتی! قبل از سفرم، پروندهت رومطالعه کردم. توی بند توضیحات نوشته بودی تا

حدودی با حسابداری آشنا هستی. میخواستم از سفر که برگشتم، بهجای استخدام نیروی جدید، شما رو بهعنوان

دستیار آقای عباسی بذارم. تصور میکنم حسابدار یه کارخونه‌ی خوشنامی مثل اینجا، رزومه‌ی خوبی توی پرونده‌ی کاری هر کسی میتونه باشه و توی بازار داغ بیکاری یه فرصت ناب محسوب میشه. با این اوصاف چاره‌های نیست، باید آگهی استخدام بدیم.

یوسف بازارگرمی میکرد. ماهرانه با دست پس میزد و با پا پیش میکشید. اضطرابی را که از جواب مهربان داشت با دم و بازدمی عمیق فرو داد.

- البته پیشنهاد من همچنان سر جاشه. مگه اینکه شما نظرتون همچنان استعفا باشه که دراینصورت اولیایی رو

صدا کن تا برگهی استعفای رو امضا کنم. بهتره همین الان جواب بدی؛ چون آقای عباسی واقعا دستت نهاست.

تعجب برای یک دقیقه‌اش بود. چیزی ورای شگفتی، پیشنهاد شگفتانگیزی بود. استعفا دیگر چه صیغهای بود؟

دلخوشی این دیدارهای کوتاه را حتی اگر از احساس یوسف بیخبر باشد از دلش نمیگرفت. آمده بود تا به غرورش ثابت کند هنوز حرف اول را میزند.

نفسهایش یکبهیک شاد و خرم به سینهایش بازگشتند.

حالا حس بهتری داشت و غرورش هم لبخند میزد. هیچگاه فکر نمیکرد چند ماه کلاس حسابداری روزی به

کارش آید. کلاسهایی که قبل از ازدواج با بهزاد یک دوره‌ی کوتاهمدت رفت و بعد از ازدواج با او دچار پدیده‌ی

جوگیری شد و بیآنکه مدرکی بگیرد، کلاسها را نیمه رها کرده بود.

انگشتانش را درهم تاب داد و بعد از تأملی کوتاه به قدر اینپا و آنپا شدن، خوشحالیاش را میان جملات پنهان کرد و ممنکنان جواب داد:

- خب حالا درسته که من به کار واقعا نیازی ندارم؛ ولی خب اینجا دوستای خوبی پیدا کردم، محیطش رو هم

دوست دارم. من مشکلم با مهندس شمشیریه و اگه جام رو عوض کنید، خب دیگه دلیلی نداره استعفا بدم و میتونم پیشنهادتون رو قبول کنم.

برای گفتن همین چند جمله، قلبش یک دوره تا حلقش بالا آمد و بعدنفسی کوتاه ادامه داد:

- ولی آقای مهندس، از قبل باید خدمتتون بگم که من یه مدت کوتاه کلاس رفتم؛ ولی مدرک نگرفتم و فقط با

الفبای حسابداری آشنا هستم. نمیدونم چقدر میتونم کمک حال آقای عباسی باشم.

نفسهای یوسف هم که میان دلدهایش گیر کرده بود، به سینهایش بازگشت و با خیالی آسوده درحالیکه سعی

داشت انقلاب درونش هویدا نباشد، لبخند رضایتش را همراه آب دهانش فرو داد. سپس با چهرهای خیلی جدی سری جنباند.

- خوبه، همینقدر که با اصول حسابداری آشنا باشی کافیه. عباسی بقیهش رو یادت میده.
از شنبه صبح بهعنوان

دستیار آقای عباسی به همین طبقه میای. آقای عباسی همین که رضایتش رو اعلام کنه، از ماه بعد حقوقت هم تغییر میکنه.

یوسف به سندلی تکیه زد و علیرغم میل باطنیاش گفت:

- اگه سؤالی نداری میتونی بری سر کارت توی سالن. لطفاً بهاولیایی هم بگو بیاد داخل.
مهربان خوشحال از ماندن در کارخانهی رب مورد علاقهاش، با لبخندی نرم و تشکری چاشنی آن بیرون رفت.

یوسف بهمحض خارجشدن مهربان گویی از دوی مارتن برگشته باشد، پوف کشداری کشید و پنجه هایش را

شانهوار میان موهایش فرو برد و سرمست از این پیروزی با نوک خودکار تقهای به میز زد.
یوسف و مهربان هر دو

در آسمان یکدیگر بالوپر میزدند، بدون آنکه از حسوحال یکدیگر خبر داشته باشند.

حوربخانم را فقط در دو مکان بهراحتی میتوانستی پیدا کنی؛ خانهی همسایه ها درحال گپ و گفتگو و یا داخل آشپزخانه درحال پختن چیزی!

خبر ارتقای مقام مهربان در کارخانهی رب گوجهفرنگی روشن، چنان او را به وجد آورده بود که گویی عید آمده.

چستوچابک، تروفرز دست به کار شد و هنرمندانه شیرینی نان پنجرهای درست کرد. البته برای آقای دلشاد کمی

مخصوصتر و بدون خاک قند، تا یک جشن کوچک خانوادگیگیرند.

حوریاخانم با نفسهای خسته و لبخندی که به لبهایش چسبیده بود، ظرف شیرینی را بر روی زمین گذاشت. کنار

آقای دلشاد نشست و سهم نانپنجرهای بدون خاک قند او را به سمتش هل داد و با دلبریای که کمی مشهود بود، قری به گردنش داد و گفت:

- حمیدجان این هم شیرینی پست جدید مهربان.

سپس درحالیکه با حظ وافر به مهربان نگاه میکرد، موهایش را پشت گوشش فرستاد و خیلی خوشبینانه ادامه داد:

- انشاءالله پست بعدی که میگیری، مدیرعاملی کارخونه باشه. من هم پز تو رو به این زندایی مرضیهت بدم که یک ریز ستارهش رو توی سر دخترای من میکوبه.

حوریاخانم که دل پری از زنبرادر پرفیسوافادهاش داشت، با دهانکجی تلخیها را از ذهنش بیرون انداخت و نگاهش به سمت آقای دلشاد چرخید.

- این رو مخصوص شما درست کردم، بیضرر و رژیمی رژیمی.

از همون شیرینیایی که دوست داری.

آقای دلشاد که نان پنجرهای با خاک قند را بیشتر دوست میداشت، مرسی ناراضیای زیر لب گفت.

مهرسا هم از روی مبل جستی زد و خود را به جمع آنها اضافه کرد. کنار مهربان نشست و یکی از شیرینیهایی که

به شکل گل شکفته بود، برداشت و به دهان برد و درحالیکه خاک قندهایش روی ریزجامهی گلدار صورتیاش پخشوپلا میشد، گفت:

- بفرما مامانخانوم! دیدی گفتم صبا و خانوادش آدم حسابی هستن .

حالا هی اجازه نده برم خونهی صباینا. بین

باباش چقدر آدم حساییه! اصلا خودت اون روز که آقای مهندس رو دیدیش.

یوسف مثل کبوتری روی بام خیالش نشست و تمامقد در ذهنش تداعی شد. خب انصافا جزء گروه آدم حساییها

قرار میگرفت و با صدای مهرسا، یوسف خیلی زود از بام ذهنش بال زد و پرواز کرد.

- آقاجون تو رو خدا شما یه چیزی بگید! جمعه تولد صباست و میخواد همراه آقای مهندس و داییش و یکی-دوتا

از دوستای فابریکش برن تنگهواشی و من رو هم دعوت کرده .

صبح میریم و غروب برمیگردیم. یه هفتهی دیگه

تابستون تموم میشه و من هنوز هیچ خوشگذرونیای نداشتم.

آقای دلشاد بیتوجه به اعتراضهای مهرسا که فقط به خوشگذرانی فکر میکرد، شیرینی بدون خاک قند را پس

زد و یکی از آنهایی که خاک قند از سرورویش میبارید برداشت .

به دهان برد و درحالیکه ملچوملوچش به راه بود، گفت:

- من که مهندس روشن رو ندیدم؛ ولی مامانت میگفت آدم حساییه.

اگه با مهربان بری ایرادی نداره. من هم از

مغازه برات یه ساعت مارکدار دخترونه میارم تا براش کادو ببری.

مهربان هول و دستپاچه، شیرینی را نجویده قورت داد و با کلماتی که چندان مفهوم نبود، معترض شد:

- آقا جون من رو که دعوت نکرده کجا پاشم برم بیدعوت؟ مرغ آقای دلشاد گویی مانند

خودش دستبهمعصا راه میرفت و یک پا بیشتر نداشت. دهانش پر شد تا بگوید محال

است قبول کند که مهرسای سربه هوا را تنهایی به تنگهواشی بفرستد که قرقر زنگ تلفن خانه توجه همه را به خود

جلب کرد.

مهرسا به تصور اینکه شاید صبا باشد که بهجای موبایلش با تلفنخانه تماس گرفته، سرخوش از جایش برخاست.

جستی زد و گوشی را برداشت. با دیدن شمارهی حکشده روی صفحه، متعجب رو به آن سه که نگاه

پرسشگرشان به روی او ثابت ماند بود، آهسته گفت:

- چه شمارهی عجیبی! اولش نودوسهست!

آقای دلشاد پای قطعشدهاش را جمع کرد و نیمخیز شد. حوریخانم یاخدایی گفت و به سمت تلفن دوید و نفسهای

مهربان در سینه‌اش به بند و زنجیر کشیده شد. او هم جلدی از جایش برخاست و گفت:

- پیششمارهی افغانستانه.

خب پیششمارهی افغانستان، موضوع دلهره‌آوری نبود؛ اما اگر داماد خانواده افغانیتبار باشد و چند صباحی هم از

مهرنوش، عزیزکردهی دل پدر و مادر بیخبر باشی، این پیششماره خیلی هم مهم میشود.

دستهای مهربان گویی در سرما جا مانده که بیوقفه لرزش خفیفی به جانش افتاده بود.

میخواست تلفن را از دست مهرسا بگیرد، اما حوریخانم مجالی نداد و بهآنی آن را از دست مهرسا قاپ زد و

دکمه‌ی تماس را وصل کرد و «الو بفرمایید؟» را چندین بار پیدرپی تکرار کرد؛ اما جز سکوت چیزی عایدش نشد.

عاقبت با چهرهای که تا زارزدن فاصلهی چندانی نداشت، رو به آقای دلشاد شد و بیآنکه پلک برهم بزند، با صدایی خفه گفت:

- جواب نمیده!

آقای دلشاد اندکی خم شد و انتهای پای قطعشدهاش را با کف دست ماساژ داد و با لحنی محزون و درمانده رو به مهربان گفت:

- بابا بین شمارهش چیه؟ خودت زنگ بزن. شاید مهربانش باشه!

شاید هم از طرف اون نانجیب نامرده!

مهربان چشمی گفت و حوریخانم تلفن را میان مشت او به جا گذاشت. با انگشتانی که میلرزید، چندین بار

شمارهی حکشده بر روی صفحهی گوشی را گرفت؛ اما جز بوقهای ممتد چیزی نصیبش نشد و سرانجام تلفن را

با ناامیدی قطع کرد و رو به آنها که چشم از او برنمیداشتند، گفت: - زنگ میخوره؛ ولی کسی جواب نمیده!

فانوس کمسوی امید در دلشان بهآنی خاموش شد و چهرهی دمغهر چهار نفرشان این را بهوضوح نشان میداد.

حوریخانم سلانهسلانه به سمت آشپزخانه راهی شد و همراه آهی جگرسوز زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا شکر! ای کاش حداقل خبر سلامتی بچهم بهدستم میرسید و خیالم راحت میشد.

آقای دلشاد هم از میدان درماندگیهایش بیرون آمد. به مخدهی لاکیرنگ پشتسرش تکیه زد و با لحنی شل و وارفته رو به مهربان گفت:

- مهربانجان، بابا بیزحمت قرص فشار من رو از توی جیب پیراهنم بیار. فکر کنم نباید اون شیرینی پر از خاک قند رو میخوردم.

مهربان گیجو گنگ از تلفن بیپاسخ، چشمی گفت و به سمت اتاق مشترک پدر و مادرش دوید. همه ذهنشان درگیر تلفن بیپاسخ بود؛ اما مه‌رسا همچنان ساز خودش را می‌زد.

- آقاجون تو رو خدا اجازه بده تنهایی برم تنگه‌واشی. مهربان رو که دعوت نکردن. آخه شما چرا اینقدر ظالمی؟

می‌گویند کار نیکو کردن از پر کردن است. مه‌رسا آنقدر قربان‌صدقه‌ی مهربان رفت تا راضی شد همراهش به تنگه‌واشی برود.

هرچند صبا فردای همان روز تماس گرفت و خیلی فرمالیته او را هم برای جشن تولدش دعوت کرد؛ اما این تماس

باعث نشد که از حس سرجه‌ازیبودن که به جانش قلاب شده بود، چیزی کم شود. البته پوزخند کنج لب متین و

نگاه‌های پر از معنایش که همراه دوس*تدخ*ترش، نازنین قیاسی آمده بود، از همان ابتدای صبح به این حس

دامن می‌زد و آنقدر این احساس منفی قوی و جاندار بود که حتی صدای خنده‌های بیپروای مه‌رسا و صبا که به

همراه شب‌نم، رفیق فابریکش در صندلی عقب ماشین نشسته بودند، نمیتوانست از حس معذب‌بودن او چیزی کم

کند و فقط گاهی به لطیفه های لوس و بینمک آن سه که در حالوهای نوجوانی حتی به ترک جاده ها هم

میخندیدند، لبخندی کمرنگ میزد.

یوسف اما حالوهای دیگری داشت و از حضور دختر کنار دستش، آرامش غریبی را تجربه میکرد. بارها از دلش

گذشته بود که ای کاش صبا، مهربان را هم دعوت کند؛ اما خواستهی دلش روی زبانش ننشست و سکوت کرد.

وقتی صبا گفت که پدر و مادر مهترسا بدون حضور مهربان اجازه نمیدهند به تنگهواشی بیاید و مجبور است او را هم دعوت کند، خوشحالی زیر پوستش دوید و همان جا گوشهی دلش جا خوش کرد. این فرصت خوبی بود تا با

این دختر مونارنجی قدری بیشتر آشنا شود و بتواند به او جدیتر فکر کند.

نیمنگاهی زیرچشمی روانهی او کرد که چشمانش را پشت عینک آفتابی مشکیرنگی پنهان کرده و سرش به سمت پنجره کج شده بود.

به دنبال جملههای مناسب، ذهنش کاوید تا سر حرف را با او باز کند؛ اما هیچ نیافت و ترجیح داد دنبالهی نخ

سکوتش را بگیرد و گوش به پرحرفی و خنده های دخترها بسپارد. متین پرگاز ویراژی داد و همراه دوسه*تدخ*ترش از ماشین آنهاسبقت گرفت و درست جلوی آنها در امتداد

جاده قرار گرفت. صبا شالش را روی شانهاش انداخت و پرشور و حرارت گفت:

- بچه ها، دایمیتین من همیشه دست میذاره روی آس .
دوسه*تدخ*تر جدیدش، نازیجون خیلی خوشگله.
مهربان در ذهنش دختر زیبایی جای گرفت که از همان بدو آشنایی، کنار رفتار گرم و صمیمی و لبخند زیبایش، از
فیسوافاده چندین گام فاصله داشت و برخلاف متین که او را تحویل نگرفت و حتی سلامش را هم جواب نداد، بهگرمی با او سلام و احوالپرسی کرد.
شبم، صبا را که وسط نشسته بود، پس زد و سرش را از فضای خالی بین صندلیها فرو برد.
- مهربانجون چه اسم قشنگی داری! اسمت خیلی گوگولیه؛ درست مثل موهای نارنجیت!
من فکر میکردم موها
رو رنگ میکنی؛ ولی مهربانجون میگفت که رنگ موها رو از عمهت به ارث بردی.
تعریف شبم، ساده و دلنشین بود. لبهایش را که مهر سکوت بر آنزده بود، به لبخندی نرم باز کرد و کوتاه جواب داد:
- ممنونم، تعریف قشنگی بود!
صبا، شبم را پس زد. حالا نوبت او بود تا سرش را از لای صندلیها به جلو بکشانند.
- مهربانجون، مهربان میگفت صدای خوبی داری. میشه یه ترانه به مناسبت روز تولدم برام بخونی؟

خب جوابش یک نه بزرگ بود؛ ولی وقتی سر خم کرد و چشمان مشتاق او را در یکوجیباش دید، دلش نرم و

قدری به سمت او مایل شد و نوازشوار کف دستش را بر روی گونه‌ی او سر داد.

- من پیشنهاد بهتری دارم تا بیشتر بهمون خوش بگذره. بیاید با من آهنگ تولد مبارک رو بخونیم. اینجوری به همه خوش میگذره.

دخترها با کفزدن موافقت خودشان را اعلام کردند و لحظهای بعد، همه دستهجمعی خواندند:

- تولد تولد تولد تولد مبارک

لبت شاد و دلت خوش، چو گل پر خنده باشییا شمعها رو فوت کن، تا صد سال زنده باشی

دخترها سرخوش دست میزدند و آهنگ ترانه را با آوای لایلای میخواندند و دوباره شعر را تکرار میکردند.

یوسف هم خوشسلیقگی کرد و از بین صداها، صدای مهربان را جدا و نهایت سعی خودش را کرد تا فقط صدای او

را بشنود که بر روی موجی از آرامش شنا میکرد و مانند نسیم بهاری، میان شاخوبرگ افکارش به گردش درمیآمد.

آواز دستهجمعی دخترها که میان بگو بخندهایشان یکیدرمیان خوانده میشد، حال معذب مهربان را مثل قاصدکی

پر داد و رفت. آنچنان که وقتی به پارکینگ محوطه رسیدند، لبخندی هم روی لبش بود.
یوسف نگاهش را از روی

لبخند نرم مهربان برداشت و از داخل آینه به پشتسر نگاه کرد.

- دخترا اینجا آخر خطه. بقیه راه رو باید پیاده بریم.

دخترها هوراکشان چنان تند و پرشتاب پیاده شدند که گویی قرار است تنگه‌واشی را تقسیم کنند و اگر دیر برسند، سرشان بیکلاه میماند.

مهربان نگاهش را بهسختی از دستان پرمو و مردانه‌ی یوسف جدا کرد که از زیر پیراهن آستینکوتاه طوسیرنگش

بیرون آمده و تمام طول راه مثل جاودیی چشمان او را سحر کرده بود. نفس عمیقی کشید تا سحر را باطل کند و با تشکری کوتاه، به دنبال دخترها پیاده شد و بهمحض بیرون آمدن از ماشین، متین و نازنین را دید که دست در دست

یکدیگر، درحالیکه به سمت آنها میآمدند، خنده‌های سرخوش و بیخیالشان در حال پرواز بود.

متین با دیدن مهربان، سرتاپای او را برای عیبجویی رصد کرد و آشکارا چینی دلچرکین به پیشانیاش انداخت. به

یوسف که منتظر آنها بود، نزدیک شد و سرش را بیخ گوش او فرو برد و به طعنه پچپچ کرد:

- دنیای سلیقه! از چی این دختر خوشت اومده؟ بهخدا پاک ناامیدم کردی.

تیغ دخالتهای متین، دقیقاً شریان زندگی شخصی او را هدف گرفته بود. خود را قدری کنارتر کشید.

- تا کلاهمون توی هم نرفته، پات رو از روی خصوصیی من بردار. همونطور که من کاری به خصوصیی تو

ندارم.

متین هول و دستپاچه، مالهای برداشت تا خرابکاریهایش راراستوریس کند. بازهم سرش را در گردن یوسف فرو برد.

- حرف بدی نمیزنم که. میگم باهاش حال کن؛ ولی جدی بهش فکر نکن. اندازهی تو نیست. متین بیخیال اخم نشسته روی پیشانی یوسف که نشان از دلخوری داشت، چشمانش به سمت عشه*وه و

لو*ندیهای نازنین برگشت که با آبوتاب خاطرهای برای مهربان و دخترها تعریف میکرد. لبخندی موذی

گوشهی لبش را به سمت بالا کج کرد و ادامه داد:

- من با نازی میرم یه جای خلوت و دنج، جایی که بدون سرخر حال کنیم. تو هم نارنجیخانوم و بچه های مهد

کودکت رو بردار و ببر گردش علمی-تفریحی داماد عزیز.

یوسف تا ته منظور او را رفت و برگشت. بیشعوری که فقط سهم گوشهای او بود، نثارش کرد و از متین فاصله

گرفت و سپس مانند فرماندهای مقتدر، اوامرش را رو به صبا، مهرسا و شبنم ردیف کرد:

- دخترا موبایل، وسیله های مهم و قیمتیتون رو داخل ماشین بذارید تا داخل رودخونه راحت باشید. حواستون باشه
- فقط دو قدم از من فاصله میگیرید و از جلوی چشمم دور نمیشید.
- متین سلانهسلانه با بیتوجهی ملموسی از کنار مهربان گذشت و بازوی نازنین را به سمت خود کشید تا با او همراه شود.
- نازی راه بیفت. راه ما از بچه های مهد کودک جداست. میخوام یه جایی ببرمت که هوش از سرت پیره.
- سپس رو به صبا که دلخور او را نگاه میکرد شد و دست روی لبهایش گذاشت و بوسه های در هوا برایش پرتاب کرد.
- اخمات رو باز کن. چه معنی داره روز تولدت اینقدر اخمالو باشی؟! جون صبا دو ساعت دیگه وقت ناهار همین جا همدیگه رو میبینیم.
- سپس دو دستش را بالا برد و ادامه داد:
- به جون صبای خوشگل خودم، قول مردونه میدم.
- تصمیم متین گویا فقط به مذاق خودش خوش آمده بود؛ چراکه نازنین هم معترض شد و مانند بچه ها یک پایش را روی زمین کوبید و صادقانه گفت:
- متین کجا بریم؟ من کلی نقشه کشیده بودم توی راه که مخ مهندسروشن رو بزnm تا با طرحای من موافقت کنه و بازهم با شرکت ما کار کنه.

یوسف خنده هایش را جمع کرد و درحالیکه سعی داشت جدی باشد اما لبخندش او را رسوا میکرد، جواب داد:

- خانوم قیاسی برای متقاعد کردن من نیازی نیست مخم رو بزیند.

فقط کافی بود توی طرحاتون تجدید نظر

میکردید. درثانی، من خارج از کارخونه محاله حرف کار رو بزئم.

عاقبت، متین میان دلخوریهای نازنین که مایل بود همراه مهندس روشن و دخترها به تنگهواشی برود و

لبولوچهی آویزان صبا که اصرار داشت دایمیتین و نازیجون هم حتما همراهشان باشند، از آنها جدا شده و به سمت دیگری راهی شدند.

برای مهربان که عاشق طبیعت بود، زیبایی مناظر اطراف، خارج از تصورش بود و چنان با ولع تماشا میکرد که

گویی آخرین باریست که به گردش اینچینی میآید. همهی اینهاگوشهای از حسهای خوبش بود و کنار یوسف

حالوهوایی دیگر داشت. مهندس روشن مردانه رفتار میکرد، حرف میزد و حتی قدم

برمیداشت. عجیبتر از همه اینکه حتی گامهایش را با او هماهنگ میکرد.

ناخودآگاه به یاد بهزاد افتاد. بهزادی که کسر شأنش میشد تا با او قدم بردارد و همیشهی خدا وقتی با هم بیرون

میرفتند، دو یا سه گام جلوتر از او راه میرفت تا مبادا کسی او را با مهربان ببیند.

با دم و بازدم عمیقی، مجالی به بهزاد نداد تا در ذهنش جولان دهد و با یک تیپا او را به بیرون پرتاب کرد و

حواسش را به دخترها داد که چند قدم جلوتر، بیخیال دنیا و قیلوقالش سرخوش، سرگرم بگووبخندشان بودند و به یکدیگر مجال حرف زدن نمیدادند.

یوسف نگاهش را از هیاهوی اطرافش و جمع دختر و پسری که خنده های بلندشان توجه همه را جلب کرده بود،

برداشت. قدری قدمهایش را کندتر کرد تا از آنها فاصله بگیرد و سپس سکوت ممتد بینشان را شکست:

- فکر میکنم اولین باره که اومدی تنگهواشی.

مهربان متعجب، بهآنی از خیالاتش فاصله گرفت. هنوز بابتحضور اجباریاش شرمنده بود. دلخور از دهانلقی

مهرسا، عطر دلنشین و پرطراوت گلهای صحرائی را همراه نسیم شهریورماه که خنک، نرم و سبک از کنارش

میگذشت در ریه هایش جا داد و سرش به سمت یوسف چرخید و به نرمی همان نسیم جواب داد:

- بله درسته. من و مهرسا اولین باره که اومدیم تنگهواشی.

سپس درحالیکه نگاهش رو به جلو بود و پی مهرسا که بیخیال دنیا درحال خوشگذراندن بود، توضیح داد:

- آقای مهندس، مهرسا برای اومدن به تنگه‌واشی خیلی ذوقزده شده. وقتی هیجانزده میشه، مدام پرحرفی

میکنه. راستش ما بهخاطر شرایط خاص پدرم مدت‌هاست که به اینجور جاها که نیاز به پیاده‌روی داره، نیومده بودیم.

یوسف برای اینکه او را از اشتباه بیرون آورد، خندهاش را با آب دهانش فرو داد و با انگشت کوچک دست راستش، ابرویش را خاراند.

- اما خواهرتون حرفی نزده.

نگاه متعجب مهربان را میتوانست حتی از پشت عینک ببیند. با همان لحن که نرمی خاص اما مردانه‌ای داشت و گهگاهی با نفسهای عمیقش همراه میشد، توضیح داد:

- فهمیدنش خیلی سخت نبود. کسی که قبلا رفته تنگه‌واشی، میدونه که کفشای بدون بند یا چرمی برای

پیاده‌روی مناسب نیست و بهراحتی هر لحظه ممکنه از پا در بیاد و کفشای شما هم پارچهای و بدون بنده. ای کاش صبا بهتون میگفت!

مهربان بهآنی پر از حسهای بد شد و در چالهای از افکار منفی سقوط کرد و حرف یوسف را طعنهای به حضور

بی‌دعوتش تلقی کرد. ناخودآگاه لبخند نرمش از روی بام لبش به زیر افتاد و بهجای آن اخمی روی پیشانیاش

نشست. کوله‌ی پر از خوراکی مهرسا را که از وسط راه با قربانصدقه و خواهش بر گرده‌ی او سوار کرده بود، جابه‌جا کرد.

تصور میکرد بعد از پیاده‌روی در دل طبیعت و استراحت زیر درختان، دل‌لیکنان و خوشخوشک برمیگردند.

اصلاً مقصر مهرنوش بود که بعد از آن تلفن بیپاسخ، جفت‌پا آمد و تمام حجم افکارش را پر کرده بود و اگر

اصرارهای مهرسا نبود، محال بود با دعوت نصفه‌نیمه‌ی صبا که بیمیلی از سروروی لحن و جمله‌هایش می‌بارید،

همراه آنها می‌آمد. برای این فکر، نیشگون ریزی از پایش گرفت؛ ولی دردی از حسهای بدی که به جانش افتاده بود، دوا نکرد.

چانه‌اش را بالا و نگاهش را به روبه‌رو داد و یک کاسه پر از طعم تلخ بر روی جمله‌های مؤدبان‌هاش ریخت:

- آقای مهندس، من هیچوقت بیدعوت جایی نمی‌رم. مهرسا دختر سربه‌هواییه و مامان و بابام همیشه نگران‌ش

هستن؛ برای همین من رو همراهش راهی کردن، وگرنه با این کفشای نامناسب مزاحم شما نمیشدم.

حالا نوبت یوسف بود که اخم‌هایش گره کور بخورد. اگر میتوانست، حرف دلش را روی زبانش می‌گذاشت و با

جملاتی نرم و سبک میگفت که «دختر چی داری میگی تو؟ خیلی خوبه که اینجایی!» اما هیچی نگفت و نگاه

سرد و سختش را به روبهرو داد. سپس با لحنی که دیگر نرمیدقایق پیش را نداشتند، جملهی او را در دم قیچی کرد:

- معذرت میخوام! انگار منظورم رو بد برداشت کردید. متأسفم!

نباید دخالت میکردم.

معذرتخواهی یوسف، از صدتا فحش و ناسزا دردش بدتر بود و شرمندگی را کنار دلخوری به دلش زنجیر کرد.

هر دو به قدمهایشان شتاب دادند و خود را به دخترها رساندند و با فاصله از هم به سمت تنگهواشی به راه افتادند و دیگر نگاه هایشان به سمت یکدیگر کج نشد.

امتداد دلخوری هر دو، بیست دقیقه بعد به تنگهواشی رسید.

مهربان از اینهمه زیبایی شگفتزده شد و مانند

کسی که سحر شده باشد، دهانش نیمهباز مانده بود. پیشرویش دالانی از صخره های بلند سنگی بود،

سربهفلککشیده که رودخانهای نهچندان عمیق ولی صاف و زلال در دل آن جریان داشت.

از تماشای رنگ آبی آسمان از شکاف بالای سرش و انعکاس نوربر روی صخره ها، حس طراوت و تازگی زیر

پوستش به تکاپوی شیرینی افتاد. گویی تکهای از بهشت را به زمین قرض داده باشند، آنجا بهشتی کوچک بود.

مهربان به تلافی تمام دودهایی که در پایتخت نوش جان کرده بود، نفس عمیق و ممتدی کشید. هوای روزهای

پایانی تابستان، به طرز غریبی بوی پاییز میداد و نسیم خنک و ملسی که میوزید، گواه آن بود. همهچیز برایش دلخواه بود؛ جز اخمهای مهندس روشن و بیتوجهی محسوسش به او. بیمحلیهایش، مخاطب

قرارندان او وقت صحبت، برای مهربان دردناک به نظر میآمد.

البته سبکسریهای مهرسا را هم باید به آن اضافه میکرد.

مهرسا آنچنان جوگیر شده بود که دمی از صبا جدا نمیشد و گاهی هم شوخیهای لوس و نابهجایی انجام میداد.

این فکر مثل تیری از ذهنش عبور کرد که دلواپسیهای مامانحوری و آقاجانش چندان هم بیمورد نبوده و

مهرسای سربه هوا را خیلی بهتر از او شناخته بودند.

مهربان مثل ببری زخمی، هرگاه در مسیر نگاه مهرسا قرار میگرفت، چشمانش را پنهانی قدری برایش براق میکرد

تا حساب کار دستش بیاید؛ اما مهرسا سرخوشر از آن بود که حسابکتاب دستش باشد و تنها اصلی که به آن پایبند بود، خوشگذرانی در لحظه بود و لاغیر.

پوف بلندی از سر ناچاری کشید. دستهایش را به کمر قلاب و نگاهی به بستر شفاف رودخانه انداخت و سنگهای

رنگانگ ریز و درشت آن که زیر سایهی صخره ها، باز همچنان میدرخشیدند.

یوسف را نادیده گرفت و نگاهش دایرهوار به اطراف به گردش درآمد. هیاهوی شیرینی از جنس خوشی و خنده و

هیجان به پا بود. مهمانان تنگه هر یک به طریقی برای رفتن به داخل آب، خود را مهیا میکردند. یکی پاچهی

شلوارش را بالا میزد و دیگری آستینهایش را. دیگری هم بند کفشهایش را محکم میکرد.

میان این هیاهو، نگاهش باز به مهرسا رسید و عاقبت رفتار سبک او را تاب نیاورد. همین که صبا و شبلم از او

قدری فاصله گرفتند، خود را به او رساند. بازویش را به سمت خود کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

- مهرسا آبروم رو پیش آقای مهندس بردی. یهکم مؤدب و خانومانه رفتار کن. مامانجوری حق داشت نذاره تنهایی بیای. تو که اینجوری نبودی!

ولی از آنجایی که نیمکرهی راست مهرسا در اشغال خوشگذرانی بود و نیمکرهی دیگر فقط در بند خوردن، به تنها

چیزی که فکر نمیکرد، آبروداری و خانمانه رفتار کردن بود. با یک حرکت بیادبانه، تندوتیز بازویش را از دست

مهربان بیرون آورد و معترض به میان نصیحت‌های او آمد. پاکت چیپسش را جابه‌جا کرد و با صدایی که قدری بلند بود جواب داد:

- مهربان تو رو خدا یه روز نصیحت رو کنار بذار. مامان نیست تو جاش نشستی؟ بذار خوش بگذرونیم.

سر رو به آسمان برداشت. آرزو کرد تا همین لحظه از خجالت بخار شده و به ابرهای تپل و سفید بالای سرش ملحق شود و با باران سال بعد به زمین برگردد.

پلک‌هایش را بر هم فشرد. آنگاه زیرچشمی نگاهی روانه‌ی یوسف کرد که روی زانو خم شده بود تا بند

کتانیهایش را محکم کند و نمیدانست چرا احساس میکرد جفت گوشه‌های او، میان مکالمه هایش با مهرسا جا مانده.

کلافه بود، قدری هم عصبانی. با نوک پا ضربهای به سنگ زیر پایش زد و آن زبانبسته‌ی بیجان را کمی آنسو تر پرتاب کرد.

امروز روز او نبود. بعد از آن دعوت نصفه‌نیمه‌ی صبا، سبکسریهای مهرسا و کفشهای پارچهای که چیزی از

لواشک آلو کم نداشت و میبایست با آن به دل رودخانه بزند.

اخمهای یوسف و بیمحلیهایش که مثل خوره به جانش افتاده بود که دیگر جای خود را داشت.

با صدای صبا، از هیاهوی ذهنش فاصله گرفت.

- بچه ها من اول تابستون با دایمیتین و بابایوسفم اومدیم اینجا.

آبشار رو ببینید عاشقش میشدید. کتیه هایی روی

صخره ها کندن که مال زمان قاجاره. بابام قول داده بود برای تولدم بازهم بیایم اینجا.

صبا این را گفت و روی پنجهی پاهایش قدری بلند شد. خودش راز بازوی یوسف آویزان کرد و محکم گونهی او را ب*وسید.

- مرسی بابا! عاشقتم!

سپس جستوخیزکنان همراه مهرسا و شبنم که مثل آبندیده ها چشمانشان از خوشی برق میزد، با خنده و هیاهو داخل آب شدند و پاهای هر سه تا میچ در آب فرو رفت.

مهربان نگاهی به عمق رودخانه انداخت. بازهم جای شکرش باقی بود که عمق رودخانه چندان زیاد نبود.

حواس یوسف به دونیم تقسیم شده بود. نیم بیشترش پی مهربان و چهرهی دلخورش بود و نیم دیگر نزد دخترها

که از سردی آب هیجانزده بالاوپایین میپیریدند و با دیدن سه پسر نوزده یا بیست سالهی ژینگول که کمی

آنسوتر، چشمشان پی دخترها بود و دخترها هم گاهی پرشیطنت، زیرچشمی پسوپنهانی عش*وهای خرج آنها

میکردند، با لحنی قاطع و هشداردهنده گویی که به در بگوید تا دیوار بشنود گفت:

- بچه ها امروز اینجا خیلی شلوغه. از جلوی چشم دور نمیشید.
 حواسم بهتون هست. من و دلشاد هم پشتسرتون میایم.
 صبا چشمی گفت و مهرسا و شبنم هم همینطور گفتند.
 یوسف پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و به دل آب زد. دیگر طاقت این سکوت کشدار
 بین خودش و مهربان
 را نداشت. به کمرش زاویه داد و به سمت مهربان چرخید. پرچم صلح را برافراشت و با لحنی
 نرم گفت:

- بیا بریم. نگران نباش، حواسم بهت هست. آهسته میریم، اتفاقی نمیفته.
 جملهی دلنشینی بود، حمایتی کمرنگ اما شیرین و دلخواه. جواب آشتی مهربان هم لبخندی
 نرم و ملایم بود. به
 یاد کودکیهایش به نشانهی خوششانسی، انگشت اشاره اش را روی انگشت وسط دستش
 گذاشت. سعی کرد
 خوشبین باشد و مثل همیشه نیمهی پر لیوان را ببیند؛ اما همین که پایش را داخل آب رودخانه
 که چیزی از آب
 یخچال کم نداشت فرو برد، انگشتهایی که بر روی هم گذاشته بود از هم باز شد و سرما تا
 پشت پلکهایش بالا
 آمد.

وقتی پایش محکم به سنگی برخورد کرد، فهمید که لیوانخوشبینیاش ترک برداشته و روز پریچوخمی در پیش دارد.

گاهی اوقات همهچیز به دلخواهت پیش نمیرود و برای مهربان اینچنین بود و هر چه پیش میرفتند آب رودخانه

عمیقتر میشد و پرجوشوخروشتر. تنگه گاهی چنان باریک بود که مهربان و یوسف بازو به بازو قدم برمیداشتند

و گاهی عقبتر از دخترها فقط یک قدم با آنها فاصله داشتند.

یوسف حواسش به کولهی سنگینی بود که پشت مهربان آویزان بود و سواری میگرفت. از او خواست تا کوله را به او بدهد؛ اما مهربان با تشکری کوتاه نپذیرفت.

مهربان هرچند قدمهایش را میان آبی که تا زانویش بالا آمده بود، حسابشده برمیداشت؛ اما گاهی احتیاط هم

کاری از دستش برنمیآمد و پایش روی سنگهای غلتان رودخانه سر میخورد و بهناچار به گوشهی آستین پیراهن

یوسف چنگی میانداخت و یوسف با ملاحظه تکیهگاهش میشد.

آفتاب مذبحخانه تلاش میکرد تا از میان دیوارهای سنگی سرکی به رودخانه بکشد؛ اما موفق نبود و سایه همچنان

مهمان تنگه بود و بر روی صخره های تندوتیزش پسوپیش میشد.

باد سردی که عجیب بووبرنگ پاییزی داشت، خود را به لابه‌لای لباسهای تابستانی مهمانان تنگه پنهان میکرد و لرز به تنشان می‌چسباند.

صبا، مهرسا و شب‌نم بیخیال خنکای تنگه درحالی‌که غشغش خنده هایشان به راه بود، جلوتر از مهربان و یوسف پیش میرفتند.

اکپیی از دخترهای ترگلورگل تیتیشمامانی از کنارشان عبور کردند و یکی از آنها که حب بیحیایی قورت داده

بود و یک قلپ آب هم رویش، به پشتسر برگشت، نیمنگاهی روانهی یوسف کرد و با صدایی بلند رو به دوستانش گفت:

- بچه‌ها من عاشق جافتاده هاش هستم، قدبلند هم که باشه دیگه معرکه‌ست.

دخترهایی که پسوپیش با هم حرکت میکردند، شلیک خنده هایشان به هوا پرتاب شد و از کنار صبا و مهرسا و

شب‌نم هم گذشتند و به راهشان ادامه دادند.

برای مهربان تمام حالات صورت یوسف به طرز عجیبی مهم شده‌بود، به‌آنی سرش به سمت او کج شد و زیرچشمی چهرهی بیتفاوت او را تماشا کرد. چند تار موی نقرهای که میان موهای مشکی و براقش کنار شقیقه هایش لم داده بودند، زیر تابش انوار خورشید میدرخشیدند.

دخترها حق داشتند. موهای مشکی رو به بالا شانه زده‌شدهی یوسف که اولین قدمها را برای جوگندم‌شدن

برمیداشتند، از او مردی خوشاستیل جافتاده ساخته بود.

مهربان عادلانه حواسش را تقسیم کرد، نیمی از آن سهم یوسف و قدمهایش شد و نیمی دیگر پی مهرسا که همراه

صبا پسوپنهانی با پسر دیلاقی بدهوبستانی بین نگاه هایشان به راه بود و هرازگاهی چراغ سبزی هم به او نشان میدادند.

جوانک مدل موهایش تاج خروسی بود و روی موهایش رنگ زردی موج، موج میزد و همراه دوستان دیگرش که

اکیبی پنج-شش نفره بودند، با قدری فاصله پسوپیش از آنها راه میرفتند.

مهربان پی فرصتی تا مهرسا نزدیک شود و بگوید حواسم بهت هست؛ اما ناگهان یکی از دوستان جوانک دیلاق که

جوانی باریکاندام بود، تنهی محکمی به مهربان زد و از کنارش عبور کرد.

اتفاق به عمر چشمبرهمزدنی در یک لحظه‌ی کوتاه متولد شد.

سنگ گردی زیر پای مهربان قل خورد و سنگینی

کولهپشتی مهرسا که پر از خوراکی بود، تعادلش را بر هم زد و پیش از آنکه بتواند خودش را کنترل کند شالاپی

درون آب رودخانه پخشوپلا شد و کوله‌اش مثل قایقی سوراخ روی آب شناور و بهآنی غرق شد.

حادثه به اینجا ختم نشد. یک لنگه از کفشهایش در آمد و شناکان در بستر رودخانه روی سنگها قل خورد و به سمت ناکجاآباد راهی شد.

پر حرص چشمانش را بر هم گذاشت. شرمندگی از این دستوپاچلفتگی پیش از سرما به تاروپودش چنگ انداخت.

هیچ نگفت و برای لنگه کفش از دسترفتهاش فاتحهای خواند.
مهرسا و شبم و صبا با صدای یوسف ایستادند و به سمت آنها چرخیدند.

- دخترا صبر کنید!

یوسف با چشمانی برزخی نگاهی روانهی پسرک کرد که باببخشیدی هول و دستپاچه سعی داشت کارش را توجیه کند.

یوسف بهآنی خم شد و بازوی مهربان را گرفت و او را از داخل آب بلند کرد و نگاهش را از مانتوی نخی شیریرنگ

او که خیس به بدنش چسبیده و تاپ نارنجیاش را دستودلباز به نمایش گذاشته بود، برداشت و شتابزده پرسید:

- حالت خوبه؟

حالش خوب بود اگر لنگهکفشش پا به فرار نمیگذاشت! وزن کولهپشتی از یک طرف و شرمندگی هم از طرف دیگر

روی شانه هایش سنگینی میکرد و سر بر نداشت تا مبادا نگاه شرمندهاش را با یوسف گره بخورد. شتابزده و

دستپاچه خم شد و مانتوی نازکش را که دودستی به تاپ نارنجیاش چسبیده بود، از آن جدا کرد و جواب داد:

- چیزی نیست خوبم. پام روی سنگ لیز خورد.

مهرسا، شبنم و صبا که چند قدم با آنها فاصله داشتند، با دیدن لباس خیس مهربان خلاف جهت رودخانه ایستادند

و شالاپشلوپکنان به سمت آنها به راه افتادند.

مهربان پایین مانتوی غرق آبش را گرفت و میان دستانش چلاند تا قدری سبکتر شود و از ته دل دعا کرد تا

یوسف متوجه تنهی عمدی پسرک نشده باشد و اینکه دخترها پی نخدادن به دارودستهی او بودند.

سناریوی پسرها پلان به پلان اجرا شد و بعد از تنهای که تعمدی به پهلوی مهربان زدند، از حواسپرتی یوسف

استفاده کردند و پسر دیلاق هنگامی که از کنار صبا رد میشد، کاغذ مچالهای توی مشت صبا به جا گذاشت و سپس دستش را به علامت تلفن بالا برد و کنار گوشش تکان ریزی داد و با صدایی که سعی داشت آهسته باشد اما نبود، گفت:

- زنگ بزنی منتظرم.

یوسف متوجهی کاغذ مچالهشده میان دست صبا نشد؛ اما حرکت دست جوانک را دید و جملهاش را هم شنید. دیگر تاب نیاورد. حرف آخر پسر موخروسی دیلاق بدجوری روی غیرتش لنگر انداخت. مردانگیاش که درون آب نم

نکشیده بود که ساکت بماند. با گامهایی بلند و پرشتاب اما سنگینچند قدم در رودخانه راه رفت، فاصلهاش را با او

کوتاه کرد و با سرانگشتانش روی شانهای او تپتپ چند ضربهی کوتاه زد. هنگامی که پسرک به سمت او چرخید، اوضاع قمر در عقرب در هم پیچوتاب خورد.

یوسف با چشمانی که خشم از آنها شره میکرد، گفت:

- بینم بچه ناموس سرت همیشه؟ شماره رو بده تا خودم از خجالتت در پیام!

پسرک دیلاق گویی دسته هاونی در گلویش جا مانده باشد، خرخرکنان مانند خروسجنگی گردن کشید و صدایش

را در گلویش پیچوخم داد و با ادبیاتی که مختص دارودستهی لاتهاست از دیوار حاشا بالا رفت.

- کشک چی؟ پشم چی؟ کدوم شماره؟ خیال برت داشته دادا.

پسرک حیا را قورت داده بود و لغات چالهمیدانی را میان جمله هایش مینشانند، برخلاف یوسف که برخورداری منطقی

و متناسب با شخصیتش داشت و خشمش را تکهتکه با آب دهانش فرو میداد تا رفتار زشتی نداشته باشد و شمرده و آرام حرف میزد:

- حواسم بهت هست، از ابتدای تنگه چشمت دنبال دختر است. خیال نکن تنهای رو که رفیقت عمدًا زد متوجه نشدم.

جوانک که نقشه هایش را نقش بر آب میدید، آن را پشت هوچیگریهایش پنهان کرد و بازهم گردن کشید.

درگیری لفظی میرفت تا به دستبیهقشدن منتهی شود. صبا از ترس در دم شماره تلفن پسرک را به آب سپرد تا اشکهایش را پاک کند.

مهربان هول و دستپاچه، جمعیتی را که در باریکی تنگه در حال تماشا بودند پس زد و خود را به یوسف رساند و

پیراهن او را کشید و میان مهممهای که بر پا بود با صدایی بلند گفت:

- آقای مهندس خواهش میکنم کوتاه بیاید.

اما یوسف فقط صدای توهینهای پسرک را میشنید و اعصابش تا به نقطهی جوش کش آمده بود.

قلب صبا مثل گنجشکی که در دام افتاده باشد گروپگروپ در سینهاش میکوبید. از حساسیتهای پدرش و

تعصب خاص او بر روی این مسائل خبر داشت. اخم وحشتناک پدرش بدترین اتفاق زندگیش بود.

مهرسا هم از ترس زبانش بند آمده بود. صبا بیوقفه چون ابر بهارگریه میکرد و شبنم که متوجه دستهگل مهرسا و صبا نشده بود، متعجب، هاج و واج فقط نگاه می کرد.

مشاجرهی لفظی آن دو میرفت تا وارد فاز دعوی تنبهن شود.

چند نفر بیخیال با موبایلهایشان فیلم میگرفتند تا خوراک شبکه های اجتماعیشان را فراهم کنند. گویی از کرهی

ماه آمده باشند و رسم انسانیت را نمیدانستند که اینچنین بیتفاوت فقط نظارهگر بودند.

مهربان سر در گریبان حریف هیچکدام نمیشد. میبایست پیش از آنکه کار به نزاع و درگیری ختم شود و آن دو

یکدیگر را داخل رودخانه غرق کنند، کاری میکرد. ناچار بهآنی خودش را ما بین پسرک و یوسف قرار داد، رو به

یوسف ایستاد و دست روی بازوی او گذاشت و با صدایی که تا حالا یوسف از او نشنیده بود، چیزی شبیه فریاد گفت:

- آقای مهندس خواهش میکنم! شما کوتاه بیاید. دخترا ترسیده‌ن. مردی از بین جمع با صدای بلند گفت:

- یه صلوات ختم کنید تا غائله ختمببخیر بشه.

بله به لطف صلوات غائله ختمببخیر شد و جوانک دردسرهايش را برداشت و شالاپشالاپکنان از آنها دور شد؛ اما اخمهای در هم یوسف و خلق تنگش جمع نشد.

خیل عظیمی از جمعیت که منتظر بودند تا راه باز شود، گویی پشت چراغ سبز خیابان ایستاده باشند، با تمامشدن دعوا به راهشان ادامه دادند.

یوسف به صخره تکه داد و پنجه هایش را داخل موهایش فرو برد .

نفس عمیقی کشید تا تهماندهی خشمش را مهار

کند. سپس نیمنگاهی به چهرهی رنگپریدهی مهربان انداخت و سر برگرداند و پرغیظ رو به صبا که اشکهایش

خشک شده بود و حالا ترس جای آن را پر کرده بود، با لحنی قاطع که ذره‌های انعطاف و نرمی در آن نبود، گفت:

- حواسم به رفتارای زشتتون بود. همین الان برمیگردیم.

مهرسا شرمنده لب گزید و سر خم کرد تا چشمغره‌های مهربان را نبیند. صبا هم سر به زیر انداخت. برای او که

همیشه صدای نوازشگر پدرش را زیر گوشش داشت، این لحنحکم فلککردن را داشت.

ابته کلام یوسف مثل صاعقه‌های که به زمین برسد، شبنم و مهرسا را هم سر جایشان خشک کرده بود. البته

مهربان هم دستکمی از آنها نداشت و موهای پخشوپلایش را به زیر شال هل داد و با صدای یوسف سرش به سمت او چرخید.

- کوله‌ت رو بده من، خیس شده و بیشتر لباسات رو خیس میکنه.

مهربان لبهای خشکش را با سر زبان تر کرد. تعارف پاره‌کردن با مردی که خنجر غیرتش حسابی آخته شده،

دیوانگی محض بود و جرئت نکرد تا بگوید که لنگه‌کفش بختبرگشته‌اش شناکنان به زباله‌هایی که توسط افرادی

بیفکر به داخل رودخانه سرازیر میشود، ملحق شده. تشکر کوتاهی کرد و کوله‌ی خیس و سنگین را به او سپرد و مثل لشکری شکستخورده راه رفته را برگشتند.

در راه بازگشت دیگر از شوخی و خنده خبری نبود. صبا، بابایوسفش را میشناخت و میدانست تنبیه اصلی که همان

بیمحلیهای آشکار اوست و جان به ستوه میآورد، در راه است و عجیب دل توی دلش بیقرار زیرورو میشد تا

بداند آیا بابایوسفش متوجه گرفتن شماره از همان جوانک در درس‌ساز شده یا نه؟

سکوت مثل ویروس به جان لبهای هر پنج نفرشان افتاد و مهربان به لحظهای فکر میکرد که یوسف با این خلق

تنگ متوجه شود مهربان دستوپاچلفتی مانند سیندرلا فقط یک لنگه کفش به پا دارد.

سکوت مثل کشی که آن را بکشند، تا زمانی که از رودخانه خارج نشدند کفش پیدا کرد و بهمحض بیرونآمدن از آب اولین نفری که این سکوت را شکست، یوسف بود:

- دلشاد، یه لنگهکفشت کو؟

خب دقیقاً از همین میترسید! سعی کرد پای بدون کفشش را پشت پای دیگر پنهان کند؛ اما موفق نبود و با

خندهای که مصنوعیبودن از سرورویش میبایرد، سعی کرد اوضاع را خوب جلوه دهد.

- موقعی که افتادم توی رودخونه، جریان آب یه لنگهش رو با خودش برد.

یوسف سعی کرد عصبانیتش را پشت لحن آرامش پنهان کند؛ اما موفق نبود.

- میشه لطفاً بگی چهجوری میخوای اینهمه راه رو بدون کفش برگردی؟ توی راه پر خردهشیشهست.
- خودش به این قسمت ماجرا فکر کرده و تمام راهحلهایش به بنیست منتهی شده بود. با همان لبخند مصنوعی روی لبش جواب داد:
- طوری نیست. جوراب پامه.
- دخترها به دورش حلقه زدند. حالا نوبت آنها بود تا نظر کارشناسی بدهند. مه‌رسا سرخوش و بیخیال با خنده گفت:
- میتونه تا اونجا لیلی کنه.
- صبا خوشحال از اینکه موضوع مزاحمت جوانک دیلاق تحتالشعاع گمشدن کفش مهربان قرار گرفته، گفت:
- دفعهی قبلی اینجا پر از دستفروش بود که دمپایی بنددار میفروختن و اگه این بار هم بودن مشککش حل میشد.
- اما شبنم قدری مهربانتر بود و پیشنهاد داد کفشهایشان را به نوبت به او قرض دهند.
- مهربان نگاهش بهظاهر با دخترها بود؛ اما دلش با هر قدم یوسفسوپیش میشد و وقتی با اخمهای درهمش
- سمت او آمد، قلبش در دم ایستاد و اخمهای او هم ناخودآگاه در هم گره خورد.
- دخترها وقتی دیدند که مهربان از پیشنهادهای یونیک آنها استقبال نکرد، از گرد او پراکنده شدند و از او فاصله گرفتند.

مهربان دلخور از پیشامدی که هیچ نقشی در آن نداشت، پشت به یوسف شد و با نفس عمیقی حسهای بدش را به آب رودخانه سپرد.

- کفشت غرق شده، کشتیات که غرق نشده! با قاطرسواری میونهای داری؟

سرش بهآنی به سمت یوسف چرخید که فقط یک قدم با او فاصله داشت. با چشمانی که میخندید، قاطری را نشان داد که کمی آنسوتر همراه صاحبش منتظر مسافری بود تا به دل آب بزند. سپس همراه لبخند نرمش توضیح داد:

- اونایی که دلشون نمیخواد خیس آب بشن یا مشکل راهرفتن داخل آب رو دارن، قاطر اجاره میکنن. میتونی تا

پارکینگ سوار قاطر بشی. فکر میکنم توی صندوق عقب ماشیندمپایی روفرشیای صبا باشه. میتونی اونا رو هم پات کنی.

یوسف به چهرهی مردد او خیره شد که تکه موی نارنجیرنگش نامرتب از زیر شال به بیرون سرک کشیده بود و ادامه داد:

- تصمیم بگیر تا قاطر رو اجاره نکردن.

چقدر این لحن حمایتگر را دوست داشت. حسهای بدش ناامید خود را در دم در رودخانه غرق کردند و حال

خوشی جای آن را پر کرد. این مرد توانایی فوقالعادهای در ازبینبردن حسهای بد داشت و هر قدم که برمیداشت، بندی از مهر به دلش محکم گره زده میشد.

تابه حال قاطر سواری نکرده بود و میتوانست تجربه‌ی شیرینی باشد. کشتی نجاتی که روی دست و پا راه میرفت

و دو گوش دراز داشت و زنگوله‌های به گردنش آویزان بود. به علامت تأیید لبخند پرسپاسی زد و یوسف مست لبخند او شد.

دخترها با دیدن قاطر باز خنده به لبهایشان برگشت و پسرک دیلاقرا فراموش کردند. یوسف هم به احترام تولد

صبا خطای او را که مهرسا هم شریک جرمش بود، از ذهنش به بیرون شوت و تنبیه صبا را به وقت دیگری موکل کرد.

صاحب قاطر خوشحال از مشتری چربوچیلی که پول درستودرمانی به او وعده داده بود، رو به مهربان گفت:

– همشیره پات رو روی لبهی جیب خورجین بند کن و سوار شو.

مهربان بدون آنکه قروقنبیله بیاید، همان کرد که او گفت؛ اما موفق نشد و قاطر بینوا به سمت جلو قدمی برداشت.

دخترها بهجای کمک کردن از خنده ریسه رفته بودند و نمیتوانستند خودشان را کنترل کنند. یوسف دیگر اخمی

روی صورتش نبود و با لبخندی نرم و ملایم، مهربان را نگاه میکرد که برای سوار شدن تلاش میکرد و هر بار بیهودتر از دفعهی قبل موفق نمیشد.

به کنار او آمد. دلش میخواست دو دستش را دورش حلقه کند و با یک حرکت او را روی قاطر خاکستری‌رنگ

بنشانند؛ اما پا روی خواسته‌ی نابجای دلش گذاشت و آرام و شمرده‌رو به مهربان گفت:

- یه دستت رو بگیر لبهی خورجین و دست دیگه‌ت رو هم بده من. با درنگی کوتاه دست مهربان میان دست یوسف جای گرفت و از این حمایت کوچک ولی مردانه بندی دیگر به

دلش زده شد و یوسف دست کوچک او را میان دستش به‌نرمی فشرد.

دخترها با سوارشدن مهربان هوراکشان همراه او که سوار بر قاطر بود، راهی شدند. درحالی‌که

خنده‌هایشان را به‌سختی کنترل می‌کردند، به قاطر بینوا انواع چیپس و پفک و شکلات

خوراندند و گاهی هم زنگوله‌اش را تکان

میدادند. البته به همین قناعت نکردند و نوبتی کفش‌هایشان را به مهربان قرض میدادند و خود

سوار قاطر میشدند و تا خود پارکینگ خندیدند.

وقتی به محوطه‌ی پارکینگ رسیدند، یوسف کرایه‌ی قاطر را حساب کرد و روفرشیه‌های صبا را

هم به مهربان داد و منتظر متین و نازنین شدند.

وقت ناهار صبا با فاکتور گرفتن از بلوایی که مسبب اصلی آن‌خودش بود، از گمشدن کفش

مهربان گفت که به قاطرسواری ختم شد.

نازنین با حسرت به دخترها که هر یک از خاطره‌ی قاطرسواریشان با شور و حرارت تعریف

میکردند، نگاه میکرد و گاهی آهی از سر حسرت میکشید و میگفت:

- خوش به حالتون!

سفر به تنگه‌واشی با کوله‌باری از خاطره به اتمام رسید.
 وقت خداحافظی مهربان نگاهی به کفشهای روفرشی زریدوزی صبا انداخت، سپس سر برداشت و به چشمان خندان و براق یوسف نگاه کرد و نیمنگاهی روانهی مهرسا که کنار ماشین منتظر او ایستاده بود و همراه صبا و شبنم مثل وروره‌جادو حرف میزد و گویا حرفهایشان به نقطهی پایان نمیرسید.
 لبهایش را با سر زبان تر کرد و شمرده و آرام گفت:
 - آقای مهندس بابت امروز ممنونم! خیلی خوش گذشت. ببخشید که بیدعوت اومدم و با گمشدن کفشم باعث زحمتتون شدم.
 یوسف با لبخند نرمی جواب داد:
 - دختر تو نمیخواهی کوتاه بیای؟ برای من هم روز خوبی بود.
 مرسی که اومدی و سعی کردی به صبا خوش بگذره. آبشار تنگه‌واشی واقعا دیدنی، مزاحمت اون پسرک اعصابم رو به هم ریخت و نشد بریم اونجا رو ببینیم.
 مهربان برای تشکر لبخندی وسیع به او هدیه داد. آبشار را میخواست چه کند؟ وقتی آبشاری از حس خوب در دلش جاری و فکر او مثل عسلی چسبناک به تاروپود ذهنش چسبیده بود.

یوسف هم افکاری مشابه او داشت با احساسی قویتر؛ اما احساسش را پشت ابهت مردانه‌اش پنهان کرد و نگاه

بیتابش را به بادی داد که میان شاخوبرگ درختان پریچوتاب میپیچید تا مبادا حرف دلش روی چشمانش جای بگیرد.

مهربان قدری اینپا و آنپا شد. بیش از این ماندن را دیگر جایز ندانست و بعد از خداحافظی از صبا و شب‌نم همراه

مهرسا سوار پراید آقاجانش که به امانت گرفته بود شدند و با تکبوقی از آنها خداحافظی کرد و به راه افتاد.

جمعه‌ای که پر از حوادث تلخوشیرین بود، به غروب دلگیر شرسید و مهربان درحالی‌که سرش پر بود از یوسف، با

تبحر تندوتیز میان ترافیک چنبره زده در خیابانهای تهران میراند و به جای خالی دلش فکر میکرد که پیش

یوسف به جا گذاشته بود. حفرهای که نرم‌رمک از عشق پر میشد.

مهرسا با دیدن دو اخم نشسته به روی پیشانی مهربان از ترس اینکه مبادا از ماجراهای امروز حرفی به آقاجانش یا

مامانحوری بزند، از در پاچه‌خواری درآمده بود و یک خط در میان بالحنی التماسگونه به ناف مهربان آجی میبست و میگفت:

- آجیجونم تورو خدا به ماماناینا حرفی نزنیا!

اما مهربان زیرکانه ترفند او را نقش بر آب کرد و درحالیکه نگاهش به روبه‌رو بود، با لحنی آرام اما پر از تهدید جواب داد:

- باشه حرفی نمیزنم؛ ولی رفتار زشت امروزت پیش من گروگان می‌مونه و بهمحض اینکه یه اشتباه دیگه ازت سر

بزنه، بیرودربایستی تمام ماجرای امروز و آبرویی رو که بهخاطر اون دیلاق بیخاصیت از من پیش مهندس بردی

به مامان و آقاچون میگم. من نمیفهمم چرا میخوای زود بزرگبشی!؟

نیش مهرسا قبل از تمامشدن جمله‌ی مهربان باز شد. برای او معامله‌ی پرسودی بود و شادوشنگول از بهخیرگذشتن

امروز، سؤال او را بیجواب گذاشت. خم شد و ب.وس.هی محکمی بر روی گونه‌ی مهربان کاشت و تا خانه دیگتر حرفی نزد.

ولی از آنجایی که ناف این جمعه را با حادثه بریده بودند و قرار نبود بدون اتفاق دیگری به پایان برسد، بهمحض

رسیدن در خانه‌شان مهرسا از شوق سر جایش نیمخیز شد و جیغ خفهای کشید. گفت:

- وای مهربانجونم، بهزاد دم در خونهی ماست! یعنی چیکار داره؟ بیشرف خیلی جذابه! تیشرت سفید و شلوار جین چقدر بهش میاد!

مهرسا این را گفت و تندوتیز کمر بندش را باز کرد تا پیاده شود که دست مهربان عجولتر از او روی بازویش

نشست و به چشمان او خیره شد. با لحنی پر از تهدید اما آرام گفت:

- مه‌رسا یادت باشه چه قراری گذاشتیم. اشتباه بعدی کلیدی میشه برای باز شدن دهن من، این رو یادت نره! پس

مثل بچه‌ی آدم فقط بهش سلام میکنی و بدون حرف اضافه‌های سرت رو میندازی پایین و میری خونه.

تمام شوروشوق مه‌رسا دم در فروکش کرد. یک تای موی بافته‌شده‌اش را میان دستش گرفت و آن را تاب داد و با لب‌لوجه‌های آویزان جواب داد:

- باشه چرا دعوا میکنی؟! من که چیزی نگفتم!

مسیر نگاه مهربان به بهزاد ختم شد که با ژستی خاص و شیک به دیوار در ورودی آپارتمان تکیه زده و یک پایش را از زانو خم و بند دیوار کرده بود.

مهربان با تمام بیمیلی که از میان حسه‌های سرریز شده بود، از ماشین پیاده شد و برای ایمنی به آن قفل عصایی

هم زد و همراه مه‌رسا که از ذوق دیدن بهزاد خنده‌ی وسیعی روی لبش بود راهی شد.

بهزاد با دیدن آن دو از دیوار فاصله گرفت. مه‌رسا با صدایی بلند و رسا که نشان از شوروشوقش داشت، گفت:

- سلام بهزادخان، خوبید؟

بهزاد با ابرویی بالارفته در چشم برهمزدنی مهربان را سرتاپا از نظر گذارند و درحالیکه چشمانش پی مهربان و اخم نشسته روی صورت او بود، سلام مهرسا را جواب داد و رو به مهربان که برای سلام فقط سرش را قدری خم کرده بود، گفت:

- چه سلام بیصدایی! احوال مهربانخانوم؟

سپس رو به مهرسا که با چشمانش در حال قورتدادن او بود، شد.

- مامانافسرم خونهی شماست، بیزحمت صداش کن بیاد. زنگ زدم؛ ولی فکر کنم توی فاز خداحافظی گیر کرده که هنوز نیومده.

مهرسا که میلی به رفتن نداشت، چشم بیحسوحالی گفت و کلید میان دستش را در دل قفل چرخاند و داخل شد.

مهربان درنگ نکرد. میخواست پشتبند مهرسا به داخل برود؛ اما بهزاد بهآنی با یک حرکت خودش را جلو انداخت و در را پشتسر مهرسا بست. روبهروی مهربان قرار گرفت و نگاهش به روی پلکهای فروافتادهی او نشست که

میخ زمین از دیدن او امتناع میکرد. اخم ظریف و کوچکی هم بین ابروهای او لم داده و تکه موی نارنجیرنگش تا

چانه‌اش امتداد پیدا کرده بود.

مهربان متعجب از رفتار بهزاد پلکهایش بالا آمد و چشمان گیرای او را در یک قدمیاش دید که زیر ابروهای بلند

و خوشحالت مردانه‌اش مثل همیشه دل میبرد. به گذشته پرتاب شد؛ همان روزهایی که نام زن و شوهر را یدک

میکشیدند و بهزاد همینقدر به او نزدیک میشد و او را با صدای آرامش زیر آوار تحقیر له میکرد. نفسش

گلوله‌گلوله جا ماند و با صدای او قدمی پس رفت.

- می‌گم نکنه مهرهی مار داری که افسرخانوم ما اینجوری عاشق و شیدای تو شده و دست از سرت برنمیداره؟! هر

دختری که دست میذارم روش با تو مقایسه میکنه و یه عیبی به نافش مینده. دم غروبی پاش رو کرد توی یه

کفش که دلم برای مهربانجونم تنگ شده و تلفنش رو هم جواب نمیده، من رو ببر تا ببینمش و یه ربع بعد زنگ زد که مهربان خونه نیست و بیا دنبالم.

دیگر مهربان چند ماه پیش نبود که دست و دلش بلرزد و نگران ازدست‌دادنش باشد. کلید را میان مشت کوچکش

فشرد و بازهم قدمی پس رفت و سر برداشت و چانه‌اش را بالا دادو با لحنی محکم گفت:

- لطفا از جلوی در برو کنار، میخوام برم داخل.

بهزاد از تاریک و روشن دم غروب استفاده کرد و مثل تمام حرکات پیشبینیشده‌اش، فاصله بینشان را با یک قدم

پر کرد. بازوی مهربان را میان دستش گرفت، سر خم کرد و جایی کنار گوش مهربان زمزمهوار گفت:

- طاقت دوری من رو نداشتی؟ لاغر شدی!

عطر تلخ بهزاد زیر بینیاش جای گرفت. برای لحظهای به کوتاهی عمر یک آه نفسش رفت و سر برگرداند تا نفسش به نفس او نخورد.

بهزاد هنوز هم بلد بود تا با صدایش نوازش دهد. نوازشهایی که در پنج ماه زندگی متأهلیشان به تعداد انگشتان یک دست هم نرسیده بود.

قدمی دیگر پس رفت و این بار با سر و چشمی فروافتاده جمله‌اش را تکرار کرد:

- لطفا برو کنار!

بهزاد بیتوجه به خواسته‌ی مهربان، نگاه نافذش را بر روی گونهی آفتابسوخته‌ی او سر داد. نور چراغهای تازه

روشنشده‌ی خیابان بر روی نیمی از صورتش نشسته بود. تانیهای بعد سر خم کرد و این بار جایی نزدیک شالش لب زد:

- لاغری بهت میاد، خوشگل شدی!

بهآنی حتی زودتر از نفسی که از سینه بیرون میآید سر برداشت.

گیج جمله‌ی بود که شاید پیش از این با

شنیدنش در دلش ولولهای از شادی به پا میکرد؛ اما حالا مثل رنگ خاکستری برایش خنثی بود.

بهزاد پوزخندی گوشهی لبش جای داد و با جملهی بعدی مانند عقرب زهر خودش را ریخت:

- ولی نه اونقدر که دل من رو ببری!

سپس قدری فاصله گرفت و با حالتی متعجب یک تای ابرویش را بالا داد.

- نوک بینی و گونه هات سوخته و کولهپشتی توی دستت میگه رفته بودی کوه؛ ولی موندم

چرا با دمپایی زریدوزی گلنگولی!؟

همین جمله کافی بود تا یوسف بدودو بیاید و در ذهنش چهارزانو بنشیند.

کولهپشتی پردردسر را میان دستانش جابهجا کرد. بدش نمیآمد بهزاد را سر جایش بنشانند.

اضطرابش را پشت آرامش ساختگیاش پنهان کرد و جواب داد:

- خوشبختانه دیگه با هم نسبتی نداریم؛ پس به شما مربوط نمیشه.

برو کنار میخوام برم خونه.

ضربه به قدر کافی مهلک بود و نور چشمان مشکی و گیرای بهزاد را که میتوانست هر دختری

را مجذوب خود کند در دم خاموش کرد.

حالا نوبت او بود تا قدمی عقبنشینی کند و بهناچار یک گام پس رفت. بعد از آنهمه ملایمت،

انتظار این جملهی تندوتیز را نداشت. با پوزخندی کنج لبش، انگشتان بلند و کشیدههاش را

میان موهای خوشحالتش فرو برد و تارهای

مشکی و صافش لایه به لایه روی هم نرم و سبک لغزیدند.

بهزاد با بیرون آمدن افسرخانم مجالی برای گفتن جملههای دیگر پیدا نکرد و با پوفی بلند

دستهایش را در هوا تاب داد و از مهربان فاصله گرفت.

افسر خانم با دیدن مهربان گویی دنیا را به او داده باشند، خنده لبهای قیطان‌ساش را کش داد و مهربان را محکم

در آغوش فشرد و روی گونه هایش جفت‌جفت بوسه‌ها کاشت و قربان صدقه‌اش رفت. بهزاد دیگر نایستاد و درحالی‌که به سمت ماشینش میرفت گفت:
- مامان من توی ماشین منتظر تم.

با رفتن بهزاد، جمعه و اتفاقاتش هم به اتمام رسید؛ اما خاطره هایش را برای مهربان به جای گذاشت.

سفر به تنگه‌واشی تمام شد؛ اما در آخرین جمعه‌ی تابستان و در یک شب خنک شهریوری که بوی پاییز لابه‌لای

نسیم در شهر می‌چرخید، مهربان و یوسف سخاوتمندانه دل‌هایشان را رسماً پیش یکدیگر جا گذاشتند و تا پاسی از

شب بی‌آنکه از حال یکدیگر خبر داشته باشند، در عالم خیال یکدیگر را مرور می‌کردند. یوسف به سیندرلای مهربانش فکر می‌کرد که یک لنگه کفشش را توی صندوق ماشین او جا گذاشته بود و مهربان به مردی که راه‌ورسم مردی را خوب میدانست.

یوسف و مهربان با خیال یکدیگر به خواب رفتند و نمیدانستند زندگی و بازیهایشان آنها را بر روی موجی از حوادث به دنبال خود میکشاند و پیش میبرد.

در آخرین روز شهریورماه، ته‌تغاری تابستان، روزی که بچه‌مدرسه‌های کاسه‌ی غم به بغل می‌گیرند و برخی هم به

فکر رخت و لباس، کیف و کتاب و خودکار و دفتر هستند؛ مه‌رسا به همراه صبا پی شیطنتهای دوران نوجوانی

راهی مرکز خریدی که تنها یک خیابان با آنها فاصله داشت، شدند.

هر چقدر صبا بیخیال پی بوتیکی که نام یک برند معروف را یدک میکشید میگشت، مه‌رسا از استرس و اضطراب

دل توی دلش پیچوتاب میخورد. چنانکه حس میکرد محتویات داخل شکمش را دورن ماشین لباسشویی انداخته‌اند که حالش مدام دگرگون میشد.

عاقبت طاقت نیاورد و ایستاد، بازوی صبا را به سمت خود کشید و با صدایی که لرزان بود، گفت:

- صبا تورو خدا بیا برگردیم! اگه باد حواسش نباشه و از کنار گوش مامانحوری و مهربان بگذره و به گوششون

برسونه که بهجای خرید لوازم تحریر سر از مرکز خرید و بوتیکبهازاد در آوردیم، من رو اول میکشن و بعد پوستم رو درسته میکنن.

صبا آدامس داخل دهانش را میان فکهایش جابهجا کرد و دستی به موهای خوشحالتش کشید.

- ای بابا! سختش نکن تورو خدا! لوازم تحریر هم میخریم. جون مه‌رسا خیلی دلم میخواد بهزاد رو از نزدیک بینم. عکساش که دل آدم رو آب میکرد.

مه‌رسا پشیمان از اینکه دل به خواسته‌ی صبا داده بود، مردد و درمانده قدری اینپا و آنپا شد.

- آخه بریم توی بوتیکش چی بگیم؟ این مدلی خیلی زشته! درسته که بهزاد خیلی تودلبرو و جذابه و یه دنیا دلم
- میخواد بازهم با مهربان ازدواج کنه و دوباره دامادمون بشه؛ ولی دوست ندارم مهربان رو پیش بهزاد کوچیک کنم.
- مهربان این مدت خیلی صدمه دیده و تازه داره سرپا میشه!
- صبا خیال کوتاه‌آمدن نداشت. کلافه از اما و اگر و آخهی مهرسا مچ دست چپش را تا امتداد چشمانش بالا آورد و نیمنگاهی به ساعتش انداخت.
- مهرسا تورو خدا! وقتمون کمه! اینقدر غر نزن. همین که حرفایانیسه‌خانوم با مامانت تموم بشه، تلفنش رو
- برمیداره و رگباری پشت هم زنگ میزنه و میگه دختر کجایی چرا نیومدی!؟
- مهرسا دهان باز کرد تا بلکه او را منصرف کند؛ اما صبا مجال نداد:
- اصلا تو نیا، من ناشناس میرم داخل و به‌عنوان خریدار یه چرخی بین رگال لباسا میزنم و میام بیرون. بهزاد از
- کجا میخواد بفهمه که من و تو دوست هستیم و مهربان توی کارخونه‌ی بابای من کار میکنه!؟
- این مدلی دیگه برای مهربان هم زشت نیست.
- مهرسا دستبهمر لپه‌ایش را پر و خالی کرد و پوف پرصدایی کشید. خب این بیخطرترین راه ممکن بود. صبا

بهزاد را میدید بیآنکه پای مهرسا به میان آید. عاقبت کلافه از پرسه زدن میان دودلیهایش تسلیم شد.

- باشه .بوتیکش یهکم جلوتره. من تابهحال داخلش نرفتم؛ ولی از دور بهزاد رو اونجا دیدم. تو برو داخل، من هم یه جا همون گوشهکنارا منتظر میمونم تا تو بیای. صبا که به خواستهایش رسیده بود، قری به چشم و ابرویش داد و بالبخندی همراه مهرسا راهی شد.

صبا با دیدن بهزاد دستوپایش را گم کرد، چنانکه پاهای او ضربدری گام برمیداشتند. انصاف || از عکسهایش خیلی جذابتر بود. مردی با قامتی بلند، هرچند که شانه هایش چندان فراخ نبودند؛ اما بازوان

عضلانیاش از زیر تیشرت سرمه‌ایرنگ بدجوری خودنمایی میکرد. موهای مشکی و چشم و ابروی مشکیترش

با پوست برنزه و صافش همگونی فوقالعاده‌ای داشتند و از او یک تابلوی بینقص ساخته بود. قدمهای شل و بینظمش را روی سرامیکهای براق کش داد که زیر انعکاس نور هالوژنهای سقف چون نگینی

میدرخشیدند. از خلوتی بوتیک استفاده کرد و خود را به او رساند که آن سوی پیشخوان ایستاده و سر و چشمش به روی دفترش پیش رویش خم شده بود.

بهزاد بیآنکه خودکارش را زمین بگذارد کوتاه سر برداشت و با دیدن دختر نوجوانی که شاید چهارده یا پانزده بهار از

عمرش میگذشت، دوباره سر خم کرد و گفت:

- خوش اومدید! رگال تینیجرا طبقه‌ی بالاست. چند لحظه صبر کنید، فروشنده‌مون رفته بیرون، الان میان خدمتون.

صبا گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و نگاهش تفریحکنان بین شالهای ابریشمی ویتترین شیشهای زیر دستش

پرسه زد؛ اما تمام هوشوحواسش حولوحوش بهزاد در گردش بود.

مردد قدری اینپا و آنپا شد تا جمله‌های برای شروع پیدا کند تا باب آشنایشان باشد؛ اما صدای بم و مردانه‌ی بهزاد

غافلگیرش کرد که مثل عطر سرد و تندش، تیز و تلخ بود.

- کور شه اون بقالی که مشتری خودش رو نشناسه! تو اگه خریدار بودی اینجا نمیایستادی و بروبر من رو متر نمیکردی!

نوک بینیاش را خاراند، سپس با سر و چشم در بوتیک را نشان داد و گفت:

- فنچول، فردا اول مهره و باید بری مدرسه. برو خونه یه وقت خدایی نکرده مامانماینا نگران نشن. خوش اومدی!

صبا دیگر رسماً دستوپایش را گم کرده بود و قلبش سریعتر از نفسهایش در سینه بالا و پایین میشد.

نگاه هول و دستپاچه‌اش از پوست برنزه و تهریش دلخواه او به چانه‌ی خوشفرم و گردن بلندش رسید.

جملات بهزاد هرچند ساده بود؛ اما بر روی لحنی از تحقیر سوار بود؛ ولی بازهم باعث نشد تا صبا عقبنشینی کند و

با سماجت هر دو دستش را روی ویتترین شیشه‌های گذاشت و قدری به سمت او مایل شد و سعی کرد خود را بزرگتر از آنچه که هست نشان دهد.

- حق با مهرساست. خیلی جذابتر از عکسات هستی. خیلی کنجکاو بودم بینمت!

بهزاد تعجبهایش را قورت داد و درحالی‌که سرش به سمت دیگر میچرخید، خندید؛ عمیق و از ته دل، آنچنان که

دندانهای سفید و ردیفشده‌اش را با دستودلبازی به نمایش گذاشت.

پس تمام این نمایش را مدیون مهرسا تهتغاری خانگی دلشادها بود.

خنده‌هایش را بقیچه کرد و رو به صبا که انتظار داشت بهخاطر این آشنایی برایش کف بزند و هورا بکشد، پرسید:

- پس مهرسا خودش کجاست؟ مهربان هم هست؟

صبا ناپخته بدون آنکه متوجه باشد، در دام سؤالات بهزاد افتاد و سری به علامت نه بالا انداخت.

- نه، مهربانجون سر کاره. من با مهرسا اومدم، خودش هم همین گوشه‌کنارا قایم شده تا مبادا آجیمهرباننش اعدامش کنه!

چتریهای کوتاهش را به زیر شال هل داد و با غروری خاص دست پیش برد و گفت:

- من صبا هستم. مهربانجون توی کارخونهی پدر من حسابدار شده؛ یعنی اولش کارگر ساده بود، بعد منتقل شد

بخش حسابداری. من با مهرسا از طریق مهربانجون آشنا شدم.

بهزاد نگاهی به دست پیشآوردهی او کرد و تعمدی آن را نادیده گرفت. دستهایش را در جیب شلوارش فرو برد و

آنگاه نگاه مستقیمش را به او دوخت و منتظر ایستاد تا بیآنکه حرفی بزند بیشتر از خانوادگی دلشادها بشنود؛ اما

حضور فروشندهی بوتیک که دواندوان با نفسهایی خسته داخل بوتیک شد، مجالی به فضولیهایش نداد و قبل از

اینکه دخترک و نفسهای خسته‌اش به او برسد، سر پیش برد و جایی نزدیک صورت صبا گفت:

- رگال بچه فنچولایی که تازه سر از تخم درآوردن و جیکجیکمیکنن طبقهی بالاست.

سپس تأمل کوتاهی کرد و بین جمله هایش فاصله انداخت:

- به مهربانجون سلام من رو برسون.

بهزاد این را گفت و ویتترین شیشه‌های را دور زد و درحالیکه به سمت در خروجی میرفت، گفت:

- خانوم نادری، به این دخترخانوم کمک کن تا اگه چیزی میخواد انتخاب کنه.

آنگاه با صدای موزیک پیوستهی موبایلش دکمهی تماس را فشرد و با صدایی بلند به مخاطب پشت خط گفت:

- سلام عزیزدلم خوبی؟ چند دقیقه دیگه راه میفتم و میام پیشت.

نرمنرمک و خرامانخرامان مثل نسیمی که از دل اردیبهشت میگذرد، یوسف جای پایش را در دل مهربان محکم میکرد و این واقعیت را هفتهی دوم مهرماه متوجه شد.

یوسف برای بازدید از یک نمایشگاه مواد غذایی به خارج از کشور سفر کرده بود و غیبت ده روزهی او باعث شد تا

مهربان فرصتی پیدا و با دلش خلوت کند و حالا یقین داشت که حس شیرین و چسبناکی به نام عشق ته ته دلش

جولان میدهد. حسی پنهانی که مختص به خودش بود و لامتاکام از آن نه حرف میزد و نه در رفتارشان نشان

میداد. سنگین و رنگین میآمد و سنگین و رنگینتر هم برمیگشت.

حتی هنگام حضور یوسف سر برنمیداشت تا

مبادا چشمانش پی خواستهی دل بازیگوشی کند. اما بازهم دلخوش بود به این حس شیرین که میپنداشت که

یکطرفه است و کنار آقای عباسی، حسابدار کارخانه، فوتوفنهای کار را میآموخت و حالا برای خودش نیمچه

حسابداری شده بود و دیگر از اخموتخمهای آقای عباسی بابت خرابکاریهایش خبری نبود. پیرمردی ریزنقش و خوشصورتی که محاسنی سفید داشت و تکهکلامش «برقرار باشید!» بود و برای تشویق، آن را خرج مهربان میکرد.

روی تختخوابش غلتی زد و به پهلو شد. نگاهش را به ساعت روی میز کنار تختش داد که عددهای شبرنگش در

تاریکی میدرخشید و ساعت دو و یازده دقیقه صبح را نشانمیداد.

پوف بلندی کشید و نرمالو را پس زد و لبهی تخت نشست. خب بدش نمیآمد به مناسبت این کشف بزرگ و

برگشتن یوسف بعد از ده روز، خودش را به یک ضیافت خودمانی دعوت میکرد، چای مینوشید و سری به

عاشقانه های سهراب و فروغ میزد و بزمش را با فال حافظ تکمیل میکرد.

گوشهی لبش را به دندان گرفت و ذهنش پی تدارک مهمانیاش رفت. برای این بزم نیاز به چای داشت و

میتوانست بیسروصدا برای خودش چای درست کند. میتوانست همین امشب را هم بیخیال رژیم شود و ناخنکی

هم به کیک دستپخت مامانحوری بزند. با این فکر از جایش برخاست و به سمت آشپزخانه راهی شد. نگاهش در تاریکی پذیرایی چرخ خورد و از در بستهی اتاق پدر و مادرش به اتاق مهرسا رسید که نور باریک و کمجانی از درز در اتاق کشانکشان به بیرون سرک میکشید.

دلوایس مسیرش را به سمت اتاق او کج کرد و آرام و نرم داخل شد و بهمحض اینکه دستش به روی کلید برق رفت، نور زردرنگی بر روی فرش لاکه پایین تخت پاشیده شد.

مهرسا بیدرنگ مانند کسی که ترسیده باشد، بهطرفهالعینی لپتاپش را بست، از جایش برخاست، سیخ ایستاد و

درحالیکه دستش را روی قلبش گذاشته بود، با رنگی پریده که به رنگ گچ دیوار دهانکجی میگرد گفت:

- وای زهرهترک شدم!

مهربان ابروهایش را در هم کشید و موهای پریشان روی شانهاش را پس زد و با شک و تردید پرسید:

- چرا نخوایدی؟ مگه فردا نباید بری مدرسه؟

- آجی داشتم با لپتاپ درس میخوندم. الان میرم میخوابم.

مهربان نفس عمیقی کشید. حالا یقین داشت که یک جای کار مهرسا میلنگد؛ چراکه او هر گاه خرابکاری یا درخواستی داشت به ناف او آجی میبست.

سری تکان داد و آهسته به سمت لپتاپ رفت. مهرسا وحشتزده با قلبی که صدای تاپتاپش را در گوشه‌هایش

میشنید، یک دستش را محکم بر روی لپتاپ گذاشت و لحنش پر از التماس شد.

- آجی بهخدا هیچی نیست!

مهربان پرتردید دست او را پس زد و بیدرنگ لپتاپ را گشود و با دیدن فیلم پیش رویش ناخودآگاه سر چرخاند تا

نبیند خواهر کوچکش چه صحنه هایی را تماشا میکند؛ آنچه را که تابحال خود نه دیده بود و نه تجربه کرده بود.

با دستانی لرزان لپتاپ را خاموش کرد و سیدی را از دستگاه بیرون آورد و درحالیکه صدایش با لبها و دستهایش هماهنگ میلرزید، پچپچوار پرسید:

- این رو از کجا آوردی؟

- آجی به خدا...

مهربان دست راستش را تا جایی که امکان داشت، بالا برد و کشیده‌های که شایسته‌ی او بود، بر صورتش نواخت.

- دفعه‌ی آخرته که اسم خدا رو به دروغ قسم میخوری. حالا بگو این سیدی رو از کجا آوردی؟

مهرسا با چشمانی غرق آب، دست روی جای سیلی‌ای که نوش جان کرده بود گذاشت و درحالیکه اشکهایش

قلقلکنان به سمت پایین سرازیر بود، با لبهایی که میلرزید کوتاه‌جواب داد:

- صبا بهم داد.

دل و روحش یکجا مچاله شد. به خودش دلداری داد که این سیدی مبتذل برای یوسف نیست و شاید متعلق به

دایمیتین صبا باشد. بیرمقتر از قبل بار دیگر پرسید:

- صبا این سیدی مزخرف رو از کجا آورده؟

مهرسا با پشت دست اشکهای روی گونه هایش را پس زد.

- تورو خدا آبجی یه وقت حرفی به ماماناینا نزنیا. صبا از باباش خیلی میترسه. اگه بفهمه میکشتش.

مهربان بازوی او را محکم گرفت و تکان شدیدی به آن داد و لب زد:

- سؤال من یه جواب داشت. این سیدی رو از کجا آورده؟ نگو نمیدونم که سیلی دوم رو میذارم به عهدهی آقاجون.

تهدید مهربان کار خودش را کرد و قلب مهرسا از ترس آقای دلشاد در دم ایستاد و نیمنگاهی به در بستهی اتاق کرد و جواب داد:

- صبا یه هفتهست با یه خانومی کنار در مدرسه آشنا شده. یه خانوم سن بالا که به صبا گفته خیلی شبیه خواهر

خدایامرزشه و دوست داره اون رو بیشتر ببینه. بعد مدرسه با هم میرن بیرون. گاهی میرن کافیشاپ و یکی-دو بار

با هم رفتن ناهار خوردن. آقای مهندس که ایران نیست و صبا هم به مادر بزرگش میگفت کلاسای فوقبرنامه داره.

این سیدی رو هم همون خانومه بهش داده.

مهربان حس میکرد تمام جانش از دست و پایش بهیکباره بیرون رفته که تاب ایستادن ندارد، روی صندلی میز تحریر هوار شد.

شرمنده از این پیشداوری سر خم کرد و دست لای موهایش فرو برد. نمیدانست یوسف را چگونه از دوست

مشکوک صبا مطلع کند و بگوید سیدی فیلم مبتذلی هم بینشان ردوبدل شده. افکارش در چالهای از چه کنمها

افتاد بود. با صدای مه‌رسانا نگاه بیرمق و مستاصلش به سمت او برگشت.

- آجی تورو خدا، غلط کردم! حرفی به ماماناینا نگیا آبروم پیششون میره. دیگه نمیتونم توی چشمشون نگاه کنم.

مهربان دستانش را به زانوهای ناتوانش ستون کرد و از روی صندلی برخاست.

- بهشون حرفی نمیزنم، نه برای اینکه دلم برات میسوزه؛ چون دلم نمیخواد غصهای روی غصه هاشون آوار کنم.

به قدر کافی نگران اون مهربانوش بیفکر هستن؛ ولی این رو بدون همین که خیالشون از مهربانوش راحت شد،

همهچیز رو برایشون تعریف میکنم. بهت گفته بودم اشتباه بعدی کلیدی میشه تا قفل دهن من باز بشه. برای اینکه

دیوار اعتمادمون رو درست کنی، باید خیلی زمان بذاری.

مهربان این را گفت و با پاهای بیرمقش سیدی به دست از اتاق بیرون رفت و مهرسا مجالی پیدا کرد تا لبهی تخت بنشیند و یک دل سیر گریه کند.

روز بعد مهربان ساعت‌های سختی را سپری کرد و در افکارش هزاران راه را رفت و برگشت. عاقبت مستاصل از چه

کنمهای بیحاصلش دل به دریا زد و قبل از پایان ساعت اداری تردیدهایش را برداشت و بعد از رفتن آقای عباسی

به سمت دفتر کار یوسف رفت و با این فکر که یک پدر حق دارد تاباند دختر نوجوانش در پسوپنهان چه میکند، خود را مجاب کرد.

خانوم اولیایی با دیدن مهربان درحالیکه عزم رفتن داشت، وسایلش را به داخل کیفش سر داد و نیمنگاهی به

مهربان کرد و با لحنی جدی که طنزی چاشنی آن بود، گفت:

- دلشاد، دیگه تو رو فوت آبم! هر وقت با این قیافه میای اینجا و میخوای مهندس رو ببینی، تصمیم داری شکایت

یکی رو بکنی. حالا اون بختبرگشته کیه؟! از اون گذشته مهندس امروز اولین روز کاریشون بوده و از صبح وقت

سر خاروندن نداشتن. اگه ضروری نیست برو یه روز دیگه بیا.

دلخور از اینکه اینقدر زود دستش رو میشود، با استرسی که به جانش افتاده بود، از زیر جواب طفره رفت و اولین دروغی که به ذهنش آمد گفت:

- یعنی همیشه مهندس رو ببینم؟ میخوام درمورد حقوقم صحبت کنم که هنوز تغییری نکرده.

اولیایی تابى به شکم گرد و قلبه‌هاش داد و یک لنگه ابرویش را بالا انداخت.

- وقتی پای پول در میون باشه من شمشیرم رو غلاف میکنم. بهمهندس اطلاع میدم که اومدی و میخوای بری داخل؛ ولی بالاغیرت اا زود بیا. شوهرم امروز میاد دنبالم بریم خرید. چند دقیقه دیگه هم ساعت کاری تموم میشه.

مهربان سری جنباند و بعد از اینکه اولیایی به یوسف خبر داد، با دلی که از استرس به لرز افتاده بود، بعد از چند تقه به در داخل شد.

یوسف خسته از روزی پرمشغله به سندلیاش تکیه زد و سیراب شد از دیدن دختر نارنجیموی پیش رویش، اصلا او

آبی شد و آتش دلتنگیهایش را خاموش کرد. دختر ناشناخته‌ای که به طرز غریبی از دیدن او به وجد می‌آمد. این

ده روز فرصت خوبی بود تا در خلوتش فکر کند و روی خواسته دلش مصممتر شود. اصلا شاید همین امروز میتواندست گوشهای دنج حرف دلش را به او بزند.

وقتی سکوت مهربان قدری طولانی شد، یوسف از پرسه در افکارش دست برداشت و نگاهش را از چهرهی او که مضطرب به نظر میرسید، گرفت و آهسته پرسید:

- دلشاد اتفاقی افتاده؟ نکنه مهندس شمشیری دوباره اذیت کرده؟ دلتنگ مرد پیش رویش سیدی را بین دستهایش جابه‌جا کرد. خیسی عرق دستانش بازهم آزاردهنده بود. مرد

میان انتخاب جمله ها بعد از تأملی به قدر تازه کردن نفسهایش گفت:

- آقای مهندس مطلبی هست که باید بهتون بگم و ربطی به آقای شمشیری نداره.

یوسف تفریحکنان نگاهش را در چهرهی او به گردش درآورد و با لحنی که رضایت از آن چکه میکرد جواب داد:

- جای شکرش باقیه که متین سرش توی کار خودشه.

سپس به چشمان او خیره شد، ممتد و بدون پلکزدن.

- خب میشنوم.

مهربان به دنبال سکوت او ذهنش را پسوپیش کرد. نمیدانست اگر بقیهایش را بشنود، بازهم خدا را شکر میکند یا نه؟

آهسته چند قدم برداشت و روبهروی میز او ایستاد و بیحرف سیدی را روی میز گذاشت.

- آقای مهندس این سیدی رو مهرسا از صباجون گرفته.

یوسف نگاهی به سیدی انداخت و بهآنی نگاهش به سمت او برگشت. زیرکتر آن بود که متوجه نشود که مهربان

به رسم امانتداری این سیدی را برای او نیاورده و چهرهی درهم و مضطربش گواه آن بود.

- توی این سیدی چی هست که رنگ به صورتت نمونده؟! مهربان درحال جان دادن بود و دستهایش را بند میز کرد تا تعادلش بر هم نخورد.

یوسف بهآنی از جایش برخاست. دیگر از لبخند نرم روی لبهایش خبری نبود. لپتاپش را به سمت مهربان کج کرد و درحالیکه سیدی را داخل دستگاه میگذاشت گفت:

- دلشاد حالروز تو من رو هم نگران کرد! من خیلی مواظبم تا صبا هر فیلم هالیوودی رو تماشا نکنه. بذار بینم این چه فیلمیه؟

یوسف تند و شتابزده، دستش را روی موس بالا و پایین میکرد و مهربان دلورودهاش تا حلقش بالا آمد. دیگر

ماندن جایز نبود و میبایست تا قبل از اینکه فیلم اجرا شود، بهسرعت برقوباد میگریخت؛ اما اولین قدم دورشدنش با توپوتشر یوسف همراه شد:

- کجا داری میری؟ واستا بینم این چه فیلمیه که تو رو اینقدر پریشون کرده و صبا به مهرسا داده؟

فیلم که روی صفحهی لپتاپ آمد، مهربان از شرم سر برگرداند و چشمهایش را به سرامیک کف دوخت. یوسف با

دستانی لرزان با یک عکسالعمل آنی لپتاپ را از بیخوبن، بدون آنکه سیدی را درآورد خاموش کرد.

چشمانش طبق عادت به وقت خشم بر هم فشرد و بیصدا در خودش شکست. از فکر اینکه صبا و مهرسا هنوز از

کودکی فاصله نگرفته با مسائل خصوصی زن و مرد آشنا شدند، قلبش مچاله و در هم فرو رفت.

از شرم قدمی از مهربان فاصله گرفت. عرق شرمندگی روی پیشانیاش نشست و تا ابروهایش قل خورد و لابهلای تارهای مشکی آن محو شد.

از درد غیرت رنگ از رخس پر کشیده بود و انگشتانش را چنان در هم میفشرد که سفیدی بندهای انگشتانش را از همان فاصله بهوضوح میدید.

یوسف کلافه دستی میان موهای خوشحالش کشید و تارهای نرم لایه به لایه روی هم خوابیدند. حس میکرد اگر سنگی میبلعید، برایش هضم آن بسیار راحتتر از این بود. رو به مهربان شد و با صدایی خشدار اما آهسته پرسید:

- نفهمیدی صبا این سیدی رو از کی گرفته؟

- ظاهراً چند هفته که صبا با یه خانومی کنار مدرسه دوست شده و این سیدی رو هم اون خانوم بهش داده.

مهربان به جمله هایش شتاب بیشتری داد:

- آقای مهندس تورو خدا صبا یه وقت نفهمه من به شما گفتم. دلم نمیخواد فکر کنه فضولی کردم و چغلیش رو

پیشتون آوردم. بچه ها توی این سن خیلی حساسن. نوجوونی دوران سختیه و بچه ها فکر میکنن بزرگ شدن؛ ولی

هنوز از دوران کودکی فاصله نگرفتن و افکارشون ساده و تأثیرپذیره.

یوسف دیگر تاب ایستادن نداشت، روی صندلیاش آوار شد.

آرنجهایش را روی میز گذاشت و سرش را میان دستهایش پنهان کرد.

مهربان دلش میخواست دست میان موهای صاف او فرو میبرد و تارهای نقره‌ایش را زیر انگشتانش لمس میکرد.

سکوت تلخی بینشان حاکم شد، گویی تا ابد این سکوت ادامه پیداخواهد کرد.

یوسف که روی دیدن چشمان مهربان را نداشت، بیآنکه سر بردارد گفت:

– شما تشریف ببرید!

مهربان بیطاقت از غیرتی که مثل طناب به گردن یک پدر افتاده بود، بلافاصله از آبرودکن لیوانی پر آب کرد و

پیش روی او گذاشت و بیآنکه حرفی بزند، از اتاق بیرون رفت و یوسف را با آوار غصه هایش تنها گذاشت.

هرچه میگذشت خشم پرتوانتر بر تاروپود ذهنش مینشست.

لحظاتی بعد سرش را از میان دستهای بیرون آورد و بهسختی تهماندهی آب دهانش را فرو داد. حالا به یک بمب

کوچک دستی مبدل شده بود که برای انفجار فقط نیاز به یک جرقه داشت تا منفجر و ترکشهایش به اطراف

پخشوپلا شود. باریکهای از خون تمام مویرگهای چشمانش را در بر گرفته بود.

تمام حرص انباشته در وجودش را بر سر تقویم رومی‌زیاش خالی‌کرد و آن را محکم به دیوار
کوبید و صفحه هایش

چون بر گریزان خزان بر زمین فرود آمد و بخشی از سرامیک کف را فرش کردند.

حالا نوبت لپتاپش بود، با حرکاتی شتابزده آن را بیدقت و سرسری درون کیفش جای داد و
بیآنکه زیپ آن را

ببند، موبایلش را برداشت و از اتاق کارش خارج شد و حتی به سؤال اولیایی که پرسید «آقای
مهندس تشریف می‌برید؟!»، جواب نداد.

قاپوچی هم وخامت اوضاع را فهمید و با دیدن صورت برافروخته‌ی یوسف که سوار ماشینش
میشد، طبق عادت

دستهایش را بند لبهی کمر شلوارش کرد و تابی به آن داد. آن را بالا کشید و سپس
بیحرف و کلامی دو لنگهی در

بزرگ آهنی کارخانه را باز کرد و یوسف پیش چشم متعجب و البته کنج‌کاو کارگرانی که برای
رفتن به سرویس

آقای طوطی آماده میشدند، تخته گاز به دل جاده زد و حتی صدای متین را که او را چندین بار
صدا کرد، نشنید.

مهربان همراه دلشوره هایش مدام از لای در نیمهباز اتاق سرکمیکشید و با دیدن گامهای
شتابزده‌ی یوسف، چهار گوشهی دلش پشیمان شد.

تلفنهای پیدرپی صبا که همه را از دم بیپاسخ گذاشته بود به این پشیمانی دامن زد. بازهم بیگدار به آب زده بود. اگر از چشم صبا میافتاد چی؟ برای او میشد یک خبرچین، آن هم از نوع جاسوسش که اعتماد کردن به او حماقت محض بود. خب اینها یک سر ماجرا بود و اگر خدایی ناکرده یوسف تصادف میکرد چه؟ آنوقت نفسهای مهربان یقینا الای

سپر ماشین او گیر میکرد و قلبش زیر چرخهایش لهلورده میشد. وای بلندی گفت و بر روی صندلیاش هوار شد. از سر استیصال دستش را بر روی سرش گذاشت، پلکهایش را بر هم فشرد و زیر لب آیتالکرسی خواند و بدرقه‌ی راهش کرد تا به سلامت به مقصد برسد و قائله ختم به خیر شود.

یوسف وقتی به خانه رسید پر بود؛ مثل ظرف لبریزی که با تلنگری سرریز میشد و بار سنگینی به اسم غیرت روی

شانه هایش سنگینی میکرد، آنچنان که قدری خمیده‌تر به نظر میرسید. احساس کسی را داشت که اعتمادش را به مسلخ برده باشند.

سیل تلفنهای عمهپوران و متین را بیجواب گذاشت و برای آسودگی خیالشان به هر دو پیام داد که قدری سردرد دارد و برای استراحت به خانه رفته است.

وقتی داخل شد، سلام انیسه‌خانم را با تکان سری جواب داد و کیف دستیاش را کنار درها کرد سپس با گامهایی بلند به سمت اتاق صبا رفت. درب اتاق مثل فنری که از جایش رها شده باشد، باز شد و محکم به دیوار برخورد کرد و بیصدا تلوتلوخوران روی پاشنه میرفت و می‌آمد، آنچنان که گویی سرگیجه گرفته باشد. صبا در دم از روی لبهی تخت پرید؛ درست مثل رنگی که بهیکباره از رخسارش پریده بود. نگاه ملتمس و سرگردانش را به سمت انیسه‌خانم که هاجوواج در آستانه در ایستاده بود، کج کرد و ناامید دوباره مسیر نگاهش به سمت پدرش برگشت. بعد از مدرسه وقتی به خانه برگشت، مهرسا از بندی که دیشب به‌آب داده بود برایش گفته بود و انتظار این لحظه را میکشید و میدانست کارمند وظیفه‌شناس من باب خودشیرینی و جلب توجه رئیسش که برحسب اتفاق مجرد هم هست، از این خبرچینی نمیگذرد. لبهای صبا میلرزید و مردمک چشمهایش مثل یویو در گردش بود. بابایوسفش را تابحال این چنین پریشانحال ندیده بود. موهایش به طرز عجیبی مثل آنتن رادیو سیخ رو به هوا و چشمان بهخوننشستهایش دودو میزد و رنگ به روی لبهایش نبود. گویی او را از عالم برزخ به زمین آورده باشند. انیسه‌خانم گیج و سردرگم میانهداری کرد و گفت:

- آقای مهندس توروخدا به من هم بگید چی شده؟ اصلا بیاید یهکم استراحت کنید، یه چای تازهدم بیارم براتون.

یوسف نگاهش به روی صبا میخ کوب مانده بود و پلک هم نمیزد.

- انیسهخانوم لطفا! برید بیرون. در رو هم پشتسرتون ببندید!
صدایش به قدری قاطع و محکم بود که جایی برای اما و اگر و چون و چرا باقی نمیگذاشت و انیسهخانم را به

بیرون پرتاب کرد. یوسف با بستن در بعد از نفس عمیقی، انگشت اشاره‌اش را به سمت صبا نشانه رفت.

- از کرج تا اینجا خدا همراهم بود؛ وگرنه دو بار تصادف میکردم و یه بار هم نزدیک بود ماشینم زیر چرخ کامیون له بشه.

از سر استیصال دستی به میان موهایش فرو برد و آن را تا انتهای گردنش کش داد.

- به تاخت اومدم تا از خودت بپرسم کجای راهم رو اشتباه رفتم که دخترم قدمهاش کج شد؟
کجای محبتم

کموکسر بود که دخترم به اعتمادم خیانت کرده و با یه زن غریبه که یقینا از خودش بزرگتره دوست شده و با

هم بیرون میرن، بدون اینکه به من بگه؟! ده روز رفتم مسافرت و خدا میدونه توی این مدت چه دروغایی به

مادربزرگت گفتم تا فرصت کنی و این خانوم رو ببینی!؟

- آسمان چشمان صبا ابری شد، در دم بغضاش مثل بادکنکی ترکید و بیوقفه و متصل به هم با صدایی که میلرزید، گفت:
- ببخشید بابا غلط کردم! بهخدا شیرینجون زن بدی نیست. میگفتش بیه خواهر خدایامرزشم و میخواد باهام بیشتر آشنا بشه. یه هفتهست میشناسمش. قرار شد از سفر که اومدی به شما معرفی کنم.
- یوسف نفسهایش به خسخس افتاد و حفره های بینیش گشادهتر از حد معمول شده بود و هر جمله صبا قوای بدنش را تحلیل میبرد.
- طوفانی به سمت او یک قدم برداشت و به چشمان او زل زد.
- فقط یه کلمه بگو! این غلط اضافه رو شریکی با مهرسا انجام دادی یا فیلم رو شبنم هم دیده و آبروم رو پیش آقای دکتر هم بردی؟
- صبا آنچنان گریه میکرد که گویی هر جمله یوسف تازیانه های است که بر سرش فرود میآید و دستهایش بیهدف به اطراف پرواز میکرد.
- فقط سیدی رو به مهرسا دادم. من فقط یهکم از اوایل فیلم رو دیدم. بهش گفتم از اون فیلم بداست؛ ولی خودش با اصرار ازم فیلم رو گرفت.
- هقهقه های صبا میان جمله هایش فاصله میانداخت و بریده بریده حرف میزد و سعی میکرد خود را با هر ترفندی تبرئه کند:
- بهخدا نمیدونستم چه فیلمیه! شاید اصلا فیلم رو شیرینجون اشتباهی بهم داده. جلدش که چیز بدی نداشت.

یوسف بهیکباره صدایش اوج گرفت:

- صبا! صبا! چرا اینقدر همهچیز رو ساده میبینی؟ چرا زود به کسی که از راه میرسه اعتماد میکنی و دوست میشی؟ از کجا معلوم این خانوم آدم درستی باشه و زیر کاسهش نیمکاسهای نباشه؟ از کجا معلوم نمیخواد ازت سوءاستفاده کنه؟

یوسف وسط اتاق مثل باد به خودش پیچید و از سر استیصال چرخی زد و به چشمان پر آب صبا خیره شد و با صدایی که از شدت خشم میلرزید گفت:

- از فردا دیگه حق نداری تنها بری مدرسه. صبح خودم میبرمت و بعدازظهر هم با انیسهخانوم برمیگردی خونه.

اما فردا بعدازظهر خودم میام دنبالت تا این خانوم رو از نزدیک ببینم. گفتی که قرار بود بهم معرفی کنی؟

صبا بازهم کودکانه مقصر این اتفاقها را دهانلقی مهرسا میدانست.

با چشمانی وحشتزده که از حدقه درآمده بود

و دیگر اشکی نداشت، ساکت و بیحرف فقط سری جنباند و از ترس، راز دیگرش را همراه آب دهانش فرو داد.

یوسف کلافه از حس بدی که مثل طناب اعدام نفسهایش را به مسلخ میبرد، چنگی به موهایش زد و تمام

دقدلیهایش را بر سر آن تارهای نازک و بیزبان در آورد. سپس درحالیکه رگهای شقیقه‌اش ورم کرده بود، با لحنی فریادگونه گفت:

- موبایلت رو بده من. شماره‌ی این خانوم چیه؟ صدای یوسف به قدری بلند بود که لحظه‌های ناخودآگاه پلکهای صبا را بر هم فشرد و بهآنی موبایل را از روی میز برداشت و به سمت پدرش گرفت. صدایش به قدری آهسته بود که گویی از ته چاه فریاد میزند:
- هیچ شماره‌های ازش ندارم. ما هیچوقت تلفنی با هم حرف نمیزدیم. یعنی گفت موبایلش رو تو مترو ازش دزدیدن و قراره حقوق بگیره و یه موبایل خوب بخره، بعد بهم شمارش رو بده. یوسف بیدرنگ سیمکارت را بیرون آورد و موبایل را به داخلجیبش سر داد. آوای صدایش خفه و لهلورده بود؛ آنچنان که گویی از زیر آوار نجاتش داده باشند.
- این موبایل پیش من میمونه. تا پنج دقیقه‌ی دیگه لپتاپ و تبلت رو هم میاری میذاری توی اتاق من. هروقت تونستی اعتمادم رو جلب کنی، دوباره بهت برمیگردونم. یوسف این را گفت و روی پاشنه‌ی پا چرخید؛ اما قبل از اینکه خارج شود، صبا فاصلهاش را کوتاه کرد و از پشت، دست دور پدرش حل*قه زد و سرش را به پشت او چسباند.
- بابا تو رو خدا ببخش! یه وقت حرفی به داییمتین و مامانبزرگپوری نزن! آبروم میره. یوسف از درد چشمهایش را بر روی هم فشرد و بیآنکه برگردد حل*قه‌ی دستهای او را از دورش باز کرد.

- آبروی یه دختر، آبروی پدرش هم هست.

یوسف رفت و صبا ماند و یک دنیا حس بد که مقصر اصلی آن را خبرچینی مهربان و مهرسای دستوپاچلفتی

میدانست و رازش را همچنان پنهان کرد و تصور میکرد میتواند بدون کمک پدرش آن را حل کند.

ارمغان آنهمه تنش و استرس، انرژی تحلیلرفتهاش بود و سردردلعنتی که پیچکوار دور تارهای مغزش میپیچید.

خم شد و لیوان چای را از روی میز برداشت و دوباره به مبل تکیه زد و پاهای بلندش را بر روی هم سوار کرد. بخار

داغ چای را به سمت چشمان پر دردش فوت کرد و صدای انیسهخانم را از بالای سرش شنید.

- آقای مهندس شام حاضره. دخترتون میگه شام نمیخوره. شام شما رو بیارم؟

- ممنونم میل ندارم. شما شامتون رو بخورید. فقط یادتون باشه از پسفردا برید دنبال صبا. صبحا هم خودم

میبرمش. دیگه نمیخوام تنهایی از مدرسه برگرده خونه.

انیسهخانم زن دنیادهای بود و بیآنکه دخالت کند و یا از در نصیحت برآید، به چشمی اکتفا کرد. صدای قرقر تلفن

توجه هر دو را به خود جلب کرد و یوسف درحالیکه جرعههای دیگر از چایش را مینوشید، خم شد و تلفن دستی

رهاشده روی میز مقابلش را برداشت و دکمه‌ی تماس را فشرد.

- بله بفرمایید؟

- شبتون بهخیر آقای مهندس. من دلشاد هستم.

صدای نرم و ابریشمی مهربان شور و ولولهای خاص در دلش بهپا کرد؛ حسی شیرین مثل آبشدن حبه‌ی قند ته

فنجان. لیوان نیمخورده را به روی میز برگرداند و حبه قندش را در لیوان چای رها کرد.

- سلام. شب شما هم بهخیر.

مهربان بیقرار روی لبهی تخت نشست. با یک دست موهای پخشوپلایش را بند لاله‌ی گوشش کرد و تکه‌ی

جامانده از آن را به دور انگشتاش دایرهوار پیچاند. از تصور اینکه یوسف پشت خط است، قلبش بیقرار میتپید.

جمله‌هایش را بارها و بارها دوره کرده بود؛ ولی حالا ذهنش خالی از کلمات، دربهدربه دنبال جمله‌های گمشده میگشت و عاقبت سکوت ممتد بینشان را شکست و گفت:

- آقای مهندس میدونم خوشتون نیامد کارمندا و کارگرای کارخونه با منزلتون تماس بگیرن؛

ولی دلم طاقت نیاورد تا فردا صبر کنم. میخواستم بابت بیفکری امروز ازتون عذرخواهی کنم. نباید اینقدر نگرانتون میکردم.

یوسف نفسی را که توی سینهاش حبس شده بود، رها کرد و به مبل تکیه زد و دستی به پیشانیاش کشید.

- نیازی به عذرخواهی نیست. تو درستترین کار رو کردی. اینحق هر پدریه که بدونه بچه‌ی نوجوونش چیکار

میکنه. از جانب من از پدرتون عذرخواهی کنید و بگید دیگه تکرار نمیشه.

با شنیدن جمله‌ی آخر یوسف دستش را مشت کرد و چند ضربهی آهسته به سرش کوبید و لب زیرینش را به دندان گرفت گفت:

- بله حق با شماست؛ ولی من هنوز حرفی به مادر و پدرم نزدم.

سپس نفس عمیقی کشید تا نفس جا مانده در سینهایش رها شود و ادامه داد:

- ولی خیلی سربسته بدون اینکه حرفی از صبا بزنم ماجرا رو برایشون تعریف میکنم. میدونم

حتما صبا از دستم خیلی دلخوره و من رو به جاسوس خائن میبینه.

یوسف لبخند کمرنگی زد و شقیقه‌هایش کش آمد و به زقزق نشست و با دو انگشت شست و

اشاره آن را قدری فشرد.

- دیر یا زود فراموش میکنه؛ ولی تا به مدتی تنبیه شده و حق نداره جایی بره و دوستاش رو

ببینه و متأسفانه این

شامل خواهر شما، مهرسا هم میشه.

کلمهی متأسفانه هرچند بار منفی دارد؛ اما در این جمله برای مهربان یک دنیا ذوق به همراه

آورد. آنچنان که از

سر شوق چهارزانو نشست و قلبش روی ریتم دلخواهی تالاپوتولوپ کرد.

حالا که جمله هایش ته کشیده بودند، دلش میخواست آخرین جمله را با «مواظب خودت باش!» به اتمام برساند یا

مثلا بگوید برای تمدد اعصاب یک فنجان دمنوش گلگاوزبان بنوش تا خواب راحتی داشته باشی؛ اما جفتپا روی خواسته‌ی دلش آمد.

- خب دیگه پر حرفی نمیکنم و مزاحمتون نمیشم. شبتون خوش.

خواسته‌ی دل یوسف قدری متفاوت بود و عجیب تمایل داشت این مکالمه همچنان ادامه پیدا کند؛ اما او هم دست

و پای دل بازیگوشش را بست تا در فرصت مناسب دیگری حرف دلش را به او بگوید. سپس کوتاه و مردانه جواب داد:

- شب شما هم خوش.

مکالمه تمام شد. یوسف پر از آرامش دلچسبی که به دلش سرازیر شده بود، دست به زانو گرفت، برخاست و

به سمت اتاقش رفت و نمیدانست راز پنهان صبا، فردا چه روز سختی را برایش رقم خواهد زد.

خواب زیر پلکهایش قلیلیلی می‌رفت؛ آنچنان که قادر به بازکردن آنها نبود.

برای او که بعد از یک دل‌درد و کمر‌درد مردافکن، شب بدی را تجربه کرده و تا خود طلوع آفتاب صبح خواب راه

چشمانش را گم کرده بود، صدای پچیچ مهرسا آن هم کنار گوشش مثل مته های آسفالت سوراخکن بود.

بیحوصله نرمالو را تا زیر گردنش بالا کشید و با همان چشمان بسته تنها واکنشش به صدای آهسته و پچیچوار مهرسا یک جمله بریده بریده و نامفهوم بود:

- مهرسا بذار بخوابم. امروز مرخصیم.

مهرسا پوف بلندی کشید و موهای بافته شده اش را به پشتسر هل داد و کنار تخت زانو زد و کتف او را چند بار تکان داد.

- مهربان باشو باید باهات حرف بزنم.

جمله مهرسا را شنید؛ ولی خود را به نشنیدن زد. هنوز بابت دیروز از دست او دلخور بود. اخمهایش به شکل

محسوسی در هم فرو رفت و سعی کرد پلکهایش همچنان بسته بماند؛ اما مهرسا خیال کوتاها آمدن نداشت.

- مهربان تورو خدا باشو! درمورد صباست.

اسم صبا مثل کلیدی که قفل گاوصندوق را باز میکند، در دم پلکهایش را باز کرد.

از لای چشمان نیمهبازش مهرسا را تار و مات در هالهای از تاریک و روشن طلوع روز دید. بهناچار و بهسختی دل از نرمالوی دلخواهش جدا کرد و سرمای صبح پاییزی مورموری روی پوست تنش نشاند و لبهی تخت نشست.

گیج خواب، انگشتانش را شانہوار به مٹان موهای ژولیده و گرہخوردهاش فرو برد و پچپچوار
پرسید:

- قرار شد دوروبر من نپلکی. مگه حرف دیگهای هم مونده که نزدی!؟

مهرسا از اضطراب مقنعهی سرمهای مدرسہاش را مچاله کرد و میان دستانش فشرد.

- تورو خدا تنبیه من بمونه برای بعد! مامان رفته نون تازه بخره و میدونی که شاطر نون ما رو
سفارشی هر روز کنار

میذاره و زود برمیگرده خونه. نمیخوام مامانحوری چیزی بفهمه.

مهرسا که مطمئن نبود مهربان حواسش به او هست یا نه، هول و شتابزده نیمنگاهی به در
انداخت و دستهای سرد مهربان را میان دستانش گرفت.

- مهربان حواست هست یا هنوز هم خوابی؟ گوش کن ببین چی میگم. مگه نگفتی باید
اعتمادت رو دوباره جلب کنم تا به مامان و آقاجون حرفی نزنی!؟

حواسش بود، آن هم شش دونگ و با هر جمله تپش قلبش مثل ماشین مسابقه سرعت
میگرفت و در جادهی اضطراب پیش میرفت.

- حواسم هست. حرفت رو بزن.

مهرسا طبق عادت یک رشته از موی بافتهشدهاش را در دست گرفت و آن را تاب داد و در
همان حال گفت:

- آجی دیروز که از مدرسه برگشتم خونه، تلفنی همهچیز رو به صبا گفتم. از دستت خیلی عصبانی شد. خیلی هم

ترسیده بود. میگفت رابطهش با پدرش خراب میشه. میگفت همونزنه که اسمش شیرینه و باهاش دوست شده،

یه ساک ورزشی بهش داده که یه شب پیش صبا امانت بمونه و قراره امروز صبح قبل از مدرسه بیاد و ازش بگیره.

دلشوره چون کلافی پیچدرپیچ میان دل و جانم گرفت. حالا سطح هوشیاریم از صد هم گذشته بود. از

روی لبی تخت برخاست. جمله هایش نشان از درهمریختگی افکارش داشت.

- برای چی صبا از کسی که فقط یه هفتهست اون رو میشناسه یه همچین چیزی قبول کرده؟ توی ساک چی

بود؟ اصلا همین الان زنگ بزن موبایلش من باهاش حرف بزنم.

مهرسا اضطرابش را بر مقنعهی بینوا خالی کرد و او هم از جایش برخاست و بلا تکلیف وسط اتاق مهربان ایستاد.

- صبا میگفت توی ساک یه مشت خرتوپرت و یه بسته کادویی بوده. انگاری شیرینخانوم دیروز با ماشینش

نیومده بود و جایی کار داشت و نمیتونست با ساک بره؛ برای همین ساک رو میده به صبا که با خودش ببره خونه

و قراره امروز صبح ازش بگیره. صبح زود به موبایل صبا چندبار زنگ زدم که بگم این زنه یهکم مشکوکه، نترسه و به باباش بگه؛ ولی موبایلش خاموش بود.

افکار منفی مثل پازل کنار هم قرار میگرفتند و نقشی از دلواپسی را ترسیم میکردند. یک جای کار اساسی میلنگید و هرچه میگذشت این فکر که دوست مشکوک صبا یک قاچاقچی است، در سرش پررنگتر میشد.

مثل تیری که از چله رها شود، به سمت موبایلش هجوم برد که با صدای مه‌رسان امیدش دودی شد و در میان آسمان ناامیدی محو گشت.

- آجی به خون‌هشون زنگ نزن فایده‌های نداره! صبا بهم گفته پدرش عادت داره شب‌پریز تلفن رو بکشه و ساعت

هشت که میخواد بره سر کار تلفن رو وصل میکنه. می‌گه هر کی کار داشته باشه با موبایل تماس میگیره.

مستاصل مانند کسی که در گردابی افتاده باشد، روی پاشنه‌ی پا به دور خود چرخید و زیر لب نالید:

- وای خدا! حالا چیکار کنم؟

درد تیز و پریچوخمی نیشگونی از دل و کمرش گرفت و به او یادآوری کرد که همچنان پابرجاست. پلک‌هایش را برای دمی کوتاه بر هم فشرد. سپس کلافه از حس بد درماندگی، نگاهش را از ساعت کوچک کنار تختش که شش و سی دقیقه را نشان میداد، برداشت و پرسید:

- صبا ساعت چند میره مدرسه؟
- ساعت هفت. ساعت هفتونیم هم زنگ مدرسهبشون میخوره.
گیج و سردرگم مثل یویو چند قدم میرفت و دوباره برمینگشت.
- ناتوان از فکری منطقی و مستمر، چنگی به مانتو و
شلوار چروک و اتونشدهاش زد و آن را از جالباسی ایستاده کنار در اتاقش برداشت و بیتوجه
به رنگ آن شالی هم
روی سرش انداخت و از داخل کشوی جورابهایش شتابزده یک جفت جوراب بیرون کشید.
- میمردی همون دیشب میگفتی؟! خدا میدونه توی اون ساک چیه!
خدا کنه صبا به پدرش گفته باشه.
- مهرسا نگاهش را از جورابهای تابتهای مهربان که هر کدام یک سازی میزد گرفت. حالا
استرس مثل ویروس به جان او هم سرایت کرده بود.
- وای مهربان چرا اینطوری میکنی؟ دلم بدتر به شور افتاد! موبایل مهندس رو نداری؟
چنگی به کیفش زد و آن را روی شانهاش انداخت و درحالیکه موبایلش را از روی میز کنار
تختش برمیداشت، تند و شتابزده گفت:
- من چیکارهشم که موبایل مهندس رو داشته باشم؟ سپس در آستانهی در نیمهباز ایستاد و
گفت:

- من میرم خونهشون. باید خیالم راحت بشه که صبا به باباش موضوع ساک رو گفته. با ماشین آقاجون میرم، اگه

پرسید بگو دیرش شده بود و امروز رو لطفا با اسنپ یا آژانس بره سر کار.

سپس انگشت اشاره‌اش را به سمت او تهدیدوار نشانه رفت.

- حواست باشه فعلا حرفی به مامان و آقاجون نمیزنی تا بیخودی نگران نشن. خودم بعدا موضوع رو بهشون میگم. شاید اصلا نگرانی من هم بیمورد باشه.

مهربان این را گفت و مثل باد از خانه خارج شد.

صدای دینگ‌دینگ زنگ خانه در سرش میپیچید و به تصور اینک‌هخواب است از یک پهلو به پهلو دیگر چرخید.

سکوت مختصری برقرار شد و صداها از سرش پر زدند؛ اما دینگ‌دینگ دوم، پلک‌های مست خوابش را از هم

گشود. هنوز گیج‌ومنگ قرص آرامبخشی بود که شب گذشته دست‌دل‌باز دوتا را با هم بلعید تا بلکه از چه کنه‌هایش قدری فاصله بگیرد.

دینگ‌دینگ سوم دلشوره به دلش سرازیر کرد و باعث شد اهرمی شود تا دل از رختخواب جدا کند و پلک‌های نیمه‌باز و نیمه‌خفت‌هاش باز شود.

شلوار ورزشی‌اش را به پا کرد و تیشرت افتاده کنار آن را هم پوشید و باز کردن در اتاقش همزمان شد با بیرون آمدن

انیسرخانم از سرویس بهداشتی که گویا حسابی غافلگیر شده بود .
 هول و دستپاچه دستان خیسش را با پر شالش خشک کرد و
 شتابزده گفت:

- سلام آقای مهندس. ببخشید بیدار شدید! الان در رو باز میکنم.
 شاید دختر و باشه، حتما دفتر مشقش رو جا گذاشته!

هوشیاری تمام ذهن یوسف را پر کرد و با ابروهایی در هم و گامهایی بلند در حالیکه از راهروی
 باریکی که اتاق

خوابها در دل آن جای داشت میگذشت، به سمت آیفون رفت، نگاهش در دم به روی ساعت
 نشسته روی سینهی

دیوار ثابت شد که عقربه هایش پنج دقیقه به هفت را نشان میدادند.

- مگه صبا رفته؟ دیشب بهتون گفتم که از فردا خودم صبا رو مدرسه میبرم. چرا اجازه دادید
 بره!؟

انیسرخانم چسبیده به گامهای یوسف پشتسر او قدم برمیداشت، دستی به چشم لوچش کشید
 و هول و دستپاچه جواب داد:

- آقای مهندس خدا به سر شاهده رفته بودم نون تازه بخرم، اومدم خونه دیدم دختر و رفته.
 خیال کردم شما اجازه دادید!

یوسف با دیدن چهرهی مهربان از قاب مربع شکل آیفون تصویری دلشوره هورا کشان به دلش سرازیر شد و دیگر

قسم و آیه های انیسه خانوم را نمیشنید و بیدرنگ گوشی آیفون را بر داشت، پرسید:

- دلشاد اتفاقی افتاده؟

- سلام آقای مهندس. ببخشید صبح به این زودی مزاحم شدم! صباهست؟

طوفان دلشوره تمام آرامش یوسف را به یغما برد و نفسهایش به شماره افتاد.

- نه رفته مدرسه. جون به سرم کردی دختر! حرفت رو بزن .

چیزی شده؟

مهربان ناخودآگاه وا رفت. وای خفه و گنگی از میان لبهایش بیرون آمد.

- آقای مهندس تو رو خدا عجله کنی تا دیر نشده! موضوع مربوط میشه به همون دوست

یواشکی صبا. باید بریم

دنبالش. من ماشین آوردم. تشریف بیارید توی راه براتون توضیح میدم.

وقتی پای عجله و دلواپسی در میان باشد، کماهمیتترین موضوع لباس است. یوسف شلوارش را

عوض کرد و

دلشوره هایش را همراه موبایلش برداشت و پیش چشمان متعجب و حیران انیسهخانم چون

باد به سمت در خروجی دوید.

مهربان درحالیکه تروفرز رانندگی میکرد و گاهی هم لایمیکشید، تمام ماجرا را از سیر تا پیاز برای یوسف

تعریف کرد و یوسف با هر جمله‌ی مهربان آتش خشمش شعله‌ورتر میشد و مثل عقابی که پی شکار باشد، نگاه مضطربش را از کوچه و خیابان برنمیداشت.

مهربان هم یک چشمش به خیابان بود و چشم دیگرش به اطراف میچرخید.

هرچه به مدرسه نزدیکتر میشدند، تعداد دختران سرمه‌پوش دراز و کوتاه مثل فتوکپی در دستگاه زیراکس

درحال زیادشدن بود. برخی کوله روی شانه‌های باریکشان بود و برخی کیف به دست سلانه‌سلانه بگوبخندهایشان به راه بود.

یوسف گفت:

- دلشاد لطفا سرعتت رو کم کن. نزدیک مدرسه هستیم. اگه قرار باشه صبا ساک رو به اون زنه بده، داخل مدرسه نمیره و همین گوشه‌کنارا منتظرش میمونه.

و مهربان همان کرد که او گفت و لحظاتی بعد، به کوتاهی چند نفس، یوسف شتابزده با صدایی بلند که پر از

هیجان و ترس بود گفت:

- دیدمش، دیدمش. به دیوار مدرسه تکیه داده، ساک هم دستشه.

همین گوشه‌کنارا پارک کن.

اضطراب قلقلکنان تا حلق مهربان بالا آمده بود؛ آنچنان که جای خالی برای پارک ندید و ماشینش را دوبل

پارک کرد. هر دو همزمان دست به کمربندهایشان بردند تا آن را باز کنند؛ اما بهطرفهالعینی طوفانی شد که آن

سرش ناپیدا! دو مرد با لباسهای تیره درحالیکه طول خیابان را میدویدند و به سمت آنها میآمدند، صدا در

حنجره هایشان چاقوچله میکردند و فریادزنان میگفتند:

- ایست! پلیس!

تمام نگاه های عابران و راننده ها به سمت زنی جلب شد که لاغراندام بود و ریزنقش و مثل باد از جلوی ماشین

مهربان رد شد. به سمت خیابان میدوید و پر شالش رو به پرواز بالبال میزد.

صبا رنگ به رخسار نداشت و مجسمهوار نگاهش به دنبال شیرین، همان دوست یواشکیاش بود.

پر از دلهره آب دهانش را بهسختی فرو داد و نگاهش پیمرد بلندقامت سیاهپوشی

بود که چون ببر پی شکار بیتوجه به ازدحام خیابان به دنبال زن میدوید.

ناگهان بهسرعت رعدی که از آسمان میگذرد، صدای قیژ خط ترمز ماشینی به گوش رسید و زن مثل برگگی در

دست باد به هوا پرتاب و لحظهای بعد با صدای دلخراشی نقش آسفالت خیابان شد.

یوسف ماتومبهورت صحنهی روبهر و لحظهای چشمانش را بست و مهربان وای خدایی از ته دل و جان گفت و کف هر دو دستش را بر روی چشمانش گذاشت.

بهآنی جمعیت به گرد زن حلقه زدند و ولولهای بر پا شد ناگفتنی!

رانندهی ماشین تو سرزنان از ماشین پیاده شد و فریاد میزد:

- بهخدا خودش پرید وسط خیابون!

و دیگری میگفت:

- زنگ بزنی آمبولانس.

و فرد دیگری ۱۰ ارا پیشنهاد میداد. برخی هم موبایل به دست میگرفتند و عاقبت زنی هراسان از میان

حلقهی مردان خود را به زن رساند. کنار او زانو زد و ثانیهای بعد نبض خاموش زن را از میان دستش جدا کرد و با سری فروافتاده و لحنی حزناآلود گفت:

- یکی زنگ بزنی آمبولانس بیاد. نفس نمیکشه، بندهی خدا تموم کرده!

مهربان چشم از ازدحام جمعیت برداشت. حال او هم چندان تعریفی نداشت. دردهای دل و کمرش تحت شعاع

استرس محو شده بودند و از ترس پلک هم نمیزد و صدای گروپگروپ قلبش را میشنید و عرق پشت لبش را

هم حس میکرد. لبهایش را محکم بر هم فشرد تا مبادا قلبش از شدت استرس خیال بیروناآمدن داشته باشد.

لحظات هرچند به کوتاهی عمر ثانیه ها بود؛ ولی برای یوسف عمری گذشت. بهآنی از ماشین پیاده شد و با گامهایی پر عجله به سمت صبا رفت و مهربان هم پشتسرش راهی شد.

صبا تحت تأثیر صدای ایست پلیس و صحنهی تصادف شیرین شوکزده پلک هم نمیزد و با دیدن پدرش نفسش

برگشت. عاقبت قطره اشک لرزان چشمانش دوام نیاورد و بر روی گونه هایش روان شد.

با خشمی آشکار با یک حرکت تندوتیز ساک ورزشی را از دست او قاپ زد و تمام تلاشش را کرد تا خونسرد باشد.

نگاهی پردلهره به اطراف انداخت. عدهای همچنان نظارهگر صحنهی تصادف بودند و نظر کارشناسی ارائه میدادند

و برخی دواندوان خود را به آنجا میرساندند تا از قافله عقب نماند.

یوسف لحن صدایش اگرچه آهسته بود؛ ولی ترسی بزرگ به دل صبا انداخت. یوسف از بین دندانهای به هم قفلشدهاش گفت:

- بیش*عور! دنبال من بیا!

بند دل صبا در دم پاره شد و خودش را آخر خط دید. لبها و صدایش هماهنگ میلرزید:

- بابا بهخدا فقط میخواستم ساکش رو بهش بدم!

یوسف غرید:

- خفه شو! دنبال من بیا.

مهربان فقط چند گام کوتاه از یوسف فاصله داشت و دقیقاً پشت سر او بود. نگاهش را از چهره‌ی ترسیده‌ی صبا

برداشت و متوجه پلیس سیاهپوشی شد که دقایقی پیش پی‌زمنیدوید و حالا چشمان ریزش مثل جغدی سراسیمه

به اطراف می‌چرخید و با دیدن ساک در دست یوسف، به سمت آنها می‌آمد. یوسف پشت به او متوجه نزدیک شدنش نشده بود.

نخ دلشوره رج به رج بافته شد و تا حلقش بالا آمد. از تصور اینکه یوسف را با ساکی که یقیناً محتویاتش جز در دسر

چیز دیگری نبود می‌گرفتند، خون در رگهایش منجمد میشد.

در ذهنش مثلثی شکل گرفت که یک ضلعش صبا و ضلع دیگرش زن مرموز ماجرا و در رأس آن ساک ورزشی سیاه‌رنگ بود.

حالا، حال برزخیهای بینوا را می‌فهمید که چگونه حیران و سرگردان میان زمین و آسمان مستاصل رها میشوند.

شتابزده به ساک ورزشی در دست یوسف نگاهی انداخت و پیش از آنکه برگردد و پلیس سیاهپوش به آنها برسد،

با یک تصمیم آنی خود را به او رساند، کیف را از دستش قاپ زد و فریادگونه و طلبکارانه گفت:

- بده من ساکم رو!

گیجومنگ روی پاشنه‌ی پا به پشتسرش چرخید و حیران‌فتار مهربان به او زل زد.

مهربان سینه جلو داد و چانه‌اش را هم و با چشمانی براق‌شده فریاد‌گونه گفت:

- صد بار بهت گفتم من خونهی مامانت نیام. واسه چی این بچه رو قاتی دعواهامون میکنی؟

مهربان دستش را در هوا تاب داد تا نمایش واقعیت‌تر باشد.

- کور خوندی جونم! زنت شدم، برده‌ت که نیستم. من کلفتی مامانت رو نمیکنم. حالا خیالت

راحت شد با این صحنهی دلخراش گند زدی به روزم؟

یوس همچنان گیجومنگ با چشمانی گرد مهربان را تماشا میکرد و صبا سرگردان و حیرانتر از

پدرش نگاهش یویووار بین آنها در رفت‌وآمد بود.

صدای آژیر آمبولانس مثل موسیقی متن پسزمینه‌ی حجم همهمهی خیابان شده و خیلی زمان

نبرد تا معمای رفتار مهربان برای یوسف حل شود.

هنگامی که سر کج کرد، مأمور سیاهپوشی را دید که چند دقیقه‌ی قبل به دنبال زن میدوید و

حالا کمی آن سوتر

ایستاده بود و پسوپنهانی آنها را تماشا میکرد.

چیزی به اسم دلهره از سرایشی دلش سقوط کرد و ته دلش مثل رسوب ته‌نشین شد. تمام

این قیلوقال برای این

ساک کذایی و محتویات شومش بود. چشم برهمزدنی تا ته ماجرا را خواند. حالا نوبت او بود

که نقش بازی کند و

سعی کرد لحنش آرام باشد و چشم از جمعیتی که به دور آبولانس حلقه زده بودند، گرفت و گفت:

- باشه عزیزم. داد نزن آبرمون رفت. مردم دارن نگاهمون میکنن.

باشه خونهی مامانم نمیریم. بیا بریم خونه اونجا حرف میزنیم.

مهربان قلبش تا حلقش بالا آمد و آب دهانش را فرو داد تا دوباره سر جایش برگردد و نیمنگاهی به پلیس سیاهپوش

انداخت که نگاهش بین آنها در رفتوآمد بود. در دلش دعا کرد تا بازی نهچندان حرفهای آنها را باور کند و

بیخیال شود و پی کارش برود. نفسهای پر از دلهره و آشوبش را بیرون داد و رو به صبا گفت:

- تو چرا اینجا واستادی و بروبر من رو تماشا میکنی؟! زنگ مدرسرتون الان میخوره. برو دیگه!

سپس درحالیکه ساک مثل وزنه‌های سنگین در دستش تاب میخورد، به سمت ماشینش به راه افتاد و با صدای بلند گفت:

- راه بیفت بریم دیگه! دلم غش رفت این صحنهی دلخراش رو دیدم. بیچاره خانوادش! مهربان غرق در نقش خود دستش را در هوا تاب داد.

- زود باش دیگه! باید بریم بازار میوه و ترهبار. دیر برسیم آشغالاش گیرمون میاد.

یوسف حیران دیالوگ بعدی گونه هایش از هوا پروخالی شد.

مأمور پلیس هم که حوصلهی دعوای خانوادگی و زناپارتی را نداشت و به دنبال دختری با ساک مشکی میگشت، بیتفاوت از کنار آنها گذشت و یوسف آخرین

دیالوگ نقشش را با صدایی بلند گفت تا مرد بهراحتی بشنود:

- تو برو مدرسه دیرت شد. ما هم میریم خرید و بعد میریم خونه.

صبا از ترس دهانش به هم دوخته شده بود و معنای این بازی عجیب را نمیدانست و به تکان سری اکتفا کرد.

یوسف قبل از اینکه صبا به سمت مدرسه راهی شود، خود را به او رساند و سر بیخ گوش او فرو برد.

- سرت رو بنداز پایین و بدون اینکه جلب توجه کنی مدرسه رودور بزن و از خیابون پشتی گم شو برو خونه تا من پیام.

سپس بیآنکه به چشمان سرگردان صبا نگاه کند، به سمت ماشین مهربان که منتظرش ایستاده بود رفت. وقتی که

ماشین از میان سیل جمعیت و ترافیکی که گره خورده بود میگذشت، برانکاردی را دیدند که جسمی بیجان، سرد و خاموش زیر ملحفهای سفید داخل آمبولانس میشد.

مهربان همانند جنازه رنگ به رخسار نداشت.

هرچه از مهلکه دور میشدند، عمق فاجعه برایشان بیشتر هویدا میشد. ضربهی شوک چنان محکم و جاندار بود

که دهان هر دو را گویی با نخ و سوزن به هم دوخته بودند که حتی صدای نفس از هیچ یک بیرون نمیآمد.

عاقبت این یوسف بود که به تمام هیجان‌ات منفی و دلهره‌آورش مسلط شد. سر کج کرد و با دیدن چهرهی

رنگپریده‌ی زارونزار و لبهای سفید و گچمانند او که یک رشته از دانه‌های درشت عرق بالای آن به صف نشسته بودند، دلنگران با لحنی نرم گفت:

- رنگ به روت نمونده دختر! بزن کنار من رانندگی کنم.

صدای یوسف او را از اعماق چاه دلهره که در آن بیهوده دست و پا میزد جدا کرد. گویی زبانش را به کامش منگنه کرده بودند که قدرت حرفزدن نداشت.

برای او که درد، در کمر و دلش سخاوتمندانه میپیچید و آخرین توانش را بیرحمانه به یغما میبرد، این بهترین

پیشنهاد بود. بیآنکه حرفی بزند کوتاه سری جنباند و رهنما زد.

آهسته کنار خیابان متوقف شد، سپس فرمان ماشین را به یوسف سپرد و روی صندلی کنار دست او نشست.

یوسف به واسطهی ترس چسبیده به دلش نگاهی به ساک مشکیرنگ افتاده روی صندلی عقب انداخت و آنگاه

مثل شکاری که از شکارچی واهمه داشته باشد، چشمانش محتاط دایره‌وار میان ازدحام صبحگاهی خیابان چرخید

داد و بهمحض اینکه پشت فرمان نشست، سر کج کرد و با صدایی نرمتر از دقایقی پیش پرسید:

- خوبی؟

خب حالش خوب بود. اگر از لرزش نامحسوس دستهایش و ترس خوابیده در ته دلش فاکتور و عرق پشت لبش و

دردی که تنها علتش بالاوپایینشدن هورمونهای ماهیانه بود، نادیده می گرفت حالش خوب بود. نگاه خیره یی یوسف چنان برایش سنگین بود که پلکهایش را به زیر سر و شرمنده از عرقی که وقت و بیوقت

هنگام اضطراب پشت لبش سبز میشد، آهسته با سرانگشتانش آنها را پاک کرد و بعد از نفس عمیقی گفت:

- ممنونم. خداروشکر بهخیر گذشت.

سپس درحالیکه استرسش را با انگشتانش تقسیم میکرد ادامه داد:

- آقای مهندس من همیشه مثبت فکر میکنم، حتی توی بدترین شرایط؛ ولی به این ساک و محتویاتش نمیتونم

مثبت باشم. آدمی که از دست پلیس فرار میکنه و اونجور بیپروا جونش رو کف دستش میگیره نمیتونه بیدلیل یه ساک رو پیش یه دخترچه به امانت بذاره!

با مهربان هم عقیده بود و مستاصل از گردابی که در آن دستوپا میزد، دستهایش را چنان روی فرمان فشرد که

بندبند انگشتانش سفید و بیرنگ شد و با کلماتی جویده، کوتاه آنچنان که گویی با خودش حرف میزند گفت:

- صبا! من از دست تو چیکار کنم!؟

سپس میان دلوپسیهایش راهنما زد و در دل خیابان مملو از ماشینهای گرفت و لحظاتی بعد در خیابان فرعی

خلوتی پیچید و زیر درخت تنومند چناری که شاخهای فروافتادهای داشت، متوقف شد. خیابان طویلوعریضی که از

دو سو بین ساختمانهای قدیمی محصور شده بود و انتهای آن هم مشخص نبود و درختان چنار کهنسال از دو

طرف چتری از برگهایشان بر سر درخیابان پهن کرده بودند.

مهربان شیشه را قدری پایین کشید تا نفس سنگین و پردلهرهاش را با هوای تازه تعویض کند، سپس موبایلش را از

داخل کیفش بیرون آورد و با دیدن سیل پیامهای آقاجانش و مامانحوری که از دم یکی در میان پرسیده بودند

«مهربان کجایی؟»، «آهسته رانندگی کن. رسیدی کارخونه خبر بده.» پوف بلندی کشید و گونه هایش از هوا

پروخالی شد. میان هر جومرجهای ذهنش راحتترین دورغی را که نیاز به توضیحی اضافه نداشت، برایشان تایپ کرد:

«مامان من رسیدم کارخونه. نگران نباشید.»

آنگاه سرش را به سمت یوسف کج کرد که نگاه ماتش بیآنکه پلکبزند به روبهرو بود. علیرغم دلهره هایش

عاقلانه به خلوت او سرک نکشید و مجال داد تا به افکارش نظم دهد و دقایقی بعد این یوسف بود که سکوت را زیر پایش له کرد:

- متأسفانه من هم حس خوبی به این ساک ندارم؛ ولی قبل از اینکه خونه بریم باید بینم توی ساک چیه!

دوباره دلهره به ثانیه های هر دو گره خورد و افکار منفی بساطش را دستودلباز کنار دلوپسیه‌هایشان پهن کرد.

یوسف خم شد و از شکاف بین دو صندلی ساک پردردسر را برداشت. آن را در فضای خالی بین صندلیها جای داد

و به آرامی ورقزدن کتابی زیپ آن را باز کرد و میان خرتوپرتهای زنانه که شامل رژ لب، عطر و یک دست لباس

شب بود، بسته‌های مربعشکل و کادوییچ دید که ربانی صورتی به دورش حلقه زده بودند و قدری هم سنگین بود.

برای یوسف حدس اینکه پسوپشت این کادو چه چیزی میتواند باشد چندان سخت نبود. فقط میبایست پازلها را کنار هم بگذارد تا به نتیجه برسد.

تپش سنگین و ناموزن قلبش را بهوضوح میشنید و صدای نرممهربان او را از سکنه نجات داد.

- آقای مهندس حالتون خوبه؟ میخواهید من بازش کنم؟
 اخمهای بیارادهی یوسف در هم تاب خورد و دستی به پرش عصبی پلک راستش کشید و بهسختی لبهایش را با سر زبان تر کرد و خیلی نامحسوس سری بالا انداخت.
 صدای قرقرچرچ باز شدن کاغذ کادو مثل ارهبرقی تارهای اعصاب هر دو را از وسط به دو نیم کرد و با پاره شدن
 جعبهی مقوایی و دیدن محتویات آن بند دلشان هم پاره شد. یوسف بیدرنگ سر برداشت و نگاه درماندهاش با
 مردمکهای مهربان که از ترس دودو میزد تلاقی کرد.
 حال و روز مهربان هم چندان تعریفی نداشت و با چشمانی گردشده نگاهش را از دو بستهی مربعشکل که پودر سفیدرنگی داخل آن بود، برنمیداشت.
 تابحال هرچه از این مواد کوفتی دیده بود، در سریالها و فیلم و اخبار بود. قاچاقچیهایی که صورتشان را در اخبار
 ساعت بیست شطرنجی میکردند و حتی با کمتر از این مقدار هم محترمانه به پای چوبه دار فرستاده میشدند.
 برای دمی کوتاه خودش را همراه یوسف پای چوبهی دار تصور کرد و با لکنتی که روی زبانش نشسته بود با شک و تردید پرسید:
 - مواد مخ*دره؟
 یوسف چشمهایش را برهم فشرد و با دردی میان جمله هایشان زیر لب نالید:

- وای خدا حالا چیکار کنم!؟

مهربان آب دهانش را بهسختی فرو داد. نیازی به جواب نداشت .

جوابش را روشن و واضح دریافت کرده بود.

نفسهای گره‌گره‌شده‌ی یوسف پیچوتابخوران از سینهایش بیرون آمد و راه نفسش باز شد و با همان صدای مستاصل ادامه داد:

- من موندم دختر بیعقل من چطور ندیده و نشناخته اعتماد کرده و ساک رو آورده خونه!
نصف این مـ*واد برای حکم اعدام کافیه!

مهربان از ترس خوابیده در ته دلش پلک هم نمیزد. یقیناً مرگ دلخواهش اعدام به جرم حمل مواد مخـدر نبود و همیشه مرگ شرافتمندانهای آرزو میکرد.

از شدت ترس فکش منقبض شده بود و کلمات مثل تهدیدگ سفت و سخت در دهانش میچرخید و بعد از آنکه

مردمکهایش یویووار اطراف را از نظر گذراند، یکی از بسته‌ها را به داخل جعبه هل داد و در آن را هم بست و معترض گفت:

- آقای مهندس، بسته لواشک که نیست اینجوری دستتون گرفتید!

توروخدا قایمش کنید. یه وقت یکی رد میشه و این کوفتیا رو دستتون میبینه.

یوسف تازه از دایره‌ی شوکی که به او وارد شده بود بیرون آمد .

بیدرنگ بسته را درون ساک ورزشی گذاشت و

ناتوان از فکری مستمر و منطقی سوار بر امواج منفی ذهنیاش که هر یک به طریقی ته دلش را خالی میکرد، تا

انتهای کوچهپسکوچه های ذهنش رفت و برگشت و عاقبت دغدغه های افکار سردرگمش را به زبان آورد:

- منطقی و عاقلانه اینه که پلیس رو در جریان بذاریم که البته دردسرای خودش رو داره. تا پیام ثابت کنم این مواد

مال من نیست و صبا فریب خورده، اعتبار و آبروی من بر باد فنا میره. از طرفی من نگران صبا و وضعیت تحصیلش

هستم، میترسم انگشتنما شه و توی کشوقوس ماجرا آسیب ببینه. مهربان عجول و شتابزده جمله های او را از کمر به دو نیم کرد:

- آقای مهندس یه راه دومی هم هست. میتونیم این کوفتیا رو بریزیم توی چاه فاضلاب! سپس برای تأیید نظر یوسف، سرش را قدری به اطراف تکان داد و پرسید:

- هوم؟ نظرتون چیه؟

صدای نرم و آهستهی مهربان اندکی او را آرام کرد. مهربان چنان آهسته و پچپچوار حرف میزد که گویی پلیس در یک قدمیاش ایستاده و یا برایش شنود کار گذاشتهاند.

- آقای مهندس اصلا فرض رو بر این بذاریم که اون زنه به همدستاش گفته باشه که ساک رو به صبا سپرده. اونا

از ترس اینکه پلیس دستگیرشون نکنه یقیناً پا پیش نمیذارن و سراغ ساک نمیان. پلیس هم وقتی چیزی دست شما نباشه نمیتونه اتهامی بزنه و موضوع با گذشت زمان فراموش میشه. اصلاً میتونید بیسروصدا همین اول سال تحصیلی مدرسه‌ی صبا رو عوض کنید. از اون گذشته پلیس هم این م*واد رو دور میریزه دیگه، کاری که ما می‌خواهیم بکنیم.

یوسف نگاه قهوه‌هایش از دلهره خالی شد. هرچند از ته ته دلش آرزو داشت بقیه‌ی اعضا باند قاچاق مواد مخدر هم

مثل همان زن به درک واصل شوند یا به چنگال پلیس گرفتار؛ اما آینده‌ی تحصیلی صبا در صدر اولویت‌هایش و راهکار مهربان بیدردسرتین راه پیش پایش بود.

از سر ناچاری کلافه دستی به صورتش کشید. سر برگرداند و رفتگر نارنجپوشی را دید که جاروی دستهبندی را

روی زمین میکشید و خشخشکنان سلانهسلانه از کنار ماشین آنها گذشت.

نفس عمیقی کشید تا ریه‌هایش از هوای مسموم دلهره و دلواپسی خالی شود، سپس ماشین را روشن کرد و با صدایی نه‌چندان محکم گفت:

– هرچند راه درستی نیست؛ اما بیدردسرتین راه ه. بریم خونه تا از شر این زهرماریا خلاص بشیم؛ ولی قبلش باید

با صبا حرف بزنم بینم چقدر به صبا نزدیک شده و مطمئن بشم خطری اون رو تهدید نمیکنه.

راهنما زد و در دل خیابان جای گرفت و مهربان یکسماالله غلیظ از ته دل و جان
گفت تا زمانی که به

خانهای مهندس روشن میرسند، همهچیز به خیر بگذرد و هیچگاه تصور نمیکرد روزی حتی با
دیدن پلیس

راهنمایبوراوندگی سر چهارراه ها هم وحشت کند.

فاصلهی مدرسه تا خانه یکی-دو خیابان بیشتر نبود؛ اما برای مهربان به اندازهی گذشتن از پل
صراط طول کشید و بند دلش از ترس چنان کش آمده بود که با «پخی» پاره میشد.

برای یوسف هم زمان پر از دلهره گذشت و با رسیدن به خانه راه نفس او هم باز شد. کوچه
خالی از هر جنبدهای

خیال او را قدری راحتتر کرد و پیش از آنکه از ماشین پیاده شود، نگاهی به موبایلش انداخت و
با سیلی از پیامهای

دراز و کوتاه مواجه شد. نگاهی سرسری به پیامها انداخت. اولیایی با کلماتی اتوکشیده پیدرپی
جلسهی امروز را

یادآوری کرده بود؛ اما متین خیلی خودمانی برایش نوشته بود:

«چرا موبایلت رو جواب نمیدی؟ بازهم که رفتی رو ویبره!» و دو پیام بعدی او قدری
رنگ نگرانی داشت.

«مرد ناحسابی معلوم هست کدوم گوری هستی؟ انیسهخانوم میگفتسر صبح رفتی بیرون.
چیزی شده!؟»

پیام بعدی متین را رها کرد و به سراغ پیام انیسه‌خانم رفت.
 «آقای مهندس دختر و از مدرسه اومده خونه. فرتوفرت گریه میکنه و به من حرفی نمیزنه. حالا من چیکار کنم؟»

پنجه هایش را میان موهایش فرو برد و پوف محکم و کلافهای کشید؛ آنچنان که لپهایش برای دمی کوتاه پروخالی شد.

هر دو همزمان از ماشین پیاده شدند و یوسف ساک را برداشت و دزدگیر ماشین را هم زد. سپس با گامهای بلند

پرعجله به سمت خانهاش به راه افتاد؛ اما وقتی تعلل مهربان را دید که آشکارا اینپا و آنپا میکرد، با لحنی محکم که هیچ تعارفی لابهلای آن نبود پرسید:

- چرا معطلی؟ بیا بریم دیگه!

- آقای مهندس اگه اجازه بدید من برم. بهتره که وقتی با صبا صحبت میکنید من حضور نداشته باشم. اینجوری راب-طهمون کمتر خراب میشه.

دلنگران کیف درون دستش، نگاهی به اطراف انداخت و بالحنی کوبنده گفت:

- دلشاد به قدر کافی برای امروز ظرفیتم پر شده، لطفاً تو دیگه اون رو لبریز نکن! رنگ به صورتت نمونده ختر! با

این حالت میخوای کجا بری؟ با من میای داخل و فقط میگی چشم.

تکیه‌اش را از ماشین برداشت. هرچند میان تردیدهایش پسوپیش میشد؛ اما جرأت مخالفت با مردی که مانند

فرماندهی ارتش کلامش همه را وادار به اطاعت میکرد، نداشت و سروته قائله را با یک چشمگفتن شل و وارفته به هم دوخت و همراه یوسف راهی شد.

صبا شرشر گریه میکرد و چشمانش مثل ناودانی شده بود که آب از آن سرازیر بود. لبهایش همرنگ جنازه، بیروح و ترکترک بود و با دیدن یوسف همانند برقگرفته‌ها بهآنی از روی مبل سفیدرنگ وسط سالن پذیرایی

برخاست و دستی به مقنعه‌اش کشید. چشمان بهخونهنشسته‌ی پدرش، رنگ پریده‌ی او و سگرمه‌های درهم

تابخوردهایش نشانه‌ی خوبی نبود. تا امروز بابایوسف صبور و آرامش را اینچنین طوفانی ندیده بود.

انیسهخانم با دیدن چهرهی برافروخته‌ی یوسف جرئت سلامکردنرا از دست داد و گیج و سرگردان از حضور

بیوقت مهربان، آن هم با لباسهایی که هرکدام یک ساز ناکوک میزدند، بسماللهی زیر لب گفت و ساکت گوشهای ایستاد.

یوسف طبق عادت برای اینکه میان خشم و تصمیمش فاصلهای بیندازد، پلکهایش را بر هم فشرد و بهسختی

تهماندهی آب دهانش را فرو داد. ساک منحوس را همان دم در رها کرد و بیآنکه کفشهایش را در آورد روبهروی صبا ایستاد و سرد و کوبنده گفت:

- خب میشنوم.

صبا میدانست که وقتی بابایوسفش میگفت «خب میشنوم» یعنی هیچ گذشت و انعطافی در کار نیست و باید از سیر تا پیاز ماجرا را بگوید.

انتهای مقنعه‌اش را میان انگشتانش تاب داد و فینفینکنان گفت:

- ببخشید بابا! بهخدا ترسیدم بهتون بگم ساک شیرین پیش منه .

ترسیدم بدتر راب طهمون خراب بشه . یعنی حالا زنده‌ست؟ پلیس

برای چی دنبالش بود؟

از اینهمه سادگی دخترش حفره های بینیش از حرصقدری بزرگتر شده بود،

نفسهایش بوی خشم

میداد، اسم شیرین کام او را شیرین نکرد و با همان لحن سرد و غیرقابل نفوذش او را به رگبار

سؤالاتش بست:

- کسی از دوستی تو با این زنه خبر داره؟ به دوستات حرفی از این ساک زدی؟ شماره تلفن

خونه و موبایلت رو بهش دادی؟

صبا گیج از این سؤالات نگاه پرحرصش را از مهربان که کمی آن سوتر ایستاده بود برداشت و

سری بالا انداخت.

- نه بهخدا شماره‌ی تلفن خونه رو بهش ندادم. حتی نمیدونست خونهمون کجاست؛ چون

میدونستم خوشتون

نمیاد آدم غریبه آدرس خونهمون رو داشته باشه. به کسی هم حرفی نزدم، فقط مهرسا

میدونست و این خواهر

فضولش. اگه مهرسا دهنلقی نمیکرد و این نارنجیخانوم هم پیش شما خودشیرینی، هیچکدوم از این مسائل پیش

نمیومد. شیرین داشت میومد طرف من تا ساک رو بگیره که شما رو دید، بعد هم با دیدن اون پلیسا پا به فرار گذاشت و رفت زیر ماشین.

صبا این را گفت و از سر غیض به مهربان و لباسهای ناکوک و درهموبرهمش نگاه کرد و حقهجانب ادامه داد:

- دایمیتین بهم گفته بود که با این گداگشنه ها دمخور نشما، من گوش ندادم!

زمین زیر پای مهربان دهن باز کرد و از خجالت او را هورتی سر کشید.

از این تحقیر آشکار رنگ نگاهش عوض شد و نفس درون سینهایش جا ماند. گداگشنه نبودند. پدرش مغازه‌ی

ساعتفروشی داشت و کارگری هم زیر دستش نان میخورد.

خانیشان هم هرچند قدیمی اما شیک و آبرومند بود.

یوسف بیدرنگ دست بلند کرد و سیلی جانانهای بر گوش صبا نشانده. صدایش از شدت خشمهای فروخوردهاش میلرزید:

- این سیلی رو همون دیروز باید بهت میزدم دختره نفهم! میدونی توی این ساک چند کیلو مو*اد مخ*دره؟

میدونی اگه تو رو با اونهمه مواد میگرفتن سر از کجا در میآوردی؟ میدونی اشتباه تو میتونست به قیمت جون و آبروی من تموم بشه؟

از شدت خشم خوابیده در وجودش ضربی محکمی بهشانهی صبا زد که باعث شد قدمی به عقب پرتاب شود.

سیلی هرچند بهجا بود و یک دستخوش و ایول میطلبید؛ اما مهربان تاب نیاورد و بهسرعت پلک برهمزدنی

خودش را مابین آن دو قرار داد و رو به یوسف ایستاد.

- آقای مهندس خواهش میکنم به اعصابتون مسلط باشید. اول باید از شر اون ساک کوفتی خلاص بشیم.

یوسف روی پاشنه پا چرخید و پشت به او شد، سپس کف دستش را روی صورتش سر داد و انگشتش را روی

شقیقهی پردردش فشرد و بیآنکه به صبا نگاه کند، گفت:

- گم شو بر توی اتاقت جلوی چشمم نباشی! امروز هم لازم نیست بری مدرسه.

صبا با پشت آستین مانتوی مدرسهایش صورت غرق اشکش را پاک کرد و ملتمس گفت:

- بابا معذرت میخوام! بهخدا نمیدونستم توی ساک چیه!

فریاد یوسف بلندتر از قبل همه را سر جایشان میخکوب کرد:

- تا نزدم لهت کنم گم شو توی اتاقت!

صبا همراه فینفینها و گریه هایش به اتاق رفت و مهربان دیگر طاقت نیاورد. احساس میکرد مانند فیلمهای

پلیسی تلویزیون هر لحظه پلیس از در و دیوار به داخل سرازیر میشوند. جلدی به سمت ساک رفت و آن را برداشت و رو به انیسهخانم پرسید:

- سرویس بهداشتی کجاست؟

انیسهخانم که همچنان گیج و گنگ بود، گره روسریاش را بیهدف باز و بسته کرد. او هم تحت تأثیر جو حاکم

دستپاچه و درحالیکه با قدمهای کوتاهش به سمت راهروی باریک خانه میرفت، جواب داد:

- دنبال من بیا، نشونت میدم.

ساک پردردسر و ماجراساز به همراه مو*اد کوفتیاش معدوم شد؛ اما شرمندگی حرفهای صبا همچنان برای یوسف

باقی ماند و با چشم دلش، ته ته نگاه مهربان دلخوری را میدید.

ظرف بیسکوئیت را به سمت او هل داد و با صدایی پرخش اما آهسته لب زد:

- راسته که میگن کلمات هم گاهی در مقابل آدم ناتوان میشن. منهرچی فکر میکنم، کلمهای که شرمندگیم رو

نشون بده و بتونم با اون بابت حرفای زشت صبا عذرخواهی کنم، پیدا نمیکنم. گاهی اوقات

قامت تشکر لفظی

برای لطفی که شامل حالت شده زیادی کوتاه ه و نمیتونه حس قدردانیت رو نشون بده.

با حال عجیبی به مبل تکیه زد و به پلکهای فروافتادهی مهربان خیره شد و ادامه داد:

- ولی امیدوارم روزی بتونم جبران کنم. عکسالعمل شما من رو از مهلکهی بزرگی نجات داد. مهربان ناخودآگاه به یاد دیالوگهای فیلمهای فارسی قدیمی افتاد. از همانهایی که قهرمانش فردین بود. دلش

ناخواسته غنچ رفت و حس خوبی جانشین تمام دلهره هایش شد.

زبانش با خواهش میکنمی کوتاه همراه شد؛ اما دلش پرچانه مدام با خودش حرف میزد و میگفت «سرت

سلامت! اصلا قابل شما رو نداشت! این فداکاری رو برای دلم کردم که لابهلای دل شما بدجور گیر کرده.»

صدای تفتق پاشنه های کفش انیسهخانم روی پارکت خانه که همراهسینی چای به سمت آنها میآمد، به گفتگوی

درونیاش پایان داد. سر یوسف به سمت انیسهخانم کج شد و او فرصتی پیدا کرد تا نگاهش را در خانه چرخی دهد.

خانهی دلبازی با مبلمانی سفید و میز ناهارخوری به همان رنگ بود. تلفیق رنگ سفید و آبی در کنار گلدانهای

آپارتمانی کوچک و بزرگ محیطی پر از آرامش را مهیا کرده بود. آنچنان که دلت میخواست کنج مبل چهارزانو

بنشینی و تا میتوانی کتاب بخوانی و بوی عطر خاصی که فضا را پر کرده بود، میان نفسهایت جای دهی.

- آقای مهندس دختر و صبوحه نخورده! اجازه میدید یه صبوحه جمعوجور برایش ببرم؟
- با صدای انیسهخانم مهربان تندوتیز نگاهش را از دورزدن در خانه جمع کرد و چشمانش به سمت یوسف برگشت که فنجان چایش را جرعهجرعه مینوشید.
- نیازی نیست.
- سپس فنجان چای را داخل نعلبکی مربعشکل فانتزی آن گذاشت و ادامه داد:
- شما میتونید تشریف ببرید. اگه لازم باشه کاری کنید بهتون میگم.
- انیسهخانم صبا را همتای دختر خودش دوست داشت و دلش ششدانگ پشت در اتاق بستهی صبا و سکوت پشت
- آن جا مانده بود؛ ولی از ترس یوسف آخر، اما و اگر را رها کرد و چشمی گفت و به سمت آشپزخانه راهی شد.
- مهربان دوست داشت تا انتهای دنیا همان جا کنار یوسف مینشست، گپ میزد و چای مینوشید؛ اما به یاد در
- دیزی و حیای گربه افتاد. از آن گذشته درد دل و کمرش طاقتش را طاق کرده و آن را به طاق چسبانده بود. بیآنکه چای بنوشد، خانمانه از جایش برخاست.
- آقای مهندس اگه اجازه بدید من مرخص بشم.
- یوسف هم به دنبال او از جایش بلند شد. به رنگ پریدهی او و چشمان بیحسوحالش نگاهی کرد و با لحنی آرام و نگران گفت:

- یه چیزی میخوردی. رنگ به روت نمونده!

- مرسی میل ندارم. با اجازهتون امروز رو مرخصی گرفتم و کارخونه نمیروم.

یوسف دودل از خواسته‌ی دلش، دل به دریا زد و قدری آهسته‌تر از قبل با کلماتی دوپهلو پرسید:

- خب فکر میکنی چطوری میتونم از حالت باخبر شم؟

مهربان در دم درد دل و کمرش را فراموش کرد. این جمله معانی بسیاری داشت و بوی محبت و مهربانی و قدری

هم صمیمیت میداد. شاید هم یک پیشنهاد دوستی محترمانه به سبک و سیاق مهندس روشن بود.

حال دانش‌آموزی را داشت که پای تخته‌سیاه یک بیست‌جانانه از معلم گرفته. لبخندی چاشنی حس خوبش کرد و او هم دوپهلو جواب داد:

- فکر میکنم موبایل مشکل ارتباط رو حل کرده.

هر دو فارغ از لحظه‌های پردلهرهای که ساعتی پیش پشتسر گذاشته بودند، بیصدا خندیدند و این آغازی شد برای

حس مشترک و پنهانی که در دلشان مانند سریالی جاری بود.

*** فصل

ششم

پس از آن دقایق پردلهره که خطر مثل صاعقه از بیخ گوششان رد شد، تصور میکرد همهچیز به خیر گذشته؛ اما با

دیدن زندایی مرضیه و افسرخانم و بهزاد، آن هم درستحلولوحوش خانیشان فهمید امروز و ماجراهایش خیال تمامشدن ندارند.

مرضیهخانم با نگاه تمسخرآمیزی سرتاپای مهربان را برانداز کرد و با دیدن لباسهای هفت‌رنگ او که هر کدام ساز

خود را میزدند، قیافهی حقبهجانبی به خود گرفت و با لحنی پرکنایه پرسید:

- وا مهربانجون اتفاقی افتاده؟ حوریهجون خوبه؟ چرا اینقدر ریخته و پاشیده لباس پوشیدی؟ اصلاً مگه نباید این وقت روز سر کار باشی؟

افسخانم برعکس زندایی مرضیه ذوقزده از این ملاقات غیرمنتظره در آن وقت روز مجالی به او نداد و

شالاپشلوپ روی گونه های مهربان چند ب.وس.سهی آبدار کاشت و بهجای ایرادگرفتن از لباسهای درهم و برهم

مهربان، دلسوزانه رنگوروی پریدهی او و چشمان بیحسوحالش را دید و دلنگران پرسید:

- قربونت برم! ناخوشاحوالی؟ چرا رنگ به رخت نمونده؟

معذب از سؤالهای پیدرپی و نگاه های خیرهی بهزاد قدری اینپا و آنپا شد.

- مرسی خوبم .یهکم سرما خوردم، مرخصی گرفتم و برگشتم خونه استراحت کنم.

بهزاد با پوزخندی کج سرتاپای مهربان را وجب به وجب متر کرد و با دیدن جورابه‌های تابتهای او که سرشان از

کفشهای جلوبازش بیرون آمده بود، خندهاش را میان لبهایش فشرد و سر برداشت و به چهرهی بیحسوحال او

رسید. علت این رنگپریدگی را میتوانست حدس بزند. دوران عقد دو بار او را با همین حال و روز دیده بود.

نگاه خیرهی بهزاد چیزی نبود که از چشم مادرش دور بماند .

سرخوش از اینکه اولین قدمش با پیروزی مواجه شده، تابی به سر گردنش داد و با حظی وافر گفت:

- مهربانجون آگه خدا قسمت کنه قراره با شما همسایه بشیم. دوتا پلاک پایینتر از ساختمون شما یه آپارتمان

نوساز دیدیم که خیلی به دلم نشست و آگه خدا بخواد اونجا رو میخریم.

افسرخانم که دلش از خوشی لیلی میکرد با همان آبوتاب ادامه داد: - خدا خیر بده خانوم کمالی رو! اون بهم گفت یه آپارتمان فروشیتوی این خیابون هست. اینجوری به محل کار بهزاد هم نزدیک میشیم و بچهم نیازی نیست توی این ترافیک بره و بیاد. ازاینبهبعد زیاد مزاحم حوریهجون میشیم.

آه از نهادش برآمد. مار از پونه خیلی خوشش میآید، درست کنار لانهایش هم سبز میشود. همین را کم داشت که بهزاد را راه و بیراه ببیند.

چشمغره‌های به بهزاد رفت؛ اما جانب ادب را هم نگه داشت و بیحسوحال جواب داد:

- مبارک باشه! بهسلامتی!

اما زندایی مرضیه طاقت نیاورد. پشت چشمی غلیظ خرج مهربان کرد و از او روی برگرداند.

- افسرجون والا خودت میدونیا؛ ولی حق با آقابهزاده. شما با این پول میتونید یه خونهی بهتر بخرید. این خیابون

درسته که خونه هاش خوبه؛ ولی محله‌ی شلوغ و پررفتوآمدیه، طرفای خونهی ما هم خلوتتره، هم آپارتمانای بهتری پیدا میشه.

چشمان مهربان برای کنجکاوی قدری باریک شد تا فاز زنداییمرضیه را پیدا کند و یقین داشت پسوپشت

حرفهایش یک هدف بزرگ مخفی کرده؛ اما دردی که بهیکباره زیر دلش پیچید، فرصت تفحص بیشتر را به او نداد و رو به افسرخانم گفت:

- مزاحم وقتتون نمیشم. انشاءالله اونچه که خیره پیش بیاد.

سپس از دعوت و تعارف شاهعبدالعظیمی فاکتور گرفت و سرش به سمت مرضیهخانم و چهرهی دلخور و درهمش برگشت.

- زندایی به دایی و بچه‌ها سلام برسونید.

بهزاد را هم آشکارا نادیده گرفت و از آن دو خداحافظی کرد و با گامهایی بلند به سمت خانه به راه افتاد.

اما بعد از دقایقی به کوتاهی عمر چند ثانیه، صدای بوق کوتاه پیامکش که چیزی شبیه سوت بود، مثل سوت پلیس

راهنمایبوریانندگی سر چهارراه ها او را وادار به ایستادن کرد و به تصور اینکه شاید پیامی از جانب یوسف باشد با

شوروشوقی وافر بلافاصله موبایلش را از کیفش بیرون آورد. آن را باز کرد و با دیدن شمارهی بهزاد و سهتا پیامک

پشتسرهم، تمام حسهای خوبش پر کشیدند.

«امروز چرا اینقدر داغونی؟ نکنه از جنگ با دشمن فرضی برگشتی؟»

پیام بعدی حرصش را بیشتر در آورد.

«رنگوروی پریده‌ت برای بالاوپایینشدن هورموناته، نه سرماخوردگی. من تو رو از حفظم،

کاری که تو هیچوقت نتونستی درمورد من انجام بدی!»

بیشعوری زیر لب گفت و پیام آخر را باز کرد.

«راستی یادت رفت از من خداحافظی کنی همسایه، خداحافظ!» به بیشعور قبلی چندتا ناسزای

درشت دیگر اضافه کرد، موبایلش را به داخل کیفش برگرداند و به راه افتاد.

انتهای یک روز پرماجرا به سکوت آخر شب منتهی شد و عقربه های ساعت هم لنگانلنگان به یازده رسیدند.

مهربان سر قولی که به خودش داده بود ماند و ماجرای فیلم

۸+ را که مهرسا دیده بود، با اندکی دخل و تصرف

برای مامانحوری تعریف کرد و حوریهخانم هم دستدل باز با چند نیشگون آبدار از خجالت
مهرسا در آمد و بعد هم با

یک پسگردنی راهی اتاقش کرد و تصمیم گرفت برای مراعاتحال آقای دلشاد فعلا حرفی
نزند.

مهرسا هم از ترس اینکه مبادا آبرویش پیش آقا جاننش به باد فنا برود، پسوپنهانی یک دل
سیر گریه کرد.

دل بیمنطق مهربان هم یک دل سیر گریه میخواست. برای او که تصور میکرد یوسف حداقل
دو ساعت بعد

جویای حالش میشود یا در غالب کلمات، پیامکی کوتاه برایش میفرستد، ساعت یازده شب
خیلی زیاد بود.

صداهای منفی مثل حبابهای کوچک و بزرگ در سرش تشکیل میشدند و از نادیدهگرفتن او
میگفتند.

حتی نیرهخانم و خانم عظیمی بهخاطره غیبت یکروزهاش با او تماس گرفته و جویای حالش
شده بودند.

خسته از هجوم افکار منفی که هیچ نتیجهای جز آشوب دلش نداشت، چراغ اتاقش را خاموش
کرد و بعد هم

چهارزانو روی تختش نشست. نرمالو را در آغوش گرفت و زیر لب آهسته و پچپچوار زمزمه
کرد:

- نرمالو، امروز چشمم به صفحه‌ی موبایل خشک شد؛ اما مهندس روشن زنگ نزد. جوری که مامانحوری هم

فهمید منتظر تلفنم؛ اما دیده رو ندیده کرد و چیزی نپرسید. مهندسروشن رو که میشناسی؟ قبلا برات تعریف

کرده بودم. همون یوسف رو میگما، همونی که میبینمش ته دلم براش قیلیویلی میره و یه جورای خوبی به دلم

چسبیده. امروز وقتی توی لفافه شماره موبایلم رو خواست تا حالم رو پرسه، داشتم از خوشی غش میکردم و بهزور خودم رو سر پا نگه داشتم. شانهای بالا انداخت و نفس عمیقی کشید.

- ولی وقتی زنگ نزد، حس بیاهمیتبودنم تمام حسوحال خوشم رو لهولورده کرد. اصلا خوش به حال تو که یه پتویی و دل نداری تا بفهمی من چه حسوحالی دارم. نفس بعدیاش قدری عمیقتر بود. همیشه درددل با پتوی دلخواهش او را قدری سبک میکرد و حالا حال بهتری داشت.

تلفن همراهش را از کنار دستش برداشت و نرمالو را پس زد تا دراز بکشد؛ اما ناگهان صفحه‌ی موبایلش روشن شد و با دیدن اسم صبا قلبش تالاپتولوپ شروع به تپیدن کرد. هزار فکر راه و بیراه هوارکشان به سمت مغزش آمد و افکار منفیقامتشان بلندتر بود. دیگر تعلل نکرد و منتظر زنگ دوم نشد و بلافاصله دکمهی تماس را فشرد و گفت:

- سلام صباجون خوبی؟ اتفاقی افتاده؟ آقای مهندس خوبن؟

- سلام شب بهخیر! من خوبم.

صدای یوسف پشت خط برای او که تصور میکرد صبا پشت خط است یک سورپرایز بود، آن هم از نوع شیرینش.

دست روی سینهایش گذاشت تا مبادا قلبش از خوشی و هیجان به بیرون پرتاب شود! با صدای یوسف فرصتی پیدا کرد تا نفسی چاق کند.

- میدونم دیروقته، این رو هم میدونم که الان برای احوالپرسی وقت مناسبی نیست.

خستگی از صدایش سرریز بود و کلمات را آنقدر به آرامی ادا میکرد که مهربان مجبور شد موبایل را محکم به گوشش بچسباند.

- برای توضیح این بدقولی فقط دو تا جمله میگم. امروز تا دیروقت درگیر کار کارخونه بودم. اونقدر که وقتی رسیدم

خونه تازه متوجه شدم موبایلم رو جا گذاختم. حالا به اینحواسپرتی ترافیک تهران و کرج رو هم اضافه کن.

شمارهت رو از توی گوشی مصادره‌های صبا پیدا کردم تا بگم بدقول نیستی و پیرسم حالت چگونه؟

مهربانه پر از آرامش نیمهشب و صدای مردی که با هر کلامش قسمت خالی دلش پر از عشق میشد، پلکهایش

را بر هم و دست دیگرش را روی قلبش گذاشت و گفت:

- آقای مهندس نیازی به غذرخواهی نیست. صبا چطور؟ یوسف بیآنکه لباسهایش را تعویض کند، از خستگی روی تخت دراز کشید و در تاریکی به سقف خیره شد.

- وقتی اومدم خوابیده بود. صبا باید تنبیه بشه و هیچ تنبیهی بالاتر از بیمحلی من برای اون نیست. فردا میرم

مدرسeshون و پروندهش رو میگیرم. تا مهرماه تموم نشده و اول ساله، مدرسesh رو عوض میکنم. یه مدتی هم تا آبا از آسیب بیفته میریم خونهی مادر بزرگش. ایشون دیسبیلین خاصی داره و صبا رو خوب میتونه کنترل کنه.

امیدوارم ماجرای این ساک پردردسر به همین امروز ختم بشه و دردسر تازهای برام درست نکنه.

مهربان بیدرنگ به یاد پورانخانم، عمهی یوسف افتاد که تابحال فقط تنها اسمی از او شنیده بود و انیسهخانم با آبتاب از او بسیار گفته بود.

این بار سکوت بین خط را او شکست:

- آقای مهندس برید استراحت کنید. خستگی توی صداتون موج میزنه. نگرانیا رو هم بگذارید برای فردا، خدا فردا هم هست.

یوسف پر از آرامش پلکهایش را بر هم گذاشت و کوتاه جواب داد:

- باز هم برای امروز ممنونم، تا فردا شب بهخیر.

و مهربان آهستهتر از او جواب داد:

- شب شما هم بهخیر.

بعد از آنهمه استرس، روز بعد با آرامش آغاز شد. اولین باران پاییزی مهرماه به استقبال این آرامش آمد و حال

خوش مهربان را دوچندان خوش شد. آنقدر که هیچچیز نمیتوانست خدشهای به این حال خوبش وارد کند، حتی

غرولندهای آقای عباسی بهخاطر حواسپرتیاش که تمام حرصش را بر سر خودکار بیزبان خالی میکرد و مدام سر

آن را به میز میکوبید و با صدایی بلند میگفت:

- دلشاد بهخدا اگه این بار اشتباه کنی از همین پنجره پرتت میکنم بیرون!

و او به این تهدید نیمهجدی یک لبخند میچسباند و دوباره مشغول حسابکتاب میشد تا جنگی دیگر درنگیرد!

عاقبت نازنین قیاسی همان دو*ستدخ*تر تر گلوور گل متین، وارد کارزار بین آنها شد و بعد از تقهی کوتاه به

در با لبخندی گلهگشاد سرش را از لای در اتاق به داخل کشاند و گفت:

- جناب عباسی، اجازه هست چند لحظه خانوم دلشاد رو ببینم؟ آقای عباسی که برعکس مهربان امروز خلقش تنگ بود، با دیدن زن جوان و زیبایی که در آستانهی در ایستاده بود، از خداخواسته پاکت سیگار و فندکش را برداشت و بهآنی از جایش برخاست و با سگرمه هایی که ناجور در هم گره شده بود گفت:

- دختر جون بیا داخل، خوب موقعی اومدی! اگه یهکم دیر میرسیدی باید جنازهش رو تحویل میگرفتی! من میرم

یه سیگار بکشم، شما هم زود سروته حرفاتون رو جمع کنید، زودبرمیگردم.

آقای عباسی این را گفت و پیش چشمان متعجب نازنین از اتاق خارج شد. نازنین هم گیج و بیقرار سلام و احوالپرسی

را فراموش کرد و با چشمانی که تعجب از آن سرریز بود، پرسید:

- چه بلایی سر این بنده خدا آوردی؟ چرا اینقدر از دستت شاکی بود؟!؟

مهربان قدم پیش گذاشت و با لبخند و سلامی گرم و خوشامدی هم به آن چسباند. گونهی نازنین را بوسید و سرش را نرم تکان داد.

- چیزی نیست. فقط توی حسابکتاب یهکم بیدقتی کردم، همین! تو خوبی؟ خوشحالم میبینمت.

نازنین که اوصولا دختر راحت و بیتعارفی بود خوشوبشها را رها کرد، سپس روی صندلی نشست و دستهایش را در هوا تاب داد.

- چی میگی دختر؟! فکر کنم خیلی بیشتر از یهکم بیدقتی بوده ها!

اینی که من دیدم سایهت رو هم با تیر میزد.

لبخندی که از ترس آقای عباسی گوشهی لبش خشک شده بود، با آسودگی خیال به پرواز در آمد.

ذهنش در تکاپو بود تا علت حضور او را دریابد و پرحرفی نازنین به تمام سؤالات ذهنش بیآنکه چیزی پرسد جواب داد.

- راستش رو بخوای طرحای جدیدی برای تبلیغات کارخونه زدم .

با خود گفتم شاید بتونم مهندس رو راضی کنم

دوباره با شرکت ما قرارداد ببندد. از شانس من مهندس امروز تا بعدازظهر نیست. خانوم منشی هم نمیدونست دقیقا کجاست؟

نازنین نیمخیز شد و مانتویش را از زیرش بیرون کشید تا چروک نشود و دوباره نشست و پرجوشوخروش ادامه داد:

- میدونم با متین مثل کارد و پنیری! نظر اون برام مهم نیست.

مشکل متین اینه که فکر میکنه از دماغ فیل

افتاده و تافته جداافتتهست! راستش رو بخوای ازت خوشم اومده.

میخواستم همون روز که رفته بودیم تنگهواشی شمارهی موبایلت رو بگیرم؛ ولی خیلی یهوایی از هم جدا شدیم.

حالا اگه موافق باشی با هم دوست باشیم؟ هوم؟

نظرت چیه؟

خب راست است که نمیتوان از ظاهر افراد به باطن آنها پی برد.

مهربان تحت تأثیر روح ساده و بیغلوغش نازنین لبخندی روی لبهایش قلاب شد و بارش اولین باران پاییزی را به فال نیک گرفت.

- چه پیشنهاد قشنگی! موافقم. شمارهت رو بگو تا بهت زنگ بزنم.
- نازنین در دم برخاست، جستی زد و موبایل را از دست مهربان قاپ زد و شمارهی خودش را وارد کرد. با داخلشدن
- آقای عباسی که بوی سیگار حتی از نفسهایش هم به مشام میرسید، نازنین باروبندیل
پرحرفیهایش را جمع کرد،
- گونه های مهربان را بوسید و کنار گوشش آهسته لب زد:
- فرصت ندارم منتظر بشم و یه روز دیگه میام. میرم پایین توی سالن متین رو بینم و بعد
هم برمیگردم تهران.
- سر فرصت با هم حرف میزنیم.
- نازنین این را گفت و سپس با خداحافظی سرسری، خندهکنان برای آقای عباسی قری به چشم
و ابرویش داد و بیرون رفت.
- ***
- باران پاییزی تا عصر همان روز ادامه پیدا کرد. مثل نواری پهناز آن سوی پنجره روی هم
میلغزیدند و قطره هایی
- که شانس فرود بر روی شیشه را نداشتند، تفتکنان به لبهی آهنی پنجره میخوردند و به پایین
شره میکردند.
- میان اینهمه ثانیهی دلخواه درست روبهروی میز یوسف ایستاده بود. قلبش پر از هیجان
میکوید و دلهرهای شیرین میان تاروپودش در جریان بود.

وزنش را بین پاهایش تغییر داد و دستهایش را در هم قلاب کرد و گفت:

- آقای مهندس با من امری داشتید؟

یوسف خسته از روز سختی که پشتسر گذاشته بود، به صندلی گردانش تکیه داد. سپس با لحنی خسته که از میان لبخند نرمش برمیخاست کوتاه جواب داد:

- خوبی؟

آرامش مثل پری سبک بر روی دلش نشست. نوازش در صدای مرد پیشرویش را نمیتوانست نادیده بگیرد.

همینطور چشمانی را که گویی ریشه چراغ عید در آن بر پا کرده بودند و درخششی خاص داشتند!

نگاهش را از ساعت دیواری که عقربه هایش ساعت سه و هفتدقیقه را نشان میدادند، برداشت و پلکهایش را

نرم به زیر سر داد. دلبستگی خاصی به عدد هفت داشت و آن را عدد شانس خود میدانست.

سعی کرد شور و ولولهای که در دلش بر پا بود، بر روی کلامش تأثیر نگذارد و به کوتاهی یوسف جواب داد:

- مرسی خوبم.

- چرا نمیشینی؟

با صدای بم و مردانه‌ی یوسف پلکهایش بالا آمد و زیر لب چشمی نرم گفت؛ همانند رفتارش که بر روی موجی از آرامش سوار بود.

روی اولین مبل چرمی کنار دستش نشست و بازهم دستهای بلا تکلیفش را در هم جفت کرد. یوسف هم دستهایش را روی میز گذاشت و مثل زنگ تفریحی دلخواه خستگیهایش را با تماشای او به در کرد.

مهربان معذب بیآنکه به مبل تکیه دهد و از نرمی چرمی که در آن فرو رفته بود لذت ببرد، با کمربند صاف و بدون

انحنای زانوهایش را کنار هم جفت کرده و تکه‌های از موینارنجیرنگش مثل طنابی باریک روی صورت کوچکش افتاده بود.

آرام بود؛ مثل همیشه. صورت ساده و بدون آرایش قدری رنگپریده به نظر میرسید و ککومکهای قهوه‌ای نشسته روی گونه‌هایش هم پررنگ دیده میشد.

میل عجیبی داشت تا در این بعدازظهر پاییزی یک فنجان چای کنار این دختر مونارنجی نوش جان کند؛ اما

واهمی حرفهای در گوشی کارمندان و کارگران کارخانه مانع شد و پا روی دلش گذاشت و خواسته‌ی دلش را با

رنگوبویی دیگر مطرح کرد و بیحاشیه به سراغ متن رفت:

- توی این هوای بارونی پاییزی یه گوشه‌ی دنج، دوتا فنجون چایی میچسبه. اونجا راحتتر میتونیم حرفامون رو بزنینم و از حالوروز دلمون باخبر بشیم. نظرت چیه؟

قلبش یک دور لیلیکنان تا حلقش بالا آمد. دستهایش را از دو طرف به لبهی مبل بند کرد تا مبادا از خوشی پرواز کند!

یقیناً این یک دعوت چای خیلی محترمانه بود. دلش غنچ رفت و حس خوبی ته دلش را قلقلک داد. دلش

میخواست یک بلهی بلند بگوید و برای تأکید سهتا ضربدر هم کنارش بگذارد و بگوید نظرش خیلی هم مثبت

است؛ اما آب دهانش را فرود داد و نیشگون ریزی از پایش گرفت تا خانومه رفتار کردن یادش نرود و در ذهنش به

دنبال یک جمله‌ی شیک و کوتاه میگشت تا موافقت خودش را اعلام کند؛ اما ورود بیموقع متین که طبق معمول بدون درزدن داخل شد، مجالی به او نداد.

متین نگاهی چپ‌چپ که چندان هم رنگوبوی دوستی نداشت، روانهی مهربان کرد و شقورق با گامهای بلند به سمت میز یوسف رفت.

مهربان متین را شبیه به خروس بیمحلی میدید که تاج سرخ قراضهای روی سرش باشد. ایشی زیر لب به این

خروس بیمحل سیلو گفت؛ آنچنان آهسته که صدای کشداریش فقط در ذهنش طنین انداخت. سپس بیخیال

نگاه‌های چپاندرقیچی متین بهنرمی از جایش برخاست و رو به یوسف گفت:

- آقای مهندس اگه با من امری ندارید مرخص شم. فاکتور ایفروشی رو که خواسته بودید، جدا میکنم و خدمتتون میارم.

یوسف آفرینی جانانه به این رفتار زیرکانه‌اش گفت و با لحنی رسمی جواب داد:

- ممنونم خانوم دلشادا! میتونید تشریف ببرید.
- مهربان با اجازه‌های گفت و از در بیرون رفت. متین که منتظر بستهبندی در بود، بلافاصله گفت:
- از صبح تا حالا کجا بودی؟ مدرسهی صبا که خوب بود، برای چی یه مدرسهی دیگه ثبت نامش کردی؟
- مامانیپوری هم نگران شده بود. به موبایلت زنگ زد در دسترس نبود.
- راز روز گذشته را سر به مهر نگه داشت و سری بالا انداخت.
- کادر دبیراش خیلی قوی نبود. یه چند وقت هم میایم خونهی شما تا عمه‌پوری حواسش به درسای صبا باشه.
- برای رفتن آمدش هم سرویس گرفتم.
- متین یک تای ابرویش بالا جست.
- خوش اومدید! مامانیپوری بفهمه از خوشحالی حیاط و لابی بر جرو چراغونی میکنه. برای تو هم خوبه؛ چون شبا کنار استاد مسلم شطرنج یهکم تکنیک یاد میگیری.
- اینهمه اعتمادبهنفس لبخندی جانانه میپلید. موبایلش را برداشت و برای مهربان تایپ کرد:
- «اگه برای دو فنجون چای و یهکم صحبت نظرت مثبته لطفاً روبه‌روی شهرک اکباتان از سرویس پیاده شو. من همون گوشه‌کنارا منتظرتم.»
- خب نظرش مثبت بود، خیلی هم مثبت بود. شدیداً مایل بود تا با یک جمله‌ی شیک و البته خانمانه جواب بدهد؛ اما
- چشمفرهی آقای عباسی مانع شد و کوتاه در جواب تایپ کرد:

«مرسی! میبینمتون.»

سپس پیش چشمان عصبانی آقای عباسی با خندهای دندانما موبایلش را به داخل کیفش سر داد و پرچم صلح را بالا برد.

- خداروشکر تقریباً ۱۱ ساعت دیگه ساعت کاری تموم میشه و از دست من خلاص میشید.

آقای عباسی سیگار خاموش را میان انگشتانش از کمر شکست .

چقدر دلش میخواست بهجای آن گردن این دختر

سربه هوا را میشکست که امروز جز خرابکاری هیچ کمکی به او نکرده بود.

برای رفتن به یک قرار ملاقات عاشقانه و حرفهای پسرپیش آن، نیاز به قدری آرامش داشت تا افکارش را

متمرکز کند؛ اما نیرهخانم و بحث داغ سبزیفروشی محلشان که سبزیهای گندیده را لابهلای سبزیبهایش به

مشتری غالب میکرد، مجالی برای سروساماندادن به افکارش نمیداد. البته در این بحث خیلی اقتصادی، خانم

عظیمی هم همراهیاش میکرد و از صندلی جلوی ماشین گاهی به پشت برمیگشت و از گرانی میوه میگفت که این روزها حکم جواهر پیدا کرده بود.

دلش میخواست سرش را محکم به شیشهی ماشین بکوبد تا لنگ سبزیفروش سر کوچهی نیرهخانم از وسط

افکارش جمع شود؛ سپس بهمحض اینکه خانم عظیمی با نیرهخانم سرگرم نفرین و ناله به سبزیفروش بینوا شدند،

سرش را به سمت پنجرهی کوچک مینیوس برگرداند. تصویرصورت مات و بدون آرایشش در شیشه منعکس شد

و یک دهانکجی جانانه به او کرد. نفس عمیقی کشید تا اکسیژن بیشتری به مغزش برسد و بعد مشغول

دودوتاچهارتا شد. خب این یک قرار ملاقات نیمهعاشقانه بود؛ چراکه از پنجاه درصدی که مربوط به او میشد، مطمئن و از پنجاه درصد یوسف بیخبر بود.

پس یک قرار ملاقات نیمهعاشقانه محسوب میشد.

شاید هم یک خواستگاری روتین و معمولی بود، پیشنهادی برای شروع یک زندگی دونفره. شاید هم فقط فنجانی

چای برای تشکر از کمک دیروزش. سرگردان از افکار ضدونقیض، پوف بلندی کشید و بازهم

وسواسگونه، بار دیگر به شیشه نگاه کرد و بازهم ناامید شد. این دیگر جزء واضحات بود.

اینکه برای یک قرار ملاقات، حتی نیمهعاشقانه،

باید قدری به خودش میرسید و نیاز به کمی سرخابسفیداب داشت؛ مثلاً کمی ریمل و یا یک رژلب کمرنگ و

دلبرانه. اما بهجز چند ککومک قهوهای روی پوست مهتابیاش، رنگی دیده نمیشد. در کیف

بیخاصیتش هم جز

کیفپول و موبایل و چندتا خرتوپرت بهدر دنخور دیگر، چیزی پیدا نمیکرد. مانتو و شلوار سادهاش هم که چندان

چنگی به دل نمیزدند. یاد بهزاد افتاد که مدام از طرز لباسپوشیدن او ایراد میگرفت و گاهی هم به او امل میگفت. میان کشوقوس افکارش که اسم سبزیفروش سر کوچهی نیرهخانم هم به آن چسبیده بود، با دیدن

ساختمانهای مستطیلشکل شهرک اکباتان بهآنی برخاست و با صدایی بلند گفت:

- آقای طوطی! لطفا همین گوشهکنارا نگه دارید، پیاده میشم.

نیرهخانم سبزیفروش و سبزیهای پلاسیدهاش را فراموش کرد و صورتش به سمت او برگشت و متعجب پرسید:

- وا مادر! هنوز نرسیدیم که. توی این بارون کجا میخوای بری؟ گربه هم توی این بارون توی خیابون بند نمیشه.

دستی به پر شالش کشید. شالگردن نارنجیرنگش را هم قدری پسوپیش و آن را روی شانهاش مرتب کرد و به چتریهایش سروسامانی داد.

- نیرهخانوم با دوستم قرار دارم. نگران نباشید زیر بارون نیمونم. ماشین داره.

- خب خداروشکر! خیالم راحت شد. لابد میرید توی کافیشاپ، چایی و قهوه میخورید. درست میگم نه؟ راستش

خیلی دلم میخواد یه بار برم کافیشاپ؛ ولی این طوطی ذیلنشدی میگه این قرتیازیا چیه، توی خونه چایمون رو میخوریم دیگه.

مهربان دل توی دلش مثل دو گوی غلتان روی هم میلغزید و زیرورو میشد؛ اما بازهم دلش نیامد اینهمه شور نیرهخانم را بیجواب بگذارد.

- انشاءالله یه بار با هم میریم کافیشاپ.

خانوم عظیمی سرش را بهسرعت به پشت برگرداند و تند و تیز گفت:

- بیمعرفتی نکنید دیگه! من رو یادتون رفت. من هم میام.

آقای طوطی راهنما زد و آهسته گوشهی اتوبان نگه داشت و درحالیکه نگاهش از آینه به روی مهربان بود، تابی به سیلش داد و گفت:

- دخترم بهسلامت!

مهربان وقتی پیاده میشد، صدای نیرهخانم را میشنید که با خانم عظیمی، خندهکنان به دور از چشم آقای طوطی

برای رفتن به کافیشاپ برنامهریزی میکردند.

دواندوان خود را به پیادهرو رساند. باران مثل آبی که از ناودان سرریز کند، شرشر میبارید و ثانیهای بعد سرتاپایش

خیس آب شد. با پشت آستین مانتویش صورت غرق آبش را پاک کرد تا بهتر ببیند. سپس سری به اطراف چرخاند

که ناگهان باران بند آمد و چتر سیاهرنگی سقف سرش شد .

بیدرنگ روی پاشنهی پا چرخید و با قدری فاصله،

یوسف را پشتسرش دید. هر دو زیر سقف چتر ایستاده بودند و نگاه هایشان زودتر از کلام با هم تلاقی کرد. لبخند

خسته‌ی یوسف، هارمونی خاصی با تهریش یکرزه‌هاش داشت؛ اما باز هم مرتب بود و نیمپالتوی مشکی شیک و

باکلاش شانه‌های فراخش را پهنتر از همیشه نشان میداد. یوسف درحالیکه سعی میکرد فاصلهاش را با مهربان

حفظ کند، نگاه دستپاچهاش را برداشت و به سمت دیگر کج کرد و گفت:

- سلام. دیدم از مینیوس پیاده شدی. منتظر بودم یهکم دور بشه، بعد پیام. ماشین یهکم پایینتره. بریم تا از سرما قندیل نبستیم.

بله، او هم موافق بود. البته نه از ترس قندیلستن، بلکه میترسید از خوشی بال درآورد و پیش چشمان یوسف بر

فراز شهر به پرواز درآید. هیجانی خاص از ته دلش قل زد و تا حلقش بالا آمد. اضطرابی شیرین که تابحال تجربه

نکرده بود. یقیناً این یک قرار نیمه‌عاشقانه‌ی مخفی بود. حس دختر دبیرستانیها را داشت که پنهانی با

دو*ستپ*سر یواشکیشان قرار ملاقات میگذارند. دل و صدایش، هر دو هماهنگ با هم می‌لرزیدند و سعی کرد

دندانهایش از سرما روی هم تفتق صدا ندهد و به سلامی کوتاه اکتفا کرد تا حالروز دلش بر ملا نشود. سپس با

حفظ همان فاصله، همگام با یوسف بهطرف ماشین به راه افتاد.

بوی قهوه‌ی آسیابشده غوغا میکرد و مثل مخملی نرم بر روی گرمای دلچسب کافه لم داده بود. سکوت کشدار ماشین تا آنجا هم امتداد پیدا کرد و این چهارحرفی پررمزوراز، آن دو را به خلسهای ابریشمی فرو برده بود. هیچ

یک میلی به شکستن بلور شیشه‌های بینشان نداشتند و جرعه‌جرعه چای با طعم یاسمن مینوشیدند و گاهی هم با

کیک وانیلی کنار چای، طعم اوقاتشان را شیرین میکردند. کافهغرق سکوت بود؛ خلوت و دنج، بدون هیچ آهنگ

لایت و نرمی. با وجود آنکه تنها موسیقی بارش باران پسزمینه‌ی افکارشان بود؛ اما در دل مهربان ساز و دهلی بر پا

بود، آن سرش ناپیدا. یوسف خوشسلیقگی کرد و جایی دنج کنار پنجرهی قدی رو به تراس انتخاب کرد. هرچند در

ظاهر هر دو به بارش باران نگاه میکردند که پیوسته و نرم فرود آمده و بر روی هم می‌لغزیدند؛ اما حواسشان پی

یکدیگر بود و جمله‌هایی که میبایست دستچین میکردند. یوسف دستی به پلکهای خسته‌اش کشید و گفت:

- ببخشید! میدونم صدام خیلی خسته‌ست. دیشب تا صبح از فکر صبا نخوابیدم. دیروز روز سختی برام بود. امروز

هم از هفتخان رستم رد شدم تا تونستم مدرسه‌ی صبا رو عوض کنم.

مهربان خواهش میکنم گفت و سکوت کرد تا خلوت ذهنیاش را برهم نزند. یوسف بعد از تأملی کوتاه، نگاه

خیره‌اش را از فنجان چای پیش رویش برداشت و به چشمان مهربان خیره شد.

- ممنونم که دعوت یه پدر مجرد رو که یه دختر نوجوون داره پذیرفتی! مردی که توی بیستسالگی عاشق

دختر عمه‌ش شد که تقریباً همسن خودش بود و خیلی زودتر اونچه که فکر میکرد، ازدواج کرد. سال بعد هم لقب

پدر رو به روزگارش چسبوندن و همون روزگار بیمعرفت خیلی زود پدر و مادر و همسرش رو ازش گرفت و فقط یه دختر بچه برایش باقی گذاشت.

مهربان از غم خوابیده در صدای یوسف نفس عمیقی کشید؛ چیزی شبیه به آه. مردی که تمام زندگیش را در چند

جمله خلاصه کرده بود. یوسف سر برداشت و نگاه مات مهربان را دید و چقدر دلش

میخواست شال بافت نارنجیرنگ او را که هم‌رنگ موهایش بود، لمس و یا تکه موی افتاده بر روی صورتش را نوازش کند.

خواستهی دلش را میان مشت‌های گره‌شده‌اش پنهان کرد. دلدلکنان، با همان لحن آرام اما سر و چشمی به زیر آمده، ادامه داد:

- آدم رکیم، بدون حاشیه. بعد از مرگ همسرم هیچکس توی دلم جایی پیدا نکرد و تموم وقتم رو برای صبا گذاشتم.

قلبش عنقریب در حال پرواز بود و دهانش را بست تا مبادا از حلقش بیرون آید؛ اما گوش‌هایش باز باز بود.

- یه جایی توی دلم باز کردی و میخوام از این‌به‌بعد همسفرم بشی.

یوسف این را گفت و سر برداشت تا تأثیر جمله‌اش را در چهرهی او ببیند و پلک‌های فروافتاده‌ی او را دید و انگشتانی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند.

دل مهربان با همین یک جمله سر خورد و از سرازیری فرو ریخت. خواستگاری پیچیده در لفافهی یوسف و بیان

حسوحالش به او برایش آنقدر دلنشین بود که دلش میخواست میگفت «میشه به بار دیگه تکرار کنید؟»

صدای یوسف جفت‌پا به میان هلهله‌های که در دلش بر پا بود، آمد:

- اگه تو هم موافقی یا حسی شبیه به من داری، به این همسفرت اجازه بده تا مدتی همدیگه رو بشناسیم. فرصتی

که من بتونم ذهن صبا رو برای پذیرش این موضوع آماده کنم.

سکوت ممتدی بینشان حاکم شد. یوسف توپ را در زمین مهربان انداخته و حالا منتظر بود تا ببیند به کدام سمت

شوت میکند. تاپتاپ قلبش را نادیده گرفت. خب یقینا نظرش مثبتبود؛ اما نمیدانست با چه جمله‌های آن را بیان

کند تا اشتیاق دلش پنهان بماند. عاقبت کمر سکوت ممتد بینشان را شکست و گفت:

- به نظرتون آگه همین الان بگم موافقم، خیلی دختر جلف و سبکیم؟

یوسف خندید، عمیق و از ته دل و جاننش. حالا یقین پیدا کرده بود که انتخابش درست بوده است. صدای نرم مهربان به میان هلهله‌ی افکارش آمد:

- دختری که پنج ماه عقد مردی شد که اون رو بهخاطر شکل و ظاهرش پس زد و مهر مطلقه رو نشوند توی شناسنامهش.

یوسف با همان لبخند وسیع به صندلی حصیریاش تکیه داد و جرعه‌های از چایش را نوشید که طعم شروع زندگی

جدیدی را میداد. سپس با درنگی کوتاه فنجان را به داخل نعلبکی مدور باز گرداند. به پلکهای فروافتاده‌ی مهربان

و دستهایی که دور کمر فنجان حلقه شده بودند، نگاه کرد و با نرمی خاصی که در صدایش شناور بود گفت:

- اصلا! به هیچوجه چنین فکری نمیکنم. مرسی که قبول کردی!

من اون آقا رو نمیشناسم؛ ولی این رو مطمئنم که خیلی بیسلیقه بوده.

این جمله مثل بمب شادی در میان تاروپودش منفجر شد و تمام حسهای خوب را در دل و ذهنش جای داد.

این بار واقعا جمله ها را گم کرده و زبانش بند آمده بود. به چهرهی آرام یوسف نگاه کرد و لبخند نرم کنج لبش که

چای را جرعهجرعه مینوشید. میان دستپاچیهای او و جملاتی که در جواب گم کرده بود، صاحب کافه به دادش

رسید و با پیشبندی سفید که از تمیزی میدرخشید، کنار میزشان ایستاد و گفت:

- پیشنهاد میکنم چای گیاهی ما رو امتحان کنید. من اسمش رو گذاشتم معجون آرامش.

یوسف نگاهش سریع به سمت مهربان برگشت. نیازی به چای گیاهی و معجون آرامش نداشت. او معجون آرامش

خودش را پیدا کرده بود. نیمنگاهی به ساعت مچپاش انداخت، تشکر کوتاهی کرد و جواب داد:

- انشاءالله دفعهی بعد حتما سفارش میدیم.

سپس رو به مهربان کرد و ادامه داد:

- آگه موافقی بریم. روزای بارونی ترافیک تهران مثل کلاف سردرگمه. توی راه بیشتر حرف میزنیم.

مهربان سری به علامت تأیید تکان داد و از جایش برخاست .

یوسف هم پالتویش را از لبهی صندلی حصیری

برداشت و پول میز را حساب کرد و همراه هم از کافه بیرون رفتند.

این دو مسافر عشق نمیدانستند در جادهی عاشقی، برای رسیدن به یکدیگر چه پیچوخمهای

بسیاری را باید طی کنند و زندگی چه خوابهایی برایشان دیده است.

آدمهای خاص زندگی هر یک از ما و بعضی کلمات نرم و دلنشین آنها، حتی لحظه هایی که

کنار این آدمها

هستیم، حکم افیونی را دارند که باعث میشود بهجای اینکه روی زمین قدم بگذاریم، روی

ابرها به پرواز در آییم و

این آدمهای خیلی خاص مستقیم با واژهی عشق گره خوردهاند .

مهربان بهظاهر روی تختش دراز کشیده بود؛ اما با

مرور لحظه های خوش یکی-دو ساعت پیش، بر روی ابرها پرواز میکرد. خب این پرواز چندان

دوامی نداشت و

صدای دینگدینگ زنگ تلفن همراهش او را تالایی از روی ابرها به زمین انداخت. بعد هم به

تصور اینکه شاید

یوسف باشد، چنان هول و دستپاچه از روی تختخواب به پایین سرنگون شد که آخ بلندی از ته

دل همراهیش کرد.

البته در این سقوط مرحله به مرحله به جز درد آرنج و مچ پایش که اندکی ضرب دیده بود و شماره‌ی حکشدی بهزاد

بر روی صفحه‌ی موبایل، چیزی عایدش نشد. بهیکباره تمام نشه*نگی از سرش پر زد و رفت و چهارزانو زد و

هوشیار نشست. چینی به بینیاش داد و مردد به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و یقین داشت که بهزاد برای رسید سکه‌ی این ماه تماس گرفته است.

اخمی میان دو ابرویش نشاند. بتردید تماس را قطع کرد و با تمام بی میلی، تصمیم گرفت با پیامکی کوتاه جوابش

را بدهد؛ اما ذات عجول بهزاد اجازه‌ی این کار را به او نداد و دقایقی به کوتاهی عمر این تصمیم، دوباره شماره‌ی

رند و سراسر است او صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد و دهانکجیجانانهای به حال خوشش شد. او هم با دهانکجی

به روی صفحه، جوابش را داد و درحالیکه مچ پایش را ماساژ میداد، با لحنی که سعی داشت ملایم باشد اما نبود، گفت:

- سلام. امرتون؟

بهزاد بهآنی جا خورد؛ اما به روی خودش نیاورد.

- سلام مهربانانوم! شما نمیخوا‌ی رسید سکه‌ی این ماه رو بدی که مامانم چند روز پیش به

حوریه‌خانوم داد؟ البته قابل شما رو نداره ها!

مهربان مثل بمب ساعتی بود که برای انفجار دقایق معکوس را طی میکرد.

- عکس رسید سکه رو با تاریخ و امضا میفرستم به موبایلت.

بهزاد یک نچ بلند اول جمله‌اش گذاشت؛ آنچنان که مهربان بهراحتی آن را شنید.

- نچ! اعتباری به گوشی موبایل نیست. یه وقت خداییکرده گم شد، سوخت یا اطلاعاتش پاک شد. خودت

میدونی با ایمیل هم میونهای ندارم. اینجوری دستم به جایی بند نیست. رسید رو برام بیار یا میام ازت میگیرمش.

دستش را مشت کرد و از حرص چند ضربه‌ی آهسته به سرش کوبید. دلش میخواست یک مشت، البته خیلی

محکم و جانانه به سر بهزاد میکوبید. پلکهایش را هماهنگ با لبهایش از عصبانیت روی هم فشرد.

- مهربان! اصلا نمیخواد تو بیای. فردا غروب با بنگاهی محلهتون کار دارم. یه سر میام و رسید رو ازت میگیرم.

البته فقط این نیست. یه کار کوچولوی دیگه هم با خودت دارم. فعلا ا خداحافظ!

بهزاد خداحافظی کرد، بیآنکه فرصتی دهد تا مهربان از آن کار کوچولو سؤالی بپرسد و یک علامت سؤال بزرگ اما

بیجواب برای مهربان به جا گذاشت. صدای مهرسا که گویی سر جالیز ایستاده است و مسافت زیادی با او فاصله

دارد، او را از حفره‌ی عمیقی که بهزاد در ذهنش ایجاد کرده بود، بیرون آورد.

- مهربان! آقاجون اومد. بیا کمک سفره‌ی شام رو پهن کنیم.

جستی زد و از جایش برخاست. بهزاد و کار کوچولویش را با یکاردنگی از ذهنش به بیرون پرتاب کرد. شلوار

نارنجیرنگ گل‌منگولیاش را که کشش شل شده بود، تا کمرش بالا کشید؛ سپس با چند نفس کوتاه که به اعتدال

هیجانش کمک میکرد، تصمیم گرفت بعد از شام خیلی درگوشی و پنهانی، به دور از گوشه‌های همیشه فضول

مهرسا، از یوسف و پیشنهادش به مامانحوری و آقاجانش بگوید.

«جیرینگ»

این صدایی بود که دقیقاً قبل از اینکه به بیرون از اتاقش برود، شنید. مانند فلاینگو که از ترس پا به فرار میگذارد،

دواندوان از اتاق بیرون رفت و سر از آشپزخانه درآورد. البته آقاجان و مهرسا تروفزتر از او، خود را به محل حادثه

رسانده بودند. مامانحوری وسط آشپزخانه ایستاده بود و دیس سرنگونشده‌ی برنج به هزاران تکه‌ی نامساوی

تقسیم شده و دانه های برنج همجا را پر کرده بود. مهرسا هم کمی آنسو تر، بهت زده کنار در یخچال، مجسمهوار

فقط تماشا میکرد. پدرش هم بدون پای مصنوعی، در آستانهی در آشپزخانه تکیه به چهارچوب در، آرام لب زد:

- فدای سرت! خداروشکر خودت خوبی. بنشین روی صندلی تا دخترا آشپزخونه رو تمیز کنن.

حوریهخانم همان کرد که همسرش گفته بود و ناگهان به طرز ناباوری اشک پهنای صورتش را پر کرد؛ درست مثل

سدی که دیوارهایش فرو ریزد و سیلی جاری شود. دقایقی بعد از سیل جاریشده از چشمانش، میان هقهقههایی که مفهوم نبود گفت:

- حمید ارواح خاک پدر و مادرت قسم، یه کاری بکن. دارم دق میکنم. چند هفتهست که از بچهم بیخبرم و دخیل

بستم به آخرین شماره‌های که با اون زنگ زد و هیچی عایدم نشده .

شبا همش خواب میبینم مهرنوشم ته چاه ه و

میگه مامان کمکم کن. اصلا شاید از طریق سفارت افغانستان بشه کاری کرد.

اشک مثل ویروس به جان چشمان هر سه افتاد و چشمان آقای دلشاد از همه پرت تر شد. با نوک عصا تکه های دیس

شکسته را پس زد و با احتیاط، آنطور که پایش روی برنجهها نرود، خود را به حوریهخانم رساند. روی صندلی

روبهروی او نشست و دست بر روی پای همسرش گذاشت.

- آخه فدات شم! میگی چیکار کنم؟ دستم به جایی بند نیست. برم سفارت چی بگم؟ بگم دختر ما به میل و

ارادهی خودش و اجازهی ما، با یه افغانیتبار شوهر کرده و ازش چند وقتی بیخبریم و فقط یه شماره با

پیششمارهی افغانستان از اون داریم که اون رو هم جواب نمیده؟ پای منطق حوریهخانم بدجوری میلنگید.

- دل بیصاحب یه مادر این حرفا حالیش نیست. من بچهم رو میخوام. دلم به شنیدن صداش هم راضیه بهخدا!

آقای دلشاد سر برداشت تا اشکهای مردانهاش را ته چشمانش رسوب کند؛ سپس رو به مهربان کرد که با چشمانی تر آن دو را نگاه میکرد.

- باباجان؟ چرا معطلی؟ آشپزخونه رو جارو کن. برکت خدا روی زمین نمونه. گناه داره. مهرسا! تو هم به خواهرت کمک کن.

مهربان جستی زد و تروفرز دمپایی به پا کرد و جارو و خاکاندازرا برداشت و مهرسا هم فینفینکنان پی

دستورهای مهربان میچرخید. خانوادهی آقای دلشاد، آن شب قورمه‌سبزی را با نان نوش جان کردند و میان شوخی

و خنده‌های آقاچانش که خاطرات دوران سربازیش را با آب‌تاب تعریف میکرد، مهربانوش را موقتاً به دست

فراموشی سپردند. مهربان همانند اسمش، دل مهربانش برای خوشحالی پدر و مادرش میتپید و برعکس مهربانوش و

مهرسا، خوشحالی پدر و مادرش را به خوشیهای خودش ترجیح میداد. تصمیم گرفت موضوع خواستگاری یوسف

را در شرایطی که پدر و مادرش دلواپسی بیخبری مهربانوش را دارند، فعلاً مسکوت بگذارد. مهربان در انتهای شب،

خستگیها و دغدغه‌هایش را به رختخواب سپرد و پیامک یوسف لالایی ذهن خسته و چشمان غرق خوابش شد.

«همیشه فکر میکردم مهربانی چه رنگی دارد. حالا جز نارنجی نمیتوانم رنگی برایش تصور کنم. خوب بخوابی!»

خوشحالی مثل اکسیژن به زیر پوستش دوید. نرمالو را برداشت و یک بوسهی محکم و صدادار به روی آن زد و

کوتاه برایش تایپ کرد:

«شب شما هم بهخیر!»

سپس ب*وسه شب بهخیر را بر روی صفحهی موبایلش نشانده و پیام را ارسال کرد.

روز بعد مهربان سرشار از زندگی به کارخانه رفت و خیلی عادلانه، افکارش را به دو نیم تقسیم کرد. نیمی از آن را به مهربان و غیبت غیرموجهش و نیم دیگر را هم به یوسف اختصاص داد. در مورد مهربان از هر راهی وارد

میشد، با یک بنبست، آن هم از نوع لاینحل مواجه میشد. گونه هایش را پروخالی کرد و به سراغ نیمه دوم

رفت. خب از اولین روز دوستی یواشکی و عشق پنهانیاش با یوسف هم خیری ندید؛ چراکه از همان صبح اول

وقت، دفتر کار یوسف مثل نانوائی محلشان، از انواع آدمهای دراز و کوتاه پروخالی شد و او صدای همهمه این

افراد را از پشت در بسته اتاق و زیر نگاه های تهدیدآمیز آقای عباسی میشنید و جرئت بیرون رفتن نداشت تا

سروگوشی آب دهد. خوشبینانه تمام دلخوشیاش به پایان وقت اداری کارخانه بود تا شاید یوسف او را به اتاقش

دعوت کند و فرصتی کوتاه برای یک دیدار عاشقانه و گپوگفتی مثل حالواحوال و یا چیزی شبیه به آن به وجود

آید؛ اما ساعت کاری کارخانه تمام شد و این فرصت به لطف جلسهی طولانی فروشگاه های زنجیرهای پیدا نشد.

مهربان درحالیکه نگاهش به در بسته‌ی اتاق یوسف بود، قدری اینپا و آنپا کرد. عاقبت از خانم اولیایی خداحافظی

کرد و خسته نباشیدی هم به آن چسباند و سلانهسلانه سوار یاقوت آقای طوطی شد و بازهم به پرچانگی نیرهخانم

دل سپرد. در امتداد این روز بسیار دلپذیر، پیامک مهرسا درست وسط برجک حالوروز دمغش فرود آمد.

«مهربان ما رفتیم خونه‌ی داییحشمت تا یهکم حالوهوای مامان بهتر بشه.»

پیامک بعدی را توأم با آهی خواند.

«شام هم بیرون میخوریم. تو فکری برای خودت بکن.»

خب فکرهاش یقیناً به دو عدد تخممرغ و در نهایت خوشسلیقگی به املت منتهی میشد. لحظه‌های حس بچه

سرراهی را پیدا کرد؛ اما عطسه‌های کرد و این فکر بیهوده از سرش پر زد. از خیر باشگاه ورزشی و دولاراستشدن

گذشت و ترجیح داد امروز بهجای همراهی با یک-دو-سه کردن مربی ورزش باشگاه، در خلوت خانه سری به شاملو

و فریدون مشیری بزند و تفالی هم به حافظ. وقتی از سرویس پیاده شد، سرش پر بود از پرحرفی نیرهخانم و یار شفیقش، خانم عظیمی. در دم سوز غریبی به استقبالش آمد. لبه‌های ژاکتش را روی هم آورد و طبق عادت شروع

به شمردن قدمهایش کرد تا به خانه برسد. به شماره‌ی ۱۱۳ که رسید، بهزاد سر راهش ظاهر شد و او هم با نامردی تمام حرصش را بر سر بهزاد که پیش از همیشه شیک و خوشپوش بود، خالی کرد و بدون سلام گفت:

- بینم تو چرا مثل گربه که هر جوری از بلندی ولش میکنن، بازهم چهارچنگولی میاد پایین، مدام چهارچنگولی در خونهی ما ظاهر میشی؟

بهزاد لحظهی اول تعجب کرد. از مهربان سروساکت که چشمگفتن از دهانش نمایفتاد، این حرفها دور از ذهن

بود. باید اعتراف میکرد که از این مهربان جسور بیشتر خوشش میآمد؛ اما حرف دلش را پشت اخمهایش پنهان کرد و لبهی کت جیر کرم‌رنگش را که یقه آن با پشم فرفری مانند پشم گوسفند تزئین شده بود، به هم نزدیک کرد و گفت:

- بازهم سلام یادت رفت مهربانخانوم! اومدم رسید سکه رو بگیرم.

یادت رفت؟

آه از نهادش برآمد. امروز آنقدر منتظر تماس یا حتی پیامکی از جانب یوسف بود که بهزاد را کاملاً فراموش کرده بود؛ اما خودش را از تکوتا نینداخت.

- نه، فراموش نکردم؛ ولی همراهم نیست. کاغذ و قلم هم توی کیفم ندارم. بیهکم صبر کن برم خونه و رسید رو بیارم.

بهزاد طبق عادت نچ بلندی گفت.

- وقت ندارم. یه آدم خاص که خیلی برام مهمه منتظرمه.

بهزاد سرش را قدری بیشتر آورد و در تاریک و روشن خیابان به چشمان او زل زد.

- خونه رو قولنامه کردیم. همین روزا به امید خدا با عیالمهمسایهتون میشیم. فقط منتظر مامانم تا یهکم کوتاه بیاد و رضایت بده.

بهزاد این را گفت و تفریحکنان دست در جیب کت جیرش برد و یک دستهکلید که انتهای آن کلاغ پارچهای

بانمکی آویزان بود، روبهروی صورت متعجب مهربان گرفت و آن را تاب داد.

- چند وقت پیش مهرسا با دوستش که فکر کنم اسمش صبا بود، اومدن بوتیک من. مهرسا خودش نیومد داخل؛ اما

دوست فنچولش ناشیانه میخواست مخ من رو بزنه. این دستهکلید هم مال اونه، کارمندم این رو مطمئن بود.

مهربان پرحرص چشم از نگاه خیره‌ی بهزاد برداشت و سرش به سمت دیگر کج شد و زیر لب آهسته گفت:

- آخ صبا! از دست بیفکریای تو!

بهزاد غرولند زیر لب او را شنید؛ اما اهمیتی نداد و با ژستی شیک و خاص سر خم کرد و گفت:

- بدرود همسایه! رسید این گربه چهارچنگولی رو آماده کن. فردا پسفردا میام ازت میگیرم.

بهزاد رفت و مهربان تا رسیدن به خانه، به تمام راه‌هایی که میتوانست با آن مهرسا را اعدام کند، فکر میکرد.

وقتی به خانه رسید، سکوت و تاریکی خانه به استقبالش آمد. بازهم مثل همیشه به تماشای نیمه‌ی پر لیوان خوشبینی نشست. اصلاً می‌توانست از سکوت خانه برای تمدد اعصابش استفاده کند؛ اما قبل از هر چیزی برای راحتی خیال مامانحوری، برایش پیامکی با این مضمون فرستاد.

«سلام مامان! من رسیدم.»

سپس موزیک لایت و بی‌کلامی گذاشت. شلوار محبوب نخ‌ی نارنجیرنگش را که گل‌های درشت سرخابی داشت، به پا کرد و تاپ رنگ‌وررفته‌ی بنفشی که شدیداً در آن حس راحتی داشت و مامانحوری بارها عزمش را جزم کرده بود تا از آن دستمال‌گردگیری درست کند و او ماهرانه آن را ته‌کشوی لباسهایش پنهان میکرد، پوشید و لخلخکنان به سمت آشپزخانه رفت تا از خجالت شکمش درآید؛ اما پیش از آنکه دستبهار شود، برای بار هزارم به صفحه‌ی موبایلش نگاهی انداخت و بازهم ناامیدی گوشه‌دلش نشست سپس سر برداشت رو به بالا، با صدایی بلند گفت:

- خداجون! بزنی پس گردنش یه زنگ بزنه دیگه. دلم آب شد از بس منتظر موندم.

دعایش زودتر از دم و بازدم نفسهایش به استجابت رسید و یوسف همراه دیلینگدیلینگ زنگ موبایل، آنسوی

خط از راه رسید. هجوم خون از درون قلبش به داخل شریانها و صعود آن به گونه هایش را حس میکرد. هول و

دستپاچه بر روی پاشنه‌ی پا یک بار به دور خودش چرخید و عاقبت روی صندلی آشپزخانه نشست و بعد از نفسی

عمیق که سینه‌اش را بالاوپایین میبرد، انگشتش را روی صفحه‌ی گذاشت تا به مرد آنسوی خط متصل شود و آرام و شمرده گفت:

- سلام آقای مهندس! شبتون بهخیر!

یوسف با صدای نرم مهربان از دنیای پر مشغله‌اش جدا شد و تکیه‌اش را به صندلی چرخانش داد.

- سلام. شب تو هم بهخیر! برای یه مرد خسته وقت داری که هنوز خونه برنگشته، روز مزخرفی رو گذرونده و فقط ده دقیقه‌ست که خلاص شده؟

نمیدانست چه بگوید. تا پیش از این احساس مشترکی مثل این راتجربه نکرده بود. ارمغان بهزاد چیزی نبود جز

تحقیر، بزرگنشان دادن خودش و خورد کردن اعتمادبهنفس او. با وسواس به جان جمله‌ها افتاد تا بهترینها را انتخاب کند؛ اما سکوتش قدری طولانی شد.

- الو؟ مهربان؟ پشت خطی؟

قلبش بهیکباره به گروپگروپ افتاد. این اولین باری بود که اسمش را از دهان یوسف میشنید.
جمله های ذهنش

مثل دومینو که خراب میشوند، از دم بر روی هم غش کردند و بهناچار بیخیال آنها شد.

- اوه! بله. معذرت میخوام! داشتم فکر میکردم چه جمله‌های میتونه خستگی یه مرد رو که روز
پرمشغله و مزخرفی رو پشتسر گذاشته، در کنه.

یوسف خندید، عمیق و بیصدا.

- خب به نتیجه‌های هم رسیدی؟ صادقانه جواب داد:

- راستش نه. ولی من هر وقت از زندگی و بازیاش خسته میشم، سرم رو رو به آسمون
میگیرم. مطمئنم اونجا یکی

هست که حالروز من رو میبینه و به دادم میرسه.

یوسف پلکهایش را بر هم گذاشت و با سرانگشتانش آنها را قدری ماساژ داد. این جمله مثل
آبی خاکستر داغ

خستگیهایش را شست و با همان چشمان بسته گفت:

- نیازی نیست دنبال جمله‌های بگردی. این جمله کار خودش رو کرد. خب! تو بگو روزت
چطور بود؟

مهربان لبخند نرمی زد و لبهایش را بین دندانهایش اسیر کرد .

بیتکلفبودن یوسف وقت صحبتکردن،

تپشهای قلبش را منظم کرده بود. خب تمام روز انتظار برای تماس یوسف جزء لحظات شیرینش محسوب میشد؛

اما یاد بهزاد و دستهکلید صبا افتاد و چینی از سر نارضایتی روی پیشانیاش نشست. محال بود بار مشغله های این

مرد را بیش از این سنگین کند. با مشت آرام به سرش کوبید تا حواسش را جمعوجور کند.

- روز خوبی بود؛ اما فکر میکنم آقای عباسی رو با حواسپر تیم حسابی شاکی کردم. بنده خدا از وقتی من دستیارش شدم مصرف سیگارش بالا رفته.

یوسف این بار عمیق خندید، آن هم با صدایی بلند که از قهقهه چیزی کم نداشت. مهربان هم میان

دلگرددنهایش، صاف روی صندلی نشست تا خودش را برای دروغی که میخواست بگوید آماده کند.

- راستی آقای مهندس! امشب دستهکلید صبا رو پایین تختم پیدا کردم. یه کلاغ پارچهای به اون وصله و سهتا کلید هم داره.

یوسف با لحنی که همچنان خنده در آن موج میزد، جواب داد:

- اگه یه کلاغ پارچهای سیاه بهش آویزون باشه، مال صباست. چند روزه که گمش کرده و نمیدونست کجا افتاده.

سپس خنده هایش را با آب دهان فرو داد و پشتبند آن اضافه کرد:

- مرسی که حالوروزم رو عوض کردی! من دیگه باید خداحافظی کنم. فردا میبینمت.

اولین مکالمهی یوسف و مهربان هرچند عاشقانه نبود و در آن از جمله های پرسوزوگداز عاشقی هم خبری نبود؛ اما

دلهای هر دو برای آن دیگری تپش شیرین و دلخواهی داشت.

فردا از راه رسید. آفتاب پاییزی بر روی شهر پاشیده شد؛ امانتوانست بر سوزی که همراه باد میوزید، غلبه کند.

همانطور که مامانحوری و آقاجانش نتوانستند بر دلواپسیها و دلنگرانیهایشان غلبه کنند.

گریه های پنهانی اول صبح مامانحوری و چهرهی دمغ آقاجانش گواه آن بود. بیخبری از حالروز او هم گذشت و

از اینکه در این شرایط به فکر عشق و عاشقی است، شرمنده شد.

البته خواب پریشان شب گذشته هم به این

دلواپسیها دامن زد و انواع و اقسام افکار منفی را برایش به ارمغان آورد؛ اما در این میان مهرسا، بیخیال جو حاکم

بر خانه، همچنان پی شیظنتهایش میدوید و بهمحض اینکه مهربان برای پوشیدن مانتو و شلوارش به اتاق رفت،

دواندوان خود را به او رساند و درحالیکه مقنعهی مدرسهایش را در دستش دایرهوار میچرخاند،

نیمنگاهی به در بستهی اتاق انداخت و پچیچوار کنار گوش او گفت:

- آجی یه خبر دست اول دارم. بهزاد و افسرخانوم قراره همسایه‌مون بشن و میخوان از فردا پسفردا توی اون

ساختمون سفید خوشگله که نوسازه ساکن بشن. دیشب افسرخانومهم خونهی دایاینا بود. نمیدونی زندایی

مرضیه و ستاره چه تحویلش میگرفتن. غلط نکنم این زندایی مرضی یه خوابایی برای بهزاد دیده. حالا میگی نه، بشین و تماشا کن.

از آینهی کوبیده به سینهی دیوار دل کند. بهآنی روی پاشنه پا چرخید و رو به مهرسا شد که دقیقاً پشتسر او

ایستاده بود و دستودلباز نیشگون پروپیمانی از بازویش گرفت و بعد از صدای «آخ دستم!» مهرسا گفت:

- حواست باشه چوبخفت داره پر میشه! بهجای اینکه مدام توی دستوپای بزرگترا بچرخ و حرف جابهجا کنی،

یهکم به فکر مامان و آقاجون باش. نمیبینی برای مهربانوش چقدر بیتابی میکنی و غصه میخورن؟ مهربانوش خواهر من و تو هم هست.

مهربان دو جملهی آخر را چنان محکم و قاطعانه بیان کرد، گویی بخواهد با صدای بلند این مطلب را به خودش

یادآوری کند. شور و هیجان مهرسا مثل حباب روی نوشابهی گازدار، در دم فروکش کرد. قدمی پس رفت و با

لبولوچهای آویزان جواب داد:

- خب من هم ناراحتم؛ ولی کاری از دستم برنمیاد. اگه باغصهخوردن مهربانوش برمیگرده، من حاضرم دو برابر همهی شما غصه بخورم.

حرف حساب جواب نداشت و حاضر جوابی مهرسا ضربفنیاش کرد؛ اما باز خود را از تکوتا نینداخت و درحالیکه

مقنعهاش را به سر میکرد تا به سرویس برسد، تند و شتابزده گفت:

- نگفتم غصه بخور. نیازی نیست کار خاصی بکنی. از مدرسه که برگشتی، درسات رو که خوندی، یهکم بیشتر

دوروبر مامان بچرخ. نذار غصه بخوره تا بینم خدا چی میخواد.

از سر کار که برگشتم، بازهم با کانادا تماس میگیرم و به آخرین شماره‌های که از افغانستان بود هم زنگ میزنم.

اصلا شاید هم امروز فردا مهربانوش یا نجیب زنگ زدن.

مهربان اینها را گفت؛ اما نمیتوانست منکر دلشوره‌ی عجیبی شود که ته ته دلش لنگر انداخته بود.

در طول راه تا زمانی که به کارخانه برسد، به این حقیقت‌میاندیشید که همه نمیتوانند همهچیز را با هم داشته

باشند و همیشهی خدا یک کموکسری در زندگی همه هست. آه غلیظی از اعماق وجودش
همراه نفسهایش بیرون

آمد و مثل کودکیهایش بر روی شیشهی بخارگرفتهی ماشین طرحی از خانه نقاشی کرد. یک
مثلث بر روی مربع

با یک پنجرهی کوچک؛ خطوط کجومعوجی که با حرکت ماشین قوس پیدا میکرد. خودش را
همراه یوسف و صبا

در خانه تصور کرد. آهی دیگر از ته دلش بیرون آمد و بخاری همانند مهی رقیق بر روی
خانهی نقاشیشدهاش

نشست و آن را تار کرد. ای کاش همهچیز مثل نقاشی ساده بود. اما نمیتوانست این حقیقت را
نادیده بگیرد؛ مردی

که عاشقانه او را دوست داشت، یک دختر نوجوان هم دارد. دختر سرکشی که دستهگل به آب
دادانش خیلی ملس

است و یقیناً به زنی که کنار پدرش بهعنوان همسر بایستد، به چشم یک متجاوز نگاه میکند.
صبا یک سر ماجرا

بود و سر دیگر که خیلی هم مهم بود، به آقاجان و مامانحوریاش مربوط میشد. واکنش آنها به
شرایط خاص

یوسف...

خب عشق، آن هم از نوع دوطرفه را داشت؛ اما مشکلات آن راهم پروپیمان داخل کاسهی قسمتش گذاشته بودند

و نمیتوانست بر روی آنها چشم ببندد. همانطور که نمیتوانست مهرنوش و ناپدیدشدن او و همسرش، نجیب را نادیده بگیرد و میان این گیرواگیر زندگی، فقط بهزاد را کم داشت که قوز بالاقوز روزگارش شود و حس ششمش

این اطمینان را به او میداد که همسایهی پردردسری خواهد شد .

مینیبوس در دستاندازی که شبیه به چاله بود،

بهشدت بالاوپایین شد و نیرهخانم و چند نفر دیگر از مسافران چرتشان پاره شد. نیرهخانم مانند کسی که مچش را

گرفته باشند، تروفرز بر روی صندلی سیخ نشست و دستی به پلکهای خوابآلوده‌اش کشید و غرولندکنان گفت:

- ذلیل نشی طوطی! یواشتر! دلورودهم اومد توی حلقم. اون ضبط کوفتی رو هم روشن کن یه چیزی بخونه، دلمون سر صبح وا شه.

آقای طوطی چشمی غلیظ گفت و ضبط را روشن کرد و دالام و دولوم آهنگ کوچهبازاری جو خوابآلوده را هوشیار

کرد.

تمام طول روز سعی کرد احساسات منفیاش را کنترل کند؛ اما ابرهای سمی نگرانی دور سرش در گردش بودند و او

مذبوحانه تلاش میکرد آنها را پس بزند و مثبت فکر کند که موفق نبود. آقای عباسی هم پس از یکی-دو ساعت

حسابکتابکردن، با چندتا عطسه و سرفه و فینفین از خیر کارکردن گذشت و با صدایی گرفته که خطوخش داشت، گفت:

- دخترجون من دارم میرم خونه. حسابی سرما خوردم و چشمام پیلپیلی میره. دست به هیچی نمیزنی تا فردا خودم پیام.

حس بچه‌ی دستوپاچلفتی را داشت که به او بگویند «وقتی بزرگترت خونه نیست، دست به چیزی نزن، جیزه!»

سر کج کرد و چشمی هم گفت و با رفتن آقای عباسی با خیال راحت بر روی صندلی نشست تا به افکار پریشانانش

سروسامانی دهد؛ اما استراحتش چندان طولانی نشد و اولیایی سرش را از لای در به داخل کشاند و با نفسهایی

سنگین که تأثیر بارداریاش بود، گفت:

- دلشاد! مهندس منتظرته. سراغ آقای عباسی رو گرفت، گفتمریض بود برگشت تهران. گفت تو بری دفترش.

اگر میگفت خوشحال نشد و ذوق نکرد، ناجوانمردانه یک دورغ بزرگ به خودش گفته بود. بالاخره بعد از دو روز

یوسف را میدید. ماهرانه چهرهای جدی به خود گرفت و خوشحالیاش را پشت آن پنهان کرد؛ سپس چشمی گفت

و از جایش برخاست و با رفتن اولیایی و بستن در اتاق، رو به سقف سر برداشت و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

- قربون اون حکمتت برم! یه خبر از مهرنوش به ما برسون تا من هم با خیال راحت به عشق و عاشقیم برسم.

سپس درحالیکه مقنعه‌اش را مرتب میکرد، زیر لب خواند:

- «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور، کلبهی احزان شود روزی گلستان غم مخور»

هنگامی که وارد شد، یوسف به احترامش ایستاد. کاری که هیچگاه برای هیچ یک از کارگران و کارمندانش انجام

نمیداد؛ اما وقتی پای مقولهای به نام عشق درمیان باشد، شرایط قدری متفاوت میشود و معادلات بر هم میخورد.

لحظاتی کوتاهتر از قامت لحظه‌ها، هر دو در نگاه هم غرق شدند.

گویی در سیارهای همانند سیاره‌ی شازده‌کوچولو

تنها رها شده باشند؛ همانقدر دور و رؤیایی! مهربان به طرز عجیب و غیرقابل باوری آرام بود.

نه دستهایش عرق

کرده بود و نه پشت لبش. قلبش هم تاپتاپ نمیکرد. پنداری او هم همانند شازدهکوچولو به حریم امن سیارهای

رسیده باشد. اولین جمله‌ی مهربان، قلب سکوت را شکست:

- سلام. با من امری داشتید؟

یوسف با صدای او، بهآنی از سیارهی شازدهکوچولو به زمین برگشت و درحالیکه میز را دور میزد، جواب داد:

- سلام. خوبی؟ چرا وایستادی؟ بشین!

مهربان با لبخند ظریفی تشکر کرد و آهسته به سمت مبل روبهروی میز مدیریت رفت و همان کاری را کرد که او

گفته بود. یوسف هم لحظهای بعد مقابلش نشست، سپس با انگشت اشاره بالای ابرویش را نرم خاراند؛ انگار که بخواهد زمانی برای فکر کردن بخرد.

- وقتی خانوم اولیایی گفت آقای عباسی مرخصی گرفته و نیست، ته دلم به شانسم آفرین گفتم که فرصت این

دیدار یواشکی رو فراهم کرده.

هر دو خندیدند، عمیق و بیصدا؛ مثل برخورد موجی آرام بر رويساحلی آفتابی. اگر میگفت از اینهمه بیتکلفی

متحیر نبود، دروغگو محسوب میشد. حس خوبی زیر پوستش ولوله میکرد. احساس یک مهمان خاص را داشت. از

همانهایی که به آن ویآپی میگویند. مانند گربهای که با ورود به مکان جدید موقعیتش را بررسی میکند، ابتدا خیلی ریز و نامحسوس چشمانش را در دفتر شیک اما خالی از زرقوبرق و ریختوپاش اضافه، چرخ داد و بعد هم به یوسف رسید. انصافا در آن پلیور خاکستری رنگ ساده که یقهی پیراهن سفیدش از یقهی گرد پلیور بیرون آمده بود، خوش میدرخشید و رفتار بیتکلفش او را دوستداشتنیتر هم میکرد. یوسف جملات را ساده انتخاب و بیآلایش آنها را بیان میکرد. مهربان خیلی پنهانی نفس عمیقی کشید تا بوی عطر دلنشین و احیانا گرانقیمت یوسف که مابینشان در تردد بود، سهم او شود. حالا نوبت او بود تا جمله‌های بگوید و مکالمه را دونفره کند؛ اما ذهنش برعکس همیشه نهتنها خالی نبود، بلکه افکار متفاوت بر روی هم تلنبار شده بودند؛ همانند انباری مامانحوری که همیشگی خدا پر از خرتوپرت مهم و غیر ضروری بود و خیلی زود، صبا از طاقچهی افکارش به پایین افتاد. پرسید:

- آقای مهندس! صبا چگونه؟ تونست به مدرسه‌ی جدیدش عادت کنه؟

یوسف اخم کوچکی و کرد و سری جنباند.

- مرسی خوبه؛ ولی هنوز به محیط جدید خو نگرفته و همچنان در دوران تنبیه به سر میبره و من سرسنگین جوابش رو میدم.

نفس عمیق یوسف فاصلهای بین جمله هایش انداخت و از دلواپسیهایش درمورد ساک پردردسر و زنی که یقیناً

قاچاقچی بوده، فاکتور گرفت و آن را زیر خاکستر نگرانیهایش پنهان کرد و دوباره ادامه داد:

- البته به عمهپوران و متین هنوز از ماجرای اون زن و ساک ورزشی کذایی حرفی نزدیم و بهشون گفتم از کادر جدید مدرسه ناراضی بودم.

یوسف وقتی این حرفها را میزد، مشتش تحت تأثیر افکارمچالهشدهاش سفت و محکم درهم گره خورد و اخم کوچکی هم مابین ابروهایش لم داده بود.

- نگرانی مثل یه گودال عمیق ته نداره. حفرهای که وقتی ایجاد شد، آرامشت رو جرعهجرعه میبلعه. نگرانی برای صبا و آیندهش برای من حکم همون گوداله.

اسم نگرانی که میآمد، ذهنش دواندوان خود را به مهرنوش میچسبانده. حق با یوسف بود.

نگرانی یک چاه عمیق

بود. دستهای بلاتکلیفش را درهم قلاب کرد تا مبدا دستش نوازشوار بر روی موهای

خوشحالت یوسف فرود آید. یوسف گفت:

- صبا دختر بدی نیست. فقط بهخاطر توجه های بیمورد و افراطی یهکم لوس شده.

او همانند یک پدر مسئول از فرزندش دفاع میکرد؛ اما به اعتقاد مهربان، صبا خیلی بیشتر از

«یهکم» لوس بود و

نیاز به یک بازنگری درست‌حسابی در شیوهی تربیتی داشت .

همانطور که مه‌رسا علی‌رغم سخت‌گیریهای

مامان‌حوری و آقا‌جانش گاهی زیرآبی میرفت و نیاز به یک تجدیدنظر در روش برخورد با او داشتند. مهربان قدری

جابه‌جا شد و ماهرانه با یک اردنگی جانانه صبا و مه‌رسا را از ذهنش به بیرون شوت کرد؛ اما مهربان‌نوش همچنان

دودستی به افکارش چسبیده بود و خیال رفتن نداشت و با صدای یوسف او هم بیرون رفت.

- اگه موافق باشی، برای دیدارامون، تا زمانی که یواشکی هستن برنامه‌ریزی کنیم.

تپشهای قلب مهربان سراسیمه بازگشتند و در ذهنش الهی شکر غلیظی گفت. خب بالاخره بعد از حاشیه به سراغ

متن رفت که فقط مختص به آن دو میشد. سعی کرد لبخندش را پنهان کند. یوسف نرم‌تر از جمله‌های قبلی، زمزمه‌وار گفت:

- من آخر هفته‌ها رو با صبا می‌گذرونم؛ اما شنبه تا چهارشنبه اگه کار خاصی توی کارخونه نداشته باشم، وقتم آزاده.

دلخور شد. آن هم از دست دلش که افسار آن از دستش در رفته بود و چشم‌بسته به یک پدر مجرد پرمشغله دل

بسته بود. سعی کرد لبخندی بزند؛ اما مانند یک هنرپیشهی مبتدی‌خندهاش مصنوعی از آب درآمد.

چارهای نداشت. باید میپذیرفت که لنگ صبا درست وسط رابطهی آنها قرار دارد. یوسف اخم ظریف میان

ابروهای او را دید و سرش را قدری پیشتر آورد و با سیاست خاصی همانند چرچیل، پچپچوار گفت:

- مرسی که یه پدر مجرد رو درک میکنی!

برای درازگوش شدن همین یک جمله کافی بود و لبخند ظریفی به لبهایش برگشت و با جملهی آخر یوسف دلخوریهایش هم پر کشید.

- افتخار میدی امشب شام در خدمتتون باشم؟

لحن نرم توأم با احترام یوسف تمام افکار منفی چند دقیقهی پیش او را چون دودی در آسمان محو کرد. شام دونفره

میتوانست خاطرهی خوشی برای هر دو به ارمغان بیاورد؛ اما برای بیرونماندن و دیر به خانه برگشتن بهانههای نداشت.

- ممنونم از دعوتتون؛ ولی من هنوز فرصت مناسبی پیدا نکردم تا از شما برای پدرومادرم حرفی بزنم و از اونجایی

که همیشه تا هشت خونهم، نمیتونم بهونههای برای دیراومدن بیارم.

یوسف چهرههاش جدی شد و سری جنباند.

- بهت حق میدم! حرفات منطقیه. قول میدم با توجه به ترافیک تهران، قبل از ساعت هشت خونه باشی. حالا نظرت چیه؟

از این بهتر نمیشد. دلش میخواست یک بلهی محکم بگوید و برای تأیید سهتا ضربه هم کنارش بگذارد؛ اما

صدای تقهی در مانع شد. یوسف از کنار مهربان برخاست و پشت میزش رفت و به جلد همان مدیرعامل جدی برگشت و آمرانه گفت:

- بفرمایید!

اولیایی با قدمهای آهسته داخل شد و به مهربان که کنار میبل ایستاده بود، نیمنگاهی انداخت و با آن شکم گرد و

قلنبه‌اش مانند پنگوئن تلوتلوخوران به سمت میز یوسف رفت و چند برگی تاپیشده بر روی میز گذاشت.

- آقای مهندس نامه هایی رو که صبح خواسته بودید، تایپ کردم .

درضمن! مدیر دبستان پسرانه‌ی نورودانش زنگ

زدن و اجازه خواستن شاگرداشون رو برای بازدید علمی بیارنکارخونه. گفتم باید از شما اجازه بگیرم.

یوسف رو به مهربان شد و با لحنی خیلی رسمی گفت:

- دلشاد! شما برو. فردا که آقای عباسی اومد، با ایشون صحبت میکنم.

مهربان گیج‌و‌گنگ که تازه دوهزاریش افتاده بود، چشمی گفت و خارج شد و پنج دقیقه بعد برایش پیامکی با این مضمون آمد:

«بعدازظهر همون جای قبلی از سرویس پیاده شو. همون گوشه‌کنارا منتظرتم.»

از خوشحالی قری به ابروهایش داد و خیلی مؤدبانه برایش تایپ کرد:

«متشکرم! مبینمتون!»

دعوت شام یوسف به یک مغازه‌ی آش‌فروشی منتهی شد. فضایی کوچک اما مملو از آدمهایی که به دور میزهای

قرمز رنگ پلاستیکی نشسته بودند و قاشق‌هایشان از آش پروخالی میشد تا سوز پاییزی را فراموش کنند.

مهربان مشتاق نگاهی به اطراف انداخت. میز کنار دستشانیسریچهی تخسی بود که با لجبازی تمام سبزیهای

آش را جدا میکرد و میگفت چمنهایش را دوست ندارد و کمی آنسوتر زن و مرد نسبتاً سالخوردهای نشسته بودند

که زن با وسواس نخودهای آش را به جرم نفاخبودن برای همسرش جدا میکرد و مرد با خنده میگفت:

– حالا دوتا نخود به جایی بر نمیخوره که!

اما جوانترها فارغ از دنیا و غصه‌هایش، قاشقهای آش را با تکه‌های نان بربری همراه میکردند تا از خجالت

معدهی گرسنه‌شان درآیند و پسرکی لاغراندام با موهای فرفری مثل فرفره میچرخید و میزها را تمیز میکرد و

برای مشتریهای تازه‌وارد، بیآنکه سؤال کند، کاسهای آش میگذاشت.

کاسه های آش آنها به چشم برهمزدنی روی میز قرار گرفت. بوی سیرداغ و پیازداغ به استقبال اشتهای هر دو آمد

و یوسف که تعلل مهربان را دید، قاشقی از روکش پلاستیکش بیرون آورد و به سمت او گرفت.

- شروع کن. آشای اینجا فوقالعادهست!

نیازی به تبلیغات نبود. بوی سیر و پیازداغ و کشک به قدر کافیاشتهایش را قلقلک داده بود. قاشقی که به سمتش

نشانه رفته بود، گرفت و صدای مرسنگفتنش در همهمهی مشتریها گم شد. یوسف هم شروع به خوردن کرد؛ اما

تمام ذهنش پر بود از دختر مونارنجی پیش رویش که بهجز چند جملهی کوتاه، چیزی از او نمیدانست. با خودش

که تعارف نداشت. او را میخواست، خیلی هم میخواست. دختر آرامی که به طرز عجیبی روی موجی از آرامش راه

میرفت و کنار او حالش خوب بود و دوست داشت همآشیانه و شریک باقی زندگیش شود؛ اما کنجکاوی مثل

موریانه ذهنش را میجوید و تمام موریانه های کنجکاوی به همسر سابق مهربان که نامش را هم نمیدانست، منتهی میشد.

عاقبت به جدال میان افکارش پایان داد و درحالیکه نخود و لوبیای آش را میجوید، خیلی محتاط پرسید:

- هر آدمی برای ازدواج معیارایی داره و برام سؤاله چرا همسر سابقت پا پیش گذاشت وقتی تو با معیاراش جور نبودی؟

بر چهره‌اش غباری از دلخوری نشست. بیزار بود از جوابدادن بهسؤالی که هر کس با سبک و سیاق خودش

میپرسید. قاشق را در دل کاسهی آش فرو برد و پیازداغهایش غرق شدند و درحالیکه نگاهش به زیر بود، جواب داد:

- این سؤالی بود که بعد از طلاقم، همه بهغیر از خانوادهم از من میپرسیدن و من به همهمشون یه جواب دادم.

همسر سابقم به مادرش خیلی علاقه داره و جونش بند جون مادرشه و نتونست روی حرف مادرش نه بیاره؛ ولی از

اونجایی که ظرفیت آدمها با هم خیلی فرق میکنه، بعد از ازدواج نتونست من رو کنار خودش تحمل کنه.

مهربان با کامی تلخ از یادآوری آن روزها، آب دهانش را فرو داد و با سر و نگاهی بهزیرافتاده، مانند باغچه شروع به

شخمزدن کاسه آشش کرد و درحالیکه آن را زیرورو میکرد، با همان لحن محزون ادامه داد:

- من به بهزاد علاقهای در حد عشق و عاشقی نداشتم؛ ولی بهعنوان همسر و همسفر بهش نگاه میکردم و برای

حفظ همین رابطهی نصفهونیمه خیلی تلاش کردم که همیشون بهنبست رسید.

مهربان سر برداشت و مردمکهایش به مردمکهای قهوهای یوسف گره خورد و مطمئن گفت:

- این قسمت آخر رو بهغیر از شما، برای کسی توضیح ندادم.

یوسف قاشق را داخل کاسهی آش رها و در ذهنش اسم بهزاد را تکرار کرد. چهرهی درهم مهربان او را از سؤال

عجولانهش پشیمان کرد. مکالمهشان شروع دلچسبی نداشت.

یوسف برای اینکه قدری زمان بخرد، دستمال

کاغذی برداشت و دور دهانش را که تمیز بود، پاک کرد و ماهرانه اما منطقی و معقول گفت:

- تا جایی که مربوط به من بود، متوجه شدم. دیگه این آقا بین گپ و گفتگوی ما جایی نداره. از خودت بگو. از

خانوادهت. از صبا شنیدم که یه خواهر داری که با همسرش کانادا زندگی میکنه.

یوسف این را گفت و دوباره آشخوردن را از سر گرفت و درحالیکه آرام بود، منتظر به مهربان نگاه کرد.

باید به مهندس یوسف روشن یک کارت صدآفرین میداد که موفقش در مدت کوتاهی هم آش رشته را کوفتش

کند، هم اشتهايش را کور. اول از همه بحث بهزاد را پيش کشيد و بعد هم به مهربانوش و شوهرش رسيد که مانند

آدمهای نامرئی اثری ازشان نبود. زبانش را از داخل گاز نرم و سبکی گرفت تا حرف بيمربوطی نزند. از خير آش

خوشبوورنگ گذشت و درحاليکه آن را پس ميزد، جواب داد:

- درسته! مهربانوش خواهر بزرگتر منه که چند سال پيش عاشق يه مرد افغانيتبار ميشه.

ابروهای يوسف رنگ حيرت به خود گرفت و ناخودآگاه با لحنی پر از شگفتی به میان جمله های او آمد:

- يه مرد افغانی؟

لبهايش طرحی از لبخند گرفت. لبخندی که سایهای از غم بر روی آن نشسته بود و با پلکهای فروافتاده به روی ميز قرمز رنگ، جواب داد:

- حق داريد تعجب کنید؛ اما نجيب يه مرد افغانی معمولی از اونایی که کارگری میکنند و به کارای سخت تن در

ميدن نبود. يه پسر خوشتیپ و پولدار که برای درسخوندن راهیایران شده بود. البته پدر و مادرم مخالف سخت

این ازدواج بودن؛ اما مرغ مهربانوش يه پا بیشتر نداشت و به خواستش هم رسيد و الان مدتی که از جفتشون بیخبریم و حتی موبایلاشون رو هم جواب نمیدن.

یوسف اخمهایش را درهم جفت کرد و از کندوکاو در مسائل خانوادگی آنها و اینکه چرا از طریق خانوادگی

دامادشان جویای حال آن دو نمیشوند، فاکتور گرفت و دستی به صورت صاف و بدون ریشش کشید و بعد از تأملی کوتاه به قدر چند نفس گفت:

- یکی از دوستای صمیمی من تورنتو زندگی میکنه و اگه بدونی کدوم شهرن، میتونم ازش خواهش کنم بره

محل زندگیشون یه سروگوش آب بده بینه چی شده.

امید مثل نور باریکی که از لای درز در اتاق به دل تاریکی میتابد، دلش را روشن کرد و هیجان هوراکشان لبخندی

روی لبش نشاند. دستهایش را روی میز گذاست و قدری به سمت جلو خم شد.

- وای آقای مهندس! یه دنیا ممنونم! نمیدونین چه کمک بزرگی بهما میکنین. مهنوش و نجیب هم همون جا

زندگی میکنن. آدرس خونهبشون رو نداریم؛ اما تلفن صاحب خونهبشون رو دارم و زنگ میزنم و آدرس رو میگیرم.

هیجان نشسته در رفتار مهربان برایش تازگی داشت. مهربان خودش بود، بدون تظاهر و پسوند و پیشوندی. ناراحتی و خوشحالیاش را هم نمیتوانست پنهان کند.

با لبخندی نرم کاسهی آتش را سمت چهرهی خندان او هل داد.

- آشت رو بخور بریم. مگه نباید قبل از ساعت هشت خونه باشی؟ اشتهايش به طرز شگفتآوری برگشته بود. اصلا وقتی امید باشد، زهرمار هم طعم خوبی میگیرد؛ اینکه دیگر آش

رشته، غذای موردعلاقه‌اش بود؛ آن هم کنار مردی که او هم موردعلاقه‌اش بود.

فصل

هفتم

تاسها جفتیک با صدای تقی بر روی تختهند فرو آمد و متین مشت‌های گره‌شده‌اش را روی پایش کوبید و

پر حرص انگشت شستش را بر روی سبیلش کشید و تا انتها یگوشی لب‌هایش آن را سر داد و گفت:

- مذهب تو شکر! امشب روی فرم نیستم. اون از شطرنج که کیشومات شدم، این هم از تختهند که دارم مارس می‌شم.

متین این را گفت و سپس سرش را مثل خروسی که بخوهد قوقوليقوقول کند، بالا داد و بادی هم به غبغبش انداخت و ادامه داد:

- آقای داماد! اصلا خوش دارم بذارم شب پنجشنبه حال کنی، چگونه؟ هان؟

پوزخند یوسف جواب لغزخوانی‌های متین شد و با صدای پچپچمانند او جایی نزدیک صورتش سر برداشت و قبل از

اینکه پرسد «چی شده؟» متین چشمک ریزی زد و مانند پسر بچه‌های که میخواهد رمز نقشه‌ی گنجی را پیدا کند، چشمانش را قدری باریک کرد و پرسید:

- جون عمه‌پوری بگو چرا از دست صبا دلخوری؟! نگو نه که باور نمیکنم. مامانم میگه بهخاطر درس‌نخوندن

باهاش قهری. بیخیال بابا! این بهونه‌ها فقط توی جیب مامان جامیشه.

سپس سری بالا انداخت و طبق عادت نج بلند و کشیده‌های اول جمله‌ی بعدیاش گذاشت.

- نج! من تو کتم نمیره. تو رو میشناسم. اگه مشکل این بود، تا حالا پنجاهتا معلم خصوصی اینجا ردیف کرده بودی.

یوسف خیره نگاهش میکرد. متین برایش همچنان همان پسر بچه‌ی تخس و بلندپرواز سالهای نه‌چندان دور بود و علیرغم تمام چموشبازیهایش، او را مثل برادر نداشته‌اش دوست داشت.

این بار پوزخندش به خنده‌های واقعی

مبدل شد. نیمنگاهی به صبا انداخت که روی مبل لم داده و بیآنکه حواسش به اطراف باشد، کتاب درسیاش را

بیهدف ورق میزد. دلش رفت برای اینکه موهای کوتاه صبا را زیر انگشتانش لمس کند؛ اما پا روی حس

پدرانه‌اش گذاشت. این تنبیه برای خودسریهای او لازم بود. آنگاه پنجه‌های دستش را میان انبوه موهایش فرو

برد و مسیر نگاهش به سمت متین برگشت و آرام اما مطمئن جوابداد:

- تو کی میخوای بزرگ شی؟ سرت توی کار خودت باشه و توی کار من هم دخالت نکن.
- سپس تاسها را برداشت و میان مشتش چرخی داد و آنها را روی صفحه‌ی تختی چوبی پرتاب کرد و جفتشش
- لبخندش را کش داد. متین درحالی‌که چشمانش با حرکت مهره‌های یوسف در حرکت بود، زیرکانه پرسید:
- این یعنی اینکه به نارنجی‌خانوم و اتفاقاتی که ممکنه بینتون باشه و یا در آینده شاید بیفته، کاری نداشته باشم؟
- یوسف با اخم به مبل تکیه زد و خیره به او، قاطع جواب داد:
- دقیق!!
- متین جفت دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و خنده‌هایش پروازکنان به هوا رفت.
- بیخیال بابا! وا کن اون سگرمه هات رو! اصلا به من چه! برو با هر کی میخوای حال کن. حالا نارنجی‌خانوم یا هر رنگ دیگه.
- یوسف به یاد مهربان و ککومکهای ریزودرشت قهوه‌هایش افتاد کهبه اعتقاد او هارمونی خاصی با رنگ موهایش
- داشت و لبخندی نرم، لبهای جفتشدهاش را از هم باز کرد.
- متین گفت:
- ایول! همیشه بخند پسر! حالمون خوب میشه به خدا آقای داماد!

آنگاه چشمک ریزی زد و نگاهش را از پورانخانم که بیوقفه با تلفن حرف میزد، برداشت و همانند کودکیهایش

که پنهان از پدر و مادرش، رازهایش را به یوسف میگفت، رو به جلو خم شد و درحالیکه چشمانش با جابهجاشدن

مهره های یوسف در رفتوآمد بود، جایی حوالی صورت یوسف، آراموشمرده زمزمه کرد:

- این رو یادت نره که روی رازداریت حساب کردم. میخوام یه سرمایه تپیل جور کنم و ۳۵ درصد از سهام کارخونه رو بخرم و بشیم نصف-نصف.

سپس بهسرعت پشتبند جملهاش چشمک ظریفی هم زد و سرخوش از این فکر بکر گفت:

- هوم؟ نظرت چیه؟

خب نظرش معلوم بود. بلندپروازیهای متین مثل اقیانوسی عمیقوسیع بود. بازی را رها کرد و به مبل تکیه داد و دلش راضی نشد ذوقش را کور کند و محتاطانه گفت:

- این که خیلی عالیه! من هم از فشارای مالی خلاص میشم.

نفس عمیقی کشید. دستش را بالا برد و انگشت شست و اشارهاش را قدری به هم نزدیک کرد و آن را نشان داد.

- فقط یه مشکل کوچیکی هست. اون سرمایهی تپیل رو میخوای از کجا بیاری؟

متین چون فاتحی پیروز، بادی به غبغبش انداخت و پیروزمندانه جواب داد:

- غمت نباشه! جورش میکنم. بهموقعش همهچی رو بهت میگم.

متین بیآنکه سرش را تکان دهد، مردمکهایش یویووار اطراف را رصد کرد. بازهم آهستهتر از قبل، پچپچوار گفت:

- نازی رو که میشناسی؟ میخوام باهاش برم توی فاز خواستگاری و این حرفا. باباش از اون برجسازای خرپول

تهرونه. میخوام وقتی رفتم خواستگاری، چپم حسابی پر باشه.

ابروهای یوسف از روی نردبان تعجب یک پله بالاتر رفت. خیره نگاهش کرد. متین غیرقابل پیشبینی بود؛ درست

مثل ابر بهار و میدانست خودشریهای او مانند بلندپروازیهایش یدطولایی دارد. یقیناً عمهپوران را از راز مگوی

او باخبر میکرد؛ اما تا فهمیدن آن، میبایست صبورانه برخورد میکرد. صدای ممتد زنگ تلفن همراهش تمام

پازلهای ذهنش را در هم ریخت و با دیدن اسم حکشده بر روی صفحهی روشن گوشی، بهآنی موبایل به دست برخاست و درحالیکه به سمت اتاق میرفت، گفت:

- ببخشید! حسین از کانادا زنگ زده.

متین مهره های تخته را که نشان از باخت آشکارش داشت، بر هم زد و قبل از اینکه یوسف داخل اتاق شود، با صدایی بلند گفت:

- روی رازداریت حساب کردم! به حسین سلام من رو هم برسون.

سپس بیخیال نگاه های باریکشده و کنجکاو مامانپوراناش، پاهای بلندش را روی میز دراز کرد و کاسهی پر از

پاپکورن را از روی میز برداشت و درحالیکه قرچقرچکنان دهانش میجنیید، گفت:

- فکرتون رو درگیر نکنید. حرفای مردونه بود.

پورانخانم زنی تحصیلکرده بود، مترجم خبره و سرشناسی که نامش اعتبار کتابهای ترجمه شده بود؛ اما بعد از

مرگ عزیزانش ترجمه را کنار گذاشت و به کارهای خیریه روی آورد.

پورانخانم به خودش خوب میرسید، ورزش میکرد و بهقاعده غذا میخورد و با اتیکت حرف میزد و چنان راه میرفت که گویی عصایی قورت داده است. خوشپوش هم بود و ناخنهایش را آراسته و لاکزده نگه میداشت؛

همانند موهایش که همیشهی خدا رنگی مطابق مد روز بر روی آنها بود.

از کدبانوگری هم چیزی کموکسر نداشت و غذاهایش هم بووبرنگی داشتند که هم چشم را نوازش میداد و هم

ذائقه را و البته عنوان مادر بزرگبودن برای او که ردی از جوانی بر چهرهاش بهجا مانده بود، برازنده نبود.

پورانخانم دوستان خانوادگی بسیاری داشت و یکی از آنها جناب سرهنگ و خانوادهی چهارنفری آنها بود. بعد از

شام درحالیکه با میله‌های بافتنی ژاکت صبا را رجبهرج بالا میرفت، با ظرافت خاص زنانهای بحث را به آنها

کشاند و از دختر بزرگ خانوادگی سرهنگ بسیار گفت.

یوسف به سرعت برقوباد جمله‌های عمهپوران را دستچین کرد و آگاهانه دختر جناب سرهنگ را به کناری گذاشت و او را به دورترین نقطه‌ی افکارش پرتاب کرد. ذهنش پی جناب سرهنگی رفت که در ادارهی آگاهی کار میکرد،

مردی که چهرهی ماتومبهمی از او به خاطر داشت و این فکر مثل تیری که از چله رها شود از ذهنش گذشت که

شاید بتواند بابت درسرهای آن ساک پر از مواد و اتفاقات هفته‌ی پیش از او کمک یا مشاورهای بگیرد. نمیتوانست

با این دلواپسی همنشینی مسالمت‌آمیز داشته باشد و میبایست بابت صبا و اینکه خطری از جانب قاچاقچیها متوجه او نیست، خیالش راحت میشد.

صدای متین افکار مشوشش را برهم زد:

– مامانپوری بیخیال توروخدا! ول کن محاسن دختر جناب سرهنگ رو! شب تعطیلی اینهمه حرف برای گفتن

هست، اونوقت شما کلید کردید روی جناب سرهنگ و خانوادش! پورانخانوم لبه‌ایش را بر هم فشرد و به یک خط باریک مبدل شد و تمام دلخوریش را از گستاخی متین میان رجهای بافتنیاش پنهان کرد.

صبا هم خوشحال از اینکه بحث خانوادگی جناب سرهنگ و دخترش به اتمام رسیده، تلویزیون را خاموش کرد.

جفت بابایوسفش نشست تا مانند روزهای گذشته دل او را به دست آورد. سپس همانطور که نگاهش به متین بود،

دست یوسف را گرفت و آن را تا لبهایش بالا برد و پشت دست او را با*وسید؛ اما یوسف علیرغم تمام

دلتنگیهایش دستش را نرم از میان دستان صبا بیرون آورد.

متین خم شد و پرتقالی از میان میوه های روی میز جدا کرد و با کارد به جان آن نارنجی گرد و خوشعطروبو افتاد و با لودگی گفت:

- مامانپوری بهجای اینکه همیشه به فکر یوسف باشی، آستینات رو برای من بزن بالا. همین

روزا میریم تو فاز خواستگاری و این حرفا.

یوسف متعجب نشد و چهره اش گواه آن بود؛ اما صبا هیجانزده چهارزانو روی مبل نشست و گوشهایش مانند

دروازه چهارطاق باز شد. واکنش پورانخانم قدری متفاوت بود واز آنجایی که این بحث چندان مورد علاقهاش نبود

و سگرمه هایش را درگیر کرد، درحالیکه با دانه های دررفتهی بافتنیاش کلنچار میرفت با کنایه گفت:

- مرسی متینجان! برای شب تعطیل شوخی بامزهای بود.

متین دلخوری تا اخمهایش بالا آمد و پرتقال را نیمهپوستکننده در پیشدستی رها کرد و درحالیکه در صدایش

دیگر شوخی و لودگی نبود و چهره‌اش آن را نشان میداد، گفت:

- خانوم دکتر شد یه بار با من مخالفت نکنی؟ مشکلتش کجاست؟ یوسف هم بیست سالش بود که آبجی مریم رو

بهش دادید. من الان بیستوسه سالمه و درسم رو هم تموم کردم.

مشکل سربازی هم ندارم. یه شغل خوب دارم و نگران پول و خونه هم نیستم.

پورانخانم از خیر دانهی دررفته گذشت که تا انتهای بافتنی امتداد پیدا کرده بود، آن را به کناری گذاشت و

نیمگاهی به یوسف انداخت که در سکوت نظاره‌گر بود و گفت:

- من مشکلی با سن تو ندارم. حق با توئه، برای ازدواج این چیزایی که گفتی خیلی مهمه؛ اما از همه مهمتر بلوغ

ذهنیه که تو هنوز به اون نرسیدی! تو نمیتونی بین عقل و احساستتعادل برقرار کنی. معیارات برای انتخاب دختر

خیلی سطحیه. به قول اون ضربالمثل معروف «یه روز عاشقی، یه روز فارغ!»

پورانخانم نفسی چاق کرد تا خشکی دهانش از بین برود و میل آزاد بافتنی را در هوا تاب داد.

- اما یوسف توی بیست سالگی مثل یه مرد بالغ پخته فکر میکرد، تصمیمات یهوایی نمیگرفت، اهل مشورتکردن

بود. نمیگم بینقص بود و هیچ کاریش عیبو ایراد نداشت. اون هم نپختگیهایی داشت؛ اما وقتی داداش و

زنداداش خدا بیامرزم حرفی میزدن، روی حرفشون نه نمیگفت.

پورانخانم مسیر نگاهش به سمت یوسف برگشت. پر از تحسین نگاهش کرد و ادامه داد:

- هم درس میخوند و هم طلافروشی داداشم رو میچرخوند. بعد فوت داداشم، با وجود اونهمه مصیبت و یه

بچهی کوچیک، طلافروشی رو با هزارتا قرضوقوله به یه کارخونه تبدیل کرد و با پشتکار نونرسون چندتا خانواده

شد و به زنای بیسرپرست یا بدسرپرست کمک کرد. از خدا کهپنهون نیست، از خودش هم پنهون نمیکنم؛ اگه

یه دختر دیگه هم داشتم، چشمبسته بهش میدادم و نمیداشتم همچین مردی سایهش از خونهم دور بشه. دختر جناب سرهنگ هم در حد پیشنهاده، نه بیشتر.

جمله های مسلسلوار پورانخانم که نفسهایش را سنگین کرده بود، سبب شد تا تأمل کوتاهی کند. آنگاه با لحنی آرامتر از قبل ادامه داد:

- من از خدایه که تو ازدواج کنی و سروسامون بگیری؛ اما وقتی که واژهی مسئولیت رو درک کرده باشی و تمام زندگی رو به خوشگذرونی نبینی!

- قطار جمله های پورانخانم به ایستگاه رسید و متوقف شد؛ اما متین برآشفته از این قیاس، از جایش برخاست و نگاه
- پرغیضش را به سمت یوسف پرتاب کرد و با گردنی افراشته آنطور که یک فاتح میتواند باشد، گفت:
- خانوم دکتر، بهت ثابت میکنم که درمورد من اشتباه میکنی.
 - سپس مسیر نگاهش به سمت یوسف برگشت که کلافه چشمانش بین آنها در رفتوآمد بود.
 - آقای داماد شدید !! عزیز، شب بهخیر.
- متین این را گفت و لخلخکان به سمت اتاقش رفت. یوسف هم از این قیاس و توجه خاصی که باعث میشد از متین
- فاصله بگیرد، دلخور شد و با بستن در اتاق متین، گونه هایش را از هوا پروخالی کرد و آهسته لب زد:
- عمهپوران لطفا دیگه من رو با متین مقایسه نکنید! این مقایسه باعث میشه بینمون فاصله بیفته.
- پورانخانم ناخنهای بلند و زرشکی رنگش را میان موهای کوتاه و هایلاتش فرو برد و متأسف جواب داد:
- متوجهم. قبول دارم یهکم زیادهروی کردم. متین از اول هم سرکشوغد بود و همیشهی خدا بدون مشورت

یگدار به آب میزنه. این من رو نگران میکنه و میترسم کاری کنه که نشه به این راحتیا جمعش کرد. تمام دلخوشیم به توئه که حواست بهش هست.

یوسف کف دستش را روی صورتش کشید و آرام زمزمه کرد:

- نگران نباشید! اگه بخواد کاری بکنه به من میگه و من شما رو در جریان میذارم.

سپس نگاهی به ساعتش انداخت که عقربه هایش برای رسیدن بهفردا ثانیهشماری میکردند. آه عمیقی از ته

دلوجانش بیرون آمد. تصور نمیکرد که شبنشینیشان اینقدر طولانی شود. تصمیم داشت همین که تنها شد با

مهربان تماس بگیرد و حالا برای تلفنکردن و یا حتی پیامک، زمان را از دست داده بود.

میان دلدلکردنهای دل بیتابش و افکاری که مهربان بخش وسیعی از آن را اشغال کرده بود، صبا مثل گربهای

خانگی نرموسبک خودش را به یوسف نزدیک کرد و دست او را گرفت و دوباره پشت آن را بوسهای زد، سپس

تا جایی که میسر بود روی پنجهی پا بلند شد و کنار گوش پدرش زمزمه کرد:

- بابا پیام امشب پیشت بخوابم؟ توروخدا نگو نه!

به چشمان دخترش خیره شد. تا همین مقدار برایش کافی بود و بیش از این دیگر تنبیه اثرش را از دست میداد.

نوک بینی او را بین دو انگشتش فشرد. با اخمی مصنوعی که لبخندی روی لبش آن را رسوا میکرد، جواب داد:

- باشه، برو رختخوابا رو پهن کن تا من هم مسواک بزنم.
صبا که گویی دنیا را دودستی به او داده باشند، بشکنزان به سمتاتاق دوید.
یوسف نگاهش را از رفتن صبا برداشت و میان دلدهایش عاقبت تاب نیاورد و همین که عقربه‌ها در آستانهی فردا جفت هم شدند، برای مهربان کوتاه تایپ کرد:
«مرسی که هستی! شب خوش.»

جمعه ساز دلش کوک نبود و هر دمبیل برای خودش ساز مخالف میزد!
اهالی خانه هم حوصله نداشتند؛ اما به روی خودشان نمی‌آوردند.
اوف بلندی از ته دلش لبه‌ایش را از هم باز کرد.
روی مبل چمباتمه زد. نگاهش به سمت مامانحوری برگشت. روش او برای فرار از غصه‌ها قدری متفاوت بود و
برای اینکه غصه‌هایش را بر باد دهد و کمتر به یاد مهربانوش و غیبت عجیبوغریبش بیفتد،
چندین کیلو سبزی
قورمه خرید، آن را وسط پذیرایی روی سفرهی مخصوص پاککردن سبزی گذاشت و
درحالیکه ساقهی ترد را از

برگها جدا میکرد، خیلی ریز و پنهانی به بهانه‌ی حساسیت‌چشمهای ترش را همراه سبزیها پاک میکرد.

اما پدرش چندان ابتکار عمل نداشت و مانند همیشه غصه هایش را میان امواج ترانزیستوری و خشخش آن مخفی کرده بود.

آقای دلشاد با دیدن چهرهی درهم همسر محبوبش، برای دلداری دل از رادیو جدا کرد و کشانکشان خود را به

سفرهی سبزیها رساند و بیسلیقگی را به حوصلهی نداشتهاش گره زد و ساقه های سبزی را بهجای پاککردن از

وسط به دو نیم کرده و همه را با هم روانهی سبد میکرد.

مهرسا، بمب سروصدای خانه هم حالروز خوبی نداشت. البته نیازی نبود کاری انجام دهد، همینکه سکوت کرده

و اعتراضی به پاککردن سبزی نداشت و باربط و بیربط حرف نمیزد؛ یعنی اینکه حوصله ندارد.

آرنجش را روی دستهی مبل گذاشت و ستون چانه‌اش کرد.

دلودماغ او هم چاق و سرحال نبود. از مهربانوش و

دلواپسی مربوط به او که فاکتور میگرفت، ته دل عجولش دلخوری موج میزد. سهم او از

یوسف و قرارمدارهای

پسوپنهانشان در دو روز آخر هفته، فقط یک پیامک کوتاه بود.

«مرسی که هستی!» همین و دیگر هیچ!

دستش را جابهجا کرد تا بیستون نماند و بازهم به فکر فرو رفت.

دلش لحظات عاشقانه میخواست، ناب ناب. از همانهایی که عاشق برای گره‌های از موی مع*شوق دلودین میداد.

عطسه‌ی مهرسا او را از رؤیاهای دخترانه‌اش بیرون آورد و سعی کرد روی ترازوی منطق بنشیند.

خب این حقیقت را هم نمیتوانست نادیده بگیرد که اگر آینده‌ی مشترکی با یوسف داشته باشد، یقیناً باید یوسف را

با صبا تقسیم میکرد. پدر مجردی که سالیان دور عشق را در ابتدای راه جوانی تجربه کرده بود و حالا شاید با

علاقهای اندک به مهربان، فقط به دنبال همسفری همراه میگشت.

افکار سمی را با یک دهانکجی نامحسوس از ذهنش بیرون کرد و برخاست. سپس به سمت پنجره رفت تا خیابان و

ماشینهای پردود و آدمهای همیشه شتابزده را تماشا کند؛ ولی با دیدن کامیون باربری که فقط انتهای آن از

پنجره‌ی پذیرایی قابل مشاهده بود و بهزادی که کنار حجم وسیعی از وسایل تلبارشده ایستاده بود، برق با ولتاژ

قوی از سرش پرید.

از سر نارضایتی چینی به بینش داد و زیر لب به‌آهستگی زمزمه کرد:

- «کم بود جنوپی، این یکی هم از دیوار پرید!»

میان این بیحوصلگی و دلواپسی که مثل ویروس به جان اهالی خانه افتاده بود، اثاثکشی افسرخانم و پسر دستهگلش را کم داشت که آنها هم از راه رسیدند.

البته دستتنها نبودند و به لطف بهزاد خوشبرو و خوشقدوبالا، زندایی مرضیه به همراه ستاره و حسام هم بهعنوان نیروی تازهنفس همراهیشان میکردند.

این موضوع را هم خیلی زود متوجه شد. چراکه حسام، پسر داییحشمت، مثل بومرنگ هر نیم ساعت یکبار به در

خانهی آنها پرتاب میشد و هر بار چیزی طلب میکرد. یکبار بهانههایش پرکردن فلاکس چای بود و بار دیگر

آچارفرانسه و پیچگوشتی دوسو و چهارسو میخواست و این داستان تا بعدازظهر ادامه داشت.

این قسمت از ماجرا را از قبل حدس میزد. در دسرهای همسایهی جدید از همان بدو ورود خود را بهخوبی نشان

داده بود.

اما غروب جمعه پیشینی مهمان ناخوانده را نمیکرد. هماننیروهای تازهنفسی که برای کمک به افسرخانم و پسر

جذاب و تودلبرویش آمده بودند، از فرط خستگی دیگر نفسی برایشان باقی نمانده بود. لباسهایشان خاکی و

چروکیده و گردوغبار بر روی موهایشان نشسته و خستگی خوابیده در صدایشان بیصدا فریاد میزد.

حوریهخانم که همچنان بیحوصلگی به اوقات روز جمعهاش چسبیده بود، مانند یک فرمانده در مقرش ایستاد و دستور داد:

- مهربان، مهرنوش و دلواپسیاش واسهم حالحوصله نداشته!

خودت یه قورمهسبزی بار بذار.

سپس رو به مهرسا ادامه داد:

- تو هم چای و میوه بیار. بعد هم بیا کمک خواهرت، ماستوخیار شام هم با تو.

دستورات عادلانه بود و مهربان چشمی گفت؛ اما مهرسا که حالحوصلهی کارکردن نداشت، گوشهی لبش به علامت نارضایتی کج شد و آهستهکوتاه زیر لب گفت:

- باشه.

سپس با رفتن مامانحوری تروفرز خود را به مهربان که کنار گازایستاده بود، رساند و سر بیخ گوش او فرو برد و پچپچوار گفت:

- غلط نکنم زندایی مرضی برای بهزاد یه خوابایی دیده؛ وگرنه از صبح نمیرفتن حمالی افسرخانوم رو بکنن.

ندیدی ستاره هفتقلم سرخابسفیداب به صورتش مالیده بود؟ انگار که میخواد بره عروسی!

نگاهش بیهدف به گوشهای خیره شده بود. با او همعقیده بود، اینهمه دانپاشیدن زندایی مرضی نمیتوانست بیدلیل باشد.

شاید هم دختری که بهزاد از آن حرف میزد، ستاره، دختر داییحشمت بوده.

با صدای ستاره نخ افکار هر دمبیلش پاره و سرش به سمت او برگشت که در آستانهی در آشپزخانه ایستاده بود.

- ببخشید مزاحم شدیم! بهزاد خیلی اصرار کرد برای شام بمونیم.

مامان موافق بود؛ ولی من مخالفت کردم.

ابرویش بالا رفت و روی پلهی تعجب نشست. پس آنقدر صمیمی شده بودند که بهزاد را بی پسوند و پیشوند صدا

میکرد و در ذهنش «من مخالفت کردم» پررنگتر از جمله های دیگر خودنمایی کرد.

ناخواسته از این پنهانکاریها دلگیر شد و آن را پشت لبخندش مخفی و موشکافانه او را واریسی کرد.

خب چهرهی نمکیاش را نمیتوانست انکار کند. موهای صاف و مشکی او را که تا زیر گوشش بود و روی یک خط

صاف کوتاه شده بود، هم دوست داشت و آن را به جنس موهای مجعد خودش که با رطوبت وز میکرد و مانند کلاهنمدی میشد، ترجیح میداد.

بینی عملیاش و کمر باریک و پاهای بلند و کشیدهی او میتوانست به سلیقهی بهزاد نزدیک باشد.

- مهربان میتونی یه تیشرت یا بلوز به من بدی؟ حس میکنم یه گونیِ خاکی تنم کردم. سرش به سمت ستاره برگشت؛ اما ذهنش همچنان درگیر بود و کوتاه سری جنباند.
- باشه حتما. بیا بریم اتاق من.
- مهرسا که چندتا حرف درشتو آبدار آماده زیر زبانش داشت؛ ولی از ترس مهربان آن را قورت داد و با بیرون رفتن آنها بیحوصله و بیسلیقه فنجانها را از چای پر کرد و با صدای حسام که دقیقاً پشتسرش ایستاده بود، از ترس هینی کوتاه و خفه کشید و روی پاشنه‌ی پا به سمت او چرخید که خیره او را نگاه میکرد.
- هرچی مهربان جز دارودسته‌ی درودافا به شمار نییاد؛ ولی تو بدجوری درودافی! چشمان مهرسا باریک شد؛ مثل یک خط. اگر پیش مهربان نتوانست جواب خواهرش را بدهد؛ اما میتواند از خجالت این یکی در آید.
- سینی چای را برداشت و درحالی‌که چای در نعلبکیها لمبر میزد، روبه‌رویش ایستاد و با گردنی افراشته گفت:
- مشکل اینجاست که من تو رو جز دارودسته‌ی آدما به حساب نمیارم. دفعه‌ی آخرت باشه پشتسر خواهر من حرف میزنی!
- مهرسا این را گفت و با سینی چای بیرون رفت و حسام را با لبخند روی لبش در آشپزخانه تنها گذاشت.

با بعضی از آدمها سالیان سال همنشینی مسالمتآمیزی دارید، کنارشان نونومک میخوری و حتی
خاطرات

مشترکی بسیاری در کنارشان دارید؛ اما هیچگاه نمیتوانید از حصار بلندی که به دور خود
کشیده‌اند راه نفوذی به قلبشان پیدا کنید و ستاره برای مهربان دقیق ۱۱ اینچنین بود.
دختری که ماهرانه نیش کلامش را در جملات مؤدبانه میپیچید و با لحنی آرام و لبخندی بر
روی لب مثل زهر به

رگها، آرامش تزریق میکرد و تا ته ته دل را میسوزاند و این بار کمی بیپردهتر اما با همان
لبخند زهرآگین و

لحن نرم درحالیکه تیشرت مهربان در دستانش بود، سر صحبت را باز کرد:

- از گمشده‌مون چه خبر؟ مهربان هنوز تماس نگرفته؟
با شنیدن اسم مهربان غصه هایش هوراکشان برگشتند. علامت سؤال بزرگی که رفته‌رفته به
معما تبدیل میشد و

تمام امیدش به یوسف بود تا از طریق دوستش در کانادا خبری به دست آورد.
دلواپسی، رمق پاهایش را قلعووقع کرد و از بیرون رفتن منصرف شد و لبهی تخت نشست.

- درست دست گذاشتی روی غصه هام! خبری ازش نداریم.

بیخبری از حالروز مهربان شده غصهی این روزای خونهی ما.

ستاره چشمانش را قدری خمار کرد و لبخندی شبیه پوزخند روی لبش نشانده.

- انگار دو خواهر عادت دارید لقمهی گندهتر از دهننتون بردارید!
- مهرنوش تا یه مرد پولدار پیدا کرد، رفت تو فاز عشقوعاشقی و تو هم تا چشمت به یه پسر خوشتیپ و خوشقدوبالا افتاد آب از دهننت سرازیر شد و زود بله رو گفتی تا از دستت نپره!
- حرمت مهمان به جای خود؛ اما نمیتوانست از نگاه پر از تمسخر و لحن پر از طعنهی ستاره بگذرد. به چشمبرهمزدنی از جایش برخاست و روبهروی او ایستاد.
- حالا گیرم تو درست میگی! مشکل تو با این موضوع چیه؟ لبخند بعدی ستاره رسماً یک پوزخند تمامعیار بود که بر روی اعصاب مهربان یک خط درشت و عمیق کشید. ستاره دستی در هوا تاب داد و بیمقدمه جواب داد:
- من موندم افسرجون از چی تو خوشش میاد؟! آگه بهجای تو منرو برای بهزاد لقمه میگرفت، هم من خوشبخت میشدم و هم اینکه تو الان مهر مطلقه روی پیشونیت نبود.
- آنقدر متعجب شد که به تلخی جملهی او فکر نکرد. غافلگیر شده بود و دهانش ناخودآگاه نیمهباز ماند.
- حالا معنای غیبت چندماه هی ستاره را در دورانی که عقد بهزاد بود میفهمید. سفری که بهانهش بیماری مادر بزرگش بود و درست دو هفته قبل از طلاق آنها شادوشنگول به تهران برگشت.

پازل‌های ذهنش یکی بعد از دیگری در جای خود قرار میگرفت و صدای ستاره اجازه نداد بیش از این پازلها را کنار هم بچیند.

- حق داری متعجب بشی. من هم شبی که فهمیدم بهزاد قراره بیاد خواستگاریت، همینقدر متعجب شدم. خیال

برت نداره، از حسم به بهزاد حرفی نزده بودم: ولی اون مرد باهوشیه و مطمئنم که یه چیزایی فهمیده بود. نمیگم

عاشقم بود؛ ولی ازم بدش هم نمیومد. روزشماری میکردم تا بیادخواستگاری؛ اما اون مهمونی مولودی که باعث

آشنایی شما و افسرجون شد تمام رؤیاهای من رو سوزوند و خاکستر کرد.

ستاره گامی پیش گذاشت و در یکقدمی مهربان ایستاد و سینه سپر کرد.

- نیازی نبود اینا رو برات توضیح بدم؛ ولی گفتم تا بدونی من این بار میدون رو برای تو خالی نمیکنم. حالا که

بهزاد با شما همسایه شده، خیال برت نداره و فکر کنی چون پنج ماه زنش بودی بازهم میتونی دلش رو به دست

بیاری. ایندفعه منم که برندهی این میدونم. تو دختر توداری هستی و بهسختی میشه فهمید توی سرت چی

میگذره. اون پنج ماهی که زن بهزاد بودی، من تهران نبودم و نمیدونم چی بینتون گذشت که کارتون به طلاق

کشید؛ ولی گاهی از مامانم میشنیدم که بهزاد رفتار صمیمی و گرمی با تو نداشت.

حالا نوبت مهربان بود که با پوزخندی آشکار و جاندار به میدان برود. سپس برای اینکه خودش را بیخیال نشان

دهد، لاهی گوشش را بهنرمی به بازی گرفت.

- اولاً رفیق دلسوز پیدا نمیکنم تا باهاش درددل کنم. دوماً یه جنگجوی پیروز، کسیه که دوست و دشمنش رو

بشناسه. اشتباه اومدی، سر این گوری که گریه میکنی مرده توش نیست دختردایی! من رقیب تو نیستم که برای من حالت تدافعی گرفتی.

سپس انگشت اشاره‌اش را رو به نشانه رفت و ادامه داد:

- این رو فراموش نکن!

مهربان این را گفت و روی پاشنه‌ی پا چرخید تا به سر وقت شامی برود که به عهده‌ی او بود؛ اما لحظه‌ی آخر تأمل

کرد. هرچند گفتنش لزومی نداشت؛ اما میبایست تیر خلاص را هم میزد تا آن قسمت از دلش که سوخته بود قدری خنک میشد.

در آستانه‌ی در، پیش از آنکه دستگیره را بفشارد، ایستاد و دوباره به سمت ستاره و چهره‌ی درهمش برگشت و با لحنی نرم گفت:

- تعجب میکنم بهزاد چطور اجازه داد توی اثاثکشی بری کمکشون! یادمه یه بار توی خونهبشون بنایی بود و من

برای کمک به افسرخانوم رفتم. بهزاد اون روز اجازه نداد مندست به سیاهوسفید بز نم و ناهار و شام رو هم از بیرون سفارش داد.

هرچند حقیقت را گفته بود و این جزء معدود خاطرات خوشش با بهزاد محسوب میشد؛ اما موقع گفتن این حرفها

حس خوبی نداشت و سعی کرد خودش را قانع کند که گاهی هم بدجنسی لازم است.

هرگاه در پسوپنهان دلت رازی را مخفی میکنی، تمام کائنات با نهایت بدجنسی دستبهدست هم میدهند تا تو را

رسوا کنند و برای مهربان این اتفاق درست زمانی که دور میز شام نشسته بودند، افتاد.

صدای زنگ بیوقت موبایل همیشه ساکتش، سکوت حلقهزده دور میز شام را شکست و تمام نگاه ها را مانند کسانی

که بخواهند مجرم را دستگیر کنند، به سمت مهربان و صدای زنگی که از جیب او بیرون

میآمد، کج کرد. زندایی مرضیه تابی به ابروهای نازکش داد.

- وا! ساعت دهونیم شب چه وقت زنگزدنه!؟

آقای دلشاد بلافاصله سرش به سمت ساعت دیواری برگشت و بادیدن ساعت دهونیم ته دلش چراغ کمسوی امیدی روشن شد و قاشق غذایش را رها کرد و شتابزده گفت:

- باباجان چرا معطلی؟! جواب بده تا قطع نشده! شاید مهربانوش یا نجیب پشت خط باشن.

دستپاچه موبایلش را از جیب سارافونش بیرون آورد و با دیدن شماره مهندس روشن، دستپاچهتر محتویات دهانش را

جویدهنجویده قورت داد و با لبخندی مصنوعی رو به مامانحوری که چهارچشمی او را نگاه میکرد، گفت:

- نیرهخانومه، همکارم توی کارخونه.

سپس بیخشیدی گفت از جایش برخاست و قبل از اینکه تماس قطع شود، درحالیکه به سمت اتاقش میرفت،

دکمه‌ی سبزرنگ زیر انگشتش را لمس کرد و با صدایی بلند که به کنجکاوی همه پاسخ دهد، گفت:

- سلام شبتون بهخیر نیرهخانوم! خوبید؟

یوسف خندهکنان درحالیکه لپتاپش را باز میکرد، جواب داد:

- سلام شب شما هم بهخیر. نیرهخانوم رو نمیدونم؛ ولی من خوبم.

بیخشید اینجور که معلومه بیموقع تماس

گرفتم. برای کاری به خارج شهر رفته بودم و موبایلم رو تویخونه جا گذاشته بودم و تازه رسیدم خونه.

جمله‌ی آخر یوسف دلخوریهایش را شست و با خود برد و درحالیکه قلبش تالاپوتولوپ

میکرد، در اتاق را پشتسرش بست و تا جایی که امکان داشت از آن فاصله گرفت تا صدایش بیرون نرود و خود را به رادیاتور زیر پنجرهی اتاقش چسباند.

- سلام آقای مهندس. ببخشید مجبور شدم اینجوری حرف بزنم. یوسف همراه لپتاپش روی زمین نشست تا پاهایش را از خستگی و ذقذق نجات دهد.
- خواهش میکنم! فکر میکردم آخر هفته با پدر و مادرت حرف میزنی. نفس عمیق مهربان چیزی شبیه به آه از سینه‌اش بیرون آمد و تأملی کوتاه کرد تا فرصتی کوتاه برای آرامش تپش قلب ناآرامش پیدا کند.
- راستش شرایط روحی پدر و مادرم به‌خاطر غیبت عجیب خواهرم، مهرنوش و شوهرش مساعد نیست و شاید خودخواهی باشه که توی این شرایط به فکر خودم باشم. یوسف در دل آفرینی به او گفت. حس مسئولیت او در قبالخانواده‌اش ستودنی بود.
- فایلهای مربوط به قراردادهای کارخانه را باز کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد، آنچنان که گویی مهربان او را میبیند.
- حق با توئه، درکت میکنم. او هم نفس عمیقی کشید و صدای آن در گوشی پیچید.
- همونطور که قول داده بودم من هم دیشب با دوستم توی کانادا صحبت کردم. شماره تلفن صاحبخونهی خواهرت رو بهش دادم و قرار شد بره تحقیق و یکی-دو روز دیگه خبرش رو بهم بده. از این حمایت مردانه ته دلش گرم شد؛ درست مثل رادیاتوری که گرمای مطبوعی به دستان سردش منتقل میکرد.

- ممنونم! واقعا کمک بزرگی میکنید. اگه از بابت ماجرای اون ساک کوفتی هم خیالم راحت بشه نذرام رو یهجا ادا میکنم.

یوسف درحالیکه چشمانش بر روی صفحه‌ی کامپیوترش بالاوپایین میشد و به دنبال فایل قرارداد فروشگاه

شهروند میگشت، پلک خسته‌اش را فشار داد و با لبخندی رویلبش گفت:

- نگران اون موضوع نباش! یه جناب سرهنگی هست که از دوستان خانوادگی عمهپورانه. امروز تلفنی با ایشون صحبت کردم. قرار شد فردا حضوری با هم صحبت کنیم.

یوسف تأملی کوتاه کرد، به قدر ماساژ پلکهای خسته‌اش و سکوت بین خطوط لنگر انداخت.

- این حرفا رو بذار برای بعد، همیش از نگرانیها حرف زدیم. از خودت بگو، خوبی؟

لبخند واقعی بعد از یک جمععی کسالتبار به سراغش آمد؛ اما با بازشدن در توسط مهرسا مجالی پیدا نکرد تا از حال خوبش بگوید.

- مهربان، مامان گفت «پس چرا نمیای؟! شامت یخ کرد. به نیرهخانوم هم سلام مخصوص من رو برسون.»

یوسف که شنونده‌ی حرفهای مهرسا بود، با پیداکردن فایل‌ی که میخواست، چشمانش برقی زد و گوشی را میان دستانش جابهجا کرد و با لحنی شوخ گفت:

- پس نیرهخانوم حسابی بیموقع تماس گرفته! برو شامت رو بخوردختر. فردا میبینمت. شب بهخیر!

مهربان درحالیکه به چشمان منتظر مهرسا نگاه میکرد، آهسته جواب داد:

- مرسی نیرهخانوم! مهمون داریم و من باید برم. به آقای طوطی سلام برسونید. فردا میبینمتون. شب شما هم بهخیر!

تماس که قطع شد، یوسف درحالیکه میخندید سرش را به اطراف تکان داد و خنده هایش میان فایلهای قرداد شهروند گم شد.

برای دیدن یوسف تبوتاب عجیبی داشت. دلهرهای مثل ترس از آبشدن بستنی، همانقدر شیرین و دلچسب.

با وسواس ماتنوی شیک و خوشدوختی انتخاب کرد، رنگی که با چکمه هایش هماهنگ باشد. از میان وسایل آرایشش فقط به سراغ فرچهی ریمل رفت و برای اینکه وسوسه نشود تا مبادا رنگولعاب صورتش را

بیشتر کند، تروفرز درب کشوی میز آرایش را با صدای تقمحمکی به روی وسوسه هایش بست و نفس عمیقی کشید و سینهایش بالاوپایین شد.

چشمانش را قدری خمار کرد و با صدای بلند رو به مهربان در آینه گفت:

- بسه خانوم! انگار حواست نیست داری میری سر کار نه مهمونی!

آرایشش هرچند زیاد نبود؛ اما برای او که هیچگاه در محیط کار آرایش نمیکرد، همینقدر هم برای برانگیختن حس

فضولی خانمهای بخش شستوشو که این روزها به دلیل پایان فصل برداشت گوجهفرنگی کار کمتری داشتند، کفایت میکرد.

خب تلاشش برای محو نشان دادن آرایش مژه هایش قابل تقدیر بود؛ اما از چشمهای عقابمانند نیرهخانم دور نماند و بهمحض سوار شدن به مینیبوس کنار او نشست و چهره‌اش را برانداز کرد، سپس با پشت دست به پلاستیک

لبهی پنجره تپتپ ضربه زد و درحالیکه کاملاً به سمت او برگشته بود، گفت:

- بزنم به تخته، ماشاءالله چه خوشگل شدی! سوار که شدی فهمیدمیه تغییری کردی. هزار ماشاءالله چه مژه های بلندی داری! ریمل خیلی به چشمات میاد.

نگاهی به اطراف انداخت و هیس آهسته‌اش میان خنده های نیرهخانم گم شد و خدا را شکر کرد که به واسطهی

خواب‌آلودگی صبحگاهی، بیشتر همکارانش متوجه تعریفوتمجید نیرهخانم نشدند؛ چراکه باقی خواب شبشان را به

داخل مینیبوس آورده بودند و یا درحال چرتزدن و خروپفکردن بودند.

- چه خوب کاری کردی ریمل زدی. تا حالا با آرایش ندیده بودمت. مژه هات باوجوداینکه رنگش روشنه به چشم نمیاد و با ریمل چشمات خیلی خوشحالت شده.

خانم حیدری از صندلی جلو به سمت آنها گردن کشید و با افسوس گفت:

- حیف شد! ای کاش یه خط چشم هم بالاش میکشیدی!

البته خانم عظیمی هم با او موافق بود و میگفت اگر یک رژ لب هم به آن اضافه میشد خیلی بهتر میبود.

خب این بخش خوش ماجرا بود.

تصمیمش برای شستن ریملهای پردردسر وقتی جدی شد که متینبه اتاق آقای عباسی آمد و زیرچشمی مدام

مسیر چشمانش به سمت او راهش را کج میکرد؛ اما وقتی به یاد یوسف و مقولهی دلبری افتاد بازهم پشیمان شد.

اصلا باید همین امروز تکلیف این دیدارها را با یوسف مشخص میکرد تا برای یک آرایش خیلی ساده اینگونه در منگنهی تعریفوتمجید و نگاه های متعجب قرار نمیگرفت.

ولی از آنجایی که آدمیزاد حتی برای ثانیهای بعد هم نمیتواند حساب باز کند، تمام نقشهی دلبریها و حرفهایی

که میخواست در کنار آن بزند با یک تلفن مامانحوری دود شد و به هوا رفت.

مهربان تا خود تهران درحالیکه سوار ماشین آژانس بود، میان دلداریهای راننده یکریز اشک ریخت و موبایل به دست حال پدرش را پرسید و این حادثه باعث شد تا ملاقات او و یوسف در یک بعدازظهر دلانگیز پاییزی، بهجای

کنج دنج یه کافیشاپ شیکوگوگولی به صرف قهوه و کیک، به بخش اورژانس و نیمکتی که کنج حیاط درمانگاه بود، پرتاب شود.

در غروب زودرس پاییزی در سایه‌روشن حیاط درمانگاه، نور زرد رنگ چراغ ایستاده بر میله‌ی آهنی دست‌دلباز بر

روی صورتش پاشیده شده بود و چتریهای نارنجیرنگش از گوشه‌ی شال کج‌موج بیرون آمده بودند.

پلکهای خسته‌اش قدری متورم و پف‌آلود به نظر میرسید. هاله‌های سیاه، چیزی شبیه به دود چراغ زیر چشمانش

نقش بسته و بر روی ککومکهای ریزودرشتش نشسته بود.

دلش رفت برای نگاه مضطربی که مدام به زیر بود و میان انگشتان گره‌شده‌ی دستانش ثابت مانده بود.

یوسف تمام اجزای صورت مهربان را مانند مشق شب، یک‌به‌یک مرور میکرد و به خاطر می‌سپرد. وسوسه‌ی

گرفتن دستهای کوچک او را میان مشت‌هایش پنهان کرد و وقتی به لبهای سفید و بیرنگ او رسید، لیوان

کاغذی چای را که بخار گرم و مطبوعی از آن برمیخاست، به سمت او که آنسوی نیمکت نشسته بود، گرفت و سکوت بینشان را شکست:

- هوا خیلی سرد، یه‌کم چایی بخور گرم بشی. برای ویلچر هم نگران نباش. با یکی از دوستانم صحبت کردم، قرار

شد تا نیم ساعت دیگه ویلچر قدیمی مادرش رو برام بیاره.

برای گرم شدن نیازی به چای نداشت و همین توجه های کوچک که شدیداً بوی مردانه داشت، دلش را گرم میکرد.

خستگیاش را با جرعه های چای تلخ فرو برد تا راه گلویش که حس میکرد یک نارنگی کوچک در آن گیر کرده

است، باز شود و کوتاه و نرم مثل پچی در گوشی قدرشناسانه گفت:

- واقعا ممنونم!

یوسف حبه های قندی را که در کیسه ی پلاستیکی کوچکی لم داده بودند، به سمت او گرفت و نرمتر از هر نوازش لمسیای گفت:

- نگران نباش همه چیز درست میشه. خداروشکر با شرایطی که آقای دلشاد داره، لیز خوردن روی یخ فقط به

شکستن پاشون منتهی شد و اتفاق بدتری نیفتاد. در نهایت یکی-دو ماه از ویلچر استفاده میکنن تا دوباره روی پا بایستن. خدا همیشه جای شکرش رو باقی میذاره.

بله حق با او بود. همینقدر که ساق پای پدرش فقط از یک جا شکسته بود باید خدا را شکر میکرد.

لحن دلگرمکننده ی یوسف که از واژه هایش معانی مثبت تراش میشد، سوز سردی را که از اضطراب در دلش بر

پا بود به نسیم دلچسبی از امید مبدل کرد و با لبخندی هرچند بیحسورمق پاداش این موج مثبت را داد که چون آبخاری به سمتش سرازیر بود.

علیرغم رفتار یوسف که بیتکلف بود و جمله هایش را راحت و ساده انتخاب میکرد، مهربان در این رابطه‌ی نوپا

هنوز جا نیفتاده بود و معذیبودن از رفتارش میبارید و در انتخاب کلمات ذهن ناتوان خود را به هر دری میکوبید؛ همانند شقیقه هایش که از درد پرتوان ذقذق میکردند.

سر برداشت و نگاهش به دو لنگه در شیشه‌های اورژانس برگشت که مثل بالهای پروانه مدام بازوبسته میشد و

رفتوآمد بیماران و همراهان شتابزدهاش را در خود جای میداد و این فکر در سرش مثل اسب یورتمه میرفت که

یک سال اخیر زندگی مدام تازهتر از تازه‌های نشانش میداد.

- بله حق با شماست، میتونست اتفاق بدتری هم بیفته.

سپس آهی کشید از ته دل و بهسادگی آنچنان که گویی با خودش صحبت میکند، ادامه داد:

- ای کاش توی شرایط سخت یه خبر از مهربانم رو خوب میکرد!

سادگی جمله‌ی او و لحن بیان سادهترش لبخند را بر روی لبهای یوسف نشانده. لیوان چای را بین فضای خالی

بینشان روی نیمکت گذاشت. سپس مردد و بعد از تأملی چندثانیهای، گوشی موبایلش را از

جیب پالتویش بیرون آورد و درحالیکه نگاهش به مهربان بود، گفت:

- مهربان من همونطور که قول داده بودم با دوستم، حسین که کانادا زندگی میکنه درمورد خواهرت، مهربانم و

نجیب، شوهر خواهرت صحبت کردم. قرار شد بره تحقیق و امروز بعد از ظهر برام یه پیام صوتی فرستاد.

چشمان مهربان درخشید؛ مثل اولین ستاره‌های که پس از غروب خورشید در آسمان پدیدار میشود، همانطور درخشان و شفاف و نتوانست هیجانش را مخفی کند.

- وای آقای مهندس چه خبر خوبی! واقعا لطف کردید. میشه پیام رو گوش کنم؟

اما جمله‌ی بعدی یوسف آبی شد و شعلهی هیجان مثبتش را خاموش کرد و به لبهایش انحنایی رو به پایین داد.

- باشه، این حق توئه که بدونی؛ ولی لطفا خیلی امیدوار نباش.

یوسف این را گفت و بعد از بالاوپایینکردن صفحه‌ی موبایل پیام را پیش چشمان مهربان که حالا هیجانش را از

دست داده بود، باز کرد و صدای شاد و پرانرژی مردی فضای بینشان را پر کرد:

- سلام داداش یوسف. پی اوامر شما با اون شماره‌های که بهم داده بودی، آدرس خونهی مهربانش دلشاد و

شوهرش، نجیب امانی رو پیدا کردم. صاحبخونزش زن چغر و بداخلاقی بود که با انبر باید از دهنش حرف بیرون

میکشیدم. مهربانشانوم و همسرش، نجیب تقریباً از همون ابتدا که از ایران اومدن کانادا، این خونهی مبله و

شیک رو اجاره کردن و سر وقت هم اجارهشون رو میدادن. تا اینجای قصه همهچیز عادیه تا اینکه اواخر تابستون

چمدون به دست آخرین اجاره رو همراه کلیدای خونه تحویل میدن.

با هزار مکافات از طریق همون صاحبخونه‌ی

چفر جایی رو که نجیب کار میکرد پیدا کردم و یکی از دوستانش که یه آقای چینی بود گفت که نجیب برای دو

هفته مرخصی گرفته و قرار بود برن سفر؛ ولی نمیدونست کجا .

وقتی هم که دو هفته مرخصیشون شده پنج هفته،

مدیرشون یه نفر دیگه رو بهجاش استخدام کرده. خلاصهش کنم داداش، همینقدر تونستم ازشون خبر بگیرم. از

قول من صبا‌ی وروجک رو بی*سوس. دلم براش تنگ شده. به خانوم دکتر و متین بیمعرفت هم سلام برسون .یه

چند ماه دیگه میام ایران و حتما میام پیشتون. بازهم اگه فکر میکنی کاری از دستم برمیاد بگو تا برات انجام بدم.

فع لا! خداحافظ.

مهربان با هر جمله‌ی دوست یوسف کاسهی چشمانش پرآبتر میشد.

امروز اصلا روز او نبود و از درودیوار برایش

میبارید. مستأصل پلکهایش را بر هم فشرد تا قطره های شفاف راهی به بیرون پیدا کنند.

یوسف درگیر اشکهای او، متأسف که نتوانسته کاری برایش انجام دهد، از جیب پالتویش دستمالکاغذی تا شدهای

بیرون آورد و به سمت او گرفت. سپس سرش را قدری نزدیکتر کشاند و با لحنی نرم که دلداری پسوپشت آن بود، گفت:

- دختر خوب گریه که مشکلی رو حل نمیکنه! توکل کن به خدا!

اصلا خدا رو چه دیدی شاید همین امشب خودش زنگ زد.

بله موبایلش زنگ زد، آن هم بلافاصله بعد از جملهی یوسف؛ اما پشت خط مامانحوری بود. اشکهایش را با سرانگشت گرفت و تماس را وصل کرد.

- مهربان کجا غیبت زد مادر؟! تونستی ویلچر بخری؟ بابات مرخص شده ها.

نگاهش به سمت یوسف برگشت که آنسوی نیمکت نشسته و چشمانش به در درمانگاه بود و معترض گفت:

- مامان یه چیزی میگیا! ویلچر که قرص سرماخوردگی نیست که هر داروخونهای داشته باشه. مهندس روشن وقتی مشکلمون رو فهمیدن، از طریق یکی از دوستانشون یه ویلچر دستدوم پیدا کردن و دوست ایشون هم لطف کردن و الان میارنش درمانگاه.

حوریهخانم با شنیدن اسم مهندس روشن به یاد صبا افتاد و به تصور اینکه شاید از طریق دهان لق مهرسا و صبا ماجرا را شنیده باشد، جواب داد:

- خدا خیرش بده! خیالم راحت شد. من میرم تسویه حساب کنم تا توییای. یه زنگ هم به مہر سا بزن. بچہم ہلاک

شد از بس گریہ کرد. میگفت تلفن مہربان در دسترس نیست.
یوسف بہمحض اتمام مکالمہی مہربان برخاست و روبہرویش ایستاد.

- بیا بریم. دوستم پیامک دادہ کہ رسیدہ؛ ولی جای پارک پیدا نکرد و بیرون درمانگاہ منتظرہ.

سپس قدری بہسویش خم شد و با لبخندی مرموز سرش را جایی حوالی صورت مہربان برد.

- زیر چشمات خیلی سیاہ شدہ، پاکشون کن.

یکدفعہ بہ یاد ریمل چشمانش افتاد. خب ریمل در دسرساز کہ باعث شدہ بود ہمہ از بلندی مژگانش و حالت

خاصی کہ بہ چشمانش دادہ بود تعریف کنند، بہ دلبری نرسید و سہم یوسف فقط سیاہی زیر چشمانش بود.

لبخند خجلی زد. دستمالکاغذی را کہ بہشدت بوی عطر یوسف را میداد، زیر چشمانش کشید و با فاصلہ از او بہ

راہ افتاد و نمیدانست روزگار چہ خوابہایی برای ہر دوی آنها دیدہ است.

«میتونی صحبت کنی؟»

پیامکی بود که مانند آلام ساعت تمام حجم مغزش را پر از هوشیاری کرد و میان حرفهای مهرسا که تمامی نداشت از راه رسید.

میان تالاپوتولویی که در حجم سینهایش میکوبید، دل خیرهسرسش را نهیب زد تا قدری آرام بگیرد.

یوسف برایش مثل تصویر مات پشت پردهی توری بود که با هر قدم به روح بزرگ او نزدیکتر میشد. مردی که رسم مردی را میدانست و تکیهگاہبودن را بلد بود.

موبایل را میان دستانش جابهجا کرد و زیرچشمی به مامانحوری نگاه کرد که با ترفند قربانصدقه، آبمیوه به خورد

آقاجان میداد و مهرسا از فواید آپرتقال و ویتامین سی که معجزه ها میکند برایشان سخنرانی میکرد.

میان حسهای عجیبی گرفتار بود و معذب از این پنهانکاری، با خودش عهد کرد همینکه یوسف با عمهپورانش و

صبا صحبت کرد، او هم بدون توجه به شرایط و جو حاکم بر خانه از یوسف و تقاضای ازدواجش بگوید.

لبش را به دندان گزید و با این فکر بدون آنکه اهالی خانه متوجهشوند، ماهرانه با یک دست تایپ کرد:

«سلام. بله میتونم صحبت کنم.»

از کنار تخت پدرش برخاست که به سمت اتاقش برود؛ اما آقای دلشاد با لبخند بیرمقی نگاهش به سمت مهربان کج شد و دستش را به سمت او دراز کرد.

- بیا اینجا باباجان. ویتامین سی من مهربانه. حوری تورو خدا ولم کن! آبمیوه نمیخورم.

از رفتن منصرف شد. مردد پایین تخت، کنار مادرش و مهرسا نشست و دست پدرش را میان دستانش گرفت؛ اما دل توی دلش نبود.

یوسف که منتظر بود، با خواندن پیامک مهربان از خداخواسته دستی به زانویش گرفت و برخاست و رو به پورانخانم

که اشکهایش چون سیلی روان بود و با دستمالکاغذی مچالهشدهای به خدمت اشکهای غلتانش میرسید، گفت:

- عمهپوری خواهش میکنم! خودتون رو هلاک کردید! یادتون که نرفته، دکتر گفته گریه برای چشماتون سمه و

روی بینایتون تأثیر میذاره.

متین آنسوی میز پذیرایی در مبل فرو رفته بود و بیخیال، پایبلندش را روی پای دیگرش انداخت و درحالیکه روی صفحهی موبایلش تایپ میکرد، گفت:

- یوسف راست میگه مامان. خدا بیامرزتش! جوون نبود که تعجب کنیم، خالهی خدایامرزت نودوپنج سالش بود و این اواخر هم مریضاحوال.

پورانخانم با بقایای دستمال درون دستش اشکهای تازه از راه رسیدهایش را پاک کرد.

- این چه حرفیه که میزنی؟ خالهم در حق من و داداش خدایا مرزم مادری کرد. دلم میخواست خودم ازش مواظبت میکردم. از بس مغرور بود، راضی نشد و پرستار گرفت.
- صبا برای دلداری دست مادر بزرگش را میان دستانش گرفت و رو به یوسف که همچنان سر پا ایستاده بود، گفت:
- بابا من هم میخوام پیام. میشه برای من هم بلیت بگیری؟ متین گفت:
- فکر خوبی دایبجون، تو هم برو. کیش زمستوناش خیلی ملسه. سپس سر برداشت و با چشمغره‌ی یوسف از آنسوی میز مواجه شد و دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد سرش به سمت صبا چرخید.
- من تسلیمم، تکتیرانداز من رو هدف گرفت. صبا چون هر چی بابات بگه، من فقط پیشنهاد دادم.
- سپس دستی به سبیل بلندش کشید و ادامه داد:
- خداروشکر من قرار نیست برم و حفاظت از سکان کشتی کارخونه‌ی رب گوجهفرنگی روشن به من محول شده.
- یوسف به چشمان صبا که چهارزانو کنار عمهپوران نشسته بود، خیره شد. یک تای ابرویش را بالا داد و با صدایی بلند آنچنان که محکم و قاطع که اما و آگری به دنبالش نباشد، گفت:

- شما بهجای کیش میری خونه و خوب درس میخونی تا من برگردم. یادت که نرفته که چه قولی به من دادی؟

من هم زنگ میزنم انیسهخانوم برگرده خونه تا تو تنها نباشی.
یوسف این را گفت و با گامهایی بلند به سمت اتاق رفت و صبا را با لبولوچهای آویزان تنها گذاشت و شمارهی مهربان را گرفت.

بازهم کائنات دستدرست هم دادند تا مهربان را رسوا کنند.
صدای دینگدینگ زنگ موبایل مهربان مثل آهنربایی نگاه ها را بهخود جلب کرد و مهربان مشتاق مخاطب پشت

خط، هول و دستپاچه بیآنکه به صفحهی موبایلش نگاه کند، از جایش برخاست و رو به مامانحوری که چشمانش دقت اشعهی ایکس را داشت، گفت:

- نیرهخانومه، میخواد حال آقاجون رو پرسه.
سپس برای اینکه دورغش از چشمانش بیرون نپرد، نگاهش را از مامانحوری و پدرش که او را خیره نگاه میکردند،

دزدید و به داد موبایل که بیامان زنگ میزد، رسید. تماس را وصل کرد و با صدایی بلند گفت:

- سلام نیرهخانوم. شبتون بهخیر.
آنگاه مثل توپی که به سمت دروازه شوت شده باشد، با سرعت خود را به اتاق رساند. آنچنان که وقتی در اتاق را

بست، حس میکرد از دوی مارتن برگشته که اینچنین نفسنفس میزند.

یوسف خندید و سرش را به اطراف تکان داد.

- سلام شب شما هم بهخیر. فکر کنم باید این ماه اضافکاری براینبرهخانوم رد کنم؛ چون

بهجای من خیلی کار

کرده. گفتم که میتونم حرف بزنم! آقای دلشاد چطوره؟

خندهای نخود کرد و پشت میز تحریرش نشست و درحالیکه با سرانگشت اشاره روی میز

خط میکشید، جواب داد:

- معذرت میخوام. نمیدونم چرا شرایط خونه برای صحبتکردن مساعد نمیشه؟! ولی در اولین

فرصت با مادرم و پدرم صحبت میکنم. شکر خدا حال پدرم هم بهتره.

یوسف به سمت پنجره رفت و پرده را پس زد و چراغهای ریزودرشت شهر در نگاهش

نشست و درحالیکه مردمکهایش به پرنورترین چراغ خیره مانده بود، گفت:

- دختر خوب دروغ چاه عمیقیه که وقتی توش سقوط کنی فقط با حقیقت میتونی بیای بیرون.

همینکه حال آقای

دلشاد مساعد شد به خانوادهت بگو. من هم میخوام به عمهپوران بگم تا با کمک هم ذهن

صبا رو آماده کنیم؛

اما فوت خاله‌ی عمهپوران که حکم مادرش رو برایش داشت، مجالی بهم نداد.

مهربان متأثر شد و لحنش تغییر کرد:

- ای وای! تسلیت میگم. واقعا متأسفم.

یوسف از خستگی دو انگشت شست و اشاره‌اش را گوشه‌یچشمانش گذاشت.

- ممنون. فردا قراره بریم کیش. چون بنده‌ی خدا شوهر و بچه نداشت، باید بعد از مراسم خاکسپاری بمونیم تا به

کارا سروسامون بدیم و تا هفتمشون برنمیگردیم. صبا هم برمیگرده خونهی خودمون و انیسه‌خانوم هم مواظبشه.

درضمن فردا قبل از پرواز با جناب سرهنگ قرار دارم. امروز که صحبت کردیم قرار شد تحقیق کنه و خبرش رو بهم بده.

مهربان از اینکه یوسف از برنامه هایش میگوید، ته دلش قند آب شد؛ اما با شنیدن اسم جناب سرهنگ ته دلش

مثل آواری فرو ریخت. ناخنش را از استرس بر روی تنهی چوبی میز کشید و صدای قیژ آن در گوشش نشست و مردد و قدری دلواپس گفت:

- ذهن من هنوز درگیر اون ساک دستی کوفتیه! لطفاً من رو هم بیخبر نذارید! انشاءالله همه بهخیر میگذره.

یوسف چشم بر روی چراغهای روشن شهر بست تا آرامشی را کهگم کرده بود، با صدای مهربان پشت پلکش حس

کند. لبخند کمرمقی به روی لبهایش نقش بست و با صدای او پلکهایش باز شد.

- آقای مهندس اگه اجازه بدید مرخصی میخوام.

مهربان این را با هزار جانکندن گفت و سپس صاف وسط اتاقش ایستاد، آنچنان که گویی یوسف رو بهرویش ایستاده است و شتابزده گفت:

- البته قانون کارخونه رو میدونما و اینکه به کارمند و کارگرایی که تازه استخدام شدن، مرخصی طولانیمدت

تعلق نمیگیره. دلم نمیخواد یهوقت خدای ناکرده فکر کنید دارم از شرایطم سوءاستفاده میکنم.

یوسف با خندهای بیصدا سرش به عقب پرتاب شد و میان جمله های مسلسلوارش آمد.

- دختر یه نفسی بکش! باشه من هیچ فکری نمیکنم. یه هفته خوبه؟ شرمنده نیشگون دیگری از پایش گرفت و در سکوت بینشان معلق ماند و این بار یوسف به داد این فضای خالی رسید.

- یه هفته بهت مرخصی میدم. با اولیایی هماهنگ کن و بگو مندر جریانم. فقط تا زمانی که برگردم، انشاءالله تا اون موقع خواهرت هم برگشته ایران.

به این دلگرمی نیاز داشت، به حمایتهایی که بوی مردانگی میداد.

آنچه که بهزاد در آن مدت پنج ماه از او دریغ کرده بود.

جمله هایش را تیزوتند در ذهنش مرور کرد تا علاوهبر مرخصی، بابت کمک امروز عصر هم از او تشکر کند؛ اما

مهرسا در اتاق را چنان باز کرد که انگار جایزه های پشت در انتظارش را میکشد و اگر دیر برسد جا میماند.

مهرسا در حالیکه به شکل اریب نیمی از تنش بیرون بود و نیمی دیگر داخل، گفت:

- مهربان مگه چقدر با نیرهخانوم حرف داری؟ بیا دیگه، مامان کارت داره.

البته چشمان براقشدهی مهربان و انگشتی که به نشانهی سکوت روی تیغهی بینیاش نشسته بود هم نتوانست

حریف صدای بلند مهرسای همیشه حاضر به جواب شود.

- نیرهخانوم سلام. جات خالی بینی مهربان چهجوری چشماش روواسهم گرد کرده و هی میگه هیس هیس!

خنده های یوسف در گوش مهربان پیچید و با همان لحن پر خنده گفت:

- برو، مزاحمت نمیشم. همینکه سرم خلوت بشه بهت زنگ میزنم.

مهربان هول و دستپاچه خداحافظی کرد و با یک پسگردنی از خجالت مهرسای زباندراز درآمد.

صدای قارقار کلاغها در پیچوتاب باد سرد پاییزی میان شاخوبرگهای خشک درختان پارک و خشخش برگهای

خشک بر روی زمین که دستجمعی با وزش باد به اینسو و آنسو میرفتند، ذهنش را از تمام دغدغه ها خالی کرد.

به نیمکت تکیه داد و پلک بر هم گذاشت تا آهنگ بیکلام پاییز را بشنود و دقایقی همراه پاییز به هیچچیز جز

صداهایی که میشنید، فکر نکند و با فشار دستی بر روی شانه هایش پلکهایش بهآنی باز شد و جناب سرهنگ را روبهرویش ایستاده دید.

- سلام کاپیتان جوان. ببخش خلوتت رو به هم زدم.

به سرعت باز کردن پلکهایش به احترام او ایستاد و دستش را گرمو صمیمانه به نشانهی دوستی فشرد.

- سلام از منه جناب سرهنگ. شما ببخشید که با دردمسرام مزاحمتون شدم.

جناب سرهنگ مرد وارسته‌های بود با چهرهای تکیده و قامتی میانه اما شقورق. شکم صاف و تختی داشت که نشان

از ورزشهای مستمرش بود و ده هی شصت عمرش را سپری میکرد.

یوسف دلنگران آنچه که قرار بود بشنود، دل توی دلش زیرورو میرفت و اضطراب تا حلقش بالا آمده بود.

محترمانه با دست به نیمکت اشاره کرد.

- منتظرتون بودم. خواهش میکنم بفرمایید، در خدمتون هستم.

سرهنگ بیتعارف با لبخندی نرم سری تکان داد. روی نیمکت نشست و درحالیکه لبهی کاپشن قهوه‌ایرنگش را به هم نزدیک میکرد، گفت:

- هوای دودآلود تهران هر هزار سال یه بار اینطور تمیز و پراکسیژن میشه. خوشحالم که توی پارک قرار گذاشتم.

از اون گذشته، حکم بازنشستگیم دیروز اومد و بنابر ملاحظاتی نمیخواستم کسی از حرفایی که بینمون زده میشه مطلع بشه.

شرمنده سری تکان داد و سرتاپا گوش شد تا چند جمله‌ی امیدبخش از جانب سرهنگ به اضطرابها و کابوسهای افکارش پایان دهد و در جوابش لبخند بیرمقی زد.

- بله متوجه‌م. شرمنده که در دسرای زندگیم رو براتون آوردم.

سرهنگ دستی بر روی موهای تنکشده‌اش که در وزش باد به رقص درآمده بود، کشید و بعد از تأملی کوتاه

درحالی‌که نگاهش پی‌گرفته‌ی ولگردی بود که از سرما گوشهای کز کرده بود، گفت:

- دشمنت شرمنده. میدونم دلواپسی، حق هم داری. پای صبا و آبرو و اعتبارت وسطه. توی بد بازیای بر خوردید.

نفس داخل سینه‌اش حبس شد؛ ولی مصرانه دیگه بیرون نیامد و کلافه دگمه‌های پالتویش را باز کرد تا شاید نفسهایش را نجات دهد.

- وقتی ماجرا رو برام تعریف کردی، خیلی نگران شدم. یه چیزایی از این باند حمل مواد مخدر شنیده بودم؛ ولی

اطلاعاتم کافی نبود. بلافاصله با یکی از دوستانم که توی دایره مبارزه با مواد مخدر کار میکنه تماس گرفتم.

خیلی زیرپوستی و نامحسوس که هایلایت نباشه، درمورد این باند ازش سؤال کردم. اون هم هرچند مسئول پرونده نبود؛ اما از چندوچون ماجرا خبر داشت.

برای یوسف این حرفهای حاشیهای حکم متهای را داشت که ریزریز مغزش را سوراخ میکرد و پیش میرفت و در

هر حفره یک فکر منفی جای میگرفت. بیقرار به دنبال یک جمله میگشت تا آرامش به ذهنش تزریق کند.

عاقبت سرهنگ بیخبر از حال او حاشیه را رها کرد و به سراغ اصل ماجرا رفت.

- اسم باندشون گلا دیاتور بود. چهار نفر بودن و خوراک کارشون دختر بچه های مدرسهای و نوجوون بود که ازشون سوءاستفاده میکردن.

در گیر افعال ماضی که سرهنگ به کار میبرد، شتابزده به میان حرفش آمد:

- معذرت میخوام جناب سرهنگ که حرفتون رو قطع میکنم. از افعال ماضی استفاده میکنید، منظور تون اینه که

دیگه نیستن؟

سرهنگ سری به نشان تأیید جنابند.

- دقیقاً درست متوجه شدی. باند گلا دیاتور منهدم شد و پلیس توی درگیری مسلحانهای، خونهی اونا رو که

حاشیهی تهران بود محاصره کرد و دو نفرشون کشته شدن. پلیس وقتی وارد خونه میشه جنازهی نفر سوم رو هم

پیدا میکنه، کسی که با پلیس همکاری میکرد و قول تخفیف مجازات رو از پلیس گرفته بود. عضو چهارم هم

همون خانومی بود که با صبا طرح دوستی ریخته بود. حالا به چه منظور اون ساک رو پیش صبا میذاره برای من

هم معماست؟! شاید میخواسته زیر آبی بره و م*واد رو پیش خودش نگه داره یا شاید فهمیده بود لو رفتن.

به هر حال پلیس روز حادثه به دنبال دختر مدرسهای با یه ساک مشکی میگشت که تصادف او زن باعث شد توجه ها

از روی صبا برداشته بشه. بعد هم همونطور که تعریف کردی، کارمندت به دادت میرسه و ذهن پلیس رو منحرف

میکنه. پلیس طی عملیات هماهنگ همون روز به خونهی تیمی باند گلا دیاتور حمله میکنن. سرهنگ بهیکباره سکوت کرد و سرش به سمت یوسف چرخید.

- میدونی چه چیز باعث شد پلیس دیگه دنبال دختر مدرسهای با یه ساک مشکی نگرده؟! ته چاه دلواپسی و اضطراب چنان دستوپا میزد که نفسهایش خسخسکنان از سینه بیرون میآمد. کف دستش

را روی صورتش گذاشت و آن را کلافه تا زیر چانه‌اش سر داد.

- جناب سرهنگ لطفا خودتون بگید. ذهنم قادر به حل معما نیست.

- معمای پیچیده‌ای نیست. وقتی پلیس به خونه حمله میکنه یه ساک مشکی پر از مواد مخدر پیدا میکنه و به

تصور اینکه ساک مشکی همون ساکه که دنبالش بودن، از تحقیق منصرف میشن. چیزی که اون نفوذی که کشته

شد یا نمیدونست و یا اینکه از پلیس مخفی کرده بود، این بود که دوتا ساک مشابه پر از مواد مخدر وجود داشت

و پلیس با پیدا کردن یکی اون ساکا توی خونه، تصور میکنه ساک مشکی رو پیدا کرده و با کشته شدن اعضای باند عملیات رو متوقف و پرونده مختومه میشه.

سرهنگ به انتهای داستان رسید، از روی نیمکت برخاست و یوسف همراهیاش کرد و دو مرد روبهروی هم

ایستادند.

سرهنگ نگاهش را چهرهی آشفتهی یوسف به گردش در آورد و با دست به بازوی او چند ضربهی ملایم زد.

- پدر جوان نگران نباش، دخترت در امانه. هرچند به خیر گذشت؛ ولی بازهم بهت میگم، تو و اون کارمندت ریسک

بزرگی کردید و عجلوانه تصمیم گرفتید. باید همون روز ساک رو به پلیس تحویل میدادید. اگه اون باند متلاشی

نمیشد، شاید جون صبا، تو و یا حتی اون کارمندت به خطر میفتاد.

نفسهای آسودهایش برگشت. حالا قدر آرامش خیال را میدانست، بهشتی که متعلق به ذهن است.

یوسف وقتی از سرهنگ جدا شد، حس میکرد قدمهایش به سبکی بادیست که به میان موهایش میوزد.

زندگی بر روی جریان آرام و نرمی در حال حرکت بود. سه روز اول مرخصیاش با آرامش سپری شد و به پذیرایی مهمانانی که برای عیادت میآمدند، گذشت؛ همسایه ها، دوستان دور و نزدیک و البته اقوام.

افسر خانم با گل و شیرینی آمد؛ اما چهرهی دمغ و درهمش با صدمن عسل هم قابل خوردن نبود. ترفندهای

حوریه خانم برای زیر پا کشی جواب نداد و قفل دهانش را باز نکرد.

خانوادهی دایحشمت هم آخر هفته آمدند و طبق روال همیشه بدون ملاحظه حال صاحبخانه، نهنها برای شام،

بلکه شب هم ماندند و بهانهشان این بود که فردا جمعه است و بیشتر پیش هم باشند.

اما حسام صداقت به خرج داد و زیر گوش مهرسا که به اندازهی گربهی چاق و تپلی که در محلهشان پرسه میزد،

به حسام محل نمیگذاشت و او را به حساب نمیآورد، پچیچکنان گفت:

– حرف راست رو از من بشنو. لولهکشی کل آپارتمانمون امروز ترکیده و تا شنبه آب نداریم. بقیهش بهونهست.

مهرسا وقتی این حرفها را شنید، با دهان نیمهباز او را نگاه میکرد.

مهربان با مقوله‌ی مهمان مشکل نداشت؛ اما باید تا رفتن دایب‌حشمت و خانوادهاش قید
جیکجیک عاشقانه و

حالواحوال با یوسف را میزد.

نفسی از سر حسرت از ته دلش بیرون آمد؛ چیزی شبیه به آه خفیف.

نگاهش به سمت ساعت مربعشکل کنار تختش برگشت که عقربه‌هایش لنگلنگان به یازده
نزدیک میشدند.

یوسف ده دقیقه‌ی دیگر تماس میگرفت و امکان نداشت بتواند در حضور ستاره حتی یک جمله
هم حرف بزند، چه

برسد به جیکجیک عاشقانه! عاقبت پیش از آنکه دیلینگ‌دیلینگ موبایلش بلند شود، آن را
روی حالت سکوت

گذاشت و تندوتیز بدون وسواس در انتخاب جمله‌ها، برایش پیامکی با این مضمون فرستاد:

«سلام! خوبید؟ نمیتونم صحبت کنم، برامون مهمون اومده.» سپس زیر نگاه‌های ستاره که
بهظاهر حرافی میکرد اما کنجکاو حواسش پی او بود، پیام را ارسال کرد و منتظر ماند.

یوسف دکمه‌های پیراهنش را باز کرد و پاهای تبارش را از شر جورابهایی که از صبح در
کفش مانده بودند و بوی نامطبوعی میدادند، خلاص کرد.

با خواندن پیامک مهربان آه از نهادش برآمد. باید اعتراف میکرد که به آرامش صدای او
معتاد شده بود و حالا

حال خماری معتادجماعت را میفهمید. نفس عمیقی کشید و پیراهنش را به روی تکمیل قدیمی گوشهی اتاق انداخت و برایش تایپ کرد:

«سلام. حال من خوب است و کنار تو، حال روزگرم بهتر میشود.

فردا صحبت میکنیم، خوب بخوابی.»

این جمله یک سورپرایز شیرین بود، آنچنان که خون با تمام سرعت به سمت گونه هایش دوید و چهرهی مهتابیاش

را صورتی کرد و با صدای ستاره بهآنی سر برداشت و نگاهش با او که اریب کنار پنجره ایستاده بود و زیرچشمی او را زیر نظر داشت تلاقی کرد.

- شرط میندم مخاطب پشت خط که باهاش پیامک ردوبدل میکنی یه مذکره!

ستاره این را گفت و از چهارچوب پنجره دل کند و به سمت او آمد و درحالیکه یک تای ابرویش بالا بود، پوزخندی مهمان چهرهی متعجب او کرد.

- تعجب نکن. من آدم باهوشی نیستم، تو خیلی ناشی هستی.

سپس در یک قدمیاش ایستاد و با سروچشم به صورت او اشارهکرد.

- لپای گلگلیت رسوات کرد.

ستاره این را گفت و کنار مهربان روی لبهی تخت نشست و با دلهرهای که در لحنش پیدا بود، پرسید:

- ببینم نکنه داری روی مخ بهزاد کار میکنی؟ آخه کی باورش میشه دختری از یه همچین مرد جذابی بگذره!

چشمانش مثل دو خط باریک شدند. در اینکه ستاره باهوش نبود شکی نداشت؛ اما مطمئن بود کاسهی فضولی و حسادتش به قدر کفایت پروپیمان است.

گذشته از رابطهی قوموخویشی، ستاره با اختلاف چند ماه تقریباً همسن او بود. دوران کودکی همبازی بودند و

دبستان همکلاس و روی یک نیمکت مینشستند؛ اما به لطف پچوواپچه‌های خاله‌زنکی زندایی مرضیه و

دخالتهای بیجایش، هیچگاه دوستان خوبی نشدند و حالا بعد از آنهمه خاطرات مشترک بهجای اینکه کنار هم باشند، روبه‌روی هم بودند.

از لبهی تخت برخاست و کلافه موهای نارنجیاش را که حالا تاروی بازویش میرسید و روی شانه هایش

پخشوپلا شده بود، پس زد و آنگاه روبه‌رویش ایستاد.

- میدونم دلت پیش بهزاد گیر کرده و نگرانی که همسایهی ما شدن؛ ولی من رو تهدید نبین. حتی حاضرم کمکت کنم تا بهش برسی.

جملهی آخر مهربان ضرب‌هفنیاش کرد. چشمانش از تعجب حالت دایره به خود گرفت و دهانش تقریباً نیمه‌باز ماند.

مهربان تکهای از مویش را که کج بر روی چشمانش افتاده بود، پشت گوشش پنهان کرد و درحالی‌که به سمت در اتاق میرفت، گفت:

- من برم کمک مامانم، دست تنه‌است.

سپس پیش از خارج شدن روی پاشنه‌ی پا چرخید، به سمت او برگشت و با لحنی پرطنز ادامه داد:

« من میدونم چرا باهوش نیستی. چون وقتی داشتن هوش رو تقسیم میکردن تو رفته بودی پی فضولی و توی صف نبودی.

ستاره خندید و پرچم صلحش را برافراشت. بالش را از روی تخت برداشت و به سمت او پرتاب کرد. پشتبندش

برخاست و با همان خنده‌ی تروتازه‌ی کنج لبش همراه او راهی شد.

شبهه، اولین روز هفته با پیامک کوتاه نیره‌خانم غافلگیر شد.

«دلشادجون امروز سرویس نداریم. طوطی رگ سیاتیک کمرش گرفته، من هم مرخصی گرفتم به این ذیلنشده برسم.»

چینی به بینیاش افتاد و زیر لب آخی از سر دلسوزی گفت و برای آقای طوطی خوشقلب متأسف شد؛ ولی چیزی از اشتیاقش هم کم نشد.

امروز روز او بود و میبایست قدری سخاوت به خرج میداد تا بدقولی یوسف را فراموش کند و از یاد ببرد که روز

جمعه نهتنها زنگ نزد، حتی یک پیامک مختصر و مفید هم برایش نفرستاد.

میان هلهله‌های که برای دیدن یار داشت، دستودلباز آژانس گرفت تا در دام ترافیک صبحگاهی نیفتد و دیر به

کارخانه برسد؛ ولی از آنجایی که هرچه که پیشبینی میکنیم گاهی درست از آب در نمیآید، تمام نقشه هایش نقش بر آب شد.

گویا امروز رگ سیاتیک شانس و اقبال او هم گرفته بود؛ چراکه ماشین آژانس در اتوبان تهران-کرج پنچر شد و دیر

به سر کار رسید و تأخیر خورد؛ اما بازهم لبخند از لبهایش جدا نشد.

یک هفته بعد از دلتنگی و دوری از کارخانه و صاحبش، مهندس یوسف روشن به سر کار برمیگشت و مدام

لحظه‌ی دیدار خود را تجسم میکرد و برایش نقشه‌های به شکل رؤیا در ذهنش میکشید. البته فقط در رؤیا سیر

نمیکرد و گوشبهنگ هم بود تا یوسف به بهانه‌های صدایش کند و رؤیاهایش رنگوبوی حقیقت بگیرد؛ اتفاقی که نیفتاد.

مانند همیشه به سراغ نیمه‌ی پر لیوان رفت و آن را به پای مشغله‌های یوسف گذاشت که به جبران یک هفته غیبتش میبایست به آن سروسامان میداد.

از پشت در صدای تاپتاپ قدمها را میشنید، همه‌های گنگ و نامفهوم. حتی بازوبسته شدن در دفتر کار را که بر

روی پاشنه قیژ قیژکنان بازوبسته میشد، از حفظ بود و این اشتیاق وسواسگونه باعث شد تا هرچند لحظه یکبار به

صفحه‌ی موبایلش نگاه کند تا مبادا پیامکی بیاید و او متوجه نشود.

رفتہ رفتہ حس میکرد نامرئی شده است؛ چراکہ حتی آقای عباسی با اخلاق تندوتیزش
اشتباهاتش را نادیدہ

میگرفت و بیآنکہ غرولند کند، آنها را درست میکرد.

دلش میخواست یکی قاروقور شکم گرسنه‌اش را بہ ہمراہ ذہن متلاطمش ساکت میکرد کہ
دستردست ہم لیلیکنان بہ سراغ فاز منفی میرفتند.

پوف بلند و صداداری کشید و عاقبت تاب نیاورد. باید قدمی برمیداشت و مستمسکی جز
دستہکلید کلاغشان صبا

پیدا نکرد و بعدازظہر حوالی ساعت سه، مانند دانشآموز تنبلی کہ پی فرصت باشد تا از کلاس
فرار کند، بہ بہانہی سرویس بهداشتی گریزی بہ بیرون زد.

اولیایی درحالیکہ سرش تا بیخ درون کامپیوتر سیر میکرد و پنجه‌هایش ماهرانہ روی کیبورد
دکمہ‌ها را فشار

میداد، نیمچہ نگاہی خرجش کرد. پرسید:

- چی میخوای دلشاد؟ بیتعارف جواب داد:

- با آقای مهندس کار داشتم.

اولیایی سری تکان داد و دکمہی تلفن سانترال را فشرد و آن را روی بلندگو گذاشت و
درحالیکہ همچنان انگشتانش در حرکت بود، با صدای بلند گفت:

- خستہ نباشید آقای مهندس! دلشاد با شما کار دارہ، میتونہ بیاد داخل؟

- اولیایی، گفتم هیچکس مزاحم نشہ!

صدای تق گوشی که روی دستگاه نشست، همانند پتکی بر سر مهربان فرود آمد؛ همانقدر سنگین و دردناک.

اولیایی نگاه و کلامش با هم رنگ دلسوزی گرفت و دست از تایپ برداشت و به چشمان مهربان خیره شد که دلخوری میان آن لنگر انداخته بود.

- آگه کارت واجبه بگو من برم داخل و برات انجام بدم.

سپس مثل مادری که بخواهد خطای فرزندش را توجیه کند، ادامه داد:

- توی این یه هفته که تو مرخصی بودی، مهندس هم بهخاطر فوت خالی پدرش رفته بود کیش و آقای

شمشیری هم کلی خرابکاری کرده و خلاصه کارای کارخونه قاراشمیش شده.

این توجیحات دردی از او دوا نمیکرد. صدای عصبی یوسف و جملهی واضح و آشکارش نیشگون ریزی برای

غرورش بود. از اینکه در صف «هیچکس» قرار گرفته بود، دل و غرورش توأم با هم مچاله شد.

دورن معدهاش هم فشار عجیبی حس میکرد، انگار کسی با مشت به آن پیدرپی ضربه میزد. دل بیمنطقش مانند

دخترهای نوجوان تازه بالغشده سرکشی کرد و دودوتا چهارتاها، شایدها و اگرها را هم نادیده گرفت.

کلید را بر روی میز گذاشت و توضیح داد:

- مرسی! کار ضروری ندارم. صبا، دختر آقای مهندس، توی تور شاهعبدالعظیم با خواهرم که همسن هستن دوست

شد و یه بار که اومده بود خونهمون کلیدش رو خونهی ما جا گذاشت. لطفاً این کلید رو بده به ایشون.

سپس تشکر کوتاهی کرد و به سمت سرویس بهداشتی به راه افتاد و صدای اولیایی را از پشتسرش شنید که میگفت:

- دلشاد یه ربع دیگه میتونی بری خونه. چون امروز سرویس آقای طوطی نیست و هوا هم زود تاریک میشه،

مهندس دستور دادن خانومایی که با سرویس برمیگردن یه ساعت زودتر تعطیل بشن.

مهربان همانطور که گام برمیداشت، بیآنکه به سمت او برگردد دستش را بالا برد.

- مرسی که گفتی!

آنگاه خودش را مثل توپ بیسبال به سمت سرویس بهداشتی که انتهای راهروی باریک و طویلی قرار داشت،

پرتاب کرد تا بغض نشسته در صدا و چشمهایش حال زار دلش را رسوا نکند و برای مامانحوری به دروغ پیامک زد:

«مامان موبایلم شارژ نداره. اگه خاموش شد دلواپس نشو. با مترو میام، نگران نباش.»

سپس گوشپاش را از بیخوبن خاموش کرد.

پاهای مشتاقی که صبح سبکبال برای یوسف میدوید، هنگام برگشتن بیرمق و خسته لخلخکنان گام برمیداشت

و برخلاف صبح که با آژانس آمده بود، برای اینکه ذهنش را با محیط اطرافش مشغول کند تا راه و بیراه به یوسف

نچسبد، خود را به ازدحام مترو، وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی سپرد و با وجود آنکه زودتر از هر روز راه افتاده بود، نیم ساعت دیرتر از همیشه رسید.

مهربان با پیاده‌شدن در ایستگاه اتوبوس نزدیک خانه‌شان خودش را از شر ازدحام آن مستطیل متحرک نجات داد و

بهمحض اینکه پایش به روی زمین رسید، نفس عمیقی کشید تا از بوی بد و نامطبوعی که از مبدأ زیر بینیاش جولان میداد، خلاص شود.

اما با دیدن یوسف جایی حوالی خانه‌شان که به سمت او گامهای بلند برمیداشت، یکی میبایست به داد کوبش قلب بیقرارش میرسید!

به سرعت سرچ در اینترنت مغزش صدها واکنش پیش رویش گذاشت.

میتوانست مثل دختر بچه‌های لوس و لجباز از کنارش رد شود و بگوید «باهات قهرم و دیگه دوستت ندارم!» یا با

غرور چانه بالا دهد و سرد و خشک، خالی از هر حسی بگوید «سلام، امرتون؟» و یا تمام عصبانیتش را از این نادیده‌گرفتن بر سر او فریاد بزند.

اما وقتی گامهایشان به هم رسیدند، روبهروی هم متوقف شدند و زمان هم به احترام آن دو برای چند ثانیه و شاید

کمی بیشتر ایستاد که بیکلام در نینی مردمکهای یکدیگر غوطهور و به مجسمه های سنگی تبدیل شده بودند.

ثانیه ها برای مهربان زودتر از یوسف به حرکت در آمد و در دم، کاسهی چشمانش پر از اشک شد و از پس آن

یوسف را بعد از یک هفته دوری و شاید چند روزی بیشتر، تار و لغزان میدید.

یوسف با دیدن حلقه اشک درشت در چشمان او که میدانست مسبب تولد این اشکها خود اوست، دلتنگ و

بیتاب با قدمی دیگر فاصلهایش را قدری کوتاهتر کرد.

چقدر دلش میخواست بدون در نظر گرفتن شرع و عرف دستهایش را به دور شانه های کوچک او حلقه میزد و

او را محکم در آغوش میفشرد و یا چشمان غرق اشکش را نوازشوار لمس میکرد؛ اما عقل به خواست

دل سرکش پیروز شد و از جایی ته ته قلبش اسم او را نجواگونه صدا زد:

- مهربان!

تأثیر لحن نوازشگونی یوسف به قدری بود که حلقه های اشک دیگر تاب نیاورده و قلقلکنان بر روی گونه هایش سر خوردند.

یوسف کلافهتر از لحظه‌ی قبل سری به اطراف چرخاند. از خلوتی و تاریک‌روشن دم غروب استفاده کرد و جایی حوالی صورتش گفت:

- وسط پیاده‌رو درست نیست با هم حرف بزنیم. بیا بریم توی ماشین من، صحبت کنیم.
یوسف این را گفت و تروفرز دست دور بازوی باریک او حل*قه کرد و به دنبال خود کشید و مهربان بیحرف و مطیع با چشمان پراشک همراهیاش کرد.

از جایی در درونش، احساساتِ غلیانیافته، تلنگری که به غرورشخورده و دلتنگیای که جان به لبش رسانده بود،

به شکل گریهای بیپروا خود را نشان داد. یوسف در سکوت معلق بینشان چند ثانیهای کوتاه فرو رفت و عاقبت

به سمت مهربان که روی صندلی مسافر نشسته بود برگشت و نوازشوار با صدایی که قدری خش داشت، گفت:

- عزیز دلم، بذار برات توضیح بدم.

با صدای نوازشوار یوسف و عزیز دلمی که نخ دلش را پاره کرد، سرش به سمت او چرخید که خیره نگاهش میکرد.

ریش و سیل پر و مشکی صورتش را پوشانده بود و همخوانی غریبی با پیراهن مشکپاش داشت. موهایش قدری

نامرتب و پلکهای خسته‌اش خمار و افتاده به نظر میرسید.

یوسف به سمت داشبورد خم شد و چند برگ دستمالکاغذی از آن بیرون کشید و به سمت مهربان گرفت و با لبخندی محو کنج لبش گفت:

- همیشه فکر میکردم فقط گریه های صبا اعصابم رو داغون میکنه؛ ولی حالا میبینم گریه های دختری که فقط چند ماهه میشناسمش، قلبم رو آتیش میزنه.

مهربان بینفس ماند. اگر میدانست این چهارتا قطره اشک اهرمبیرای اعترافی عاشقانه میشود، خون گریه میکرد تا بیشتر از اینها از یوسف میشنید.

روح خسته و پرتلاطم یوسف به درودیوار جسم خستهترش میکوبید؛ ولی خستگیهایش را مردانه پشت سنگر غرورش پنهان کرد و دستمالکاغذی را نرم و نوازشوار بر روی گونهی مهربان و رد بهجامانده از اشک او کشید.

- معذرت میخوام! باور کن امروز روز خوبی نداشتم. از صبح تمام کارگرا برای شکایت از متین به دفترم سرازیر

شدن. وقتی اولیایی زنگ زد، من با تلفن کارخونه حرف میزدم و درگیر مشتریای بودم که پول رو به حساب

کارخونه واریز کرده بود؛ اما متین به تعهداتمون عمل نکرده بود.

من به تصور اینکه بازهم یکی از کارگرا برای

شکایت اومده، بدون اینکه حرفای اولیایی رو بشنوم گفتم هیچکس مزاحم نشه. نیم ساعت بعد اولیایی اومد توی

اتاقم و گفت «دلشاد اومده بود و شما اجازه ندادید داخل بشه و گفتید هیچکس داخل نشه.

کلید صبا رو داد به من تا بهتون بدم.»

یوسف لحظهای تأمل کرد، به قدر نفسی کوتاه تا به احساسی که دردلش نسبت به مهربان به جوش و خروش افتاده بود مسلط شود و ادامه داد:

- میخواستم بگم بیای توی اتاقم؛ ولی رفته بودی. زنگ زدم موبایلت؛ ولی اون هم خاموش بود. حالا به این چیزایی که برات تعریف کردم، به جلسهی اعصابخردکن و خرابی یکی از دستگاه های سالن کارخونه و تمومشدن

شارژ موبایل و نداشتن شارژر و گمشدن متین رو هم اضافه کن.

دلخوریهایش را فراموش کرد و تمام جمله های یوسف را رها کرد و فقط به جملهی آخر او چسبید. «گمشدن متین رو هم اضافه کن.»

چهرهی یوسف در ابتدای شب پاییزی قدری تیرهوتار به نظر میرسید و گاهی عبور ماشینی از روبهرو برای لحظاتی کوتاه، نور بر چهرههاش میپاشید.

قدری صاف نشست و با حالت گیج و گنگ پرسید:

- آقای مهندس میشه واضحتر توضیح بدید؟ منظورتون رو متوجه نشدم! یعنی چی که آقای شمشیری گم شدن!؟

یوسف با سرانگشت پیشانیاش را ماساژ داد و درحالیکه نگاهش به روبهرو بود، گفت:

- مهربان خودم همینقدر میدونم. یه هفته نبودم رشتهی زندگیم از دستم در رفته. اون از وضع کارخونه که هیچی

سرجاش نیست، این هم از متین که معلوم نیست کجاست.
یوسف میان جمله هایش نفسی از سر استیصال کشید، عمیق و پرآه.

- هفت‌هی گذشته متین زیاد سر حال نبود. هرچی من و عمه‌پوران پیجو شدیم جواب سر بالا داد. تا اینکه چهارشنبه

تماس گرفت و گفت برای اینکه حال‌وهواش بهتر بشه با یکی از دوستاش میره شمال و قبل از اومدن ما برمیگرده

خونه؛ اما هنوز برنگشته و تماس هم نگرفته. موبایلش هم خاموشه و از کی خاموش شده خدا میدونه! متین هر

چقدر بیفکر باشه، محاله مادرش رو دلنگران کنه. خودم به عمه‌پوری دل‌داری میدم؛ ولی ته دلم بدجوری شور میزنه.

مهربان که ذهنش خودکار پی چاره میگشت بلافاصله گفت:

- خب اگه شمارهای از دوستش داشته باشید میتونید از اون سؤال کنید. اون حتماً ازش خبر داره.

یوسف کلافه دستی به ریشهای مرتب و نرمش کشید و با لحنی که بر روی موجی از عجز و ناتوانی سوار بود، جواب داد:

- با اون دوستش که میگفت میره شمال تماس گرفتیم. بنده‌ی خدا روحش هم خبر نداشت. دوستای دیگهش هم

ازش بیخبر بودن. حتی به نازنین هم گفته بود میره شمال. با پلیسراه تماس گرفتم. شکر خدا توی این سه روز آخر هفته هیچ تصادف جادهای گزارش نشده.

سکوت میانشان نشست، آنچنان که صدای نفسهای یکدیگر را میشنیدند و عاقبت مهربان پشیمان از قضاوت

عجولانه و شتابزدهاش سکوت یخزده بینشان را با لحنی پر از امید گرم کرد:

- نگران نباش! متین که بچه نیست. یه جوون ۲۳ سالهست. هنوز هم دیر نشده، انشاءالله تا شب برمیگرده خونه.

کارای کارخونه هم یکی-دو روز دیگه برمیگرده به روال سابق .

من هر وقت گره به زندگیم میفته توکل میکنم به

خدا و میگم اگه لازم باشه خدا از عرش میاد روی زمین و کناربنده هاش میایسته و گره هاشون رو باز میکنه. فقط باید این رو باور کنیم.

مهربان نرم و مخملی جمله ها را ادا میکرد و یوسف دلتنگ او چشم از دریای پیش رویش برنمیداشت.

گمشدن متین مثل صدای انفجار توپ در کارخانه پیچید. متینی که بین کارگرا نهتنها محبوب نبود؛ بلکه سایه‌اش را از فرسنگها دورتر با تیر میزدند.

بازار شایع، داغ و پروپیمان بود. جوانترها میگفتند «دودر کرده و پی عشقو حال رفته.»؛ اما پیرترها با جملاتی شمرده‌تر میگفتند «امان از دست اولاد نااهل!»

و در این میان یوسف کلافه و پریشانحال، درحالیکه یک پایش در کارخانه بود و موبایل از کنار گوشش یک وجب

دورتر نمیرفت، همراه پورانخانم به هر جایی که ممکن بود متین رفته باشد سر میزدند.

مهربان از دور نظارهگر چهرهی درهم و نامرتب یوسف بود که مثل سایه میآمد و چون باد با قدمهایی پرشتاب از

کارخانه خارج میشد. از او جز دستانی که پر از دعا رو به آسمانپیر گشوده بودند، هیچکاری بر نمیآمد.

کارگران و کارمندان کارخانه که ارادت خاصی به یوسف داشتند، رفتهرفته خوشحالییشان از نبودن متین رنگ باخت و به شکل همدردی ظاهر شد.

متین قطرهی آبی شده بود و به دل زمین فرو رفته بود.

کنار این بیتابیها، نازنین قیاسی هم حضور مستمر داشت و مانند کسی که حاجتی دارد، به کارخانه دخیل بسته بود.

او با حال زارونزار صبح میآمد و به وقت تعطیلی کارخانه به تهران برمیگشت و همدمش مهربان شده بود. نازنین

ساعتها کنار مهربان مینشست و در سکوت خیره به گوشهای زل میزد و یا دستمال به دست آبغوره میگرفت و از متین میگفت.

- مهربان دارم دیوونه میشم. الان یه هفتهست از متین بیخبریم.

اون موبایل لعنتیش هم که هممش خاموشه.

صدای گریه های نازنین و فینفینهایش که گویا به ابری پرباران متصل شده بود، تمامی نداشت. همانند حرفهای

تکراریاش که بارها به سبکوسیاق متفاوت شنیده بود.

سر کج کرد و آقای عباسی را دید که کنار پنجره ایستاده بود و به سیگارش پکهای عمیق و جاندار میزد.

آقای عباسی هم این روزها دلودماغ کارکردن نداشت و دلواپس حالوروز مدیرعامل خوشقلبی بود که گره کار

بسیاری را باز کرده بود و حالا ناتوان از بازکردن گره های خودش بود و به همراه سیگارش با او همدردی میکرد.

مهربان صندلیاش را قدری جلوتر کشید و صدای سایش پایهی آهنی آن بر روی زمین نالهوار گوشهایشان را آزار

داد. روبهروی صندلی نازنین نشست و دست روی پای او گذاشت.

- بسه نازنینجان! پاشو برو خونه یهکم استراحت کن. اگه خبری بشه مطمئن باش بهت خبر میدم.

نازنین مثل دختر بچه های لوس فینفین دماغش را همراه چانه اش بالا کشید و بدون توجه به حضور آقای عباسی با صدایی که از فرط گریه بدآهنگ به نظر میرسید، گفت:

- مهندس اجازه داده که پیام. من جایی نمیروم. اینجا که باشم حس میکنم به متین نزدیکترم. آخرین باری که

دیدمش با هم دعوا مون شد. بهش گفتم «پس چرا نمایخواستگاری؟ بابام میخواد شازده
پسری که دل دخترش

رو برده بیینه و اگه نیای مجبورم میکنه برم انگلیس پیش عموم.» آقای عباسی دل از پنجره
جدا کرد و تهماندهی سیگارش را هم داخل جاسیگاری روی میز کارش دفن کرد و درحالیکه
روی صندلی گردانش مینشست، گفت:

- پس معلوم شد مهندس شمشیری چرا غیبتش زده! دخترجون آدم حرف خواستگاری رو
با مقدمهچینی به جوون

مردم میزنه. حالا خوبه سخته نکرده بنده خدا از ترس! بینامونشون پا گذاشته به فرار و یه
جماعتی رو علاف و

حیرون خودش کرده. نگران نباش! همینکه بفهمه منصرف شدی خودش برمیگرده. حالا هم
پاشو برو توی

محوطهی کارخونه یه چرخی بزن تا ما هم به کارمون برسیم.

دلشاد همینجوریش سر به هوا هست.

خنده تا پشت لبش آمد؛ اما به احترام اشکهای نازنین آن را در دم بلعید. این روی طنزآلود
آقای عباسی همیشه بداخلاق را ندیده بود.

نازنین همراه گریه هایش پقی زیر خنده زد. اشکهایش با خنده ادغام شد و جو سنگین اتاق از
بین رفت. سپس

فینفینکنان همراه تهماندهی همان خنده که هدیهی آقای عباسی بود، سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

خب فرصتی را که از صبح پی آن دلدلکنان در بهدر میگذشت، با بیرونرفتن نازنین به دست آورد و حالا میبایست با بهانههای کوچک خود را به اتاق یوسف میرساند.

فکری مانند پیکان نورانی از ذهنش گذشت و بیدرنگ و شتابزده از رسید پولهای واریز شده به حساب کارخانه پرینت گرفت و برگه به دست سیخ ایستاد و بیوقفه جملات ذهنش را که از پیش طراحی کرده بود، ردیف کرد:

- آخ! آقای عباسی فراموش کردم این رسیدا رو بدم مهندس امضا کنن. اگه اجازه هست من برم دفتر ایشون؟

عباسی خیره نگاه کرد، ممتد و طولانی. سپس نچی زیر لب گفت و چانههای بالا انداخت.

- دلشاد از تو حسابدار و دستیار برای من در نیما. زود بیا و لیست بیمهی کارگرا رو آماده کن. اگه تاریخش رد بشه برامون دردسر میشه و با بیمه مکافات داریم.

پیروزمندانه لبخندی همانند یک فاتح بر لبهایش نشست. چشمیگفت و وقت رفتن صدای آقای عباسی را از پشتسر میشنید که میگفت:

- دلشاد جلدی برگشتیا! الان رفیقت میاد، حوصلهی آبغورهگرفتنتش رو ندارم.

میان کلاف سردرگم روزهایش که پر از گره های کور بود، حضور مهربان برایش زنگ تفریحی بود برای نجات از جهنم روزگارش. دختری که با لحن آرام و ظریف صدایش، آرامش به تاروپود مغزش تزریق میکرد.

نمیدانست در پس تقدیر چه حکمتی پسونپنهان شده بود که هر بار با اتفاقات ریزودرشت، خط فاصله بینشان میانداخت.

مانند همیشه به احترامش برخاست و میز را دور زد. به استقبالش رفت و جایی در یک قدمیاش ایستاد و در جواب «مزاحمت نیستم؟» او، نرم و نوازشوار گفت:
- برای تو همیشه وقت دارم.

سپس با دست به مبلهای چرمی قهوه‌ایرنگ اشاره کرد و ادامه داد: - چرا ایستادی؟ بشین.

مهربان مطیع، سرش را نرم جنباند. به سمت مبل رفت و برگه های درون دستش را روی میز گذاشت. هر دو روبهروی یکدیگر نشستند.

حالا یخهای رودر بایستی بینشان آب شده و رفتارشان قدری صمیمیتر از روزهای گذشته شده بود و روانتر با هم

صحبت میکردند. سکوت یکدیگر را میفهمیدند و غمها و غصه های دیگری را میشناختند. خنده هایشان هم مشترک بود و بیتوقع عشق را تقسیم میکردند.

زمان در کنار مهربان برای یوسف در نقطهی آرامش میایستاد و متحیر بود از بندی که این دختر مونارنجی به

دلش زده بود؛ با آن ابروهای روشن و پوست مهتابی و ککومکهای قهوه‌ای روی بینی و گونه هایش.

مهربان میان جمله‌ها به دنبال جمله‌های میگشت که تکراری نباشد.

جمله‌هایی از این دست که «از متین چه خبر؟»

یا «از آقای شمشیری خبری نشد؟ زنگ نزد؟» و یا جمله‌ی تکراری و کلیشهای مثل «به پلیس خبر دادید؟»

انشاءالله هر جا هست سلامت باشه!» جمله‌های که بارها و بارها از دوست و آشنا و فامیل، حتی کارگران کارخانه مداوم و پیدرپی میشنید.

دلش میخواست جمله‌های تروتازه و یونیک بگوید. جمله‌های پر از طراوت و مثل باران دم صبح پر از امید، تا باری از روی شانه‌های مرد پیش رویش سبک کند.

ناگهان ذهنش جرقهای زد و آن فکر بکر را کشف کرد.

- برای بعدازظهر دعوتم رو برای صرف یه فنجون معجون آرامش نوی یه کافهی دنج که یه تراس دستودلباز

داره و پنجره‌های قدیش دل میبره، قبول میکنی؟ آپشن این دعوت یه کیک وانیلی خوشطعم و خوشبو و برونگه.

ذهن یوسف بیدرنگ به آن بعدازظهر پاییزی بارانی پر کشید و کافه‌چی که آنها را به خوردن معجون آرامش

دعوت میکرد. لبخندی به نرمی خاطرهای که در ذهن داشت، روی لبهایش نقش بست.
انگشتان هر دو دستش را

میان موهای پر و خوشحالتش که مثل همیشه با فرق کج دل میبرد، شانہوار فرو برد و آنها را
به عقب هل داد و

درحالیکه به چشمان او خیره شده بود، به صندلی گردانش تکیه داد و گفت:

- تو خودِ معجون آرامشی.

بازهم گرفتار یکی دیگر از آن اعترافهای عاشقانهی گاهوبیگاه یوسف شده بود که برایش
حکم نوازش بر روی احساس را داشت.

یوسف ادامه داد:

- بعضی وقتا فکر میکنم ذهنم رو میخونی و میدونی به چی فکر میکنم و دنبال چی هستم. باید
اعتراف کنم

اولین کسی هستی که توی این چند وقت سؤال تکراری ازم پرسیدی و پی دلداری و دلسوزی
نیستی. این مدت

خیلی درگیر بودم و ازت غافل شدم. از خودت بگو. خوبی؟ از خواهرت خبری شد؟ سرش را
نرم بالا انداخت. کنار غصه های یوسف، غصه های خودش را هم داشت.

- نه متأسفانه خبر تازهای نیست. انگار گمشدن مثل یه ویروس خطرناک اپیدمی شده و
افتاده به جون اونایی که

دوستشون داریم. با این تفاوت که وکیل کارخونه دنبال متینمیگرده و ما دستمون به هیچ آدرسی بند نیست تا دنبالشون بگردیم.

یوسف خیره به چشمان او گفت:

- درکتون میکنم. حالا حسو حال تو و خانوادهت رو میفهمم. اینکه بیخبری از عزیزی چقدر سخته. متین برام

مثل برادر کوچیکترم میمونه. همیشه مواظبش بودم و با نبودنش چراغی از خانوادهمون خاموش شده.

یوسف دستی بر روی پلکهای خسته‌اش کشید.

- دوباره برگشتم خونهی عمهم. حس یه آدم خونبهدوش رو پیدا کردم که مدام مجبوره ساک به دست از یه جا به

جای دیگه بره! عمهپوران حالروز خوبی نداره. مدام گریه میکنه و مشتمشت قرص میخوره و حاضر نیست از

خونه تکون بخوره. میگه شاید متین با تلفن خونه تماس بگیره. صبا هم یه گوشه کز کرده و چشماش از نگرانی دودو میزنه. اقوام دورونزدیک هم یا پشت خط تلفن هستن یا توی سالن پذیرایی خونه نشستن. خلاصه مهربان

بدجایی گیر کردم. دیگه کاری از دستم برنمیاد و باید منتظر بنشینم تا پلیس خبری ازش پیدا کنه. البته صمدی،

وکیل کارخونه هم بیکار ننشسته و داره به هر دری میزنه تا بلکه یه سر نخ از متین پیدا کنه.

مهربان در سکوت سنگ صبور او شده بود و او را وجببهاوجب نگاه میکرد و عاقبت وسوسه‌ی
لمس موهای صاف

و خوشحالت یوسف را میان دستهای در هم قلابشدهاش خفه کرد.

مسیر مردمکهای بازیگوشش به پلیور سرمهای یقهگرد او منتهی شد که به تنش خوشقواره
نشسته و آفتاب

بیرمق پاییزی کج و مورب از چهارچوب پنجره از پشت بر روی شانه های فراخ و پهنش
میتابید.

یوسف متوجهی نگاه خیره‌ی مهربان بر روی شانه هایش شد .

درددلهایش را رها کرد، قدری سرش را به سمت او خم کرد و بالحنی
آرام و نوازشگونه پرسید:

- چی توی شونه های من دیدی که همیشه اینجوری بهش خیره میشی!؟

بهرسرت نور جواب سؤال یوسف از ذهنش گذشت. مردانگی و تعهد، شانه هایی که میتوانست
امنترین نقطهی دنیا

باشد.

برای دستپاچهدن همین جمله کفایت میکرد. گفتگوهای ذهنش بر روی زبان ننشست و
شرمنده از اینکه بهجای

گوشدادن به درددلهایش حواسش پی بازیگوشی دل میچرخید، سر به زیر انداخت و برگه
های رسید چکها را

به سمت او هل داد و با چشمانی که از دیدن او پرهیز میکرد، ناشیانه سر حرف را برگرداند:

- ای وای، داشت یادم میرفت به بهونه‌ی امضای این برگه‌ها اومدم! آقای عباسی سفارش کرد زود برگردم.

یوسف با همان لبخند کنج لبش سری تکان داد. سپس خودکار رهاشده بر روی میز را برداشت، خم شد و پای برگه‌ها را امضا کرد و آنها را به سمت مهربان گرفت.

- آگه دعوتت به صرف معجون آرامش همچنان پابرجاست، همون جای همیشگی از سرویس پیاده شو.

و جواب مهربان لبخند وسیعی بود.

دمنوش گیاهی که صاحب کافه برای جلب مشتری به آن معجون آرامش میگفت، برای یوسف آرامش به ارمغان

آورد و در انتهای دیدارشان برای مهربان یک دستهگل رز قرمزریبا. ده‌ها شاخهگلی که هنگام توقف در سر چهارراه،

یوسف دستودلباز بزرگترین آنها را از دستفروش دورهگرد خرید.

گل‌های چشم‌نوازی که حجم آن علاوه بر بوی خوشش تمام آغوشش را پر کرده بود.

به یاد دستهگلی افتاد که بهزاد برایش خریده بود. اسم دستهگل عروس بر روی آن بود؛ اما بیشتر شبیه دستهگل مراسم ترحیم بود، همانقدر پرغم و نازریبا.

صورتش را به داخل گلها فرو برد تا خاطرات بد را لابه‌لای شاخه های گل رز گم کند و با هیجانی که در صدایش موج میزد، گفت:

- وای خدای من! این گلا خیلی خوشگله! مرسی!

یوسف درحالیکه دنده را عوض میکرد تا با سبزشدن چراغ راهنمای یورانندگی به راهش ادامه دهد، زیرچشمی نگاهی روانهی او کرد که همچنان هیجانزده بود.

- خواهش میکنم! قابل تو رو نداره!

مهربان دستی نوازشوار بر روی گلبرگهای لطیف و مرطوب گلها کشید و سرش به سمت یوسف چرخید.

- پنهونکاری دیگه درست نیست. این دستهگل بهونهای میشه تا همهچیز رو برای مامان و بابام بگم.

مهربان نیمرخ یوسف و لبخند نرم بر روی لبش را از پس انبوه گلها میدید و نمیدانست پاییزی که آستن اتفاقات بسیار است، بازهم مانعی جلوی پایش میگذارد.

مس*تی و حلاوت یک بعدازظهر عاشقانه و سورپرایز یوسف که ده ها گل رز بود، بهمحض ورودش با لحن

سرزنشگر آقاجانش نهتنها دود شد و به هوا رفت، بلکه لبخند روی لبش را هم دزدید.

آقای دلشاد دست روی چرخهای ویلچرش گذاشت و آن را قدری به جلو هل داد و درحالیکه نگاهش بر روی

دسته‌گلی بود که تمام حجم سینه‌ی مهربان را پر کرده بود، سلام او را بیپاسخ گذاشت و سرد و کوبنده گفت:

- نباید حواست به موبایلت باشه؟ غروب تا حالا هزار بار من و مامانت و مهرسا به موبایلت زنگ زدیم!

از شرمندگی لب‌هایش را بر روی هم فشرد. به یاد موبایلش افتاد که از حالت سکوت خارج نکرده بود. دسته‌گل را

همراه نگاهش به پایین سر داد و با لحنی که شرمندگی از آن شره‌میکرد، جواب داد:

- ببخشید! موبایلم روی سایلنت بود، متوجه نشدم. من که گفته بودم یه‌کم دیر می‌ام.

آقای دلشاد با اخم نشسته میان دو ابرویش به میان حرفش آمد:

- بله گفته بودی دیر می‌ای؛ ولی نگفتی که موبایلت رو جواب نمیدی.

سپس نگاهش به سمت دسته‌گل واژگون‌شده در دست مهربان برگشت و با همان لحن تویخگرش ادامه داد:

- مناسبت این گلا چیه!؟

قلب مهربان به حالت سکت‌ه ایستاد و دوباره شروع به حرکت کرد؛ حرکتی ناموزن مانند تالاپوتولوپ.

دوست داشت در دم زمین دهان باز میکرد و او را درسته قورت میداد. در این شرایط محال بود بتواند از یوسف

بگوید و بهناچار به اولین دروغی که به ذهنش رسید رضایت داد:

- گلا رو از سر چهارراه برای شما گرفتم.

آقای دلشاد دروغ او را باور نکرد و این را از چشمان باریکشدهاش میشد فهمید و نگاه خیره‌اش که مستمر و

پیوسته چشم از او برنمیداشت.

- چرا خودت رو به زحمت انداختی؟ یه شاخه هم برای من کافی بود.

سپس نگاهش را از سر فروافتاده‌ی مهربان برداشت و با بیاعتنایی واضحی به او، ویلچر را به سمت اتاقش هدایت کرد و رو به مهرسا که از ترس ابهت پدرش جیک هم نمیزد و مردمکهایش مثل یویو بین آنها در رفتوآمد بود، گفت:

- مهرسا بهش بگو افسرخانوم دچار شوک عصبی شده و حوریه توی بیمارستان دست تنها مونده. کارت اعتباریم رو

کنار میز تلفن گذاشتم. بهش بده و بهش بگو ماشین رو برداره و بره کمک مادرش.

آقای دلشاد این را گفت و به سمت اتاقش رفت و در را پشتسرش بست.

این بیمحلی آشکار اشک را تا مردمکهای مهربان آورد و در تلاشی مذبوحانه سر بلند کرد تا قطره‌ی درشت آب را

در ته چشمانش دفن کند. حس میکرد این بهش بگوها از هزار ناسزا هم دردناکتر است و

گیج و گنگ مسیر

نگاهش به سمت مهرسا برگشت و با صدایی که از ته چاه بیرونمیآمد، پرسید:

- درست برام تعریف کن بینم چی شده؟

مهرسا چشمهای بازیگوشش پی دستهگل رز واژگونشده در دست مهربان بود و منتظر فرصت تا زبانش را به کار

بیندازد و بهمحض بستهدن در اتاق، به سمت مهربان که کنار در ایستاده بود دوید. سپس خم شد و دستهگل را از

دست او گرفت. صورتش را میان گلها فرو برد و نفسهایی عمیق و جاندار کشید. آنگاه درحالیکه مشامش پر از بوی خوش گل بود، سر برداشت و گفت:

- وای مهربان نبودی بینی دم غروبی اینجا چه قیامتی به پا شد!

افسر خانوم سراسیمه، گریون و توسرزنون اومد

خونهی ما و گفت بهزاد رو بهخاطر چک بیمحل گرفتن و سند میخواست تا آزادش کنه. میگفت خونهی خودشون

بهخاطر وام بانکی سندش گروی بانکه. بیچاره هنوز جملهش تموم نشده بود که غش کرد و تالایی افتاد زمین.

رنگش شده بود عین میت. آقاجون سریع زنگ زد اورژانس، بعد هم آمبولانس اومد و دکتر اورژانس گفت شوک

عصبی بهش وارد شده و بهتره چند ساعتی رو تحت نظر پزشکباشه. بعد هم هر چی به تو زنگ زدیم بلکه زودتر بیای بری پیش مامان، موبایلت رو جواب نمیدادی.

حجم اینهمه اتفاق، برخورد سرد پدرش و دروغی که باور نشد، پاهایش را سست کرد و دست به جالباسی چوبی

کنار دستش گرفت تا تعادلش بر هم نخورد و بیرمق گفت:

- سوئیچ ماشین و کارت اعتباری آقاجون رو بده برم بینم چی شده!

مهرسا، گل به دست جستی زد و همان کرد که او گفته بود.

مهربان درحالیکه به سمت در ساختمان میدوید، شماره‌ی مامانحوری را گرفت. لحظه‌ی آخر

صدای مهرسا را پشتسرش میشنید که میگفت:

- مهربان آقاجون میگه «بهش بگو آهسته رانندگی کنه.»

راهروی باریک بخش اورژانس مثل دالانی مدام پروخالی میشد.

گویی عجله و شتاب را به تارتار ثانیه هایش پیچیده بودند و چهره‌های مضطرب و نگاه‌های

خالی و مملو از نگرانی اولین چیزی بود که به استقبالش آمد.

بعد هم مامانحوری، خسته و قدری عصبی با سگرمه‌های در همتابیده‌شده و خلقی تنگ، دقیق

اا همان استقبال گرمی بود که انتظارش را داشت.

- حالا خوبه آتیش نگرفتیم و قرار باشه تو خاموشمون کنی! نباید به نگاه به اون ماسماسک

توی دستت بندازی؟

مهرسا که بچه‌ست، حالوروز بابات رو هم که میبینی. زنگ زدم داداشم بلکه اون بیاد کمک.

گفت که با مرضیه و بچه‌ها رفتن کیش.

حوریه خانم بیهدف و کلافه دستی به پر شال شل و وارفتهاش کشید و بعد از فرودادن
تهماندهی آب دهانش گفت:

- این بنده خدا هم بدتر از ما بیکسوکاره و هیچکس نیست به دادش برسه. فعلا هم بهش
سرم وصل کردن و

همینکه تموم بشه مرخص میشه. من و بابات هم دلمون به تو خوشه که پشتمون هستی که به
شکرانهی پرودگار

تو هم یه چند وقتیته یه جا سرت گرمه و من نمیدونم کجاست؟! حالا که خیالش از بابت
افسر خانم راحت شده بود، خندهاش را پشت لبهایش پنهان کرد. به میان جمله های
سلسلهوار مادرش آمد که یکنفس آنها را پشتهم میچید:

- مامان گفتم که معذرت میخوام! اینجا جای حرف زدن نیست. بعدا باهم صحبت میکنیم و
میگم کجا سرم گرمه. فعلا سلامتی افسر خانوم مهمه.

سپس بازوی او را که درست وسط راهروی باریک بخش اورژانس ایستاده بود و گاهی تنهای
هم میخورد، گرفت و به سمت تنها صندلی خالی برد و به شانه هایش فشار مختصری آورد و او
را وادار به نشستن کرد و منتظر روبهرویش ایستاد و بیحرف و کلامی به چشمان او زل زد.
حوریه خانم سرش را قدری بالا برد تا نگاهش به مهربان برسد.

آنگاه کلافه از ناگفته های دخترش، دلنگران با

چشمان باریکشده مانند کارآگاهی که پی کشف رازی مخوف باشد، پرسید:

- بینم مهربان اونی که سرت رو گرم کرده بهزاده؟ واسه همینه که اومدن نزدیک خونهی ما
خونه خریدن؟ آره؟

درست فهمیدم؟ اگه میخواید رجوع کنید چرا افسر خبر نداره؟ اون اگه میدونست از
خوشحالی عالمو آدم رو خبردار میکرد!

آشفته از سناریویی که مادرش آن را نوشته بود، چترهای آشفته‌ترش را به داخل شالش هل داد
و معترض شد:

- مامان تو رو خدا! این حرفا چیه که میزنی؟ براتون تعریف میکنم؛ ولی نه بین اینهمه مریضی
که با درد دارن

کلنجار میرن! انگار یادتون رفته واسه چی ما اینجاییم.

سپس پوف بلند کشداری کشید؛ آنچنان که گونه هایش پروخالی شد.

- اینقدر رفتیم توی حاشیه یادم رفت بپرسم اصلا بهزاد رو برای چی بازداشت کردن؟!
حوریه‌خانم مجبور شد کوتاه بیاید. دستی در هوا تاب داد و سرش به سمت در ورودی
برگشت.

- چه میدونم والا! مگه خبرگزاری مهر سا برات تعریف نکرد؟ قربونش برم بچهم آلو تو
دهنش خیس نمیخوره! من

هم همونقدر میدونم که مهر سا برات تعریف کرد. بیچاره افسر هراسون اومد سند بگیره برای
آزادی بهزاد، بهدفعه

غش کرد و افتاد زمین و نشد درستو حسابی ازش پیرسم. انگاری واسهی چک بیمحل بوده.
بنده خدا خبر نداره

سند مغازه‌ی بابات چهار ماه پیش رفت برای ضمانت پدر شاگرد مغازه و سند خونه هم که
رفته برای تعویض و

تکبرگیشدن و فعلا بهش دسترسی نداریم.

حوریهخانم اینها را گفت و بیقرار از جایش برخاست و درحالیکه گره شل روسریاش را سفت
میکرد، با سر به انتهای راهرو اورژانس اشاره کرد.

- افسر رو آخرین اتاق، دست راست راهرو بستری کردن. من میرم بینم سرمش تموم شده
یا نه؟ تو هم برو حسابداری تسویه کن. سر راه هم نسخهش رو میگیریم. من بابات رو
نمیتونم تنها بذارم. تو شب برو پیش افسر

بمون مواظبش باش. بنده‌ی خدا گناه داره. بهزاد هم امشب رو باید مهمون کلانتری باشه تا
بینیم خدا چی میخواد.

مهربان سری جنباند. بهزاد تمامقد در ذهنش ایستاد. دلش میخواست میتوانست کمکی کند؛
اما فعلا کاری از دستش بر نیامد.

شانهای بالا اندخت و سر توی موبایلش خم کرد. آنقدر برای جوابدادن به موبایلش شماتت
شده بود که

وسواسگونه هر چنددقیقه یکبار گوشیش را چک میکرد تا مبادا این بار در ازدحام بخش
اورژانس از تلفن یا

پیامی از آقاجاناش غافل شود.

اما پیامک یوسف با لبخندی وسیع، بهزاد را چون دودی به هوا فرستاد و به لحظه های پرهممهش آرامش سرازیر کرد.

«مواظب لبخند مهربونت باش! مرسی برای معجون آرامش امروز!»

*** فصل

هشتم

تیکتیک ساعت را زیر خوابآلودگیهایش میشنید. آهنگ ممتدی که سکوت خانهای را که برایش غریبه بود، میشکست.

نرمی زیر سرش را حس میکرد؛ اما پاهایش به حالت خوابآلودگی مانند متکا سنگین شده بود. کنار تیکتیک ساعت، صدای گریه های ریز و نالهوار زنی میان خوابوبیداری پلکهای خسته اش را نیمهباز کرد و هوشیاری به سمت مغزش بیوقفه سرازیر شد.

مانند کسی که خطای بزرگی از او سر زده باشد، به چشمبرهمزدنی سیخ نشست و خود را پایین تخت افسرخانم دید که به تاج تخت تکیه داده بود و سعی میکرد ریز و بیصدا گریه کند تا خواب خوش مهربان را بر هم نزند.

مهربان قدری جابهجا شد و شرمنده دستی به چشمان خوابآلودش کشید. چتریهای سرگردان روی صورتش را

پس زد و درحالیکه زمان را گم کرده بود و نگاهش را پی تیکتیک ساعتی که توی خوابوبیداری میشنید، به اطراف میچرخاند، دستپاچه گفت:

- ساعت چنده؟ ببخشید نفهمیدم کی خوابم برد! مثلاً اوادم مواظب شما باشم.
افسر خانم با سرانگشتانش صورت غرق اشکش را پاک کرد و دستی پرمهر بر روی موهای شلختهی مهربان کشید.
- قربون اون دل مهربونت برم! خوب کردی خوابیدی. تو ببخش که مزاحم استراحتت شدم! پاشو برو توی اتاق بهزاد بخواب.
افسر خانم کاسهی چشمانش از اشک براق شد و با پلکبرهمزدنی قطره های شفاف بر روی گونه های استخوانیاش سرازیر شد.
- الهی بمیرم! نشد برای بچهم امشب کاری بکنم. حالا از کجا سند پیدا کنم؟ تو که از زادورود ما خبر داری.
خانوادهی شوهرم با فوت اون خدایامرز ما رو هم همراهش دفن کردن و دیگه نیومدن سراغمون. تنها خواهرم هم
که میخواست دختر شیرینعقلش رو ببندد به ریش بهزادم، باهامون قهر کرد و ما رو بوسید و گذاشت کنار.
پاهای مهربان از حالت خوابآلودگی که آنها را شبیه به متکا کرده بود، به سوزنوزنهای ممتد تبدیل شد.
برخاست و درحالیکه آنها را ماساژ میداد، روی لبهی تخت کنار افسرخانم نشست.

- توکل کنید به خدا! همه‌چی درست میشه. دایحشمت با زندایی و بچه‌ها رفتن کیش. زنگ میزنم زودتر

برگردن و سند خون‌هشون رو برای آزادی بهزاد میبریم. افسرخانم برای خودش بهتنهایی عزاداری میکرد و خود را ریز و ممتد به اطراف تکان میداد؛ حالتی مثل ننو.

- قربونت برم! من مرضیه رو میشناسم، ما از دبیرستان با هم دوستیم. یه چند سالی همدیگه رو گم کردیم و ازش

بیخبر شدم و دوباره دست روزگار ما رو سر راه هم قرار داد.

مرضیه نون رو به نرخ روز میخوره. اگه بدونه جایی براش منفعت نداره، محاله یه قدم برداره. چند وقت پیش یواشکی حرف ستاره و بهزاد رو پیش کشید و من میدونم

الان اگه سند برای آزادی بهزاد بذاره، قول بهزاد و ستاره رو از من میگیره. به خیالش من خرم و نمیفهمم این

مدت واسه چی تا من میگم آخ، فیالفور خودش و ستاره از آسمون میفتن پایین. قبل از اینکه توی مهمونی مولودی

تو رو ببینم، مرضیه حرف ستاره رو پیش کشیده بود. راستش از این حرکتش خوشم نیومد؛ ولی حرفی نزدم و

گذاشتم به عهده‌ی بهزاد که اون هم شکر خدا نظرش مخالف بود.

چشمانش از ناگفته‌ی سربهمهر که از آن بیخبر بود، مدور شد .

برای هضم آنچه که شنیده بود، آب دهانش را

محکم فرو داد و دست لاغر و استخوانی و سرد افسرخانم بر روی دستش نشست.

- «قدر زر زرگر شناسد، قدر گوهر گوهری.» قریبون اون موهای نارنجیت برم! بهزاد لیاقت تو

رو نداشت. من همون

روز که توی مهمونی دیدمت به دلم نشستی. وقتی به بهونه‌ی دوستی با حوریه توی خونه‌تون

رفتوآمد کردم و

دیدم مثل اسمت قلب مهربونی داری، همراهی، رفیق راهی، سبک فکر نمیکنی، مطمئن بودم

زن زندگی میشی و

بهزاد رو وادار کردم که بله بگه. اون روزا خیلی چاق بودی و همین باعث شد بخوره توی ذوق

بهزاد.

مهربان از یادآوری روزهای خاکستری که پشتسر گذاشته بود، چهره‌اش درهم شد. سرش را

قدری تکان داد تا تصویر محو خاطرات گذشته محو شود.

- افسرخانوم گذشته مال پشتسر آدماست. هرچی بوده تموم شده .

تعریف کنید بهزاد اصلا واسه چی صدوپنجاه

میلیون پول نزول کرده؟ شما که اوضاع مالیتون خوبه!

افسخانم دوباره غمهایش را به خاطر آورد و مهربان پشت قطره های لرزان اشکهایش قرار

گرفت.

- چی بگم مادر؟! چقدر بهش گفتم اندازه‌ی گلیمت پات رو دراز کن، به خرجش نرفت.
میگفت دورهی پاساژ

گذشته و حالا دورهی مرکز خرید و این حرفاست. رفیقش زیر پاش نشست که شراکتی یه
بوتیک باکلاس توی یه

مرکز خرید اجاره کنن و شراکتی جنسای مارکدار از خارج وارد کنن. بچهم گول چربزبونیش
رو خورد و هر چی

داشتونداشت ریخت وسط و کموکسرش شد صد میلیون تا سهمش با شریکش یربهر بشه.
گفتم خونه رو بفروش،

میریم یه جای کوچیکتر؛ اما زیر بار نرفت. نزول کرد و چک صدوپنجاه میلیونی داد دست اون
نزولخوری که

میگفتن انصاف سرش میشه. این خونه رو هم اگه وام بانکی نداشت، نمیتونستیم با اون خونهی
قدیمی ته کوچه بنبست عوض کنیم.

لبهای خشکش را با سر زبان تر کرد و نفس عمیقی کشید.

دموبازدمش بوی غم و استیصال میداد.

- قرار بود سه ماه ه پول رو برگردونه؛ اما با این اوضاع اقتصادی و رکود بازار جنساشون
فروش نرفت و موعد چک

سر رسید و اون از خدا بیخبر چک رو گذاشت اجرا. شریکش پسر بدی نیست؛ اما بدتر از

بهبزاد آه نداره که با نالهش سودا کنه.

افسر خانم بهیکباره جمله هایش را متوقف کرد و با لحنی درمانده گفت:

- مهربان امشب هوا خیلی سرده. میگم نکنه بچهم توی بازداشتگاه سردش بشه؟ یعنی بهش غذا دادن؟

چشمانش پی بهزاد دودو میزد. مهربان به فریاد دلواپسی یک مادر رسید.

- چرا خودتون رو شکنجه میدید؟ بهزاد الان خوابه و بهش غذا و پتو هم دادن.

سپس درحالیکه او را وادار به خوابیدن میکرد، پتو را تا گردن او بالا آورد.

- بهتره دیگه بخوابید، دیروقته. فردا همهچی درست میشه.

افسر خانم دست او را میان هواوزمین قاپ زد و محکم بین دستانش گرفت و به چشمانش خیره شد.

- پس تو هم قول بده امشب توی تخت بهزادم بخوابی. ملحفه و رو بالشتش رو امروز عوض کردم. بذار نفس تو

توی اتاق بهزادم بچرخه. این دلخوشی کوچیک رو ازم نگیر.

مهربان درمانده به چشمان او زل زد و دلدلکنان میان چه کنمهایش مانده بود.

پا روی دلش گذاشت و با لبخندی که رنگ نارضایتی داشت، پلک بر هم فشرد.

- هرچند کار درستی نیست؛ اما اگه باعث بشه شما راحت بخوابید این کار رو میکنم. اگه کاری داشتید صدام کنید.

میدونید که خوابم سبکه و زود بیدار میشم. مطمئن باشید فردا روز بهتری شروع میشه.

سپس برخاست، آباژور کنار تخت را روشن کرد و با لبخندی، لبخند کمرنگ و بیرمق افسرخانم را پاسخ داد و بعد از شب بهخیری راهی اتاق بهزاد شد.

مردد و پشیمان از قولی که داده بود، گامی پسوپیش رفت. عاقبت میان تردیدهایش پا به اتاق گذاشت. اتاق مردی که تا چند ماه پیش شوهرش بود، حلال.

بوی عطر بهزاد حتی بدون حضور او غوغا میکرد، عطر تلخ و تندی که رایحهی خاصش نشان از مارکداربودنش داشت.

با روشنکردن لوستر نور دستودلباز به پوستر قدی او که به سینهی دیوار چسبیده بود، پاشیده شد. عکسی که با

ژستی خاص، لبهی کلاه کابویی را که بر سر داشت، گرفته بود و خیره به دوربین، روبهرو را نگاه میکرد؛ ژستی همانند سلبریتیها، همانقدر شیک و لاکچری.

انصاف! نمیتوانست جذابیت چهرهی مردانهی او را نادیده بگیرد. با آن بینی قلمی و مردانه و ابروهای پر و مشکی

که همخوانی غریبی با موهای مشکی و خوشحالت رنگ شبش داشت. البته چشمان مورب و چانهی خوشفرمش

با آن تهریش شیک و مردانه هم چیزی نبود که جنس مؤثنی بهآسانی چشم بر روی آن ببندد. رو به عکس دهانکجی و خودشیفتهای هم نثارش کرد.

لخلخکنان به سمت دراور چوبی چسبیده به دیوار رفت که روی آن مملو از انواع عطر، افترشیو و کرمهای متفاوت

بود. نادیده میدانست کشوی اول آن متعلق به ساعت و عینکهای مارکدارش است و کشوی بعدی انواع کمر بند چرمی با سگکهای تزئینی و متفاوت.

تختخوابش هنوز همان بود با روتختی به رنگ آسمان شب که ستاره های نقره‌ای دستودلباز در آن پخش شده بودند.

افکارش همانند سرعت حرکت نور به سمت زمین، به گذشته پرتاب شد؛ به یک بعدازظهر گرم و تبار تابستانی.

روزی که بهزاد خسته و خوابآلود روی تخت دراز کشیده بود و آرنجش را حائلی بین نور محیط و چشمانش کرده

بود. او با چه شوروشوقی از روزی که گذرانده بود، میگفت و بهزاد ناجوانمردانه خنجر تحقیر را میان قلبش فرو کرد.

- اه سرم رو بردی مهربان! چقدر حرف میزنی! برو بیرون میخوام بخوابم.

دست روی سینهایش گذاشت و نفس عمیقی کشید تا حس تلخ و گس آن روزها از لای ریه هایش بیرون بیاید.

نباید به افسرخانم قول میداد. توان شکنجهشدن با خاطرات تلخ گذشته را نداشت. اصلا میتوانست روی کاناپهی

روبهروی تلویزیون بخوابد و ملحفهای هم رویش بکشد. با این تصمیم سر چرخاند تا از اتاق بیرون برود که مسیر

نگاهش به کمد دیواری رسید. درب کمد لباسهای بهزاد باز بود؛ درست مثل ذهن او که درب افکارش را باز به روی خاطرات نهچندان قدیمی گشوده بود.

در هوای سنگین و خفگی اتاق احساس نفستنگی میکرد. گویی نفسهایش میان همان خاطرات تلخ گیر کرده باشد.

چشمهایش را بست و تمام حرصش را بر سر موبایل بیزبان خالیکرد و آن را با آخرین توان میان مشت کوچکش فشرد؛ ولی ویرهی ممتد موبایل مانند ناجی به دادش رسید و او را از ته چاه خاطرات بیرون کشید و درب افکارش را به روی بهزاد محکم بست.

با دیدن شماره‌ی یوسف قلبش روی موجی از تالاپوتولوپ افتاد.

حس خائنی را داشت که حین ارتکاب خ*بیانت مچش را گرفته باشند، همانقدر سخت و عذابآور. بلافاصله روی پاشنه‌ی پا چرخید و پشت به پوستر تمامقد بهزاد شد و با گامهای بلند از اتاق بیرون رفت.

بهزاد یقیناً در خلوت شبانه‌اش با یوسف سهمی نداشت. دایره‌ی رقصان سبزرنگ موبایلش را لمس کرد و گفت:

- سلام، شبتون بهخیر.

جواب سلام و شب بهخیر یوسف او را در خلوت شب از دنیا جدا و به فضای عاشقانه پرتاب کرد که با اعتراضی ظریف اما دلخواه همراه بود.

- مهربان به قدر کافی صدات لالایی ذهنم هست، تورو خدا دیگه پچیچ رو بهش اضافه نکن که پشت خط خوابم

بره! مگه توی اتاق خودت نیستی که نمیتونی حرف بزنی؟ دلش غنچ میرفت از این اعترافهای گاهوبیگاه یوسف. لبخندش را پشت لبهای فشردهشدهاش پنهان کرد و ارمغان جملهی او تاپتاپ قلبش شد.

به درب نیمهباز اتاق افسرخانم پشت کرد و میان نور ملایم تک آباژور کنج پذیرایی، به سمت پنجره راهی شد. پرده

را پس زد و به تماشای سکوت و خلوتی خیابان نشست که بدون هیچ عابری در خواب فرو رفته بود.

برای اولین بار بود خیابانی را که سالها در آن زندگی کرده بود، از این زاویه میدید.

نمیدانست چگونه برای یوسف حضورش را در خانهی همسر سابقش توجیه کند. فرصتی برای فکر کردن هم

نداشت و بهآنی تصمیم گرفت تا واقعیت را با حذف بخشی از آن بگوید و دوباره پچپچهایش را از سر گرفت:

- بیخشید نمیتونم بلندتر از این حرف بزنم. راستش خونه نیستم.

همسایهی دو پلاک پایینتر از خونهمون دم

غروب حالشون بد میشه و مامانحوری میبردشون درمانگاه. چون کسی پیششون نیست، اومدم اینجا تا مراقبشون

باشم.

یوسف چشم از سینی شام و بشقاب لویاپلویی که انیسهخانم روی زمین پیش پایش گذاشته بود، برداشت و با همان

لباسی که از بیرون آمده بود، خستگیهایش را بر روی تخت هوار کرد و بیخیال دنیا شد.

مهربان که حرف میزد، غصه ها و مشغله های روزگار پشت دروازه ی دلش جا میماندند.

- پس راسته که آدما شبیه اسمشون میشن! پدر و مادرت خیلی خوشسلیقه هستن که اسمت رو مهربان گذاشتن.

از صدای یوسف خستگی شره میکرد و مهربان آن را با تمام وجودش حس کرد. از این اعتراف که لحن عاشقانهای

همراهش بود، آنچنان خوشبهحالش شد که خنده هایش را پشت دستش پنهان کرد تا بیصدا باشد؛ اما نبود.

- مهربانبانو صدای پتپت خنده هات هم به دل میشینه.

مهربان پیشانیاش را به خنکای شیشه سپرد. دلش از خوشی بیصدا تالایی پایین افتاد. تابحال کسی او را

مهربانبانو صدا نکرده بود. برای بهزاد همیشه مهربان بود، بدون هیچ پسوند و پیشوندی. البته گاهی با اندکی تأمل

خانم به آن میچسباند که رنگوبویی از تمسخر داشت.

خنده هایش را در دم بلعید. از ته دل آرزو کرد میتوانست دستینوازشوار بر روی صدای بم و خسته‌ی او میکشید و میگفت «میشه باز هم مهربانانو صدام کنی؟» اما پا روی خواسته‌ی دل گذاشت و جملهای دیگر گفت:

- خستگی توی صدات موج میزنه.

لبخندی نرم بر روی لبهایش نشست، همسفر همراهش او را خوب شناخته بود.

- تازه از بیرون اومدم. با صمدی رفته بودم کلانتری تا ببینم خبری از متین شده یا نه؟

نفس عمیقی کشید و چیزی شبیه به آه از لابه‌لای نفسهایش بیرون آمد.

- مهربان سررشته‌ی زندگیم بدجوری از دستم در رفته! کارای کارخونه و قرارداداش رو

هواست. عمه‌پوران اصلا ا

حالش خوب نیست و مدام بیتابی میکنه. صبا رو هم به امان خودش ول کردم و از درس و

مدرسهایش خبری

ندارم. متین هم که شده یه قطره آب و رفته تو زمین. حتی پلیس هم نتونسته سرنخی پیدا

کنه.

از غم خوابیده در صدای یوسف دلش مچاله شد. چشمهایش رابست و نجوا کرد:

- غصه‌ها همیشه هستن، فقط رنگوبوشون عوض میشه. هنرمند کسیه که به غصه‌ها اجازه

نده تا مغلوبش کنه.

یوسف گفت:

- پس من خیلی بیهنرم!
- مهربانجان قربونت برم تو هنوز نخوابیدی؟!
صدای افسر خانم مانند اهرمی او را بهسرعت از پنجره جدا کرد و به سمت او چرخید که در چندقدمی او ایستاده بود.
- بازهم حس همان خائن خطاکار را پیدا کرد و دستپاچه گفت:
- شما چرا نخوابیدید؟! چیزی لازم دارید؟
یوسف که شنونده‌ی مکالمه‌ی آن دو بود، برخاست و لبهی تخت نشست. سپس خم شد و سینی شامش را از روی زمین برداشت و روی تخت کنار دستش گذاشت.
- فرانسیس نای تینگل! برو به بیمارت برس، من هم شامم رو بخورم. تا فردا، شب بهخیر.
قلبش روی دور تند مثل طبل گروپگروپ میکوبید و وا همه داشت تا مبادا در این میان افسر خانم اسمی از بهزاد ببرد. شتابزده جوابش را داد:
- باشه باشه. ممنونم که زنگ زدی. خوب بخوابی! شبت بهخیر!
آنگاه با سرانگشتانی که میلرزید بلافاصله تماس را قطع کرد و به سمت او رفت که نگاه وحشتزددهاش دودو میزد و موهای پریشانش، حال پریشانش را حکایت میکرد.
- آب براتون بیارم؟ افسر چانه‌های بالا انداخت.

- نه قربونت برم! تشنه نیستم، خوابم نمیبره. دلم هوای بهزادم رو کرده. میخوام برم توی اتاقش بخوابم، بلکه آروم بشم.

مهربان با وجود گذشتن چند ثانیه، باز هم قلبش بیقرار تاپتاپ میکرد. از خدا خواسته گفت:

- خب پس شما روی تخت بهزاد بخواید، من هم بیرون روی کاناپه میخوابم.

- چرا نمیتونم شما دوتا رو با هم داشته باشم!؟

لحن شکسته و درماندهی افسرخانم که آرزوی محالی به تاروپودش کوک زده بود، سبب شد تا باری دیگر پا روی

دلش بگذارد. قدمی به او نزدیکتر شد و دست روی بازویش گذاشت.

- برای امشب یه پیشنهاد بهتری دارم. شما روی تخت بهزاد بخواید که بوی اون رو میده، من هم پایین تخت

میخوابم. فردا صبح زود بیدار میشم صبحانه رو براتون آماده میکنم و بعد هم میرم سر کار؛ ولی مامانم حتم !!

بهتون سر میزنه. توکل کنید به خدا! انشاءالله همهچیز بهزودی درست میشه!

مهربان آن شب علیرغم میل باطنیاش پایین تخت بهزاد خواید و تا صبح خواب آشفته دید.

آقای دلشاد روی دندهی لجبازی نشسته بود و خیال کوتاها آمدن هم نداشت و یک کلام میگفت
 نه.

ناامید از آقاجانش چشم گرفت که روی ویلچر نشسته و اخبار تلویزیون را با دقت دنبال میکرد. ناامیدی در قاموس او جایی نداشت و میبایست برای افسرخانم کاری میکرد. لخلخکنان و کتاب به دست، همانند گربهای خانگی خود را به مامانحوری رساند. کنار او روی مبل نشست و کتابش

را تا امتداد صورتش بالا کشاند تا چهره‌اش پشت آن پنهان شود و پچپچوار گفت:

- مامان تورو خدا شما یه جوری آقاجون رو راضی کن. من میترسم زیاد اصرار کنم، بد برداشت کنه. افسرخانوم گناه داره.

حوریهخانم زیرچشمی نگاهی به همسرش انداخت. مجله‌ی آشپزیاش را از روی میز برداشت و آن را باز کرد. او

هم آن را تا امتداد چهره‌اش بالا آورد و بیآنکه زوایهی سرش را تغییر دهد، جواب داد:

- حرفی میزنیا! میگی چیکار کنم؟ تکلیف سندا که معلومه، میمونه پولی که تو حسابش داره. میگه با این پول

کار میکنه و دست مردم چک داره و باید پول توی حسابش باشه.

خودت که حالوروزش رو میبینی، خونهنشین

شده و شاگردش داره مغازه رو میگردونه. فقط موندم هاجوواج چرا این سه روز که بهزاد بازداشت شده، افسر از

مرضیه سند خونهنشون رو نخواست و مرضیه هم حتی یه تعارف نزد!

مهرسا که گوشش پی آن دو بود، خود را به مادرش چسباند. او همکتاب ادبیات فارسی را تا امتداد چشمانش بالا آورد و بیآنکه تکان بخورد، پیسپیسکنان گفت:

- مامانخانوم، زندایی مرضیه جایی نمیخواه که آب زیرش بره!

حرفی نمیزنه تا افسرخانوم ناامید از هممجا

خودش به زبون بیاد و بره زیر منت زندایی. حالا از من گفتن بود و شما هم باور نکنید.

مهرسا از هیجان آب جمعشده در دهانش را فرو داد و چهارزانو روی مبل نشست و ادامه داد:

- مامان توروخدا یه کاری بکن. بهزاد گناه داره، یه روز بالاخره دامادمون بوده. خدا رو چه

دیدی شاید دوباره بازهم دامادمون شد. کدورت پیش میاد. خوبیت نداره!

مهربان خدا نکنهای در دل گفت و درحالیکه همچنان کتابش را نقاب صورتش نگه داشته بود،

قدری خم شد و

دستش را به پای مهرسا رساند و نیشگون جانداری از پای او گرفت تا حساب کار دستش

بیاید.

- چند بار بگم تو کار بزرگترا دخالت نکن؟

آخ پردردی از ته دل مهرسا برخاست. همانطور که کتاب گشوده‌ی ادبیات مقابل صورتش بود،

درحالیکه جای

نیشگون را ماساژ میداد، در دالانی که کتاب و مجله دیوار آن شده بود، پیسپیسکنان اعتراض

کرد:

- چلاق نشی الهی! چرا نیشگون میگیری؟ مگه دروغ میگم؟ حالا بشین و تماشا کن.
- حوریهخانم که مابین آن دو نشسته بود، کلافه با دست بر روی پای مهربان ضربهی ملایمی زد. حالا نوبت او بود تا پچیچ کند:
- واسه چی بچه رو میزنی؟ اصلا قرار بود تو یه حرفایی به من بزنی! چی شد؟ یادت رفت؟ مهربان دهان باز کرد تا جواب دهد؛ اما صدای آقای دلشاد مجالی به او نداد:
- چیه سهتفنگدار صورتاتون رو پشت کتاب و مجله قایم کردید و پیسپیس میکنید؟ هر سه بلافاصله مجله و کتابهایشان را بستند و روی زانوهایشان گذاشتند. آقای دلشاد درحالیکه خنده هایش را با فشار لبهایش میجوید، گفت:
- اگه بحثای زنونهتون تموم شد، یه چایی تازه دم با توتخشک هم بهمن بدید. مهرسا چشم غلیظی گفت و برخاست. حوریهخانم هم مشغول ورقزدن مجلهی آشپزیاش شد. نفس عمیقی کشید و صدایی شبیه به پوف از دهانش خارج شد.
- بحثشان به لطف مهرسا نیمهکاره و البته بینتیجه مانده بود. از آقاجاناش که مرغش یک پا بیشتر نداشت، برای افسرخانم بیپناه آبی گرم نمیشد و میبایست راه دیگری پیدا میکرد.
- میان ششوبش افکار درهموبرهمش که تمامشان روی پاشنهی چه کنم میچرخید، صدای دیلینگدیلینگ

موبایلش او را به خود آورد و به تصور اینکه یوسف پشت خط است، کتاب به دست برخاست و نگاهی به صفحه‌ی

موبایلش انداخت. با دیدن پیششمارهی افغانستان نفسش رفت و لحظه‌های مات شد. گویی از سیارهای دیگر با او

تماس گرفته باشند که اینچنین در بهت فرو رفته بود. با صدایی که بهسختی از حنجره‌اش بیرون می‌آمد، رو به مامانحوری که او را زیر نگاه تیزش داشت، گفت:

- پیششمارهی افغانستانه!

حوریه‌خانم یاخدایی گفت و مجله در دستش را چنان به روی میز پرتاب کرد که صفحاتش به حالت پرواز در آمدند.

مهرسا هم هول و دستپاچه شد. لیوان چای درون دستش که بدون سینی تاتیتاتیکنان می‌آورد، لمبر زد و دستش

را سوزاند. او هم بیپروا آن را رها کرد و لیوان بر روی سرامیک سقوط کرد و صدای جیرینگ شکستنش میان زنگهای ممتد موبایل مهربان گم شد.

آقای دلشاد ویلچرش را به سمت مهربان چرخاند و اندکی به او نزدیک شد و گفت:

- باباجان جواب بده، چرا خشکت زده؟ شاید مهرنوش یا نجیب پشت خط باشن! بذار روی اسپیکر، ما هم بشنویم.

دستهایش دچار برودتی باورنکردنی شده بود، سرمای که بیحسی به انگشتانش منتقل میکرد؛ حالتی مثل

خواب رفتگی. بهسختی دایره‌ی سبزرنگ را لمس کرد، آن را روی حالت بلندگو گذاشت تا اهالی خانه که به دورش حلقه زده بودند، شنونده باشند.

- بله بفرمایید؟

صدای ضعیف مهربان همراه حجم وسیعی بغض به استقبالش آمد.

- مهربان، منم مهربانم. تورو خدا به دادم برسید!

حوریه خانم رنگ به رو نداشت؛ همانند گچ دیوار، همانقدر سرد و بیروح. گویی او را تازه از میان کفن بیرون آورده

باشند. لبهایش هماهنگ با قلبش میلرزید و عاقبت تاب نیاورد و رو به موبایل گردن کشید و مهربان را به رگبار سوالاتش بست:

- دردت تو سرم مادر! خوبی؟ چی شده؟ نجیب کجاست؟ مگه کانادا نبود؟ افغانستان چیکار میکنی؟ اصلاً اصداات چرا بغض داره!؟

صدای پچپچوار مهربان با گریه‌هایش ادغام شد و آوایی نامفهوم و گنگ از خود به جای گذاشت.

آقای دلشاد دسته‌های ویلچر را میان دستهایش چنان میفشرد که بندبند انگشتانش رو به سفیدی میرفت.

- باباجان، مهربان گریه نکن! بگو چی شده؟ شوهرت کجاست؟ از کجا داری زنگ میزنی؟

صدای هقهقه‌های مهربان دمی کوتاه، شاید به عمر پلکبرهمزدنی قطع شد.

- آقاجون قربون صدات برم، به دادم برس! نجیب مرده و اگه تا ده روز دیگه نیاید دنبالم بهزور شوهرم میدن.

سنگینی جملات مهنوش پاهای حوریهخانم را از کار انداخت و مثل گره روی زمین وا رفت. آقای دلشاد هم رنگ

از رخس در دم پرید و قادر به تکلم نبود. مه‌رسا گلوله‌گلوله اشک به پهنای صورتش میریخت و هیچ تلاشی برای

پاککردن آنها نمیکرد. گویی آنهمه اشک در پس پلکهایش پنهان شده بود که با این سرعت از دایره‌ی چشمانش سرریز میشد.

مهربان هم حالی بهتر از آنها نداشت. برای لحظهای مات شد؛ همانند مجسمهای که در میادین میگذارند. ضربه

به قدری مه‌لک بود که حس میکرد پتکی بر روی افکارش فرود آمده که ناتوان از یک فکر مستمر و پویا شده است.

صدای پچپچوار و گنگ مهنوش که بر روی امواج خشخش شناور بود، هر سه را از بهت بیرون آورد:

- من نمیتونم زیاد حرف بزنم. آقاجون توروخدا به این آدرسی کهمیگم بیا دنبالم. من فرصت زیادی ندارم. وقتی اومدید افغانستان، همه‌چیز رو براتون تعریف میکنم.

مهربان به خودش مسلط شد؛ اما صدای او هم گویی دچار زلزله شده بود که میلرزید.

- مهربانان بین چی میگم. صدات واضح نیست. بلندتر حرف بزن و آدرس رو بگو. من حفظ میکنم.

مهرسا اشکهایش را پس زد. تروفرز کتاب ادبیاتش را از روی میز برداشت و با خودکاری که میان آن جا مانده بود،

دست به قلم شد و صفحه‌ی اول، جایی کنار بسمالله الرحمن الرحیم آدرس را با خطی کجومعوج یادداشت و مهربان آن را حفظ کرد.

مکالمه‌ی کوتاهشان میان ترس خفته در صدای پربغض و پچپچوار مهربان و چشمان تر آنها به پایان رسید.

مکالمه‌ای که برای هر چهار نفرشان گیج و پر از ابهام بود و برایشان کاسه‌ی چه کنم بر جای گذاشت.

زلزله‌ای به قدرت ده ریشتر و شاید کمی بیشتر دلهای اهالی خانهدلشادها را لرزاند. آنچنان که تا

پاشیده‌شدن نور از پس ابرهای خاکستری و تیره‌وتار آسمان شهر، هر چهار نفر کنار هم برای مهربان و سرنوشت نامعلومش که از جز او چند جمله‌ی کوتاه و هقهق ممتد چیزی نشنیده بودند، اشک ریختند و در عزای دامادی که

نامش نجیب بود و او را نانجیب میخوانند، کنار شبنزنده‌داری طلب مغفرت کردند و اشک ریختند.

مهربان حال عجیبی داشت و میان برزخی از ناامیدی دستوپا میزد.

بعد از طلاقش و شبی که تا طلوع صبح اشک ریخت و چشم بر هم نگذاشت، این دومین شب سخت زندگیش بود و حالا ناتوان از تفکری منطقی و مستمر، چمباتمه‌زده سردرگریان در مبل فرو رفته بود و به هوهوی باد که سراسیمه خود را به شیشه میکوبید و چهارچوب پنجره را ناله‌وار به صدا در می‌آورد، گوش میداد. گویی آسمان هم در عزایی که به دل روزگارشان افتاده بود، همنوایی میکردند.

اهالی خانه عزادار بودند و روش عزاداریشان متفاوت. سرش به سمت آقاجانش برگشت. کمی آنسوتر از مبل راحتی، تکیه‌به پشتی پاهایش را دراز کرده و مهرسا سر بر پای شکسته‌شده‌ی او به خواب رفته بود. در نگاه مات و خیره به روبه‌رویش نگرانی پدرانهای موج میزد که تلاش میکرد تا مردانه آن را گوشه‌ی دلش پنهان کند.

حالوروز مامانحوری هم چندان تعریفی نداشت و به تعداد تمام اشکهایش تسبیح به دست بر سر سجاده صلواتهایش را کنار هم میچید.

چشم از آنها برداشت و خسته و درمانده از افکار دستوپاشکسته‌اش که حتی لنگلنگان به انتهای کوچهی چه کنم هم نمیرسیدند، نفس عمیقی کشید و چیزی شبیه آه از سینهای بیرون آمد.

از روی مبل برخاست. بیش از این غصه خوردن افکارش را فلج میکرد و میبایست کاری انجام میداد. باید پاهای

پدرش میشد و قوت قلب مادرش. باید افکار پخشوپلایش را جمعوجور میکرد و سروسامانی به آن میداد تا راه فراری از این بنبست چه کنما پیدا کند.

آقای دلشاد با دیدن قامت ایستادهی مهربان، دستی نوازشوار بر روی موهای بافتهشدهی مهرسا کشید و گفت:

- مهربانجان، بابا، یه پتو برای مهرسا بیار. تازه نیم ساعته که خوابش برده. امروز هم زنگ میزنم مدرسه اجازهش رو میگیرم.

سرش را که مانند یک کوه سنگین شده بود، جنباند و چشمی زیر لب گفت. سپس لخلخکان درحالیکه به سمت اتاقش میرفت رو به مامانحوری گفت:

- مامان بسه دیگه! خودت رو از دیشب تا حالا هلاک کردی. پاشو برو بیهکم بخواب. من صبحونه رو آماده میکنم.

دارو و صبحونهی آقاجون رو بهش میدم و بعد هم آماده میشم برم سر کار. توکل به خدا انشاءالله یه راهی پیدا میکنیم تا مهربانوش رو برگردونیم خونه.

حوریهخانم خم شد و تسبیحش را روانهی سجادهی گشوده پیش رویش کرد و سری به علامت تأیید تکان داد.

- راست میگی مادر، همین که بچهم یه گوشهای زندهست و نفس میکشه خدا رو شکر! خدا نجیب رو هم بیامرزه

که نه خودش زندگی کرد و نه گذاشت بچهم رنگ خوشبختی روبینه، توی سیسالگی بیوه شد. مامانحوری حتی با مردهی نجیب هم دلش صاف نبود.

- بچهم اینقدر پشت تلفن گریه کرد، نشد پیرسم اصلا شوهرش برای چی فوت کرده؟

حوریهخانم این را گفت و مقنعه و چادر نمازش را یکجا از سر جدا کرد و ادامه داد:

- دردت توی سرم! تو هم دیشب پلک روی هم نداشتی و نخوابیدی. ای کاش امروز رو مرخصی میگرفتی!

در دل با خود زمزمه کرد «ای کاش میتوانست افکار درماندهاش را به مرخصی بفرستد! اصلا ای کاش معجزهای از

آسمان فرود میآمد و سهم خانوادهی آنها میشد و گره از چه کنمهایشان باز میکرد!»

خسته از این ای کاشهای بیحاصل پیش از آنکه داخل اتاق شود سری بالا انداخت.

- نه مامان باید برم. مرخصی ندارم، تازه یه هفته مرخصی گرفتم.

درست نیست بازهم به مهندس روشن رو بندازم.

هنوز حرفش میان راه بود که ویبرهی نرم موبایل دورن جیبشلواری ورزشیاش خبر از رسیدن پیامکی داد و با دیدن اسم یوسف لبخند خسته و کمجانی روی لبهایش نشست.

«صبح بهخیر. هنوز سوار سرویس نشدی؟ میتونی حرف بزنی؟ کارت دارم.»

دلنگران با خود تکرار کرد «یعنی صبح به این زودی چیکار داره؟»

نگاهی به ساعت مچپاش انداخت. تا آمدن سرویس بیست دقیقه فرصت داشت و پیش از آن میبایست صبحانه را هم آماده میکرد.

درب اتاق را پشتسرش بست و ناتوان از ایستادن، جایی حوالی در چمباتمه روی زمین نشست و شمارهی یوسف را گرفت.

یوسف با دیدن شمارهی مهربان از وکیل کارخانه، آقای صمدی که تکیه به در ماشین منتظر او ایستاده بود، قدری

فاصله گرفت و بلافاصله تماس را وصل کرد و با سلام و صبح بهخیر پرخطوخش مهربان، دلنگران بدون اینکه سلام کند، پرسید:

- دختر چرا اینقدر صدات گرفته؟ سرما خوردی؟

بهسختی اشکهایش را همراه با بغض کهنهی گلویش فرو داد تا صبح یوسف را مکدر نکند.

- خوبم، فقط یهکم سرما خوردم. خیر باشه! چیزی شده؟

یوسف در آستانهی در نیمهباز حیاط ایستاد، روی پاشنه پا چرخید و درحالیکه نگاهش به عمهپوران بود که شتابان با آب و آینه و قرآن برای بدرقه‌اش میآمد، جواب داد:

- انشاءالله که خیره. با صمدی داریم میریم به چندتا آدرس سر بز نیم؛ بلکه خدا خواست و

سرنخی از متین پیدا

کردیم. یکی-دو روز تهران نیستم و شاید سرم شلوغ بشه نتونم بهت زنگ بز نم؛ اما وقتی برگشتم تهران حتم اا تماس میگیرم.

برای او که به دنبال حمایت‌های مردانه یوسف بود تا در دل‌هایش را با او سبک کند، این خبر آوار دلش شد.

بهسختی تهماندهی آب دهانش را فرو داد.

- انشاءالله با خبرای خوب برمیگردی!

یوسف نگاهش را از چشمان غرق اشک صبا که چند گام با او فاصله داشت، برداشت و پچپچوار گفت:

- ممنونم! انشاءالله همینطور بشه که گفتی! درضمن امروز روبمون خونه و استراحت کن.

نمیخواد با این حالت

بری سر کار. برای مرخصی هم نیازی نیست با اولیایی تماس بگیری، برگردم خودم ردیفش میکنم. من باید برم، دیگه نمیتونم صحبت کنم. مواظب خودت باش!

گوشهی لبش به سمت بالا کج شد. خب پارتیبازی هم عالم خودش را داشت و اولین بار بود که آن را تجربه میکرد.

همین را میخواست؛ حمایت‌های مردانه‌ای که ته دلش را قرص کند.

لبخند مانند پروانه‌های رنگین بال زد و بر روی

لب‌هایش نشست. با یوسف میتوانست بدون چتر دل به باران سپارد، بیآنکه خیس شود.

نرم و نجواگونه با نوازشی که در صدایش بود، گفت:

- به خدا سپردمت! برو به سلامت!

تماس که قطع شد، دلش را پشت خط برای یوسف به جای گذاشت و او ماند و کاسهی چه کنمهایش و معجزه‌های که از آسمان فرود آید.

رنگها با آن دنیای بیانت‌هایشان قدرت بسیار دارند و نهتنها بر رویاشیا، حتی بر روی ثانیه‌ها مینشینند و هر یک

را به رنگی در می‌آورند و حالا ثانیه‌های خاکستری‌رنگ و مات و کدری بر روی سکوت معلق خانه جاری بود.

مهربان پر از افکار منفی که به نخ دل‌واپسی آویزان بود، با چشمانی ابری از پشت پنجره به آسمانی که مملو از

ابره‌های خاکستری تیره‌تر بود و به خلوتی شبانه‌ی خیابان نگاه کرد. به بادی که از صبح در شهر چون ولگردی

بیخانمان پرسه میزد و رفته‌رفته قد میکشید تا به طوفانی تبدیل شود و بیپروا چنگاله‌هایش را میان شاخوبرگ درختان فرو برده و قامت آنها را خم میکرد. به رهگذران اندکی نگاه کرد که با سرهای خمیده، دست در

جیب‌هایشان پنهان کرده و لبهی یقه‌ی پالتو، کاپشن و یا حتی کت‌هایشان را تا روی گردن بالا کشیده و با

گامهایی کوتاه و کند در دل طوفان تازه متولدشده پیش میرفتند.

سرش را به شیشه‌ی سرمازدهی پنجره چسباند و به هیاهوی باد دل سپرد و با خود اندیشید ای کاش طوفان

ناملايمات زندگي او هم روزي به نسيم خنک و دلنشيني مبدل شود! آرزوها را کنج دلش گذاشت، آنگاه چشمهايش را بست و دعا کرد.

پيش از همه براي مهربانوش، اينکه صحيح و سلامت به خانه بازگردد و بار ديگر هر پنج نفرشان دور سفره جمع شوند. آرزوي قشنگي بود و لبخند به لبش هديه داد.

براي متين دعا کرد تا او هم معجزهوار به خانه کاشانه برگردد.

متيني که مانند يک معما، قطره آبي شده و به دل زمين فرو رفته بود.

دعای بعدی سهم بهزاد، نور چشم افسرخانم شد که امروز را هم در زندان آب خنک میخورد. کنار اسم بهزاد به یاد

ستاره افتاد. ستاره‌های که رسم عاشقی را نمیدانست و هیچ تلاشی برای آزادی بهزاد نمیکرد و دل به سیاستهای

مادرش سپرده بود که همیشه خدا در حاشیهی امن قدم برمیداشت.

با عطسه‌ی مامانحوری ستاره از ذهنش دور شد.

دعای آخر برای یوسف بود تا سلامت از سفر بازگردد. اصلاً به یاد او که میافتاد دلش بالبالزان بهسوی او پر

میکشید و خوشحال و سرخوش روی بام او مینشست. یوسفی که جانش بود و نمیدانست سرنوشتش با زلیخای

قصه به کجای قصه‌ی زندگی منتهی میشود! با خودش که تعارفنداشت. نفسش میرفت اگر یوسف سهم او نمیشد.

- مادر دردت به جونم، خسته نشدی!؟

با صدای مامانحوری به کمرش قدری زاویه داد و سرش به سمت او برگشت که دقیقاً پشتسرش ایستاده بود و با

چشمانی پفآلود او را نگاه میکرد و سبد لباسهای شسته شده میان دستانش بود.

- یه ساعته پشت پنجره واستادی و بیرون رو تماشا میکنی! منتظر چی هستی؟ روی پاشنه‌ی پا چرخید، کاملاً رو به مادرش شد و صادقانه جواب داد:

- منتظر یه معجزه!

حوریه خانم نفس خسته‌اش را بیرون داد و گفت:

- قریبون اون دل مهربونت برم! معجزه کجا بود!؟ اگه معجزه‌های از آسمون بیاد پایین، اینقدر آدم گرفتار هست که

سهم خونهی ما همیشه! مهرسا و بابات خوابیدن، بیا تو هم برو بخواب. ساعت از ده هم گذشته. دیشب که تا صبح

نخوابیدی، ناهار و شام درستودرمون هم که نخوردی. فردا بایدبری سر کار. مثلاً امروز مرخصی بودی! از صبح مثل روح سرگردون داری توی خونه فر میخوری.

سپس دست پیش برد و نوازشوار بر روی موهای دماسبی مهربان که شلخته و ریختوپاش از زیر کش فرار کرده

بودند، کشید و تکه‌های از آن را به پشت گوشه‌هایش فرستاد.

- قربونت برم! اینجوری که کزوکول میشی، غصه رو دلم تلنبار میشه. غصه‌ی مهربان و حالروز بابات برام

بسه، نذار غصه‌ی کزوکولی تو رو هم بخورم. بیا برو بخواب. اگه معجزه برای ما از آسمون بیاد پایین، پشت پنجره نیمونه و میاد داخل.

حق با مامانحوری بود. خنده‌های ملایم لبه‌هایش را انحنایی رو به بالا داد و صدای چشمگفتنش همراه شد با

ویبره‌ی موبایل دورن جیب کوچک ساپورت مشکیرنگش. چند گام از مامانحوری فاصله گرفت. از تصور اینکه

یوسف پشت خط باشد، اشتیاقی باورنکردنی مهمان دلش شد؛ اما عمر این اشتیاق چندان دوامی نداشت و با دیدن

اسم نیره‌خانم که بر روی صفحه‌ی روشن موبایل میدرخشید، پوفبلندی از اعماق وجودش کشید.

حوصله‌ی پر حرفیهای او را نداشت که سلامش به علیک نرسیده، سلسلهوار سوزن زبانش بر روی صفحه‌ی پر حرفی گیر میکرد.

نیره‌خانم با تبحر از زمین میگفت و از هوا سر در می‌آورد و عاقبت به دستور پخت غذا، ترشی و انواع مربا میرسید

و بعد به گرانی منتهی میشد. گاهی هم در میان درددلهایش گریزی به خاطرات خوش گذشتهاش میزد و یادی از آنها میکرد.

نیرهخانم به واسطهی علاقهای که به او داشت، با هر بهانهی ریزودرشتی زنگ میزد و مانند جی.پی.اس مدام

موقعیت او را بررسی میکرد. متعجب از اینکه امروز تا این موقع شب صبوری کرده و تماس نگرفته بود تا علت

نیامدن او را به کارخانه جویا شود، با قدری تأمل تماس را وصل کرد و آرام و پچیچوار آنچنان که خواب مهرسا و پدرش بر هم نخورد، گفت:

- سلام نیرهخانوم. شبتون بهخیر.

- سلام دلشادجون، خوبی؟ ماماناینا خوبن؟

نیرهخانم چنان تند و پرشتاب حرف میزد که گویی از دست کسی فرار میکند و او موظف است تا راز مخوفی را فاش کند.

- ببخش باید زودتر زنگ میزدم و جویای حالت میشدم؛ ولی باور کن فرصت نکردم. صبح تلفنی با خانوم عظیمی

حرف زدم، گفت که از اولیایی سراغت رو گرفته، اون هم گفته که نیومدی کارخونه. خب راستش من هم امروز کارخونه نرفتم. خب اول تو تعریف کن، چه حال و چه خبر؟ تا بعد من برات تعریف کنم. اگه بدونی ظهر تا حالا

چقدر سرم شلوغ بود باورت نمیشه! خبرای دیگه هم برات دارم.

جملات گنگ، منقطع و مسلسلوار نیرهخانم، همهمی گنگ و نامفهومی که پسزمینهی حرفهایش از دور به گوش میرسید و ناگفته های پسوپشت آن که با پچپچ ریزی درآمیخته بود، دلهرهی عجیبی در دلش به تکاپو انداخت.

نگاهش به سمت مامانحوری برگشت. چهارزانو کنار کپهای از لباسهای شسته شده نشسته بود و آنها را با سلیقه های زنانه بر روی هم تا میکرد.

دلواپسی نشسته بر روی نفسهایش را پس زد و بعد از دموبازدمی عمیق، متعجب پرسید:

- خیر باشه! چیزی شده؟ آقای طوطی و بچه ها خوبن؟

نیرهخانم با همان صدای پچپچوار که گاهی هم نامفهوم به گوش میرسید، جواب داد:

- آره بابا، دلت شور طوطی ذیلنشدی رو نزنه. الان با مامانجونش پای سماور و چایی تازه دم نشستن و دل میدن و قلوه میگیرن. بچه ها هم خوبن.

خب از این بابت خیالش راحت شد و نفس آسوده های از سینهاش خارج شد؛ اما باز هم کنجکاو بود تا بداند نیرهخانوم الان کجاست و چرا پچپچوار حرف میزند؟

- دلشادجون، من الان خونهی مهندس هستم. چرا اومدم اینجا، اون رو هم برات میگم. راستش این ماه یه روز مرخصی طلب داشتم گفتم امروز بمونم خونه تا مرخصیم هدر نره .

ساعت ده نشده بود که خانوم دکتر زنگ زد و گفت آب دستته بذار زمین و بیا خونهی من. حس میکرد قلبش در دهانش میکوبد. افکارش به هزار نخ منفیچسبید و تصادف یوسف محکمترین نخ میان آن

بود. دست روی سینهایش گذاشت و قدری آن را ماساژ داد تا نفسهایش را نجات دهد. اگر نیرهخانم صبح خانهی پورانخانم رفته بود، پس حالا خانهی یوسف چه میکرد؟

- نیرهخانوم جونبهر شدم. تورو خدا درست حرف بزن بینم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ حال مهندس خوبه؟ خونهی

مهندس روشن چیکار میکنی؟ اصلا انیسهخانوم کجاست؟

- دور از جونش، زبونت رو گاز بگیر دختر! خدا نکنه! مهندس حالش خوبه. امروز صبح رفته بود مسافرت و طرفای

ظهر هم سراسیمه برگشت تهران. انیسهخانوم بینوا هم انگاری آنفولانزا گرفته و خونهنشین شده و دخترش از

شهرستان اومده تا به دادش برسه. مواظب خودت باش، آنفولانزا این روزا بیداد میکنه.

نیرهخانم و حرفهای نصفونیمهایش او را تا مرز سخته برد. از حرص دستانش را مشت کرد و چند ضربهی کوتاه به سرش زد.

- نیرهخانوم تورو قرآن حرف آخرت رو اول بگو. چیزی شده؟ مهندس روشن برای چی سراسیمه برگشت تهران؟ نیرهخانم حاشیه را رها کرد و تیر آخر را زد:

- دلشاد خبر دست اولم اینه که آقامتین، مهندس شمشیری رو میگما، پیدا شده. اگه برات تعریف کنم باورت نمیشه.
- خبر به قدری مسرتبخش بود و او را به وجد آورد که با صدایی بلند و رسا سکوت جاری در خانه را یکجا با هم بلعید و گفت:
- خوشخبر باشی نیرهخانوم! خدا رو شکر! چه خبر خوبی! این مدت کجا غیبت زده بود؟ نیرهخانم گفت:
- دلشادجون، من رو که میشناسی سینهم مخزن اسراره و دهنم چهل قفل! آدمی نیستم که حرف خونهی کسی
- رو خونهی دیگهای ببرم؛ ولی این بار فرق میکنه. همینقدر برات بگم که آقامتین سر از افغانستان در آورده. حالا
- چهجوری، اون رو دیگه خدا عالمه. خود مهندس هم جز یه آدرس چیز دیگهای نمیدونست. یادمه چند وقت پیش
- بهم گفتمی از حالوروز خواهرت بیخبر هستی و حدس میزنیافغانستان باشه. اینجوری که من لابهلای حرفاشون شنیدم، آقای مهندس قراره فردا صبح زود بره سفارت و ویزا بگیره. بعد هم با اولین پرواز بره افغانستان. ظاهر !!
- آقامتین خیلی ناخوشاحوال و مریضه و پولی هم توی بساطش نداره. گویا صبح به موبایل مهندس زنگ میزنه و

اون بنده خدا هم سراسیمه از وسط راه با آقای صمدی برمیگرده تهران. با خودم گفتم حالا که مهندس قرار بره

افغانستان اگه آدرسی، نشونی از خواهرت داری بده بهش تا یه خبری ازش براتون بگیره. حالا فردا پسفردا قبل از

اینکه بره افغانستان برو دفترش و شرایطتون رو براش بگو، شاید خدا خواست و گره کارتون باز شد. اگه هم نرفت

کارخونه، نشونی خواهرت رو بده من بهش میدم. اینجوری که پیداست من حالا حالا اینجا موندگارم.

نیرهخانم مابین جملات قطارشدهاش نفسی چاق کرد و دوباره پرعجلهتر از قبل ادامه داد:
- دلشاد، من دیگه باید برم. الان هم اومدم توی حیاط تا بهت زنگ بزنم. چشمت روز بد نبینه، همین که فامیل و

آشناهاشون خبردار شدن، مثل قوم عجوجمجوج هوراکشون اومدنخونهی مهندس. از عمو و عمه های آقامتین

گرفته تا پسرا و دختراشون و الی ماشاءالله. خدا خیر بده مهندس رو که گفت زنگ میزنه و شام از بیرون سفارش

میده و گرنه خانوم دکتر از خوشحالی پیداشدن آقامتین دستور پخت ده جور غذا و دسر و سالاد رو به من فلکزده میداد.

دیگر صدای نیرهخانم را گنگ میشنید و تنها یک فکر در سرش جولان میداد. قلبش تاپتاپ تا حلقش بالا آمد و راه نفسش را بند آورد.

محال بود تاب بیاورد. اصلا تا فردا جان به جانا فرین تسلیم میکرد.

باید همین امشب با یوسف حرف میزد.

گامهای پراضطرابش مانند افکارش درهم و برهمش دو گام نرفته را برگشت و او ناتوان از فکری مستمر و پویا

طبق عادت دستش را مشت کرد و تپتپ به سرش ضربه های ملایم زد، گویی بخواهد مغزش را از خواب بیدار کند.

زبانش چنان سنگین و بیحس شده بود که گویی دچار فلج موقت شده بود که قادر به تکاندن آن نبود!

میان پر حرفی نیرهخانم که یک خط در میان میگفت عجله دارد؛ اما باز هم نخ پر حرفیهایش را رها نمیکرد، صدای صبا را دور و گنگ شنید که میگفت:

- نیرهخانوم شما کجا هستید؟ یه ساعته دارم دنبالتون میگردم.

مامانیوران کارتون داره.

- اوخ اوخ، خیلی بد شد. دلشادجون من دیگه باید برم. خداحافظ، خداحافظ.

حوریهخانم با دیدن حرکات مضطرب مهربان دستی به زانو گرفت و با نفسی خسته از کنار

کپهی لباسهای

شسته‌شده برخاست و در یک قدمیاش ایستاد. بی کلام و آوایی، لبهایش تکان خورد به معنای «چی شده؟» و سری به اطراف تکان داد.

صدای مهربان در گلو شکست و ناچار شد گلو صاف کند تا قدری به خود مسلط شود. سپس درحالی‌که با انگشتانی بی‌حس و منجمد شماره‌ی یوسف را میگرفت، جواب داد:

- ماما بذار یه تلفن بزنم، بعد همه‌چیز رو برات تعریف میکنم. صدای بوقهای ممتد را که یکسره تمامشان بی‌جواب ماندند، میانغروولندهای مامانحوری میشنید که مدام میگفت:

- خب دختر یه کلام بگو چی شده؟! دلم به شور افتاد.

باید کاری میکرد پیش از آنکه دیر شود. با این فکر موبایل به دست به سمت جالباسی کنار در ورودی دوید و پیش

چشمان متعجب مادرش روی ساپورت مشکبازش مانتوی مشکی مامانحوری را که به تنش زار میزد، به تن کرد.

شال هفت رنگ مه‌رسان را هم کجومعوج روی سرش نشاند و در آخر سوئیچ ماشین را برداشت.

آنگاه رو به حوریه‌خانم شد که شوکه حرکات شتابزده‌ی او را یویووار با وحشتی عمیق در نگاهش دنبال میکرد و مدام پشتسرهم پچپچوار میپرسید:

- مهربان داری سکتهم میدی! خب بگو چی شده من هم بفهمم.

روی پاشنه‌ی پا به سمت مادرش چرخید و نگاهش را به او وصل کرد تا تأثیر جمله‌هایش دو برابر شود.

- مامان فقط یه کلمه بگو، به من اعتماد داری؟
حوریهخانم کلافه از آنچه که در سر مهربان میگذشت و اونمیدانست، جواب داد:
- حالا چه وقت بیستسؤالیه! آره اعتماد دارم. جونم اومد توی حلقم بچهجون. زبون بچرخون و بگو این وقت شب هول و دستپاچه کجا داری میری؟
قدری تأمل کرد تا هیجان از نفسهایش بیفتد، سپس شمرده توضیح داد:
- یادته چند وقت پیش برات تعریف کردم برادرزن مهندس روشن غیث زده؟
حوریهخانم کلافه سر جنباند.
- خب آره یادمه. حالا چی شده مگه؟
مهربان مانند کسی که به آخرین طناب نجات چنگ انداخته باشد، نفس عمیقی کشید تا بهترین جملات را انتخاب کند.
- نیرهخانوم میگفت برادرزن مهندس سر از افغانستان در آورده .
حالا به چه دلیل خدا میدونه. گویا حالش هم زیاد خوب نیست و پولش هم تموم شده. نیرهخانوم میگفت مهندس قراره فردا ویزا بگیره و با اولین پرواز بره افغانستان
دنبال متین. میخوام تا دیر نشده ازش خواهش کنم من رو هم باخودش ببره افغانستان.
حوریهخانم هاجوواج از آنچه که میشنید، یک بار دیگه جملات مهربان را به سرعت گذشتن رعدوبرقی در آسمان با خود مرور کرد. این بار با صدایی بلندتر گفت:

- دیوونه شدی؟ این فکر رو از کجات در آوردی؟ حالا گیرم اون بنده خدا هم سر خیرخواهی راضی شد که بعید میدونم! اصلا من به کنار، بابات رو چهجوری راضی میکنی؟ ذهنش آشفته و تیرهوتارتر از آن بود که به بعدش فکر کند و میدانست باید برای رفتن به این سفر گام به گام از هفت خان رستم رد شود و اولین خانیش راضیکردن یوسف بود.
- مامان نمیتونم دست روی دست بذارم. گریه های مهربانوش رو که یادت نرفته؟ نمیدونیم توی چه شرایطی داره زندگی میکنه و چرا برنمیگرده ایران! ما نباید زمان رو از دست بدیم. من باید مهربانوش رو به ایران برگردونم و هر کاری هم از دستم بر بیاد انجام میدم. توروخدا کمک کن! پای زندگی مهربانوش وسطه. سپس خم شد، گونهی مادرش را بوسید و به چشمان براق ازاشک او نگاه کرد و ادامه داد:
- فدای اون چشمای پراشکت بشم! خودت یادم دادی خانواده ارزش جنگیدن رو داره. نذار آقاجون بفهمه من نیستم. سعی میکنم زود برگردم. اگه کاری داشتی پیامک بده. حوریهخانم که میان چه کنههیش نور امیدی در دلش روشن شده بود، مردد و قدری هم نامطمئن سری کوتاه جنباند، قل هو اللهی خواند و پشتسرش فوت کرد.

خبر پیداشدن متین مثل بمبی کوچک میان اقوام و دوستان منفجر شد و دهان به دهان چرخید.

خانواده‌ی پدری متین بهمحض شنیدن خبر هوراکشان به خانه‌ی یوسف سرازیر شدند و بعد از کلی همدردی و

سفارشات ریزودرشت که مهمترین آن به شرایط ناامن افغانستان برمیگشت، بعد از صرف شام ملاحظه‌ی احوال

ناخوش پورانخانم و خستگی یوسف را کردند و راهی خانه هایشان شدند. البته از پورانخانم قول گرفتند تا آنها را هم بیخبر نگذارند.

چشمه‌ایش را از خستگی بر هم فشرد و سرش را به مبل تکیه داد .

صدای گریه‌ی عمه‌پوران درون سرش دورانی میچرخید و بازهم به اول میرسید. گریه های او کم بود، صدای فینفینهای صبا هم به صداهای ذهنش اضافه شد

که درست روبه‌رویش نشسته بود و یکریز دستمال بر میداشت و تپهای کوچک از دستمال کاغذی کنار دستش ساخته بود.

انگشت روی شقیقه هایش گذاشت و دورانی با سرانگشت درد میان سرش را ماساژ داد و دلش لحظه‌ای کوتاه آرامش میخواست.

حضور متین در افغانستان برایش چیزی فراتر از یک معما بود .

از مکالمه‌ی کوتاهش با او که عمرش به یک دقیقه

هم نرسید، جز اینکه بهسختی مریض است و یک آدرس نصفه‌ونیمه و شماره موبایلی که یقین

|| عاریهای بود، چیزی نصیبش نشده بود.

حس میکرد روی افکارش سیمان ریخته‌اند که اینچنین سنگین و ناتوان از فکری مستمر و منطقی شده است.

سرش را به مبل تکیه داد و چشمهایش را بر هم فشرد تا درد شقیقه‌هایش را میان پلکهایش مچاله کند.

- آقای مهندس، براتون سوپ جوجه آوردم.

پلکهای خسته‌اش را بهسختی باز کرد و نیره‌خانم را روبه‌رویش دید که با چشمان ریز و دکمهمانندش به تماشای او ایستاده بود.

زن فربه و خوش‌صحبتی که میگفت در رازداری نظیر ندارد و از ازل به دهانش چهل قفل زده‌اند؛ اما یقین داشت

به لطف او حداقل نیمی از خانومای کارخانه از جمله مهربان از موضوع پیداشدن متین خبردار شده‌اند.

به یاد مهربان که میافتاد، خیالش در هوایی دیگر پرواز میکرد.

باید قبل از رفتن حتما یک دل سیر او را میدید. با

صدای نیره‌خانم، مهربان از روی بام افکارش پر زد و رفت.

- نوش جونتون! توی این طوفان و سوز هوا سوپ داغ میچسبه.

خب حق با او بود برای او که از صبح هیچچیز نخورده بود، یک کاسه سوپ داغ نارنجیرنگ با چند پر جعفری پیشنهاد و سوسه‌برانگیزی بود.

نیره خانم قدمی پیشتر گذاشت. به صبا که درگیر بیرون آوردن آخرین برگ دستمال کاغذی از جعبه‌ی آن بود،

زیرچشمی نگاهی کرد و مانند سربازی وفادار به فرمانده که بخواهد راز مخوفی را فاش کند، پچپچوار چیزی شبیه به پیسپیس گفت:

- آقای مهندس، خانوم دکتر نشنوه؛ هر چی باشه قوم شوهرش خدایا مرزش بودن. سر شام میز خیلی شلوغ بود،

ماشاءالله انگار از قحطیخونه برگشته بودن، به هم دیگه امون نمیدادن؛ اما من حواسم چهارچنگولی پیش شما بود، دیدم شام نخوردید.

برای خندیدن خسته‌تر از آن بود که لبهایش را کش دهد؛ ولی انحنایی ملایم آنها را به بالا کشاند.

خب باید به دهانلقی و خوش‌صحبتی نیره خانم، فضولی در احوالات دیگران را هم اضافه میکرد.

- ممنونم که به فکرم هستید. لطفاً اون موبایل من رو از روی میز کنار تلویزیون بیارید.

صبا وقتی خیالش از بابت تمام شدن دستمال کاغذی راحت شد، جعبه خالی را میان مشتش له کرد و آن را روی تلی

از دستمال کاغذیهای مچاله شده‌اش انداخت و گفت:

- بابایوسف قول دادی بری دنبال دایمیتین، یادت که نرفته؟ نرم سرش را بالا انداخت.

- نه خانوم خوشگله ،یادم نرفته. از فردا با صمدی دنبال کاراش میفتم و قول میدم با متین برگردم. حالا هم پاشو

برو پیش مادر بزرگت و نذار گریه کنه. میدونی که گریه براش سمه.

صبا از جایش برخاست و چشمی زیر لب گفت و درحالیکه دمپاییهای عروسکیاش را روی پارکت خانه میکشید، لخلخ کنان راهی اتاقش شد.

یوسف با دیدن موبایلی که خاموش شده بود، آه از نهادش برآمد.

حالا علت سکوت ممتد آن را میفهمید.

موبایلش را به شارژ وصل کرد و بهمحض روشنشدن آن و دیدن زنگهای که بیپاسخ مانده بود و پیامکهای

سلسلهوار مهربان، مانند بادکنکی که پیسپیس بادش خالی میشود، روی مبل وا رفت و آخرین پیامک مهربان که برای ۲۳دقیقه پیش بود، قلبش را بیتاب کرد.

«باید امشب باهات صحبت کنم. من در خونتهون منتظرت هستم.» حدس اینکه چه کسی به او

خبر داده است، کار سختی نبود. چیزی که نمیتوانست حدس بزند، علت حضور مهربان

در این طوفان بود. حرفهای پسوپشت پیامک کوتاه مهربان دلشوره را به سمت دلش سرازیر کرد. به چشم

برهمزدنی از جایش برخاست و موبایل به دست، بدون بالاپوشی مناسب، با همان تیشترت

آستینکوتاه به سمت در حیاط دوید.

باد گویی دچار جنون شده باشد، خودش را به در و دیوار میکوبید و لابه‌لای شاخوبرگ
درختان باغچه و خیابان

میپچید و هوهوکنان گاهی خودش را به روی آسفالت میانداخت و برگهای خشک درختان
چنار کنار خیابان را

از روی زمین بلند میکرد و ثانیهای بعد، مانند کسی که ارزن بر روی زمین میپاشد، هر یک را
به سمت و سویی پرتاب کرد.

یوسف هراسان و دلنگران مهربان، تمام طول حیاط را همچون بادی که بیامان میوزید، با
قدمهای بلند دوید.

طوفان و سوز همراهش شلاقوار به روی صورتش مینشست و میان موهایش چنگ میانداخت.
از تصور اینکه برای مهربان نارنجیرنگش اتفاقی افتاده باشد، اضطراب هم در دلش طوفانی به
پا کرد.

مهربان بهمحض دیدن یوسف که در آهنی دولنگهی حیاط را شتابزده باز کرده و سرش را پی
او به اطراف

میگرداند، از ماشین پیاده شد و درحالیکه شالش را محکم گرفته بود تا اسیر چنگال باد نشود،
با قدمهایی که

بهسختی دل طوفان را میشکافت، خود را به او رساند.

درست و غلطش را نمیدانست. شاید هم بر پایهی احساس تصمیم گرفته بود؛ اما این را مطمئن
بود که میبایست برای نجات مهربان کار می‌کرد.

یوسف که بهخاطر دویدن تمام طول حیات نفسنفس میزد، با دیدن مهربان که باد به لباسهایش چسبیده بود،

درحالیکه در سرش هزارتا سؤال چرخ میخورد، با لحنی که نگرانی از آن چکه میکرد، فقط پرسید:

- خوبی؟ این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ حس میکرد زبانش را داخل فریزر گذاشتهاند که منجمد شده و قادر به حرکت دادن آن نیست. بهسختی با کلماتی منقطع گفت:

- کمکم کن!

این دختر آخر او را جان به سر میکرد. نفسهایش در دم در سینههایش جا ماند.

«کمکم کن!» دو کلمه بود؛ اما پسوپشت آن یک کتاب حرف پنهان شده بود.

اضطراب تا حلقش بالا آمد و طعم دهانش گس شد؛ مانند خرمالویی نارس و تأثیر آن بر روی ابروهایش نشست و ناخودآگاه آنها را مانند اخمی غلیظ در هم فرو برد.

طوفان بیاجازه لنگهی در نیمهباز را محکم بر هم کوبید و صدای آن در هوهوی باد گم شد.

قدمی پیشتر گذاشت و برای لحظهای کوتاه چشمهایش را بست تا گردو خاک معلق در هوا پشت پلکهایش جا

بماند و دوباره آنها را باز کرد و درحالیکه چشمانش را قدری باریکتر کرده بود، پر از دلواپسی گفت:

- دختر درست حرف بزن بینم چی شده!؟

برای گذشتن از خان اول که همان راضیکردن یوسف بود، باید قدری سلیقه به خرج میداد و با این اخمهای درهم

او میان طوفانی که در حال کن فیکون کردن زمین بود، امکاننداشت بتواند به خواستهایش برسد.

شالش را از دو سو محکم گرفت تا سهم دستان قدرتمند طوفان نشود و با صدایی بلند که میان باد، مرتعش و لرزان به گوش میرسید، فریادگونه گفت:

- بریم توی ماشین صحبت کنیم. با ماشین پدرم اومدم.

یوسف دیگر توان ایستادن نداشت. سرما میان تیشرت آستینکوتاهش چرخ میخورد و روی بازوهایش مینشست.

رضایتش را با اخمهای درهم و تکان سرش نشان داد و به دنبال مهربان با قدمهایی بلند به راه افتاد.

هر دو بهسختی میان باد قدم برمیداشتند و وقتی به ماشین که آن سوی خیابان پارک شده بود رسیدند، مهربان

چنان دستپاچه بود که بدون توجه به باد، شالش را رها کرد تا در ماشین را باز کند؛ ولی به چشم برهمزدنی طوفان

به خواستهایش رسید و شال او را چستوچابک از روی سرش برداشت و آن را در هوا به پرواز در آورد و با پیچوتاب

بسیار، چند گام جلوتر شال نگونبخت را بر روی زمین کوبید؛ اما باز رهایش نکرد و کشانکشان آن را همراه

خاروخاشاک بر روی آسفالت هل میداد و گامبهگام به جلو میراند.

مهربان ای وایی گفت و به دنبال شال دوید؛ اما یوسف به واسطه قد بلندش، گامهایش هم بلندتر بود و زودتر از

مهربان به شال فراری که میان باد لوله شده بود و خود را روی آسفالت میغلطاند، رسید. چنگی به آن زد و عاقبت شکارش کرد.

مهربان با دیدن سگرمه های درهم یوسف که شال به دست با قدمهای بلند به سمت او میآمد، بند دلش پاره شد.

صبای بینوا حق داشت تا از این اخمها خوف کند!

طوفان این بار زور بازویش را به سیمهای برق نشان داد و در دم برق خیابان و خانه قطع شد و بهیکباره همهجا در

تاریکی فرو رفت. برای اینکه بداقبالی امشب تکمیل شود، همین را کم داشت. دیگر رسماً دستوپایش را گم کرد؛

البته نه از سرما و تاریکی، بلکه از اخم وحشتناکی که میان ابروهای یوسف خط انداخته بود و آن را بهخاطر نور موبایلی که روشن کرده بود، میدید.

بهسرعت درب را باز و خود را همانند گلوله‌های به داخل پرتاب کرد. یوسف هم کنار صندلی راننده نشست و

بهمحض اینکه طوفان پشت درهای بسته‌ی ماشین جا ماند، دستپیش برد و چراغ سقفی ماشین را روشن کرد.

شال خاکی را تکان مختصری داد، تکه برگ زردی را که به آن چسبیده بود جدا کرد و بیآنکه به سمت مهربان

بچرخد، شال را به سمت او گرفت و درحالیکه خشم حتی از مردمکهایش هم سرریز بود، نگاهش را در تاریکی خیابان غرق کرد و گفت:

- بگیر سرت کن. بعد هم بگو اون چه مطلب مهمیه که نتونستی تا فردا صبر کنی و توی این طوفان پاشدی اومدی اینجا!

«ای وای!» بعدی را در دلش گفت. اوضاع از آنچه که فکرش را میکرد خرابتر بود.

تابهحال این روی ترسناک یوسف را ندیده بود. با این شرایط امکان نداشت بتواند او را راضی کند تا حتی برای

بدرقه و خداحافظی به فرودگاه برود، چه برسد همسفر شدن با او و رفتن به کشور افغانستان!

بهسختی تهماندهی آب دهانش را در دم بلعید و با تشکری کوتاه، لبهایش را بدون آوایی تکان داد و شال را از

میان دست درازشدهی او برداشت و روی موهای درهموبرهمشکه باد به آنها هم رحم نکرده بود، انداخت.

برای به تهپتافتادن همان اخمها کافی بود و نیاز به این جمله های سرد و بیروح نبود. دستپاچه و شتابزده

بیآنکه روی جمله هایش تمرکز داشته باشد، توضیح داد:

- بهخدا زنگ زدم جواب ندادی. بعد هم که موبایلت خاموش شد .

نمیتونستم صبر کنم، اومدم تا حضوری با هم

حرف بزنینم. میخواستم زنگ خونه رو بزنام؛ اما نمیخواستم مجبور به توضیحی برای صبا و خانوم دکتر بشی.

بهقرآن اگه واجب نبود نمیومدم.

یوسف به سمتش چرخید. حالا ته نینی چشمانش بهجای خشم، دلواپسی غوطهور بود.

- خب بگو میشنوم.

مهربان چشم از ابروهای در هم او که تا پلکهایش هم پایین آمده بود، گرفت تا جرئت از دسترفتهاش بازگردد و با

چشمانی فروافتاده خواستهی دلش را بدون حاشیه بر روی زبانش گذاشت و بیمقدمه گفت:

- میشه من رو با خودت ببری افغانستان؟

به گوشهایش شک کرد. گیج و گنگ پرسید:

- متوجه نشدم! چی گفتی؟ یه بار دیگه تکرار کن.

همان تهماندهی جرئتتش هم بار سفر بست و رفت؛ اما وقت پا پس کشیدن و جا زدن نبود.

امکان نداشت آخرین

ریسمانی را که شاید به نجات مهرنوش منتهی میشد، از دست بدهد. سر برداشت و با لحنی پر

از استیصال، گفت:

- خواهش میکنم یوسف به من نه نگو! دیشب مهنوش از افغانستان زنگ زد. میگفت نجیب به علتی که توضیح

نداد به رحمت خدا رفته و اگه تا ده روز دیگه که یه روزش هم گذشته، نریم سراغش بهزور شوهرش میدن! خودت

که شرایط پدرم رو بهتر میدونی. اون حتی قادر نیست کارای شخصیش رو انجام بده. نیرهخانوم میگفت میخوای

بری افغانستان دنبال مهندس شمشیری. پدرم محاله اجازه بده تنهایی به همچین سفری برم؛ ولی اگه همراه یه آدم مطمئن باشه شاید قبول کنه.

برای قانعشدنش این جمله ها کافی نبود؛ چراکه یوسف با هر جملهی او اخمهایش ترسناکتر میشدند و عاقبت قبل

از اینکه جمله هایش به پایان برسد، یک نقطه به میان آن گذاشت. - دختر اصلا فکر کردی و این حرفا رو میزنی؟! سفر دور اروپا که نمیرم! میخوام برم افغانستان و نهایتا دو روز بعد برمیگردم. اونجا برای مردم خودش امنیت نداره و هر روز به لطف طالبان یه شری از یه گوشهای شره میکنه.

آدرس مهنوش رو بده، من میرم دنبالش و میگم از طرف پدرت اومدم. سعی میکنم از طریق سفارت یا کنسولگری ایران کمکش کنم.

مهربان که ناامیدی تمام هیجانش را اعدام کرده بود، با چشمانی تر حرف او را قطع کرد:

- یوسف خواهش میکنم! ما اصلا نمیدونیم مهربانوش توی چه وضعیتی گرفتار شده؛ ولی مطمئنم شرایط سختیه

که اونجوری پشت تلفن گریه میکرد و کمک میخواست. ممکنه نتونی کاری براش بکنی و فرصت از دستمون

بره. تورو قرآن به من نه نگو. بیا و بابام رو راضی کن تا من باهات بیام. بابام آقای رمضانفر رو که داماد همسایهی

طبقه‌ی بالای خونهمونه خیلی قبول داره. اگه با ایشون بیای شاید امیدی باشه.

اشکهای مهربان پشتسرهم قلقلکنان بر روی گونه هایش سرازیر شدند و یوسف با دیدن اشکهای او بیتابی

به دلش چهارچنگولی قلاب شد. اخمهایش رنگ باخت و لحنش ملایم شد:

- عزیز دلم آخه چرا گریه میکنی؟ چرا حرف بیمنطق میزنی؟ یه چیزی از من بخواه که در توانم باشه. پیام به

پدرت چی بگم؟ من هم خودم پدرم و حسو حال پدرت رو میفهمم و میدونم راضی نمیشه دخترش رو با یه مرد

غریبه، صرفاا به اسم اینکه مدیر عامل کارخونه‌ایه که دخترش اونجا کار میکنه، به همچنین سفری بفرسته.

یوسف کلافه یک دستش را به میان موهایش فرو برد و چنگی به آنها زد و بعد از تأملی کوتاه ادامه داد:

- شرایط پدرت رو میدونم؛ ولی قحطی رجال که توی خانوادهتون نیومده! از اقوامتون کمک بخواید. چه میدونم یکی مثل دایی یا عمو که خیلی بهتون نزدیک باشه.
- اشکهایش را با پشت دست پس زد و میان بغضی که صدایش را مرتعش کرده بود، جملات یوسف را قیچی کرد:
- پدرم تک پسره و عمویی ندارم. یه شوهر عمهی پیر دارم کهشیمی درمانی میشه و قادر به حرکت نیست. یه دایی هم دارم که بدون اجازه‌ی زنش تا سر کوچه هم نمیره و زنش محاله اجازه بده. آب دهانش را فرو داد و به چشمان یوسف خیره شد.
- میبینی برای ما قحطی رجال اومده. بهغیر از پدرم هیچ مردی توی فامیل نیست که بتونیم روش حساب کنیم.
- برای توصیف حال یوسف، استیصال واژه‌ی ناتوانی بود. به کشور نامنی سفر میکرد و حتی از شرایط جسمانی متین بهدرستی خبر نداشت و به همراه بردن مهربان با شرایط خاص خواهرش در آنجا ته مرز بیفکری بود.
- نگاهش را به روبه‌رو و عمق تاریکی داد و پلکهایش را بر هم فشرد. میان عقل و دلش غوغایی بود، جنگی
- ناعادلانه. دل لجوجانه پا بر زمین میکوبید و سمت مهربان میدوید و عقل با هزاران دلیل سد راهش میشد.

مشتهایش را در هم گره کرد. این دختر توانایی عجیبی داشت تا اراده‌اش را سست کند.
 عاقبت میان
 کشمکشهایش عقل را پس زد و پی خواهش دل رفت که به دخترپیش رویش و نگاه خیسش
 نمیتوانست
 بیتفاوت باشد و نه بگوید. تصمیم آخر را گرفت. به کمرش زوایه داد و به سمت مهربان
 چرخید.
 - باشه، تو بردی. فردا صبح قبل از اینکه برم سفارت تا ویزا بگیرم، میام و با پدرت صحبت
 میکنم؛ ولی هیچ قولی
 نمیدم و همهچیز برمیکرده به تصمیم پدرت. اگه موافقت کرد که خیلی بعید میدونم، با هم
 میریم دنبال ویزا و به
 صمدی میگم دوتا بلیت رزرو کنه؛ اما اگه قبول نکرد، آدرس رو میدی و من میرم دنبالش و
 سعی میکنم با متین و مهرنوش برگردم ایران.
 اولین خان را با موفقیت طی کرده بود. برای خانهای بعدی هم بعد از فکر میکرد.
 خوشحالی چنان پایکوبان به دلش قدم گذاشت که دلش میخواست یک جفت بوسه، آن
 هم از نوع آبدارش
 دو طرف گونه های او، جایی بالای ریشهایی مشکی خوابیده در صورتش بکارد.
 این اولین باری بود که حمایتی از یک جنس مذکر بهغیراز پدرش دریافت میکرد. حمایتی که
 رنگوبوی مردانگی

میداد و حتی اگر موفق نمیشد تا با او همسفر شود، برایش ارزشمند بود.

تمام اشتیاقش را با یک لبخند وسیع نشان داد و پیش از آنکه حرفی بزند و یا تشکری بکند، آوای ملایم زنگ

موبایل یوسف از او پیشی گرفت و یوسف با دیدن شماره‌ی صبا تماس را وصل کرد و گفت:

- جانم بابا؟

- بابایوسف توی این تاریکی و بیبرقی کجا رفتی؟ نیره‌خانوم میگفت رفتی تو حیاط. اینقدر تاریکه جرئت نکردم پیام دنبالت!

کف دستش را روی صورتش گذاشت و آن را روی ریشهایش سر داد. بیآنکه توضیحی برای حضورش در خیابان بدهد، گفت:

- صبا در حیاط بسته شده و پشت در موندم و کلید همراهم نیست.

نیره‌خانوم رو بفرست در رو باز کنه.

پشت در ماندن بابایوسف برایش یک معما شد؛ اما میدانست پدرشچقدر از کندوکاو در کارهایش بیزار است و بهناچار به چشمی بیمیل اکتفا کرد.

یوسف تماس را قطع کرد و نگاهش به سمت مهربان برگشت و با لحنی ملایم، آنچنان که بخواهد او را نوازش کند گفت:

- دیروقت، بهتره تو هم برگردی خونه. فردا صبح قبل از اینکه پیام خونتهون زنگ میزنم و هماهنگ میکنم. فردا هم نمیخواه بیای کارخونه. بمون خونه و ذهن پدرت رو آماده کن تا بندهی خدا شوکه نشه. با آقای رمضانفر هم خودم هماهنگ میکنم.

وقتی سفارشهای قطارشدهاش به انتها رسید، پیش از آنکه از ماشین پیاده شود انگشت اشاره‌اش را به سمت او نشانه رفت و آخرین سفارش را هم اضافه کرد:

- آهسته رانندگی کن! صبا برام تعریف کرده که چهجوری لایبی میکشی و تندوتیز رانندگی میکنی. بیدار میمونم، رسیدی بهم پیام بده.

سفارشهای یوسف که یکسره رنگوبوی عشق میداد، برایش حکمنوازشی نرم و مخملی داشت و نمیدانست

اینهمه خوشی را کجای دلش جای دهد. حتی کلمهای که حس سپاسگزاریاش را بیان کند، پیدا نمیکرد. کلافه

از این ناتوانی، بیهدف دستی میان موهایش فرو برد و تکه موی سرگردان روی صورتش را به زیر شال هل داد و چشمی از ته دل و جان گفت.

مهربان وقت رفتن یوسف را دید که میان طوفانی که حالا قدری آرامتر گام برمیداشت، منتظر او ایستاده بود تا او

حرکت کند و با تک بوقی دستی برایش تکان داد و به راه افتاد و چند متر جلوتر، از آینه وسط نیرهخانم را چادر به سر دید که پشتسر یوسف ایستاده و نگاه همیشه کنجکاوش پی راننده و چراغهای ماشینی بود که هر لحظه دورتر میشد.

وقتی به اولین چراغ قرمز رسید، بلافاصله برای مامانحوری پیام داد که نگران نباشد و تا نیم ساعت دیگر به خانه

میرسد؛ اما برای یوسف قدری سلیقه به خرج داد و نوشت:

«هر که با مرغ هوا دوست شود، خوابش آرامترین خواب جهان خواهد بود. برای همهچیز ممنونم.» ***

طوفان شب گذشته باروبندیش را جمع کرد و نوبت را به آسمان و ابرهای تیر و خاکستریرنگش داد تا یک دل

سیر ببارد و مهربان چقدر دلش میخواست همپای آسمان زارزار به حال شانس نداشتهاش گریه کند. خب گویا

بدشانشی را به بختش با چسب دوقلو چنان چسبانده بودند که خیال جداشدن نداشت.

با کارد به جان پنیر روی میز آشپزخانه افتاد و حرصش را درون دل آن خوشزبان بینمک فرو برد و نگاهش را از

ساعت دیواری مامانحوری که طرح ماهیتابه داشت، برداشت و دلواپس نیمنگاهی به در نیمهباز آشپزخانه انداخت و گفت:

- مامان ساعت دهونیمه، نیم ساعت دیگه مهندس با آقای رمضانفر میان. چرا آقاجون بیدار نمیشه؟ اون که همیشه ساعت شیش صبح بیدار بود.

حوریهخانم دلواپسیها و دلشوره هایش را پشت نقاب صبوری پنهانکرد. موهای کوتاهش را پشت گوشش فرستاد و دستی در هوا تاب داد.

- چی بگم والا! اگه میدونستم قراره یه همچین دستهگلی به آب بدی، نمیداشتم قبل از خواب دوتا قرص دیازپام رو با هم بخوره.

مهربان آخرین تکه‌ی پنیر را هم منهدم کرد، سپس سر برداشت و به چشمان مادرش خیره شد و ناله‌وار زمزمه کرد:

- وای مامان! الان مهندس روشن میاد. حالا چیکار کنم؟
حوریه‌خانم چشمانش باز دقت تلسکوپ را پیدا کرد، آنچنان که سوسوی ستاره‌های ته چشم مهربان را دید و با لحنی آرام پرسید:

- پس اون‌ی که چند روزه قراره ازش برام حرف بزنی مهندس روشنه؟
سرش به‌آنی بالا آمد، آنچنان که تفتق مهره‌های گردنش را شنید و کارد را روی جنازه‌ی تکه‌تکه‌ی پنیر به جای گذاشت. شرمندگی برای توصیف حالش کم بود. نگاهش را از مادرش دزدید و لب‌هایش را بر هم فشرد و با همان سر فروافتاده گفت:

- نمیدونم از کجا فهمیدید؛ ولی... معذرت می‌خوام! باید زودتر میگفتم.
حوریه‌خانم که همچنان با تلسکوپ‌هایش در حال کندوکاو چشمان او بود، لب‌خندی نرم روی لبش نشان داد و دستش را روی دست مهربان گذاشت.

- خیلی هم سخت نبود. فقط کافیه روزی مادر بشی و دختری برای یه مرد دلش سر بخوره؛ اونوقت تو هم

ستاره‌های ته چشمات رو میبینی. هر وقت از مهندس روشن حرف می‌زنی، من ستاره‌های ته چشمات رو میبینم.

تا دیشب فکر میکردم یه طرف هست و نمیدونستم اون بنده خدا هم درگیر شده، حرفی نزدم تا خودت به زبون بیای.

شرمنده‌گی بیخ گلویش جفت پا ایستاده بود و توان حرف زدن نداشت.

حوریه خانم به خجالت دخترش لبخندی زد و ادامه داد:

- تا این سن رسیدم، هیچ مدیر عاملی و صاحب کارخونه‌های رو ندیدم که ساعت یازده شب به درددل و مشکل

کارمندش گوش بده و فردا صبحش میون اینهمه مشکل ریزودرشتش، کاراش رو زمین بذاره و بدودو شالوکلاه

کنه و بیاد خونهی همون کارمندش تا خواسته‌ی نامعقولش رو انجام بده. مگه اینکه بینشون یه چیزایی باشه و دل

اون هم برای کارمند مونارنجیش سر خورده باشه. فقط موندم حیرون اگه اینهمه تو رو میخواد، تا حالا چرا نیومده خواستگاری؟

مهربان حس میکرد سطلی از شرمنده‌گی از بالا بر سرش ریختند که از تمام حفره‌های پوستش عرق گونه خارج میشود.

کارد را از روی تکه‌های پنیر برداشت و شروع به له کردن تکه‌های ریز پنیر کرد و سپس با همان چشمان بهزیرافتاده گفت:

- قرار بود بیاد که متین، یعنی همون مهندس شمشیری گم شد.

قرار بود من هم به شما بگم که مهربانم پیدا شد.
حوریه خانم نخودی خندید.

- دردت توی سرم، جمله هات هم مثل روزگارت قروقاتی شده!

خداروشکر حالا هر جفتشون صحیح و سالم پیدا
شدن!

حوریه خانم این را گفت و از پشت میز آشپزخانه بلند شد و به سمت کتری قوری روی اجاق
گاز رفت. استکانهای

کمر باریک خودش را پر از چای کرد. یکی سهم مهربان شد و دیگری سهم خودش و
گفت:

- یه بار بیشتر ندیدمش؛ ولی ازش خوشم اومد. قیافهش معمولی؛ ولی خوشقد و بالاست و از
شونه هاش مردی

میریزه. درست مثل بابات که همیشه بهش تکیه کرد، این رو من که یه زنم میفهمم. اما درمورد
رفتنت به

افغانستان، هنوز هم میگم ته دلم راضی نیست؛ ولی مهربانم هم پاره‌ی تنمه و از اون هم
نمیتونم بگذرم. خلاصه

دلم رو گذاشتی تو منگهی چه کنم؟ نه راه پس دارم و نه راه پیش.

اگه به تو اعتماد نداشتم، محال بود دو دل بشم
و از همون اول میگفتم نه و خودم رو خلاص میکردم.

آه عمیقی از میان چه کنمهای حوریهخانم بیرون آمد و ریه هایش از حجم آه خالی شد.

- میسپارم به خدا تا اونچه صلح و مقدره به لطف خودش پیش بیاره.

سپس جرعههای از چایش را با یک قند درشت نوشید و با ورود مهرسا که رنگوروش پریده بود، جمله هایش را نیمه تمام گذاشت.

مهرسا که حالوصلهی درستودرمانی نداشت و قیافهی ژولیده و درهموبرهمش گواه آن بود، سلانسلان

به سمت میز آمد و با دیدن پنیر خرد و له شده، معترض گفت:

- مامان این پنیر چرا خمیر شده؟! یه پنیر درستوحسابی به من بده تا یه لقمه بخورم و بعد هم یه مسکن روش

بندازم بالا و برم دراز بکشم. دلم بدجوری درد میکنه و اصلا حوصله ندارم.

دلش میخواست سرش را محکم به دیوار بکوبد. مهرسا را دیگر کجای دلش میگذاشت؟ چشم از مهرسا که با

حالتی قوز کرده یک دستش روی دلش بود، برداشت و با بیرونرفتن او رو به مادرش گفت:

- مامان این دیگه چرا نرفته مدرسه؟ دیروز هم که خونه بود.

اصلا مگه هر ماه که به این حالوروز میفته باید بمونه خونه؟

حوریهخانم جرعهی بعدی چایش با صدای هورتی همراه شد.

- چی بگم والا! دیروز بهم گفته بود که امروز تعطیله و نمیره مدرسه. انگاری قراره بچه ها رو ببرن گردش علمی و مدیر مدرسه گفته هر کی نمیخواد بیاد بمونه خونه.

پوف بلند و صدادارش همراه با صدای دینگدینگ زنگ خانه شد.

رنگ از رخ مهربان در دم پر کشید و چشم

برهمزدنی از روی صندلی برخاست و نگاه مستأصلش که معنی «حالا چیکار کنم؟!» میداد، به

سمت مامانحوری

برگشت. هرچقدر مهربان هول و دستپاچه بود، حوریهخانم مانند فرماندهای لایق اوضاع را

مدیریت میکرد.

- هول نکن مادر! نگران نباش اتو نمیخواد حرف بزنی، بسپرش به من. بدو برو چادر سرت

کنن و یه چای تازه هم دم کن.

استرس تا حلقش بالا آمد، آنچنان که زبانش را فلج کرد و قادر به حرف زدن نبود، فقط سری

تکان داد.

صدای بله بله گفتن و بفرمایید مهرسا که قطع شد، دواندوان خود را مثل گلوله توپی به داخل

آشپزخانه پرتاب کرد و گیج و گنگ رو به حوریهخانم گفت:

- مامان، آقای رمضانفر بود. میگفت با آقای مهندس روشن دم درهستن و میخوان با آقاجون

صحبت کنن. من هم در رو باز کردم و تعارف کردم بیان خونه.

نفس در سینهاش جا ماند و دقایق پردلهرهاش آغاز شد.

دلشوره میان دلش مثل کتری سر اجاق قلقل میکرد و با هر قل ، دلهره را تا حلقش بالا میآورد. هرچند خودش در آشپزخانه بود؛ اما جفت گوشه‌هایش را در پذیرایی خانه جا گذاشته بود و جز سکوت و احوالپرسی

آقای رمضانفر و تشکرهای کوتاه پدرش چیزی نصیبش نشد.

از شدت اضطراب بیهدف یک بار به دور خود چرخید و چادر از سرش سر خورد و روی شانه هایش سوار شد. سپس رو به بالا سر برداشت و زیر لب با خود نجواگونه گفت:

- میشه همین امروز رو بیخیال امتحانگرفتن از من بشی و به دلم راه بیای؟ به بزرگیت قسمت میدم امروز رو به خیر بگذرون!

وقتی دعاهایش که به سبکوسباق دلش بود و در هیچ لفافه‌های هم آن را نمیپسچید تمام شد، به سراغ فنجانها رفت.

به دستور مامانحوری فنجانهای لب طلایی را که مخصوص مهمانهای خاص بود، در سینی چید و کنارش گز و

پولکی هم گذاشت و پیش از آنکه فنجانها را از چای پر کند ،مهرسا تندوتیز داخل شد. آنگاه در را پستسرش

محکم بست و چادرش را شلخته زیر بازویش جمع کرد و گفت:

- مهربان، مامان گفت بهت بگم کجا جا موندی؟ چای بریز بیار دیگه!

مانند عروسکی کوکی بیکلام سری جنباند. فنجانها را داخل سینی گذاشت و مهرسا خود را به او که در حال

ریختن چای بود رساند و زیر گوشش پچپچکنان گفت:

- خداروشکر به لطف گردش علمی، امروز مدرسه نرفتم؛ وگرنه گردش علمی توی خونه رو از دست میدادم!

اولین چشمغره را نثارش کرد؛ اما برای خاموشکردن هیجان مهرسا کافی نبود.

- میگم مهربان، آقاجون بنده خدا هم مثل من بدجوری هاجوواج مونده ها! طفلکی با دست و صورت نشسته و

موهای سیخسیخ روی ویلچرش نشسته فقط سر تکون میده.

سپس قری به گردنش داد و مانند کسی که راز بزرگی را فهمیده باشد، ادامه داد:

- میدونی وقتی آقای رمضانفر گفت با مهندس روشن اومدن، با خودم گفتم حتما برای خواستگاری اومدن؛ اما

چند تا نکتهی کوچولو ذهنم رو بدجوری مشغول کرده. اول اینکه مهندس روشن برای خواستگاری چرا با خانوم

دکتر و صبا نیومده؟ دوم اینکه رسم خواستگاری معمولا بعد از ظهره و با تعیین وقت قبلی باید

باشه، نه صبح و بدون خبر! سوم اینکه حالا که خواستگاری اومدن پس گل و شیرینیشون کو؟

چهارم اینکه اگه این وصلت سر بگیره من

چه نسبتی با صبا پیدا میکنم؟ قطعاً خالهش که نمیشم، درست میگم نه؟!؟

دلش میخواست مهرسا را گلوه میکرد و بعد هم درسته قورتش میداد تا این اراجیف را به پر حرفیهایش گره نکند.

مهرسا یک تای موی بافتهشدهاش را به پشتسرش هل داد و سرش را نزدیک برد.

- مهربان اگه نظر من رو بخوای بهزاد از لحاظ قیافه خیلیخیلی سرترا از مهندس روشنه و اصلا با هم قابل قیاس

نیستن. از اون گذشته بهزاد تا ابد که توی زندون نیمونه، بالاخره میاد بیرون دیگه. بهخدا حیفه سیب سرخی مثل بهزاد نصیب دست چلاق ستاره بشه.

تصمیمش برای قورتدادن مهرسا جدی شد. درحالیکه فنجان را با سلیقه پر میکرد، چشمغرهی دوم را هم نثارش

کرد که از هیجان چشمانش براق و گونه هایش گل انداخته بودند و درد دلش را هم از بیخوبن از یاد برده بود.

- انگار درد دلت رو یادت رفت! درضمن کسی نظرت رو نخواست. چند بار بگم تو کار بزرگترا دخالت نکن!؟

بهجای پر حرفی و حرفای صد من یه غاز، ساکت باش و بذار حواسم رو جمع کنم یه وقت چای توی سینی نریزه.

مهرسا شانهای بالا انداخت و با ورود حوریهخانم که چادرش را محکم زیر چانههاش بند کرده بود، سر هر دو به سمت در برگشت.

- داغت رو نبینم مهربان! دستهگل به آب دادی، حالا چپیدی توی آشپزخونه؟ چرا مثل روغن ماسیدی؟ یه ساعته

داری چیکار میکنی؟ چای بریز بیار دیگه!
بیدرنگ پرسید:

- مامان به آقاجون گفتی؟
حوریهخانم چشمانش را در حدقه تابی داد و پچپچوار گفت:

- فرصت نشد. تو فعلا چای بریز بیار تا من بینم چطوری میتونم دستهگلی رو که به آب دادی رفع و رجوع کنم.

هول و دستپاچه سری جنباند و چشمی تروفرز گفت و چادرش را پیش از برداشتن سینی روی سرش انداخت.

حق با مهرسا بود. اخمهای یوسف چنان درهم بود که صد من عسل هم قابل هضم نبودند. از آن بدتر چهرهی گیجگونگ پدرش بود که بهظاهر به حرفهای آقای رمضانفر گوش میداد؛ اما تمام حواسش پی حضور بیوقت یوسف و درگیر اخم درهمش بود.

اولین چای سهم آقای رمضانفر و چای بعد سهم یوسف شد که چنان سگرمه هایش در هم تاب خورده بود که حتی سر بر نداشت تا نظری او را نگاه کند.

آقای رمضانفر دکمهی کتش را باز کرد تا راحتتر بنشیند، سپس نیمنگاهی به یوسف انداخت و سرش به سمت

آقای دلشاد برگشت.

- آقای دلشاد ببخشید که مصدع اوقاتتون شدیم؛ اما وقتی صبح آقای مهندس با من تماس گرفتن و فرمودن خدمت شما برسیم، اطاعت امر کردم.
- آقای رمضانفر نفس عمیقی کشید تا جمله هایش را در ذهن مرتب کند.
- آقای مهندس روشن گذشته از اینکه مدیر عامل و صاحب کارخونه هستن، من برای شخصیت محکم و انسانیت
- و درایتشون بسیار احترام قائلم و یقین دارم هیچ کاری رو بیدلیل انجام نمیدن. بنابراین من هم جسارت نکردم تا علت رو بپرسم و مطاع امرشون خدمت رسیدم.
- یوسف چشم از فنجان چای پیش رویش برنمیداشت و جملات را در ذهنش مرتب میکرد که حوریهخانم به داد افکار از همگسیختهاش رسید.
- آقای مهندس منت سرمون گذاشتن و لطف کردن!
- یوسف با سر و چشم فروافتاده تشکر کرد و خواهش میکنم زیر لب گفت. حوریهخانم که سکان مجلس را بهدست گرفته بود، ادامه داد:
- آقای رمضانفر، من یه بار افتخار زیارت مهندس روشن روداشتم که دنبال صباحون اومده بودن. از انسانیت
- ایشون کم نشنیدم. انیسهخانوم مدام از محاسن و دستبهبخیربودن آقای مهندس تعریف میکنه و نیرهخانوم یه آقای مهندس میگه و صدتا از گوشهوکنار حرفاش مثل شکوفه میریزه.
- همین باعث شد تا جسارت کنم و دیشب تلفنی با ایشون تماس بگیرم و ازشون خواهشی بکنم.

مهربان قلبش مثل طبل و سنج ایام عاشورا و تاسوعا چنان میکوبید که تپش آن را در تمام رگهایش حس

میکرد. مامانحوری شجاعانه و مادرانه سپر او شده بود.

مهرسا هم همان تهماندهی درد دلش را از یاد برده و دروازه گوشهایش باز باز بود.

یوسف بهآنی با چشمانی مدور سر برداشت، اخمهایش پر کشید و از این دروغ آشکار نگاهش رنگ تعجب گرفت؛ اما

سگرمه های آقای دلشاد در هم جفت و چشمش به دهان همسرش دوخته شد.

حوریهخانم پر چادرش را پیش کشید و آن را محکم زیر چانه‌اش گره زد و ادامه داد:

- من یه عذرخواهی بدهکارم. اول به همسرم که بدون مشورت باایشون این تصمیم رو گرفتم و بعد از آقای

مهندس معذرت میخوام که بین اینهمه مشغله به خواهش دل یه مادر دلنگران گوش دادن و تشریف آوردن تا بلکه گرهی از کار ما باز بشه.

آقای دلشاد طعم تلخ و گس دهانش را مزهمزه کرد و رو به همسرش گفت:

- حوریهخانوم میشه واضحتر توضیح بدی تا من هم متوجه بشم؟ از آقای مهندس چه خواهشی کردی؟

لبهایش را تر کرد و درحالیکه کوبش قلبش را بهوضوح میشنید؛ اما مقتدرانه چهرهی خونسردش را حفظ کرد و رو به همسرش توضیح داد:

- یادتونه چند وقت پیش گفتم پسرعمهی آقای مهندس روشن یه مدتی که گم شدن و هیچ خبری ازشون نیست؟ آقای دلشاد به علامت تأیید کوتاه سری تکان داد.
- راستش دیشب آخر وقت با نیره خانوم صحبت میکردم. میون احوالپرسی گفت که شکر خدا مهندس شمشیری
- پیدا شدن و سر از افغانستان در آوردن؛ اما متأسفانه ناخوشاحوالهستن و نیاز به کمک دارن و قراره مهندس تا
- چند روز آینده برن دنبالشون. من هم با خودم گفتم شاید حکمت خدا اینجوری مقدر شده تا بلکه فرجی بشه
- مهرنوش من هم به ایران برگرده. برای همین شبونه به ایشون زنگ زدم و ازشون خواهش کردم لطف کنن و من و
- مهربان رو هم با خودشون ببرن! میدونم اول میبایست با شما مشورت میکردم؛ اما ترسیدم فرصت از دستمون بره و نتونیم برای مهرنوشم کاری بکنم.
- همه یک پارچه غافلگیر شدند و پیش از همه آقای دلشاد. یوسف تهماندهی آب دهانش را بهسختی فرو داد و مهر سکوت به لبش زد تا ببیند عاقبت چه میشود.
- البته مزاحم ایشون نمیشیم؛ فقط چون نمیدونیم مهرنوش توی چه شرایطی قرار داره، با خودم گفتم یه مرد همراهمون باشه خیالمون راحتتره.
- سکوت مثل سرب داغ بر روی ثانیه ها ریخته شد و آنچنان آن را سنگین کرد که تفتق عقربه های ساعت دیواری آشپزخانه بهوضوح به گوش میرسید.

نگاه های هدف در گردش بود و گاهی روی اشیا مینشست و گاهیبا نگاه دیگری تلاقی میکرد.
عاقبت آقای

دلشاد سکوت لنگرانداخته بر روی لحظه ها را برداشت و با لحنی آرام اما مؤدبانه و قاطعانه
گفت:

- حوریهخانوم نباید مزاحم آقای مهندس میشدی! ما خودمون یه جوری این مشکل رو حل
میکنیم.

حوریهخانم مانند شاهینی تیزچشم عکسالعمل یوسف را زیر نظر داشت و نگاهش را از روی او
برداشت و سرش

به سمت همسرش چرخید. سپس با لحنی استوارتر از قبل گفت:

- حمیدجان، با آقای رمضانفر که نون و نمک خوردیم و تعارف نداریم و میدونم از شرایط
مهرنوش خبر دارن.

آقای مهندس روشن هم جای پسر نداشتهی من هستن. به روح پدر و مادرت قسمت میدم به
من نه نگو! خودت

شنیدی که بچهم چطوری التماس میکرد و میگفت اگه تا ده روز دیگه نریم دنبالش شوهرش
میدن. دو روزش

گذشته و هشت روزش باقی مونده. نذار یه عمر توی حسرت دیدن بچهم بسوزم.

حوریهخانم چشمان غرق آبش را با پر چادر پاک کرد و بغضشرا هم فرو داد تا صدایش
در گیر بغض گلویش نکند.

- میدونم با این شرایط جسمی که داری و شکستگی پات، نبودن من برات سخته. من میمونم؛ ولی حداقل اجازه بده مهربان همراه آقای مهندس بره.
- حوریهخانم همانند یک کاپیتان سکان کشتی را چنان در دستش گرفته بود و آن را به سمتی که میخواست هدایت میکرد که یوسف متحیر اینهمه درایت مانده بود و آقای دلشاد هم رسماً خلع سلاح شده بود.
- من به مهربانم اعتماد دارم و میدونم از پس خودش برمیاد.
- حمیدجان خواهش میکنم حالا که آقای مهندس هم موافقت کردن، اجازه بده حداقل مهربان همراه آقای مهندس بره. ما فرصتی برای فکر کردن و پیدا کردن راه بهتر نداریم.
- آقای دلشاد کلافه و پریشانحال دستی به موهای سیخسیخش کشید و جواب داد:
- حوریهجان این تصمیمی نیست که با این عجله گرفته بشه! آقای مهندس روشن بزرگواری کردن و پذیرفتن؛ ولی میتونیم آدرس رو به ایشون بدیم تا از طریق کنسولگری یا سفارتخونهی ایران کمکمون کنن.
- حمیدجان ما فرصت آزمون و خطا نداریم. پای زندگی مهربانوش وسطه. خواهش میکنم نذار دیدارم با بچهم به قیامت بیفته.
- یوسف که تا آن لحظه ساکت بود و نگاهش بین دیالوگهای آن دو میچرخید، کف دستش را به روی ریشهایش

کشید. سپس نگاهش را از پایین چادر گلنگولی مهربان برداشت و مسیر چشمانش به سمت آقای دلشاد منتهی شد.

- آقای دلشاد بهتره زاویهی دیدمون رو عوض کنیم. شما به این موضوع به شکل یه سفر کاری نگاه کنید که

خانوم دلشاد همراه مدیر عامل کارخونه برای هدف مشترکی که برگردوندن عزیزانمون هستش به این سفر میان. به شرافتم قسم توی شرایط فعلی این کشور تنهاشون نمیذارم! یوسف دلش برای مهربان پر میکشید و تشنه‌ی یک نگاه کوتاه بود، نگاهی که حکم جرعه‌ای آب را داشت و رفع

عطش میکرد؛ اما نگاهش را چنان به غلوزنجیر کشیده بود کهحتی نگاهش به حوالی او هم پرت نمیشد و صلابت از کلام و صدای رسایش شره میکرد:

- وقتی همسرتون مشکل مهربانوشانوم رو به من گفتن، من پذیرفتم؛ ولی اون رو موکول کردم به تصمیم آخر

شما. حالا هم گوش به فرمان شما هستم. هر جور که دستور بدید همون کار رو میکنم.

آقای دلشاد میان برزخی از چه کنم رها شده بود و میان دلدکردنهایش بیش از هر وقت دیگری احساس عجز و

ناتوانی میکرد. عاقبت کمان خم ابروهایش را زمین گذاشت، متانت خوابیده در کلام یوسف او را مطیع کرد و

همانطور که دست بر روی پای گچگرفتهاش میکشید جواب داد:

- آقای مهندس بزرگواریتون رو فراموش نمیکنم. از خدا میخوام هیچ پدری رو توی شرایط من قرار نده. اگه

روزگار عصا به دستم نمیداد، همون لحظه که مهربانم پشت تلفن زارزار گریه میکرد، مثل باد میرفتم دنبالش و مزاحم شما نمیشدیم؛ ولی انگار مقدر شده که این بار به دخترم تکیه کنم تا اون عصای دستم بشه. من هم مثل

مادرش به مهربانم اعتماد دارم و بهتره تنها به این سفر بیاد، اینجوری من بهجای سه نفر دلواپس دو نفر از پاره های تنم میشم.

نفسهای حبسشده در سینه ها پر کشید و خود را به هوای آزاد رساند.

نفسهای آسودهی مهربان به لطف درایت مامانحوری برگشت و دستی بر روی گونهی تبارش کشید و با صدای یوسف سرش به سمت او چرخید.

- امر شما طاعت میشه. پس اگه اجازه میدید تا دیر نشده امروز بریم دنبال ویزا و بهمحض آمادهشدن ویزا دوتا

بلیت بگیریم و برای برگشت هم چون تاریخ دقیقش مشخص نیست، از افغانستان با تهران هماهنگ میکنم تا به امید خدا برای چهار نفر بلیت رزرو بشه.

آقای دلشاد به میان حرف یوسف آمد:

- آقای مهندس بیش از این مزاحم شما نمیشیم. برای ویزا و بلیت خودمون اقدام میکنیم، همینطور برای بلیت برگشت.

یوسف برخاست خم شد و کیف لپتاپش را برداشت و رو به آقای دلشاد ایستاد.

- خواهش میکنم، زحمتی نیست. وکیل کارخونه برای ویزا و بلیت اقدام میکنه. فقط اگه موافقید خانوم دلشاد

پاسپورتشون رو بدن تا همین امروز برای ویزا اقدام کنیم.

مهربان که تا آن لحظه سکوت کرده بود، نگاهش به سمت پدرش برگشت تا از او کسب تکلیف کند و دل توی

دلش چون آتشی گلولهشده پیچوتاب میخورد و عاقبت موافقت پدرش، آبی بر روی آتش گرگرفتهی دلش شد.

- مهربانجان، بابا، آقای مهندس رو سر پا نگه ندار! به قدر کافی مزاحم وقت ایشون شدیم. پاسپورتت رو بیار بده ایشون. انشاءالله که هرچی میره پیش بیاد!

مهربان نفس آسودهای کشید، نفسی داغ و ملتهب که از میان سینهایش بیرون میآمد. چشمی گفت و به سمت اتاقش دوید تا اولین قدم برای سفر را آغاز کند.

یوسف به همراه آقای رمضانفر که تا لحظهی آخر ساکت بود و فقط نگاهش بین آنها در تردد بود و حضورش حکم لولوی سر خرمن را داشت، راهی شد.

با رفتن آنها از شوق قلبش همچنان میتپید. به اتاقش پناه برد و بلافاصله برای یوسف تایپ کرد:

«واقعاً لطف کردی! چطوری میتونم ازت تشکر کنم؟»

دقایقی به کوتاهی چند ثانیه جواب یوسف تروتازه از گرد راه رسید:

«چادر گلگلی، به وقتش میگم چهجوری جبران کنی!»

تاپتاپ قلبش شدت گرفت. پیام آنقدر واضح بود تا شرم را به گونه هایش سرازیر کند.
بیحیایی زیر لب نثارش

کرد، سپس از خوشی بشکنی در هوا زد. به لطف درایت مامانحوری دومین خان را هم پشتسر گذاشته بود.

فصل

نهم

غنیمت نبرد یکتنهی حوریهخانم که با درایتش آن را به پیروزی رساند، نصیب مهربان شد.

خوشحالی زیر پوستش هلهلهکنان و پایکوبان در جوشوخروش بود. خب از این بهتر چه
میخواست؟ با یک تیر دو

هدف را نشانه گرفته بود، هم به دنبال مهربانوش میرفت و هم با یوسف همسفر میشد. سفری
که از فردا صبح زود

آغاز میشد و نمیدانست در آنسوی مرزها چه اتفاقاتی انتظارش رامیکشد.

چینی به بینیاش انداخت و طبق عادت با مشت به سرش تپتپ چند ضربهی کوتاه زد تا
افکارش را

به سمتوسویی دیگر بکشاند. به یاد مهربانوش که میافتاد، دلش در تبوتاب غریبی از خوشی
زیرورو میشد.

بار دیگر چمدان روی تخت را که مثل دهان اژدها باز مانده بود، واری کرد تا چیزی جا نماند. سپس دستبهمر پوف بلندی گفت و گونه هایش از هوا پروخالی شد. از سروصدای نوه های خانم کمالی که خانه را به میدان جنگی

تمام عیار تبدیل کرده بودند تا مرز کلافه شدن فقط یک گام فاصله داشت.

با ورود مهرسا که مانند همیشه کتاب درسیاش را مانند دکور با خود حمل میکرد، سرش به سمت او چرخید. مهرسا

نیمنگاهی به چمدان دهانباز انداخت و بیتعارف لخلخکنان روی لبهی تخت، کنار چمدان نشست و درحالیکه

نگاهش به روی مهربان در گردش بود، با هیجانی خاص با سرانگشت به لبهی چوبی تخت تپتپ ضربه زد. سپس

نگاهش را از مهربان و بند تاپ رهاشده روی بازویش برداشت و بعد از تأملی کوتاه گویی بخواهد جمله هایش را مزهمزه کند، گفت:

- زدم به تخته چشم نخوری! ماشاءالله از وقتی میری باشگاه ورزشی خیلی خوشهیكل شدی! کمرت باریک شده،

توی دست میاد و پاهات هم خوشفرم شده. پوستت هم که حرف نداره. موهات رو که باز میکنی و یهکم به

سروصورتت میرسی، شبیه عروسک باریبای مونارنجی میشی.

آدم دلش میخواد همهمش نگاهت کنه.

به میان پرحرفی مهرسا یک نقطه‌ی درشت گذاشت.

- بین مهرسا اگه منظورت از این تعریف و تمجید اینه که برات سوغاتی بیارم، باید بگم برای تفریح و گردش

نمیریم؛ ولی قول میدم وقتی برگشتم برات یه کادوی خوب بخرم.

مهرسا یک تای موی بافته‌شده‌اش را میان دست گرفت و شروع به تاب دادن آن کرد.

- نه بابا، کی سوغاتی خواست؟ همین که با مهنوش برگردی برای من بهترین سوغاتیه.

مهرسا این را گفت و سپس قری به سروگردنش داد.

- میگم مهربان چند وقت پیش یه رمان همخونهای آنلاین خوندم، اسمش رو یادم نیست؛ ولی دختر قصه مجبور

میشه با پسر قصه که خیلی هم خوشتیپ بود بره سفر خارج. پدر دختره میگه باید بینتون صیغهی محرمیت خونده

بشه تا من اجازه بدم دخترم به این سفر بیاد. خلاصه پسره توی سفر عاشق دختره میشه و دیرین دیرین!

با چشمان باریک‌شده نگاهش کرد. دیرین دیرین معنای قدیمی و کهنهای را میداد؛ اما یقین داشت بیان این دو

کلمه با آن آهنگ خاص را از یک برنامه‌ی کارتونی یاد گرفته بود و حال آن را با منظوری خاصتر بیان میکرد. بند

بلا تکلیف تاپ ارغوانیرنگش را از روی بازو بالا کشید تا روی شانهاش سوار شود. مطمئن بود
مهرسا پسوپشت

حرفش منظوری پنهان کرده؛ اما منتظر ماند تا به پسوپشت حرفهای او برسد.

- میگم کاشکی بهجای مهندس روشن، با بهزاد همسفر میشدی و بهجای افغانستان میرفتی
مثلا به کشور

اروپایی. اونوقت آقاجون به صیغهی محرمیت بینتون میخوند. مهرسا بشکنی در هوا زد و
دیرین دیرین را با همان آهنگخاصش ادا کرد:

- دیرین دیرین! اونوقت میرفتی توی بهتل و بهزاد عاشقت میشد.

دیرین دیرین باقی قضایا...

با پسگردنی محکمی از خجالت مهرسا درآمد که کاسهی بیحیایی را یکباره سر کشیده بود.
مهرسا با پسگردنی

مهربان از ایوان رؤیاهایش تالایی به پایین افتاد و آخ بلندی گفت و درحالیکه پشت گردنش را
میمالید، از روی

تخت برخاست و معترض با لبولوچهای آویزان گفت:

- چرا میزنی؟

مهربان به سمت کمدش رفت و شال دیگری برداشت. آن را تا کرد و به باقی لباسهایش اضافه
کرد. جواب داد:

- تا تو باشی برای من دیرین دیرین در نیاری. بهجای پرسه زدن تو شبکه های مجازی بشین درست رو بخون!

مهرسا مانند همیشه حاضر به جواب دهان باز کرد تا حرف مانده روی زبانش را بزند؛ اما ورود مامانحوری مجال را از

او گرفت. حوریه خانم یک بسته مغز گردو و چند بسته قرص مسکن به چمدان مهربان اضافه کرد، سپس دستی به

موهایش کشید و رو به مهرسا گفت:

- دردت توی سرم، پاشو برو حواست رو بده به زلزله های خانوم کمالی. هرچی باشه امانتن، میترسم کار دست

خودشون بدن. یه کوه اسباببازی با خودشون آوردن؛ ولی نمیدونم چرا مثل علی ورجه همیشه دنبال هم میکنند و جنگ راه انداختن.

مهرسا چینی به بینیاش و قری هم به سروگردنش داد. رؤیاهای شلوپلش را برداشت و درحالیکه سلانهسلانه بیرون میرفت، گفت:

- مامانخانوم چرا تعارف میکنی خب؟ بگو برو دنبال نخود سیاه دیگه! اون وروجکا من باشم و نباشم نبرد خودشون رو دارن.

حوریه خانم خندهاش را جمع کرد و حالا نوبت او بود تا کنار چمدان بنشیند و با بستهبندی در اتاق رو به مهربان شد و به بستهی گردو و پسته اشاره کرد و گفت:

- مهربانجان برات مغز گردو و پسته گذاشتم. اگه ناهار و شام اونجا به مذاقت خوش نیومد، چندتا مغز بنداز دهنهت گرسنه نمونی.
- کنار مادرش روی لب تخت نشست و دست او را گرفت وب.وس.های بر روی آن کاشت.
- مامان تو یه معجزه هستی! حتی فکر نمیکردم اینقدر شجاعانه سپر من بشی و با این درایت قضیه رو به نفع من جمع کنی. قلق اخلاق تندوتیز بابا رو خوب توی مشتت داری.
- باور کن از ترس داشتم زهره ترک میشدم؛ ولی جوری حرف زدی بابا ازم تشکر هم کرد که میرم دنبال مهربانش.
- حوریهخانم تکهای از موی زیتونی رهاشده روی پیشانیاش را پشت گوشش مهمان کرد و درحالیکه چمدان را میکاوید تا احياناً چیزی جا نماند، جواب داد:
- پس تو هم از من یاد بگیر وقتی شوهر کردی و رفتی سر زندگیت، قلق شوهرت رو پیدا کنی و اون رو توی مشتت بگیری. راهورسم زندگی عاقلبودن میطلبه. حالا هم بهجای این تشکرای راهویبراه بیا کنارم بشین گوش بده که چی بهت میگم.
- مهربان همان کرد که مادرش گفته بود. سپس با کلیپسی که سرگردان روی تخت رها شده بود، موهای روی شانهاش را بالای سرش گلوله کرد و چشم به دهان مادرش دوخت. - مهربانجان، حالا که تو و مهندس دلاتون پیش هم گیر افتاده، وقتی به امید خدا چهار نفرتون صحیح و سلامت

برگشتید ایران و همهچیز بهخیر گذشت، ادامه این رابطه به این شکل دیگه صورت خوشی
نداره و بهتره حالت رسمی پیدا کنه.

حوریهخانم فاصلهای کوتاه بین جمله هایش انداخت و لحنش را تغییر داد:

- حالا اگه به هر دلیلی مهندس روشن هفتهی بعدش نیاد خواستگاری، کاری میکنم که نهتنها
دیگه نری سر کار؛

بلکه جرئت نکنی دیگه اسمش رو هم بیاری! من رو که میشناسی، کارم رو خوب بلدم. برای
مهرنوش هم اگه

همینقدر سخت میگرفتم الان حالوروزمون این نبود!

خب گویا چوب نخوردهی مهرنوش را او باید نوش جان میکرد.

دلش بیصدا از ترس تالایی پایین افتاد. تهدید به

قدر کافی خطرناک و جدی بود و نباید توانایی مامانحوری را در رسیدن به خواستهش دست
کم میگرفت.

بهسختی آب دهانش را قورت داد و چشمی زیر لب گفت و با صدای مادرش حواسش به
سمت او پرواز کرد.

- نیازی به گفتن نیست؛ چون بهت اعتماد دارم. ولی خب میگم تاخیال خودم رو راحت کنم.
از قدیم گفتن مرد و

زن آتیش و پنبه هستن و اگه عشق و علاقهای هم بینشون باشه که دیگه واویلاست! درسته که
یه بار شوهر

کردی؛ ولی هنوز دختر این خونهای. حواست هست که چی میگم؟ از خجالت سرش به زیر سر خورد و لبش را اسیر دندانهایش کرد.

- بله مامان متوجهم. حواسم هست، خیالتون راحت.

سپس به یاد سفارشهای یوسف افتاد و تند و شتابزده اضافه کرد:

- راستی مامان، تا یادم نرفته این رو هم بگم یوسف گفت نیرهخانوم چیزی نفهمه. میگفت توی کارخونه نمیخواه

حرفو حدیث یک کلاغ چهل کلاغ بشه؛ برای همین به نیرهخانوم گفتم مرخصی بیحقوق گرفتم تا برم بوشهر

پیش عمهم. البته صلاح دید از اینکه با من همسفر میشه به صبا و خانوم دکتر هم حرفی نزنه.

حوریهخانم با چشمان باریکشده و لبخندی محو روی لبش با لحنی خاص زمزمهوار جوری که مهربان بشنود با خود تکرار کرد:

- یوسف!

سپس سرش را تکان داد.

- هوم اسم قشنگی داره! پس با هم اونقدر صمیمی شدید که به اسم کوچیک همدیگه رو صدا میکنید؟

از مرز خجالت عبور کرد و به آنسوی سرزمین شرمندگی رسید و با سر و چشم فروافتاده جواب داد:

- معذرت میخوام! خودش ازم خواست تا یوسف صداش کنم .

منظورم همون مهندس روشن بود.

حوریهخانم دستی نوازشوار به موهای مهربان کشید و کف دستش را روی صورت او گذاشت و نرم و مادرانه زمزمه کرد:

- قربون اون خجالتت بشم! دلم برای موهای نارنجیت و این ککومکات تنگ میشه. مواظب خودت باش!

مهربان سر خم کرد و ب.وس.های دیگر بر روی کف دست مادرش گذاشت و لبخندش کمرنگی چاشنی آن کرد.

- مهندس روشن هم به دلم نشست. مردی رو به قواری تنش دوختن. درسته که یه دختر همسن مهرسا داره؛ ولی

خیلی جوونه. اون روز که اومدن خونمون خیلی از برخورد و رفتار و کردارش خوشم اومد. با وجود اینکه گفته بودی

اون هم تو رو میخواد؛ ولی حتی یه بار هم سرش به سمت تونچرخید و نگاهت نکرد و درواقع اگه اون روز اینقدر

با متانت حرف نمیزد، شاید پدرت مجاب نمیشد و الان شرایط جور دیگهای بود.

حوریهخانم دست به زانو گرفت و با یک نفس عمیق از لبهی تخت برخاست و ادامه داد:

- دردت تو سرم! پاشو برو حموم فردا صبح زود مسافری. من هم برم پیش بابات تنها مونده. خدا کنه خانوم کمالی

- بیاد زلزله هاش رو ببره! از آقای رمضانفر سروساکت این بچه های تخس نوبره بهخدا!
- مهربان از لبهی تخت برخاست و تکهای از موی رهاشده روی صورتش را پس زد.
- چشم مامان؛ ولی قبلش باید برم افسرخانوم رو ببینم و ازش خداحافظی کنم.
حوریهخانم درحالیکه بیرون میرفت گفت:
- باشه مادر برو. یه ربع پیش تلفنی باهم حرف زدیم. میگفت ستاره نیست و رفته از خونهبشون یهکم خر توپرت
- برای خوش بیاره. بیا برو تا برنگشته. درضمن درمورد سفرت بهافسر گفتم. عیارش با اون پسر جلبش فرق میکنه.
- زن خوییه و رازداری رو بلده و دهنش چفتوبست داره و خیالم راحت که حرفی به مرضیه و داداشم نمیزنه.
- سپس درحالیکه دستش به روی دستگیرهی در بود، به سمت مهربان چرخید و اضافه کرد:
- مهندس هم کارش رو خوب بلده. نیم ساعت پیش با پدرت تماس گرفت و چنان با لفظ قلم از بابات کسب
- تکلیف کرد و با مهارت گفت که فردا دنبال تو هم میاد تا با هم برید فرودگاه که لبای بابات دوخته شد. میدونم که
- خبرش زودتر بهت رسیده؛ ولی گفتم تا بدونی رفتی زیر ذرهبین حوریه! حالا هم برو و زود برگرد که فردا مسافری.

مهربان با سر و چشمی فروافتاده چشمی گفت و شالوکلاه کرد و به خانهی افسرخانم رفت.

تقریباً در مبل راحتی شکلاتیرنگ روبهروی تلویزیون فرو رفته بود و گرمای خانه و کنارش بوی مطبوعی که از

آشپزخانه سرچشمه میگرفت، مشامش را نوازشگونه لمس میکرد. از غیبت افسرخانم که برای ریختن چای به آشپزخانه رفته بود، استفاده کرد و نگاهش را کنجاو در پذیرایی شیک خانه به گردش در آورد.

به هر سمت و سو که نگاه میکرد، قاب عکسی از بهزاد مثل قارچی با ژستهایی متفاوت از گوشه و کنار پذیرایی قد علم کرده بود. چینی به بینش انداخت و نرم سرش را به اطراف تکان داد. خب گویا دامنه خودشیفتگی بهزاد

فقط در چهارچوب اتاقش خلاصه نمیشد و تازگیها دامنه‌ی آن وسیعتر شده و به پذیرایی خانه هم سرایت کرده بود.

مسیر چشمانش به روی قاب عکس کنار دستش که زیر آباژور لم داده بود، برگشت که با لبخندی وسیع دندانهای

سفید و یکپارچهایش را رو به دوربین به نمایش گذاشته بود و با صدای افسرخانم همانند دزدی که مچش را گرفته

باشند، بهآنی چشم از قاب عکس بهزاد برداشت و مثل دانشآموزی خطاکار سیخ نشست.

- این عکس رو خیلی دوست دارم. میبینی بچهم چقدر جذاب و دلبره؟ عکسا رو از توی آلبومای قدیمی پیدا کردم

و به ستاره گفتم چندتا قاب قشنگ براشون بخره. عکسای بهزاد کهدوروبرم باشه، کمتر احساس دلتنگی میکنم.

مهربان کمی خود را جابهجا کرد تا افسرخانم کنارش بنشیند و برای اینکه در ذهن خیالپرداز افسرخانم رؤیا نسازد،

از جوابدادن طفره رفت و زیرکانه سر حرف را به سمت دیگر چرخاند:

- شکر خدا انگار حالتون بهتره! شرمنده این مدت بهتون سر نزدم.

یهکم سرم شلوغ بود؛ ولی خیالم راحت بود که ستاره پیش شماسست و تنها نیستید.

افسخانم خم شد، فنجان کریستال چای را پیش رویش گذاشت و دست مهربان را میان دستانش گرفت.

- دشمنت شرمنده مادر! خبرش رو دارم. به امید خدا از سفر با دست پر برمیگردی. خدا خیر بده مدیر عاملتون رو!

باید مرد بزرگی باشه. هر کسی از این کارا نمیکنه. شکر خدا من هم خوبم و نیاز به مراقبت دائم ندارم؛ ولی

نمیدونم چرا ستاره برنمیگرده خونهی خودشون! چند بار توی لفافه اونجوری که ناراحت نشه بهش گفتم؛ ولی انگار متوجه حرفام نشد.

افسر خانم این را گفت و نگاهش را از سرشانه های ب*رهنهی مهربان که دو بند نازک تاپ تزئین آن شده بود، برداشت و اضافه کرد:

- قربون اون قد و بالات برم! چرا توی این سرما با یه تاپ پرپری میچرخه؟ خدایی نکرده سرما میخوری! پاشم

برم برات اسپند دود کنم، ماشاءالله روزبهروز خوشگلتر میشی و آدم حظ میکنه نگاهت کنه. حیف که بهزاد قدر تو رو ندونست.

اعتمادبهنفس از گرد را رسید و نرم و سبک بر روی احساسش نشست. این دومین باری بود که امشب از شکل و

ظاهرش تعریف میکردند. خب گویا ورزشهای مداوم و رژیمهای سخت و طاقتفرسا و تغییر در استایلش کار خود را کرده بود.

لبخندش وسیع و از ته دلوجان بود و با گفتن ممنونم کوتاهی بحث را عوض کرد.

- افسرخانوم تونستید برای بهزاد کاری بکنید؟

چانههای بالا انداخت و نفس پرحسرتی شبیه آه از سینهاش خارج شد.

- نه قربونت برم! بچهم هنوز گرفتار اون چهاردیواریخراشد هست. به یکی از دوستان

خانوادگیمون و به امیر، دوست صمیمی بهزاد که فکر میکنم بشناسیش رو انداختم. هر

جفتشون یه قولایی دادن؛ ولی چشمم آب نمیخوره؛ چون هممش امروز و فردا میکنن.

مهربان نفس عمیقی کشید تا تردیدهایش را پس بزند، سپس دست در جیب مانتویش که

روی مبل کنار دستش

گذاشته بود، فرو برد و دو پاکت بیرون آورد و به سمت افسرخانم گرفت.

افسخانم درحالیکه مسیر نگاهش بین پاکتها و چشمان مهربان در رفتوآمد بود، پرسید:

- این پاکتا چیه؟ مهربان گفت:

- میدونید تا روزی که زندهم حتی بدون بهزاد دخترتون باقی میمونم. حالا اومدم به مادر دومم کمک کنم تا غصه نخوره.

سپس اندکی بین جمله هایش فاصله انداخت تا به غرور یک زن که در نقش مادر بود، خطوخشی وارد نکند و آنگاه

توضیح داد:

- توی یکی از پاکتا یه چک رمزدار به مبلغ صدویست میلیون تومنه و در وجه شما نوشتم. نگران نباشید این پول

مال خودمه. درواقع پول جهازه که قسمت نشد ارزش استفاده کنم. یه بخشی رو هم پسانداز کرده بودم. توی پاکت

دوم هم سکه هاییه که بهزاد به من داده. مامانحوری میگفت سکه ها رو بفروش؛ ولی من دست بهشون نزدم.

حساب کردم با قیمت این روزای سکه میتونید کموکسری صدوپنجاه میلیون رو جور کنید و پول اون نزولخور رو بدید و بهزاد آزاد بشه.

افسخانم چنان مات مانده بود که حتی پلک هم نمیزد و قطره های درشت اشک چشمانش را براق و شفاف کرده بود.

- دستش را بر روی انگشتان کشیده و استخوانی افسرخانم گذاشت و با تأکید اضافه کرد:
- من به رازداری شما شک ندارم. این راز بین من و شما باقی میماند و دلم نمیخواهد پدر و مادرم و حتی بهزاد از این راز خبردار بشن. اصلاً به اون به شکل یه قرصالحسنه از طرف به ناشناس نگاه کنید و به امید خدا همین که پول دستتون اومد قرض من رو پس بدید.
 - اشکهای افسرخانم دو گوی شفاف و غلتان شد و از چشمانش فرو ریخت.
 - قلب این دختر را همانند اسمش با مهربانی بافته بودند.
 - چطور میتونی اینقدر مهربون باشی وقتی بهزاد اینهمه در حقت ظلم کرد؟ من نمیتونم این پول رو قبول کنم.
 - افسرخانم اگه من رو دخترتون میدونید قبول کنید. از اون گذشته، من اصلاً کاری به بهزاد ندارم و این کار رو برای مادرم میکنم. تو رو خدا گریه نکنید!
 - شرشر اشکهای افسرخانم پایانی نداشت و دانهبهدانه اشک بر روی گونه هایش قل میخورد و از کنار لبها و چانه‌اش رد میشد و با بغض خوابیده در صدایش گفت:
 - یعنی میاد روزی که تو عروس این خونه بشی و بهزاد مثل پروانه دورت بگرده؟
 - نخ رؤیاهای افسرخانم با صدای زنگ در خانه پاره شد و مهربان از خداخواسته دستش را از میان دستان افسرخانم

نجات داد و به مانتوی کنار دستش چنگی انداخت و برخاست.

- فکر میکنم ستاره برگشته. بهتره من دیگه برم.

افسر خانم اشکهایش را پس زد و پرشتاب گفت:

- زبونم برای تشکر قاصره! دل بزرگ تو رو از بهشت آوردن.

برو به سلامت! دعاهای من بدرقه‌ی راهته. به امید خدا

با مهربانوش برمیگردد! تو رو خدا مواظب خودت باش و من رو از حالت بیخبر نذار.

سپس مهربان را محکم در آغوش گرفت و با چند بوسه‌ی آبدار بدرقه‌اش کرد.

چند خیابان آنسو تر یوسف دلهره به تاروپود وجودش قلاب شده بود؛ اما آن را مردانه گوشه‌ی دلش پنهان کرد و

در حالیکه چمدانش را یکبیهیک از لباس و لوازم شخصی پر میکرد، رو به پورانخانم که کنار صبا در آستانه‌ی در ایستاده بود، گفت:

- پورانجون نگران چی هستی؟ همین که برسم پیش متین تلفن میکنم تا باهاش حرف بزنید. تا من هم

برمیگردم نیرهخانوم پیشتون هست و تنها نیستید. به آقای طوطیسفارش کردم یه روز در میون بیاد و خرید خونه

رو انجام بده. کارخونه رو سپردم به آقای رمضانفر و تلفنی کارا رو با من چک میکنه. میدونم به پول نیازی

ندارید؛ ولی یه مبلغی پول نقد هم برای صبا گذاشتم، اگه نیاز شد لطفاً از اون پول خرج کنید. پورانخانم دل از در نیمهباز اتاق جدا کرد و بعد از نفسی عمیق و ممتد با حسرت گفت:

- یوسفجان ببخش که همیشه در دسرای متین وبال گردن توئه .

کاشکی اجازه میدادی من هم همراهت پیام تا

تنها نباشی. اینجوری تا برگردی من نصفه‌ممر شدم. بعد از اون خدایا مرزا که رفتن سفر و دیگه برنگشتن، حتی اسم سفر هم به دلم اضطراب میندازه.

یوسف شالگردنش را به محتویات چمدان اضافه کرد.

- نگران نباشید تنها نیستم.

سپس بعد از تأملی کوتاه ادامه داد:

- یادتون رفته متین اونجاست و به امید خدا با هم برمیگردیم ایران.

لطفاً به فکر سلامتی خودتون باشید و قول

بدید گریه نکنید. در ضمن نیازی نیست فردا صبح زود بیدار بشید و بیاید فرودگاه. شب قبل از خواب با شما و صبا خداحافظی میکنم.

پورانخانم که میدانست یوسف کلامش دوتا نمیشود، نگاهی به چمدان رهاشده روی تخت انداخت و درحالیکه عزم بیرون رفتن کرده بود، گفت:

- من برم ببینم نیره‌خانوم پیراهن و شلوارت رو اتو کرده یا نه؟ باز هم نگاه کن ببین چیزی یادت نرفته باشه. دلارا رو بردار و پول نقد هم حتماً همراهت باشه.

سفارشهای پورانخانم همانند نخ کلاف طولانی بود و ته نداشت و مسلسلوار یکی بعد از دیگری آن را کنار هم

جمع میکرد. وقتی به انتهای کلاف سفارشهایش رسید، نفسی چاق کرد.

- من الان برمیگردم. میرم دوتا پلیور برای متین بیارم تا زحمتش رو بکشی و به دستش برسونی.

صبا که منتظر فرصت بود تا نوبت به او برسد، با رفتن مادر بزرگش مثل گربههای آهسته به سمت پدرش رفت و خود

را میان آغوش او جا داد و دستانش را دور او حلّه کرد و سرش را به سینه‌ی پدرش چسباند.

- بابا، بچه‌ها توی مدرسه میگفتن افغانستان خیلی ناامنه. راست میگن؟

یوسف او را اندکی از خود جدا کرد و درحالیکه به چشمانش خیره شده بود، به صدایش لحن شوخی داد تا صبا را از ناامنی فکریاش دور کند:

- من که نمیخوام برم جنگ! میرم دایمیتین پردردسر رو بردارم و برگردیم ایران.

صبا لبخند محوی روی لبش نشان داد و دوباره سرش را به سینه‌ی پدرش چسباند.

- بابا اجازه میدی به مهرسا تلفن کنم؟ بعد از ماجرای ساک دستی دیگه با هم حرف نزدیم. وقتی از تنبیه بیرون

اومدم خودش زنگ زد؛ اما من محلش ندادم؛ ولی حالا پشیمونم.

دختر خویبه و گاهی اوقات حرفای بامزهای میزنه که حال آدم خوب میشه.

آوازه‌ی دهانلقی مهرسا را از مهربان بسیار شنیده بود و عقل حکم میکرد تا ریسک نکند؛ اما خواستهایش را با سیاست بیان کرد.

- اشکالی نداره؛ ولی توی این مدت که من نیستم بهتره حواست به مادر بزرگت باشه. وقتی برگشتم ایران دعوتش میکنیم بیاد خونمون. هوم نظرت چیه؟

صبا باشهای زیر لب گت و پیراهن پدرش را ب*وسید.

یوسف بعد از رفتن صبا به مهربان پیامک داد:

«همسفرم، برای سفر آماده‌ای؟»

مهربان با خواندن پیام دلش میخواست میگفت سفر که چیزی نیست، برای یک عمر زندگی با تو آماده‌ام؛ اما از تمام جمله ذهنش فاکتور گرفت و برایش تایپ کرد:

«بله آماده‌م!»

میان ازدحام فرودگاه امام خمینی و مسافرانی که چمدان به دست و خسته از سفر میآمدند و

پرعجله و شتابان

میرفتند، هریک غرق دنیای پر از تشویش خود بودند. مهربان با بغضی خفته در گلویش زمان

بدرقه را مرور

میکرد. اشکهای مامانحوری و اصرارهایش برای آمدن به فرودگاه که با ممانعت او مواجه شد و بهانه‌اش علاوهر

دوری راه، تنهایی آقای دلشاد نیز بود. از آن بدتر نگاه پر از نگرانی پدرش در ذهنش پررنگ به جا مانده بود و دمی او را رها نمیکرد و به بیتابیاش دامن میزد.

چهرهی خواب‌آلود مهرسا را به یاد آورد با آن چادر شلخته‌ای که روی سرش انداخته و از سوز دم صبح آن را به دور خودش لوله کرده بود.

بدرقه‌ی غریبانه‌ی مامانحوری و اشکهای پسونپنهانش که آنها را ناشیانه در پر چادرش جا میداد، آتش به دلش

سرازیر میکرد. بدرقه‌ی کوتاهی با آب و آینه و قرآن که فقط تا کنار ماشین یوسف امتداد پیدا کرد و این صحنه‌ها

مدام در سرش دایره‌وار میچرخید و بازهم به نقطهی اول میرسید.

یوسف هم درگیر افکارش، چشمان پراشک حوریه‌خانم از ذهنش پاک نمیشد که پشت‌بپشت سفارش مهربان را میکرد و عاقبت مادرانه با لحنی پر از التماس گفت:

- پسر، مهربانم رو به تو سپردم.

و چقدر دلش میخواست آزاد و رها از هر قید و بندی به یاد مادر از دسترفته‌اش این زن تپلمپل ریزهمیزه را محکم

در آغوش میگرفت و میگفت نگران نباشید! مهربان جان مناست. به نفسهایم وصل شده و ریتم قلبم را

تنظیم میکند. تابحال چه کسی را دیده‌اید که از نفس‌هایش دست بکشد؟
سرش به سمت مهربان چرخید. بیشک تا مرز گریه فقط یک گام فاصله داشت. حس بینهایت
گرفتن دستان او را

کلافه پس زد و درحالی‌که چشم از نیمرخ او که غرق افکار خودش بود برنمیداشت، قدری به
سمتش خم شد و جایی حوالی گوشش آهسته و کوتاه پرسید:

- خوبی؟

از ترس اینکه اشک‌هایش ته کاسهی چشمانش بجوشد و سرریز شود، بیآنکه به یوسف نگاه
کند، تند و بیوقفه سرش را تکان داد.

- مرسی خوبم.

سپس توضیح داد:

- اولین باره که از خانوادهم جدا شدم و تنهایی به سفر میرم؛ برای همین ذهنم درگیر شده.

یوسف ماهرانه از کلمات استفاده کرد تا ذهن درهم‌وبرهم مهربانرا از دلتنگی جدا کند.

- من معتقدم آدم وقتی توی شرایط دلخواهش قرار نمیگیره، باید زاویهی دیدش رو عوض
کنه. بیا به موضوع جور

دیگهای نگاه کنیم. این سفر فرصت فوق‌العاده‌ایه که من و تو بیشتر با هم آشنا بشیم و بهتر
همدیگه رو بشناسیم.

زبان‌ش را دایره‌وار به روی دندان‌هایش کشید. حق با یوسف بود.

هیچگاه در شرایط عادی نمیتوانستند اینچنین کنار هم باشند و به لطف بیفکریهای مهنوش و متین، حالا فرصت برایشان فراهم شده بود. همراه با حسهای خوبی که به سمت دلش سرازیر شده بود، سرش به سمت یوسف چرخید و با لبخندی نرم بیآنکه سخنی بگوید از او سپاسگزاری کرد.

یوسف هم ماهرانه تیر آخر را زد و درحالیکه نگاهش در صورت او چرخ میخورد، میان هممهای که از اطراف به گوش میرسید، زمزمه کرد:

- من هم میتونم یه دل سیر تماشات کنم.

تیر آخر یوسف دیوار دلش را هدف گرفت. او میدانست جملههایش را کجا و چه وقت خرج کند.

پلکهایش را به زیر کشاند و نفسهای یوسف را احوالی صورتش حس کرد که به سمت او خم شده بود.

- آفرین! همیشه بخند. حالا پاشو بریم، پروازمون رو اعلام کردن.

خب گویا یوسف علاوهبر مهارت کلامی، توانایی عجیبی داشت که او را از دنیا جدا کند؛ چراکه حتی متوجه اعلام پروازشان نشده بود.

بهسرعت برخاست. یوسف کارت پرواز را به او داد، سپس خم شد و چمدان مهربان را به همراه چمدان خودش

برداشت و هر دو راهی سفر شدند و نمیدانستند چه اتفاقات ریزودرشتی آنسوی مرز انتظارشان را میکشد.

برای مهربان که به اولین سفر خارج از کشور میرفت، همهچیز تازگی داشت و پر از اولینهای ریزودرشت بود و از

همه جالبتر برایش اسم فرودگاه بود که به آن میدان هوایی میگفتند.

اما در ذهن یوسف افکار به شکل دیگری در رفتوآمد بود و فرودگاه نوساز کابل را که مخصوص پروازهای خارجی افتتاح شده بود، با فرودگاه های کشورهای اروپایی مخصوصا فرانسه که به آنجا بسیار سفر کرده بود، مقایسه میکرد.

مهربان در سکوتی که ناشی از دلهره هایش بود، مطیعِ یوسف لحظهای از او جدا نمیشد؛ درست مثل بچههای که بیم

داشته باشد دست بزرگترش را رها کند و میان ناکجاآباد رها شود .

بهمحض اینکه سوار تاکسی زردرنگ فرودگاه

شدند، نفس آسودهای کشید و با مامانحوری تماس گرفت و خبر رسیدنشان را داد و بعد از سفارشهای قطارشدهی او و صدالبته پدرش تماس را قطع کرد.

یوسف هم بعد از یکی-دوتا تماس کاری که یکی از مخاطبهایش آقای رمضانفر بود، با پورانخانم تماس گرفت.

مهربان از فرصت استفاده کرد. شیشهی بخارگرفتهی ماشین را با سرانگشت دایرهوار پاک کرد و از دایره دستساز،

دل به خیابانها و میادین متعدد کابل داد که مملو از جمعیت و خیابانهایش پر از ترافیک بود.

مهربان به مردمی نگاه کرد که در کنار تمام ناامنیای که هر روز با آن درگیر بودند، روزمرگیهایشان را دنبال میکردند.

مردانی را دید که لباسهای محلی و دستارهایی سفید و گاهی رنگی به دور سرشان پیچیده بودند و چهره های

آفتابسوختهشان زیر انبوهی از ریشههای بلند استتار شده بود و کنار زنانی مانتوپوش که شال بر سرشان بود، زنانی

را دید که با برقه در رفتوآمد بودند. چادر عجیبی به رنگ آبی آسمانی که مثل گونی از فرق سر رها شده بود و از

آنها کلهقندهای متحرکی ساخته بود که تنها راه ارتباطیشان با دنیای بیرون توری روی چشمانشان بود.

مغازه ها پررونق، از مشتری پروخالی میشد و قوانین راهنمایییورانندگی چندان جدی گرفته نمیشد.

غرق در دنیای بیرون و برف ریزی که مثل دانه های نقل بر سر شهر و اهالی آن میبارید، نفسهای یوسف را

همراه عطر بینظیرش جایی حوالی صورتش حس کرد که به سمت او خم شده بود.

- سکوت برای خستگی راه ه یا چیز دیگهای ذهنت رو مشغول کرده؟ توی هواپیما هم ساکت بودی و چیزی نخوردی!

از اینکه حواس یوسف پی اوست، ته دلش کرور کرور قند آب شد .

سرش به سمت او برگشت. هرچند لبخند روی

لبش بود؛ اما نتوانست دلهره هایش را پنهان کند و صادقانه جواب داد:

- نمیدونم چرا؛ ولی ته دلم بدجوری شور میزنه. میترسم نتونم با مهربانوش برگردم ایران و شرمندگی پدر و مادرم بشم.

یوسف تصنعی اخمهایش را در هم کشید و با چهره‌های که حالت تعجب داشت، درحالی‌که نگاهش به روبه‌رو بود، کنار گوشش آهسته زمزمه کرد:

- این حرفا از دختری که همیشه مثبت فکر میکنه بعیده! نگران نباش! اگه مورد خاصی بود از سفارت ایران کمک میگیریم.

نوازش صدای یوسف را حس کرد و برای ازبینرفتن حبابهای نگرانی و دلواپسی افکارش همین چند جمله‌ی یوسف کافی بود.

نگاهش را دستودلباز در نیمرخ او چرخ داد که بهجای انبوه ریشهای مشکبازش، حالا تهریشی روی صورتش

مهمان بود و تارهای نقره‌ای و خوشحالت کنار شقیقه هایش دلمیبرد.

یوسف متوجه نگاه‌های خیره‌ی مهربان شد؛ اما به روی خودش نیاورد و لبخندش را بهسختی پنهان کرد و

درحالیکه مسیر نگاهش به روبهرو بود، به راننده تاکسی که مردی میانسال و کمحرف بود با چهره‌های تکیده و آفتابسوخته و فارسی را با لهجه‌ی خاصی صحبت میکرد و مدام آنها را از آینه وسط زیر نظر داشت، گفت:

- لطفا برید هتل ستاره.

هتل ستاره‌ی کابل چهار ستاره به گردنش آویزان بود. هتلی هفتطبقه با پنجره‌های عریض و شیشه‌های دودی که

به دور از ازدحام و هیاهوی شهر از مسافران خسته دل میبرد و برای مهربان همهچیز رنگی از تازگی داشت. از

لابی هتل که به قدر ستاره‌هایش شیک و چشم‌نواز بود تا مبلمان شیرینگ و پرده‌های آجری که خوشقواره مطابق مد روز طراحی شده بود.

اولین چیزی که به استقبالشان آمد، تعظیم دربان هتل بود با آن کلاه لباس فرم هم‌رنگ پرده‌ها و بعد هم گرمای

مطبوع لابی که بیخیال برف ریزی که میبارید و سرمای استخوانسوزش، در فضای لابی در جریان بود.

صدای خرخر چرخهای چمدانها بر روی سرامیکهای تمیز و براق، تمام فضای سوتوکور هتل را یکباره در خود حل کرد و توجه متصدی پذیرش هتل را که جوانکی فکول کراواتی، شیک و شقورق بود به سمت خود کشید و

منتظر ماند تا به او نزدیک شوند. هنگامی که یوسف و مهربان پیش رویش آنسوی پیشخوان قرار گرفتند، نگاه

دقیق و جستجوگرش بهسرعت نوری که از تاریکی عبور میکند، چهرهی آنها را بررسی کرد. مرد چهارشانه بود و چهرهی شرقی داشت. چشمان موربش به سمت مهربان برگشت و با دیدن تکه موی نارنجی

مهربان که کج روی صورتش رها شده بود، پوست مهتابی و ککومکهای خوابیده روی گونه ها و بینایش به

تصور اینکه شاید دختر پیش رویش اروپایی باشد، رو به یوسف شد و با زبان انگلیسی به آنها خوشامد گفت.

سپس بیآنکه اجازه دهد یوسف کلامی حرف بزند، طوطیوارامکانات هتل را برایشان توضیح داد و بعد هم اضافه

کرد که شرایط کابل بهخاطر طالبان و جنگهای داخلی ناامنتر از قبل شده و بهتر است که زیاد در شهر تردد نکنند.

مهربان از ترس ته دلش مثل چاه خالی شد. در اخبار کم و بیش چیزهایی از جنگ داخلی شنیده بود و حالا خود در یک قدمی آن حضور داشت.

بهسختی تهماندهی آب دهانش را فرو داد و دلش میخواست جوانک عصاقورتداده را هم قورت میداد تا کمتر با حرفهایش آشوب به دلش سرازیر کند.

اما برای یوسف پر حرفیهای جوانک که روابط عمومیش را به رخ میکشید، بار اضافی بر روی اعصابش بود.

دستی به پلکهای خسته‌اش کشید و بیتوجه به حرفیهای او پاسپورتهایشان را روی پیشخوان چوبی

قهوه‌ایرنگ گذاشت و با زبان انگلیسی توضیح داد که فارس‌زبان هستند و نیازی نیست تا انگلیسی صحبت کنند و دوتا اتاق به نام یوسف روشن رزرو کرده‌اند.

متصدی هتل که تمام قوانین روابط عمومی را یکجا با هم بلعیده‌بود، سری به احترام تکان داد و با دیدن

پاسپورتهای زرشکی‌رنگ آنها که نام الله بر رویش حک شده بود، از قضاوت عجولانه‌اش شرم‌منده شد.

نیم‌گاهی به مهربان انداخت که کمی آنسو تر شانه‌بشانه‌ی مرد خیره به او ایستاده بود و این بار با زبان فارسی که ته لهجه‌ی افغانی چاشنی آن بود، لفظ قلم گفت:

- پوزش می‌خوام! به‌خاطر رنگ پوست و موی خانوم تصور نمی‌کردم ایرانی باشید.

جوان این را گفت و بلافاصله سرش را در مانیتور پیش رویش فرو برد و پس از دقایقی به کوتاهی چند نفس سر برداشت و نگاهش با چشمان یوسف تلاقی کرد.

- آقای مهندس روشن به هتل ستاره خوش آمدید! اتاقا آماده هستن .

طبقه‌ی هفتم با دید عالی. الان می‌گم

راهنماییتون کنن. امیدوارم در طول سفر از خدمات هتل و کارکنانش راضی باشید.

یوسف برای تشکر فقط سری جنباند و درحالیکه شش‌دانگ حواسش پی مهربان و رنگ پریده‌ی او بود، بعد از

برداشتن کلید اتاقها چمدان را به مستخدم هتل سپرد و دیگر تابنیاورد، گام‌هایش را قدری آهسته‌تر کرد تا از

مستخدم هتل که چمدان به دست چست و چابک جلوتر از آنها گام برمیداشت، فاصله بگیرد. سپس سر خم کرد

و کنار گوش مهربان آنگونه که فقط او شنونده باشد، زمزمه کرد:

- رنگت خیلی پریده. خوبی؟

دقیقاً! نمیدانست چه مرگش شده است! خب اگر از دلهره‌هایی که گوشه‌ی دلش اتراق کرده بود فاکتور میگرفت و

گرسنگی و قاروقور معده بینوایش را هم که از دیروز ظهر فقط با خوراک استرس آن را پر کرده بود نادیده، حالش خوب بود.

مسیر نگاهش از پیشخدمت هتل که کنار در آسانسور منتظر آنها ایستاده بود، برداشت و درحالیکه سعی میکرد

گام‌هایش با یوسف هماهنگ باشد، بیهدف تکه موی رهاشده روی صورتش را به زیر شال هل داد و سرش به سمت یوسف کج شد. سپس طعم گس دهانش را فرو داد و تلاش کرد تا احساس بدی را که قلاب دلش شده

بود پنهان کند. آنگاه سری جنباند و محکم جواب داد:

- مرسی خوبم.

گویا تلاشش برای پنهانکردن احساسش بینتیجه مانده بود؛ چراکه یوسف بهیکباره ایستاده و دست روی بازوی

مهربان گذاشت، او را وادار به ایستادن کرد و درحالیکه نگاه بیپروایش بر روی صورت او تاب میخورد، سرش را قدری پیش آورد و با آوایی همانند پچیچ زمزمه کرد:

- دروغگوی خوبی نیستی! «رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم»

این توجه مردانه چنان به دلش نشست که خندید، آن هم عمیق و جاندار؛ آنچنان که دندانهایش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشت و توضیح داد:

- راست میگی، دروغگوی خوبی نیستم. نمیدونم چرا حرفای متصدی پذیرش هتل که درمورد جنگ داخلی و طالبان میگفت ته دلم رو بدجوری خالی کرد.

یوسف ابروهایش به سمت بالا پرواز کرد. یقیناً ترس بخشی از ماجرا بود و رنگ پریده‌اش حکایت از گرسنگی داشت.

نیمگاهی به پیشخدمت هتل که نگاهش را به سرامیکها چسبانده بود انداخت، سپس سر خم کرد و کنار گوش مهربان آهسته و پچیچوار گفت:

- اتاقا را تحویل میگیریم و بلافاصله میریم رستوران هتل تا نهار بخوریم. دلم میخواد فقط بگی میل ندارم؛

اونوقت قبل از اینکه به دست طالبان کشته بشی خودم میکشمت!

تهدید یوسف، لحن بیانش و نوازش خوابیده در چشمانش، سراسر حکایت از عشق داشت و برایش دلنشینترین آهنگ عاشقانه بود.

لبخندش عمیقتر شد و بیحرف و کلامی کنار یوسف به سمت آسانسور و پیشخدمت هتل که همچنان منتظر آنها ایستاده بودند، به راه افتاد.

*** فتح قلهی اورست برایش به مراتب راحتتر از راضیکردن یوسف بود.

تلاشی که از رستوران هتل و هنگام صرف ناهار آغاز شد و تا محوطهی هتل هم امتداد پیدا کرد.

یوسف یک کلام میگفت نه و خیال کوتاها آمدن هم نداشت. گویی میخواست از همان ابتدا دم حجله سر گربهی

بینوا را از تنش جدا کند تا مهربان حساب کار دستش بیاید که حرف اول و آخر را چه کسی میزند.

سعی کرد از ترفندهای زنانه که همان عشق*سوه و کرشمه و ناز دخترانه بود استفاده کند؛ اما آنها نیز به کارش

نیامد و عاقبت مانند شکلاتی که زیر گرما بماند، وا رفت و لحظهی آخر پیش از آنکه یوسف به سمت تاکسی زرد

رنگی که انتظارش را میکشید برود، دست روی بازوی او گذاشت و او را وادار به ایستادن کرد و مستاصل گفت:

- یعنی هیچ راهی نداره من رو هم با خودت ببری؟

دلش برای مهربان غنچ میزد، برای ناز خوابیده در صدای آرامش که هر لحظه دیوار اراده‌اش را سستتر میکرد و حسهای مردانه‌اش را دقیقاً هدف گرفته بود.

دمی کوتاه پلک‌هایش را بر هم فشرد تا عقل تسلیم نیاز و خواهش دل نشود. سپس پلک‌هایش را گشود و به

چشمان منتظر او نگاه کرد، به چتریهایی که بر روی صورتش تاب میخورد و ککومکهای ریزودرشتی که

عجیب دل میبرد.

قدمی پیشتر گذاشت؛ آنچنان که فقط یک وجب با او فاصله داشت .

سپس سر خم کرد و جایی حوالی گوشش، آهسته اما قاطع گفت:

– اولاً؛ شالت رو درست کن و چتریات رو بفرست داخل. دوما؛ این ترفندای زنونه رو که دلم رو آب میکنه بذار

برای وقتی که بتونم دونه به دونه‌ش رو بخرم، نه حالا که کاری از دستم برنمیاد. سوم؛ محاله از حرفم برگردم و

کاری رو که به نظرم درسته انجام میدم. نمیتونم تو رو با خودم ببرم. من حتی نمیدونم این آدرسی که متین داده

کجاست و توی چه وضعیتی قرار داره. نمیتونم ریسک کنم و تو رو هم با خودم به جایی ببرم که هیچ شناختی

ازش ندارم. پس مثل یه دختر خوب برو اتاقت استراحت کن و توی این سوز سرما یه لنگه پا نمون. درضمن در رو روی هیچکس باز نکن تا برگردم.

حس میکرد بچه‌ایست که بزرگترش او را پی نخود سیاه میفرستد و میگوید از جای تکان نخور تا برگردم.

تا یوسف برمیکشت دل او هزار بار جان میداد و زنده میشد.

هرچند حرفهایش منطقی و عقلانی بود؛ اما دل لجوج مهربان روی موجی از بیمنطقی شناور بود و دوست داشت همراه یوسف برود.

اخمهایش را در هم گره کرد و پلکهایش را به زیر سر داد و یوسف درگیر اخمهای او بود تا گره کور آن را باز کند

که با نزدیک شدن جوانکی باریکاندام و لاغر که قامتی میانه داشت و موهایش را با فرقی کج حسابی آبوجارو

کرده بود، سرش به سمت او برگشت و جملاتی را که میخواست به مهربان بگوید، قورت داد.

جوانک درحالیکه نگاهش بین آن دو در رفتوآمد بود، با گردنی افراشته و چانه‌های رو به بالا گفت:

– سلام خوش اومدید! من جاوید لیدر هستم.

مهربان با نگاه گوشه چشم یوسف که بر روی شالش میچرخید، بلافاصله دست به شالش برد و چتریهای

سرگردانش را به زیر شال هل داد و یوسف هم با اخمی غلیظ چهرهی جوان را مرور کرد.

چشمان بادامی سیاه و براقی داشت که مورب به سمت بالا متمایل شده بود و گونه استخوانی سهگوش از او تصویر

یک جوان افغان را به نمایش میگذاشت که همسن متین مینمود و شاید بیستوسه یا چهار بهار بیشتر از عمرش

نمیگذشت. کاپشن چرم زواردرفتهای به تن داشت که چرم مصنوعیاش در سر آستینها

پوستهپوسته شده و به تنش زار میزد.

لبهایش را تر کرد و با اخمهایی که در هم تاب خورد بود، کوتاه و مختصر گفت:

- خب؟!

جوانک نمایشی کاپشن چرمش را به هم نزدیک کرد و با همان اعتمادبهنفسی که از چشمانش

شره میکرد، جواب داد:

- آقا اسم شناسنامهی کاری منه دیگه! جاوید لیدر هستم و میتونم در طول سفر راهنماتون

باشم. ظهر که با

خانوم اومدید هتل، دیدمتون و منتظر شدم تا بیاید بیرون. ببخشیدا فضول نیستم؛ ولی شغلم

ایجاب میکنه حواسم

جمع باشه. دیدم با خانومتون ایرانی صحبت میکردید.

یوسف به رانندهی تاکسی که کمی آنسو تر کلافه از انتظار با سرانگشت روی فرمان ضرب

گرفته بود، نیمنگاهی

انداخت و جمله های جاوید لیدر را قطع کرد:

- برای گشتوگذار و تفریح نیومدیم و نیازی هم به راهنما نداریم. جاوید گوشهی پالتوی یوسف را که عزم رفتن کرده بود گرفت.
- آقا زود تصمیم نگیرید. من افغانستان و تمام ولایتاش رو از حفظم. کابل و تمام کوچه و پسکوچه هاش رو میشناسم، میدونم هر محل‌های متعلق به چه آدماییه. به حضرت عباس به کارتون میام! یوسف مردد به چشمان مصمم او که مژه‌های کوتاهی بر روی پلک‌های پوفآلودش سوار بود، خیره شد. بعد از تأملی کوتاه پرسید:
- فارسی رو خوب صحبت میکنی و خیلی لهجه نداری. مال چه قومی هستی؟
- آقا هزاره؛ ولی از دوازده-سیزده سالگی برای کار رفتم ایران و جوار حافظ شیرازی شما زندگی کردم و سعی کردم مثل ایرانیا حرف بزنم و لهجه نداشته باشم. نوشتن رو ایران یاد گرفتم و همون جا بود که شغل لیدری رو یاد گرفتم. چون غیرقانونی اومده بودم ایران؛ همین که پلیس متوجه شد، من رو برگردوند افغانستان. وقتی برگشتم کار پیدا نکردم و با خودم گفتم من هم بشم لیدر مسافرای خارجی. انگلیسی رو دستوپاشکسته بلدم، تازه ماشین هم دارم. به حضرت عباس به کارتون میام!

میان پر حرفیهای او که بیوقفه تخته گاز میرفت، تردید به دلش سرازیر شد. خب جوانک ریغماسی پر بیراه

نمیگفت. یک راهنمای کاربلد که با آدرسها آشنا باشد، میتوانست کمک بزرگی به آنها بکند تا به کارهایشان

شتاب بیشتری بدهد و هرچه زودتر به ایران برگردند. با سرانگشت گوشهی ابرویش را خاراند و تصمیم آخر را گرفت.

- نیازی نیست اینقدر قسم بخوری! باشه قبول کردم. بینم چقدر میتونی کمک حالمون باشی. دارم از همین حالا

میگم، اگه به دردم نخوری عذرت رو میخوام. این شرایط رو قبول داری؟

- بله آقا، به حضرت عباس به کارتون میام!

یوسف سری جنباند. سپس دست در جیب پالتویش فرو برد و تنها آدرسی را که از متین داشت، به سمت جاوید لیدر گرفت.

- میخوام برم این آدرس. اینجا رو میشناسی؟

جاوید با خواندن آدرس در دم ابروهایش بالا پرید و رو به یوسف و استایل شیکش که رنگ و رخ پولداری داشت، نگاهی انداخت و متعجب پرسید:

- اوه اوه! آقا شما با این آلونکای فقیرنشین چیکار دارید؟ این آدرس مال اطراف کابله و کسی اونجا نمیره.

یوسف قاطعانه حرفش را از نیمهی راه قیچی کرد:

- کلاهمون داره تو هم میره. قرار نشد دخالت کنی آقای لیدر. فقط وظیفهت در حد یه راهنماست، نه بیشتر؛ این رو یادت نره.
- جاوید هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا آورد.
- چشم آقا ببخشید ببخشید هر چی شما بگید.
- سپس درحالیکه زیر چشمی مهربان را یک خط در میان نگاه میکرد، ادامه داد:
- آقا ببخشید؛ ولی این رو باید بگم اونجا برای خانومتون مناسب نیست. اگه همراهمون نباشن بهتره.
- یوسف که ابتدا تصمیمش را گرفته بود، کوتاه سرش را تکان داد.
- آنگاه بازوی مهربان را گرفت و اندکی از جاوید فاصله گرفت و به گونه های مهربان که از سرما گلگون شده بود، نگاه کرد.
- سپس دو سوی شالگردن خاکستری رنگ او را گرفت و به هم نزدیکتر کرد و درحالیکه بخار دهانش همانند ابری کوچک لحظهای متولد و لحظهای بعد محو و نابود میشد، گفت:
- من با این پسره میرم دنبال متین. حداقل دیگه نیازی نیست دنبال آدرس بگردم. تو هم برو توی اتاقت استراحت
- کن. یادت نره در رو روی کسی باز نمیکنی تا برگردم. اگه دیر شد بهت زنگ میزنم.

به چشمان یوسف خیره شد که مانند یک فاتح فقط منتظر شنیدن یک چشم بود. دلخور و دماغ زیر لب زمزمه کرد:

- باشه. برو به سلامت!

یوسف ته نگاه مهربان دلخوری را دید. نیمنگاهی به جاوید انداخت که کمی آنسوتر بهظاهر با موبایلش درگیر بود؛

اما یقین داشت گوشهای کنجکاوش را پیش آنها جا گذاشته. بهناچار نازکشیدن را به وقت دیگری موکل کرد و با خداحافظی کوتاهی به سمت جاوید رفت.

مهربان به تماشای قامت رعنا یوسف ایستاد که گامهایی بلند و رو به جلو برمیداشت و جاوید حتی به

سرشانه های او هم نمیرسید و تقریباً به دنبالش دواندوان میدوید و مکالمهی آنها را میشنید که با هر گام رو به جلو نامفهومتر میشد.

- آقا ببخشیدا، دستمزد ما رو به افغانی حساب میکنید یا دلار؟

- بچه پررو، زرنگ هم که هستی! خب معلومه به افغانی حساب میکنم. برو ماشینت رو بیار تا من به راننده تاکسی بگم بره.

مهربان دیگر نایستاد و پشت به آنها سلانهسلانه به هتل برگشت.

ماشین جاوید یک قراضهی لکنته بیشتر نبود، از همان ماشینهایی که میبایست به گورستان اوراقیها سپرده

میشد؛ اما بازهم لکلکنان راه میرفت. «ماشین ممتی ممدلی» که نه بوق داشت و نه صدلی، پیش آن قهرمان بیدیلی بود.

البته آنچه بیش از هر چیز دیگری آزارش میداد، نه اتاقک پرسروصدای آن بود و نه بخاری خاموش و نه حتی

صدای خرتخرت موتور که گاهی صدای عجیبی مانند سرفه از آنبه گوش میرسید؛ بلکه فنرهای صدلی بود که

از زیر مدام به او فشار میآورد. آنچنان که حس میکرد روی تخت مرتاضها نشسته است و درحال ریاضت به سر

میبرد و با هر تکان، فنرها دستودلباز به هر جایی که دلشان میخواست فشار میآوردند.

قدری جابهجا شد و سعی کرد تا حواسش را به سمت خیابانهای غریب و ناآشنای کابل بسپارد.

شهر میان تاریکی زودرس پاییزی و هیاهو فرو رفته بود و آسمان دلگیر و ابری تکلیفش با خودش هم مشخص

نبود و گاهی نم برفی بر سر شهر میپاشید و گاهی هم خساست به خرح میداد و اصلا نمیباید.

پیادهروها مملو از جمعیت بود و عدهای میرفتند و عدهای دیگر میآمدند و روزمرگی مانند اکسیژن در شریان شهر جاری بود.

مردمی که از سوز هوای برفی، سر در گریبان فرو برده بودند و قدمهایشان شتابان بود.

نگاهش از گاری دستی که پیرمردی آن را حمل میکرد و مملو از میوه و سبزی بود، گذشت و به یک سلمانی رسید

که با خط درشت بر روی شیشه‌ی آن نوشته شده بود

«سرتراشخانه» و جوانکی ژینگولو با شلوار و کاپشن جین آبی‌رنگی، تکیه به چهارچوب در مغازه، نگاه بیخیالش را به اطراف میچرخاند. گویی او هم روی مدار تکرار،

روزمرگیهایش را طی میکرد و شاید هم منتظر چند مشتری بود تا دست به قیچی شود و چرخ زندگیاش را بچرخاند.

هرچه از شهر دورتر میشدند، هیاهوها را پشتسر جا میگذاشتند و خیابان در تاریکی بیشتری فرو میرفت؛ اما ذهن او همچنان پرهیاهو و مملو از چشمها بود.

مهربان و چشمان دلخور و نگرانش یک لحظه هم از برابر دیدگانش دور نمیشد.

چشمان بارانی عمهپوران که بیصدا دلواپسی را برای تک پسرش فریاد میزد، به پلکهایش چسبیده بود.

نگاه پر از استیصال صبا را به یاد آورد که بیناهتر از همیشه تا آخرین لحظه که برای خواب به اتاقش میرفت، یک

لحظه چشم از او برنمیداشت.

چشمان خندان متین را به یاد آورد که شیطنت از آن شره میکرد.

- آقا ببخشیدا، به حضرت عباس فضول نیستم؛ ولی خدایی ناکرده کارتون خلاف نباشه؟

صدای ریز و زنگدار جاوید او را از اعماق افکارش به دنیای بیرون پرتاب کرد. نمیدانست چرا اما قسمخوردنهای بیموردش مثل سوهانی اعصابش را خراش میداد.

نگاهش را از خیابان برداشت و سرش را به سمت او چرخاند که دودستی فرمان باریک ماشین را چسبیده بود و یک چشمش به روبه‌رو بود و چشم دیگرش منتظر جواب.

چشم‌فرهای جانانه خرجش کرد و با اخمهایی در هم تایید‌دهنده، خشک و خیلی رسمی جواب داد:

- برای چی اینقدر قسم می‌خوری؟ خیالت راحت خلاف نیست. دارم میرم دنبال پسر عمم. جاوید عادت به پر حرفی داشت و اگر حرف نمیزد، دق میکرد. نیم‌گاهی به نیم رخ اخم‌آلود یوسف انداخت و دنبال نخ حرف او را گرفت و گفت:

- خدا رو شکر! حالا پسر عمه‌تون اونجا چیکار میکنه؟

هرچند جاوید چشم‌فرهی اول را ندید؛ اما دومی نصیبش شد و درحالی‌که دنده را زیر دستش عوض میکرد، صادقانه اضافه کرد:

- آقا به حضرت عباس اخم‌تون جرئت رو از آدم میگیره! نفس من به زبونم دوخته شده و اگه حرف نزنم خفه میشم. یکی شما، دوتا من؛ بلکه راه کوتاه‌تر بشه.

عادت به پر حرفی نداشت؛ ولی پیشنهاد خوبی بود و حداقل از چشم‌هایی که احاطه‌اش کرده بودند، فاصله میگرفت.

لبه‌ایش را تر کرد و گفت:

- خب از خودت بگو. میشنوم.

جاوید از خداخواسته روی اسب پر حرفی‌هایش نشست و به تاخت پیش رفت.

- آقا ما هستیم و یه مادر و دوتا خواهر. خرج خونه هم با منه. بچه که بودم با پدر خدایامرزم برای کار به ایران

اومدیم. خوندن و نوشتن رو هم از دوست بابام که یه ایرانی بامرام بود و با ما هماتاقی، یاد گرفتم. یعنی روزا همراه

پدرم کار میکردم و شبا هم از آقامصطفی خوندن و نوشتن یاد میگرفتم. آقا، بابام مریض شد و برگشت افغانستان

و چند وقت بعد هم عمرش رو داد به شما؛ ولی من ایران موندم تا اینکه پلیس فهمید مجوز ندارم و شوتم کرد افغانستان.

جاوید سرش را به سمت یوسف چرخاند و خیلی خودمانی گفت:

- آقا حالا نوبت شماست. شغلتون چیه؟ چندتا بچه دارید؟ چقدر درس خوندید و کجا زندگی میکنید؟

زیر لب بچه پررویی نثارش کرد و به میان حرافیهای او آمد:

- لازم نکرده بیوگرافی من رو بدونی! بگو ببینم این آدرسی رو که بهت دادم چهجور جاییه؟ یه وقت توی کار خلاف نباشن؟

- آقا، آدم خلافکار هممجا پیدا میشه و بالای شهر و پایین شهر نداره.

سپس درحالیکه با نوک انگشت پلکش را دورانی میخاراند ادامه داد:

- آدرسی که دادید حاشیهی کابله و دو ساعت با شهر فاصله داره .

محلهی فقیرنشینیه که خونه هاش درواقع یه
اتاقکه از خشت و گل که روی هم سوار کردن و هر کی برای خودش یه چهاردیواری ساخته.
نه برق داره و نه آب

و خلاصه ته دنیاست. خیلی دلم میخواد بدونم پسرعمهتون اونجاچیکار داره!؟

این سؤالی بود که خودش هم از آن خبر نداشت و دل توی دلش بیقرار زیرورو میشد تا هر
چه زودتر برسند و جواب این سؤال را بیابد.

نیمگاهی به ساعت موبایلش انداخت که عدد شش و بیست دقیقه را نشان میداد و با دیدن
آنتن موبایل که هر

چهار خط آن به سمت ناکجاآباد کوچ کرده بود، به یاد مهربان افتاد و آه از نهادش برآمد.

جاوید که تمام مدت حواسش به یوسف بود و حرفیهایش، برای عابری که دواندوان از خیابان
میگذشت بوق زد

و ناسزایی هم نثارش کرد. سپس سرش به سمت یوسف کج کرد.

- آقا داریم از شهر خارج میشیم، دیگه موبایل آنتن نمیده. اگه خدا بخواد دو ساعت دیگه
اونجاییم.

نفس عمیقی کشید و بازهم قدری جابهجا شد تا فنرها کمتر آزارش دهند. حق با جاوید بود،
گویی قرار بود به ته دنیا بروند.

تاریکی مطلق از دو سو جاده را بلعیده بود و گویی قرار نبود تا بهانتها برسد.

چرخهای ماشین بر روی سنگریزه های ریزودرشت تلفتلقنان راه میرفت و برپاککنها با صدای جیرجیر

دانه های ریز برف را با خود به اینسو و آنسو میبردند.

جاوید خسته از پرحرفی ترانههای زیر لب زمزمه میکرد و گاهی صدایش اوج میگرفت و گاهی نجوایی زیر لب

میشد. گاهی هم فرمان را با یک دست میگرفت و با لنگ قرمزی که میگفت یادگاریست، بخار نشسته بر روی شیشه را پاک میکرد.

قدری جابهجا شد و سعی کرد حواسش را به افکارش معطوف کند؛ اما صدای ریز و زنگدار جاوید مثل ارهای دو لبه

دقیق ۱۱ بر روی اعصابش خط میانداخت. عاقبت تاب نیاورد و گفت:

- به نظرم خاطراتت رو تعریف کنی خیلی بهتره؛ چون اصلا صدات به درد خوانندگی نمیخوره.

جاوید در دم ساکت شد و گفت:

- چشم.

و به علامت بستن زیب، دو انگشتش را بر روی لبهایش کشید؛ اما سکوتش بیشتر از پنج دقیقه دوام نیاورد و

سرش به سمت یوسف که کلافگی در چهره اش فریاد میزد برگشت.

- آقا نگران نباشید من این جاده ها رو فوت آبم و یهکم دیگه میرسیم. فقط بیزحمت بگید سراغ کی باید بریم؛ چون اونجا آلونکا رو با اسم صاحبش میشناسن.

برای چندمین بار مکالمهی کوتاهش را با متین مرور کرد که عمر آن حتی به یک دقیقه هم نرسید. صدای ملتمس

و نالهوار او که میگفت بیمار است و پول برگشتن به ایران را ندارد، در سرش مانند آونگ میرفت و میآمد.

خسته از این تکرارهای بیهوده، لبهای خشکش را با زبان تر کرد و با سر دو انگشت پلکهای خسته اش را دورانی ماساژ داد و بعد از تأملی کوتاه گفت:

- وقتی رسیدیم باید سراغ سلطانخان رو بگیریم.

زیر لب اسم سلطانخان را تکرار کرد و گفت:

- آقا نمیشناسمش؛ ولی خیالتون راحت باشه، پیداش میکنم.

جاوید این را گفت و دوباره شروع به خواندن همان ترانه کرد و این بار صدایش برای اعصاب خسته و کشآمدهی

یوسف همانند وزوز مگسی کنار گوشش بود.

بعد از گذشت چیزی حدود دو ساعت و پنجاه دقیقه که جز سیاهی مطلق چیزی دیده نمیشد، نورهای ضعیف و

لاغری همانند روشنایی کرم شبتاب از دور میان تاریکی شب متولد شد و هرچه نزدیکتر میشدند، نورها جان بیشتری میگرفتند.

یوسف گوشه‌هایش را تیز کرد و تمام حواسش را به یاری گرفت .

میان هوهوی باد و برف ریزی که رفته‌رفته پر بارتر

میشد، صدای واقواق چند سگ را از دور میشنید که شاید در سرما برای تکه نانی با هم می‌جنگیدند.

نگاهش را از پنجرهی مربعشکل آلونکی که نوری همانند فانوس داشت و در چهارچوب آن سوسو میزد، گرفت و قدری سینه‌اش را صاف کرد و پرسید:

- جاوید رسیدیم؟

به علامت تأیید سری تکان داد و ماشین را متوقف کرد و درحالی‌که چشمان بادامی و ریزش را به اطراف می‌چرخاند، با صدایی آرام جواب داد:

- بله آقا، همین‌جاست.

سپس سرش را به سمت یوسف چرخاند و ادامه داد:

- آقا ببخشیدا؛ ولی شما اصلاً حرفی نزنید. این‌جور که من شنیدم، اهالی اینجا پشتو حرف می‌زنن و من این زبون

رو فوت آبم و قلق هموطنای خودم رو میدونم. احتیاط شرط عقله، شاید آدمای ناجوری باشن.

بعد از ساعتها این اولین حرف درست‌درمان جاوید بود. با خودش که تعارف نداشت، ترس گنگی میان دلش لانه کرده بود.

به‌سختی تهماندهی آب دهانش را فرو داد. سری به نشان تأیید حرفهای او جنباند و هماهنگ با جاوید دست بر روی دستگیره در گذاشت و از ماشین پیاده شد.

بهمحض پیاده‌شدن اولین چیزی که به استقبالش آمد، سوز نفسگیری به همراه دانه های ریز برف بود که بر روی

گونه هایش مینشست و پرپیچوتاب از هر روزنهای به داخل لباسهایش نفوذ میکرد.

لبه های یقه‌ی پالتویش را بالا کشاند و دستهایش را در جیبهایش پنهان کرد.

سکوت و همبرانگیزی با هیاهوی باد و بوران برف جابهجا میشد و تلوتلوخوران به اینسو و آنسو میرفت. گویی در

این نقطه‌ی زمین زندگی از حرکت باز ایستاده بود که هیچ صدایی جز وزوز باد شنیده نمیشد!

جاوید لبه های کاپشن چرمش را به هم نزدیک کرد و جلدی ماشین را دور زد و خود را به یوسف رساند و درحالیکه دندانهایش از سرما تیکتیک به هم میخورد، گفت:

- آقا این آسمون و سوزی که من میبینم، توی دامنش یه خروار برف داره و باید زودتر برگردیم؛ وگرنه با این لاستیکای صاف توی برف گیر میکنیم.

سپس درحالیکه با بالا و پایین پریدن سعی در گرمکردن خود داشت، با همان صدای لرزان گفت:

- آقا ببخشیدا، گفتید اسم پسرعمه‌تون چی بود؟

نمیدانست روی چه حسابکتابی به این پسرک سرخوش ریغماسی وراج با این ابوقراضه‌اش اعتماد کرده بود! چقدر

دلش میخواست او را میان دستانش چون گلوله برفی مچاله و چنان به سمت ناکجاآباد پرتابش میکرد که با برف تابستان به زمین برمیگشت.

پوف بلندی کشید و ابر کوچکی از بخار دهانش متولد شد. فعلاچارهای جز تسلیم نداشت. در تلاشی مذبوحانه سعی

کرد دلهرهای را که مثل حباب روی آب هر لحظه بزرگ و بزرگتر میشد، نادیده بگیرد. اولین قدم را محکم برداشت و کوتاه جواب داد:

- متین.

سلطانخان از تمام جلال و جبروت یک سلطان فقط نامش را یدک میکشید. پیرمردی فرتوت و نایبنا که گویی

چشمهایش را به هم دوخته بودند، با ریشی سفید و بلند که قامت خمیده‌های داشت، همراه یک قوز ملایم بر روی

گردهاش که او را وادار به دولا راهرفتن میکرد. چهرهی آفتابسوخته‌های داشت و چینهای سه شاخهی گوشهی

چشمان بیفروغ نهچندان درشتش رد پای کلاغ را در ذهن تداعی میکرد.

ملکهاش هم پیرزنی سالخورده بود، با لباسی مندرس که شال پشمی خاکستریرنگی که پارگی بسیار داشت، دور

سرش پیچانده بود و فارسی را با گویشی که برای یوسف ناآشنا بود حرف میزد و بهمحض اینکه جاوید چند

جمله‌های با او صحبت کرد، در خانهاش را که از حلبی ساخته شده بود، با رویی گشاده به رویشان باز کرد.

یوسف به احترام صاحبخانه چکمه هایش را که غرق گل بود، پشت در جا گذاشت و پیش از جاوید داخل خانه شد.

اولین چیزی که به پیشوازش آمد، بوی روغن سوخته‌های بود که مشامش را بهشدت آزار میداد و به هوای دمکرده‌ی آلونک همانند چسب چسبیده بود.

والوری سبزرنگ و زنگزده که فیتیلهاش زرد و نارنجی میسوخت، به خانه گرما میداد و کتری دودگرفته‌های روی

آن قرار داشت. تنها نور خانه فانوس کمسویی بود که از دیوار آویزان بود و نورش بر روی گلیم نخما و کهنهای

پاشیده میشد. کمی آنسوتر پرده‌های مندرس دید که از سقف آویزان بود و فضای چهارگوش خانه را به دو نیم

تقسیم کرده و نگاه مضطربش بین مکالمهی نامفهوم آن دو در گردش بود.

جاوید فاتحانه در استایل یک مترجم ظاهر شد و سرش را قدری پیش آورد و حرفهای پیرزن را ترجمه کرد:

– آقا داره خدا رو شکر میکنه که شما اومدید دنبال برادرتون. میگه پسرش شاگرد کامیونه و اون رو توی یه شهر

نزدیک مرز اتفاقی لای زباله ها پیدا کرده و آوردتش اینجا.

یوسف دیگر چیزی نمیشنید و تمام حواسش پی پرده و فضای پشت آن بود که پیرزن به داد
تپشهای دل

بیقرارش رسید. دست سلطانخان را گرفت و کنج دیوار نشانده .

سپس چستوچابک به سمت پرده رفت و با دست پرده را پس
زد.

یوسف با دیدن متین، لحظهای به کوتاهی عمر یک نفس ماتومبھوت ماند. جسم نحیف و لاغر
و رنگپریده با آن

ریشهای بلند و زخمهای عمیق و نیمهعمیق خوابیده در آن رختخواب چرک و مندرس هیچ
شبهاتی به متین خوشقدوبالا و دخترکش نداشت.

نفس در سینهایش جا ماند و سوزش اشک را در نینی چشمانش حس کرد.

دردانهی و عزیزکردهی عمهپوران که لای پر قو بزرگ شده بود، لاغر و رنجور، جایی میان مرز
مرگ و زندگی دستوپا میزد.

بیدرنگ به سمت او دوید و کنار رختخوابش زانو زد. ناباور از آنچه که میدید، دستی بر روی
پیشانی او کشید که داغ و تبار در تب میسوخت.

سرانگشتانش را به پلکهای بستهی او رساند و آرام آن را به میان موهای خاکی و چربش سر
داد که قسمتی از آن

با خون خشکشدهای به هم چسبیده بود. آنگاه خم شد و جایی کنار گوشش آهسته گفت:

- متین، منم یوسف. اومدم دنبالت.

متین بیحرف و کلامی نیمه هوشیار پلکهایش را بازوبسته کرد و جاوید با جملهی آخر پیرزن بهآنی کنار یوسف

زانو زد و درحالیکه نگاهش بر روی متین بود، هول و دستپاچه به زبان مادریش گفت:

- یا حضرت عباس! آقا باید بریم شفاخانه دکتور معالجهش کنه.

پیرزن میگه پهلوش را با چیزی تیز مثل چاقو پاره کردن و با دوی خانگی درمان نشده.

قلب یوسف از تپش ایستاد و با دستانی لرزان بهآنی پتو را از رویمتین کنار کشید و پیراهن غرق خون او را قدری

به سمت بالا هل داد و با دیدن زخم افقی نیمهعمیق که اطرافش سرخ و متورم شده بود، چشمهایش را برای

لحظهای کوتاه برهم فشرد و بیآنکه لحظهای درنگ کند، دست زیر پا و کمر متین گذاشت و او را که چون

نوجوانی چهارده ساله سبک و کموزن شده بود، روی دست بلند کرد و درحالیکه به سمت در میدوید، فریادزنان رو به جاوید گفت:

- جاوید برو ماشین رو بیار. باید بریم بیمارستان.

جاوید تروفرز به سمت در دوید و پیش از یوسف کفشهایش را به پا کرد و در آستانهی در ایستاد.

- آقا تا ماشین راه زیادی نیست. من میبرمش، شما چکمه هاتون رو بپوشید.

یوسف نگاهی به چشمهای بستهی متین انداخت که حالا نفسهایش به خرخر افتاده بود.

شتابزده همان کرد که او گفته بود. سپس دم آخر شتابزده به سمت پیرزن برگشت که با لبخندی نرم از سر رضایت رفتن او را تماشا میکرد. آنگاه دست در جیب پالتویش فرو برد و بیآنکه بشمارد، سخاوتمندانه دستهای اسکناس افغانی بیرون آورد و آن را درون جیب ژاکت کهنهی پیرزن گذاشت. به چشمان او که گوشه هایش پر از خطوط عمیق چینوچروک بود خیره شد و کوتاه گفت:

- ممنونم.

آنگاه شتابزده چون باد به سمت ماشین جاوید دوید.

جاده مثل پل صراط دراز و کشدار و تمامنشده بود.

بوران برف کولاک میکرد، آنچنان که حتی نیم متر جلوتر را بهسختی میتوانستند ببینند؛ اما با تمام این احوال ماشین جاوید لخلخکنان با سرعت چهل تا پنجاه کیلومتر دل برف را میشکافت و پیش میرفت.

یوسف دلواپس متین که گهگاهی ناله های خفیفی میکرد، چراغ سقفی ماشین را روشن کرد تا بهتر او را ببیند و هر

چند دقیقه یک بار به کمرش زوایه میداد و به صندلی عقب نگاه میکرد و گاهی هم اسمش را صدا میکرد که جز ناله‌ی او چیزی نصیبش نمیشد.

هرچند پیشبینی جاوید در مورد گیر کردن در برف درست از آبدر نیامد؛ اما اتفاق تازه‌تری از راه رسید.

یوسف با متوقف شدن ماشین دستی به پلکهای خسته‌اش کشید و بلافاصله اخم‌هایش را درهم تاب داد و پرسید:

- چرا واستادی؟

جاوید که به جز مادرش اهل حساب بردن از هیچ بنییشری نبود، از صلابت این مرد و اخم‌هایش خیلی حساب میبرد. آب دهانش را قورت داد و با تهپته گفت:

- آقا به حضرت عباس اینجوری که حرف میزنید بند دلم شل میشه! ببخشیدا؛ ولی با اجازه‌تون فکر میکنم چرخ سمت من پنچر شده.

میان اینهمه مصیبت همین را کم داشت. دلش مثل سیروسر که در هم میجوشید و قلقل میکرد. اضطراب تا

جایی نزدیک حلقش بالا آمده بود و این را از طعم گس و تلخ دهانش فهمید.

بیدرنگ به ساعتش نگاه کرد که عقربه‌هایش از نه هم گذشته بودند. دلنگران متین که نیمه هوشیار روی صندلی

عقب افتاده بود و با مرگ دستوپنجه نرم میکرد و مهربانی کهمیدانست دلواپس و چشمانتظار اوست، در دم تکه

ابری شد پر از رعدوبرق خشم. با کف دست محکم به داشبورد ماشین ضربه زد و تمام حرصش را بر سر آن خالی

کرد و با صدای جاوید چهرهی برافروختهاش به سمت او برگشت.

- آقا ببخشیدا، توی سر من بزنید راضیترم تا اینکه توی سر ماشینم بکوبید. اتفاقه دیگه پیش میاد.

آنگاه بیخیالتر از همیشه دستی در هوا تاب داد و اضافه کرد:

- خیالتون راحت، پنچرگیری رو فوت آیم. ایران که بودم یه مدت شاگرد مکانیک بودم. شما زحمت بکشید و

چراغقوهی موبایلتون رو روشن کنید تا من چرخا رو عوض کنم؛ ولی به نظرم بهتره قبل از پنچرگیری یهکم برف

روی پیشونی پسرعمهتون بذارید تا تپش پایین بیاد. مادرم زمستونا هر وقت ما مریض میشدیم و تب میکردیم با برف تبمون رو پایین میآورد.

پلکهایش را از حرص بر هم فشرد. بدش نمیآمد با یک مشت جانانه فک او را هم پایین میآورد تا اینقدر حرافی نکند.

- بهجای طبابت و فسفسکردن پیاده شو بریم پنچری چرخ رو بگیریم. تو که میدونستی جاده آسفالت نیست و

چرخای ماشین هم اوضاعش تعریفی نداره، برای چی من نابلد رو با خودت همراه کردی؟ لااقل میگفتی یه ماشین

صحیح و سلامت کرایه می‌کردم و با اون ماشین می‌ومدیم.

جاوید از ترس چهرهی برافروختهی یوسف و چشمانی که خشم در آن موج می‌زد، زبانش بند آمد و جمله هایش را یکی در میان پشتهم ردیف کرد:

- آقا حق با شماست! به حضرت عباس ترسیدم بگم چرخام مورد داره، یه مشتری پولدار از دستم پیره. نگران نباشید

تا کابل راه زیادی نیست، پنچری رو که بگیریم تخت گاز میریم.

جمله‌اش را از میان راه قیچی کرد و بر سرش فریاد زد:

- جاوید دهنتم رو ببند تا نزدم لهت کنم.

جاوید حساب کار دستش آمد. با سر چهار انگشت محکم بر دهانش کوبید و شتابزده از ماشین پیاده شد.

یوسف قبل از پیاده‌شدن دل‌نگران‌تر از قبل به پشت‌سرش برگشت و بار دیگر چهرهی رنگ‌پریده‌ی متین را نگاه

کرد و دلش هزاران تکه شد. آنگاه دست پیش برد و پالتویش را که روی او انداخته بود، قدری بالاتر کشاند. سپس

از ماشین پیاده شد و چراغ‌قوه‌ی موبایلش را روشن کرد و درحالی‌که دانه‌های برف از هر سو بر روی سر و صورتش مینشست، آستینهای پلیور سرمه‌ای‌رنگش را قدری بالاتر کشاند و غرولندکنان با خودش زمزمه کرد:

- آخه پسر، توی این مملکت غریب چیکار داشتی؟ کدوم نامردی تو رو به این روز درآورده؟

یوسف این را گفت و با گامهای بلند به سمت جاوید رفت که همچنان فسفسکنان با چرخ درگیر بود. رفت تا بلکه زودتر از این جادهی مرگ نجات یابند.

عمر هر دقیقه شصت ثانیه نیست و تحت تأثیر شادی، خوشی و غم و اضطراب عمرشان متغیر است.

خوشیها که باشند عمر ثانیه ها کوتاه میشود. زمان مثل برق و باد عبور میگذرد و حتی عبور آن را حس نمیکنی.

اما اضطراب، این حس ناخوشایند و تلخ، ثانیه ها را چنان کش میدهد که گویی انتهایی برایشان تعریف نشده است

و برای یوسف زمان اینگونه میگذشت؛ کشدار و طولانی و اینحس گزنده تا زمانی که متین از اتاق عمل بیرون

نیامد و از بهبودی حالش مطمئن نشد، مثل سنجاق وصل دلش بود.

به حالت دورانی انگشتانش را بر روی پیشانی پر دردش به حرکت در آورد. هنوز سرش پر از هیاهو بود و بیش از همه صدای جاوید و پرحرفیهایش در ذهنش جولان میداد.

پسر ریزنقش و لاغراندامی که قسم حضرت عباس به جمله هایش دوخته شده بود و هرگاه میترسید، به طور

ناخودآگاه به زبان مادریش برمینگشت و امروز کنار پرحرفیهایش خیلی کمک حالش بود. بیمارستان خصوصی

مولاعلی هم که اکثر کادر پزشکانش هندی‌تبار بودند، پیشنهاد او بود.

نگاهش را از دو تخت دیگر که بیمارانش در خواب بودند، جدا و تمام خستگی‌هایش را بر روی تک صندلی

پلاستیکی کنار تخت متین هوار کرد و مردمک‌هایش بر روی سرم او که قطره‌قطره می‌چکید، ثابت شد.

ذهنش از خستگی نای پرسه‌زدن نداشت. افکارش را رها کرد و به متین خیره شد. خیالش از بابت متین راحت شده

بود و در حال حاضر تنها دلواپسی‌اش مهربان بود و دیگر هیچ!

چشم‌هایش را دم‌می کوتاه بر هم فشرد تا هیاهوی افکارش خاموش شود. آه جامانده در سینهایش را با دم و بازدمی

عمیق بیرون فرستاد؛ اما عمر خاموشی افکارش چندان طولانی نشد و صدای ریز و زنگدار جاوید جایی کنار گوشش اهرمی شد تا چشم‌هایش را باز کند.

- آقا ببخشیدا؛ ولی شارژری که به موبایلتون بخوره پیدا نکردم.

موبایل من هم که به آب حساسیت داره و یه نمه

آب میره تو حلقش تا چند روز خاموش میشه. پرستار سیبیل کلفت بخش هم پاش رو کرده توی یه کفش و می‌گه

استفاده از تلفن بیمارستان ممنوعه و هر چی بهش گفتم بابا تلفن عمومی داخل حیاط خرابه، به خرجش نرفت و

راضی نشد تا یه زنگ به هتل بزنی. ساعت از یک هم گذشته .

میگم حالا که شما دلواپس خانومتون هستید، شما رو میبرم هتل و خودم برمیگردم بیمارستان. خیالتون راحت ،مادرم اگه سه روز هم خونه نرم نگران نمیشه و میدونه دنبال یه لقمه نون حلالم.

سپس قدری سرش را به یوسف نزدیکتر کرد و آهسته پچیچ کرد: - میگم آقا ماشاءالله خوب انگلیسی صحبت میکنید!! دیدم با اوندکتر هندی چه قشنگ حرف میزدید. من رو بگو چهارتا جملهی انگلیسی حفظ کردم، پزش رو به شما میدادم.

اگر به او مجال میداد تا صبح مسلسلوار یکسره با ربط و بیربط حرف میزد. با لبخندی خسته که از آسودگی

نشئت میگرفت، از جایش برخاست. دست در جیب پالتویش فرو برد و یک پنجاه دلاری بیرون آورد و به سمت او گرفت.

- اگه از پر حرفیات فاکتور بگیرم، آدم بهدردبخوری هستی. امروز خیلی بهم کمک کردی. مزد امروزت رو به دلار حساب میکنم.

چشمان جاوید از خوشی برق زد و چراغانی شد. بیتعارف آن را گرفت و داخل جیب کاپشن چرمش چپاند.

- خدا به زندگیتون برکت بده! مادرم دعاتون میکنه!

یوسف دستی به پلکهای خستههاش کشید و برخاست. سپس به سمت تخت رفت، خم شد و پیشانی متین را که

نفسهایش آرام و بیدغدغه در رفتوآمد بود، ب*وسید و درحالیکه بیرون میرفت، گفت:

- تو همین جا بمون و حواست به متین باشه. با دکترش صحبت کردم، بهش آرامبخش تزریق کردن و بعید

میدونم تا صبح بیدار بشه. من با تاکسی میرم هتل و دو-سه ساعت استراحت میکنم و برمیگردم.

جاوید تمام هوش و حواسش پی پنجاه دلاری بود و تقریباً حرفهای یوسف را یکی در میان میشنید؛ اما پشتبند

هر جملهی او با تکان سرش یک چشم غلیظ و آبدار میبست.

اضطرابهای بسیاری را تجربه کرده بود؛ مانند اضطراب قبولی در کنکور، اضطراب میان ترم و لحظهای که با بهزاد

سر سفره عقد نشستند و قلبش بهجای سینه در دهانش میکوبید و لحظه هایی که در راهروهای دادگاه خانواده

بالاوپایین میرفت و زمانی که خطبهی طلاقش جاری شد.

اما هیچکدام از این اضطرابها همانند طناب اعدام به دور نفسهایش حلقه نشده بودند و حالا حس میکرد

نفسهایش درحال خودکشی هستند که اینچنین سینهاش از کمبود اکسیژن به خسخس افتاده و حتی میلی به خوردن شامی که سفارش داده بود نداشت.

آرام و قرار از دلش رفته بود. با حرص کلیپس را از موهایش جداو آن را به کنجی پرتاب کرد و از آنجایی که

نمیتوانست اضطراب قلابشده به دل و زبانش را پنهان کند، از خیر تلفن به ایران و صحبت با مامانحوری گذشت.

بلا تکلیف چند ثانیه به روی تخت نشست، نچی زیر لب گفت و کلافه برخاست. لحظه‌ی بعد بر روی تک صندلی

چرم کنج اتاق و بعد از آن چهارزانو روی موکت آبی‌رنگ و پرنقشونگار که طرحهایی پرچینوشکن همچون موج دریا داشت.

حتی حمام و سرویس بهداشتی را هم امتحان کرد؛ اما هیچ کجا آرام و قرار دلش را پیدا نکرد.

بهناچار اضطراب و دلشوره‌ی بیخبری از یوسف را با قدمهایش تقسیم کرد و در فضای نهچندان بزرگ اتاق چند قدم میرفت و دوباره همانها را برمیگشت.

عاقبت ناتوان از تسلط بر افکار منفیاش که هوراکشان به سمتش میتاختند، به پنجره پناه برد. پرده‌ی کرم‌رنگ آن

را با دست پس زد. پنجره را باز کرد و سر برداشت و درحالیکهدانه های درشت و سرگردان برف بر روی صورت

داغ و گونه های تبارش مینشست، رو به آسمان برفی شهر که برایش غریب و ناآشنا بود، نفس عمیقی کشید و ریه هایش پر از هوای برفی شد.

آنگاه دستهایش را به لبهی پنجره تکیه داد، پلکهایش را بست و زیر لب نجواکنان از ته ته دل دعا کرد:

– خدایا به بزرگیت قسمت میدم به غریبی من رحم کن. یوسفم رو به من برگردون!

مهربان با وجود سوز سردی که لرز به تنش سرازیر میکرد، آنقدر آنجا ایستاد و با چشمان بسته به آسمان دخیل

بست تا که حاجت روا شد. صدای کوبش در اتاق و صدای مهربانگفتنهای یوسف او را از قاب پنجره جدا کرد و

درحالیکه مدام زیر لب خدا را شکر میکرد، با دستانی لرزان پنجره را بست و چون باد به سمت در دوید.

در که باز شد زمان برای هر دو ایستاد.

مهربان با لبهایی مهر و مومشده همانند ماهی که به دریا رسیده باشد، عمر دوباره یافت و از پس چشمان ابریش

یوسف را تار و موج میدید.

یوسف هم حال روزی بهتر از او نداشت و مانند پسرهای نوجوان عاشقپیشه قلبش بیامان و پرتپش در سینهایش میکوبید و نگاهش دمی از او جدا نمیشد.

حس غریبی که حتی در کنار همسر مرحومش آن را تجربه نکرده بود.

بیپروا به تماشایش ایستاد. موهای پریشان نارنجیرنگش صورت مهتابی او را قاب گرفته بود و رها بر روی شانه های کوچکش دل به یغما میبرد.

چتریهای خیس و نمداش که پرپیچ و موج بر روی صورتش کج افتاده بود که دیگر گفتن نداشت. هیکل ظریف

و دخترانه‌اش در آن پلیور بافت شیرینگ و شلوار جین از او عروسکی دلخواه ساخته بود. مهربان پلک بر هم گذاشت تا از شر قطره های مزاحم اشک که دیدش را تار کرده بود، خلاص شود. دقیقا ا حالوروز

یک اعدامی را داشت که درست لحظه‌ی آخر به او زندگی دوباره بخشیده باشند؛ همانقدر شیرین و دلچسب!

قدمی پیش گذاشت و دو دستش را بند لبهی پالتوی یوسف کرد و سرش به سمت او خم شد و قطره های اشک یکی

پس از دیگری بر روی گونه هایش سر خورد و کجومعوج به زیر چانه‌اش پنهان شد.

یوسف کشش و می*ل مهارنشدن در آغ*وش کشیدن مهربان را میان مشت‌هایش فشرد. سپس سر خم کرد

و کنار موهای او که عطری همانند گل مریم از آن تراوش میشد، نجوا کرد:

- هیش عزیز دلم! گریه نکن. میخوای با این اشکا دلم رو آتیش بزنی؟

صدای گرم و مردانه‌ی یوسف بر بالای از نوازش سوار بود و مانند تلنگری گریه هایش را به هقهقی بیوقفه مبدل کرد و با حفظ همان فاصله‌ی اندکی که مرز بینشان بود، پیشانیاش را بر سی*نهی یوسف تکیه داد و تا هنگامی

که کاسهی چشمانش از اشک خالی شود، در همان حال باقی ماند و هنگامی که از او جدا شد، دیگر تاب دیدن

چشمان یوسف را نداشت و از شرم عشق پلکهایش را به زیر سر داد.

اما بار دیگر با صدای پچپچوار یوسف آن هم درست کنار گوشش، دلش در سرازیری دلنشینی سقوط کرد.

- اجازه میدی اشکات رو پاک کنم؟

خنده با اشکهایش هماهنگ متولد شد. سر برداشت و میان نگاهشان گره شیرینی افتاد. از همان نگاه هایی که ناز و نیاز میانش موج میزد.

یوسف نرم و آهسته سرانگشتش را بر روی گونه های یخزدهای او لرزاند و قطره های شفاف را شکار کرد و بعد هم با اخم ظریفی معترض پرسید:

- چرا اینقدر گونه هات سرده؟ مگه فنکوئل اتاقت کار نمیکنه؟ خب اگر میخواست اعتراف

کند، باید میگفت ربطی به فنکوئل بینوا ندارد و خودش پنجره را باز کرد و به آسمان دخیل بست تا خدا حاجتش را روا کند و او را به سلامت برگرداند.

لبخندش عمیق شد و پرسش او را بیپاسخ گذاشت و بهجای آن با رویی گشاده گفت:

- سلام خوش اومدی!

یوسف هرچند چهره اش زار میزد و خستگی از چشمانش سرریز بود؛ اما در دم خستگیهایش را از یاد برد و با

لبخندی نرم و مردانه جواب داد:

- چه استقبال باشکوهی! اجازه هست پیام داخل و یهکم مهمونت باشم؟
به نگاه خسته‌ی او خیره شد. او مدت‌ها پیش مهمان دلش شده بود و دیگر به اجازه نیازی نداشت. از خدا خواسته
- قدری کنار رفت و یوسف با دو قدم بلند داخل شد و در را پشتسرش بست و مشتاق به موهای پر و نیمهمجعد مهربان که بیقید بر روی شانهاش سوار بود، خیره ماند.
- برای اولین بار بود که موهای او را بی شال و روسری میدید و عاقبت تاب نیاورد و با صدای خسته و قدری بم حرفش دلش را بیپرده زد:
- موهای خوشگلی داری.
برای اینکه شرم دخترانه به سراغش بیاید و دستوپایش را گم کند، همین یک جمله کافی بود.
- لبخندی خجل بر روی لبش نشست و هول و دستپاچه خم شد و شال سفید رهاشده بر روی تخت را برداشت و آن را به روی سرش پهن کرد و برای اینکه از زیر نگاه‌های خیره‌ی یوسف فرار کند، با دستانی که قدری میلرزید به
- صندلی چرمی کنار تخت اشاره کرد و گفت:
- چرا ایستادی؟! بشین.
اما یوسف بهجای نشستن به سمت درجه‌ی فنکوئل به بر روی دیوار تعبیه شده بود، رفت و آن را تا آخرین درجه زیاد کرد و گفت:

- اتاقت چرا اینقدر سرده؟ اینطوری که مریض میشی! شاید مشکل از فن این اتاق باشه. فردا میگم اتاقت رو عوض کنن.

سپس با دیدن سینی شام که همچنان دستنخورده باقی مانده بود، با اخمی تصنعی اضافه کرد:

- شامت رو هم که نخوردی!

عمیق و از ته دل و جان به یوسف نگاه کرد، به نگرانیهای مردانه‌ای که خرجش میکرد، به موهای درهم و

برهمش و چشمانی که از خستگی خمار شده بود و آخ که چقدر دلش میخواست دست به دورش حل*قه

میکرد و سر بر سی*نه‌هاش میفشرد و تا ابد در آن چهارچوب امن مردانه باقی میماند.

نیشگونی ملایم از پایش گرفت تا افکار بیحیایاش را خاموش کند. یوسف پلکهایش را قدری جمع کرد و با نگاه باریکشده‌های مهربانرا از نظر گذراند و حدس زد که موضوعی

ذهنش را درگیر کرده است. یک تای ابروهایش را بالا داد و گفت:

- به چی فکر میکنی؟ نمیخواهی بررسی چرا دیر اومدم؟ یا مثلاً غر بزنی و بگی تنها موندی و باید تو رو هم با

خودم میبردم یا اینکه قهر کنی و بگی دلت هزار راه رفت و برگشت. اونوقت من هم بهت بگم ماشین جاوید توی

برف پنچر شد و شارژ موبایلم تموم شد و اونقدر سرم شلوغ شد که نتونستم تماس بگیرم.

مهربان چنان خندید که دندانهایش را سخاوتمندانه به نمایش گذاشت. خدا را شکر کرد که افکار آدمها صدا ندارند؛ و گرنه بیحیایبهایش برملا میشد.

- مهم اینه که برگشتی و حالا اینجا هستی. فردا هم روز خداست و میتونی همهچیز رو برام تعریف کنی. از آرامش

صداها معلومه که با خبرای خوب هم برگشتی و متین رو پیدا کردی. حالش خوبه؟ اولین جمله‌ی مهربان همانند قرص دیازپام آرامش غریبی به دلش سرازیر کرد. بله، مهم این بود که همراه متین

برگشته و حالا در یک قدمی مهربان نشسته بود.

لبخندی نرم و ملایم لبهایش را رو به بالا انحنا داد. به آرامی سری به علامت تأیید جنباند و در حالیکه روی

صندلی کنار تخت مینشست، انگشتانش را به میان موهای نامرتبش فرو برد و شانهور دستی به آنها کشید.

- آره خداروشکر پیداش کردم؛ اما آشولاش با یه زخم نیمهعمیق چاقو توی پهلوش و کلی زخم و کبودی

ریزودرشت دیگه. یه ساعت توی اتاق عمل بود؛ ولی شکر خدا الان حالش خوبه. دکتر میگفت علت تب بالاش

عفونت زخماش بوده. بهش آرامبخش تزریق کردن. جاوید، همون پسره که امروز باهم دیدیمش، امشب بیمارستان میمونه و فردا خودم میرم.

چنان متعجب شد که ابروهایش یک پله بالاتر رفتند. بلافاصله لبهی تخت دقیقاً روبه‌روی یوسف نشست و نگران جمله‌هایش را ردیف کرد:

- وای خدای من متین چاقو خورده؟ عجب معمایی! وقتی میومدی حالش چطور بود؟ تونستی باهاش حرف بزنی؟ نفهمیدی برای چی اومده افغانستان؟

وقتی به چشمان مهربان که نگاه میکرد، خستگی همچون کرمابریشم پیلهی خستگی‌هایش را میشکافت و پروانه‌وار راه آسمان در پیش میگرفت.

عزمش را جزم کرد تا دنیا و مشکلاتش را به طلوع صبح فردا موکل کند و بیآنکه سؤالات قطارشده‌ی او را پاسخ دهد، نرم و نجواگونه گفت:

- توی چشمات چی داری که با دیدنشون خستگیام پر میکشه؟ خب راست است که میگویند عشق کور میکند و عاشق عیب معشوق را نمیبیند؛ وگرنه چشمان سرخ و پفآلود او

که حتی یک ریمل ناقابل هم روی آن نبود هیچ جذابیتی نداشت.

دستهای بلاتکلیفش را در هم گره کرد و قسمتی از موی سرگردان روی صورتش را به زیر شال هل داد. باید

اعتراف میکرد که با هر جمله‌ی عاشقانه‌ی یوسف اوج میگرفت.

سنگینی نگاه ممتد یوسف پلک‌هایش را به زیر کشاند، سپس بیقرار سر برداشت و نگاهشان روی مرز اشتیاق به هم رسید.

یوسف زودتر از مهربان به داد لحظه‌های نفسگیر بینشان رسید و با جمله‌ی بعدی فضای را عوض کرد:

- برای شام چی سفارش دادی؟ فکر میکنی به قدری هست کهبتونه دوتا شکم گرسنه رو سیر کنه؟ این وقت

شب فکر نمیکنم رستوران هتل باز باشه و بتونیم غذای گرم سفارش بدیم.

آرامشی غریب بر روی حسهای خوبش نشست و آن شام سرد که روغنهایش ماسیده و نان شبیات شده بود، لذیذترین شامی شد که تا به حال خورده بودند.

با طلوع آفتاب صبح فردا، دیروز با تمام سختیهایش کنج ذهن به یک خاطره‌ی تلخ مبدل شد؛ از همان روزهایی که بهتر است به دست فراموشی سپرده شود.

هرچند زمین از برف سفیدپوش شده بود؛ اما آسمان نیلیرنگ کابل چنان شفاف میدرخشید که گویی خداوند با

طلوع خورشید هنرمندانه بار دیگر آن را آفریده و بهجز یک آفتاب تابان و چند تکه ابر پنبهای سفید که گوشه‌کنار

آسمان لم داده بودند، چیز دیگری در آن نیلی مدور و بیانتها دیده نمیشد.

متین بهسختی پلکهای بی به همچسبیده‌اش را باز کرد. حسی مثل بیرون آمدن از دالانی تاریک و بیانتها را داشت و

زمان و مکان را گم کرده و در فضایی از گیجی و سردرگمی به سر میبرد.

صداها در سرش گنگ و نامفهوم در چرخش بودند. سوزش آزاردهنده‌ای در پهلو سمت چپش و ذقذق دردی

گزنده را میان شقیقه هایش حس میکرد. حس میکرد چند گونی سیمان به روی او خالی کرده‌اند که اینچنین له‌لورده قادر به حرکت کردن نبود.

اولین تصویری که پیش چشمش جان گرفت، چهرهی مهربان بود و صدای گنگش که به‌سرعت از افق دیدش دور شد و پشت‌سرهم یوسف را صدا میزد و میگفت:

- یوسف! یوسف! فکر میکنم متین بیدار شد. همین الان خودم دیدم پلکاش رو باز کرد.

تصویر بعدی که در قاب چشمانش جای گرفت، سرم کنار تختش بود. بعد از تأملی کوتاه به قدر چند نفس، ذهنش به تکاپو افتاد و با یک حساب دودوتا چهارتایی در ذهنش به این نتیجه رسید که از جهنمی که در آن گرفتار شده

بود، نجات پیدا کرده و حالا در یکی از بیمارستانهای تهران بستری است و دلشاد برای عیادت او آمده و تنها نکته‌ی مجهول ذهنش صمیمیت دلشاد با یوسف بود.

تصویر بعدی که در چشمان تارش جای گرفت، یوسف بود؛ آن هم با لبی خندان که درست کنارش ایستاده بود.

- سلام پسر پردردسر. حالت چطوره؟ خداروشکر تبت اومده پایین. توی آسمونا دنبالت میگشتم و توی ناکجاآباد پیدات کردم.

صدای مهربان و احوالپرسیاش، چشمان بیرمقش را به سمت او برگرداند.

- سلام آقای شمشیری. حالتون خوبه؟

با زبان لبهای خشک و قاچخوردهاش را تر کرد و با صدایی که خطوطش بسیار داشت، جواب داد:

- برگشتیم ایران؟ مامان پوری و صبا کجان؟ هنوز نیومدن؟ یوسف نیمنگاهی به مهربان که آنسوی تخت ایستاده بود انداخت .

یقیناً به خاطر حضور مهربان اینچنین تصویری در ذهنش ساخته بود.

قدری به سمتش خم شد و گفت:

- نه هنوز افغانستان هستیم و به ایران برگشتیم. دیشب تو روتقریباً نیمهپهوش پیدا کردم.

جسم و ذهنش کوفتهتر از آن بود که معمایی را حلاجی کند. گویی در خلأی از ندانستن افتاده بود و بهجز صدای

گنگ یوسف که نامش را صدا میزد، هیچچیز دیگری به یاد نداشت.

اگر در ایران نیستند، پس دلشاد در افغانستان و کنار تخت او چه میکرد؟ از آنجایی که نای سؤالپرسیدن نداشت در

سکوت نگاه نیمهتارش را به سمت مهربان چرخاند که با لبخندی وسیع او را تماشا میکرد.

یوسف قدری به سمتش خم شد و آهستهتر از قبل ادامه داد:

- میدونم تعجب کردی! قصهش یهکم طولانیه. همینقدر بگم با من اومده افغانستان دنبال خواهرش که شوهرش

فوت کرده. تو بگو با این حالوروز اینجا چیکار میکنی؟

خب اگر قرار بود قصه‌اش را بگویند، باید از حماقت‌هایش شروع میکرد. بهسختی تهماندهی آب دهانش را که طعمی چون مواد ضدعفونی داشت، فرو داد.

- همیشه از حماقت‌ها بعداً حرف بزنیم؟ الان نای حرف زدن ندارم. یوسف با وجود اینکه میان کنجکاو‌یهایش پرسه میزد؛ اما از سؤال‌بیوقتش پشیمان شد. باشهای زیر لب گفت و پتوی قهوه‌ای‌رنگ او را قدری بالاتر کشاند.

- برای حرف زدن فرصت زیاده. استراحت کن، فعلاً سلامتیت از هر چیز دیگه‌ای هم مهمتره؛ ولی قبل از خواب

باید با عمه‌پوران و صبا حرف بزنی که هر نیم ساعت زنگ میزنن و حالت رو میپرسن. البته نازنین رو هم باید

توی لیست انتظار بذاری. دختر به این سمجی ندیدم! کچلم کرد از بس زنگ زد و پرسید «متین حالش خوبه؟ متین بیداره شده؟»

آنگاه با لبخندی گوشه‌ی لبش موبایلش را از داخل جیب پالتویش بیرون آورد و شماره‌ی پورانخانم را زیر انگشتانش لمس کرد و ادامه داد:

- تلفن رو میذارم روی اسپیکر تا راحتتر صحبت کنی. فقط یادت باشه حرفی از اینکه مهربان همراه من اومده به مامانت و صبا نرنی.

هر چه میگذشت به حجم ندانسته‌هایش اضافه میشد. بهراستی گویی از آن دنیا برگشته بود که از زمین و اتفاقات

آن بیخبر بود. صدای قربانصدقه های مادرش که بر روی موجیاز بغض و گریه شناور بود و یک خط در میان

حالش را میپرسید، افکار درهموبرهمش را که مانند کلاف در هم پیچوتاب خورده بود، پاره کرد.

طی یک قانون نانوشته آقای دلشاد، حوریهخانم و مهرسا هر دو ساعت یک بار یکی در میان تماس میگرفتند و هر

یک به سبکوسیاق خود حالش را میپرسیدند و حالا نوبت مهرسا بود و فضولیهای بیانتهاش که به

شیطنتهایش دوخته شده بود و همیشه خبرهای دست اول داشت .

خبرهایی که مامانحوری گاهی بنابر مصلحت از آنها فاکتور میگرفت.

از تخت متین فاصله گرفت و به سمت پنجرهی مستطیلشکل اتاق رفت که تخت کنار آن بیمارش مرخص شده بود.

- مهربان از مدرسه که برگشتم از مامانحوری شنیدم که دایی صبا بهوش اومده؛ ولی هنوز نگفته آشولاش توی

افغانستان چیکار میکنه. توروخدا اگه ماجرای رو فهمیدی اولبرای من تعریف کن. دارم از فضولی دق میکنم.

میخوام واسه‌ی دوستانم تو مدرسه تعریف کنم.

مسیر چشمانش به متین منتهی شد که بیرمق با صبا صحبت میکرد و یوسف کنارش ایستاده بود. پشت به آنها

رو به پنجره ایستاد و به محوطه‌ی سفیدپوش حیاط چشم دوخت که زیر لمس تابش خورشید براق میدرخشید و آهسته گفت:

- مهرسا بهجای پرحرفی بگو تهران چه خبر؟

مهرسا که منتظر همین جمله‌ی کلیدی بود، با هیجان آب دهانش را فرو داد؛ گویی لواشک ترشی را مزهمزه میکند. آنگاه صدایش را قدری آرامتر کرد:

- مهربان یه خبر دست اول دارم که مطمئنم مامان چیزی بهت نگفته.

پس حدسش درست بود. مامانحوری اخبار تهران را سانسور شده به اطلاعش میرساند. ذهنش افکار منفی را دستچین کرد و دلنگران پرسید:

- آقاجون حالش خوبه؟ اتفاقی برایش افتاده؟ صبح که حالش خوب بود.

- ای بابا امون بده حرف بزنم. به آقاجون بیچاره چیکار داری؟ نیم ساعت پیش افسرخانوم به مامان زنگ زد و

گفت از صبح دنبال کارای بهزاد بوده و تا یکی-دو ساعت دیگه آزاد میشه. مامان میگفت افسرخانوم گفته پول رو از دوستش قرض گرفته. حالا خدا میدونه کی!؟

لحظه‌ای دلش فرو ریخت؛ مثل گذشتن سقوط از بلندی. اگه باد به گوش مامانحوری و پدرش میرساند که پول

آزادی بهزاد از پسانداز جهیزیه مهربان بوده است، احتمالا تکه بزرگه‌اش گوشش میشد.
پرحرفی مهرسا درست وسط دلشوره هایش پا گذاشت.

- وای مهربان یه چیز دیگه بگم. امروز وقتی از مدرسه برگشتم، ستاره خونهی ما بود و نهار
رو هم با ما خورد.

دیدم چه مهربون شده و میگفت عمه دلم براتون تنگ شده. حالا نگو افسرخانوم ظهر خونه
نبوده که یاد ما افتاده.

دخترهی ایکیبری لامتاکام حرف نزد و نگفت بهزاد قراره امروز عصر آزاد بشه. لابد با خودش
فکر کرده تو بهزاد رو

درسته قورت میدی و به اون هیچی نمیرسه! سراغ تو رو همگرفت و من هم براش پشت چشم
نازک کردم و گفتم رفتی بوشهر پیش عمهم.

مهرسا آب دهانش را فرو داد و بعد از تأملی کوتاه، به قدر عمر یک نفس گفت:

- میگم مهربان دعا میکنم توی این سفر مهندس عاشقت بشه، از اون عشقایی که توی کتابا
مینویسن؛ مثل

یوسف و زلیخا یا شیرین و فرهاد و از اینجور چیزا. اونوقت به گوش ستاره برسه و از حسادت
چشمش در بیاد.

راستی دیشب یه رمان عاشقانه رو شروع کردم به خوندن. نمیدونی چقدر قشنگه! خدا کنه من
هم وقتی بزرگ شدم عاشق شم.

دل از قاب پنجره جدا کرد روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت یوسف برگشت. مهرسا
 میدانست اتفاق شیرین
 عاشقی از تهران همراه آنهاست و حالا او زلیخایی بود پی یوسفش.
 یوسف بهناگاه سر برداشت و مسیر نگاه هر دو روی یک خط شناور شد. با لبخندی محو کنج
 لبش توجهش را
 مردانه با فشار پلکهایش بر روی هم نشان داد و آنها را نرم‌بازوبسته کرد و مهربان دلش برای
 این عاشقانه‌های زیرپوستی یوسف غنچ رفت.
 دیگر صدای مهرسا و خیالات و آرزوهای دخترانهاش را نمیشنید.
 یوسف بود و دیگر هیچ و فقط این فکر در سرش
 تاب میخورد که چگونه یوسف را راضی کند تا او هم شب در بیمارستان کنار آن دو بماند.
 - مهربان پشت خطی؟ صدام رو داری؟ صدای مهرسا تمام افکارش را برهم زد.
 - بین مهرسا من الان بیمارستان هستم و نمیتونم حرف بزنم. خودم سر فرصت بهت
 زنگ میزنم. فعلا ا خداحافظ.
 یوسف که منتظر بود تا مهربان صحبت تلفنیاش تمام شود، با گامهای بلند به سمت او آمد و
 نگاهی به روی
 چتریه‌های او که بر روی صورتش کج نشسته بود، انداخت. سپس لبه‌های شال او را از دو سو
 گرفت و تا پیشانی آن

را پایین کشاند و چتریهای سرگردانش نصفه‌نیمه به زیر شال پنهان شدند و با لحنی معترض گفت:

- بینم، برای این چتریا زیر شال جا نیست که همیشگی خدایرونه؟ آدم سختگیری نیستم؛ اما به چهارچوبایی برام مهمه. با صبا هم همین مشکل رو دارم.

گوشهی چشمانش چین افتاد و با چشمانی باریک‌شده تمام زوایای صورتش او را از نظر گذراند. این جمله فقط یک

معنا داشت و آن این بود که از همین حالا او هم در چهارچوب مالکیت یوسف قرار گرفته بود. توجه مردانه‌ی یوسف

که از عشق، توجه و مالکیت سرچشمه می‌گرفت حس خوشایندی به دلش سرازیر کرد. احساسی که پیش از این

هرگز در رابطهایش با بهزاد تجربه نکرده بود. رفتارفته یوسف را میشناخت، فرصتی که در ملاقاتهای اندک و کوتاهی که با هم داشتند به وجود نیامده بود.

یوسف با دیدن چشمان باریک‌شده‌ی مهربان، افکارش را خواند و سرش را قدری به سمت او خم کرد و جایی حوالی گوشه‌هایش گفت:

- یواشیواش با اخلاق همدیگه آشنا میشیم. تو به حساسیتای من پی میبری و من به علایق تو. حالا هم وقت

ملاقات داره تموم میشه. آماده شو بریم پایین. به جاوید میگم تو روبرسونه هتل. من امشب پیش متین میمونم و فردا صبح میام دنبالت با هم بریم سراغ مهنوش.

لحظه های عاشقانه ته کشید و حالا رسیده بود به قسمت سخت ماجرا که همان راضیکردن یوسف بود تا اجازه دهد او هم شب در بیمارستان بماند.

آب دهانش را فرو داد تا جمله های دربهدرش را سروسامانی دهد، سپس محتاط گفت:

- همیشه من هم شب همین جا پیش شما بمونم؟

یوسف یک تای ابرویش بالا رفت و به چشمان او خیره خیره زل زد.

- یادت رفته اینجا بخش مردونهست؟ بهفرض هم که من موافقت کنم، اون پرستار عنق و

سیبیل کلفت رو چیکار میکنی که حتی ساعت ملاقات چیچپ نگاهت میکرد؟

چتریهایش را به زیر شال هل داد و شالش را قدری جابهجا کرد .

محال بود کوتاه بیاید. باید میماند و از زبان متین قصههاش را با

شرح جزئیات میشنید.

جمله های بیسامانش را سامانی داد و درحالیکه به تخت خالی کنارپنجره اشاره میکرد، گفت:

- بین تخت خالیه و مریضش مرخص شده. تخت کنار هم بیمارش مدام خوابه، همراه هم

نداره. آخه برم هتل

چیکار کنم؟ قول میدم درد سر درست نکنم. بذار تا جایی که امکان داره بمونم.

مهربان جمله به جمله پیش میرفت تا یوسف را راضی کند، غافل از اینکه یوسف در ذهنش

دست به دعا برداشته

است تا این دختر مونارنجی با این ککومکهای شیرین تا آخرین لحظهای که نفس میکشد، در خانهی دل و

زندگیاش باقی بماند و با عطر او خانه و کاشانهاش را رنگی دیگر بدهد.

سرش به سمت متین برگشت که همانند بیمار تخت کنار در اتاق، به خواب عمیقی فرو رفته بود. سپس دوباره

به سمت مهربان چرخید و آرام کنار گوشش نجوا کرد:

- بمون، تا ابد پیشم بمون.

لحظهای مات شد. یوسف هر بار به طریقی او را شگفتزده میکرد.

از خوشی دلش بال گشود و پرواز کرد؛ همانند

لبخندی که پروازکنان روی لبهایش جای گرفت.

هرچند از دست پرستار عنق و سختگیر بخش فرار کرد و با هر مکافاتیی بود شب را در بیمارستان کنار یوسف و

متین ماند؛ اما نتوانست از دست چنگال پر قدرت خواب فرار کند و همین که به روی تخت خالی دراز کشید، به خواب عمیقی فرو رفت.

متین میان خواب منقطعش که پر از کابوس این روزهای اخیر بود، عاقبت بیدار شد.

حالا نسبت به صبح حساس بهتری را تجربه میکرد. دردهایش خفیف و قابل تحمل شده بودند و از ذذق شقیقه هایش دیگر اثری نبود.

سرش به سمت مهربان چرخید که به حالت جنینی در خود مچاله شده بود و پالتوی یوسف نقش پتوی رویش را بازی میکرد.

رو به یوسف که روی تک صندلی کنار تخت نشسته و سرش در گوشی موبایلش فرو رفته بود، شد و خیلی آرام و آهسته همانند کسی که نمیخواهد سکوتی را بشکند گفت:

- همیشه برات دردرس داشتم و این بار بیشتر از همیشه.

یوسف بهآنی سر برداشت و خواندن پیامک آقای رمضانفر را که درمورد کارهای کارخانه توضیح میداد، نصفهونیمه

رها کرد و از جایش برخاست. هرچند جملهی متین را شنیده بود؛ اما آن را نشنیده گرفت.

- خوشخواب بیدار شدی! بهتری؟ سرمت هم تموم شده و از وقت شام گذشته؛ ولی برات کمپوت گرفتم، الان باز میکنم تا یهکم بخوری.

- نمیخواد، میل ندارم.

یوسف به حالت تصنعی اخمهایش را در هم کشید.

- بیاشتهایی به آدم بیمار سنجاق میشه؛ ولی باید بهزور هم شده بخوری تا زخمت زودتر خوب بشه.

سپس قبل از اینکه کمپوتی برای متین باز کند به سمت مهربان رفت و پالتوی رویش را قدری بالاتر کشاند و با صدای متین سرش به سمت او برگشت.

- از تهران فهمیده بودم یه چیزایی بینتون هست؛ ولی فکر نمیکردم رابطهتون اینقدر عمیق باشه!

یوسف به سمت میز کنار تخت رفت. کمپوت آناناس را برداشت، آنرا باز کرد و داخل لیوان یکبار مصرف ریخت.

- از خدا میخوام حس شیرینی که من تجربه میکنم یه روز به سراغ تو هم بیاد.

یوسف این را گفت و به کمک اهرمی که زیر تخت تعبیه شده بود، تخت را کمی بالاتر برد تا متین در حالت

نیمهنشسته قرار بگیرد و سپس لیوان آب کمپوت را به دستش داد.

- میدونی که دوست ندارم کسی وارد خصوصیات بشه. همینقدر بدون که میخوامش. اگه حالت خوبه تو قصهت

رو بگو. اون حماقتی که صبح ازش حرف میزدی چیه که تو رو تا اینجا کشونده؟

متین جرعه‌های از آبمیوه را نوشید و سپس گفت:

- حماقت تنها داستانی که پایانش تلخه.

فاصله‌های کوتاه بین جمله هایش انداخت و به چشمان یوسف خیره شد و ادامه داد:

- برات از حماقتم میگم؛ ولی باید قول بدی به مامانم حرفی نزن.

یوسف بازهم اخمهایش در هم فرو رفت. صندلی را قدری به سمت جلو هل داد و روی آن نشست و دلواپس گفت:

- جون به سرم کردی پسر! حرف بزن ببینم چی شده؟ نکنه با قاچاقچیا رفتی توی کار خلاف؟

متین لبخند تلخی روی لبش نشانده و درحالیکه سوزش پهلویش رفتهرفته بیشتر میشده، جواب داد:

- اون هم یه حماقته؛ ولی حماقت من فرق میکنه و از حسادت به تو شروع شد. دلم میخواست مثل تو قدمای

بلند بردارم و مامانم تشویقم کنه. برای همین وقتی یکی از دوستانم به اسم داوود اون پیشنهاد رو داد وسوسه شدم.

میگفت یه نفر رو سراغ داره که آشنا زیاد داره؛ اما سرمایه تو دستش نیست و با پول این و اون کار میکنه. لوازم

الکتریکی از خارج وارد میکنه و سود خودش رو برمیداره و اصل پول و سود طرف رو بهش برمیگردونه. میگفت

خودش هم یه سرمایه کوچولو جمع کرده و داده دستش و آدم مطمئن و خوبییه. من هم دویتوپنجاه میلیونی که

مامانپوری گذاشته بود توی حسابم رو به اضافه سکه هایی که داشتم، فروختم و دادم دستش. برای تضمین هم

ازش چک سفید امضا گرفتم. حساب کرده بودم چند وقت بعد پولم دو برابر میشه و میتونستم سهامم رو توی

کارخونه زیاد کنم و با تو یر به یر شریک بشم. اما چند وقتگذشت و ازش خبری نشد. سراغش رو از داوود گرفتم

و گفت نگران نباش؛ ولی بدجوری به دلم شور افتاد. برای همین رفتم بانک. وقتی فهمیدم حساش خیلی وقته بسته

شده و چکاش از اعتبار خارج شده، دنیا روی سرم خراب شد.

متصدی بانک گفت میتونی ازش شکایت کنی. رفتم

سراغ داوود و گفتم رفیق کلاهبرداریت کو؟ اون هم توسرزنون گفت ازش خبر نداره و به من حرفی نزده تا بگرده و

پیداش کنه. بهش گفتم میخوام شکایت کنم؛ ولی داوود نظرم رو عوض کرد و گفت طرف کلاهبردار بوده و سر

خیلیا رو مثل ما کلاه گذاشته. اگه گیر بیفته، اینقدر شاکی داره که پولی دست ما رو نمیگیره. گفت ردش رو توی

یکی از شهرای نزدیک مرز افغانستان زده و پیشنهاد داد با هم بریم اونجا.

یوسف همانند آب جوشی که روی حرارت باشد، پله به پله نقطه‌ی جوشش بالا میرفت تا ته ماجرا حدس زد.

عاقبت طاقتش قلقلکنان سرریز شد و با صدایی که سعی میکرد آهسته باشد اما نبود، از جایش برخاست و صدای

قیژ صدلی روی سرامیک کف سکوت را خراش داد.

- متین تو چیکار کردی؟ اونهمه پول بیزبون و سکه رو دادی دست یه آدمی که فقط دوستت معرفی کرده بود؟

آخه با کدوم عقل این کار رو کردی؟ این داوود اصلا کی هست؟ تو بین دوستات اصلا ا داوود نامی نداشتی! بهخاطر

یه حسادت بچگانه تمام سرمایهی عمهپوران رو یهجا به باد دادی؟ مادرت صفحه به صفحه کتاب ترجمه کرد و

تمام این سالها به پولش دست نزد تا عروسی تو رو با اون برگزار کنه. این پول براش اونقدر مهم بود که حتی قاتی ارثی که از پدر خدایامرزش مونده بود نکرد.

یوسف دست روی سینهایش گذاشت و ادامه داد:

- میخواستی مثل من باشی؟ من طلافروشی پدرم رو با وامی که از دولت گرفته بودم به کارخونه تبدیل کردم.

خودت دیدی که چهجوری سگ دو زدم و مثل سگ پاسوخته از صبح تا شب کار کردم و هنوز هم تا خرخره توی

قرضم. اصلا چرا به من نگفتی که همچین دستهگلی به آب دادی تا به دادت برسم؟ میدونی اون چاقویی که توی

پهلوت نشسته، احتمالا قلبت رو هدف گرفته بوده و خدا به مادرت رحم کرده که توی قلبت فرو نرفته؟

کلافه بود و برافروخته؛ همانند تکه آهنی که در دمای بالا سرخ و گداخته شده باشد.

- با این حساب پاسپورت هم نداری! من فکر میکردم قانونی اومدی. لااقل پشت تلفن میگفتی پاسپورت نداری.

- متین نگاه خسته و بیفروغش را به یوسف دوخت، عمیق و ممتد و بین جملات توییخی او آمد:
- دقیقاً برای همین سرکوفتا بود که هیچی به تو و مامانپوری نگفتم، حتی نذاشتم از حال خرابم چیزی بفهمید. از اون گذشته وقتی به تو زنگ زدم با مرگ یه قدم بیشتر فاصله نداشتم و تنها چیزی که به یادش نبودم پاسپورت بود.
 - متین از خیر خوردن آب کمپوتش گذشت و آن را روی لبهی میز کنار تخت گذاشت و ادامه داد:
 - وقتی با مامانم برای مراسم تدفین رفته بودید کیش، متوجه شدم که چه کلاه گشادی سرم رفته و حرفی نزدم.
 - نمیتونستم لحن توییخی مامانم رو تحمل کنم و اینکه تو رو توی سر من بکوبه. بگه دیدی درست میگفتم و تو عرضه نداری؟! برای همین با ماشین داوود راهی شدم و به شما گفتم میرم شمال و پیش خودم گفتم تا شما برگردید من هم برگشتم.
 - یوسف احساس میکرد بمب ساعتی را قورت داده است و شمارش معکوسش برای منفجر شدن شروع شده. سر در گریبان دو قدم رفته را برگشت. دستی به میان موهایش فرو برد و درحالیکه سعی داشت آرام حرف بزند تا مهربان از خواب بیدار نشود، بیحوصله دستی در هوا تاب داد.
 - خب حالا بقیهش رو بگو میشنوم. تونستی با داوود طرف رو پیدا کنید؟ اصلاً اسمورسم این مردک کلاهدار چیه؟

متین طعم تلخ خاطرات گذشته را همراه آب دهانش فرو داد. دیگر حوصله توضیح دادن جزئیات و حواشی آن را

نداشت. تمام آنچه را بر سرش آمده بود، فاکتور گرفت و جواب داد:

- همینقدر بگم که از داوود رو دست خوردم و تمام این نقشه زیر سر خود نامردش بود. به خیال اینکه بچه

پولدارم و این پول خردِ ته حساب منه، سرم کلاه گذاشت و از ترس اینکه لو نره و گرفتار نشه شبونه با چندتا از

دوستاش ریختن سرم و تا جایی که جون داشتم کتکم زدن و یه چاقو توی پهلو فرو کردن. با دو تا لگد بعدی از

حال رفتم و بیهوش شدم. وقتی چشمام رو باز کردم، توی خونهی همون پیرزن و پیرمرد بودم که اومدی دنبالم.

زبونشون رو اصلا متوجه نمیشدم. پسرش دستوپاشکسته حالیم کرد که شاگرد کامیونه و گفت توی یه شهر

مرزی افغانستان که برای خالیکردن بار اونجا رفته بودن، من رو بین زباله ها پیدا کرده و با اجازهی صاحب کارش

من رو سوار کرده و به خونش آورده. میگفت پولی برای دوا درمون و دکتر ندارن؛ ولی موبایل صاحب کامیون رو گرفته و تا من با کسوکارم حرف بزنم و بعد هم من با تو تماس گرفتم.

گام به گام گره معما برایش باز میشد. حالا میفهمید چرا موبایلی که متین با آن تماس گرفت، تمام مدت یا از

دسترس خارج یا خاموش بود.

پنجه هایش را به میان موهایش فرو برد، آنقدر عمیق که حس کرد گوشه‌ی ناخنش پوست سرش را خراش داد.

چند قدم رفته را برگشت و تخت را دور زد و کنار پنجره ایستاد که آسمانی مهتابی مهمان آن بود.

- من همیشه تو رو برادر خودم میدونستم. حداقل اگه برات حکم برادر رو ندارم، من رو رقیب خودت ندون. فامیلی

این مردک داوود و همدستش رو بگو تا فردا به صمدی بگم بره سراغشون. هرچند بعید میدونم با این آدمای

قالتاق و شارلاتانی که تو تعریف کردی دستمون به جایی بند باشه.

نفس عمیقی کشید، ممتد و طولانی تا هجم دردی که روی سینهایش نشسته بود کم شود.

- فردا صبح میرم سفارت بینم چطوری میتونم تو رو برگردونم ایران. حالا هم بگیر بخواب.

متین از شرمندگی چشم بر هم فشرد و هر دو در سکوت سنگین شب فرو رفتند.

روز بعد برای مهربان قدری متفاوت شروع شد. بعد آن کابوسهای بیدروپیکر و خوابهای پریشان که مهربان نوش

یک پای ثابت آن بود، بهمحض باز کردن پلکهایش با اخم درشت یوسف مواجه شد. از همان اخمهایی که با صد

من غسل هم قابل هضم نیستند. حتی جواب سلام و صبح بهخیرش هم کوتاه و زیر لبی بود.

خوشخوابی کار دستش داد بود و تمام نقشه هایش برای اینکه تا صبح بیدار بماند و کنار یوسف بنشیند و پچپچوار

گپ بزنند و احیاناً عاشقانهای هم نصیبش شود، دود شده و به هوا رفته بود و حالا بهجای همهی آنها سگرمه های یوسف را میدید.

شیفت پرستاران عوض شده بود و پرستار شیفت صبح قدری خوشاخلاقتتر بود؛ اما نه آنقدر که ماندن او را نادیده

بگیرد و بهمحض اینکه داخل اتاق شد و او را دید، با لهجهای خاص معترض گفت:

- شما چهجوری آمدید داخل بخش که من متوجه نشدم؟

به یاد حساسیتهای یوسف افتاد و بیدرنگ موهایش را داخل شال پنهان کرد تا بلکه اخمهایش باز شود؛ اما نشد و

ظاهر اشکال از جای دیگر بود.

بلافاصله از تخت پایین آمد و قبل از اینکه حرفی بزند، یوسف از روی صندلی برخاست و رو به پرستار که جوانکی

کوتاه و قدری چاق بود و دکمه های روپوش سفیدش بهسختی جفت هم ایستاده بودند، گفت:

- ما ایرانی هستیم و برادرم دیروز عمل جراحی شده. جایی برای موندن نداریم؛ برای همین خانومم مجبور شد اینجا بمونه. این رو به پرستار شیفت شب هم گفتم.

کلمهی «خانومم» را هرچند یوسف با همان اخمهای غیرقابل هضم گفت؛ اما برای مهربان مثل قند شیرین و

دلچسب بود و لبخندی نرم به لبهایش آورد؛ اما در دم آن را با فشار لبهایش بر روی هم فرو داد.

یوسف دروغش را آنقدر محکم گفت که پرستار باور کرد. سپس بیآنکه سؤال دیگری پرسد، داروهای هر بیمار را

کنار تختش گذاشت و درحالیکه بیرون میرفت، سرد و قاطع گفت:

- نیم ساعت دیگه دکتورها برای ویزیت میان، هیچکس اینجا نباشه.

سرش به سمت یوسف برگشت. دلش پی اخمهای او تاپتاپ میکرد و هنوز کنجکاو بود تا علتش را بداند و با

بیرونرفتن پرستار، درحالیکه پالتو همچنان میان دستانش بود به سمت او رفت. روبهرویش ایستاد و به موهای درهموبرهمش نگاه کرد که چند تار آن بر روی پیشانیاش لم داده بود. چشمان سرخش از خستگی قدری خمار به

نظر میرسید و لبهایش سفید و بیرنگ شده و تهریشی که از زیر تیغ اصلاح صبحگاهی در رفته بود.

پالتو را به سمتش گرفت و با صدایی آرام زمزمه کرد:

- این اخمای روی پیشونیت مربوط به من میشه؟ سپس بیآنکه منتظر جواب بماند، پشت بندش توضیح داد:

- بهخدا خیلی دلم میخواست بیدار میموندم تا تنها نباشی؛ ولی نمیدونم کی و چطوری خوابم برد! کاشکی اصلا نمیخوایدم! تا صبح خواب پریشون دیدم. لبهایش را تر کرد و میان جمله هایش نفسی چاق کرد.

- معذرت میخوام! بهخاطر من مجبور شدی دروغ هم بگی.

کاشکی اصرار نمیکردم بمونم و خوابم رو برمیداشتم

و میبردم هتل. حداقل تو میتونستی یهکم روی تخت دراز بکشی. یوسف هرچند خستگی میان نینی چشمانش پرپر میزد؛ اما با حالخوشی مردمکهایش میان مخمل قهوه‌ای چشمان او لم داده بود.

قدری تأمل کرد؛ انگار که باید درمورد این موضوع فکر کند .

شوک حاصل از حرفهای متین که انتهای همهی

آنها به حسادت ختم میشد، مغزش را مانند شعلهای که در باد قرار بگیرد، خاموش کرده بود. تمام این سالها

متین را برادر کوچکتر خود میدانست؛ در صورتیکه در چشم او فقط رقیبی بود که حسادتش را بر میانگیخت.

خسته از کشمشهای ذهنش که از دیشب همراه او بود، متین را به گوشه‌ی ذهنش پرتاب کرد و حواسش پی

مهربان برگشت. دلش غنچ رفت برای دختری که از اخمهای او میترسید و سعی داشت یک رفتار طبیعی مانند خوابیدن را توجیح کند.

مهربان برایش راه میانبر برای رسیدن به آرامش بود، شیرین و دلچسب؛ مثل حس خوب یک خواب بعدازظهر که خستگیها را در خود حل میکرد.

سگرمه هایش که مثل طوفان درهم گره خورده بود، ناخودآگاه باز شد. سپس پالتوی بلاتکلیف میان دست او را گرفت و کنار گوشش سر خم کرد.

- تو برام خود خود آرامشی و مقصر این اخما ماجراهای متینه که اون رو تا اینجا کشونده و دیشب وقتی تو خواب بودی برام تعریف کرده.

جمله‌ی اول مثل قلقلکی نرم لبخند بر لبش آورد و جمله‌ی بعدی آه از نهادش!

قصه‌ی متین را از دست داده بود و یقین داشت که از یوسف کمحرف بهجز یکی-دو جمله‌ی کوتاه هیچچیز نصیبش نمیشود.

یوسف با دیدن چهره‌ی وارفته‌ی او بازهم تا ته فکرش را خواند و توضیح داد:

- ذهنت رو درگیر نکن. ماجرا فقط یه کلاهبرداری بوده و شکر خدا به قاچاقچی جماعت مربوط نمیشه. حالا هم

آماده شو با تاکسی بفرستمت هتل. من هم میمونم تا دکتر بیاد و متین رو ویزیت کنه و بگه کی مرخص میشه.

سپس درحالیکه پالتویش را میپوشید، پنجه های هر دو دستش راشانهوار به میان موهایش فرو برد تا قدری مرتب شود و ادامه داد:

- الان خیلی خستم. وقتی برگشتم هتل صحبت میکنیم.
حدسش درست بود، قصه‌ی متین را از دست داده بود.

- متین پاسپورت نداره و باید برای صدور مجوز خروجش از افغانستان برم سفارت.
این جمله چنان شگفتزدهاش کرد که دهانش تقریباً نیمه‌باز ماند و یقین داشت که به همان قصه‌ی نشنیده‌ی متین

بازمیگشت و جواب یوسف به تمام کنجکاویهایش فقط یک جمله بود:

- این بلا رو کلاهداردارا سرش آوردن.

همین و دیگر هیچ و از آنجایی که کموبیش با اخلاق یوسف آشنا شده بود، دیگر برای همراهشدن با او اصرار نکرد

و میدانست هر چقدر هم کنجکاوی به خرج دهد، بیش از این گیرش نمی‌آید.

بنابراین تصمیم گرفت زمانی که یوسف از سفارت برمیگردد بهسراغ مهربانوش بروند. او هم تمام اضطرابهایی را

که از این دیدار داشت، به آب حمام بسپارد و به این موضوع فکر نکند که چه کسی یا چیزی مهربانوش را وادار به

ازدواج میکند؛ در صورتیکه از مرگ همسرش، نجیب، زمان زیادی هم نمیگذرد.

دوش آب گرم چاره‌ی افکار مالیخولیایاش نشد. استرس بیدلیلی که از ملاقات با مهربان داشت، تمام حجم

ذهنش را اشغال کرد. لحظه‌های او را در بند یک آدم مخوف تصور میکرد با سیله‌های از بناگوش دررفته و دمی دیگر مهربان را با لباس ژنده میان گدایان میدید.

هرچه کرد، از چنگال افکار منفی نجات نیافت و گریه‌های مامانحوری را به یاد آورد که میان هق‌هق و فینفینهایش میگفت دیشب خواب بد دیده است.

هنوز صدای او در گوشهایش میشنید که میگفت:

– تورو خدا مهربان زودتر به خبری از بچهم بهم بده. به ربع پیش به مهندس هم زنگ زدم، تلفنش رو جواب نداد.

پس کی قراره برید سراغ مهربان؟ دلم مثل سیروسر که میجوشه. صدای التماس مامانحوری در سرش دایره‌وار میچرخید و بازهمبه نقطه‌ی اول که همان استرس بود، منتهی میشد. مامانحوری محال بود خواب ببیند و تعبیری به دنبالش نباشد و از آن بدتر خوابهای شب گذشته‌ی خودش هم مثل پازلی کنارش قرار میگرفت.

دلش میخواست با قانون «هر چه با دادا بادا!» پیش میرفت و همین الان بیخیال یوسف میشد، یک تاکسی

میگرفت و تکوتنها به آدرسی میرفت که مهربان داده بود؛ اما بازهم با ضربه‌هایی آرام به سرش این افکار را در نطفه خفه کرد تا پیش از این پا نگیرند.

در بحرانهای بزرگ، زمانی که دل در باتلاق استرس و افکار منفی دستوپا میزند، فقط ایمان است که میتواند

دل را از آن باتلاق نجات دهد. مهربان درحالیکه اشکهایش میجوشید، بیآنکه موهایش را خشک کند، مثل

اسپندی که بر روی آتش ریخته باشند، قدم رفتهاش را بازگشت و تصمیم گرفت بازهم به آسمان دخیل ببندد؛ اما

صدای کوبش در اتاق و صدای یوسف که شتابزده پشت به پشت صدایش میکرد، مجالی به او نداد و بازهم بی

شال و روسری به سمت او دوید.

یوسف مات شد و حیرت جای اخمهای درهمش را گرفت و بعد آن دلوپسی بهجای آن نشست.

چشمان مهربان یکسره میبارید. گونه ها و نوک بینیش از فرط گریه قرمز و متورم شده بود و موهای خیس و

پریشانش تصویر دختر بچه‌های بیدفاع را در ذهن تداعی میکرد.

یوسف درحالیکه قلبش تاپتاپ در سینه‌اش میکوبید، زیر لب با صدایی بم که خستگی در آن شناور بود پرسید:

- عزیز دلم چی شده؟ این بار چرا گریه میکنی؟

مهربان برخلاف دفعه‌ی پیش لبه‌های پالتوی یوسف را نگرفت تا سرش را به سینه‌ی او تکیه دهد. از در قدری دورتر شد و مانند دختر بچه‌هایی که ترسیده باشند، جایی نزدیک در اتاق روی زمین نشست. زانوهایش را بغل

گرفت و هایهای گریه کرد. اشکهایش همانند قطره های بارانی که پیدرپی و بیوقفه از شیشه سر میخورد و به پایین سرازیر میشود، از چشمانش میچکید.

یوسف سراسیمه داخل شد و در را پشتسرش بست و کنار او روی زمین زانو زد و گنج و سردرگم شتابزده برایش

توضیح داد:

- عزیز دلم من که زود برگشتم. سر و تهش دو ساعت هم نشد!

آخه چرا تا من پام رو از هتل بیرون میذارم

اینقدر بیتابی میکنی؟ بهت زنگ زدم و پیام هم دادم که توی راهم و دارم برمیدرم؛ ولی جواب ندادی.

هیچگاه اینقدر احساس ضعف نکرده بود. نمیدانست دقیقاً چه مرگش شده است! مانند دختر بچه ها بهمحض اینکه

تنها میشود، اشکش دم مشکش مینشست و این بار بهانه اش مهرنوش و دلنگرانی برای او بود. شاید هم به

گفتهی غریبها دچار بیماری «هوم سیک» شده بود. هر چه بود حالش اصلاً تعریفی نداشت. سر از روی زانوهایش برداشت و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و بیآنکه به چشمان یوسف که روبهرویش زانو زده بود نگاه کند، با پلکهای فرو افتاده گفت:

- معذرت میخوام. متوجه تلفن و پیامت نشدم. به خدا لوس نیستم، نمیدونم چه مرگم شده! نمیدونم چرا از صبح دلشورهی مهرنوش دلم رو زیرورو میکنه.

یوسف لبخندی محو اما شیرین کنج لبش نشست. این دختر علیرغم اینکه خودش را قوی نشان میداد، حساس و

شککنده بود؛ درست مثل گلبرگهای گل یاس، همانقدر ترد و شکننده. به سمتش خم شد و آهسته کنار گوشش زمزمه کرد:

- خدا به داد من برسه! خانوم خونهم که بشی تا بهت بگم احیاناً بالای چشمت دوتا ابروئه، اشکات رو از آستینت در میاری و هایهای گریه میکنی!

دلشوره هایش پر کشیدند و خنده جای آن را گرفت. یوسف به چشمان مهربان خیره شد و طره موی رهاشدهی او

را از روی صورتش پس زد و آن را به پشت گوشش فرستاد.

- آفرین! بهجای گریه همیشه بخند. شاید خنده دردی رو دوا نکنه؛ ولی حداقل حالوهای دلت رو عوض میکنه.

حالا هم پاشو موهات رو خشک کن و آماده شو تا بریم سراغ مهربانوش بینم اون چه دردسری واسه من داره. جاوید هم پایین منتظر ماست.

مهربان پرسید:

- تونستی برای پاسپورت متین کاری بکنی؟

- ماجرای متین رو برایشون توضیح دادم. قرار شد بگم از ایران پاسپورت رو برایشون فکس کنم. خلاصه قول

همکاری دادن؛ ولی دنگوفنگش زیاده. به امید خدا تا متین مرخص بشه کارای سفارت هم تموم شده.

یوسف این را گفت و دست به زانویش گرفت، برخاست و دست راستش را به سمت مهربان دراز کرد.

- پاشو همسفر، راه درازی در پیش داریم.

مهربان برای اولین بار دست کوچکش را میان دست مردانه و گرم یوسف گذاشت و با نیروی مردانهی او از روی زمین بلند شد.

فصل

دهم

- آقا با این محله کار دارید؟

این سؤالی بود که جاوید بعد از خواندن آدرس با چشمانی تقریباً گردشده، درحالیکه با هر کلمه‌اش بخاری چون

دود سیگار از دهانش خارج میشد، رو به یوسف گفت و ته دل مهربان را مثل چاهی عمیق خالی کرد.

یوسف ابروهایش را در هم تاب داد و اخمی بالای چشمانش نشانده پرسید:

- تو فکر کن آره. مگه چهجور جاییه؟

جاوید پایش را روی برف پانخوردهای گذاشت و صدای چرقچرقی از آن برخاست و قدمی به یوسف نزدیکتر شد.

- هیچی آقا، همینجوری پرسیدم. از محله های قدیمی کابل و هر کی توی این منطقه زندگی میکنه دستش به

دهنش میرسه. خونه های بزرگ داره با حیاط پردار و درخت. یه محلهی سنتی که زنا همراه یه محرمشون از خونه

خارج میشن. ما که ندیدیم؛ ولی از دوستم شنیدم بعضی خونه هاش جن هم داره.

جاوید دستی در هوا تاب داد و شتابزده اضافه کرد:

- آقا کابل جاهای دیدنی زیاد داره؛ مثل باغ بر یا قصر چهلستون که یه بنای تاریخیه، تپه

مرنجان، تپه توپ یا اص لا چگونه بریم موزهی کابل، خیلی خوبه ها!

بیخوابی شب گذشته، پرحرفیهای جاوید، سوز نفسگیری که از روی برف برمیخاست و درد

پیشانی که به همان

سینوزیت مزمنش باز میگشت، او را به جایی نزدیکی مرز کلا فکیرساند و قطار جمله های او را

متوقف کرد.

- جاوید دهنش رو ببند و چرند نگو! راه بیفت بریم تا دیر نشده.

جاوید یک چشم بلند و رسا گفت و با کف دست بر روی دهانش کوبید و دواندوان به سمت

ماشینش دوید.

یوسف با دور شدن جاوید به سمت مهربان برگشت. دیگر از اخمهایش خبری نبود، لحن تندوتیزش هم نوازشگونه شد و به چشمان مضطرب مهربان نگاه کرد و گفت:

- عزیز دلم نگران نباش. همه چیز درست میشه و اگه خدا بخواد یکی-دو روز دیگه چهارتا بلیت به مقصد ایران میگیرم و همه با هم برمیگردیم.

خب مثبتاندیشی بسیار خوب است؛ اما این بار گرهی از دلواپسیهای او باز نکرد و با تمام دلنگرانیهایش

لبخندی زد. سپس هر دو جفت هم به راه افتادند و نمیدانستند در بازی روزگار چه تازهتر از تازهتری برایشان رو میشود.

محلهای که جاوید از آن حرف میزد برعکس ازدحام مرکز شهر، خلوت و سوتوکور بود. بافت قدیمی و کهنهای

هم داشت. خیابانهایی نهچندان عریض با درختانی لاغر و قلمی که در حاشیهی آن قد علم کرده و دیوارهای خانه هایش عموماً از خشت و آجر بود.

جاوید ماشینش را در ابتدای خیابانی نگه داشت و رو به یوسف گفت:

- آقا رسیدیم. آدرسی که گفتید همین کوچهست. با اجازهتون داخل کوچه نمیرم؛ چون پر برفه و میترسم با این

لاستیکای صاف بدتر باعث دردسرتون بشم. هنوز بابت پنجری اون شب که شما تروفرز زحمتش رو کشیدید، شرمندهم.

یوسف مسیر نگاهش به سمت کپهای برف که زیر درخت باریکاندامی جمع شده بود، برگشت. سری جنباند و گفت:

- باشه تو برو. اگر کاری داشتم بهت زنگ میزنم. موبایلت هم که شکر خدا درست شده.

- بله آقا، خیالتون راحت! دوران نقاهتش تموم شد و دوباره روبراه شده. من جای دوری نمیروم، همین دوروبرام. فقط

خدا کنه کارتون تا غروب طول نکشه؛ چون شبای این محله یه جورایی خوفناکه. نه اینکه خدایی نکرده ما ترسو

باشیما! مرد که از چیزی نمیترسه. واسه خاطر خانومتون گفتم.

مهربان با هر کلمهی جاوید ترس را به همراه آب دهانش که تلخ و گس شده بود، قورت میداد. دیگر تاب نیاورد و

زودتر از یوسف پیاده شد و مردمکهای کنجکاوش تا انتهای کوچه بیدارودرخت که چندان هم طویل نبود، طی کرد.

همهچیز بهطرز وهمآلودی در سکوت غرق شده بود؛ همانند برفی که کوچه را بلعیده و اهالی برای پاروکردن آن به

خود زحمت نداده بودند و رد پای کفشهای مردانه بر روی جایجای تن سفید برفها به چشم میخورد.

حال عجیبی داشت، یک ترس مبهم از آنچه که نمیدانست چيست.

با صدای تک بوق ماشین جاوید از افکارش جدا شد و سرش به سمت یوسف چرخید که با رفتن جاوید به سمت او می‌آمد.

دستهایش را از سرما داخل جیب پالتویش پنهان کرد. یوسف به کنارش آمد و صبورانه شالگردن طوسیرنگ او را

از دو سو گرفت و روی آن گره شل زد و به چهرهی رنگپریده‌ی مهربان نگاه کرد.

پیش از آن یوسف حرفی بزند گفت:

- یوسف کوچکش یه جوریه! نمیدونم چرا دلم مثل سیروسر که بیخود و بیجهت میجوشه! خدا کنه همهچی بهخیر بگذره!

به سمت مهربان سر خم کرد و با چشمانی که میخندید، درحالیکه کنار دهانش ابر کوچکی از بخار به وجود آمده بود، پرسید:

- بینم نکنه خرافاتی هستی و از حرفای این پسرک، جاوید، ترسیدی؟

سپس دست روی بازوی او انداخت تا همراهش شود و ادامه داد:

- به حرفای اون گوش نکن. چرتوپرت زیاد میگه و به قول خودش راه نفسش به حرفزدن بنده و اگه حرف نزنه

خفه میشه. بیا بریم بینم خواهرخانوم آینه‌ی من توی کدوم یکی از این خونه‌ها مخفی شده و ما باید نجاتش بدیم؟ حالا باید دنبال پلاک ۳۳ بگردیم.

هرچند اضطراب را پشت لبخندش مخفی کرد؛ اما در دلش غوغایی به پا بود آن سرش ناپیدا!

صدای قرچقرچ خرد شدن برفها تنها صدایی بود که سکوت کوچه را بر هم میزد و مهربان آن را کنار تپشهای

بیامان قلبش میشنید و تنها اسمی که در سرش چرخ میخورد، مهربان بود.

یوسف بازوی او را گرفت تا روی برفها سر نخورد. آنگاه هر دو درحالیکه گامهایی آهسته برمیداشتند، نگاهشان

را حولوحوش سر در خانه ها میچرخاندند که بهجای پلاک، پللیت نوشته بودند.

مهربان با دیدن شماره‌ی ۳۳ که متعلق به در آهنی بزرگی با رنگهای قهوه‌ای سوخته و طلایی بود، بهیکباره ایستاد و شتابزده گفت:

- یوسف پلاک ۳۳ همین جاست.

سرش به سمت مهربان برگشت که رنگ از رخس پر کشیده و نگاهش مانند کسی که سالها در انتظار عزیزی

باشد، به طرز غریبی سرگردان دودو میزد و لبهای سفید و بیرنگ‌رویش گواه تمام اضطرابهایش بود.

یک گام پیش گذاشت و قبل از اینکه زنگ را بفشارد، قاطع امانوازشوار لب زد:

- نگران نباش، هر اتفاقی که پشت این در منتظرمون باشه تا آخرش همراهتم.

سپس دستش را بر روی تک زنگ کنج دیوار که یک دایره‌ی سیاه‌رنگ به بزرگی دکمه پیراهن بود، گذاشت و آن

را فشرد و جیرینگجیرینگ گوشخراش آن سکوت کوچه را بر هم زد. پشتبندش در با صدای تقی باز شد و

پیرمردی گوژپشت که قد کوتاه و ریشهای حناستهای داشت و کلاه سیاهی هم بر سر، در آستانهی در ظاهر شد و

درحالیکه یک دستش بند لنگهی در بود، با چشمان بادامی و ریزش مانند عقابی که مهاجمی به لانهاش حمله کرده باشد، یوسف و مهربان را برانداز کرد.

یوسف نگاهش را از کت خاکستری پشیمن و مندرس او که به تنش بیقواره نشسته بود، برداشت و مؤدبانه گفت:

- سلام پدرجان! آقای نجیب امانی اینجا زندگی میکنه؟ من شوهرخواهر همسرش هستم و از ایران اومدیم تا همسرم خواهرش، مهرنوشخانوم رو ببینه.

پیرمرد گوژپشت با آن چهرهی کریهالمنظرش که با مأمور درجهنم چندان تفاوتی نداشت، چنان از در محافظت

میکرد که گویی از ناموسش مراقبت میکند و هرچند فارسی را نهچندان سلیس، اما مفهوم صحبت میکرد و با چشمان باریکشده، کوتاه گفت:

- نجیب نداریم.

سپس بیدرنگ لنگهی در را به قصد بستن رها کرد؛ ولی یوسف پیش از بستن آن، تروفِرز یک پایش را لای

در گذاشت و مانع شد و شتابزده جمله هایش را هوشیارانه پشتهم ردیف کرد:

- خواهش میکنم صبر کنید! نجیب وقتی کانادا بود با من حرف زد .
خودش گفت میاد افغانستان و آدرس رو هم از خودش
گرفتم.
- هنوز هم میگم نجیب نداریم.
مهربان تا قالب تهی کردن فقط یک گام فاصله داشت و استرس دستوپایش را مانند داروی
بیحسی چنان سست و
بیحس کرده بود که تا مرز سقوط فاصلهی چندانی نداشت. بهناچار دست را به دیوار آجری
کنارش گرفت و چشم
بر هم فشرد تا بر اضطرابش غلبه کند.
افکارش مانند دریاچه‌های بی‌آب به برهوتی از ناامیدی رسیده بود و موج منفی مثل موریانه
ذهنش را میجوید و میان
کشوقوس افکار درهموبرهمش، صدای یوسف را میشنید که راست و دروغ را به هم مییافت تا
بلکه پیرمرد
گوژپشت را راضی کند که ناگهان صدای کلفت و بم مردی کنار صدای یوسف نشست و او را
از عمق چاه استیصال بیرون آورد.
- آقاچهان با کی حرف میزنی؟ کی پشت دره؟ پیرمرد همانند کسی که مچش را گرفته
باشند، دستپاچه با صدایی که خسخسی آزاردهنده میانش بود، جواب داد:
- آقارشید غریبهست، با کسی کار نداره!

یوسف با دیدن مردی در آستانهی در حیاط که همانند نامش رشید و چهارشانه بود، پایش را از لای در برداشت. مرد

پیشرویش چهرهی جوانی داشت؛ خوشچهره بود با نگاهی تیره، نافذ و گیرا، ریش سیاه و پرش هارمونی خاصی با پیراهن سیاه رنگ شبش به وجود آورده بود. یوسف بیدرنگ صدایش را تصنعی در سینه صاف کرد و گفت:

- سلام آقا، منزل آقاجیب اینجاست؟ من یوسف روشن هستم، شوهرخواهر مهرنوشخانوم و با همسرم دیدن ایشون اومدم.

رشید، آقاجهان را با پشت دست پس زد و دقیقاً در آستانهی در ایستاد. نگاهی سرسری به مهربان انداخت و بلافاصله مسیر نگاهش به سمت یوسف کج شد.

کنجکاو چشمانش را قدری ریزتر کرد و چینی بین دو ابرویش افتاد و مثل کسی که بخواهد بازجویی کند، ابتدا خود را معرفی کرد و سپس پرسید:

- من برادر کوچیکترش هستم. شما با نجیب کی صحبت کردید؟ یوسف خودش را نباخت و عاقلتر از آن بود که از جوانکی چون او رو دست بخورد و با لحنی قاطع جواب داد:

- با نجیب وقتی کانادا بود تلفنی صحبت کردم؛ ولی چند وقتی میشه که از ایشون بیخبرم و تلفنام رو جواب نمیده.

سپس به مرد پیش رویش مستقیم نگاه کرد تا تأثیر جمله‌اش را ببیند و بعد از تأملی کوتاه ادامه داد:

- نجیب گفت با مهرنوشخانوم برای دیدن خانوادش به افغانستان میان. من برای کاری مجبور شدم به اینجا سفر کنم و خانومم همراهم اومد تا خواهرش رو ببینه. زیاد مزاحمتون نمیشیم، فقط اومدیم نجیب و مهرنوشخانوم رو ببینیم؛ چون من باید هر چه زودتر به ایران برگردم.
- لحن محکم و کوبنده‌ی یوسف او را قانع کرد؛ چراکه از آن اخمهای درهم تنیده و نگاه باریکشدهاش دیگر اثری نبود؛ اما غمی پنهان لبخند تلخی روی لبش نشانده.
- دستی به ریشهای پرش کشید، از جلوی در قدری کنارتر رفت و درحالیکه سعی میکرد نگاهش به سمت مهربان برنگرد، رو به یوسف گفت:
- مهمان حبیب خداست و جایش روی تخم چشم ما، بفرماید داخل. سپس رو به آقاجهان با توپوتشر ادامه داد:
- فقط بلدی برای بشیر دم تکون بدی؟ نوکر فقط باید بگه چشم!
- دفعهی آخرت باشه مهمان رو از در خونه میرونی! بیبی تلخان رو خبر کن و بگو مهمان از راه دور داریم.
- آقاجهان چنان روی ترش کرد که چهرهاش مانند کاغذ باطله مچالهشده، در هم فرو رفت و با لحنی محتاطانه اما معترض به میان حرف رشید آمد:
- آقارشید، برادرتون، بشیرخان دستور دادن که وقتی خونه نیستنغریبه راه ندم.

رشید چشمانش را در حدقه تابی داد و با چشمغره‌های چون خنجری برنده، به بحث خاتمه داد.
جهان در دم خاموش

شد و انتهای جمله‌اش «چشم آقارشید!» گذاشت. سپس با سر و گردنی که به‌خاطر قوز پشتش خمیده بود،

در حالیکه چکمه‌های پلاستیکی سیاه‌رنگش را بر روی کاشیهای حیاط میکشید، لخلخکان به راه افتاد.

مهربان قلبش تاپتاپ میکرد؛ مثل اضطرابی که به وقت امتحان دل را تکان میدهد؛ دقیقاً همانقدر نفسگیر و پراتهاب.

حتی جسارت سلامکردن به مردی که مردمکهایش مدام از او فرار میکرد و فقط یوسف را مخاطب صحبت‌هایش قرار میداد، نداشت.

حال یوسف هم بهتر از او نبود و صدای گنگی مثل حس ششم در ذهنش مدام نجواکنان میگفت که اگر این

فرصت را از دست بدهند، راهیافتن به این خانه با این دربان که گویی از جهنم به زمین مهاجرت کرده، بسیار مشکل خواهد شد.

اضطراب‌هایش را پشت چهرهی جدی و مردانه‌اش پنهان کرد و نگاه منتظرش بین آن دو که بیپرده چنگ و دندان به هم نشان میدادند، به گردش در آمد.

عاقبت با تعارف بعدی رشید دیگر تعلل را جایز ندانست و با تشکری زیر لب، دست روی بازوی مهربان گذاشت و همراه یکدیگر داخل شدند.

پیش رویشان حیاطی دیدند بسیار وسیع با کاشیهای مربعشکل خاکیرنگ که حوضی گرد و بزرگی وسط آن جا خوش کرده بود.

در باغچه های باریک کنج دیوارها، درختان بیبرگوباری نشسته بودند که شاخه هایشان از سنگینی برف سر خم کرده و کپه های برف پاروشده، چون تپهای کوچک کنار آن جمع شده بود و همهی اینها در دامن عمارتی بزرگ،

اما قدیمی با بنای آجری قرار داشت که دوطبقه بود و حالت نیمدایره اش به ذهن بیننده چنان القا میکرد که عمارت

سقاوتمندانه دستانش را باز کرده و حیاط را با تمام وسعتش در آغوش گرفته است.

عمارتی بزرگ با پنجره های چوبی متعدد که پرده های خاکستریضخیمی، مهمان چهارچوب آن بود و چیزی که به

عظمت آن دامن میزد، دو ستون قطور و مدور بود که در دو سوی در ورودی قرار گرفته و تراس کوچک طبقه دوم بر روی شانه هایش سوار بود.

همه چیز به طرز وهماآلودی دلگیر به نظر میآمد و غارغار کلاغی در دوردستها، تنها صدایی بود که سکوت را کد نشسته در حیاط عمارت را در خود حل میکرد.

مهربان بیتاب دیدن مهرنوش، لحظه شماری میکرد. قدمهایش را همگام با آن دو آهسته برمیداشت؛ اما دلش

پرواز کردن میخواست و نگاهش بر روی در بسته عمارت، چون میخی که به دیوار فرو رود ثابت مانده بود.

حتی پلک هم نمیزد که ناگاه در آهنی و قهوه‌ایرنگ آن، همچون در قلعه‌های باز شد و
مهرنوش درحالیکه پیراهن

بلند سیاهی بر تن داشت و شال سیاه‌رنگی هم به سر، پا برهنه چون پرنده‌ای که از قفس آزاد
شود بهسویش دوید.

مهربان با دیدن مهرنوش نفسش رفت. رفت و دیگر هم نیامد و او را از پس پرده اشک
نشسته در چشمانش تار و
لرزان میدید.

خودش بود؛ خواهر بزرگترش، همبازی بچگی‌هایش، خواهری که به وقت دعوا و کتککاری،
موهای یکدیگر را میکشیدند و هنگام قهر پشت به یکدیگر میخوابیدند.

لیلیبازیشان حسادت دخترهای کوچه و محله را بر میانگیخت و چه دلسوزانه کارنامه‌های
درخشان یکدیگر را که

پر از نمره‌های ده‌الی چهارده بود، از چشم مامان‌نحوریشان پنهان میکردند.

فصل دوری تمام شد. دو خواهر در آغوش یکدیگر فرو رفتند و به وسعت تمام
دل‌تنگی‌هایشان گریستند.

- آجی نجیبم پرپر شد.

صدای گریه‌های حزن‌انگیز مهرنوش که تنها همین یک جمله را درحالیکه سر بر شانه‌ی او
تکیه داده بود، مدام

زیر گوشش تکرار میکرد، برایش بسیار آزاردهنده بود؛ صدایی همانند کشیدن ناخن بر روی سطحی ناصاف،

همانقدر دلخراش و آزاردهنده. اشکهایی که از یک زخم عمیق نشسته بر دل برمیخاست. دستهایش را بر روی بازوی او گذاشت و قدری فاصله گرفت و از پس چشمان ترش به چهرهی خواهر گمشدهاش

خیره شد. هرچند هنوز هم برای خودش دلبری بود و مانند گذشته میتوانست نگاه مردان را به سمت خود جذب کند؛ اما طراوت و تازگیاش را از دست داده بود.

چشمان درشت و مشکبازش ترسیده، بیحالت و خسته به نظر میرسید و هاله‌های سیاه زیر آن طوق انداخته بود.

از خط چشم نازک و دلبرانهای که همیشهی خدا با سلیقه بر روی پلکهایش مینشانند، دیگر اثری نبود و بهجای

ابروهای کمانی، ابروهای دوران دختریش دیده میشد، همانقدر پر و دستنخورده.

دست روی گونه‌های برجسته‌ی او کشید که از فرط لاغری برجسته‌تر به چشم می‌آمد. دست پیش برد و

اشکهایش را با سرانگشت گرفت و بعد از یک دم و بازدم عمیق که به آه شبیه بود، گفت:

- تسلیت میگم! غم آخرت باشه.

سپس گلایه‌وار ادامه داد:

- بیمعرفت، با این بیخبری جون به سرمون کردی!

مهرنوش از ترس اینکه مبادا راز تلفن پسونپنهانش پیش رشیدبرملا شود، دستپاچه سرانگشتانش را بر روی

لبهای مهربان گذاشت و حرف او را از وسط جمله هایش قیچی کرد:

- تورو خدا آجی هیچی نگو! گلایه هات بمونه برای بعد.

پس از آن، زیرچشمی نگاهی به رشید انداخت که با یک اخم تیز و تلخ نگاهش میکرد و با همان دستپاچگی

بلافاصله از مهربان جدا شد. قدمی از او و یوسف فاصله گرفت، سپس با پلکهای فروافتاده دستی به پر شال

مشکیاش کشید و انگشتانش را مضطرب در هم تاب داد.

حس زندانی در بندی را داشت که عزیزی برای ملاقاتش آمده باشد. قلبش هیجانزده از این سورپرایز بینظیر

گروپگروپ میتپید و هرچند که بیتاب، کنجکاو و مشتاق بود تا بداند مرد بلندقامت و چهارشانهای که همراه

مهربان آمده است، کیست و چه نسبتی با خواهرش دارد؛ اما تمام جرئتش در برابر رشید به یک سلام کوتاه خلاصه شد و زیر لب آهسته گفت:

- خوش اومدید!

مهربان گامبهگام حیرتزدهتر میشد و همانند مجسمهای بیحرکتمانده بود. از مهرنوش شاد و خندان و

خوش صحبت روزهای گذشته که با غرور گردنکشی میکرد و صدای خنده هایش در تمام ساختمان میپیچید، دیگر حتی نشان کوچکی دیده نمیشد.

آب دهانش را قورت داد تا بلکه افکار ریختوپاشش را جمع کند .

یقین داشت یک جای کار میلنگد و این را از

رنگ پریده و رفتار معذب و دستپاچهی مهربانش فهمید.

در دلش غوغایی برپا بود ناگفتنی؛ اما بهناچار سکوت را انتخاب کرد تا اوضاع را برای او خرابتر از آنچه هست نکند.

یوسف کمی آنسو تر از مهربان ایستاده بود و همانگونه که حواسش پی اخمهای بیدلیل رشید بود، با چشمان

ریزشده همچون عقاب، مهربانش را برانداز کرد و دختر خوشچشم و ابروی باریکاندامی را دید که قامتی بلندتر از

مهربان داشت و بینی کوچک و قلمیاش به همراه گونه های برجسته و لبهای درشت و خوشحالتش به این

زیبایی سخاوتمندانه دامن میزد. اگرچه زیباییاش نفسگیر نبود؛ اما نگاه ها را میتوانست به سمت خود بکشاند و هر

ثانیه که به دامن ثانیهای دیگر میافتاد، این حس در او قویتر میشد که بیرون بردن این زن زیبا از این عمارت

آجری، کار آسانی نخواهد بود و این را از رفتار سلطهجویانهی رشید و لحن تحکماًمیزش با مهربانوش دریافت.

- عروسخانوم برو داخل، به بلور و طوبی هم بگو وسایل پذیرایی رو مهیا کن.

مهربانوش فرمانبردار و مطیع، بیدرنگ چشمی گفت و همانطور که دواندوان از عمارت بیرون آمده بود، چون باد به سمت آن برگشت.

حس گنگی زیر پوستش گزگز میکرد.

همهچیز برایش نامأنوس بود. از رفتار مطیعانهی مهربانوش گرفته تا زن جوان و خوشچهرهای که لباس عزا بر تن

داشت و بیآنکه سلام کند، با قابی از سیبهای سرخ و براق و پرتقالهایی درشت داخل سالن عمارت شد و آن را

بر روی میز مرمری وسط سالن گذاشت؛ سپس با سر و چشمیفرافتاده به سمت یکی از درهای متعددی که به سالن مدور عمارت باز میشد، رفت.

قلبش چنان میتپید که گویی مسابقهی دوی ماراتن را پشتسر گذاشته که لحظهای آراموقرار نداشت و تمام

دلگرمیاش به حضور یوسف بود که برعکس حالواحوال درهموبرهم او، در کنار چهرهی آرامش، محکم حرف میزد و قدم برمیداشت.

از مهربانوش درمورد وضع مالی خوب نجیب و خانوادهاش بسیار شنیده بود؛ اما تا این اندازهاش را دیگر نمیدانست.

نگاهش را نامحسوس در سالن خانه چرخ داد. این اولین باری بود که یک عمارت را از نزدیک میدید و تابحال

هرچه از آن شنیده یا دیده بود، در چهارچوب کتاب و فیلم بود و نه چیزی بیشتر از آن.

خب اگر زلزدن به در و دیوار و اثاث صاحبخانه کار زشت و دور از نزاکتی نبود، دوست داشت به دور از چشم رشید

و مادرش، بیبی تلخان، با فراغ بال به سقف بلند عمارت و لوستر کریستالی بزرگ آن که با شاخه های متعدد

پرطمراق و باببته از سقف به زیر سرازیر بود، نگاه میکرد و به پله های عریضی که با نرده هایی قهوه‌ای بعد از

یک راهروی کوچک به طبقه دوم منتهی میشد. بعد هم به سراغ تابلوهای نفیس آویخته بر دیوار و لوازم لوکس

و آنتیک گوشه‌کنار سالن بزرگ عمارت میرفت؛ اما بهجای همهی این کنجکاوینها، در سکوت منجمد سالن

عمارت نگاهش به سمت چشمان تر مهربان و چهرهی رنگپریده‌اش برگشت که کمی

آنسو تر کنار مادر شوهرش نشسته بود و در سکوت با چشمانی پر حرف، مردمکهایش بین او و یوسف در گردش بود.

مادر شوهر مهربان را بیبی تلخان* صدا میزدند. زنی که حدوداً شصت و چند ساله به نظر

میرسید، با قامتی میانه

اما چاق که صورت گرد و پهنی داشت و بیشترین چیزی که در صورتش تحسینبرانگیز بود، چشمانی بادامی مورب

و نهچندان درشت او بود که سرمهای به سیاهی لباس عزایی که بر تن داشت، به پای آن نشانده بود و طوق سیاه

زیر پلکهایش کنار ابروهای زنانه و نامرتب، چهرهای عبوس از او ساخته بود.

یوسف زیر کانه با جملاتی حسابشده، سکوت بلا تکلیف بینشان راشکست. سرش به سمت بیبی تلخان برگشت، او را مخاطب قرار داد و آرام و شمرده گفت:

- تسلیت میگم، خدا بهتون صبر بده! واقعا متاسفیم! ما خبر نداشتیم و گرنه حتما زودتر خدمت میرسیدیم.

تلخان هیکل فربهش را روی مبل استیلی که لبه های کندهکاریاش همانند طلا برق میزد، تابی داد. پس از آن

کف یک دستش را بر روی سینه گذاشت و با صدایی کلفت که بیشباهت به صدای مردان نبود، با همان لهجهی خاص مردم افغان جواب داد:

- چندین سال دوری نجیب رو بهخاطر تحصیل در ایران و ازدواج کورکورانهش و بعد هم مهاجرت به کانادا تحمل

کردم و درست زمانی که کنارم بود، مرگ اون رو از من جدا کرد. مرگ نجیب تقریبا با فوت پدرش همزمان شد و

داغمون رو چند برابر کرد؛ اما خداروشکر هنوز بشیر و رشیدم رو دارم.

آنگاه درحالیکه نگاهش بین مهربان و یوسف در گردش بود، پرسید:

- هتل اقامت دارید؟

تلخان این را گفت و منتظر جواب هم نشد و پشتبندش توضیح داد:

- چون از آقاجهان شنیدم که چمدون همراهتون نبوده. خوشحال میشم امشب رو مهمان ما باشید تا دو خواهر همدیگر رو ببینند و فردا تشریف ببرید.

آنگاه رو به مهربان با لحنی دستوری و عامرانه ادامه داد:

- عروس، پاشو اتاقی رو که رو به تراس باز میشه برای مهمانها آماده کن!

مهربان مطیع چشمی گفت و از جایش برخاست.

پیام برای یوسف و مهربان کاملاً واضح و روشن بود؛ در این عمارت بیش از یک شب اجازهی ماندن نداشتند.

تلخان: نوعی شیرینی افغانی که با پودر بادام تهیه میشود.

برای رفتن به طبقهی دوم عمارت بهغیراز مهربان، بیبی تلخان هم آنها را مشایعت کرد.

تلخان همانند لحن کلامش، پرجرور و طمطراق گام برمیداشت و آن سه در سکوت به دنبالش روان بودند و بعد از

گذشتن از پله های عمارت، به سالن کوچک و مستطیلشکلیرسیدند که بهغیراز یک تخته

فرش و چندین درِ

کرمرنگ مات و یک پنجرهی چهارگوشِ چسبیده به سقف که نور را سخاوتمندانه به داخل هُل میداد، هیچ چیز دیگری در آن دیده نمیشد.

تلخان کنار دری ایستاد، دست روی دستگیره گذاشت و آن را نیمهباز کرد و رو به یوسف گفت:

- بفرمایید استراحت کنید. امیدوارم تلخی و سکوت خونه رو به پای عزاداربودن ما بذارید.

سپس سرش را به سمت مهرنوش چرخاند، بادی به غیغب آویزانش انداخت و با لحنی که گویی بخواهد سخاوت و

بزرگی خودش را به رخ بکشد، تکلیف نیم ساعت بعد مهرنوش را هم مشخص کرد:

- عروس، نیم ساعت کنار خواهر و شوهرخواهرت بمون و بعد برو آشپزخونه کمک طوبی و بلور، شام رو تیار* کنید.

برای لحظهای حس کرد پا به عهد قجر گذاشته و مهرنوش، دده مطبخی* این عمارت است. نفسش در سینه

گرهگره جا ماند از حس حقارتی که خواهرش تجربه میکرد.

برای اینکه زبانش را در بند بکشد تا مبادا درشتی بار تلخان نکند، چشمهایش را برای دمی کوتاه از حرص بر هم

فشرد. چهرهاش مچاله شد و پلکهایش را که باز کرد، بیبی تلخان را دید که از پله پایین میرفت. با رفتن تلخان،

جو سنگین حاکم بر فضا از بین رفت. یوسف زودتر از مهربان بر افکارش مسلط شد و به داد
غرور بهتاراجر فتهی

مهرنوش رسید و همانند یک جنتلمن، در اتاق را باز کرد و رو به مهرنوش گفت:

- مهرنوش خانوم بفرمایید داخل.

این اولین بار بود که از شرم، حتی سرش را بلند نکرد و بیآنکه کلامی بگوید، با نگاهی
بهزیرافتاده اولین نفر داخل شد.

هر سه داخل شدند و با بستهبندی در اتاق، مهرنوش بعد از تأملی کوتاه، نفسهای سنگینش را
آزاد کرد و به اصل

خودش برگشت و شد همان دختری که اصولاً با خجالت از بیخوبن نا آشنا بود.

هر چند چهره‌اش شادابی گذشته را نداشت و رنجور و آزرده به نظر میرسید؛ اما مذبوحانه
تلاش میکرد تا آن را

پنهان کند تا غرورش همچنان حفظ شود؛ اما درونش نبردی بیاماندر جریان بود، احساسی
درآمیخته با شرم.

نگاهش را از نگاه آرام مرد پیش رویش برداشت و بار دیگر مهربان را یک دل سیر محکم در
آغوشش مچاله کرد.

سپس از او جدا شد و پر از دلتنگی، شال سرمه‌ایرنگ روی موهای او را پس زد و دستی
نوازشگونه به موهایش کشید.

- فدای موهای نارنجی و این ککومکات بشم، دلم برات یه ذره شده بود! مامانحوری، آقاجون چطورن؟ مهرسا

خوبه؟ دلم براشون پر میکشه. وقتی از پشت پنجره دیدمت، نفسم رفت و نفهمیدم چهجوری توی حیاط اومدم!

جملات رگباری مهربانوش که یک نفس هم میانش فاصله نبود، نفسهایش را از بند اضطراب آزاد کرد. این

مهربانوش را میشناخت؛ حرفی که به وقت اضطراب دچار آن میشد و ادبیاتی که خاص او بود و هنگام صمیمیت، یک بیشرف اول جمله هایش میگذاشت.

- ای بیشرف! چقدر لاغر و خوشگل شدی. تو آخرین عکسی که برام فرستادی، اینقدر لاغر نبودی! دختر تو کی

عروس شدی؟

آنگاه نفس عمیقی از ته دل و جان کشید که عجیب بوی حسرت میداد و با یک آه کوتاه همراه بود.

- الهی که خوشبخت بشی! انگار قسمت نیست مثل آدم سر عقدت باشم. سر بهزاد که تصادف کرده بودم و با

دستوپای شکسته نشد ایران پیام. ترجیح دادم بهجای نگرانکردنتون، فکر کنید من بیمعرفتم. بعد هم که بهزاد شروع کرد به اذیتکردن تو و جایی برای تبریک باقی نداشت.

گوشه‌ی لبش به سمت بالا چین خورد و حواسش به روزهای گذشته پرتاب شد و دقیقا در دوران عقدش با بهزاد فرود آمد. حالا میفهمید چرا نجیب و مهربانش برای عقدکنان او به ایران نیامدند و فقط به یک پیام کوتاه با چند استیکر بوس قناعت کردند.

مهربانش نگاهش به سمت یوسف چرخید که کمی آنسو تر ایستاده بود. مرد چهارشانه و بلندقامتی که چهره‌ی

معمولی اما مردانه و جافتاده‌ای داشت و موهای نقره‌ای کنار شقیقه‌هایش چهره‌اش را پخته‌تر نشان میداد. از مهربان فاصله گرفت و بیتعارف رو به او گفت:

- بهتون تبریک میگم. انشاءالله که خوشبخت بشید! خیلی خوشاومدید و معذرت میخوام. میدونم استقبال گرمی ازتون نکردم.

آنگاه با حرکات عصبی، دستش را در هوا تاب داد و جمله‌های درهم‌ریخته‌اش را بینظم و قاعده کنار هم چید:

- آداب معاشرت رو فراموش نکردم؛ اما راستش رو بخواید عروسای این خونه اجازه ندارن خیلی از کارا رو انجام

بدن و اومدن به حیاط و حرف زدن با مرد غریبه بدون اجازه، یکی از این قانوناست. به هر حال باز هم تبریک میگم، الهی خوشبخت بشید!

از این قانونهای عجیب و غیرمنطقی، چنان متحیر شد که ابروهایش رنگی از تعجب گرفتند؛ اما آن را نشان نداد و با تواضع به خواهش می‌کنمی آهسته اکتفا کرد.

مهربان هم حال بهتری از او نداشت، اول متحیر شد و بعد هم خشمگین؛ آنچنان که از شدت خشم هر نفسی که

بیرون میداد، پره های بینایش ملتهب، بازوبسته میشدند. مهربانوش را خیره خیره نگاه میکرد و در سرش ده ها سؤال بیجواب پرپرزان چرخ میخورد.

رفتار مطیع مهربانوش، ترس خفته در نگاه و صدایش، رفتار عصبی او، رازهای این عمارت نیمهتاریک و آدمهایش،

قانونهای عجیبغریبی که او فقط دوتا از آنها را میدانست، چگونگی مرگ نجیب، ازدواج اجباریاش، همه و

همه مثل طنابی قطور، دستوپای افکارش را چنان بسته بودند که پر خشم اما ناتوان و مستأصل، همانند

شوکرده ها، مات و بیحرکت وسط اتاق ایستاده بود و صدای یوسف او را از ته چاه افکار سیاهش نجات داد که مخاطب صحبتش مهربانوش بود.

- مهربانوشخانوم خودتون رو اذیت نکنید، مهم اینه که سالم پیداتون کردیم. درضمن از نیم ساعتی که بهتون اجازه

دادن، پنج دقیقهش هم گذشت. تنهاتون میذارم تا با مهربان راحت صحبت کنید. این فرصت خوبیه تا با

خانوادهتون هم تماس بگیرید و اونا رو از نگرانی دربیارید.

سپس رو به مهربان کرد و با همان لحن محکم و مردانهش ادامه داد:

- من میرم توی تراس چندتا تلفن بزنم. شما هم راحت حرفاتون رو بزنید.

مهرنوش بغض ته گلویش را فرو داد. آهی سرد همراه نفسهایش بیرون آمد و زیر لب تشکر کوتاهی کرد و به

رفتن او خیره شد. برای گفتن یک مثنوی حرف تلنبار شده روی دلش، یک قرن زمان میخواست و بیستوپنج دقیقه برایش حکم یک آه و دم داشت.

* تیار: پختن غذا و خوراک

* دده مطبخی: کنیزی که در آشپزخانه کار میکند

حالا نوبت مهرنوش بود تا متعجب شود. امتداد نگاهش به یوسف رسید که در تراس مشغول صحبت کردن بود.

سپس سرش به سمت مهربان برگشت و مشابه کسانی که جریان ضعیف برق را تجربه کرده باشند، گیج و گنگ با کلماتی شل و وارفته پرسید:

- یعنی چی شوهرت نیست؟! آقاجونی که من میشناسم، محاله اجازه بده دخترش تنها با یه مرد غریبه به

شاهعبدالعظیم برن، چه برسه سفر خارج از کشور!

آنگاه چشمانش را به طرز محسوسی باریک کرد و لحنش را هم آهستهتر و به سکوت ممتد او معترض شد:

گیج شدم. لال نشی، خب حرف بزن دیگه! بینم نکنه صیغهششدی و آقاجون و مامانحوری
خبر ندارن؟

شالِ بلاتکلیفِ رویِ شانه‌هایش را بر روی سرش سوار کرد و نگاهی به اتاق مفروش و خالی
از تخت و صندلی

انداخت که دورتادورش را مخده‌های قرمزرنگی با طرحهای درهموبرهم گذاشته بودند و
بخاری نفتی قدیمی کنج

اتاق، پتپتکنان، شعله‌هایش یکی در میان زرد و نارنجی زبانه میکشید.

روی زمین تکیه به یکی از مخده‌ها نشست و موجز و مختصر توضیح داد که مهندس یوسف
روشن، مدیر عامل

کارخانهای است که او در آنجا کار میکند و بهغیراز عاشقی، هیچ نسبتی با هم ندارند. همسرش
هم سالها پیش

فوت شده و دختری همسن مه‌رسا دارد و بهغیراز بخش عاشقی بینشان، آقاجان از باقی ماجرا
باخبر است.

تعجبهای مهن‌نوش یکبهیک پر کشیدند و علامت سؤالهای ذهنش هم به همراهش. پس از آن،
درحالیکه

نیمنگاهی به یوسف داشت که پشت به آنها با موبایل حرف میزد، کنار مهربان نشست.

طفلک! برای پدربودن خیلی جوونه و بهش نمیاد که دختریمسن مه‌رسا داشته باشه! از
رفتار مردونهش خوشم

اومد، معلومه آدم حساییه. البته فکر نکنی کوتاه اومدما! سر فرصت از اولش باید برام تعریف کنی؛ ولی الان فرصتم

کمه و باید یه ربع دیگه پایین توی آشپزخونه باشم و یه دنیا حرف نگفته دارم.

مهرنوش شال مشکپاش را بی هدف بازوبسته کرد و سپس عجول، دستهای مهربان را محکم میان دستانش گرفت تا تمام توجه او را داشته باشد.

- خوب گوش کن مهربان. من فرصت زیادی ندارم. فردا مدت عده‌ی من تموم میشه. می‌گن ما رسم داریم وقتی

یکی از برادرا فوت کنه، زنش رو باید برادر ارشد بگیره. من که می‌گم دروغ می‌گن؛ چون با نجیب خدایامرز درمورد

رسمورسوم خیلی حرف زده بودیم و هیچوقت از این رسم مسخره چیزی بهم نگفته بود.

کلمات مثل چرخوفلک در سرش چرخ می‌خوردند و اولین تصویری که پشت پلکش جان گرفت، رشید بود. عاقبت

تاب نیاورد و کمر جمله‌های او را شکست تا حرف دلش را بزند: چه قانون مسخرهای! باید زن رشید بشی؟ مهرنوش نگاه مضطربش به سمت در برگشت.

- نه بابا. رشید تهتغاری خون هست، تازه داماد شده. یه ماه پیش از فوت پدرش عروسی کرده و اسم زنش بلوره. خدا

نصیب گرگ بیابون نکنه! از اون مارموزای روزگاره که برای خودشیرینی پیش تلخان و رشید، ننه و باباش رو هم می‌فروشه؛ چه برسه به من!

مهرنوش انتهای جمله‌اش لحظهای تأمل کرد، نفس‌های پر از استرسش را بیرون داد تا راه حرفزدنش باز شود.

سپس ادامه داد:

- مهربان تو رو خدا با آقای مهندس یه راهی پیدا کنید تا از این عمارت کوفتی نجات پیدا کنم. میخوان من رو به عقد بشیرخان، پسر ارشد خونه دربیان. اگه زنش بشم، دیگه از دست هیچکس کاری برنمیا. چند روزه که رفته

خبر مرگش سفر و تا آخر هفته میاد. اگه ببینیش، مو به تنت سیخ میشه! یه مرد افراطی که دست بزن داره و همه از

جمله بیبی تلخان، مثل سگ ازش میترسن. همین رشید که پشتسرش اولدرمبلدرم میکنه و شاخوشونه

میکشه، روی حرفش حرف نمیاره. قوم و خویششون که جایخودشون رو دارن، یه بشیرخان میگن و صدتا از گوشهی دهنشون میریزه.

کلافه دستی به پر شالش کشید و کلافهتر ادامه داد:

- مهربان نمیدونم؛ ولی اینجور که از بین حرفای بیبی تلخان با رشید شنیدم، بشیرخان تازگیا عضو گروه طالبان هم شده.

از ترس دلش هری فرو ریخت و تهماندهی آب دهانش را قورت داد. این عمارت نیمهتاریک فقط همین یک قلم را

کم داشت! به میان جمله‌های قطارشدهی مهرنوش که یک نفس پشتهم میچید، آمد:

- بشیرخان مگه زن نداره؟
- چرا بابا زن داره، اسم زنش هم طویست. اون هم بدجنسیای خودش رو داره ها؛ ولی وقتی دید که بشیر گلوش پیش من گیر کرده و قراره هووش بشم، به دستوپا افتاد و گفت کمکم میکنه تا از اینجا فرار کنم. درواقع اون بود که دور از چشم بیبی تلخان تنها تلفن عمارت رو برام آورد تا به شما زنگ بزنم. طوبی فلکزده اقبالش بدتر از من
- لنگ میزنه و هر چی حامله میشه، بچه هاش همون ماهای اولسقط میشن!
- صورتش مانند کسی که چیز چندشآوری دیده باشد، مچاله در هم جمع شد. خب گویا بشیرخان از مردی، فقط کمر بند را میشناخت و زیر کمر بند را!
- دلش نمیخواست حتی یک جملهی دیگر از این مرد مضمئن کننده بشنود. دستش را دایرهوار به روی سینهایش تاب داد و کلافه گفت:
- وای مهربان دلم زیرورو شد. تو رو خدا از این مردک دیگه حرف نزن. از خودت بگو. چرا به ما نگفتی که
- میخواهی بیای افغانستان؟ نجیب بیچاره چهجوری فوت کرد؟ مهربان برای چندمین بار به در بسته نگاه کرد، قدری نزدیکتر آمد و صدایش پچپچوار شد:
- مهربان امشب بیدار بمون. آخرای شب وقتی همه خوابیدن، با کمک طوبی دوباره میام
- پیشت تا سر فرصت
- همهچی رو برات تعریف کنم. فقط تو رو خدا قبل از اینکه وقتم تموم بشه، موبایلت رو بده تا با مامان و آقاجون حرف بزنم.

گیج و منگ سری تکان داد و پیش از آنکه موبایلش را از کیفش بیرون بیاورد، در اتاق با یک تقهی کوتاه باز شد و

دختری سفیدروی و زیبا با چشمانی درشت و کشیده که گردی صورتش را شال سیاهی قاب گرفته بود، همراه یک

سینی پر از خوراکیهای متنوع داخل شد. نیمگاهی به مهربان انداخت و بیآنکه سلام کند، سینی را پیش روی او

گذاشت. کمر راست کرد و یک تای ابرویش را بالا داد و با لحن آمرانهای رو به مهربان گفت:

- عروسخانوم، ببی تلخان گفتن بهت بگم زود آشپزخونه بری.

کارا روی زمین مونده.

سپس تابی به باسن گرد و قلبه‌اش داد، منتظر جواب هم نماند و از اتاق بیرون رفت.

مهربان رو به در بسته دهانکجی کرد و دستی به پر شالش کشید و نگاهش به سمت مهربان برگشت.

- این بلور، زن رشید بود.

مهربان مانند تشنه‌ای که به آب برسد و لاجرعه بنوشد، با دیدن مهربان بیوقفه حرف میزد و گاهی رفتارش

شتابزده بود و عاقبت صدای زنگ موبایلش نقطهی پایان صحبت‌هایش شد و مهربان با دیدن اسم حکاشده بر روی گوشی، موبایل را به سمت او گرفت.

- بعدا حرف میزنیم. مامانحوری پشت خطه، بیا حرف بزن تا دوباره سراغت نیومدن.

مهرنوش دست روی سینهایش گذاشت تا نفسهای رفتهایش باز گردند. پس از آن با دستانی لرزان موبایل را گرفت و

به کنج اتاق پناه برد و مهربان فقط صدای پچپچههای آمیخته با هقهقهش را میشنید که یک خط در میان، قربان صدقهی مامانحوری میرفت.

حس میکرد آرامشی که ته دلش خانه داشت، بیرحمانه توسط این عمارت نیمهتاریک به تاراج رفته است. اسمها

در سرش مثل چرخوفلک چرخ میخوردند و هر بار نوبت یکی بود. بشیرخان، فرماندهی مطلق این دژ تاریک بود و

در صف سربازان، ابتدا بیبی تلخان حضور داشت، بعد از آن رشید، طوبی، بلور و در آخر صف، آقاجهان با آن قوز برآمدهی خوابیده در پشتش ایستاده بود.

نفسی از سر استیصال از ته دلش برخاست. هر چه بیشتر فکر میکرد، بیشتر به این یقین میرسید که بیرونبردن

مهرنوش از این دژ تاریک کار بسیار دشواری خواهد بود. احساس میکرد در قلعههای مخوف گرفتار شده است؛ از

همان قلعه هایی که در فیلمهای ترسناک میدید، با همان برج و بارو.

نگاهش را از آسمان نارنجی که بهسوی غروب گام برمیداشت، گرفت. از پنجرهای که رو به تراس باز میشد،

فاصله گرفت و به سمت یوسف رفت که کنار بخاری کنج اتاق دستانش را گرم میکرد. کنارش ایستاد و همانند او

کف دستهایش را با فاصله روی بخاری گرفت. بعد از تأملی کوتاه، سر برداشت و گفت:

– یوسف نفسم داره توی این عمارت نیمهتاریک بند میاد. فکر میکنم توی یه قلعه‌ی طلسمشده اسیر شدم.

نمیدونم چطوری میتونیم مهربانوش رو از اینجا بیرون ببریم.

میگفت هر جا بخواد بره، حتی دکتر، بشیرخان یا

رشید سایه‌بهبسایهش میرن. چند وقت پیش سعی کرده فرار کنه تا به سفارت ایران پناه ببره و از اونا کمک بخواد؛

ولی تا سر کوچه بیشتر نتونسته بره. بشیرخان از طریق بلورفهمیده و اون رو به عمارت برگردونده. بعد هم دو روز

توی زیرزمین عمارت زندانش کرده و از اون روز به بعد، آقاجهان مثل سگ از کنار در حیاط تگون نمیخوره. حتی

رشید هم به دستور بشیرخان خونه مونده تا مواظب مهربانوش باشه.

یوسف تمام حجم ذهنش پر بود از راه‌هایی که تماماً به بنبست منتهی میشدند و دربهدر به دنبال راهی بود تا

مهرنوش را بیجنگو جدل با خودشان ببرند. عاقبت ناتوان از فکری منطقی و مستمر، با نفسی عمیق افکارش را

پس زد. بدش نمیآمد قدری سربهسر مهربان بگذارد تا حالو هوایشان عوض شود.

یک تای ابرویش را بالا داد و با لبخندی محو کنج لبش، درحالیکه به او خیره بود، زمزمهوار گفت:

- خب اگه اینجا قلعه‌ی تاریک طلسمشده باشه، تو هم زیبای خفته‌ی این قلعه هستی که برای نجات خواهرش

اومده و عاشق دلخستشش برای بیدار کردن اون یه راه بیشتر نداره تا طلسم رو شکسته بشه.

با دیدن مسیر نگاه یوسف بر روی ل*بهایش، قلبش تاپتاپ که نه، بلکه گروپگروپکنان در سینه بالاوپایین

شد. یوسف از عمد، قدری سرش را نزدیکتر برد و مهربان قدمی پس رفت؛ اما خودش را نباخت و برایش پشت چشمی دلنواز نازک کرد و زیرلب گفت:

- بیحیا!

قهقهه‌هی خندهاش رو به هوا پروازکنان بال گشود. دست پیش برد و مژگی افتاده‌ی زیر چشم او را با سرانگشت

برداشت و درحالیکه به سمت سینی خوراکیها که بلاتکلیف روی زمین رها شده بود میرفت، خندهکنان گفت:

- زیبای خفته و اینقدر ترسو!

آنگاه چهارزانو روی زمین کنار سینی نشست.

- زیبای خفته بشین یه چیزی بخور. صاحبخونه خیلی مهمانوازه، ببین چه سینی رنگینی

برامون فرستاده! بیا

بخور. شاید مغزمون به کار افتاد و یه راهی پیدا کردیم.

به خوردن یوسف نگاه کرد که مردانه، لقمه های درشت بر میداشت. لبهایش را به دندان

گرفت. خب یقینا ا شباهتی

به زیبای خفتهی قصه ها نداشت؛ اما این تشبیه حتی به دروغ، حالوهای ابری دلش را آفتابی

کرد.

با لبخندی نرم که دلبری در پسوپشت آن پنهان شده بود، به سمت یوسف رفت و با فاصله

کنار او نشست و مشغول خوردن شد.

یوسف به خواستههایش که منحرفکردن ذهن پریشان مهربان بود، رسید.

کنار پنجره های که رو به تراس باز میشد، ایستاد. پردهی خاکستری را پس زد و کف هر دو

دستش را که تبار شده

بودند، بر تن سرد شیشه گذاشت تا یادش برود چه دلشوره های ته دیگ دلش قلقل میکند و تا

حلقش بالا میآید.

یادش برود که سر میز شام، مهربان حضور نداشت و چقدر نپختگی کرد که از شدت حرص

نشسته روی دلش، در

چشمان بیبی تلخان خیره خیره زل زد و با لحن قاطع و سردی گفت آمده‌اند تا مهربان را همراه خودشان به ایران ببرند و کسی حق ندارد او را وادار به انجام به کاری که مایل نیست، بکند. البته تنها جوابی که در کنار سکوت آنها گرفت، اخمهای درهم رشید بود و نگاه سرد بیبی تلخان که مانند چاهی عمیق، خالی و تاریک بود.

دلش میخواست تمام حجم پشیمانیِ جامانده در ذهنش را به ناکجاآباد پرتاب میکرد تا یادش برود که مهربان به وعده‌ی نیمهشبش وفا کرده و پشوپنهانی با کمک طوبی آمده. آمده و یک دل سیر گریه کرده. البته نه برای نجیب بختبرگشته؛ بلکه برای بخت و اقبال کور خودش هایشهای اشک ریخته و گفته که بشیر آمده. آن هم با سه نفر از همقطاراناش که سیل از بناگوششان چنان در رفته است که خوف به دلت سرازیر میکند و در این قشونکشی، شاه صنم، خالهی بزرگ بیبی تلخان را هم به همراه پسرش که دفتر ازدواج و طلاق دارد، با خودش آورده است تا فردا صیغهی عقد را بین آنها بخواند.

مابین جمله‌های بیسروسامان مهربان که با فینفینهایش همراه بود، متوجه شد که شاه صنم، پیرزن هشتادوچند

سالهی هم‌هف‌نحریفی است که کنار طبابت خانگی، بچه به دنیا آوردن را هم میداند.

احساس میکرد مغزش دیگر گنجایش یک خط فکر را هم ندارد و هر دم منتظر است تا از کاسهی چشمانش بیرون

بزند. مذبوحانه تلاش کرد تا افکارش را پس بزند؛ اما باز هم به نقطه سر خط رسید و این بار مهربان پیش رویش نشست و با چشمانی تر به یوسف التماس کرد:

- آقای مهندس تورو خدا یه کاری بکنید! رفتن به سفارت و کمخواستن از اونا دیگه چاره‌ی کار من نیست. تا شما

برید و براشون شرایط رو توضیح بدید، بشیر با کتک و زور هم شده بله رو از من میگیره. کاری به راضی بودن و

نبودن من هم نداره و هیچکس هم جرئت نداره روی حرفش حرف بیاره.

لحظهای کوتاه تأمل کرد و سرش را به زیر انداخت. انگشتانش را در هم تاب داد و با لحنی آهسته که رنگوبوی خجالت داشت، ادامه داد:

- دستای بشیر خیلی سنگینه و من تحمل یه سیلی رو ندارم، چه برسه به مشت و لگد! خودم دیدم چطوری طوبی بدبخت رو کتک میزنه.

یوسف، ماتومتحیر چهرهی رنگپریده‌ی مهربان ماند. خبگویا نامردی هم از آن دسته چیزهاییست که

مرزوبوم نمیشناسد و هر کجای دنیا نامرد پیدا میشود.

نگاهش را به دستهایش داد و مشت‌های گره‌شده‌ای که چانه‌ی بشیر نامرد را کم داشت. با صدای مهرنوش، بازهم

مسیر مردمک‌هایش به سمت او برگشت که فینفینکنان حرف میزد:

- قرار بود بشیر آخر هفته بیاد؛ ولی نمیدونم چی شد که مثل اجل معلق از آسمون پایین افتاد و امشب اومد، اون هم با سهتا از دوستای بدتر از خودش.

آه از نهاد مهربان برآمد. جواب این سؤال آخر را خوب میدانست؛ آمدن بیموقع بشیرخان، دقیقاً مربوط به او میشد

و زبانی که بر روی مدار عصبانیت بدون وقتشناسی چرخیده بود.

طعم گس دهانش را فرو داد و به سراغ یکی دیگر از سؤالات بیجوابش رفت و پرسید:

- من هنوز برام سؤاله که چرا وقتی میخواستی با نجیب بیای افغانستان به ما خبر ندادی؟ حداقل اینجوری یه آدرس داشتیم و سراغت میومدیم.

مهرنوش نفس عمیقی کشید و با دستمال کاغذی مچاله‌شده‌هایشکهای روانش را پاک کرد.

- ملاحظه‌ی حال آقاجون و مامانحوری همیشه دلواپس رو کردم. با شرایط جنگی و نابه‌سامان این کشور، با خودم

گفتم بهتون بگم، اون بنده خداها تا ما برگردیم کانادا جون به سر میشن. پیش خودم حساب کردم دو هفته که

بیشتر نیست، زود میریم و برمیگردیم؛ برای همین وقتی اومدیم اینجا حرفی نزدیم. بعد هم که نجیبم پرپر شد.

یوسف پر بود از استیصال و کاسهی چه کنمهایش لبریز؛ اما آن را پشت چهرهی مردانه‌اش مخفی کرد. سپس

کلافه از اشکهای تمامنشده‌ی مهربانش، دستمال کاغذی به سمت او گرفت.

- آخه گریه که دردی رو دوا نمیکنه. من هنوز بشیرخان رو ندیدم؛ ولی با این لشکرکشی که کرده، تقریباً مطمئنم

اجازه نمیده شما رو با خودمون ببریم. توی فامیل نجیب کسی هست که بشیرخان از حساب بیره یا حرفش رو گوش کنه؟

مهربانش ذهنش آنقدر درگیر بود که متوجه دستمال کاغذی که به سمتش گرفته شده بود، نشد و با پر شال

سیاهش اشکهای کوهشده به همش را که متصل روی گونهای جاری بود پاک کرد و خودش را نوار به اطراف تکان داد.

- بشیرخان از هیچ احدی حساب نمیبیره. قدرتش توی خانواده با سکت و فلجشدن پدر خدایبامرز زیاد شد و

مسئولیت تمام کارا و اجاره‌ی خونه‌ها و مغازه‌ها دستش افتاد و رشید هم توی کارا کمکش میکنه؛ ولی تصمیم آخر

رو خودش میگیره. بشیر برای اینکه نجیب رو به افغانستان برگردونه، حتی پولی رو که ماهیانه پدرش برای ما

میفرستاد، قطع کرد و من هم مجبور شدم پابهپای نجیب کار کنم تا زندگی‌مون بچرخه. حتی تصمیم داشتیم وقتی

برمیگردیم کانادا، یه خونهی کوچیکتر اجاره کنیم تا با دخلوخرجمون جور دربیاد؛ برای همین کلیدا رو به صاحبخونه پس دادیم.

این قسمت ماجرا را نمیدانست و از ناگفته‌های مهربانم، پلکهایش همراه قلبش مچاله شدند که صدایش از بغض خطوخش بسیار داشت.

- طوبی میگفت خاله شاه صنم حرفش توی فامیل خیلی خریدار داره. شاید بتونه کمکون کنه؛ ولی من چشمم آب نمیخوره.

یوسف کف دستش را به پیشانیاش کشید. هرچند از حرفی که میخواست بگوید مطمئن نبود؛ ولی گفت:

- مهربانم بالاخره یه راه منطقی پیدا میکنیم.

- آقای مهندس بخت کور من منطق سرش نمیشه. نجیب دستهگلم یه روز صبح برای خرید سوغاتی رفت بازار تا

روز بعد برمیگردیم کانادا و از بخت و اقبال ناکوک من، توی یه عملیات انتحاری کشته شد. وقتی خبر رو شنیدم، سه

روز توی حال خودم نبودم و هوشوحواسم که برگشت، متوجه شدم به دستور بشیر موبایلم رو گرفتن و تلفنای خونه

رو هم جمع کردن و شدم زندانی این عمارت تا زمان عدهم تموم بشه و به عقد بشیر دربیام. کلمات در سرش چنان پر حجم چرخ میخوردند که سوت سوپاپ مغزش را در گوشهایش حس میکرد.

سرمای شیشه، تب اضطرابش را درمان نکرد و پیشانیاش را هم به آن تکیه داد و چشمهایش بست تا اتاقک

کمسوی گوشهی حیاط را نبیند؛ اتاقکی که مقر آقاجهان بود و مانند سربازی بیبالوکوپال اما وفادار به فرمانده، در

آن کشیک میداد. جایی که در بدو ورود از شدت استرس اصلا متوجه آن نشده بود.

یوسف مانند دزدی که آهسته قدم برمیدارد، پشتسرش ایستاد. سر خم و بینایش را به شال او نزدیک کرد. نفس

کشید، عمیق. عمیق و دزدکی از بوی او مس*ت شد و نرم و پچپچوار نجوا کرد:

- میشه من رو هم به خلوتت راه بدی؟

صدای نرم و نوازشوار یوسف، او را از ته چاه چه کنههایش بیرون آورد. در خلوت او جز پریشانی و دلواپسی چیز

دیگری پیدا نمیشد. از شیشه فاصله گرفت و روی پاشنهی پا به سمت او چرخید و تقریباً در سینهی او فرود آمد و مشامش پر از عطر او شد.

یوسف با لبخندی کنج لبش، یک گام کوچک از او فاصله گرفت و دلش رفت برای طره موی رهاشده بر روی

صورت او که نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. دست پیش برد وبا سرانگشتانش طره موی بلاتکلیف او را به زیر

شال هل داد تا تمام چهره‌اش سهم چشمان او شود. آنگاه زمزمه کرد:

- چرا خودت رو اذیت میکنی؟ کاریه که شده! خدا بزرگه، بالاخره یه راهی پیدا میکنیم.

نفش میان دلشوره هایش چنان منگنه شده بود که حس میکرد و سینهایش به خسخس افتاده بود. اشک هم تا پشت پلکهایش دوید؛ اما نگذاشت فرو بریزد.

- میدونم خراب کردم. نباید سر میز شام به بیبی تلخان از بردن مهربانوش حرفی میزد؛ اما وقتی سراغ مهربانوش

رو از تلخان گرفتم و گفت عروسای خونه حق ندارن با ما سر میز شام غذا بخورن، خونم به جوش اومد و بیفکر اون حرف رو زدم.

تمام سلولهای بدنش به تکاپو افتاده بودند تا این حجم ظریف را با این چشمان پر آب که مدام دستهایش را در

هوا تاب میداد، در آغوشش بفشارد تا تمام مشامش از بوی او پر شود. قدمی پس رفت تا وسوسه به جانش

آتش نزند و با تمام قدرت افکارش را به سمت دیگری پرتاب کرد.

- عزیز دلم نباید حساسشون میکردی که اونا هم شبونه بشیر و دارودستهش رو خبر کنن. حالا بیرون آوردن مهرنوش از چنگال بشیر کار ساده‌ای نیست. خواهرت زن خوشگلیه و بعید میدونم بشیرخانی که من توصیف اون رو شنیدم، از همچین زنی بگذره. حالا اگه پای دل بدون عقل و منطق وسط بیاد که دیگه واویلاست.

دلش هری از لبهی پرتگاه اضطراب به پایین سر خورد و به کف زمین افتاد. حق با یوسف بود. با این ندانمکاری، کارشان را سختتر کرده و تنها واکنش به تمام پشیمانی چنبره‌زده بر روی دلش، فقط یک وای شل و وارفتی زیر لبی بود.

یوسف درگیر حس قوی در آغوششکشدن او بازهم قدمی دورتر رفت و این بار دینگدینگ پیامک موبایل و پیام جاوید، به داد وسوسه‌های دلش رسید. روی پاشنه‌ی پا چرخید، پشت به او ایستاد و پیام را باز کرد.

«سلام آقا. پسر عمو تون حالش خوبه. شامش رو خورده و حالا هم خوابیده. خیالتون راحت، من تا صبح مراقبشم.»

انگشتانش را شانهار درون موهایش فرو برد و به سمت رختخوابهای پهنشده‌ی جفت هم رفت که بلور، عروس کوچک این خاندان، با اخمهای درهم برایشان پهن کرده بود.

خم شد و یکی از آنها را برداشت و به دورترین نقطهی اتاق برد.

آنگاه آن را پهن کرد، پلیورش را همراه کمر بندش

درآورد و پشت به او رو به دیوار خوابید تا بلکه با طلوع صبح فردا، افکارش هم بیدار شوند و راهی برای این گره کور پیدا کند.

- دیروقت، برو بخواب. خدا بزرگه، انشاءالله هر چی خیره پیش بیاد!

مهربان آمینی زیر لب گفت، چراغ را خاموش کرد و بهجای خوابیدن، دوباره به سمت پنجره‌های که رو به تراس باز میشد، رفت و به امید معجزه‌های، بازهم به آسمان دخیل بست.

صبح روز بعد، آفتاب قهر و آشتی با ابرهائی که مهمان آسمان بودند، درگیر بود و مهربان با افکار درهموبرهمش.

تا طلوع آفتاب هیچ کدام چشم بر هم نگذاشتند و هرچند هر دو از بیداربودن یکدیگر مطلع بودند؛ اما به خلوت

دیگری نیامدند. یوسف با چشمانی باز مانند مار درون رختخوابشغلت زد و تا طلوع سحر فکر کرد تا بلکه راهی

برای نجات مهربانش پیدا کند؛ اما یقین داشت معجزه کار او نیست.

مهربان هم تا سحر بیدار ماند و کنار دعاهایش قطاری از نذرهایش را ردیف کرد. از چندین رکعت نماز گرفته تا صلوات و شعله‌زد و آتش نذری و غیره و غیره.

البته کنار همهی این نذر و نیازها، سعی کرد مثبت هم فکر کند؛ اما وقتی تاریکی شب بساطش را جمع کرد و

آفتاب بیرمق پاییزی کشانکشان خود را از چهارچوب پنجره به داخل کشاند و صاحبخانه دستودلباز، یک سینی

پروپیمان صبحانه توسط کوچکترین عروس، بلور، روانهی اتاقی که آنها اقامت داشتند کرد، تمام افکار مثبتش

دود شد و به هوا رفت و آهی از سر ناامیدی از نهادش برآمد.

بلور گرد و قلنبه، اگرچه روی صحبتش با او بود؛ اما کنجکاو یکی در میان مردمکهایش به سمت یوسف میچرخید.

عاقبت درحالیکه سعی داشت فارسی را سلیس و روان صحبت کند؛ اما در این تلاش ناموفق بود، توضیح داد که نیم ساعت دیگر تاکسی برای بردن آنها خواهد آمد.

دنیا وقتی پیش چشمانش تیرهوتار شد که سراغ مهربانوش را از بلور گرفت و او قری به گردنش داد و پشت چشمی برایش باریک کرد و با صدای ریزش جواب داد:

- عروسخانوم، خاله شاه صنم را به گرمابه برده است؛ ولی حتما قبل از رفتن آنها برای بدرقه خواهد آمد.

خب گویا دلاکبودن را هم باید به وظایف عروسهای خانه اضافه میکرد. گوشهی لبش به سمت بالا چین خورد و

دندانهایش را از خشم بر هم سایید. این زن از مرز تحملش عبور کرده بود و بدش نمیآمد این تازه عروس

خوشگل و خوشآبورنگ را به آن سوی کروی زمین پرتاب میکرد و با رفتن او از حرص یک پایش را محکم به زمین کوبید و ناسزایی هم زیر لب نثارش کرد.

یوسف دستی به تهریش یكروزهاش کشید و کلافه از سکوت ممتد مهربان که تمامی نداشت و خیره به ریشه های

شالش آنها را به دور انگشت میپیچید، با ابروهای گرهشده تکهای از نان گرد و محلی که عطرش تمام فضای

اتاق را پر کرده بود، برداشت و لقمهای نان و عسل به سمتش گرفت.

- بهجای غصه بیا این لقمه رو بخور. به ضربالمثلی هست که منعمیق اا بهش اعتقاد دارم و میگه «از این ستون به اون ستون فرجه.»

سر برداشت و نگاهش به روی لقمهی پروپیمان تعارفی او نشست.

ناامیدی همانند موریانه در حال جویدن افکار مثبتش بود. لبخند بیرمقی زد و لقمه را از دست او گرفت و آهسته زیر لب تشکر کرد.

- ولی مطمئنم هر چی به من مربوط میشه از این ستون به اون ستونش فلجه!

قهقهه ه یوسف در دم به هوا رفت؛ آنچنان که صدایش در اتاق طنین انداخت و سرش به سمت مهربان متمایل شد.

طنز خوابیده در صدای نرم او، هنرمندانه تمام خستگی و بیخوابی شب گذشته‌اش را کمرنگتر کرده بود. مذبوحانه

تلاش کرد بساط خنده‌اش را جمع کند؛ اما چندان موفق نبود و رد پای آن همچنان بر روی لبش به جا ماند.

مهربان متعجب و قدری عصبی از خنده‌ی بیپروای او، نخ آویزان از دکمه‌ی مانتویش را به دور انگشتش پیچید، آن

را کند و برایش پشت چشمی ظریف باریک کرد و یکبهبیکدغدغه‌های ذهنش را برای او برشمرد.

- یه سینی صبحانه برامون فرستادن، یه تاکسی هم دم در منتظر مونه تا شوتمون کنن بیرون. اهالی این عمارت

محاله اجازه بدن مهربانوش چمدون به دست همراه ما تا هتل بیاد، چه برسه به ایران! مامانم اونقدر زنگ زده و

سراغ مهربانوش رو گرفته که دروغام ته کشیده! از دیشب مهربانوش رو ندیدم و قراره امروز بهزور با برادر شوهر

مرحومش که خودش هم زن داره ازدوج کنه. آخه این کجاش خنده داره!؟

یوسف تهمانده‌ی خنده‌های بیوقتش را فرو داد، دهان باز کرد تا عذرخواهی کند و دلیل خنده‌های بیرمقش را که

به تغییر ضربالمثل برمیگشت بگوید؛ ولی صدای کوبش ممتد در اتاق، درست وسط خنده هایش فرود آمد که

کسی با جسمی سخت به آن ضربه میزد و نگاه های هر دو را به سمت خود جلب کرد.

مهربان دلش تاپتاپکنان هری فرو ریخت. همانطور که نگاهش به در بود، مانند برقگرفته ها بهآنی از پای بساط

صبحانه بلند شد و سیخ ایستاد. بلافاصله به ساعت مچیاش نگاهکرد و با لحنی درمانده زیر لب گفت:

- کی میتونه باشه!؟!

خنده های یوسف در دم پر کشید و برای اینکه به جواب این سؤال برسد، پشت بندش دستی به زانو گرفت، از جایش برخاست و به سمت در رفت.

یوسف اعتقاد داشت «از این ستون به آن ستون فرج است» و دقیقاً حق با او بود. گشایش و فرجی که مهربان برای

رسیدن به آن دست به دعا برداشته بود، از آستین پیرزنی لاغراندام، چارقده سر، گندمگون و عصا به دست به نام شاه صنم بیرون آمد که فارسی را با گویش خاصی زیبا و دلنشین صحبت میکرد.

شاه صنم تنبان گشادش را تابمی داد، پر دامن پرچینوشکن سبزرنگش را که تا امتداد مچ پایش کش آمده بود، بالا

زد و چهارزانو روبهروی آن دو نشست و عصایش را هم کنار دستش گذاشت.

چشمان ریزش را که به قاعده‌ی دکمهی پیراهنی مردانه بود، چنان ریز کرد که از آن فقط یک خط بر جای ماند و

درحالی‌که با هر کلام بوی تند سیگاری بدبو از دهانش تنوره‌میکشید، رو به مهربان گفت:

- پس خواهر عروسخانوم تو هستی که همراه شوهرت از ایران اومدی؟ طوبی راست میگفت که موهات نارنجیه.

با لبخندی نرم جوابش را داد و با دست چتریهایش را که مثل چراغ قرمز سر چهارراه‌ها توجه همه را به خود جلب میکرد، زیر شال پنهان کرد.

مردمکهای شاه صنم به سمت یوسف برگشت لبهای باریک سیاهش را که اطراف آن پر از چینوچروکهای

مورب عمیق و نیمه‌عمیق بود، بر هم فشرد و ادامه داد:

- هر آدمی یه قصه‌های داره و عروسخانوم وقتی من رو توی گرمابه میشست، با چشم گریون قصه‌ش رو تعریف

کرد. بهتر بود زودتر از اینا به من اعتماد میکرد و قفل دهنش باز میشد، نه حالا که بشیر عشق و عاشقی کورش

کرده و چشمش رو روی آب خشکنشده‌ی قبر عزیزانش بسته و به فکر حمله‌ست!

نفس عمیقی کشید و زبانش را بر روی لبهای خشک و ترک‌ترکشده‌اش کشید و نگاهش به سمت مهربان

چرخید.

- از تلخان پسوپنهانی شنیده بودم که بعد از فوت نجیب بختبر گشته، هوشوحواس بشیر پیش عروس اون

خدایامرز جا مونده! تلخان میگفت عشق و عاشقی به سر بشیر افتاده؛ اما من اسمش رو ه*وس میذارم! فکر

میکردم خواهرت هم رضاست که حرفی نمیزنه و نگو از ترس این قوم عجوجومجوج جیکش درنمیاد! بهتر بود زودتر میفهمیدم و کارم انقدر سخت نمیشد.

حرفهای این زن چروکیده که روی بینیاش یک قوز ملایم داشت، بوی امید میداد، بوی رهایی از بنبستی که در

آن گرفتار بودند. مهربان از هیجان کلمات را گم کرده بود و تنها عکسالعملش این بود که با چشمانی گردشده

چُمبکزده، خود را قدری به جلو کشاند. یوسف اما مسلطتر از او گوشهی ابرویش را خاراند و پرسید:

- شاه صنم بانو، درست متوجه شدم؟ یعنی شما حاضرید کمکمون کنید همراه مهربانوش از این خونه بریم؟!

شنیدن کلمهی بانو کنار اسمش به مذاقش خوش آمد و لبش انحنایی رو به بالا گرفت. دو انگشت سیابه و شستش

را بر روی چروکهای دور لبش کشید و سری جنباند.

- آره جوون، کمک میکنم.

سپس دست به عصا با یک یاالله غلیظ از زمین کنده شد و یوسف و مهربان نیز همراه او برخاستند.

- روزگار در حق عروس به قدر کافی جفا کرده و روا نیست که همچین ظلمی توی دامنش بیفته. دروغ چرا من هم

از بشیر دل خوشی ندارم و بهتره قدری ادبش کنم. پدر خدایامرزش انسان باخدا و خوبی بود و دست خیرش به

همه میرسید؛ اما بشیر مرد خودرأی و قدرتطلبیه که به زعم پسر ارشد بودن بعد از فلجشدن اون بنده خدا، تمام

ثروت خاندان رو توی مشتش گرفت و با کمک مادرش تا تونست به همه ظلم کرد و حالا هم پاش رو گذاشته بیخ خرخرهی پسر که دفترخونه رو از چنگش دربیاره!

شاه صنم پر دامنش را با سرانگشتانش گرفت و بادی به میان چینهای آن انداخت و موجهایی نامنظم بر روی آن سوار شد و رو به یوسف چرخید.

- کمکتون میکنم؛ اما به شرط و شروط! هر جفتون بیحرف و سؤال هر کاری بهتون میگم انجام میدید و بالای

حرف من به چشم میدارید. الان هم آماده بشید و برای خداحافظیطبقهی پایین بیاید.

سپس بیآنکه منتظر حرف و کلامی از جانب آنها بماند، درحالیکه تکیه‌اش بر عصایش بود، میان نگاه حیرتزده و

مات آن دو که از پسوپنهان نقشه‌های او بیخبر بودند، عصازنان از اتاق خارج شد.

در کمال ناباوری به لطف و درایت شاه صنم، دومین شب را هم در عمارت ماندگار شدند. بشیرخان مهماننوازی کرد و یوسف را به محفل مردانه‌شان که با چپق و توتون گرم میکردند، دعوت کرد؛ اما

بیبی تلخان او را چندان تحویل نگرفت و راهبهره‌برایش پشت چشم نازک میکرد و عاقبت شاه صنم دور از چشم تلخان، زیر گوشش پچپچوار گفت:

- تلخان زن تیز و زرنگیه و بهتر اینه که توی چشم نباشی. اینچنین شد که تنهایی راهی اتاق طبقه‌ی بالا شد.

یوسف که نبود، آرام‌وقرار هم از دلش میرفت. کلافه از نبودن او، شالش را از سرش برداشت. سپس کنار بخاری

نشست و سر بر زانوی تاشده در سینهایش گذاشت، پلکهایش را همبست تا بلکه همه‌های سرش خاموش

شود؛ اما غافل از اینکه پشت پلکهایش تمام وقایع روز، سکانس به سکانس دوباره جان میگیرد.

سکانس اول؛ بشیرخان آمد، مردی سیوهفت یا هشت ساله، درشتهیکل با چهرهای آفتابسوخته و ریشهای بلند

که قامتی کوتاهتر از برادرانش داشت و هرچند مانند آنها خوشچشم‌وابرو بود؛ اما طوق سیاه دور چشمانش، چهره‌اش را عبوس نشان میداد.

ناخودآگاه چینی به بینیاش افتاد. چشمانش را باز کرد تا بشیر و نگاه تیره‌وتارش محو شود. پلکهایش را که بست،

سکانس دوم ظاهر شد. نقشه‌ی شاه صنم مانند تیکتیک ساعت چنان دقیق و حسابشده بود که مولای درزش

نمیرفت و با آمدن آنها به سالن عمارت اجرا شد.

خاله شاه صنم بهمحض اینکه مهربان از تلخان بابت پذیراییشان تشکر کرد و به سمت مهربان رفت تا با او هم

خداحافظی کند، عصازنان به سمت او آمد. عصایش را بلند کرد و تپتپ به سرشانه‌های او ضربه زد و گفت:

- پس خواهر عروسخانوم که تلخان از اون حرف میزد تو هستی؟ آفرین به تو که رسم همخونی رو به جا آوردی و دیدن خواهرت اومدی. بهتر نبود بیشتر میموندی؟

سپس بیآنکه منتظر جواب او بماند، عصایش را بر زمین گذاشت و با پر شال سیاهش، نم اشک نشسته در چشمانش را گرفت و رو به تلخان کرد:

- دیشب خواب عجیبی دیدم. نجیب با چشمای گریون اومده بود به خوابم و از من آش گندم میخواست. گفت

خواهر عروسخانوم هم همراه شوهرش باید سر دیگ آش باشن.

شاه صنم مانند یک هنرپیشه‌ی کارکشته‌ی تئاتر، خوابش را موبه‌مو با جزئیات تعریف کرد و قطره‌قطره اشکهایش

رفتہ رفتہ به ہایہای گریہ مبدل میشدند و مویہکنان با مشت به سینہاش میکوفت و برای
نجیب اشک

میریخت؛ آنچنان کہ ہمہ یوسف و مہربان را از یاد بردند و پای ضجہ ہای او یک دل سیر
گریہ کردند.

بشیرخان سکوت سنگین و خوفناکش را شکست. درحالیکہ یوسف و مہربان را همانند عقابی
در پی شکار زیر نظر

داشت، دستی به ریشہای بلندش کشید و بعد از تأملی کوتاہ، بادیبہ غبغبش انداخت و گفت:

– خالہ شاہ صنم، انشاءاللہ خیرہ! عجلہ کار شیطنہ و ما بہغیراز خیرات اموات، کارہای
واجبتری ہم داریم. شب جمعہ دیگہای آش گندم رو تیار میکنیم.

حرف از دہان بشیر بیرونیاامدہ، خالہ شاہ صنم مانند طوطی بازرگان خودش را بہ غشوضعف
زد و نیمہبہوش

روی زمین افتاد. بہیکبارہ بلبشویی بہ پا شد آن سرش ناپیدا!

رشید ہول و دستپاچہ میگفت طیب خبر کنند، تلخان با پر شال بادش میزد و طوبی قاشققاشق
آب قند بہ

حلقش سرازیر میکرد. بلور ہم از سر پاچہخواری بادبزن بہ دست، مادرشوہر عزیزش،
تلخان را باد میزد.

خالہ شاہ صنم درحالیکہ درازبہدراز روی دست تلخان افتادہ بود، چشمان ریزش را نیمہباز
کرد و قطرہ اشکی از

لای چشمانش به بیرون سرازیر و لابهلای چروکهای گوشهی چشمش پنهان شد و بیرمق گفت:

- بشیر حلالیت نمیکنم اگه فردا صبح دوتا دیگ آش گندم وسط حیاط قلقل نکنه! نذار من

پیرزن که یه پام لب

گوره، مدیون اموات بشم. خیرات اموات که تموم شد، خودمصیغهی عقدت رو میخونم.

بشیر چند قدم رفتهاش را برگشت و عاقبت از سر ناچاری بادی در حنجرهاش انداخت،

آقاجهان را صدا کرد و دستور

داد تا بالغور گوسفندی تهیه کند و در پی تدارک آش گندم برای خیرات اموات باشد. البته

یوسف و مهربان هم

ماندگار شدند تا فردا سهمی در آش گندم خیراتی داشته باشند و آن دو هاجوواج با دهانی

نیمهباز، خاله شاه صنم را

که گویی از اساس خلقت هنرپیشه آفریده شده بود، نگاه میکردند که به سادگی نوشیدن

لیوان آبی بشیر را وادار کرد تا کوتاه بیاید.

پلکهای سنگین از خوابش را باز کرد تا این سکانس از روزی که پشتسر گذاشته بود هم محو

شود و عاقبت در گرمای رختانگیز بخاری نفتی که صورتش را نرم نوازش میکرد، چشمانش

دیگر تاب نیاورد و خواب،

هوشیارباش را آنچنان ربود که حتی متوجه آمدن شاه صنم به همراه مهرنوش به اتاق نشد.

راست است که میگویند آدمیزاد از یک دقیقه دیگر خود هم خبر ندارد و یوسف و مهربان صداقت این گفته را به چشم دیدند.

خاله شاه صنم نگاه باریکشدهاش را که گویی حرفهای بسیار پسوپشت آن باشد، به مهربان و یوسف دوخت. بعد

هم به مهربان که جفت مهربان روی همان خط نشسته بود، نگاه کرد و فاصلهاش با آن سه به طول عصای در دستش بود.

یوسف دلواپس متین که فردا صبح میبایست از بیمارستان مرخص شود، در سکوت منتظر گام بعدی نقشهی شاه

صنم بود و دعا میکرد تا هرچه زودتر این غائله ختمببخیر شود.

عاقبت کلافه از حرفای مهربان که مانند شمارش ستاره ها تمامی نداشت، قدری از مهربان فاصله گرفت تا او

راحت بنشیند و نگاهش را به زیر خم کرد و بر روی دستهای مهربان نشست که مانند همیشه بهوقت فکر کردن به

جان ریشه های بینوای شالش میافتاد و با آن، انگشتان بیزبانش را اعدام میکرد.

مهربان که در پرحرفی دست کمی از مهرسا نداشت، با آبتاباز هنرمندی شاه صنم در نقش بازیکردن

میگفت و یک خط در میان از او تشکر میکرد و از باقی نقشهی فرارش میپرسید.

شاه صنم نگاه ممتد و خیرهایش را از روی آن دو برداشت و با عصا بر روی شانه های مهربانش تپتپ ضربه زد.

- زبون که زیاد بچرخه، مغز از کار میفته. بهتره زبونت رو خاموش کنی تا من حرف بزوم. من به غیر از هنرپیشگی هنرهای دیگه هم دارم که الان به چشمهش رو نشونتون میدم.

مهربانش گیج جملهی آخر شاه صنم و شرمنده از حرافی، نیمنگاهی به سمت یوسف روانه کرد و سرش را به زیر انداخت.

- معذرت میخوام! وقتی هیجانزده یا مضطربم، دچار پرحرفی میشم.

شاه صنم عصایش را به سمت یوسف و مهربان گرفت و جایی مابین شانه های آن دو گذاشت.

- قبل از اینکه نقشهی فردا رو براتون بگم، بهتره تکلیف این دوتا رو مشخص کنم.

بهآنی سر برداشت و نگاهش با چشمان باریکشدهی او که مثلخطی در صورتش دیده میشد، تلاقی کرد. منظور

او را متوجه نشده بود و برای اینکه تعجبش را پنهان کند، لبخند بیدلیلی زد؛ ولی واکنش

یوسف قدری متفاوتتر بود و ناخودآگاه ابروهایش در هم جفت شدند و پرسید:

- منظورتون رو متوجه نشدم.

شاه صنم عصایش را بلند کرد و چند ضربهی کوتاه و سبک به شانهی او زد.

- صبر کن جوون، هر کاری مثل شیرهی انگور صبر میطلبه تا قوام بیاد.

سپس عصایش را از روی شانهی یوسف برداشت و به سمت مهربان آن را نشانه گرفت و چند ضربه‌ی کوتاه و نرم نصیب سینه‌ی او شد.

- خودتون ادعا میکنید زن و شوهرید و مهنوش هم همین رو گفته؛ اما من سهتا دلیل محکم دارم که بگم دروغ به هم بافتید.

هر سه مات و متحیر، نگاه ناباورشان را به او دوختند. شاه صنم نوک عصایش را دایره‌وار در فضا چرخاند و رو به یوسف گفت:

- دلیل اول؛ وقتی ما به اتاق اومدیم تو نبودی. وقتی محفل بشیرخان تموم شد و اومدی، اول چند ضربه به در زدی

و بعد داخل اتاق شدی در صورتیکه نمیدونستی ما توی اتاق هستیم.

این رو خودت همون اول که اومدی داخل، هول و دستپاچه گفتی. هیچ شوهری رو سراغ ندارم برای داخلشدن به اتاقی که فقط زنش اونجاست، در بزنه و اجازه بگیره.

گره ابروهای یوسف از هم باز شد و یک پله بالاتر از چشمانش قرار گرفت. این پیرزن نحیف پشت خمیده را دستکم گرفته بود.

شاه صنم دو انگشت شست و سبابه‌اش را از هم باز کرد و به دور لبهای پرچروکش کشید و مسیر نگاهش به سمت مهربان برگشت.

- هیچ زنی رو هم سراغ ندارم که با اومدن شوهرش که از هر محرمی محرمتره، هول بشه و دنبال شالش بگرده تا اون رو روی سرش بندازه. این هم دلیل دوم!

مهربان از سر شرمندگی دیگر تاب نگاهکردن به چشمهای شاه صنم را نداشت و پلکهایش را به زیر سر داد؛ اما

شاه صنم نوک عصایش را زیر چانهی او گذاشت و سرش را بالا آورد.

- عمر دروغ مثل گلولهی برف زیر آفتاب تموز، خیلی کوتاه ه. به چشمای من نگاه کن تا دلیل آخر رو برات بگم.

آنگاه مسیر نگاهش به سمت یوسف برگشت.

- از چشم پاکی و نجابت خوشم اومد. از صبح حواسم بهت بود و دیدم که چطور هر جا کنار این مونارنجی

مینشستی، فاصلهت رو رعایت میکردی؛ مثل همین حالا که با فاصله از اون روی دو زانو نشستی. نجابتت آفرین

داره که اگه محرمت بود انقدر خودت رو عذاب نمیدادی و این کار رو نمیکردی. نقشتون رو خوب بازی کردید؛ ولی نه برای من پیرزن که کشتهی کار روزگارم.

هر سه درگیر حسهای متفاوت از جمله شرمندگی بودند و یوسف پیش از آن دو با کلام و لحنی که رنگوبوی شرمساری میداد، گفت:

- معذرت میخوام! نیت بدی پشت دروغمون نبود و باور کنید چاره‌های جز این نداشتیم؛ ولی بهتون اطمینان میدم که پدر و مادر مهربان از این موضوع مطلع هستن و برای اینکه مهربان تنها به یه کشور غریب سفر نکنه، راضی شدن تا با هم همسفر بشیم.

مهرنوش از حساسیتهای خاله شاه صنم که محرم و نامحرم یکی از آنها بود، خبر داشت و از ترس اینکه این

موضوع به مذاقش خوش نیاید و پا پس بکشد، قدری نزدیکتر شد و شتابزده توضیح داد:

- خاله شاه صنم بهخدا همدیگه رو میخوان! قراره وقتی به ایران برگشتن عروسی کنن. بهخدا راست میگم! اصلا ا

میخواید همین الان زنگ بزnm و با پدر و مادرم حرف بزنید؟ مهرنوش بازهم روی دور پر حرفی افتاده بود و با ربط و بیربط حرف میزد و عاقبت شاه صنم عصایش را با یک حرکت محکم بر روی شانهای او زد تا ساکت شود.

- چرخ زبونت که توی سرازیری میفته، دیگه کسی جلودارش نیست. زبون به دهن بگیر تا بینم خودشون چی میگن.

سپس رو به مهربانم که تا آن لحظه ساکت بود، شد.

- خواهرت زبون شل و لقی داره. توی حموم برام تعریف کرد که از شوهر اولت جدا شدی؛ پس منعی نداره که

بیاذن پدرت دوباره ازدواج کنی. حالا که همدیگه رو میخواید و قراره ایران با هم عروسی کنید، بهتر نیست یهکم این اتفاق جلوتر بیفته و به هم محرم بشید؟

مهربان چنان سرش را بلند کرد که تفتق شکستن مهره های گردنش را شنید؛ اما عکسالعمل یوسف پلکانی و

مرحله به مرحله بود؛ اول مات و متحیر شد، یک پله ابروهایش بالا پرید و مرحله‌ی آخر لبخندی از سر رضایت روی

لبش نشاند. نگاه مشتاقش به سمت مهربان برگشت و با حفظ همان لبخند جواب داد:

- بعد از تولد دخترم، صبا، این بهترین اتفاق زندگی‌م میشه؛ البته اگه مهربان من رو لایق بدونه.

مهربان باز هم به جان ریشه‌های شالش افتاد. حرفهای یوسف بوی خواستن و عشق میداد و او جایی میان دودلی

گیر کرده بود. از یک سو دلش میخواست یک بله بگوید و برای تمام عمر نامش به نام یوسف سند بخورد تا

خیالش برای همیشه راحت شود و از سویی دیگر دوست نداشت برای پدر و مادرش این تفکر اشتباه پیش بیاید که دخترشان از موقعیت مطلق‌بودنش سوءاستفاده کرده است.

شاه صنم با عصا به روی پای او ضربه زد.

- ناز مال عروسه! ولی وقتِ ما تنگه و فرصت نداریم. میخوای بهترین اتفاق زندگی این جوون باشی یا جوابت منغیه؟

ریشه‌های شالش را چنان به دور انگشت اشاره‌اش پیچید که نوک آن رو به سفیدی میرفت. عاقبت میان دل‌لهایش جواب داد:

- آقای مهندس خودشون میدونن که جوابم مثبته؛ ولی بدون اجازه‌ی پدر و مادرم صورت قشنگی نداره. اجازه بدید با حضور اونا این اتفاق بیفته.

مهرنوش از ترس شاه صنم که سکوت سنگین روی لبش نشان از نارضایتیاش داشت، باز هم روی دور پرحرفیهایش افتاد.

- ای بابا! قرار نیست که همین الان برید سر زندگیتون! یه صیغهی محرمیت کوتاهمدت بینتون خونده میشه تا

برگردیم ایران. اونوقت آقای مهندس برای خواستگاری رسمیتشریف میارن و همهچی حالت رسمی پیدا میکنه.

حرفهای مهرنوش وسوسه به جانش سرازیر کرد؛ اما باز چهارگوشهی دلش رضا نبود. سرش به سمت یوسف چرخید که با سری فروافتاده و اخمهایی که در هم تاب خورده بودند، با بند چرمی ساعتش بازی میکرد. اگر روی

خواستهایش پافشاری میکرد، غرور مرد سربلند پیش رویش را با تیر بیمهری نشانه گرفته بود که منتظر یک بلهی

محکم در پاسخ به عشقش بود. سوی دیگر در ترازوی عدالتش، مامانحوری و آقاجانش را داشت و واژههای به نام حرمت!

نفسهایش میان برزخی از چه رها شد. دست روی سینهایش گذاشت و چشمهایش را بست تا به ندای درونش

گوش دهد و جز آرامش دل، هیچ صدایی به گوشش نرسید. زیر لب بسم الله الرحمن الرحیم گفت و پیش از آنکه

مهرنوش بازهم اصرارهایش را تکرار کند و برای یوسف این سوء تفاهم پیش بیاید که بهخاطر سماجت مهرنوش تن

به این عقد موقت داده است، چشم گشود و با سری فروافتاد درحالیکه نگاهش به زیر بود، گفت:

- من برای همسفر شدن آمادهم.

جمله‌ی مهربان گویی جادویی به همراه داشت که ابتدا اخمهای یوسف را پر داد و چشمانش را چراغانی کرد و

لبخندی هم روی لبش نشانید. بعد از آن هم شاه صنم گره اخمهایش باز شد و نفسهای آسودهی مهرنوش هم برگشت.

شاه صنم سری جنباند و عصایش را کنار دستش گذاشت. دست به کمرش برد، تابی به خود داد و از دور کمرش

شال حریر سبزرنگی را باز کرد و آن را به سمت مهربان گرفت و گفت:

- شال سیاهت رو در بیار و این رو سرت کن. گره بهش نزن تا انشاءالله گره به زندگیتون نیفته. حالا هم هر جفتون یهکم جلوتر بیاید.

هر دو همان کردند که او گفته بود. سپس مهربان میان تپشهای قلبش که تمامی نداشت، شال حریر را که به

سبکی پر بود، بهجای شال سیاه روی سرش انداخت. شاه صنم همشال سیاهش را درآورد و موهای کوتاه و

یکدست پنبهایاش نگاه هر سه را به خود جلب کرد و رو به مهرنوش گفت:

- تو هم شالت رو در بیار. خوشیمن نیست به وقت خوندن صیغهی عقد شال سیاه روی سرمون باشه.

آنگاه نگاهش به سمت یوسف چرخید. به چشمان او که چلچراغی در آن روشن بود، زل زد و پرسید:

- مبارکت باشه! صیغهی موقت بخونم یا دائم؟

یوسف مسیر نگاهش را نرم به سمت مهربان کج کرد که همچنان سرش به زیر خم شده بود و چتریهای همیشه

سرگردانش، نیمی از صورتش را پنهان کرده بودند. شال حریر سبزرنگ بر روی موهای نارنجیاش تصویری از

چمنزاری را برایش تداعی میکرد که پر از گلهای نارنجی بود.

تصور نداشتن او حتی به اندازهی عمر یک نفس نفسش را بند میآورد. چشم از او برداشت و آرام، اما مطمئن جواب داد:

- شاه صنم بانو، لطفاً عقد دائم بخونید!

حالا نوبت مهربان بود تا نفسش بند بیاید. فکر میکرد قرار استبیشانش صیغهی محرمیت کوتاهمدت خوانده شود!

- آفرین جوون! بنای صیغهی موقت سسته و مهر رو از دل میبره.

آنگاه مردمکهای ریزش به سمت مهربان چرخید که رنگ از رخس پر کشیده بود.

- مهریه هدیهی داماد به عروسه، تو چه هدیه‌های میخوای؟ هنوز ذهنش درگیر عقد دائم بود و دمی مامانحوری و آقاچانش از پیش چشمش دور نمیشدند که به قسمت سخت ماجرا رسید. از یوسف فقط تضمین خوشبختیاش را میخواست؛ اینکه مانند بهزاد دستش را رها نکند.

گفتگوهای ذهنش چندان دوامی نیافتند و صدای شاد مهرنوش که بدون شال دقیق ۱۱ پشتسرشان نشسته بود، افکارش را بر هم زد:

- خاله شاه صنم، من بهعنوان خواهر بزرگترش میگم، مهر مهربان هزاروچهارده سکه‌ی تمام باشه.

حس بدی روی احساس خوبش نشست. از سکه و هرچه که برق میزد، بیزار بود و خاطره‌ی خوشی نداشت. به یاد

سکه‌هایی افتاد که هر ماه با هزاران تحقیر از بهزاد دریافت میکرد و عاقبت تمام آنچه را گرفته بود، برای آزادیاش به افسرخانم بازگردانده بود.

یوسف با سکوت ممتد مهربان، نگاهش به سمت او برگشت که انگشتانش را در هم تاب میداد و میدانست بازهم

درگیر افکار بیسروسامانیست. عاقبت به داد سکوت خوابیده روی لبهایش رسید و به سمت شاه صنم برگشت.

- مهریه‌ی مهربان سه دونگ از کارخونهای که توی ایران دارم باشه.

بهآنی سر برداشت و نگاهش با نگاه آرام و مطمئن یوسف تلاقی کرد. خب یقین ۱۱ مبلغ سه
دوگ از کارخانهای به آن

بزرگی، خلیخیلی بیشتر از هزاروچهارده سکه میشد و انتظار این دستودلبازی را نداشت.

مهرنوش بهسختی دهانش را که از تعجب نیمهباز مانده بود، بست تا تهماندهی آب
جمعشدهی روی زبانش را فرو دهد.

شاه صنم گفت:

- جوون اینجا دفترودستکی نیست تا مهری رو که گفتی ثبت کنیم؛ ولی خدا مابین ما چهار نفر
شاهده و این دین به گردنت میمونه. حالا اگه راضی هستید، صیغهی عقد دائم رو بخونم تا
به هم حلال بشید. اگه اقامتون توی

افغانستان طولانی شد، آباها که از آسیاب افتاد، آدرس دفترخونهی پسر رو بهتون میدم تا با
پاسپورتتون ازدواجتون

رو ثبت بکنید؛ وگرنه وقتی به وطنتون برگشتید، اونجا این کار رو انجام بدید.

شاه صنم این را گفت و بسم الله الرحمن الرحیم را با صدایی بلند گفت و صیغهی عقد را بین
آن دو جاری کرد و

مهربان به همین سادگی بله را گفت و به عقد یوسف درآمد، به امید اینکه روزگارشان مانند

شال سبز روی سرش سبز سبز شود.

ته دلش آرامش و صفناپذیری حس میکرد؛ مانند قدمزدن با پای برهنه بر روی چمنزار یا دویدن در نسیمی خنک که بوی بهار میدهد. حالا دیگر چهارگوشهی دلش قرص بود و مهربان، مهربانش شده بود. دختری مونارنجی که

ککومکهای صورتش برای او چون ستاره های آسمان میدرخشیدند.

البته این اتفاق زیبا را مدیون درایت خاله شاه

صنم و تعصبش در باب حلال و حرام بود که صبورانه، عصا به دست و با تدبیر، گامبهگام پیش میرفت. خاله شاه صنم حتی نقشهی فرار فردایش هم حساب شده بود.

دستهایش را از روی حرارت مطبوع بخاری برداشت و ذهنش به دو ساعت پیش فرار کرد؛ به زمانی که شاه صنم بعد از صیغهی عقد، شمردهشمرده گفت:

- فردا صبح دیگ آش گندم وسط حیاط تیار میشه و چون گندم رو از شب خیس میکنن، نزدیک ظهر آش

مهیاست. بعد از خوردن آش این جوون دست زنش رو میگیره و با همه از جمله عروسخانوم خداحافظی میکنه و

میره یه خیابون بالاتر، یه تاکسی صدا میزنه و اونجا منتظر میمونید تا من عروس رو راهی کنم. مهربانوش گیج و گنگ، عجول پرسید:

- خاله شاه صنم، آخه چهجوری جلوی اونهمه چشم که توی حیاط پای دیگ وایستادن بیرون پیام؟ از اون گذشته

آقاجهان رو کجای دلم بذارم؟ اون از جلوی در تکون نمیخوره! شاه صنم دوباره عصایش را برداشت و تپتپ به شانهی او ضربهزد.

- خدا بیامرزه نجیب بینوا رو! حکما خدا بهش رحم کرد که از دست تو با این زبون چرخوفلکت نجاتش داد! زبون به دهن بگیر تا باقیش رو براتون بگم.

مهرنوش از خجالت لبخند پسوپنهان یوسف، سر به زیر انداخت و با یک بیخشید ساکت شد.

- این جوون همراه زنش که خداحافظی کرد و رفت، من در حیاط رو باز میکنم تا همسایه ها و رهگذرا بیان و آش

خیراتی ببرن. اونوقت تو میری توی انباری حیاط پشتی. به طوبی گفتم یه برقه برات اونجا بذاره. بعد به قاعدهی سه تا پنج دقیقه صبر میکنی و برقه به سر بیرون میای. اونوقت میون بلبشویی که من به پا کردم، یه کاسه آش برمیداری و فیالفور از عمارت خارج میشی. بهتره پاسپورتت رو هم بدی به این جوون؛ چون فردا نمیدونیم چی

پیش میاد و بینامونشون باشی، راحتتر میتونی دروغ به هم بیافی.

شاه صنم نگاه باریکشدهاش را به سمت یوسف برگرداند و درحالیکه شال سبزرنگش را دوباره به پر کمرش

میبست، گفت:

- جوون حواست باشه! بشیر نهتنها توی خاندان امانی، بلکه بیرون از این عمارت هم نفوذ زیادی داره و خیلیها

حاضرن جونشون رو براش بدن! زیاد توی چشم نباشید و زودتر برگردید و وطنتون. خوب و بد مرزوبوم نمیشناسه و

همهجا پیدا میشه. خوبیهای این مردم ستمدیده رو با خودتون ببرید و بدیها رو توی چاه فراموشی بریزید. من پرتون میدم که بال بزیند و برگردید و وطنتون.

نفس عمیقی کشید و افکارش پر زد و به زمان حال برگشت. سرش به سمت مهربان چرخید که از وقتی تنها شده

بودند، معذب و قدری دستپاچه، نگاه های فراریاش مدام به زیر بود و با همان مانتو و شال، چهارزانو درون

رختخوابهای پهنشدهی جفت هم نشسته و به گوشی خاموشش زل زده بود. به کنارش رفت و روبهرویش نشست و نرم و نجواکنان گفت:

- اگه نگران خانوادهت هستی، بیا با موبایل من بهشون زنگ بزن .

به قدر یکی-دوتا تلفنِ دیگه شارژ داره.

تاپتاپ قلبش راه نفسش را بست. بهآنی سر برداشت و دستپاچهجواب داد:

- مرسی! به مامانم گفتم شارژ موبایلم داره تموم میشه و اگه خاموش شد نگران نباشن. قرار شد فردا صبح به موبایل شما زنگ بزنن.

نگاه ممتد یوسف که لبخندی نرم و مخملی روی لبش بود، جمله ها و نفسش را با هم بند آورد و نگاهش به روی موهای خوشحالت او نشست.

آب دهانش را فرو داد. دقیقاً نیمیدانست چه مرگش شده است. از یک سو بیتاب، منتظر لحظهای بود که نامش به نام یوسف سند شرعی بخورد و از سویی دیگر تکلیفش را با رختخوابهای پهنشده نیمیدانست. حرکت بعدی او را هم نیمیدانست! شاید او را میبوسید و یا محکم به سینههایش میفشرد. شاید هم خیلی راحت کنارش میخوابید. از فکر آخر، دلش هری پایین سر خورد و کف پایش افتاد. افکار بیحیایاش را پس زد و ذهنش لیلیکنان به روز عقدش با بهزاد رسید. لحظهای که بعد از رفتن عاقد و مهمانان در اتاق تنها شدند و بهزاد با اخمهای بدفرم از سر سفرهی عقد برخاست و بیحواس پایش در ظرف عسل فرو رفت و بهجای شنیدن جیکجیک عاشقانه، فقط فحش و ناسزای او را شنید که نثار زمین و آسمان میکرد. مهربان غرق گذشته بود و یوسف با اشتیاقی وصفناشدنی، بیپروا به ککومکهای دلخواه صورت او خیره شده بود و مژه های بلندی که با وجود روشنبودن، زیر چشمانش سایه انداخته بودند. چند نفس نصفهونیمه کشید تا احساس سرکش و نافرمانش را کنترل کند، سپس زمزمهکنان نجوا کرد:

- گل مورد علاقه‌ی من گل شمعدونیه. از بوی برگهایش مس*ت میشم. تو برای من حکم گل شمعدونی رو داری که باید بذارم جلوی آفتاب تا غرق نور بشی و مواظب باشم خطوخشی به برگای احساست نیفته.
- یقین داشت اگر یوسف یک جمله‌ی دیگر میگفت، قلبش از خوشی منهدم و در تاریخ مرگی در اثر خوشی ثبت میشد.
- یوسف به چشمان که او خیره‌خیره بیآنکه پلک بزند، نگاه کرد و دست راستش را روی قلبش گذاشت.
- قول میدم، مردونه‌ی مردونه که نذارم پژمرده شی، نذارم خاری به گلبرگای احساست بشینه. قول میدم تا آخرین روزی که زنده‌ام، مواظبت باشم!
- بالاخره به هر جانکنندی بود، نفس حبسشده‌اش راهی به بیرون پیدا کرد. پلکهایش بهنرمی بالا آمدند و
- نگاهشان با هم درآمیخت. دستهایش را داخل جیبهایش پنهان کرد تا مبادا تحت‌تأثیر غلیان احساسش بیاجازه تهریش دوروزه‌ی او را ل*مس کند.
- یوسف هم حال بهتری نسبت او نداشت و وسوسه‌ی در آغ*وش کشیدن او را در نطفه خفه کرد. سپس دست
- به داخل یقه‌اش فرو برد و زنجیری پهن اما ساده که هیچ پلاکی به آن آویزان نبود، از گردنش باز کرد و به سمت او گرفت.

- این یادگاری مادر خدایامرزمه، برام حکم تیکهای از وجودم رو داره. این هدیهی منه به تو تا بدونی جایگاهت پیش من کجاست.

به زنجیری که میان انگشتان او تاب میخورد، خیره شد. هدیهیارزشمندی که پشت آن ده ها خاطره پنهان شده

بود. جملات در سرش گم شدند و هرچه گشت، کلمهای که حس سپاسگزارباش را بیان کند، پیدا نکرد. چه

میگفت به مردی که حس خوب زنبودن را در او زنده کرده بود؟ سرانجام از کلمات تشکر و قدردانی فاکتور گرفت و احساس بهغلیانافتادهاش را روی زبانش نشانده:

- ازاینبعد این زنجیر برای من هم حکم تیکهای از وجودم رو داره.
یوسف خندید، از ته دل و جان.

- اجازه میدی زنجیر رو به گردنت بندازم؟

پاسخش به این هدیهی ارزشمند، یک لبخند دستودلباز بود. یوسف قدری نزدیکتر شد؛ اما بازهم فاصلهاش را با

او حفظ کرد. دلش از این نزدیکی لرزید؛ اما دستانش نه و نفسش سخاوتمندانه از عطر او پر شد.

سپس بیآنکه شال مهربان را بردارد، لبه هایش او را پس زد و زنجیر را به گردنش آویخت.

- مبارکت باشه! انشاءالله به خوشی ازش استفاده کنی!

پس از آن جایش برخاست و رختخوابش را روی هم تا کرد، بهزیر بغلش زد و مانند شب گذشته آن را در دورترین

نقطه از رختخواب مهربان پهن کرد و کمر بندش را به همراه موبایل، ساعت و پلیورش کنار رختخواب گذاشت. آنگاه پشت به او شد و کوتاه و موجز گفت:

- شب بهخیر، خوب بخوابی.

خب گویا نه از ب*سوس خبری بود و نه از بغ*ل و ن*سوازش!

گوشهی لبش را به سمت بالا داد و به یوسف خیره

شد که پشت به او آنسوی اتاق خوابیده و احتمالاً به خواب پادشاه دوم یا سوم رسیده بود.

انگشتانش را مشت کرد و بر سرش آهسته چند ضربهی کوتاه کوبید. این مرد خوددارتر از آن بود که تصورش را میکرد.

شال را از سر برداشت، پتو را تا امتداد گردنش بالا کشاند و تا پلک بر هم گذاشت، خواب نرم و آهسته پا به

چشمانش گذاشت و نمیدانست یوسف در تبوتاب او، خواب از چشمانش پر کشیده.

روح زیبای بعضی آدمها به خانه و دیوارهایش جان میدهد و زندگی را در رگ و پی آن جاری میکند و خاله شاه صنم یقیناً یکی از این آدمها بود.

مهربان به پشتسرش برگشت و برای آخرین بار به در عمارت نگاه کرد که در حیاط آن شور و ولولهی زندگی به جریان افتاده بود.

دو دیگ بزرگ که بر روی هیزمهای شعله‌ور قلقل میکردند و کاسه‌های کوچک یکبارمصرف که منتظر پرشدن

بودند و او منتظر لحظهای که قلبش از تپشهای پر از اضطراب دست بردارد و به آرامش برسد. دستش که میان دست گرم و حمایتگر یوسف نشست، نگاه از در برداشت و سرش به سمت او چرخید.

- عزیزم به چی نگاه میکنی؟ یهکم سریعتر بیا. جاوید سر خیابون منتظر مون وایستاده. حال آرام یوسف را درک نمیکرد. اضطراب، بیرحمانه در حال خفهکردن تکبتهک نفسهایش و دلشوره روی بام دلش جا خوش کرده بود. درحالیکه نفسزنان سعی میکرد همگام با او قدم بردارد و جملاتشهم مفهوم باشد، دست روی سینهایش گذاشت و پرسید:

- یوسف یعنی همهچی به خیر میگذره؟ توی حیاط ندیدی بشیرخان چطوری واله و شیدا مهربانش رو نگاه

میکرد؟ بهخدا اگه مهربانش تا نیم ساعت دیگه بیرون نیاد، دستمون دیگه بهش نمیرسه! حق با مهربان بود. اگر نقشی خاله شاه صنم درست از آب در نیآمد، کارشان بسیار دشوار میشد. بازهم

اضطرابش را هنرمندانه پشت چهرهی آرامش پنهان و همانطور که طول گامهایش را با مهربان تنظیم میکرد، برای اطمینان دست او را محکم میان دستش فشرد.

- عزیز دلم نگران نباش! پیرزنی که این نقشه رو ریخته، کارش رو خوب بلده و به امید خدا همهچی درست میشه.

مهربان آمینی زیر لب گفت و به گامهایش شتاب بیشتری داد.

بله حق با یوسف بود! خاله شاه صنم کارش را خوب بلد بود؛ اما مهربانوش با بیدقتی که ناشی از استرس بود، گام

آخر نقشه را خراب کرد و میان بلبشویی که شاه صنم به پا کرده بود، بدون برقه با دمپایی از حیاط عمارت بیرون

آمد و چون باد به سمت خیابانی که یوسف و مهربان منتظرش بودند دوید و آقاجهان هم نه همچون باد، ولی دواندوان در پیاش روان بود.

مهربان و یوسف با دیدن مهربانوش که بدون برقه به سمت آنها میدوید و آقاجهان هم به دنبالش، بیآنکه پلک

بزنند، ماتومبهورت صحنهی روبهرو شدند و نفس هر دو در دم در سینهایشان پرپر شد و به ته دلشان فرو ریخت.

یوسف شتابزده گفت:

- جاوید زود باش ماشین رو روشن کن!

جاوید بیحرف و کلامی همان کرد که او گفته بود و یک «چشم آقا!» هم کنارش گذاشت. آنگاه بهمحض اینکه

مهرنوش در ماشین را باز کرد و روی صندلی عقب جای گرفت، پایش را روی پدال گاز فشرد و به راه افتاد و مرد

گوژپشت را با نفسهای خسته و اخمهایی گوژ پشتسرشان جا گذاشتند.

قلب هر سه نفر پرالتهاب در سینه میکوبید و اضطراب بالامیآورد.

یوسف تپش قلبش را درون شقیقه هایش احساس، مهربان آن را روی زبانش و مهرنوش بر روی رگهای تنش آن

را لمس میکرد. دستان سرد و یخزدهی مهرنوش را میان دستانش گرفت و بالکنت، بریدهبریده پرسید:

- مگه قرار نبود برقه سرت کنی تا شناخته نشی؟

مهرنوش ابتدا دستانش را میان دستان مهربان فشرد تا باور کند خواب نمیبیند و همهچیز رنگی از حقیقت دارد.

سپس چشمان ابری و بارانیاش به دادالتهاب نفسهایش رسید و بارید تا آتش گرگرفتهی نفسهایش خاموش شود.

- نبود! بهخدا هرچی گشتم توی انباری حیاط پشتی برقه نبود!

نمیدونم شاید هم بود و من از شدت استرس پیداش

نکردم. اومدم بیرون که به خاله شاه صنم بگم برقه رو پیدا نکردم که دیدم بازهم معرکه گرفته و داد میزنه «آی

سوختم! آی سوختم! و به بلور ناسزا می‌گه که چرا حواسش رو جمع نمیکنه. همه دورش جمع شده بودن و هر

کس یه چیزی میگفت. بهخدا نمیدونستم چیکار باید بکنم. با یهتصمیم آنی بدون برقه از عمارت اومدم بیرون و اون مردک گوژپشت هم دنبالم اومد.

مهرنوش این را گفت و با حرکتی شتابزده دستهایش را از میان مهربان بیرون کشید و به پشتسرش

برگشت و از شیشه‌ی عقب ماشین، به بیرون نگاهی سرسری به خیابان انداخت.

- آقای مهندس، بهخدا میدونم بشیر محاله بیخیال من بشه و از زیر سنگ هم که شده من رو پیدا میکنه.

میان اشکهای زنجیروار مهرنوش که از آن ناامیدی و دلهره چکه میکرد، مهربان «ای وای!» خفیف و شل و

وارفتهای زیر لب گفت و یوسف کف دستش را بر روی تهریشهای زبر و آزاردهندهاش کشید و جاوید هرچند

رانندگی میکرد؛ اما کنجکاو این تعقیب و گریز، گوشهایش با صدای آنها در گردش بود.

مهربان، درمانده اولین فکری که به ذهنش نشست را بر زبان آورد:

- یوسف، بهتر نیست همین الان بریم سفارت ایران و از اونا کمک بگیریم؟

انگشتانش را بر روی پیشانیاش گذاشت و از سر استیصال، تپتپ چند ضربه به آن زد. به بنبستی به نام چه کنم

رسیده بود و میبایست یک تصمیم عاجل، اما منطقی و حسابشده میگرفت.

کلافه دستی بر روی ریشهای زبرش کشید و بیآنکه کلمهی عزیزم را اول جمله‌اش بگذارد، بعد از تأملی کوتاه به قدر نفسی عمیق، جواب داد:

- حالا که مهربانم از اون عمارت بیرون اومده، رفتن به سفارت دردی از ما دوا نمیکنه.
من با قوانین این

کشور آشنا نیستم؛ ولی این رو میدونم تا جرمی اتفاق نیفته، کسی رو بیجهت دستگیر نمیکنن و احتمالاً پیشنهاد

اونا اینه که با اولین پرواز به ایران برگردیم، کاری که دقیقاً من میخوام انجام بدم.

آنگاه بعد از دم و بازدمی عمیق، پنجره را قدری پایین کشید تا نفسهای کهنه و سنگینش قدری تازه شوند.

- شارژ موبایلم تموم شده و شمارهی صمدی، وکیل کارخونه رواز حفظ نیستم؛ ولی همین که برسیم هتل، بهش

زنگ میزنم تا برای اولین پرواز به ایران بلیت رزرو کنه. اگه مهربانم تا زمان پرواز بیرون نیاد، بشیر حتی اگه پیدامون هم بکنه کاری ازش برنمیاد.

یوسف به کمرش زاویه داد و به پشتسرش برگشت و با چشمان پر آب و متورم مهربانم را مواجه شد و دلش رفت

برای چهرهی پراسترس مهربان که مردمکهایش دودوزنان خیره به او چشم برنمیداشت.
دلش خلوتی میخواست

تا مهربان نارنجیرنگش را با لطیفترین جمله ها آرام کند؛ اما خواستهی دلش را زیر پا گذاشت
و رو به هر دوی آنها گفت:

- دلیلی نداره برای چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده نگران باشید. مهم اینه که الان شما دوتا
خواهر کنار هم هستید، بقیهش رو هم به خدا بسپرید.

مهربان به دنبال یک سطر امید بود؛ جمله‌ای که بوی آرامش بدهد و درحالیکه غرق در نگاه
مطمئن یوسف پلک

هم نمیزد، لبخند کمرنگی روی لبش نشاند. اما مهرنوش نامطمئن‌آز آینه، با پر شال تهماندهی
اشکهایش را

پاک کرد و همچون دختری بیپناه، در خود مچاله شد و به در تکیه داد و به خیابانهای کابل
خیره گشت. جاوید

که همچنان گیج و حیران ندانسته هایش بود، بیدرنگ پرسید:

- آقا به خیابون اصلی رسیدیم. حالا کجا برم؟

نگاهش را از مهربان برداشت و روی صندلیاش که همچنان فنهایش آزاردهنده بود، صاف
نشست.

- برو هتل.

- آقا ببخشیدا میدونم از فضولی خوشتون نییاد؛ برای همین نمیپرسم همشیرهتون از دست کی و برای چی فرار

میکردن. فقط گزارش کارم رو میدم. پسرعمهتون شکر خدا حالش بهتر شده و دکتر گفته که میتونه مرخص بشه.

اون هم یه ریز سراغتون رو میگرفت، ما هم پشتسرهم پرتوپلا جوابش رو دادیم. خداروشکر که بیمارستان

خصوصیه؛ وگرنه همون دیروز صبح که مرخص شد، پرتش میکردن بیرون. تازه آقا، برای گرفتن اجازهی خروج پسرعمهتون باید سفارت ایران هم بریم، یادتون که نرفته؟

نیمنگاهی به جاوید انداخت؛ این جوانک لاغرمردنی ریزنقشزبروزرنگ، برایش حکم آچار فرانسه را داشت که کارها را برایش آسان میکرد.

نگاهش را از شورهی موهای او که مثل گردی سفید بر روی آن پاشیده شده بود، برداشت و قدرشناس جواب داد:

- مرسی که یادآوری کردی، حواسم هست. فقط یهکم سریعتتر برو هتل، من باید با تهران تماس بگیرم.

جاوید یک چشم غلیظ گفت و پایش را روی پدال گاز فشرد.

سکوت به فضای ماشین برگشت؛ اما گفتگوهای ذهنی هر چهار نفرشان همچنان ادامه داشت.

روزی که با استرس آغاز شد، به دامن شبش آرامش را کوک زدند؛ آرامشی از جنس خواب و امید به صبح فردا.

مهرنوش از قاب پنجرهی هتل به شهر نهچندان روشن کابل خیره شد. نورهای دایرهمانند کوچک و بزرگی که سوسوزنان در مخمل سیاه شب میدرخشیدند.

این شهر مسیر زندگیش را تغییر داد. روزگاری نهچندان دور عاشق یکی از اهالی همین شهر شد، با نجیب عشق را

تجربه کرد و حالا پر از خلأ نبودن او با دستانی خالی به وطنش باز میگشت. دست روی قلبش گذاشت و نفس

عمیقی از ته جان کشید؛ بلکه غصه هایش ته نشین شوند و از حلقش بالا نزنند. سپس به سمت مهربان برگشت که حوله به دست به سمت حمام میرفت.

- مهربان، فکر میکنم از یه خواب سنگین بلند شدم؛ خوابی که با یه رؤیای شیرین شروع شد و به یه کابوس

رسید. هنوز هم باورم نمیشه به بدون نجیب فردا به ایران برمیگردیم.

روی سینهاش تپتپ ضربه زد.

- جای خالیش قلبم رو مچاله میکنه.

با دیدن بغض نشسته در صدای مهرنوش و چشمان پر آبش، از رفتن به حمام منصرف شد و لبهی تخت کنارش نشست.

- گذشت زمان درمان تمام درداست. من توی این یه مورد خاص، تجربه‌ی زیادی دارم. وقتی بهزاد طلاقم داد، یه کوه حرف مردم پشتسرم بود و یه دریا ناامیدی پیش روم؛ ولی همه رو به لطف خدا پشتسر گذاشتم و به زندگی برگشتم.
- مهرنوش اشکهایی را که میرفت تا دست در دست هم جاری شوند، قورت داد و لبخند به لب کنار او نشست.
- اصلا غصه‌ها رو بیخیال! بیا امشب مثل قدیما که از خنده ریشه میرفتیم، حرف بزیم و من یه کوچولو توی خصوصای آجی کوچیکه فضولی کنم. اول بریم سراغ یوسف و یهکم غیبتش رو بکنیم. خنده‌ی مهربان را که دید، دستی به موهای صاف و ابریشمیاش کشید و روی دور پر حرفی افتاد:
- راستش از رفتار مردونه و جذبه‌ی یوسف خیلی خوشم میاد، یه جورایی آدم از حساب مییره.
- مهرنوش چشمک ریزی زد و بالحنی که منظوری پسوپشت آن باشد، ادامه داد:
- خلاصه خدا به دادت برسه! توی همهی موارد فقط باید بهش بگی چشم. نسبت به عکسایی که از بهزاد برام

فرستاده بودی، قیافهش معمولیه ولی خب خوشقدوبالاتره و از همه مهمتر اینه که دوستت داره.

اسم یوسف که میآمد، مرغ دلش بال درمیآورد و بعد هم به هوا پرواز میکرد. پر از اشتیاق گوشه‌هایش را تیز کرد تا زلیخا شود و از یوسف بشنود؛ اما مهربانش مثل پرنده‌های که از این شاخه به آن شاخه میپرد، به سراغ متین رفت.

- مهربان هیچوقت فکر نمی‌کردم متینی که برام تعریف کردی، اینقدر جوون باشه. خدا بهش رحم کرد جونش رو

بالای این حماقت نداد. خیلی جذاب و تودلبروئه، لابد کلی هم خاطرخواه داره، درست میگم؟ به یاد نازنین قیاسی افتاد.

- تعدادشون رو نمیدونم، فقط میدونم یه دختر ترگلور گل خوشگل و پولدار به اسم نازنین عاشق سینه‌چاکشه و

یوسف رو کلافه کرده از بس زنگ زده و حال متین رو پرسیده!

- وای مهربان به‌خدا قیافهش دیدنی بود وقتی یوسف توی لابی هتل بهش گفت که دیشب به عقد هم دراومدید و

تهران اون رو رسمی میکنید. اولش هاجوواج موند و بعد با تو دست داد و تبریک گفت.

به یاد مامانحوری و آقاجانش افتاد و ته دلش مثل چاهی خالی شد.

متین که متعجب و هاجوواج شود، وای به حال

مادر و پدر از همه جا بیخبرش!

با ضربی آهسته‌ای که مهربانش به نایش زد، حواسش به سمت او برگشت.

- حواست کجاست؟ دارم با تو حرف میزنم!

حواس ریختوپاشش را جمع کرد و مانند کسی که به دیوار خورده باشد، گیج‌ومنگ جواب داد:

- معذرت میخوام حواسم نبود. دوباره بگو.

مهربانش موهای پریشانش را تابی داد، پشتسرش شلخته جمع کرد و لبخندی کج کنج لبش نشانده.

- سؤال قبلی رو بیخیال، بریم سر خصوصیات آبجی کوچیکه. خب تعریف کن دیشب چه خبر بود؟

با پر دست به بازوی او ضربی آهسته‌ای زد و حوله به دست، از جایش برخاست و به سمت حمام رفت.

- بیحیا! دیشب هیچ خبری نبود.

مهربانش معترض به دنبالش راهی شد و پشتسرش دهانکجی به او کرد.

- همچین حرف میزنی انگار تابحال هیچ تجربه‌ای نداشته .

بالاخره پنج ماه با بهزاد که زیر یه سقف بودی!

خاطرات آن پنج ماه تحقیر و سرکوفت و پسزدنهای بهزاد تیری شدو به قلبش فرو رفت و آن را مچاله کرد.

بهیکباره ایستاد؛ گویی به یک دیوار از جنس فولاد برخورد کرده باشد. پلکهایش را بر هم فشرد تا خاطرات

گذشته پیش از این جان نگیرند، سپس روی پاشنه‌ی پا به سمت او چرخید و در چشمانش خیره شد.

- اونقدر سرگرم زندگیت بودی و از من دور شدی که حتی نفهمیدی من و بهزاد زندگی مشترکی با هم نداشتیم و

رابطه‌مون توی اون پنج ماه لعنتی از گرفتن دست که گاهی همون رو هم پس میزد، فراتر نرفت.

نگاه خیره‌اش را به او دوخت و با لحنی پر از برودت، بقچه‌ی گله و شکایت‌هایش را باز کرد.

- اگه یه کوچولو برات مهم بودم، به تلفنام جواب میدادی و همون ماهی یه باری که بعدها همون رو هم دریغ

کردی، از حالوروز آبجی کوچیکه میپرسیدی، اونوقت متوجه میشدی با بهزاد خوشتیپ و جذاب که همه بهبه چهچه به نافش میبستن، چه روزگار سگیای دارم.

مثل یخ زیر آفتاب تموز وا رفت. از این بعد زندگی مهربان بیخبر و هیچگاه او را اینچنین خشمگین ندیده بود و شرمساری به میان جمله‌هایش نشست:

- هر چی بگی حق داری. قول میدم تمام نبودنام رو برات جبران کنم. اون روزا من توی بیمارستان بودم و تصور

میکردم مراسم عقد و عروسی با هم برگزار میشه و میری سر خونه زندگی خودت. بعد هم مستمریای که پدر

نجیب برامون فرستاد قطع شد و من هم مجبور شدم برم سرکار تا دلوخر جمون جور دریاد و بهخاطر هزینه های اینترنت و تلفن، تماسا رو کم کردم.

مهربان لبهایش طرحی از لبخند بیمعنایی گرفت. مهنوش بازهم درصدد توجیه کارهایش برآمده بود. روی

پاشنه‌ی پا چرخید، پشت به او شد و راه حمام را پیش گرفت.

- به قول خودت بیخیال! اگه خسته‌های برو بخواب. من هم دوش میگیرم و بعد میخوابم.

- بینم یوسف میدونه دختری یا هنوز چیزی بهش نگفتی؟ بیآنکه برگردد، دستش را بالا برد و در هوا تکان داد.

- نه هنوز در این مورد چیزی نمیدونه و احتمالا ااون هم مثل توفکر میکنه.

مهربان این را گفت و مهنوش را با یک دنیا افکار درهموبرهم که بخشی از آن به شرمندگیهایش مربوط میشد،

تنها گذاشت؛ اما این تنهایی چندان دوامی نیافت و صدای زنگ در اتاق و دیدن یوسف پشت آن، لبخند به لبش آورد.

- سلام آقای مهندس. شبتون بهخیر.

یوسف نگاهش را به سمت دیگر کشاند تا اشتیاقِ خوابیده در آن رسوایش نکند و با دمدستیتترین بهانه، محکم جواب داد:

- شب شما هم بهخیر. مهربان موبایلش رو جواب نمیداد؛ برای همین مزاحم شدم. زیرکتر آن بود که با بهانه های دمدستی راضی شود. یک تای ابرویش به بالا جست و پشتبندش لبخند موزیانه‌های زد و از جلوی در کنار رفت.
- احتمالاً موبایلش روی سایلنته و متوجه نشده. تشریف بیارید داخل، مهربان رفته حمام. تا اونجایی که یادم میاد، حمام رفتنش بیشتر از ده دقیقه طول نمیکشه و زود بیرون میاد. منم میخواستم برم توی لابی هتل بشینم و با خودم یهکم خلوت کنم.
- مهرنوش این را گفت و به سمت کمد دیواری رفت و مانتوی مهربان را بر روی بلوز و دامن مشکپاش که تا مچ پا امتداد پیدا کرده بود، پوشید و شالی هم روی سرش انداخت و پیش از بیرونرفتن، رو به یوسف که وسط اتاق بلاتکلیف ایستاده بود شد و بعد از تأملی کوتاه، درحالیکه پلکهایش به زیر بود و با حلقهی ازدواجش بازی میکرد، آرام و شمرده گفت:
- آقای مهندس من سه-چهار سالی از خانوادهم دور بودم؛ اما امشب فهمیدم خلائی که بین من و خانوادهم به وجود اومده، خیلی بیشتر از این حرفاست. من حتی نمیدونستم مهربان و بهزاد هیچوقت زندگی مشترکی رو شروع نکردن و رابطهبشون از گرفتن دست فراتر نرفته.

مهرنوش سر برداشت و به چشمان یوسف که هالهای از بهت و تعجب آن را در بر گرفته بود، خیره شد. بعد از رهاکردن نفسهایش ادامه داد:

- لطفا این حرفا رو از من نشنیده بگیرید. دلم نمیخواد مهربان فکر کنه دارم توی خصوصیات دخالت میکنم و

یقینا بعدها خودش این موضوع رو بهتون خواهد گفت. این رو گفتم تا بدونید برای مهربان اولین هستید.

مهرنوش بین جمله هایش وقفهی کوتاهی به اندازهی عمر یک نفس انداخت و با لبخند روی لبش ادامه داد:

- فکر کنم حق با خاله شاه صنم بود که میگفت دهنم شل و لقه و حرف توش بند نمیشه. تمام بهتش را فرو داد تا راه گلویش باز شود و به لبهایش انحنایی رو به بالا داد.

- ولی من اینطور فکر نمیکنم! من خواهری رو میبینم که دلسوزانه حواسش به خواهرش هست و با قلب صافش

راه رو برای من و مهربان هموار کرده. ممنونم که این موضوع رو بهم گفتید.

با قطع شدن شرشر آب حمام، یوسف یک نقطه پایان جمله هایش گذاشت و مهرنوش هول و دستپاچه، به سمت در حمام رفت و چند ضربه به آن زد و با صدایی بلند گفت:

- مهربان، من میرم توی لابی هتل بشینم یهکم حالوهوای عوضبشه.

سپس همین که جواب «باشه» مهربان را شنید، بیآنکه از آمدن یوسف حرفی بزند، از اتاق خارج شد و یوسف را با

طیفی از رنگهای شاد که بر روی احساسش رنگینکمانی از شادی به وجود آورده بودند، تنها گذاشت.

با شنیدن صدای تق که حکایت از بستن در اتاق میداد، حوله‌اش را پوشید و گره محکمی به آن زد و

درحالیکه با حوله‌ی کوچکتري به جان موهای خیسش افتاده بود، مانند دوران نوجوانیاش که در حمام تمرین آواز

میکرد، با صدایی بلند شروع به خواندن ترانه‌های عاشقانه کرد:

- میخندی تا دنیا رنگی تازه شود، با لبخندت شادی بیاندازه شود سپس همانطور که سرش پایین بود و موهایش را با حوله میچلانند تا خشک شوند، از حمام بیرون آمد و در بیت دوم به صدایش اوج داد:

- بنشین رو در روی من، چایم را با عطر هم بزن

حوله که از روی موهایش کنار رفت، یوسف را با لبخندی وسیع پیش رویش دید. زمان به احترام دلدادگی هر دو

ایستاد. یوسف محو صورت براق و موهای درهموبرهم مهربانش که حوله‌های صورتی‌رنگ همانند حوله‌های که به

تن داشت، روی سرش انداخته بود. چتریهای پخشوپلا روی صورتش تاب میخوردند و پاهای سفید و

خوشرانش که حوله‌ی حمام آن را تا بالای زانو پوشانده بود، درون دمپاییهای سفید و حوله‌های هتل میدرخشیدند و دل به گروگان میبردند.

مهربان هم حال بهتری از او نداشت. تاپتاپ قلبش را در تمام بدنش احساس میکرد و انعکاس صدای آن را در گوشهایش میشنید.

ذهنش به دنبال یک عکسالعمل منطقی به تکاپو افتاد و عاقبت هیچ نیافت و با لبخندی نرم که شرمی دخترانه همراهش بود، پلکهایش را به زیر سر داد.

- سلام، شب بهخیر. متوجه نشدم اومدی.

قلب یوسف بیامان میکوبید. دم عمیقی گرفت تا نفس رفتهاش باز گردد. دو قدم فاصلهاش را با او کوتاه کرد، سرانگشت دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا کشاند تا در چشمان او غرق شود و با صدایی که قدری

خش داشت و میلرزید، گفت:

- واژه‌ها وقتی به تو میرسن، در دم غزل میشن. زیبایی خفته صدات من رو جادو میکنه.

آنگاه سرانگشت اشاره‌اش را بر روی ککومکهایش کشید و سر خم کرد و او را به نرمی

ب*وس*یدن گلی، ب*و*سید.

نفسش از رایحه‌های خوش پر شد، عطری آمیخته با بوی شامپو و صابون معطر. کلافه قدمی پس

رفت. نگاهش را

در دم از او دزدید، انگشتانش را شانہوار میان موهایش فرو برد و با صدایی که حالا دور گه شده بود، به سمت در رفت.

- من میرم تو اتاقم. تو هم لباسات رو بپوش، سرما میخوری. فردا میبینمت. شب بهخیر. یوسف این را گفت و مثل باد از اتاق خارج شد. مهربان دست بر روی جای ب.وس.هی یوسف گذاشت و زیر لب زمزمه کرد:

- عزیز دلم شب تو هم بهخیر.

کنار دلواپسی بیدلیلی که از صبح خروسخوان گریبانش را گرفتہبود، هر گاه نگاهش با یوسف تلاقی میکرد، پا روی ابرها میگذاشت.

در ذهنش بار دیگر همهچیز را مرور کرد. برای بازگشتن به وطن تمام وسایل مهیا بود؛ چهار عدد بلیت به مقصد

تهران، مجوز خروج متین که بعد از کلی دوندگی یوسف آماده شده بود، دو عدد چمدان بستہشده و چهار مسافری

که بعد از پشتسر گذاشتن لحظاتی پرتاہاب کنار هم در رستوران هتل جمع شده و منتظر پایان این سفر بودند.

همهچیز بر وفق مرادش بود، الا نگاه های خصمانہی متین که با شمشیری از رو بسته گاهی از آنسوی میز نصیبش

میشد. این نگاه های خصمانه، زلزله‌های در دلش به پا کرد. ترسی گنگ از روبه‌رو شدن با مامانحوری و آقاجانش،

آن لحظهای که بفهمند مهربان همیشه سربراهشان بدون اجازهی آنها به عقد مهندس یوسف روشن درآمده. از

تصور ناراحتی آن دو عزیز دوستداشتنی، وای بیصدایی در ذهنش طنین انداخت و میان همه‌های ذهنیاش،

صبا دواندوان خود را به افکار پریشان‌ش رساند. او را دیگر کدامکنج دلش جای میداد؟ حالا میبایست صبا و

احتمالا مادر متین، خانم دکتر را هم به لیست این نگاه های خصمانه اضافه میکرد.

حس میکرد زمان را روی نقالهای کهنه و فرسوده‌های گذاشتند که اینچنین گُند و بیشتاب در حرکت است.

جرعهای از نسکافه‌اش را نوشید تا تلخی آن تلخی چهرهی متین را کمرنگ کند. آنگاه مردمکهایش به سمت

مهرنوش چرخید که زبانش لحظهای از چرخیدن نمایستاد و تمام استرس ناشی از دلواپسیهایش را پشت

پرحرفیهایش پنهان میکرد و همانند مرغی که به زمین نوک میزند تا دانه برچیند، از هر دری سخنی میگفت و

این بار به سراغ او آمد و با ژستی خاص که سعی داشت شیک و خانمانه باشد، یک پایش را از زیر میز بیرون آورد و دمپاییهای لانگشتیاش را نشان داد و معترض گفت:

- دختر تو که مانتوی اضافه با خودت آوردی، لااقل یه جفت کفش اضافه هم بر میداشتی! حالا من چهجوری توی این سرما با این دمپایی مثل غربتیا پیام فرودگاه؟
چین روی بینیش چشمانش را باریک کرد.

مهرنوش بازهم روی دور پرحرفی، بدون فکر حرف میزد و بدش نمیآمد چند ناسزای درشت بارش میکرد تا بلکه

زبانش از کار بیفتد؛ اما حضور متین و یوسف در آنسوی میز، مانع شد و بعد از نوشیدن جرعههای نسکافه، خیلی نرم و مودبانه جواب داد:

- آخه قربونت برم من از کجا میدونستم قراره با دمپایی لانگشتی از عمارت فرار کنی؟! اگه میدونستم خب با خودم کفش اضافه میآوردم.

یوسف سر به زیر انداخت و خنده هایش را پشت کف دستش پنهان کرد و متین آن را به نیشخندی تبدیل و آنگاه

سر بیخ گوش یوسف که کنار او نشسته بود، فرو برد و ریز و پچپچوار که فقط او شنونده باشد، گفت:

- خدا به دادت برسه داداش! اگه مهربان هم مثل خواهرش حراف باشه که روزگارت سیاه و کبوده!

با فشار لبهایش بر روی هم، خنده هایش را در نطفه خفه کرد و آهستهتر از او زیر لب جواب داد:

- زشته متین، یه وقت میشنون. خودش میگه هر وقت اضطرابمیگیره، حراف میشه و نگران برادر شوهرش

مرحومه که یه وقت مثل اجل معلق سروکلهش پیدا نشه.

متین خط نگاهش به سمت مهرنوش برگشت. زن زیبایی بود؛ از آن دسته زنانی که بهآسانی نگاه مردان را به خود جلب میکند.

یک تای ابرویش را بالابرد و ازپچیچ در گوشی مهرنوش و مهربان که با خنده توأم بود، استفاده کرد و دست روی

پهلوی زخمیاش گذاشت تا هنگام خمشدن به آن فشار نیآورد و بازهم پچیچهایش را از سر گرفت:

- زن خوشگلیه؛ ولی لابد بنده خدا بشیر نمیدونه این چه وروره جادوییه؛ وگرنه به والله بیخیالش میشد! جان صبا

نسکافهت رو زودتر بخور، پاشو برو هزینهی هتل رو تسویه کن بریم فرودگاه تا قال قضیهی این سفر مزخرف کنده بشه.

برای اینکه خندهاش به مرز قهقهه نرسد، آن را با جرعههای نسکافه فرو داد و آنگاه همانند یک جنتمن با سرفهای

تصنعی، صدایش را قدری صاف کرد تا حواس آن دو به سمتش جلب شود.

- مهرنوشخانوم معذرت میخوام، کوتاهی از من بود. اونقدر درگیر مجوز خروج متین شدم که فراموش کردم باید جاوید رو میفرستادم تا براتون یه جفت کفش بخره. ولی حالا خیلی دیره و باید بریم فرودگاه. دستمال کاغذی از روی پیشدستی کنار دستش برداشت و با آن دور لبهایش را پاک کرد و جمله‌های به جمله‌های قبلیاش اضافه کرد:
- میتونیم از فریشاپ فرودگاه خرید کنیم. احتمالاً توی قسمت صنایعدستی کفش سنتی افغانی پیدا بشه.
- مهرنوش شرمنده از حرف نابهجایش، شتابزده میان جمله‌های او آمد تا حرفش را توجیه کند:
- نه نه آقای مهندس، منظورم این نبود؛ فقط میخواستم با مهربان یهکم شوخی کنم تا حالوهوامون عوض بشه.
- مهم پاسپورت و بلیت برگشت به ایرانه که دستمه. تا همین جا هم خیلی بهتون زحمت دادم. متین قدری جابهجا شد تا بخیه‌های نشسته در پهلویش کمتر آزارشده‌ند و به جمله‌اش طنز ظریفی آویخت و با حفظ همان پوزخند معنی‌دار گفت:
- خانوم دلشاد نگران قوم شوهرتون نباشید. با دمپایی لانگشتی هم میشه فرار کرد. جمله‌ی متین هرچند بار طنز داشت؛ اما کنار پوزخند معنادار روی لبش به مذاق مهرنوش خوش نیامد. بهآنی از پشت میز برخاست و چانه‌اش را پرغرور بالا داد و خیره در چشمان گیرا و جذاب او گفت:

- من با همین دمپایا از دست قوم شوهرم فرار کردم؛ اما خدا به داد مهربان برسه!

جواب تندوتیز مهربانوش هر سه را تا مرز تعجب برد و همان جا میخکوب کرد.

یوسف با ابروهای بالارفته خنده هایش پر کشید. مهربان از خجالت لبهایش را گاز گرفت و متین در دم

سگرمه هایش در هم جفت شدند. مهربانوش این را گفت و بیآنکه منتظر جواب یا عکسالعملی بماند، با عذرخواهی

کوتاهی شلبشلبکنان از رستوان خارج شد و تلخی نسکافه به اوقات آنها هم سرایت کرد.

سفری که برای آن چهار نفر پر از خاطرات تلخ و شیرین رو به پایان بود، برای جاوید منفعت بسیار داشت و با دیدن

پنج اسکناس صد دلاری که یوسف بهسویش دراز کرده بود، چشمان ریزش به قاعده‌ی یک دکمهی بزرگ، گرد و از خوشی چراغان شد.

- آقای مهندس خیلی زیاده! مگه قرار نبود دستمزدمون رو به افغانی حساب کنید؟

هرچند با جاوید صحبت میکرد؛ اما تمام هوشوحواسش پی مهربان بود که سلانهسلانه به سمت او میآمد. میان

تعارفهای جاوید دلارها را تا کرد و دستودلباز با لبخندی بر روی لب آن را داخل جیب کاپشن زواردررفتاش چپاند.

- نوش جونت! این چند روزه خیلی کمکم کردی. میتونی پیشکار خوبی برام باشی. آدرس کارخونهم رو بهت میدم،

هر وقت اومدی ایران پیشم بیا. حتماً به گوشه‌های مشغولت میکنم.

تمام صورت جاوید از شادی پر شد و لبها و چشمانش هماهنگ باهم از لبخند سرشار. دهان باز کرد تا قطاری از

تشکرهایش را ردیف کند؛ اما یوسف مجالی نداد و به سمت مهربان گام تند کرد و دستش کنار دست او روی چمدان

نشست و نگاه‌هایشان روی هم جفت شد. دوست داشت یک دنیا عاشقانه به پایش بریزد؛ اما اجازه نداد تا احساسش از چهره‌اش تراوش کند.

- چمدونت رو بده من میارم.

پس از آن سرش را زیر به اطراف تکان داد و پرسید:

- خوبی؟ باز چرا رنگت پریده؟

این توجه خاص مردانه باید حال دلش را خوب میکرد؛ اما نمیدانست چرا چاره‌ی حال دگرگونش نشد. لبهایش را

نرم بر روی هم فشرد. احساس میکرد دلشوره، پرتوان و شمشیر به دست به جان آرامشش افتاده و بیرحمانه

در حال تکه‌تکه‌کردن آن است. از بیان استرسی که به دل و رودهایش چنگ می‌انداخت، فاکتور گرفت و دستش را به

حالت دورانی روی سینه‌اش تاب داد و حال‌هوای ابری دلش را به نسکافه‌ای که چند دقیقه پیش خورده بود، ربط داد.

- دلم داره آشوب میشه. فکر کنم نباید نسکافه رو میخوردم.
یوسف چشم از رنگ پریده‌ی او برنمیداشت و ذهنش به دنبال راه چاره‌ای در تکاپو بود که جاوید دواندوان خود را به او رساند و بیدرنگ خم شد و چمدان را از دستش گرفت و ههنکنان گفت:

- آقا ببخشیدا نمیخوام دم آخر نگرانتون کنم؛ ولی کابل چند وقتییه که ناامنتر از قبل شده و طالبان هر روز یه

جایی رو منفجر میکنن. بهتره تا دیر نشده حرکت کنیم. میترسم به ترافیک بخوریم و به پروازتون نرسید.

جاوید ماهرانه چال‌هوچوله‌های دلش را پر از ترس کرد؛ اما در خطوط چهره‌اش هیچ نشانی از ترس پیدا نبود. کوتاه سری جنباند.

- باشه تو برو چمدونا رو بذار توی ماشین و به متین و مهرنوشخانوم بگو سوار بشن تا ما هم بیایم.

آنگاه کیف مهربان را از روی شانهاش برداشت و کنار گوشش نرم نجوا کرد:

- عزیزم کیفیت رو بده به من. بریم سرویس بهداشتی یه آبی به‌صورتت بزن تا حالت بهتر بشه.

سپس با سر و چشم متین و مهربانوش را نشان داد.

- خدا به دادمون برسه! قوم و خویشمون از همین حالا شمشیر رو از رو بستن.

حق با یوسف بود. اخمهای هر دو با یک من عسل هم قابل هضم نبود. لبخند پر زد و روی بام لبش نشست؛ اما دلشوره همچنان چهارچنگولی ته دلش پایدار ماند.

مسافران تهران راهی فرودگاه شدند، غافل از اینکه بشیر به آسانی نوشیدن لیوان آبی محل اقامت آنها را پیدا کرده

و از صبح حوالی هتل زاغ سیاهشان را چوب میزد تا از آن خارج شوند.

*** فصل

یازدهم

برای اینکه به افکارش اجازه‌ی تاختوتاز بدهد، فقط کافی بود دروازه‌ی گوشه‌هایش را به روی پر حرفیهای جاوید

ببندد که مانند یک لیدر وظیفه‌شناس خیابان به خیابان، با طول و تفصیل درمورد آن شرح میداد. سرش را به

شیشه‌ی سرد ماشین تکیه داد و به شب بارانی کابل و خیابانها و پیاده‌روهای شلوغ و پرازدامش خیره شد. به

مردمی که صبورانه سختیهای حاکم بر سرنوشتشان را تاب می‌آوردند و روزمرگی طی میکردند.

نیمنگاهی به مهربانوش انداخت که سرمست بر گشتن به وطن، موبایل او را گرفته بود و پشتبپشت با مهرسا

پیامک ردوبدل میکرد. احتمالاً مانند مسابقهی فوتبال، گزارش لحظه‌به‌لحظه برایش ارسال میکرد.

دل خجسته‌های زیر لب نثارش کرد و دوباره سرش به سمت شیشه برگشت و بازهم در افکار درهم‌برهمش شناور شد.

تعداد روزهای اقامتش در این کشور شاید به تعداد انگشتان هر دو دستش نمیرسید؛ اما حالا با کوله‌باری از خاطره برمیگشت و پیش رویش فردایی نامعلوم قرار داشت.

دو-سه ساعت دیگر به ایران برمیگشتند و میبایست دیر یا زود از عقد و محرمشدنش برای مامانحوری و

آقاجانش توضیح میداد. میگفت که در این عهد و پیمان به‌غیر از ذات یکتای پرودگار از زمینها فقط مهرنوش و

خاله شاه صنم شاهد عقد و پیمان آن دو بودند و قانون و دفتر و دستکش بیخبر و در هیچ دفترخانه و مکان رسمی، عقد و پیمان شرعی آنها ثبت نشده است.

نفس عمیقی کشید؛ چیزی شبیه آه تا بلکه افکار بازیگوشش را که لیلیکنان اینسو و آنسو میرفتند، سر جایشان

بنشانند و رد پای آه گرمش هالهای از بخار شد که همانند توده‌های ابر بر تن سرد شیشه‌ی ماشین به جا ماند.

اصلاً باید به سراغ چیزهای خوب میرفت؛ مثلاً ب.وس.هی نوازشوار یوسف که قلبش را تا مرز انهدام پیش

برده بود. ب.وس.های که میتوانست قلبش را از شدت خوشی منفجر کند تا اولین مرگ در اثر خوشی در تاریخ

به ثبت برسد یا به سراغ توجه های خاص و مردانه اش میرفت.

نگاه های نوازشواری که زیبا و دلفریب روح

دخترانهی او را اشباع و حس خواسته شدن را در تارتار وجودش زنده میکرد. یا نگاه های پرحرارت او را خطبه خط

دوره میکرد که مثل سایه پابه پایش میآمد. مرد کمحرفی که چه هنرمندانه و آسان با سکوت پرابهتش احترام دیگران را برای خود میخرید.

آخ که چقدر دلش میخواست یک وجب سکوت پیدا میکرد و غرقدنیای مرد چهارشانهی میشد که روی صندلی

جلو نشسته بود و صبورانه به حرافیهای جاوید لیدر گوش میداد.

مردی که همه متفالقول معتقد بودند چهرهی

معمولی و مردانهی دارد؛ اما بیشک برای او جذابترین مرد روی کرهی زمین بود.

جاوید پشت چراغ قرمز چهارراه ایستاد و با آبتاب گفت:

– آقا اینجا چهارراه حاج یعقوبه، از اون محله های قدیمی کابله. یه جایی مثل چهارراه ولیعصر شما توی ایران.

چهارراه بزرگ و شلوغیه.

چشمهایش را بست تا بلکه دروازه‌ی گوشهایش بسته شوند که ناگهان غرشی مهیب و رعد آسا
زلزله‌های در دلش

به پا کرد. البته دومین زلزله به جیغ بنفش مهنوش منتهی میشد که دیوار صوتی را شکست و
از پرده‌ی گوشش

رد شد. به همراه تپشهای بیقرار قلبش، به‌آنی مردمکهای هراسانش باز شدند. اولین چیزی که
دید، چشمان

وغزده‌ی مهنوش بود که دست او را از ترس میان دستش محکم میچلاند و نگاه مشوش متین
که دودوزنان به

اطراف میچرخید. سپس در آنسوی چهارراه، کنار خیابان ماشینیرا دید که در تاریکی شب مثل
گلولهای آتشین

میسوخت و شعله‌های سرکش آتش، رقصان به آسمان زبانه میکشیدند و برای بارانی که
بیامان میبارید، سینه سپر میکردند.

لحظهای بعد به کوتاهی عمر یک یا دو ثانیه، بهت و ناباوری برای عابران و سرنشینان
خودروها جایش را به ترس

داد و غوغا و هرجومرگی به پا شد آن سرش ناپیدا! گویی قیامت را به آن نقطهی زمین آورده
باشند.

رانده‌ی ماشینها از ترس، بیتوجه به چراغ قرمز به دنبال راهی برای فرار بودند و همین امر
باعث شد گره‌ی کور

در چهارراه ایجاد شود. جمعی به سمت ماشین میدویدند و گروهی دیگر از مهلکه میگریختند. جاوید پر از استرس، بریده‌بریده و با جملاتی درهم‌وبرهم، درحالی‌که نگاهش میخکوب روی شعله‌های آتش بود، گفت:

- یا حضرت عباس! فکر کنم یه حمله‌ی انتحاری جلوی پاسگاه پلیس باشه. حکما کار طالبان از خدا بیخبره. خدا

کنه کسی طوریش نشده باشه! بمبش خیلی قوی نبود؛ وگرنه شیشه‌ی ماشینا خردو خاکشیر میشد.

متین سکوت طولانیاش را شکست و معترض، جمله‌های جاوید را قیچی کرد:

- کور نیستیم، خودمون میبینیم. به جای پر حرفی، دست بجنبون تروفرز از ماشینای دیگه راه بگیر از این جهنم بریم بیرون تا ما رو هم منفجر نکردن!

لحن کلام متین، غرور جاوید را نشانه گرفته بود.

- آقای پسر عمه کجا برم؟ مگه نمیبینی ماشینا توی هم پیچ خوردن؟ اگه شما بلدید پرواز کنید، بفرمایید پشت فرمون بشینید.

آنگاه نگاه ترسیده و وحشتزده‌اش را به سمت یوسف چرخاند.

صدایش همانند کسی که در سرما مانده باشد،

تیکتیک میلرزید و لحنش همچنان درمانده و مستأصل بود:

- آقا ببخشیدا به نظرم دیگه صلاح نیست اینجا بمونید؛ ولی باز هم هرچی شما بگید.

برای اینکه از بهت و ناباوری بیرون بیاید، پلک زد تا نگاه مات و خیرهاش از شعله های آتشی که از ماشین

برمیخاستند و به آسمان زبانه میکشیدند و جمعیتی که به گرد آنحلقه زده بودند، جدا شود. پس از آن بیدرنگ به

پشتسرش برگشت و اولین چیزی که دید، نگاه ترسیده و رنگ پریده‌ی مهربان بود که خیره‌خیره بیآنکه پلک

بزند، چشم از او برنمیداشت. مهربان‌نوش پشتبپشت زیر لب زمزمه‌وار ذکر میگفت و متین با دیدن یوسف که

به سمت آنها برگشته بود، ابروهای شمشیریاش را در هم تاب داد و گفت:

- یوسف آدم قحط بود این مردک رو استخدام کردی؟ ما رو آورده درست وسط میدون جنگ!

فرصتی برای جدل با متین نداشت و میبایست در شرایط پیشآمده، بهترین تصمیم را میگرفت. توهینهای متین

به جاوید را نادیده گرفت و به سمت جلو برگشت. افکارش همانند ازدحام پیش رویش آشوب و درهم‌وبرهم بودند و بعد تأملی کوتاه، آخرین تصمیم را گرفت.

- جاوید سریع پیاده شو، صندوق عقب ماشین رو باز کن و چمدونا رو در بیار. ما پیاده میشیم میریم یه خیابون بالاتر و تاکسی میگیریم.

- چشم آقا. تو رو حضرت عباس حلالم کنید! نمیتونم چهارچرخیکه خرج زندگی مادر و خواهرام رو درمیاره

وسط این قیامت بهپاشده به امان خودش رها کنم؛ وگرنه باهاتون میومدم. شما بهتره زودتر از این مهلکه دور بشید.

از این پسر که قسمش حضرت عباس بود، خاطره‌ی خوشی با خود به ایران میبرد. ضربه‌ی دوستانهای به شانه‌ی او زد و دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت.

- تو ما رو حلال کن. تا همین جا خیلی کمکمون کردی.

هر چهار نفر درحالیکه دلهرهای ته دلشان را قلقلک میداد، بیآنکه خداحافظی کنند، پیاده شدند؛ ولی از آنجایی که

سفری که رو به پایان بود، خیال تمامشدن نداشت، بهمحض اینکه به پیادهروی پر از ازدحام پا گذاشتند، بهیکباره

بشیرخان مثل یک قارچ سمی از میان عابرانی که وحشتزده درحال فرار بودند، سر برآورد و روبهروی یوسف

ایستاد. سینه سپر کرد و نگاه تیرهوتارش را در چشمان یوسف فرو برد و با کف دست به سینه‌ی یوسف ضربه زد.

- مهندسخان خوب نمک خوردی و نمکدون رو شکوندی! حالا عروس من رو میدزدی؟

رگ غیرت یوسف پرنبض شروع به تپیدن کرد. او هم همانند بشیربا کف دست آهسته ضربه‌های به سینه‌ی او زد.

- من راه و رسم نمکخوردن رو بلام. تو برو یاد بگیر که چشم طمع به ناموس برادرت نداشته باشی.

- مهندسخان دست زنت رو بگیر و راهت رو بکش برو و طنت .

عروس باید با من بیاد. زیاد پایچم بشی، سند

صیغهی دائم برات میارم با چهارتا شاهد کاری میکنم که عروس نتونه پاش رو یه وجب اونورتر از خاک افغانستان بذاره.

سپس با کف دست ضربهی محکمتری به سینهی یوسف زد؛ آنچنان که یوسف یک گام پس رفت. مهربانوش

چون جوجهای که گربه دیده باشد، پشت یوسف پنهان شد. مهربان از وحشت، دست یوسف را میان دستش فشرد؛

اما عکسالعمل متین قدری خشنتر بود و بیتوجه به زخمِ نشسته در پهلویش به دفاع از یوسف سینه سپر کرد و بادی به غبغبش انداخت.

- هوی میرغضب، مواظب دست هرزت باشا؛ وگرنه با من طرفی!

بشیر به سمت متین حمله‌ور شد؛ اما مجالی برای زدو خورد پیدانکرد. انفجار مهیب دیگری قیامتی به پا کرد آن

سرش ناپیدا! زمین به زیر پایشان یله رفت و نوری همانند رعد، دمی کوتاه آسمان را روشن کرد. گویی در صور

اسرافیل دمیده باشند که مردم اینچنین وحشتزده و هراسان بیهدف میگریختند. برخی بیتوجه به عابران دیگر

تنه میزدند و به خیابان میرفتند و برخی چون باد میدویدند.

میان آن قیامتی که به پا شده بود، آخرین چیزی که از مهربان به یاد داشت، دست رهاشدهی او بود. باران، بیامان

و یکنفس با تمام توانش مبارید و او بیتوجه به قطره های ریزودرشت بارانی که بر روی صورتش مینشست،

نگاه درماندهاش را به اطراف میچرخاند. صدای آژیر آمبولانس و آتشنشانی مانند صور اسرافیل در فضا وحشت

میآفرید. او احساس میکرد میان این قیامت نفسهایش را گم کرده که ریه هایش برای یک مولکول هوا به

دستوپا افتادهاند. چنان برافروخته و سردرگریبان بود که گویی طالبان بمب را درون او منفجر کردهاند که اینچنین

از درون نابود و منهدم شده.

دستی به پیشانی خیسش کشید و ناتوان از تفکری منطقی که استمرار داشته باشد، نگاهش را در میان تاریکی و

وحشتی که بر خیابان سایه انداخته بود و جمعیتی که هراسان میگریختند، به گردش درآورد و ناامیدتر از لحظات

قبل، نفسهای خسته‌اش را با پاهایش قسمت کرد. دست بر روی زانو گذاشت و خم شد؛ حالتی مانند رکوع و زیر لب نجواکنان با خودش زمزمه کرد:

- دختر تو کجایی؟

سر برداشت و قامت خمیده‌اش را استوار کرد. مستأصل و با صدایی که خطوخشی میان امواج بم آن نشسته بود، رو به متین گفت:

- مهربان نیست. متین توی این شهر بیدروپیکر گمش کردم. تموم طول و عرض خیابون رو گشتم، نبود. موبایلش

رو هم جواب نمیده. با اون مرتیکه که حرف میزدی دستش توی دستم بود؛ اما وقتی صدای انفجار اومد و برق رفت، بین اون شلوغی و ازدحام گمش کردم.

متین دلهره هایش را پنهان کرد، بازوی او را گرفت و به کنجخلوتتر پیاده‌رو کشاند تا از بارانی که رفته‌رفته شدت می‌گرفت، در امان باشند.

- خب چرا گیج میزنی مرد حسابی؟ دوباره زنگ بزن. بچه نیست که گم بشه. لابد همین دوروبراست.

رشته‌ی افکارش چنان از همگسیخته و پریشان بود که عصبی به سمت او براق شد:

- چی میگی تو؟ بیشتر از بیست دفعه زنگ زدم. موبایلش خاموش بود.

مهرنوش تنهای را که یکی از عابران به او زد، نادیده گرفت.

قدمی پیش آمد و صدایش را از ته چاه درماندگی بیرون کشید:

- آقای مهندس میگم شاید بشیر مهربان رو دزدیده باشه تا من رو مجبور به برگشتن کنه. بهخدا از اون هر کاری برمیاد.
- برای اینکه زیر آوار ناامیدی له بشود و آخرین توانش به یغما برود، همین یک جمله کافی بود «ای وای!» از ته دلی گفت و چشمانش را از استیصال بر هم فشرد.
- متین با حرص دندانقروچه و ناسزایی درشت و آبنکشیده نثارشکرد. در دسرهای این دختر تمامی نداشتند! نگاه تیزش را به چشمان او فرو برد و بدش نیآمد خنجری هم به گلوش فرو میبرد تا با حرفهایش استرس به حال آنها تزریق نکند.
- چرا چرتوپرت میگی؟ خوشت میاد آشوب به دل آدم بندازی؟ فیلم هالیوودی نیست که! خودت رو اینقدر تحویل نگیر و واسهی خودت سناریو نویس. عاشق دلخستته نشون داد چقدر عاشقه! صدای انفجار که اومد و برق رفت، از ترس پا به فرار گذاشت و لالوی جمعیت گم شد. نگاه پرغیظش را از مهربانوش گرفت و سرش به سمت یوسف چرخید.
- نگران نباش داداش. میگردیم و پیداش میکنیم. بستنی نیست که آب بشه و بره توی زمین! نهایتا یه شب دیگه اینجا میمونیم.
- مهربانوش همپای بارانی که شرشر از آسمان میبارید، اشکهایش جاری بود و بیتوجه به گوشهکنایه های متین،

مردمکهایش بیهدف به اطراف میچرخیدند و متین هم گوشه‌سییل‌هایش را به دندان گرفته بود و تارهای نازک آن را میجوید.

یوسف عاقبت میان کشمکشهای درونش درگیر یک تصمیم منطقی، خم شد و چمدانها را از روی زمین برداشت و به دست متین داد.

- با این شرایطِ پیش‌آمده، صلاح نیست حتی یه شب دیگه اینجا بمونیم. براتون تاکسی میگیرم که با مهربانوش

برید فرودگاه. من هم مهربان رو پیدا میکنم و سعی میکنم خودمون رو به پرواز برسونم. درغیراینصورت با پرواز بعدی برمیگردیم.

مهربانوش با پشت دست اشکهایش را پاک کرد، قدمی پیش گذاشت و لجوجانه گفت:

- من بدون مهربان هیچ جا نمیرم!

ظرفیتش به قدر کافی پر بود و دیگه حوصلهی دردسر تازهتری را نداشت. کف دستش را روی صورتش کشید و صدای محکم و قاطعش را به سمت او نشانه گرفت:

- شما همون کاری رو که من بهتون میگم انجام میدید. دیگه حوصلهی دردسر تازه‌های رو ندارم!

متین با سگرمه‌های درهم و اوقاتی تلخ، بعد از یک طومار سفارش راضی به رفتن و مهربانوش با لب‌لوجهای آویزان

و یک بغل دلوپسی راهی شدند و یوسف را با یک دنیا چه کنم در آن قیامت بهپاشده، زیر باران جا گذاشتند.

میان زمین و آسمان معلق رها شده بود؛ جایی مثل برزخ بیخبری و دلواپسی و صدای مرتعش و لرزان مهربان

پاهای او را به زمین رساند و نفس را به ریه هایش. سؤالهای ذهنش مثل گدازه های آتشفشانی از سر زبانش فوران کردند و مسلسلوار پرسید:

- دختر، جون به لبم کردی! این شمارهی کجاست؟ موبایلت چرا خاموشه؟

خب یقیناً حسی به نام خوببودن نداشت. اینکه کجاست را هم نمیدانست. بار دیگر نگاهش را در تاریک‌روشن مغازه‌ی کوچک خواروبارفروشی و نور گردسوزی که روی پیشخوان کوچک و ریختوپاش آن سوسو میزد و

پیرمردی که به او زل زده بود، به گردش درآورد. سپس بغضش را فرو داد تا صدایش مفهوم باشد؛ اما اشکهایش

صفکشیده پشت مردمکهایش، بیتحمل دست به دست هم روی گونه هایش دویدند.

- یوسف، موبایلم رو گم کردم و توی یه خواروبارفروشی هستم.

انگشتانش را به میان موهایش سُر داد. بغض صدای مهربان و تصور اشکهایی که خنجر به دلش فرو میکردند، او

را همانند اسپندی بر روی آتش داغ، پراتهاب و بیقرار کرد و چند قدم رفتهاش را بازگشت.

- عزیز دلم بهجای گریهکردن بگو آدرسش کجاست تا پیام دنبالت.

مردمکهایش به روی پیرمرد ریزنقشی نشست که کت مندرسی به تن داشت و با مردمکهای باریکشده، لحظهای از او چشم برنمیداشت.

- نمیدونم. بذار از فروشندهش پرسم.

یوسف وقتی آدرس را گرفت، همچون باد به سمت مهربان روان شد.

هیچگاه تصور نمیکرد در سن ۲۷ سالگی گم شود! این اولین تجربه ی گمشدنش بود. حسی آمیخته با ترس و

تنهایی و رهاشدن بین آدمهایی که حتی هموطن هم نیستند. گمشدن به قدر کافی سخت است و اگر بیپولی و

نداشتن موبایل را در یک کشور بیگانه به آن اضافه کنی، معجونی از دلهره، بغض، سرگردانی و بیپناهی برایت

میسازد و حالا مهربان چنین حالی داشت و با دیدن یوسف و قدمهای بلندش که به سمت او برمیداشت، بهآنی از

روی چهارپایهی چوبی کنار پیشخوان برخاست و به سمت او دوید.

چانه‌اش از بغض میلرزید و یوسف را از پس اشکهایش تار و لرزان میدید و مانند دختر بچه‌ای که ترس توییخ

داشته باشد، میان گریه‌هایی که جمله‌هایش را بریده‌بریده کرده بود، توضیح داد:

- ببخشید! به خدا دستوپاچلفتی نیستم. نمیخواستم اینجوری بشه. برق که رفت، یکی بهم تنه زد و موبایلم از دستم افتاد. خم شدم موبایلم رو بردارم؛ ولی پیداش نکردم و بیخیالش شدم. وقتی سر بلند کردم، شما رو پیدا نکردم. توی خیابون هم نبودید. تا انتهای خیابون رفتم. میخواستم همون راهی رو که رفته بودم، برگردم که دیدم بشیر داره دنبالم میاد. از ترس اینکه یه دردسر دیگهای برامون درست نکنه، پا به فرار گذاشتم. توی کوچه پسکوچه ها من رو گم کرد و خودم هم گم شدم. ببخشید! توی این سفر دردسرای من و مهربانوش برات تمومی نداره. لابد پرواز رو از دست دادیم و متین و مهربانوش رو هم نگران کردم. یوسف دیگه بیش از این تاب نیاورد تا میل درآغ*وشکشیدن او را مهار کند. تمام اصولش را زیر پا گذاشت و بیتوجه به راننده تاکسی که منتظر ایستاده بود و پیرمردی که پشت پیشخوان زواردررفتاهش خیرهخیره آنها را تماشا میکرد، آغ*وشش را باز کرد و مهربان را سخاوتمندانه در چهارچوب سه*مینهایش جای داد تا نفسِ رفتاهش بازگردد، سپس با لحنی به نرمی ابریشم زیر گوشش نجوا کرد:

- هیش عزیز دلم! چرا گریه میکنی؟ مهم اینه که پیدات کردم. حالا هم اگه بجنبی، فکر کنم قبل از بستهدن

گیت به پرواز برسیم. توی راه با هم حرف میزنیم.
آرامش مثل اکسیژن به رگهای هر دو جاری شد و چند ساعت بعد سفر پرماجرای آنها به افغانستان به پایان رسید

و با کولهباری از خاطرات تلخ و شیرین به وطن بازگشتند؛ اما نمیدانستند روزگار آستینهایش را بالا زده و ماجراهای تازهتری برایشان تدارک دیده است.

آفتاب بیرمق روزهای آغازین زمستان با آخرین توانش در آسمان ظاهر شد؛ اما گویی خورشید هم مانند او سرما

خورده بود که نه جانی برای تاییدن داشت و نه رمقی برای گرمکردن. هرچند دردی موزیانه در استخوانهایش

جولان میداد؛ اما بازهم سرمستِ بازگشتن به وطن، حال دلش خوب بود. حالا قدر خانه را میدانست، قدر خاکی که متعلق به آن بود و بوی دلبستگی میداد.

کشوقوسی به خودش داد و مانند جنینی در شکم مادر، در خود مچاله شد. پتوی همیشه دلخواهش، نرمالو را تا زیر

گردنش بالا کشید و بوی آن آرامش به رگهایش تزریق کرد .

۲۴ ساعت از برگشتنشان به ایران میگذشت و او

تقریباً نیم بیشتر آن را خواب بود و در بیداری یوسف را خطبه‌خاطرور میکرد و در خواب با او در رؤیاهایش قدم میزد.

هنوز مزهی آغ*وش گرم او که شدیداً بوی مردانگی میداد، مثلی طعمی خوش زیر دندانهایش بود. لحظهای که

خود را مثل جوجهای خیس از باران، ترسیده و مهجور در جغرافیای محدود اما امن سه*پینهی او پنهان کرد و ریتم

خوشآهنگ زندگیش را حتی از روی پلیورش میشنید. آهسته پلکهایش را بر هم گذاشت و خاطرهی

بوسه*هی نرم او کنار لب*بهایش، ناخودآگاه قلبش را به تپش واداشت.

از حرص تکهای از موهایش را محکم کشید تا حواسش پرت شود و زیر لب «خاک بر سر بیجنه»ای نثار خودش

کرد و پتو را تا روی سرش بالا کشاند؛ اما خلوتش چندان دوامی نیافت و مهرسا مانند همیشه درنزده داخل اتاق شد و پتو را از سرش پس زد.

- وای مهربان، خفمون کردی از بس خوابیدی! خداروشکر عملیات نجات هم که با موفقیت تموم شد. پاشو یه

چیزی به ماماناینا بگو بلکه من رو هم نجات دادی.

گیج و گنگ با چشمانی باریکشده به او خیره شد.

- مثلاً چی باید بگم؟

مهرسا زانو زد و کنار تخت نشست تا تأثیر جملاتش بیشتر شود.

- مامان نذر کرده وقتی شما دوتا تحفه بهسلامتی به آغوش وطن برگشتید، ۲۴ ساعت بعد بره پابوس امام

رضا. حالا مامان و آقاجون و مهربانوش میخوان برن مشهد و برای من و تو بلیت هواپیما نگیرتن.

به یاد گنبد طلایی و کبوترهای حرم افتاد و دلش زودتر از آنها به آنجا پرواز کرد؛ اما آنجا هم چندان دوامی نیافت.

حوریهخانم درحالیکه چادر نمازش را تا میکرد، به داخل اتاق که درش چهارطاق باز مانده بود، گردن کشید و چشمانش را برای مهرسا براق کرد.

- صد بار گفتم، بازهم میگم، تو درس داری! وسط امتحانات ترم تو رو کجا ببرم؟ میمونی پیش خواهرت تا تنها

نباشه. در ثانی من نذر کردم سہتایی بریم. الان هم پاشو بیا بیرون، بذار این بچه یه روز تعطیل رو استراحت کنه و از فردا که شنبهست باید بره سر کار.

مهرسا برخاست و با غیظ پا به زمین کوبید و جوجهوار به دنبالمامانحوری بهراه افتاد.

- مامانخانوم محض اطلاعاتون عرض میکنم، من تا چهارشنبه امتحان ندارم. آخه چی میشد موقع نذرکردن من

رو هم لابهلای نذرت میچپوندی؟ یه بلیت هم برای من میگرفتید.

- به خدا ثواب داشت. من هم میومدم و توی
 حرم دعا میکردم امتحانات این ترم به خیر بگذره.
- خوبه خوبه! لازم نکرده. تو بشین درس بخون، من میرم و برات دعا میکنم.
 میتوانست قیافهی دلخور مهرسا را با آن لبولوچهی آویزان تجسم کند. عاشق این کلکلهایی
 بود که عجیب
- بوی زندگی میدادند، صداهایی که آهنگ زندگی را با ریتمی شاد به گوشه‌هایش میرساندند؛ از
 خشخش رادیوی
- آقاجانش گرفته تا غرولندهای مهرسا. حالا آوای دیگری کنار این صدا نشسته بود و آن
 آهنگ شاد، صدای مهربان بود که ذوقزده میگفت:
- وای مامان به خدا سورپرایزم کردی! دلم لک زده بود برم زیارت آقا. حس میکنم از شوق
 میخوام خفه بشم. خدا
- کنه هتلمون هم نزدیک حرم باشه.
- آقای دلشاد میان جروب‌های مهرسا و حوریه‌خانم، ذوق مهربان که هر چند دقیقه از برنامه
 هایش برای سفر
- میگفت، ویلچرش را آستانهی در اتاق مهربان نگه داشت و بدون اینکه داخل شود، پرسید:
- مهربانجان، بابا بیداری؟
 به احترام حضور پدرش دل از گرمای مطبوع نرمالو جدا کرد و روی لبهی تخت نشست.

- بله آقاجون، بیدارم. کاری دارید؟
- نه باباجان، کار خاصی نداشتم؛ فقط میخواستم بگم توی فرودگاه نشد درستودرمون از مهندس روشن تشکر کنم. همین که از شر این گچ خلاص شدم، یه دستهگل میگیریم و میریم خونش. مهربانوش تعریف کرد که چقدر زحمت کشیده و حتی پول هتل رو هم حساب نکرده.
- بازهم دلش در چالهی دلواپسی سقوط کرد و نمیدانست پدرش وقتی میفهمید که چه دستهگلی به آب داده، بازهم همینقدر نرم و منعطف با او حرف میزد یا نه. دلشوره های بیسرانجامش را همراه موهای شلختهاش پس زد.
- چشم آقاجون، هر چی شما بگید. بهسلامتی راهی سفر شدید، چهبیخبر!
- با این ولیچر و پای شکسته برام سفر خیلی سخته؛ ولی قول این سفر رو به حوریه داده بودم. همین که فهمیدم دوتاتون بهسلامتی برمیگردید، بلیت هواپیما رو برای امروز بعدازظهر گرفتم. حرفی نزدم تا مهرسا مثل الان پاپیمون نشه. سه روزه برمیگردیم بابا. فردا برو سیمکارتت رو بسوزون و برای خودت موبایل بخر. حسابت که حسابی شارژه و پول توش هست.
- آه از نهادش برآمد و به یاد حساب بانکیاش افتاد؛ همانی که تماموکمال برای آزادی بهزاد به افسرخانم پیشکش کرده بود.

با رفتن آقا جاننش، مثل بستنی جامانده زیر آفتاب وا رفت. به اینجای ماجرا فکر نکرده بود و تصور نمیکرد به این

سرعت به پساندازش نیاز پیدا کند. البته این کوچکترین مشکلیش بود و نمیدانست موضوع عقد بدون ثبت

قانونیاش با یوسف را به چه زبانی مطرح کند که نه سیخ بسوزد و نه کباب!

به دامان بعد از ظهر جمعه وقتی هوای ابری و زمستانی را بریزند، دلتنگی تا حلقه بالا میآید. حالا اگر تنهایی و

سرما خوردگی و استخواندرد و کوفتگی عضلات را هم به آن اضافه کنی، معجونی از بیحوصلگی به وجود میآورد که از دیگ تحملت سرریز میشود.

مهرسا ابتکار عمل به خرج داد و دو تن از دوستان مدرسهایاش را دعوت کرد و حالا صدای خنده هایشان که به

هوای درسخواندن دور هم جمع شده بودند، تمام حجم سکوت خانه را یکجا بلعیده بود. صدای تفتق

تخمهشکستن و قهقه هایشان رنگوبویی از درسخواندن نداشت.

آه پرحسرتی کشید و زیر لب با خودش زمزمه کرد:

– خوش به حالشون!

مثل معتادی که از مواد دور مانده باشد، سلول به سلول تنش او را میطلبیدند و خمار بود.

بیتاب صدای

نوازشوارش که فقط خرج او میکرد. مرد جدیای که ابهت رفتارش همه را وادار به احترام میکرد؛ اما وقتی به او میرسید، دست مجنون را از پشت میبست. گوشهی لبش به سمت بالا کج شد. خب اگر در آن بلبشویبمبگذاری موبایلش را گم نمیکرد، تا الان چند پیام عاشقانه هم نصیبش شده بود.

به سمت تلفن خانه رفت؛ اما غرورش دستش را گرفت و با توپوتشر سر جایش نشاند. پوف کلافهای از سر

دلتنگی کشید و گونه هایش از هوا پر و خالی شد و صدای ضبط را زیاد کرد و به سمت پنجره رفت. باید حقوق این

ماه را تماموكمال برای خرید یک موبایل ارزانقیمت کنار بگذارد تا آقاجانش متوجه نشود که حسابش مثل کف

دست صاف صاف است و آه ندارد تا در کنارش سودا کند، چه برسد به اینکه موبایل بخرد!

صدای آهنگ را قدری بالاتر برد تا افکار منفی فرصتی برای جولاندادن پیدا نکنند که مهرسا سراسیمه وارد شد.

یک تایی موی بافتهشدهاش را تاب داد و شتابان گفت:

- مهربان اگه بگم از تعجب شاخ درمیاری! افسرخانوم همراه بهزاد دم خونهن!

در دم ضبطصوت را خاموش کرد. خب به لطف بهزاد و افسرخانم، مجموعهی حال مزخرف بعدازظهر جمعهی

دلانگیزش تکمیل شد.

بهزاد به شکل نفسگیری جذاب شده بود. موهایش را هنرمندانه رو به بالا شانه زده و چند تار موی مشکپاش با

قوسی ملایم به روی پیشانیاش سر خم کرده و کنار پوست برنزه‌اش و آن پلیور سرمه‌ای یقه هفت که یقه‌ی

پیراهن مردانه‌اش را به نمایش گذاشته بود، چنان میدرخشیدند که نه تنها مهرسا، بلکه دوستان مدرسهایش هم برای لحظهای چشم از او برنمیداشتند.

مهربان چادرش را سفت و محکم زیر چانه‌اش میان انگشتانش گرفت و به سبد گل رز قرمزی که روی میز بود، اشاره کرد.

- دستتون درد نکنه. چرا زحمت کشیدید!؟

افسر خانم که لبخندش را هیچ رقمه نمیتوانست مهار کند، نیمنگاهی به دخترها که چشم از بهزاد برنمیداشتند، انداخت و جواب داد:

- قابل تو رو نداره قربونت برم! صبح با حوریجون صحبت کردم .

گفت که بهسلامتی برگشتی و بهزاد گفت دیدن

مهربان بریم.

برای اینکه تعجب کند و یک شاخ درست وسط سرش در بیاورد، همین یک جمله کافی بود و به سرعت باد،

مردمکهایش به سمت بهزاد چرخید که با نگاه براقش او را خیره خیره تماشا میکرد و با صدای افسرخانم حواسش به سمت او برگشت.

- مه‌ساجون، به مامانت قول دادم توی این چند روزی که سفر هستن، مواظبت باشم.

سپس دستانش را در هوا تاب داد و پرهیجان اضافه کرد:

- خب انگاری گفتی که دوستات اومدن تا با هم شیمی بخونید. اگه یادت باشه قبلا هم گفته بودم، من به روزگاری

معلم خصوصی بودم و شیمی تدریس میکردم و هنوز به چیزایی یادمه. سه‌تاون بلند شید بریم توی اتاق تا مبحثای مهم رو براتون توضیح بدم.

دخترها قبل از اینکه زبان اعتراضشان باز شود، افسرخانم مانند مرغ آنها را کیشکیش کرد و آنها با لب‌لوجهای آویزان مثل قشون شکستخورده راهی اتاق مه‌سا شدند. ترفند زیرکانه‌ی افسرخانم که اصلا هم تابلو نبود چه

قصد و منظوری پشت آن پنهان شده، سبب شد تا بهزاد و مهربانتنها بمانند.

مهربان حس میکرد روی تخت مرتاضها نشسته که دمی آرام‌وقرار نداشت. نگاه خیره و ممتد بهزاد مثل میخ در

نگاهش فرو میرفت و نهتنها عرق را تا پشت لبش مهمان میکرد، بلکه از تیره‌ی پشتش قلقلکنان تا انتهای

کمرش سر میخورد و پایین میرفت. نگاه‌هایی که عجیب او را معذب و دستپاچه میکرد. عاقبت بهزاد سکوت را

شکست و با لحنی نرم و ملایم که تابحال از او سراغ نداشت، گفت:

- چادر خیلی بهت میاد! تابحال ندیده بودم اینجوری چادر سرت کنی.

کنار شاخ قبلی شاخ دیگری هم در آورد. بهزاد متفاوتتر از همیشه مینگریست و حرف میزد.

سپس با ژستی

خاص، ولی شیک و مردانه، یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد و با لبخندی نادر که فقط

به وقت رضایت

مهمان لبهائش میشد و دندانهای ردیفش را به نمایش میگذاشت، ادامه داد:

وقتی اینجوری نگام میکنی، یعنی تعجب کردی؛ همونطور کهمن وقتی از مامانم شنیدم پول

آزادی من رو با سکه های مهریه و پساندازت دادی، تعجب کردم.

تارهای صوتیاش خشک و بیحس شد. اخم ظریفی بین دو ابرویش نشاند و بعد از تأملی کوتاه،

جملات را در

ذهنش مرتب کرد تا منظورش را در چند جمله مختصر و مفید بیان کند:

- من روی قول افسرخانوم حساب کرده بودم. قرار نبود شما چیزی از این موضوع

بدونید. از اون گذشته، این نه

صدقهست نه لطف؛ درواقع قرض و فقط برای کمک به یه مادر مستأصل بود.

- در اینکه این یه قرضه و باید پس داده بشه شکی نیست؛ همینطور در اینکه شخصی که

این کار رو کرده دل بزرگی داره، شکی نیست.

این بهزاد برایش غریبه بود و بهزاد را وقتی لحن تلخی داشت، بیشتر میشناخت. چادرش را بین مشت

عرق کرده‌اش محکمتر فشرد. باید برای این مرد روزهای گذشته‌اش بیپرده‌تر حرف زد تا برداشت دیگری نکند.

دل من اونقدرها هم که می‌گید بزرگ نیست. عرض کردم این یه‌قرضه و ربطی به شما نداره. هر کس دیگه‌ای بود همین کار رو برایش می‌کردم.

بهزاد با تأملی کوتاه که نگاه خیره‌ی او را به همراه داشت، از جایش برخاست. خیاری قلمی از درون ظرف میوه‌خوری برداشت و گاز محکمی به آن زد.

- از این مهربان مغرور که دل بزرگش رو پشت مهربونیش پنهان می‌کنه، بیشتر خوشم میاد. به هر حال برای تشکر

اومده بودم و بگم برای پسدادن بدهیت یه‌کم زمان می‌خوام و فعلاً دستم خالیه. درضمن اگه می‌خوای مطلبی رو

من ندونم، به مامانم حرفی نزن؛ اون در برابر من خلع سلاحه.

بهزاد میز روبه‌روی مبلها را دور زد، روبه‌روی مهربان ایستاد، به چشمان او خیره شد و ضربهی آهسته‌ای به نوک بینی او زد.

- به وطن خوش اومدی! خوب شد برگشتی؛ برای مسافرت، افغانستان کشور امنی نیست.

بهزاد نگاهش را از چشمان مهربان جدا کرد و به سمت در ورودی آپارتمان رفت.

خاله نقلی، ممنونم برای پذیرایی! به مامانم بگو بهزاد کار داشت رفت.

بهزاد رفت؛ اما دلش هیچ تکانی نخورد. گویی روی بهزاد و خاطراتش تلی از خاک و سیمان ریخته باشند.

برای رفتن به سر کار که به دیدار یار منتهی میشد، چنان ذوقزده بود که سرماخوردگی را که امروز پررنگتر از

دیروز ظاهر شده بود، نادیده گرفت و از پنج صبح با صدای مؤذن بیدار شد و به حمام رفت و مختصری هم آرایش

کرد و با قدری ریمل و کمی هم رژ لب، به صورت بیحالش رنگورویی داد.

البته تمام محاسباتش درست از آب درنیامدند و با وجود اینکه آژانس گرفت و زودتر از همیشه به راه افتاد؛ اما به

لطف تصادف در اتوبان تهران-کرج و گره کور ترافیک آکاردئونوارش بهجای ساعت هفت و سی دقیقه، نه و سی

دقیقه به کارخانه رسید و با استقبال گرم آقای قاپوچی مواجه شد که چای مهربانیاش همیشه تازه‌دم بود.

سلام باباجان، خوش اومدی! از نیره‌خانوم شنیدم رفته بودیوشهر به قوموخیشت سر

بزنی. سفر خوش گذشت؟ هوا سوز بدی داره. بیا بشین برات چای تازه‌دم بریزم.

خنده‌های بیریا و صداقت کلام آقای قاپوچی، خندهای نرم بر روی لبش نشانده. درحالیکه با قدمهای بلند به سمت ساختمان اداری میرفت، برایش دستی تکان داد.

- دستتون درد نکنه! باشه برای یه وقت دیگه، به لطف تصادف و ترافیک به قدر کافی دیر کردم.

نفر بعدی که او را پیش از رفتن به ساختمان اداری شکار کرد، نیره‌خانم بود که با دستانی خیس از سرویس

بهداشتی بیرون آمد و با دیدن او، گل از گلش شکفت و دو جفت بوسه‌هی آبدار روی گونه هایش کاشت.

- قربونت برم! رسیدن به‌خیر! بوشهر خوش گذشت؟

بعد هم منتظر جواب نماند و مانند کسی که وقت کم داشته باشد، پشت بندش شتابزده ادامه داد:

- چند بار زنگ زدم یا در دسترس نبودى یا اینکه زنگ میخورد و جواب نمیدادى. خلاصه گفتم لابد بهت خوش

میگذره زیاد پاپی نشدم. خب دختر تو که میخواستى کارخونه بیای، میگفتى صبح دنبالت

میومدیم. حالا چرا اینقدر دیر اومدى؟

دل بیقرارش را که برای دیدن یوسف بیتابی میکرد و مانند بچه‌های بازیگوش مدام این پا و آن پا میشد، سر جایش نشاند. از جوابدادن به سؤالهای نیره‌خانم طفره رفت و نگاهی به اطراف و سالن تولید انداخت.

برای اینکه از حالو هوای کارخانه باخبر شود، فقط کافی بود کلمه‌ی کلیدی نیره‌خانم، «چه خبر»

را میپرسید تا دهان چهل قفل نیره‌خانم باز شود.

نیره خانم که منتظر همین جمله بود، مردمکهایش را در حدقه تابی داد و گفت:

- خبر که تا دلت بخواد هست.

سرش را به سمت مهربان قدری خم کرد و بوی سیر دهان او، حالش را منقلب کرد.

- پیش پای تو مهندس روشن اومد کارخونه. انگاری دو روز پیش همراه مهندس شمشیری از افغانستان برگشتن.

حالا چهجوری پیداش کرد و چرا رفته اونجا من بیخبرم؛ ولیپرسوجو میکنم و برات میگم.

لبش به سمت بالا کج شد. این قسمت ماجرا را خودش میدانست.

- امروز مهندس شمشیری سر کار نیومده. حالا اون رو ولش کن .

نمیدونی کارگرا چهجوری از مهندس روشن

استقبال کردن! فقط نوار سه رنگ کم داشت و ساز و دهل!

قدری فاصله گرفت تا بوی سیر کمتر آزارش دهد که مثل آبیاش به روی صورتش پاشیده

میشد و برای اینکه سروته حرفهای او را جمع کند، پرسید:

- خب خداروشکر! دیگه خبری نبود؟

- خبر بعدی یکیش خوبه، یکیش بد. اول خوب رو برات میگم.

همون روزی که زنگ زدی و گفתי مرخصی

میخوای، نیم ساعت بعد اولیایی درد زایمان چهارچنگولی غافلگیرش میکنه و آمبولانس میاد

میبرتش بیمارستان

و بچش هفت ماه ه به دنیا میاد. اما خبر بد اینه که روز بعد خانوم دکتر، عمه‌ی آقای مهندس، همراه یه خانومی

اومد و اون رو منشی آقای مهندس کرد. فامیلش شجاعیه. اینجور که از خانوم دکتر شنیدم، دختر یکی از

دوستاشونه. متأهله و یه بچه‌ی شیش ماه ه داره. زن بدی نیست؛ ولی اخلاقش به مادر فولادزره رفته و همیشه دو

کلوم باهاش حرف زد و یکی-دو بار هم با مردانی حرفش شد.

نیرهخانم لبهی ژاکت زرشکیاش را روی هم جفت کرد تا سرما کمتر آزارش دهد.

- وای چقدر هوا سوز داره! توی این سرما سرپا موندی. برو سر کارت، باقی خبرا باشه وقت نهار. الان صدای رحمتی که مسئول بخشه درمیاد.

نیرهخانم تابی به هیکل گرد و تپلش داد و دواندوان به سمت سالن تولید رفت و مهربان از خداخواسته پر گشود تا به یوسف برسد.

تمام هیجانی که از دیدار یوسف داشت، چندان دوامی نیافت و تا بعدازظهر مثل بادکنکی که سوراخ باشد، رفته‌رفته

فروکش کرد و جای آن را استخواندردی موزی به همراه تبی مختصر پر کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. چیزی به پایان وقت اداری نمانده بود و او همچنان منتظر بود تا بلکه مهندس روشن

طبق قراری که با هم پسوپنهانی در آخرین لحظه در فرودگاه گذاشته بودند، به یاد مهربان
بینوا و دل بیقرارش

بیفتد و به بهانه‌های کوچک او را به اتاقش دعوت کند. اتفاقی که تا پایان وقت اداری نیفتاد.
دست زیر چانه‌اش ستون کرد. مرغ افکارش را روی بام دیگری نشانده و به سراغ شجاعی
رفت. زن باریکاندامی که

چهره‌اش او را به یاد ناظم دبیرستانش میانداخت؛ همانقدر جدی، سخت و غیرقابل نفوذ و
امروز در جواب سلامش فقط به تکان سری اکتفا کرد.

خودکار آقای عباسی که محکم بر روی دستش کوبیده شد، حواسش به سمت او برگشت.

- من نمیدونم حواس تو کجا میذاره میره که هرچی صدات میکنم جواب نمیدی! صبح هم که
مثل خانوم رئیسای

اومدی سر کار! اگه به مهندس گفتم یه دستیار دیگه بیاره گله نکنیا؟!

تهدیدهای آقای عباسی خوشقلب هیچگاه به مرز عمل نمیرسیدند.

خنده‌ی بیرمق و کمجانی فقط به لبه‌هایش انحنایی رو

بالا داد.

- معذرت میخوام. متوجه حرفتون نشدم.

لیست حقوقی این ماه را به سمت او و عینک طیباش را روی تیغهی بینیاش به سمت بالا هل

داد.

- گفتم شجاعی برات کلی غیبت رد کرده؛ اینجوری حقوق از نصف هم کمتر میشه. میخوای من با مهندس صحبت کنم یه ارفاقی بهت بکنه؟
- آه از نهادش برآمد. ارفاق مالی مهندس روشن را نمیخواست. اگر به یاد قولو قرارشان میافتاد، بیشتر خوشحال میشد.
- از جایش برخاست و کیفش را روی شانهاش انداخت.
- آقای عباسی میتونم یه ربع زودتر برم؟ حالم امروز زیاد خوش نیست.
- از بالای عینک چهارگوشش به چهره رنگپریده‌اش نگاه کرد.
- باشه. حداقل یه آژانس بگیر راحتتر بری.
- مهربان چشمی گفت و با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج شد. دم آخر، آخرین نگاه ناامیدش را به در بسته‌ی اتاق
- یوسف دوخت و با حسرت دیدار او، درحالی‌که دلش از این بدقولی میان سینه مچاله شده بود، از راهپله‌ها
- سلانهسلانه به پایین سرازیر شد. دنیای رنگی رؤیاهایی که برای اولین دیدارشان پس از بازگشت در ذهنش با
- رنگهای شاد رنگآمیزی کرده بود، سراسر یک رنگ گرفت؛ آن هم خاکستری بود.
- امروز یقیناً روز او نبود.

یوسف تمام گدازه های سهمگین خشمش را فرو داد و گوشی تلفن را میان مشتش فشرد و با کلماتی که سعی داشت محترمانه باشد، گفت:

- خانوم شجاعی من بیست دقیقه پیش که جلسهم تموم شد به شما گفتم به خانوم دلشاد بگید لیست حقوقی این

ماه رو برای امضا بیاره و حالا میفرمایید سرتون شلوغ شد، یادتون رفت و ایشون هم رفته؟ شما پس پشت اون میز چیکار میکنید؟!

شجاعی که تمام حواسش پیش بچهی مریضاحوالش بود، در صدد جمعکردن اوضاع برآمد.

- معذرت میخوام! میدونم کوتاهی کردم. جلسهتون که تموم شد، گفتم یهکم استراحت کنید، بعد هم فراموش

کردم. از اون گذشته آقای عباسی گفتن ایشون حالشون خوب نبود و زود رفتن. الان خودم لیست حقوقی رو میارم تا امضا کنید.

- لطفا از اینبهبعد کاری رو که بهتون میگم انجام بدید؛ نه اونچه که خودتون صلاح میدونید! یوسف این را گفت و گوشی را محکم روی دستگاه کوبید. آرنجش را ستون سرش کرد و آن را میان دو دستش جای داد.

پس از دو روز بیخبری از مهربان، برای این دیدار نقشه ها کشیده بود که همگی دود شدند و به هوا رفتند. رؤیای

یک شام دونفره تا گوشهای دنج بنشیند و او با فراغبال به دور از هیاهو از قاب پنجرهی چشمانش یک دل سیر او را

تماشا کند و یا کنار هم در پیاده‌روهای زمستانزده قدم بزنند.
 نفس عمیقی از سر حسرت کشید و زمزمه‌وار زیر لب با خود گفت:

- حالا چهجوری دلت رو به دست بیارم؟!!

دلش را دید که از سر دلتنگی گوشه‌ی سینه‌اش مچاله در خود جمع شده بود.

امروز یقیناً روز او هم نبود.

حالروز اسپند روی آتش را که جلز و ولز کنان بالاوپایین می‌پیرید، حالا درک می‌کرد. با صدایی گرفته، مانند گربهای که خرخر می‌کند، بر سر مهرسا فریاد زد:

- تو به چه اجازه‌های بدون اینکه به من بگی، دعوت شام افسرخانوم رو قبول کردی؟!!

مهرسا یک تایی موی بافته‌شده‌اش را از ترس به پشتسرش هل داد و تایی دیگر را بین دستش تاب.

- خب چیکار می‌کردم؟ افسرخانوم ظهر برام ناهار آورد و گفت

«شب با مهربان شام بیایید پیش ما.» گفتم

«مهربان سرما خورده و نمیتونه بیاد.» گفت «براش سوپ بار میذارم. راهتون که دور نیست،

دوتا پلاک اون

طرفتره.» تو هم موبایل نداشتی تا زنگ بزنم و اجازه بگیرم. تلفن کارخونه رو هم نداشتم. با

صبا هم که قهرم.

تورو خدا نه نیار! اگه نریم زشته. الان لابد از ذوق اینکه تو میخوای بری اونجا دسرش رو هم درست کرده.

چهار قدم رفته را برگشت. امروز هیچچیز باب دلش پیش نمیرفت و هر دم ساز ناکوکی از راه میرسید. در

کارنامهی امروز، علاوهبر سرماخوردگی، بدقولی یوسف را داشت و حالا هم دعوت شام افسرخانم که یقین داشت نیت خاصی پسوپشت آن پنهان است.

به عادت همیشه با مشت ضربهای آهسته به سرش زد تا بلکه مغزش بیدار شود؛ اما بیدار نشد. عاقبت مستأصل به

کنار پنجره رفت و سرش را رو به آسمان بالا برد؛ آنچنان که گویی خدا پشت پنجره منتظر او ایستاده است.

- خدایا، نکنه من رو این پایین بین آدما و مشکلاتشون یادت رفته؟ چشمه‌هایش را بست و دعا کرد تا بهزاد در این ضیافت شام، حضور نداشته باشد. دعایی که به دست خدا نرسید و مستجاب نشد.

افسرخانوم بشقاب او را بار دیگر از سوپ پر کرد و تکهای لیمو کنارش گذاشت و با لبخندی که توانی در جمعکردن آن نداشت، گفت:

- مهربانجون، قربونت برم تو که هیچی نخوردی! لااقل یهکمسوپ بخور؛ برای سرماخوردگیت خیلی خوبه.

زیر نگاه های گاهوییگاه بهزاد که از آنسوی میز نصیبش میشد، چنان معذب بود که آبدهانش را هم بهسختی فرو میداد، چه برسد به خوردن سوپ.

اما برعکس او، مهرسا با اشتها به جان بشقاب زرشکپلو با مرغش افتاده بود و علاوه بر فکش، زبانش هم میجنیید و مخاطب صحبتهایش بهزاد بود.

- بهزادخان، من شکر خدا زندان رو ندیدم؛ ولی میگن جای خیلی سخته. درسته؟

ذهنش به سرعت باد به روزهای سخت نهچندان دورش پر کشید؛ به روزهای طاقتفرسایی که طلوع و غروب

آفتاب را نمیدید و زمان در آن بیمعنا بود و هر لحظهایش قرنی میگذشت. طعم تلخ خاطرات نهچندان دور،

افکارش را تلخ کردند. پلکهایش به روی بشقاب پیش رویش خم شد و چنگالش را در دل کاهویی فرو برد.

- هر چی شنیدی درسته. چهاردیواری به اسم زندان به قدر کافی سخت هست؛ اما وقتی سختتر میشه که بینی

همهی اونایی که روی سرشون قسم میخوردی، بهت پشت کردن.

سر برداشت و نگاه پرمحبتش را به سمت افسرخانم برگرداند و ادامه داد:

- تمام نگرانی من فقط برای مامانم بود که چوب ندونمکاری من رو میخورد.

آنگاه امتداد نگاهش به مهربان رسید که با سری فروافتاده قاشق را بیهدف درون بشقاب سوپ میچرخاند.

- اما همین که فهمیدم بیرون از زندان یه مهربونی مواظب مادرمه، خیالم راحت شد. بهآنی پلکهایش بالا آمد و نگاه تیره و ممتدش با برقی خاص به مردمکهایش گره خورد. دستپاچه، گرهی

روسریاش را بیخ گلویش محکمتر کرد و افسرخانم با همان لبخند که از سر شب به لبهایش دوخته شده بود، گفت:

- مهربانجون، چرا روسری سرت کردی مادر؟! اینجا که غریبه نیست. مهرسا یک جرعه از نوشابهاش نوشید و بازهم بیفکر زبانش چرخید:

- افسرخانوم بهش گفتم روسری بهت نمیاد سرت نکن؛ ولی بازهملج کرد و سرش کرد. بهزاد به چهرهی قابگرفتهی مهربان که گره محکم روسری رنگارنگش تا بیخ گلویش بالا آمده بود، نگاه کرد و آهسته گفت:

- اتفاقا خیلی بهش میاد. خوشگل شده.

قلب مهربان تاپتاپکنان بالاوپایین شد و به یاد یوسف و حساسیتهایش افتاد و تعهدی که بینشان قانونی نه ولی

شرع اا حاکم بود. معذب از نگاه های خیره ای او، آخرین طرهی چتریهای بیرونمانده را به داخل هل داد.

جمله‌ی بهزاد مثل انفجار یک بمب همه را شگفتزده کرد. مهرسا از تعجب دهانش نیمهباز مانده بود و افسرخانم از

ذوق، روی ابرها قدم میزد و گویی بهزاد از او تعریف کرده است.

عاقبت از روی صندلی برخاست و ظرف دسر کرم

کارامل مهرسا را هم برداشت و دست زیر بازوی او انداخت و وادار به ایستادنش کرد.

- مهرساجان پاشو بریم توی اتاق من یهکم شیمی کار کنیم. گفتی چهارشنبه امتحان داری، درسته؟

مهرسا دلش نمیخواست برود و ناراضی جواب داد:

- افسرخانم کتاب شیمی نیاوردم که.

- عیبی نداره. بیا بریم. بهت که گفتم من یه روزگاری تدریس خصوصی میکردم و از اون زمان کتاب شیمی دارم.

فکر نمیکنم زیاد تغییر کرده باشه. بیا بریم توی اتاق، بین درسخوندن دسرت رو هم بخور.

سپس پیش از آنکه بیرون برود، با یک حرکت سریع روسری مهربان را از روی سرش برداشت و موی بافتهشده‌ی او را از داخل یقه‌ی لباسش بیرون آورد.

- قربونت برم در بیار این روسری رو، بذار موهای خوشگلت رو ببینم.

چنان غافلگیر شد که فرصتی برای واکنشی باقی نماند. افسرخانم به همراه روسری مهربان و مهرسا از آشپزخانه

بیرون رفت و او ماند و نگاه هایی که لحظهای از موی بافتهشدهی افتاده روی سمت چپ
سینههاش برنمیداشت و

صدای بهزاد او را به چهار میخ کشید و در دم خشک کرد.

- موهات چه خوشگل شده! تا حالا ندیده بودم موهات رو اینجوری ببندی و یادمه که همیشه
مثل یه توپ

پشتسرت جمع میکردی. ظریف و لاغر شدی؛ درست مثل عروسک باربی. رفتارت خانومانتر
شده، یه جورایی که

آدم دلش میخواه مدام تماشات کنه. چی باعث شد اینقدر تغییر کنی؟ دلیل تغییرش را خوب
میدانست و آن کسی نبود جز یوسفی که دل شکستهی او را با عشق بند زده و اعتمادبهنفس
از دسترفتهاش را ذرهذره به رگهایش تزریق کرده بود. یوسفی که حس زیبایی زنبودن را به
یادش آورد.

در دم برآشفت. از روی صندلی برخاست و با چشمانی که از تب میسوخت و صدایی که
خطوخش بسیار داشت، به چشمان او خیره شد.

- این رو که من چرا تغییر کردم خوب میدونم؛ ولی هیرون موندم توی اینهمه تغییر تو! یادمه
بهم گونی هویج

میگفتی و مدام تحقیرم میکردی. حالا چی تغییر کرده که رفتار من به نظرت خانومانه میاد؟!
من همون مهربانم،

فقط لاغر شدم. نگاه کن حتی آرایش هم نکردم. چرا به نظرت خوشگل شدم؟

بهزاد هم از روی صندلی برخاست و درست روبه‌روی او ایستاد.

نگاه خیره و ممتدش را به چشمان مهربان گره زد و

با صدایی فریادگونه گفت:

- د لامصب نیستی! دختر لاغر و ظریفی که هیکلش مثل باربی شده و موی بافته‌شده‌اش حتی با صورت ساده و

بی‌آرایش بازهم دلنشینه و روبه‌روی من وایستاده، اون مهربانی که روزی زن من بود نیست.

این مهربان چونهش

رو بالا داده و با غرور با من حرف می‌زنه؛ ولی مهربان اون روزا آویزون بود و مدام خودش رو برام کوچیک میکرد.

وقتی بهش حرفی می‌زدم، پشت لبش خیس عرق میشد و اعتمادبهنفس داغونش روی اعصابم اسکی میرفت.

کلافه از نگاه‌های پرمعنای مهربان، انگشتان دستش را در موهای خوشحالتش فرو برد و کف دستش را روی صورتش کشید.

- وقتی توی زندان فهمیدم توی غیبت من که همه دوروبرمون رو خالی کردن، تو هوای مادرم رو داشتی و حتی

پول توی کیفش می‌داشتی، بابت اونهمه دلی که ازت شکستم از خودم منتفر شدم و ذهنم من رو بارها و بارها با

اعمال شاقه تا پای جوخهی اعدام برد. تیر خلاص رو هم وقتی زد که متوجه شدم تمام مهریه و پساندازت رو

پنهانی از خانوادهت برای آزادی من دادی.

وقفه هایی کوتاه، به عمر چند نفس بین جمله هایش انداخت تا آمادهی جملهی بعدی باشد:

- حرفی که میخوام بزnm ربطی به دینی که به گردنم داری نداره و دیر یا زود اون رو بهت پس میدم. این رو گفتم

تا برات سوء تفاهم پیش نیاد. توی این مدت خیلی فکر کردم. تو نشون دادی که همیشه به عنوان یه همسر روت

حساب کرد؛ در صورتیکه دو*ستد*خ*ترم با اونهمه ادعا که میگفت عاشقمه، از ترس اینکه مبادا بخواد

کمکی به من بکنه، حتی سراغ مامانم هم نیومد. مهربان من سؤال کردم، میتونیم به هم رجوع کنیم و میتونیم شروع تازهی داشته باشیم.

حرفهای بهزاد به خوابی مانند بود. یک رؤیایی که تاریخ انقضایش خیلی وقت پیش به سر آمده بود. این زلیخا فقط برای یوسفش پرپر میزد و دیگر هیچ!

کف دستش را بالا آورد تا نقطهای برای پایان جمله های قطارشدهی او باشد.

- آقای کشمیری، لطفا شما دچار سوء تفاهم نشید و این کار من رو بهغیراز حس انساندوستی، به چیز دیگهای ربط

ندید. من این کار رو برای هر مادر دیگهای که تنها تکیهگاهش پسرشه، انجام میدادم. بین ما فقط یه چیز قرار داره

و اون هم قرضیه که به شما دادم و همونطور که گفتید، دیر یا زود پس میدید. برای ما شروع دیگهای تعریف نشده.

نگاه عمیق و جذابش را در صورت مهربان به گردش درآورد که طره‌ی پرپیچوخم رهاشده روی صورتش، رقصان

تاب میخورد. دستهایش را بند میز کرد، قدری به سمت جلو متمایل شد و آهسته و نرم نجوا کرد:

- باشه مهربانخانوم، هرچقدر میخوای ناز کن. من هم دونه‌بهدونه‌ش رو با قیمت بالا میخرم. چنان متحیر شد که دهانش نیمهباز ماند و مردمکهایش خیره.

بهسختی خودش را جمع‌وجور کرد. نگاهش را از

چشمان خیره‌ی بهزاد برداشت و درحالی‌که به سمت در آشپزخانه میرفت، گفت:

- دیروفته، ما دیگه باید بریم. ممنون از پذیراییتون.

صدای بهزاد را دقیق ۱۱ از پشتسرش میشنید، لحن نرمی که بهشدتبرایش تازگی داشت.

- ممنون از شما که دعوت شام رو قبول کردید. تا مهرسا رو صدا کنی، من هم کاپشن میپوشم و همراhton تا دم خونhton میام. درست نیست این موقع شب تنها برید.

این بهزاد برایش غریبه بود.

تیکتیک عقربه های ساعت، خوشوخرم بعد از یک روز کاری از نیمه شب عبور کرده و خود را به سی دقیقه بامداد رساند و همنوا با ذذق درد شقیقه هایش میکوبید.

به لبهی تخت تکیه داد، پاهایش را درون سینه جمع کرد و هر دو را در حصار دستانش جای داد و سرش را بر روی آن گذاشت و بهمحض بستن چشماهیش، بهزاد بیاجازه پشت مردمکهایش آمد. با همان چهرهی جذاب

و نفسگیرش که دخترها برایش لهله میزدند و یقیناً عاشقهای سینهچاک بسیاری داشت، از جمله ستاره، دختر دایی حشمت.

مرد روزهای گذشتهاش، با چوب بیانصافی به محبتهایی که در دوران عقد صادقانه خرجش میکرد، برچسب

آویزانبودن میزد و بیرحمانه خروارخروار تحقیر بر سرش میریخت و انتظار داشت اعتمادبهنفسسش زنده از زیر آوار آن بیرون بیاید.

پوزخندی تلخ بر روی لبش نشست و با قطره اشک سرگردانی که به لبهایش رسیده بود، طعم شوری به خود گرفت.

آنگاه ته صندوقچهی دلش را شخم زد و زیرورو کرد؛ اما هیچ دلبستگی به این چهرهی نفسگیر پیدا نکرد و هرچه بیشتر میگشت، فقط عشق یوسف را مییافت و دیگر هیچ!

قطره اشک دیگری کجکج از روی گونهاش سر خورد و خود را پشت لالهی گوشش مخفی کرد. حالوروز

عاشقهای قصه را حالا درک میکرد. وقتی زلیخا برای یوسفش بالبال میزد و لیلی برای مجنونش پرپر.

حالا میفهمید چرا میگویند اگر به معجون عشق درد دوری را اضافه کنند، به یک تراژدی تبدیل میشود.

میان چه کنمهایش مذبحخانه دستوپا میزد و عقل و دل در جدالیسخت در کشمکش بودند و از آن بدتر

موریانهی دلتنگی بود که بعد از سه روز دوری ریزریز دلش را میجوید و پای ارادهاش را سست میکرد و چشمانش را خیس و تر.

امشب بدون یوسف یقین ۱۱ تا صبح هزار بار میمرد و زنده میشد.

غرورش را ته خرتوپرتهای صندوقچهی دلش پنهان کرد و گوشی دستی تلفن خانه را برداشت و شمارهی موبایل یوسف را گرفت.

صدای خرتخرت چیپس خوردن متین که با لذت، برگبهرگ آن را سر فرصت و حوصله درون ماست فرو میبرد،

آستانهی تحملش را طاق و به طاق سقف چسباند. خم شد و ظرف چیپس را از کنار دستش به سمت دیگری هل داد.

- صدای چیپس خوردن روی اعصابه ها! آخه چه وقت چیپس و ماست خوردنه؟ ساعت از دوازدهونیم هم گذشته!

متین روی مبل قدری جابهجا شد و با همان بیخیالی ذاتی، پاهایشرا بر روی میز چوبی روبهروی آن دراز کرد.

- اخوی دلت برای مهربان تنگ شده کاسهکوزه ها رو سر من نشکن! موبایلش گم شده،
تلفن خوناهش که گم نشده!

نگاه چیچی از آنسوی میز نثارش کرد.

- ممنون که یادآوری کردی! اصلا یاد تلفن خونه نبودم! فقط این وسط یه مشکل کوچولو
هست، اگه زنگ میزدم

و مادر یا احیاناً پدرش گوشی رو بر میداشتن باید میگفتم «بخشید امروز نشد مهربان رو که
یه نسبت کوچیک

شرعی هم با من داره، توی کارخونه ببینم. میشه تلفن رو بهش بدید تا حالش رو پپرسم؟! دلم
براش تنگ شده!»

شلیک قهقهه هی متین تمام حجم سکوت و آرامش خانه را یکجا با هم بلعید.

- خب تقصیر خودته! اگه بهجای نیم ساعت پیش، بعدازظهر زبون باز کرده بودی، به نازنین
میگفتم آمارش رو

برات در بیاره. به جان صبا بدجوری گلوت پیش این دختر گیر کرده. زودتر آستین بالا بزنی تا
تلف نشدی!

متین خنده هایش را قورت داد و جملهی بعدی را جدیتر بیان کرد:

- بی رودربایستی میگم، با مهربان چندان میونهای ندارم؛ یعنی یه جورایی باهاش حال
نمیکنم؛ اما به احترام دل

عاشقت که بعد چهارده سال لیز خورده، همهجوره پشتت هستم و هوات رو دارم.

یک تای ابرویش بالا رفت و لبخندی محو روی لبش جان گرفت .

پای کشیده و بلندش را بر روی پای دیگرش مهمان کرد.

- آخر هفته با صبا و عمهپوران صحبت میکنم و به عمهپوران میگم هفتهی آینده برای خواستگاری یه وقتی ازشون بگیره.

جملهاش به انتها نرسیده، صدای زنگ موبایلش نقطهای برای پایان حرفهایش شد و با دیدن شمارهی تلفن ثابت

خانهی مهربان، نفسش برای لحظهای ایستاد و بعد از دقایقی به کوتاهی عمر چند ثانیه قلبش بیامان شروع به

تپیدن کرد و دلشوره چهارچنگولی آمد و کنار دلش نشست و با اخمهای درهم به متین که کنجکاو، مردمکهایش با او همراهی میکرد، توضیح داد:

- شمارهی خونهی مهربانه .یعنی این موقع شب چه اتفاقی افتاده؟!

سپس بیآنکه منتظر جوابی از سمت او بماند، تلفن به دست از مبل برخاست و تماس را وصل کرد و کوتاه، اما محکم و مردانه گفت:

- بله بفرمایید؟

دقایقی به کوتاهی چند نفس عمیق و ممتد صدای مهربان، نفسهایش دورن سینه جا ماند.

- یوسف، منم مهربان.

صدای پچپچوار، پر خطوخش و محزون آنسوی خط، نفسهایش را سنگین کرد و به دورترین نقطه از متین رفت و پشت به او ایستاد.

- عزیز دلم اتفاقی افتاده؟ خوبی؟ صدات چرا انقدر گرفته؟ سرما خوردی؟

موهایش را با یک دست جمع کرد و بر روی شانهای چپش ریخت و آخرین قطره اشکهای جامانده روی

گونه هایش را هم پاک کرد و بهسختی آب دهانش را فرو داد.

- اگه بهت بگم یه کوچولو بیا اینجا بینمت با خودت نمیگی چه دختر آویزون و فرصتطلبیه که حرمت سرش

نمیشه؟ حتی براش مهم نیست که امروز بدقولی کردم و یه وقت کوچیک بین کارام براش خالی نکردم تا بینمش؛

اما بازهم مثل این دخترای سبک جلف بهم زنگ زده و میگه بیا یه کوچولو بینمت؟!!

یوسف زیر بار سنگین جمله های مهربان در حال لهشدن بود.

شرمندگی تا حلقش بالا آمد و کلافگی طناب اعدام نفسهایش شد.

- عزیز دلم میام؛ اما این وقت شب چطوری میخوای بیای بیرون که خانوادهت متوجه نشن؟! با پشت دست آب راهافتادهی بینیاش را پاک کرد.

- مامانماینارفتن مشهد، فقط من و مهرسا خونه هستیم. زنگ خونه رو بزن و بیا داخل.

همسایه های دو طبقه بالاتر نیستن، مهرسا هم خوابش سنگینه و بیدار نمیشه.

نفس یوسف رفت.

- باشه، همین الان راه میفتم. خیابونا خلوته، فکر کنم بیست دقیقه‌های برسم.

یوسف تماس را قطع کرد و روی پاشنه پا به سمت متین چرخید و با چهرهی جدی او روبه‌رو شد.

- اتفاقی افتاده؟

پنجه‌هایش را بین موهای ریختوپاشش فرو برد و شانهور آن را به عقب هل داد. هنوز ضربان قلبش به ریتم

عادی برنگشته بود. هیجانزده اما آرام و پچیچوار جواب داد:

- متین، من میرم مهربان رو ببینم و تا یکی-دو ساعت دیگه برمیگردم. لطفا نذار عمهپوران

متوجه بشه! نمیخوام خدایی نکرده از این بیرونرفتن بیدلیل فکر بد بکنه!

خندهی کج و چشمان باریکشدهی متین، او را از رفتن بازداشت و میدانست الان در ذهن خرابش چه افکار

بیحیایی بالوپر میزند و قبل از اینکه توضیح دهد، متین گفت:

- باشه، نمیذارم مامانم بفهمه که نیستی و خدایی نکرده فکرش خراب بشه؛ به شرط اینکه تو هم یه فکری برای فکر خراب من بکنی!

تا ته افکار او را خواند و به آخرین سطر رسید.

روبه‌رویش ایستاد و با سرانگشت به پیشانی متین چند ضربهی آهسته زد.

- اگه محتویات این تو رو خالی کنن، پنج درصد لودگی پیدا میکنن و نودوپنج درصد هم افکار مثبت هیجده! گفتم

که میرم یه سر مهربان رو ببینم و برمیدرم.

یوسف این را گفت و به سمت اتاق متین رفت تا لباسهایش را عوض کند و از پشتسر صدای آهسته‌ی او را شنید که خنده، معجونی شاد از لحنش ساخته بود.

- تازه داماد، خوش بگذره! کلید خونه رو هم بردار، وقتی برگشتی پشت در نمونی. درضمن موقع برگشتن کلهپاچه یادت نره. خیلی قوت داره.

بیشعوری زیر لب نثارش کرد و در اتاق را بست.

در تاریک و روشن سالن که تنها روشنایی آن نوری بود که از اتاقش به داخل سالن میتابید، با قلبی لرزان از پس

ابره‌ای بارانی چشمانش، یوسف را با پالتوی مشکی خوشدوخت و لبخندی نرم بر روی لبش، آن سوی در ایستاده دید.

پلک بر هم گذاشت و دو قطره اشک بزرگ و غلتان همزمان با هم بر روی گونهایش روان شد و مسیر آن به لبخند محو روی لبش رسید.

یوسف حال بهتری از او نداشت. یک گام فاصلهایش را با او پر کرد و روبه‌رویش ایستاد، سینهبه‌سینه؛ آنچنان

که مهربان به‌خاطر اختلاف قد برای دیدنش به‌ناچار سرش را بالا گرفت.

تمام مشام یوسف پر از عطر مهربان شد. رایحه‌ی عطری نرم همانند بوی بهار نارنج که همراه نسیم از راه دور می‌آید و مشام را نوازش می‌دهد.

روزی که این دختر مونارنجی را در دفتر کارش دید، هیچگاه تصور نمی‌کرد روزگاری نفس‌هایش با گره عشق، بند

نفس‌های او شود. دنیا و مشغله‌هایش را از یاد برد. گویی دنیا هم به احترام آنها ایستاده بود. یوسف منتظر اجازه بود و مهربان توانی در جمع‌کردن بساط گریه‌اش نداشت.

یوسف گامی پیشتر گذاشت و در آستانه‌ی در ایستاد. مردمک‌هایش در سایه‌روشن خانه در پی بلعیدن مهربان بود و

عاقبت دامن از کف داد. آغ*وشش را برای او باز کرد و حل*قه‌های عاشقانه به دور شانه‌هایش بست و دست‌های

مهربان از زیر پالتوی یوسف عبور کرد و حل*قه‌ی کمرش شد.

آنگاه با خیالی آسوده مثل ماهی‌ای که به آب

رسیده باشد، سرش را بر روی س*ینه او فشرد تا مشامش از بوی پیراهن یوسف پر شود.

پس از چند نفس که از عطر یکدیگر سیراب شدند، یوسف او را ملایم و نرم مثل نوازش پارچه‌های مخملی از خود جدا کرد و پچپچوار گفت:

- اگه بگم دلم برای دیدنت لک زده بود و بابت امروز معذرت می‌خوام، قبول میکنی و نمیگی چه مرد بیفکر و

سهلانگاری؟ آگه بگم بهجای این اشکای شور که پدر دلم رو در میاره، یه چای داغ با عطر مهربونی مهمونم کن که قندِ پهلوش خودت باشی، قبول میکنی؟

شیرینی لبخند با شوری اشکهایش در آمیخت و دوباره سر بر س*مینهایش گذاشت.

- خوش اومدی! چای رو آماده کردم؛ ولی توی فلاسک ریختم و توی اتاقم گذاشتم.

یوسف سرش را بین موهای او فرو برد.

- الحق که مثل اسمت مهربونی. فکر نمیکردم به این زودی بخشیده بشم!

مهربان حل*قهی دستانش را به دور یوسف محکمتر کرد و با ظرافتی دخترانه جواب داد:

- آقای مهندس، لطفاً به دلت صابون نزن! همیشه هم از این خبرا نیست. این بار استثنا بود.

طنازی صدای مهربان حس مردانه‌اش را نرم قلقلک داد. خندید و ن*وازشوار دستش را به

روی پشت او کشید و دلواپس بیدار شدن مهرسا، بعد از تأملی کوتاه گفت:

- عزیز دلم، مهرسا یه وقت بیدار نشه؟

- نگران نباش! اون آگه زلزله هم بیاد بیدار نمیشه و هر روز صبح مامانم با هزار مکافات

بیدارش میکنه.

شیطنتی مردانه به زیر پوستش دوید؛ اما نگذاشت پای اراده‌اش سست و شکننده شود. بدش

نمیآمد در حدومرز

حرف، با دختری که محرم دل و زندگیش شده بود، پا به مرز خصوصیهای دونفره بگذارد. او

را از خود جدا کرد و

قدری خم شد، آنچنان که نفسهایش صورت مهربان را نوازش میداد.

- تنت عجیب بوی عطر بهار نارنج میده! دارم فکر میکنم لـ*باتچه طعمی دارن؟ اجازه میدی کنار چای یه کوچولو مزهش کنم؟

چشمانش را باریک و بیحیایی هم زیر لب نثارش کرد.

- آقای مهندس، چای فقط با قند سرو میشه.

یوسف دهانش را که پر از خنده بود، بر هم فشرد تا خنده های بازیگوشش سکوت خانه را بر هم نزند و مطیعانه به

دنبال دختری به راه افتاد که موهای نارنجیاش پخشوپلا از زیر کلیپس فرار کرده بود و بلوز و شلوارش با تمام

سادگی، دل بیقرار او را تا آن سوی مرز خواستن پیش میبرد.

عمر قرار ملاقات هیجانانگیز پسوپنهانشان بیشتر از نیم ساعت طول نکشید و یوسف بعد از خوردن یک لیوان

چای که طعم فلاسک به خود گرفته بود، عزم رفتن کرد و پیش از خداحافظی به حرمت دختری که دنیای

زن*انگی را هنوز تجربه نکرده بود، نجیبانه، نرم و آهسته پیشانیاش را بـ*وس*ید و رفت.

بازهم دیر به سر کار رسید، البته نه ترافیکی در کار بود و نه تصادفی و علت آن فقط به هیجان و شبیداری شب

گذشته برمیگشت که باعث شد تا طلوع آفتاب از فکر یوسف پلک بر هم نگذارد و عاقبت هم خودش خواب بماند و هم مهرسا.

پرهیجان درحالیکه میدوید، برای آقای قاپوچی دستی تکان داد؛ اما جای خالی ماشین یوسف تمام اشتیاقش برای

آمدن به سر کار را در دم فرو نشاند و فقط نفسهای خسته برایش به جای گذاشت.

سلانهسلانه از پلهی ساختمان اداری بالا رفت و آقای مردانی، کارگر بخش انبارداری را دید که با صورتی برافروخته

روبهروی میز خانم شجاعی ایستاده و فیش حقوقیاش را مثل بادبزن رو به او تکان میداد.

- خانوم شجاع این اطوارا برای چیه؟ رفتم حسابداری آقای عباسی میگه طبق غیبتی که شما برام رد کردید، کسر

حقوق زده. خدا رو خوش میاد؟ من چهارتا نونخور قدونیمقد دارم، جواب شکم بچه های من رو شما میدید؟

مردانی با دیدن مهربان که به سمت حسابداری میرفت، داغ دلش تازهرتر شد و صدایش را روی سرش انداخت تا بحث را دچار مغلظه کند.

- اصلا همین دلشاد، تا دیروز جعبهی گوجهفرنگیا رو جابهجا میکردا، حالا شده حسابدار! روی چه حسابکتابی، خدا عالمه!

قصد نداشت در بحث آن دو که ربطی به او نداشت کنجکاوی کند؛ اما اسمش را که شنید، پایش از رفتن ایستاد.

مردانی بیرحمانه او را آماج جمله های بیپردهاش قرار داده بود.

- زیر شیش ماه کارخونه اومده؛ ولی مدام مرخصیه! صبحا هم دیر میاد و زود میره. از طوطی شنیدم که خانوم تازه

از مرخصی برگشته. زورتون به من میرسه؟ چرا سراغ اون نمیرید؟ لابد خانوم رفته جزء از ما بهتر و ما خبر نداریم!

در دم پلکهایش از حرکت ایستاد و نفسهایش هم همینطور. دلیل این خصومت بیسبب او را نمیفهمید.

دستهی کیفش را میان مشتش گره زد. محال بود بگذارد آبرویش با چوب حراج این بهاصطلاح مرد به باد برود.

بدون توجه به حضور آقای رمضانفر و آقای عباسی و چند کارمنددیگر که از سر کنجکاوی از اتاقهایشان بیرون

آمده بودند، سینه سپر کرد تا از خودش دفاع کند؛ اما خانوم شجاعی مجال نداد و با صورتی برافروخته از جایش

برخاست، عینکش را بر فرق سرش گذاشت و دستهایش را به دو طرف میز بند کرد.

- آقای نهچندان محترم، اولاً خانوم شجاعی هستم، نه شجاع. ثانیاً درست حرف بزنید، من سالهاست که منشیام

و کارم رو بلدم. لیست حقوقی رو خود آقای مهندس روشن دیروز امضا کردن و بهغیراز ده روز مرخصی دلشاد که خودشون موافقت کرده بودن، هیچ استثنایی قائل نشدن.

مردانی تابی به هیکل فربهش داد و بازهم معرکه گرفت:

- بله، باید هم با مرخصی ایشون موافقت بشه. آقای مهندس فقط زورش به کارگر جماعت میرسه. خودم چند بار

دیدم دلشاد سر میدون بالایی سوار ماشین آقای مهندس شد. لابد اضافهکاریشون جای دیگهست!

از خجالت و شرمندگی چانه‌اش تا یقه‌ی پالتویش خم شد. دلش یک فریاد بلند میخواست، آنقدر بلند که غرورش

را از زیر آوار تهمت نجات دهد.

رمضانفر نگاه شماتتباری بر روی گردهی مهربان گذاشت و آقای عباسی با اخم غلیظ نگاه‌ی نهچندان دوستانه

روان‌هی مردانی کرد که پرده‌ری را به لبه‌ایش دوخته بود و عاقبت تاب نیاورد، به دفاع از مهربان قدمی پیش

گذاشت و مانند پدری که بخواهد از ناموس دخترش دفاع کند، گفت:

- حرف دهن‌رو بفهم مرتیکه! حقوقت کم شده چرا کاسه‌کوزه‌ها رو سر دلشاد بیچاره خالی میکنی؟ مگه خودت ناموس نداری؟

از سر شرمندگی و قضاوت ناعالادنه همان یک جرعه نفسش هم بند آمده بود.

با پشت دست، دانه‌های عرقی را که پشت لبش صف کشیده بودند، پاک کرد. حالا معنی آبشدن از خجالت را میفهمید.

- اینجا چه خبره؟

صدای محکم و بلند یوسف که در آستانهی در سالن ایستاده بود و شنوندهی بخش پایانی صحبتهای مردانی بود،

در دم سکوت را به سالن بازگرداند و نگاه ها را مانند آهنرباییقوی به سمت خود کشید. مردانی که تصور نمیکرد میان این قیلوقال یوسف از گرد راه برسد، با دو گام بلند روبهروی او ایستاد و بهیکباره لحنش نرم شد و چابلوسی را چاشنی آن کرد:

- سلام آقای مهندس. به دادم برسید. من روی حقوق این ماه حساب کرده بودم؛ ولی با این اطواربازیای خانوم

شجاع و آقای عباسی، نصفش هم دستم رو نمیگیره!
خانم شجاعی دوباره عینکش را روی تیغهی بینیاش سوار کرد .

مانند یک منشی وظیفهشناس از پشت میزش بیرون آمد و عاقلانه جملات آخر مردانی را که رنگ و بوی تهمت داشت، فاکتور گرفت و گفت:

- سلام آقای مهندس، صحبتون بهخیر. آقای مردانی به کسر حقوقشون اعتراض دارن؛ درصورتیکه من دستگاه

حضورغیاب رو چک کردم و طبق اون لیست غیبتیا رو به آقای عباسی دادم و شما هم امضا کردید.

کیف چرمش را میان دستش جابهجا کرد و به چهرهی رنگپریدهی مهربان نیمنگاهی انداخت.
هرچند دلش بهسوی

او پروازکنان بالبال میزد؛ اما سریع و سطحی از روی چهرهی او رد شد. سپس با اخمی غیرقابل
هضم، رو به مردانی شد که بیواهمه به او و مهربانش تهمت میزد. یوسف نبود اگر حق این
مردک که خبر دلهزدیهایش را

داشت، اما بازهم خطایش را بهخاطر خانوادهاش نادیده میگرفت، کف دستش نمیگذاشت!
هرچند از دورن درحال انفجار بود؛ اما به خشم سرکش دورنش غلبه کرد و با صدایی آرام، اما
محکم و قاطع گفت:

- آقای عباسی بله حق با مردانیه. خدا رو خوش نیماذ حقوقشون کسر بشه. لطفا محاسبه
کنید حقوق این ماه رو

تمام و کمال به اضافهی یک ماه حقوق اضافه بهشون بدید تا به همراه سفته هایی که بابت
ضمانت پیش ما

گذاشتن برای تسویه تشریف ببرن کارگزینی. انشاءالله یه محیط بهتر پیدا میکنن که
کارفرماش تهمتزدن رو تاب بیاره.

مردانی به دستوپا افتاد؛ اما یوسف بیتوجه به او که کنار التماسهایش عذرخواهی میکرد، به
سمت اتاقش رفت و قبل از داخلشدن با صدایی بلند گفت:

- خانوم شجاعی لطفا زنگ بزنی آبدارخونه برای من یه چای داغلیوانی بیارن.

یوسف با یک دنیا خشم فروخته و مشت‌های گره‌کرده در اتاقش را بست؛ اما دلش را بیرون
پیش مهربان جا گذاشت که زیر تهمت مردانی رنگ باخته بود.
می‌بایست هر چه زودتر هر دویشان را از این برزخ نجات میداد.

ابرهای تیره‌وتار آسمان را دو دستی بغل کرده بودند و غم و غصه هم دل او را.
حتی فضای دنج و خلوت رستوران شیک و باکلاس، به همراه موزیک ملایم جاری در فضا و
حضور یوسف آنسوی
میز هم نتوانست حال بدش را خوب کند. حال بدی که از صبح بیخ دیوار دلش نشسته بود و
خیال رفتن هم نداشت.
بیاشتها چنگال را در دل کباب خوشبوورنگ فرو برد. هیچگاه فکر نمی‌کرد چنگال تهمت اینقدر
تیز و برنده در جگرش فرو رود. جمله‌ی مردانی نامرد میان افکارش مانند انعکاس صدا در
کوهستان در سرش پیچید:

«لابد اضافه‌کاریشون جای دیگه‌ست.»

برای بار هزارم حلقه‌ی درشتی از اشک کاسه‌ی چشمانش را لبریز کرد؛ ولی غرورش محکم و
استوار دو دستی

اشک‌هایش را میان مشتش گرفت و اجازه فرود آمدن به آنها نداد.

یوسف آشفته از سکوت ممتد مهربان و قلک چشمانش که قطره‌قطره از اشک‌های رقصان پر
میشد، بشقابش را

پس زد و چنگال از گوشه‌ی میز با صدای جیرینگی به روی زمین سقوط کرد.

قدری به سمت جلو خم شد و دست نرم و مخملی مهربان را میان دستش گرفت. با سرانگشت شستش آن را

نوازش کرد تا شش دانگ حواسش را برای خودش داشته باشد.

- عزیز دلم، آگه اجازه بدی اون اشکایی که مدام چشمت رو پر میکنه، راحت و بیدغدغه بیرون بیان، بغض توی

گلوت هم آب میشه. اونوقت راحتتر میتونی حرف بزنی و بعد هم غذات رو بخوری.

سر برداشت و محو نگاه یوسف شد. تلنگری که منتظر آن بود از راه رسید. لبخند زد و دو قطره درشت اشک، شاد و

خرم به روی گونه‌های سر خورد و قطره‌های بعدی دیگر منتظر اجازه نشدند و دواندوان آمدند و او میان اشکهایی

که به هم کوک زده شده بود، بریده‌بریده با جمله‌هایی بیسروسامانو پریشان گفت:

- یوسف امروز خیلی خجالت کشیدم و تمام طول روز نتونستم پیش آقای عباسی سرم رو بلند کنم. نگاهای آقای

رضانفر و کارمندای دیگه خیلی درد داشت. حالا آقای رضانفر پیش خودش میگه لابد داره از شرایطش

سوءاستفاده میکنه و پشتسرم هزارتا حرف میزنن! شاید هم بگن دختر فرصتطلب خیلی کلیشهای تا چشمش به

به مرد پولدار مجرد افتاد، خودش رو آویزون کرد. بهخدا پول اصلا برای من مهم نیست. تو اگه سر چهارراه

دستفروشی هم میکردی، بهخاطر مرام و مردونگیت عاشقت میشدم.

اولین اعتراف عاشقانه‌ی مهربان میان اشکهایی که شرشر از چشمش روان بود، احساسش را نرم و ابریشمی به

نوازش گرفت. با این اعتراف میتوانست پر بزند؛ اما فقط لبخند آرام پر زد و روی لبش نشست و مرغ دلش هم بهسوی او بال گشود.

مهربان بیتوجه به دستمال کاغذی کنار بشقابش، با پر شالشاشکهایش را پاک تا جا برای قطره های دیگر باز شود.

- یوسف درد تهمت داره آتیشم میزنه!

یوسف در دل گفت:

«اشکای تو هم داره من رو آتیش میزنه!»

نفس سنگینش را که درحال خفهکردن ریه هایش بود، با دم و بازدم به بیرون فرستاد.

- عزیز دلم گفتم یهکم گریه کن تا سبک بشی، نه اینکه خودت رو هلاک کنی! دیدی که من عذر اون مردک رو

خواستم. نگران آقای مضانفر هم نباش، من میشناسمش، به قول نیرهخانوم دهنش چهل قفله.

هرچند کمرنگ و گذرا، اما خندید و یوسف وقفهای به کوتاهی عمر یک یا دو نفس بین جملاتش انداخت. به صندلی تکیه داد و نگاه ممتدش را به او دوخت.

- تا آخر هفته به من فرصت بده، با صبا و عمهپورانم صبحت کنم و هفتهی بعد برای خواستگاری پیام و هر دومون رو از این برزخ نجات بدم.

سپس بشقاب غذایش را پیش کشید و با اشتها به جان جوجه کبابخوشبوورنگ پیش رویش افتاد و درحالیکه

دهانش میجنبید، به چشمان خیس مهربان نگاه کرد و گفت:

- راستش زیاد اشتها نداشتم؛ اما با این اعتراف عاشقانهی تو که بین اونهمه اشک نصییم شد، اشتهام برگشت.

قاشق دیگری پر کرد و در دهانش جا داد.

- هر وقت اشکات تموم شد، من هم اولین کادوی زندگیمون رو که هنوز مشترک نشده بهت میدم.

با لبخندی محو به چشمان تر او خیره شد، یک تای ابرویش را بالا رفت و با دستمال دور دهانش را پاک کرد.

- هوم؟ نظرت چیه؟

مهربان هیجانزده مانند دختر بچه هایی که قول عروسک بهشان بدهند تا دیگر گریه نکنند، تندتند بغضهایش را

قورت داد و کاسهی چشمانش از اشک خالی شد و لبخندی وسیع بر لبش نشست. گویی
رؤیاهایش به حقیقت

پیوسته بود؛ رؤیای مردی که اینچنین مردانه راهورسم نوازشکردن را بداند و یک قدم دور از
او حالوهوای دلش ابری شود.

تصمیم داشت هر دویشان را از برزخ بلاتکلیفی نجات دهد؛ اما بالجبازیهای صبا، برزخ واقعی
را به چشم دید.

صبا با چهرهای برافروخته بهیکباره برخاست و ناباور گفت:

- بابا، شما تصمیم گرفتی با مهربان ازدواج کنی؟ یه زن مطلقه؟!

اینهمه دختر خوب و خوشگل دوروبرمونه، چرا اون؟!

پایش را روی پای دیگری انداخت و به چشمان او خیره شد تا بداند این بار با لوسبازیهایش
نمیتواند حرفش را به کرسی بنشاند.

- اینکه چرا مهربان رو انتخاب کردم به خودم مربوط میشه؛ اما بهعنوان یه دختر، این حق

توئه که از تصمیمات پدرت باخبر بشی و من تصمیم رو بهت گفتم.

اخلاق پدرش را میشناخت و میدانست عقبنشینی در مرامش نیست.

مستأصل به سمت متین که همیشه مدافعش بود،

برگشت و گفت:

- دایمیتین، تورو خدا شما یه چیزی به بابام بگید. شما هم مثل من از این دختره خوشتون نییاد.

متین تکیه‌اش را به مبل داد و دستهایش را علامت تسلیم بالا برد.

- دایجون، اولاً این موضوع مال گذشته‌ست و حالا یه کم اوضاع فرق کرده. درثانی توی یارکشی من طرفدار

همجنس خودم هستم، به تصمیم پدرت احترام میذارم و تو هم بهتره همین کار رو بکنی.

صبا مانند کودکی که اسباببازی دلخواهش را به او نمیدهند، یک پایش را بر زمین کوبید و با چشمانی پراشک رو به پورانخانم شد تا احساسات او را قلقلک دهد.

- مامانیوری تورو خدا! من اگه این دختره زن بابام بشه دق میکنم.

بین چه دختر اکبیریای میخواد بیاد جای

مامان مریم من که مثل عروسک خوشگل بود پر کنه. من حتی روم همیشه به کسی نشونش بدم، چه برسه که بگم زن پدرم هم شده!

یوسف از شدت عصبانیت هر دو دستش را مشت کرد و چنان فشرد که بندبند آن سفید شدند و صدای عمهپوران به داد خشم مهارشده‌اش رسید.

- به یه مرد ۳۵ ساله‌ی عاقل و بالغ که ۱۰ سال بعد از مرگ همسرش میخواد ازدواج کنه چی بگم؟ من با متین

موافقم، بهتره به تصمیم پدرت احترام بذاری.

صبا با چشمانی که از اشک براق شده بود، به سمت پدرش برگشت و با چانه‌های که میلرزید، گفت:

- بابا تو رو خدا! هر کسی به‌غیر از مهربان!

برزخی که از آن بسیار شنیده بود، دقیقاً همان نقطه بود و حال‌وروز همان لحظه‌اش.

صبا خون در رگ‌هایش بود و مهربان تکتک نفس‌هایش و بدون یکی از آنها محال بود زنده بماند.

تمام توانش را جمع کرد تا حس پدران‌هاش بر حس‌های دیگرش پادشاهی نکند. محکم و قاطعانه جواب داد:

- همون که گفتم، تصمیم من عوض نمیشه.

صبا مغلوب و مقهور خودش را تنها دید و با نوک پا به میز کنار مبل ضرب‌های محکم زد و قاب عکس دونفری پدر و

مادرش به روی سرامیک سقوط کرد و صدای جیرینگ شکستن شیشه‌ی آن، قلب یوسف را درهم شکست.

پدر از حس‌های بد سر به زیر انداخت و مردمک‌هایش بر روی لب‌خند شکسته‌ی مریم ثابت شد که نسیم دریا موهایش را با خود همراه کرده بود.

صبا دواندوان خود را به اتاقش رساند و در را چنان محکم بست که چهار ستون خانه به لرزه افتاد.

انیسرخانم که تا آن لحظه از آشپزخانه شنوندهی حرفهای آنها بود، سراسیمه خود را به پذیرایی رساند و پورانخانم با پر دست او را راند.

- انیسرخانم، لطفاً برید توی آشپزخونه و در رو هم ببندید!

خردهشیشه ها رو بعداً جارو کنید!

گوشهی لبش به سمت بالا چین خورد. ناراضی چشمی گفت و رفت. پورانخانم با چشم او را بدرقه کرد و بهمحض بستن در، رو به یوسف گفت:

- یوسفجان نمیخواهی بیشتر فکر کنی؟ تو و مهربان که فعلاً محرم هستید. یه فرصتی هم به صبا بدید تا با این

موضوع کنار بیاد. از اون گذشته، شاید تحت تأثیر همسفر بودن و اینکه مدت زیادی تنها بودی این تصمیم عجولانه رو گرفتی.

یوسف چشم از قاب عکس شکسته برداشت و مردمکهای غمگینش به سمت پورانخانم چرخید و دستی به میان موهایش فرو برد.

عمهپوری، خواستن من به خیلی پیش از سفرم به افغانستانبرمیگرده. نمیتونم بیشتر از این صبر کنم، توی

کارخونه کارگرا پشتسرمون حرف درآوردن. از او گذشته، به مهربان قول دادم تا تکلیف رابطهی چند ماه همون رو روشن کنم.

پورانخانم متعجب سری تکان داد و ابروهای نازکش را در هم پیچاند و ملایم پرسید:

- خب که اینطور! این قسمتش رو نمیدونستم. چیز دیگهای هم هست که باید بدونم؟

هرچند که دوست نداشت از خصوصیهایی که خاص خودشان بود، حرفی بزند؛ اما بهناچار با طمأنینه گفت:

- عمهپوری، مهربان یه دختر مطلقهست و هیچوقت زندگی مشترکی رو با همسر سابقش شروع نکرده. به هر حال دونستن این مطلب هم حق شماست.

متین با چشمانی متعجب ابروهایش به سمت بالا پرواز کرد و پورانخانم دستی به زانوهایش گرفت و برخاست.

- مبارکت باشه پسر! من فردا باید برم کاشان تکلیف اون یه تیکه زمین رو مشخص کنم؛ ولی زود برمیگردم. یه

چند روز به من فرصت بده تا صبا رو آروم کنم، بعد برایش خواستگاری زنگ میزنم و ازشون اجازه میگیرم.

یوسف با اخمهای درهم سری جنباند و متین با لبخندی وسیع گفت:

- داداش مبارکت باشه!

در دل یوسف ولولهای به پا بود و در خانهی مهربان ولولهای از جنسی دیگر.

برای نرفتن به مهمانی تولد ستاره که افسرخانم و بهزاد هم مهمان ویژهی آن بودند، باید بهانههای پیدا میکرد و هیچچیز بهجز نظافت اتاقش به فکرش نرسید.

آستین بالا زد و روسری سهگوش قرمزرنگ کهنهای به سرش بست و مانند خانهتکانی شب عید، اتاقش را

کنفیکون کرد تا بهانه‌اش برای نرفتن به قدر کافی محکم باشد.
 حوریه‌خانم شیک و مرتب با موهای سشوارزده در اتاق را بهسختی باز کرد و خر توپرت‌های
 پخشوپلا را با نوک پا
 پس زد و بیآنکه داخل شود، در آستانهی در ایستاد و معترض گفت:
 نگاه کن توروخدا اتاقش رو بازار شام کرده! آخه من نمیفهممغروب جمعه چه وقت نظافت
 و تمیزکاریه؟! حالا من جواب مرضیه رو چی بدم؟
 خندهی پیروزمندانهاش را قورت داد و کتابهایش را گردگیری کرد و داخل کتابخانهی کوچک
 کنج اتاق چید.

- امیدونم مامان، اون دیگه به هنر زبون شما برمیگرده که چهجوری از پس زبون
 زنداداشت بریای! شکر خدا
 آقاجون هم که گج پاش رو باز کرده و برای رفتوآمد با اسنپ مشکلی ندارید.
 حوریه‌خانم با یک گام داخل اتاق شد و در را پشتسرش بست و پیچچوار گفت:
- شکر خدا بهغیراز تو که این روزا دیگه به حرفم گوش نمیدی، هیچ مشکلی ندارم. بهت
 گفتم دست به پساندازت
 نزن و یه موبایل ارزون بخر، رفتی گرونترین موبایل بازار رو خریدی.
 به یاد یوسف و هدیهی بینظیرش افتاد. موبایل خوشدستی که شیک و خانومانه بود.
 باید فکری برای رازهای پنهانش میکرد که هر روز پربارتر ازروز قبل میشد.

- حالا اون هیچی! این تلفنای پسوپنهونت این وسط چی میگه؟ من که میدونم پشت خط کیه. مگه قبل از اینکه

بری افغانستان، بهت نگفتم مهندس اگه تو رو میخواد باید بیاد خواستگاری؟! میدونی که از پنهنکاری خوشم نیاد.

نفسه‌ایش در هم گره شد، آنچنان که به سرفه افتاد. مامانحوری اگر میفهمید که چه رازهای پنهان دیگری دارد، خورش را در دم حلال میکرد.

نفسی گرفت و آهسته همانند مادرش گفت:

- آخه میگی چیکار کنم؟ برم بهش بگم چرا خواستگاری من نیای؟ لابد اون هم حساب کتابزندگیش رو

میکنه. توروخدا مامان بذار با آرامش پیش بریم! نذار مثل سر بهزاد همچی هولهورلی پیش بره.

حوریهخانم نخ آویزان از آستین کتش را کند و دستی به دامن خوشدوخت شکلاتیرنگش کشید.

به مهندس بگو اگه تو رو میخواد دست بجنبونه. بهزاد از وقتیاز زندان آزاد شده، زیاد دوروبر بابات میپلکه و دیروز هم رفته بوده مغازه‌ی بابات. اینجور که بین حرفای افسر فهمیدم، همین که تو نرم بشی میان خواستگاری.

بهزاد را دیگر کدام کنج دلش جای میداد؟ هرچه گشت برای او جایی پیدا نکرد و او را با یک تیپا از دل و ذهنش

بیرون انداخت و پوف بلندی کشید. از خستگی دستهایش را به کمر قلاب کرد.

- مامان ول کن تورو خدا! بهزاد برای من تموم شده. این رو شما بین حرفاتون به افسرخانوم بگید.

حوریهخانم با نوک پا کفشهای دربهدر وسط اتاق را پس زد و پیش از بیرونرفتن، روی پاشنه‌ی پا چرخید و گفت:

- بابات گفت حالا که گچ پاش باز شده، یه جعبه شیرینی بگیریم و برای تشکر بریم خونهی آقای مهندس.

میدونم همین امشب میذاری کف دستش؛ اما به رسم ادب حتماً با مهندس روشن تماس میگیریم و هماهنگ

میکنیم. درضمن گرسنه نمون؛ داری یواش‌یواش محو میشی. زن باید یه پره گوشت به تنش باشه.

مادرانه‌های مامانحوری تمام شد و رفت؛ اما از آنجایی که قرار نبود تا آخرین لحظه تنها بماند، پشت بندش

مهرنوش آمد و در را بست و میان خرتوپرتهای روی زمین چرخید و گفت:

- نظرت چیه؟ خوشگل شدم؟ از لباسای قدیمی توی کمدمه، هنوز هم سکه داره. میخوام امشب چشم ستاره رو در

بیارم. کاشکی تو هم میومدی تا با هم این کار رو میکردیم.

از مهربان سرخوشر سراغ نداشت. دختری که میانهای با غم و غصه نداشت و معتقد بود برای غصهخوردن فردا فرصت دارد و این فردا هیچگاه نمیآید!

ریز و نخودی خندید و با پشت دست، چتری ویلانوسیلاش را پس زد.

- مثل ماه شدی!

مهربان تابی به پایین دامن حریر یشمیرنگش داد.

- مهربان امشب با مهندس حرف زد، بین توی اون دمودستگاهش یه جا واسهی این نون زیر کبابش پیدا میشه؟ میخوام برم سر کار و دست به جیب بشم.

این بار از ته دل خندید و دستمال گردگیری را به سمتش پرتابکرد و او هم ماهرانه سرخوش و خوشخنده جاخالی داد و رفت.

نفر بعدی مهرسا بود که موهایش را برخلاف همیشه از پشتسر محکم بسته و بافت قشنگ و تمیزی روی آن زده بود که یقیناً کار مهربان بود.

- مهربان تا مامان حوری نیومده، اون رژ لب صورتی خوشرنگت رو بده بزمن؛ میخوام امشب چشم حسام رو در بیارم.

با سرانگشت گوشهی ابرویش را خاراند و خنده هایش را جمع کرد. این خواهر و برادر به لطف مهربان و مهرسا

قرار نبود چشموچاری داشته باشند و پیش از بستن در خانه، صدای آقاجانش را شنید که گفت:

- مهربانجان، بابا ما رفتیم.

میان بازار شامی که در اتاقش بر پا کرده بود، روی لبهی تخت نشست تا همراه لیوان چای به دنیای رؤیا سفر کند و خستگیهایش را به در.

اولین جرعه با عطر هل و شیرینی قند و چهرهی مردانه یوسف که دقیقاً در پشت پلک چشمش ایستاده بود، پایین رفت.

چه کسی میگوید رؤیا دروغ است؟ یوسف هرچند مرد کاملی نبود و مانند هر انسانی کنار محاسنش معایبی هم داشت؛ اما به رؤیاهای او خیلی نزدیک بود.

جرعهی بعدی چای با صدای زنگ ممتد خانه همراه شد. از تصور اینکه دوقلوهای آقای رمضانفر پشت در باشند، کهیر میزد.

صدای تاپتاپ بالا و پایین رفتنشان در راهپله ها روی اعصابش اسکی میرفت. بیخیال باز کردن در شد؛ ولی آن

که پشت در بود بیخیال نشد و بازهم زنگ را پیدرپی فشرد.

بدش نمیآمد حالا که مامانحوری و مادر بزرگشان، خانم کمالی نیستند، پسوپنهانی گوش این دوتا زلزلهی

متحرک را که هیچ حدومرزی برای شیطانیهایشان ندارند، بیچاند.

با این تصمیم گرهی به ابروهایش انداخت تا خشمش را نشان دهد.

از جای برخاست و بیآنکه از چشمی به بیرون نگاه کند، همزمان

با باز کردن در گفت: - چه خبر تونه؟!

ولی با دیدن بهزاد آنسوی در باقی جمله‌اش که قرار بود بگوید، «مگه سر آوردید؟!» توی دهانش مثل روغن ماسید.

بهزاد با لبخندی محو کنج لبش، نگاهش را تفریح‌کنان در صورت او به گردش درآورد. به روی چتریهای

نارنجیرنگش که پردهای از خاک بر روی آن نشسته بود و روسری قرمز رنگ روی سرش به همراه چند لکه سیاه

روی صورتش و اخم پررنگ بین ابروهای کوتاهش، چهرهی دیگری از مهربان را نشان میداد که تابحال ندیده بود.

میل عجیبی به ن*سوازش گونه های برافروختهی او داشت؛ اما آن را مهار کرد.

- سلام، خسته نباشی.

سپس بعد از تأملی که به عمد بین جمله هایش انداخته بود، ادامه داد:

- میتونم حدس برنم برای چه کسایی شمشیرت رو از رو بستن.

دست دوقلوها که یه محله رو عاجز کردن درد

نکنه. در رو باز کردن و رفتن بیرون و من هم بدون زنگزدن اومدم داخل.

قدمی پس رفت و در را نیمهباز کرد و یک جورهایی مابین در نیمهباز قرار گرفت و با همان اخمهای در هم جفتشده گفت:

- سلام. فکر میکردم شما و افسرخانوم هم مهمونی تولد ستاره دعوت دارید.

بهزاد خندید و دندانهای ردیفش درخشید.

- درست فکر کردی و مهمون ویژه‌ی این تولد منم؛ ولی وقتی دیدم همراه مامانتاینما نیومدی، زدم بیرون.

مهرنوش زیاد با من حال نمیکنه؛ ولی مهرسا بدجوری هوام رو داره، اون گفت که داری اتاقتکونی میکنی.

این بهزاد او را گیج میکرد. با پشت دست چتریهای مزاحمش را پس زد و بیتفاوت سرش را به اطراف چرخاند و با لحنی سؤالی پرسید:

- خب؟

بهزاد کیسه‌ی نایلونی سفیدرنگ را بالا گرفت و آن را نشان داد که دو عدد ساندویچ درون فویلی پیچیده درون آن لم داده بود.

- یادمه ساندویچ سوسیسی خیلی دوست داشتی.

اخم در بین ابروهایش ثابت مانده بود و نگاهش ثابتتر.

- آقای کشمیری، من هم یادمه بهت گفتم بین ما همهچی تموم شده .

لطفا! حدومرزت رو بدون!

بهزاد قدمی پیشتر آمد، از داخل کیسه سهم ساندویچ خودش را برداشت و سهم مهربان را هم به دستگیرهی در

آویزان کرد و نوک بینی او را با دو انگشت نرم و ن*وازشوار فشرد.

- از این جنس نگاهت خوشم میاد و هر بار که میبینمت یه تیکه از دلم رو درگیر میکنه. همینطور پیش بره فکر کنم عاشقت بشم.
- یک تای ابروی بلندش را بالا داد و ژستی همانند سلبریتها به خود گرفت.
- مهربانخانوم، من سر خود کاری نمیکنم. از آقای دلشاد اجازه گرفتم تا با رعایت همون حدومرزی که خودت
- میگی، بهت نزدیک بشم و دلت رو به دست بیارم. روزای اول فقط میخواستم خانوم خونهم بشی؛ ولی حالا داری
- یواشیواش بانوی دلم میشی.
- بهزاد دست پیش برد تا صورت مهربان را لمس کند؛ اما او یک گام پس رفت و لبخند بهزاد تلخ شد.
- فکر نمیکردم یه روزی برسه که ل*مس سادهی صورتت برام دور و دستنیافتنی بشه! سپس با چشم و ابرو ساندویچی که بوی اشتهابرانگیزش دل را وسوسه میکرد، نشان داد.
- نوش جونت! بخور تا بیشتر از این یخ نکرده. فردا میبینمت.
- بهزاد این را گفت و روی پاشنهی پا چرخید و رفت.
- مهربان به ساندویچ بلاتکلیف آویخته به دستگیره در خیره شد. این ساندویچ بر او حرام بود و ترجیح داد همراه بغضهایش لقمهی نان و پنیرش را بخورد.

در یک روز سرد برفی پرسوز که سرما حتی تا استخوانها هم نفوذ میکرد، هر دو ذهنشان درگیر بود و ساقهی

نگرانی به دور دلشان مثل لوبیای سحرآمیز میپیچید و بالا میرفت.

مهربان نگران بهزاد بود که این روزها نگاه های فاتحانه اش رنگ و بوی مالکیت به خود گرفته بود. مطلبی که

یوسف از آن بیخبر بود و او بین دوراهی دل، میان گفتن و نگفتن یوسف دستوپا میزد.

یوسف هم نگران صبا بود که با خلقی تنگ، لجباز و بیمنطق یک کلام میگفت هر زن دیگری بهغیر از مهربان

و هیچ دلیلی جز اینکه از قیافهی معمولی او خوشش نمیآید، نداشت.

نه میتوانست از صبا دست بکشد و نه قادر بود مهربان را از زندگیش خط بزند. برزخی که روزگار هنرمندانه در این دنیا برایش تدارک دیده بود.

به پشت پنجره رفت و به رقص دانه های سرگردان برف خیره شد که پرپیچوتاب درهم میپیچیدند و خود را به

زمین میرساندند. پیشانی بلندش را به پیشانی سرد شیشه چسباند و پلکهایش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا از این برزخ نجاتم بده!

صدای دینگ کوتاه پیامک موبایلش او را از کشمکش نفسگیر ذهنش نجات داد.

«خسته نباشی! میشه با یه بهانه‌های من رو صدا کنی پیام اتاقت یهکم با هم حرف بزیم؟ آقای عباسی مثل این

ناظمای بداخلاق نمیداره از جام تکون بخورم.»

خنده مرز لبهایش را طی کرد. نگاهش به روی استیکر عصبانی که بر فرق سرش میکوبید، ثابت ماند. با این

دختر مونارنجی عجیب حال دلش خوب بود. به پشت میزش برگشت و کشوقوسی به عضلات خسته‌اش داد و

بیآنکه جواب پیامش را بدهد، گوشی تلفن روی میزش را برداشت و بعد از بله‌ی آقای مهندس، خانوم شجاعی گفت:

- خانوم شجاعی، لطفاً به دلشاد بگید پرونده‌ی مالی سال گذشته رو بیاره. میخوام یه نگاهی بهش بندازم.

شجاعی از گوشه‌ی چشم به مرد جوانی که لباسهایش ساز ناکوک میزد و یک ساعت او را منتظر نگه داشته بود، نگاهی انداخت.

- چشم آقای مهندس، بهشون اطلاع میدم؛ ولی میخوامم پیام خدمتتون و بگم بهجای آقای مردانی که اخراج

شد، آقای رمضانفر یه نیروی جدید استخدام کردن و الان هم اینجا نشستن و منتظر تأیید و امضای شما هستن تا

کارای اداری و بیمهش رو آقای رمضانفر پیگیری کنن. مطلبدیگه اینکه چند دقیقه پیش از استاندارد هم تماس گرفتن و گفتن یه گروه برای بازدید اینجا میان...

پلکهای خستههاش را بست و با دو انگشت شست و اشاره، گوشهی چشمانش را فشار داد. به میان جمله های قطارشدهی شجاعی یک نقطه گذاشت.

- خانوم شجاعی، برای امروز دیگه برنامه نذارید. کارشناسای استاندارد تمام وقت امروزم رو پر میکنن. بازدید

کارشناسای استاندارد رو با مهندس شمشیری هم هماهنگ کنید.

لطفاً به دلشاد بگید سریعتر بیاد و بعد هم نیروی جدیدی رو که منتظر هستن داخل بفرستید.

شجاعی مطیعانه چشمی گفت و از جایش برخاست. به سمت اتاق حسابداری رفت تا مهربان را صدا کند.

مهربان را که میدید، بهطرز عجیبی خستگیهایش چون دودی به هوا پر میکشید و دلش هم بهسوی او بالویر میگشود.

مثل همیشه یک طره از چتریهایش سرگردان روی صورتش خودنمایی میکرد.

دختر پیچیده‌های نبود و دیگر بعد از گذشت چند ماه جستجوگریخته از حالاتش به درونش راه مییافت. معنای عرق

پشت لب و چشمانی که از نگاه کردن به او میگریخت، این بود که استرس دارد و حرفی پشت زبانش ناگفته باقی مانده است.

از پشت میزش برخاست، میز را دور زد و روبهرویش ایستاد و با تبسم نرمی کنج لبش، زونکنهایی را که به بغل

گرفته بود، به آهستگی از دستش گرفت و آن را روی میبل کنار دستش گذاشت. سپس با نگاهی که حریص

صورت او بود، با سرانگشت عرقهای پشت لبش را شکار کرد و گفت:

- خب میشنوم.

در دم چشمانش گرد شد. یوسف او را از حفظ بود. غافلگیر شد و قلبش تا حلقش تند و تیز بالا آمد. پنهانکاری

برای این مرد بیهودترین کار دنیا بود. حالا چگونه از بهزاد به او میگفت تا سوء تفاهم و بازار گرمی برایش پیش

نیاید؟ از آن گذشته، از حساسیتهای او و غیرت خاصش هم خبرداشت و این بخش برایش ترسناکتر بود و تمام امیدش به بعد منطق و درک بالای یوسف بود.

با چشمانی خیره به او آب دهانش را قورت داد و پرتوپلا گفت:

- یوسف، من هنوز به ماماماینا از ازدواج و محرمیتمون حرفی نزدم.

سرانگشتش را به سمت گونه های او هدایت کرد. نرمی پوستش تحسینبرانگیز بود.

- به نظر من کارت اشتباهه و پنهونکاری از کسایی که دوستت دارن یه شکل دیگهای از بیحرمتی و خیانت

محسوب میشه. این حقشونه که بدونن دخترشون داره چیکار میکنه. من مشکلی با این موضوع ندارم و میتونم

برم خصوصی با پدرت صحبت کنم؛ اما خب خودت نخواستی تا روز عروسی چیزی بفهمن.

سرانگشتانش به ل*بهای سفید و پوستهپوستههاش رسید و ن*وازشهایش خاصتر شد. حالا مهربان علاوهبر

قلبش، دلورودهاش هم به سمت حلقش هجوم آورده و راه نفسش را تنگ کرده بودند.

پنهانکاری، این روزها طناب اعدام آرامشش شده بود. باید از جاییشروع میکرد و رازهای

پنهانش را دانهبدانه به دست صاحبانش میسپرد و خودش را خلاص میکرد.

عزمش را جزم کرد تا از بهزاد بگوید؛ اما زنگ موبایلش مجال را از او گرفت. یوسف با

سرانگشت به بینی مهربان ضربهای آهسته زد و زیر لب غرولندکنان گفت:

- لعنت بر خروس بیمحل! برمیگردم.

سپس بیآنکه به شمارهی حکشد روی صفحه نگاه کند، تماس را وصل کرد:

- بله بفرمایید؟

انیسهخانم بی سلام و احوالپرسی، هراسان گفت:

- آقای مهندس بیچاره شدیم. الان از مدرسهی دختر و زنگ زدن و گفتن چرا دختر و مدرسه

نیومده؟ مگه صبح با

شما نیومد؟ خودش گفت امروز امتحان داره. زنگ زدم خانوم دکتر، توی راه کاشان بودن و من هم حرفی نزدم تا نگران نشن. حالا من چه خاکی به سر بریزم؟ پلکهایش را بر هم فشرد. حالا او چه خاکی بر سرش میریخت؟ برزخش گویی ته نداشت. بهیکباره لشکری از افکار منفی به ذهنش تاختند. با دهانی که همانند برهوت خشکشده بود، کوتاه جواب داد:

- انیسهخانوم آروم باشید! باشه، الان میام تهران بینم کجا رفته.

سپس با دستانی که لرزش خفیفی داشت، تماس را قطع کرد و دو دستش را به لبهی میز تکیه داد و سر خم کرد.

مهربان پریشانی و رنگ پریدهی او را دید و دلنگران قدم پیش گذاشت و روبهرویش ایستاد و آهسته پرسید:

- یوسف اتفاقی افتاده؟

گویی پاهایش را در سطلی پر از سیمان فرو برده باشند که قادر به حرکت نبود و با صدایی بم اما پرخطوخش جواب داد:

- من باید برگردم تهران. صبا امروز مدرسه نرفته. دیروز درمورد تو باهاش حرف زدم و واکنشش خیلی تند بود!

مثل یخ وا رفت، نفسهایش هم به دنبالش. دهان باز کرد تا مرهمی برایش باشد؛ اما فرصت پیدا نکرد و یوسف از

شوک بیرون آمد و به سرعت باد پالتویش را به تن کرد و شتابزده گفت:

- مهربان، به شجاعی بگو کارا رو با متین هماهنگ کنه.

سپس بهسرعت از اتاق خارج شد و متوجه قل هواللهی که مهرباندرقه راهش کرد، نشد.

انیسهخانم چنان اشک میریخت که دست ابر بهار را هم از پشت بسته بود. با آمدن یوسف به داخل ساختمان،

بالبالزان به سمتش دوید و همانند مادری که فرزندش را گم کرده باشد، به سینهایش کوبید و بیسلام و خوشامدگویی گفت:

- آقای مهندس بیچاره شدیم. صلات ظهر هم گذشته. کجا بریم دنبالش؟ همهی دوستاش که مدرسه هستن.

میگم نکنه دختر و رو برای جیفهی دنیا دزدیده باشن و بخوان از شما اخاذی کنن؟

خودش را بر روی مبل هوار کرد و سرش را میان دستانش گرفت و بیآنکه سرش را بالا بیاورد، با صدایی درمانده و خسته گفت:

- انیسهخانوم سناریوی دزد رو دیگه از کجا درآوردی؟ من خودم صبح گذاشتمش مدرسه و دیدم داخل رفت. صبا هر جا هست با پای خودش رفته.

انیسهخانم با پر روسری راهراه کرم-قهوهاییش آب راهافتاده ازینیش را پاک کرد.

- آخه کجا میتونه رفته باشه!؟

این سؤال خودش بود. سؤالی که در تمام طول راه مغرش را مثل دارکوب سوراخ میکرد.

از تصور اینکه یه بچه ژینگولوی فرصتطلب که با بالا و پایین شدن هورمونهایش صدتا دروغ به هم بافته تا

ناخنکی به دخترش بزند، درد غیرت تمام رگهای شقیقه هایش را به تپش وامیداشت. باید از جایی شروع میکرد و اولین و تنها گزینهایش کلانتری بود. برای چندمین بار به موبایلش نگاه کرد و میان سیل پیامهای مهربان و متین که نشان از نگرانیهایشان داشت و تماسهای بیپاسخ آنها، هیچ اثری از صبا ندید. زیر آوار ناامیدی نفسهایش در حال لهشدن بود؛ اما پیامکی متفاوت نفسهایش را از زیر آوار درماندگی نجات داد.

- سلام آقای مهندس. من دلشادم. دخترتون، صبا، پیش منه. حالش خوبه نگران نباشید. براتون لوکیشن مغازه رو

میفرستم. هر وقت رسیدید لطفا اطلاع بدید تا پیام بیرون و چندکلمه باهاتون صحبت کنم. چشمهایش را بر هم فشرد. از سر کلافگی با کف دست بر روی پایش تپتپ ضربه زد. حدس اینکه صبا آنجا چه

میکند چندان سخت نبود. سرگشته و عاجز زیر لب نالید:

- صبا! صبا! از دست تو چیکار کنم؟ اونجا رفتی چه غلطی بکنی؟ از جایش برخاست و درحالیکه به سمت در میدوید، گفت:

- انیسهخانوم، صبا رو پیدا کردم.

برودت آشکار نگاه آقای دلشاد را با تمام وجودش حس کرد.

چهرهی آرامش به طرز عجیبی بیتفاوتی را به رخ

میکشید. گویی زیر این نقاب بیتفاوتی خشمی چون آتشفشان پنهان کرده باشد.

با دیدن آقای دلشاد که عصازنان، نرم و آهسته اما محتاط پیش می‌آمد، چند گام بلند بهسویش برداشت. شرمندگی

همچون دانه های برفی که خرامانخرمان از آسمان فرود می‌آمدند و بر سرورویش میباریدند، از فرق سرش میبارید.

جز «سلام آقای دلشاد. شرمنده که صبا مزاحمتون شده!» هیچجملهی دیگری به ذهنش نرسید. برای آقای دلشاد که تجربهی لیز خوردن و دردسرهای شکستن پایش را بهتازگی تجربه کرده بود، این برفی که گرد

سفیدی بر روی زمین پاشیده بود، یک هشدار جدی محسوب میشد تا کمی محتاطتر باشد؛ برای همین تکیه‌اش را

به دیوار پیاده‌رو داد و به پدر پیشرویش خیره شد. چهرهی پریشان یوسف گواه پریشانی حالواحوالش بود. برای اینکه خیالش را راحت کند، گفت:

- آقای مهندس نگران چی هستی؟ دخترت صحیح و سالم توی مغازه کنار بخاری نشسته. به شاگردم هم سپردم

حواسش باشه تا جایی نره. میخواستم دو کلام مردونه با شما صحبت کنم؛ برای همین گفتم بیرون مغازه همدیگه رو ببینیم.

حدس اینکه صبا به آقای دلشاد از مخالفتش گفته خیلی سخت نبود.

قسمت سخت آن محتویات صحبت صبا بود و

قسمت سختترش واکنش آقای دلشاد بود. صدایش را از ته چاه شرمندگی بیرون آورد و گفت:

- در خدمتم.

- امروز صبح من و شاگردم برای کاری بانک رفته بودیم و دیر به مغازه اومدیم. وقتی رسیدیم دیدم صبا توی این

سرما روی پلهی جلوی مغازه نشسته. راستش اونقدر متعجب شدم که بلافاصله ازش پرسیدم توی این سرما چرا

اینجا نشسته؟ اون شروع کرد به گریه کردن و حرفایی زد که دلم رو به درد آورد.

خطوط چهرهی آقای دلشاد تلخ شد و بعد از تأملی کوتاه ادامه داد:

- صبا میگفت دخترت زیر پای بابای من نشسته و از راه به درش کرده. میگفت پدر من صدتا موقعیت بهتر از

مهربان برای ازدواج داره، دخترایی خوشگل و خانوادهدار که براش میمیرن و چشمشون پی مال و منال بابام نیست.

یوسف با هر جمله پلهپله سقوط میکرد و از درون فرو میریخت.

- میگفت چند ماهه که پسوپنهانی با هم دوست هستن و خودش چند بار شنیده که تلفنی با هم حرف میزنن و

ته تمام حرفاش به این ختم میشد که راضی نیست تا مهربان زن پدرش بشه.

فاصله‌های بین جمله هایش انداخت، فرصتی به قدر درهمش‌ناخم‌هایش و برداشتن نقاب
بیتفاوتی و نشان‌دادن خشم پنهانشده‌ی زیر آن.

- آقای مهندس تشریف ببرید دست دخترتون رو بگیرید و برید سر زندگی خودتون و دست
از سر دختر من بردارید و بذارید ما هم زندگیمون رو بکنیم.

یوسف تاب شنیدن نداشت. دیوار اعتماد پدر پیشرویش در حال فروریختن بود. شتابان میان
حرف‌های او آمد:

- آقای دلشاد، خواهش میکنم به من فرصت بدید حرف بزنم. من دخترتون رو میخوام و قصد
ازدواج دارم.

میخواستم پیام خدمتتون که رسماً خواستگاری کنم؛ اما گمشدن متین و سفر افغانستان پیش
اومد. لطفاً من رو

درک کنید. صبا بلوغش رو طی میکنه و بهخاطر فوت مادرش به من خیلی وابسته شده و حس
مالکیت داره. لطف !!

به من یه فرصت کوچیک به قدر یکی-دو هفته بدید تا صبا آروم بشه. من قول میدم این
موضعگیریش از روی لجبازیه.

جمله‌ی یوسف به انتها نرسید و آقای دلشاد به میان آن آمد و بیرحمانه گفت:

- آقای مهندس فرصت دیگه‌ای نیست. شوهر سابق مهربان، بهزاد، با یه خروار پشیمونی
برگشته و میخواد دوباره

رجوع کنه و فهمیده چه گوهری رو از دست داده و داره دل مهربان رو به دست میاره. اولش مخالف بودم؛ ولی تغییر رفتار و کردارش رو که دیدم، نظرم عوض شد. به هر حال روزگاری زن و شوهر بودن و میتونن بازهم شروع کنن.

من فکر میکنم مهربان هنوز دلش پیش بهزاد گیره. به هر حال مرد جذابییه و هر دختری بهراحتی نمیتونه ازش دل بکنه و من برای حرفم دلیل محکمی دارم. ته نگاهش ناباوری فریاد میزد.

دلش بیبالوپر نرمرمک میسوخت و خاکستر میشد و آقای دلشاد روغن داغش را زیاد کرد و تیر آخر را درست وسط قلبش فرو برد.

- قبل از سفر شما و مهربان به افغانستان، بهزاد بهخاطر یه مشکل مالی میفته زندان و مهربان پسوپنهونی از ما

تمام پسانداز و پولی رو که از مهریهش گرفته بود، برای آزادیبهزاد میده. مطلبی که من هم تا همین چند روز پیش نمیدونستم و حتی به همسرم هم نگفتم. یه شعری هست که میگه «اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا ظرف

مرا بشکست لیلی» مهربان حتما دلش هنوز پیش بهزاد گیره؛ وگرنه دلیلی نداشت صدویست میلیون پساندازش رو

برای آزادی کسی بده که اونهمه اذیتش کرده! مهربان بهتره به شوهر سابقش برگرده تا با مردی ازدواج کنه که

دختر سرکش و لجبازش همسن خواهر کوچیک مهربانه. برای صحتوسقم حرفای من کافیه از خود مهربان پرسید

تا ببینید دروغی در کار نیست. شرمنده که انقدر بیپرده حرف زدم.
 من هم مثل شما پدرم و نگران آینده‌ی دخترم و حقیقتش امشب میخواستیم به اتفاق خانواده
 برای تشکر بابت زحماتی که برای برگردوندن مهربانم کشیدید،
 خدمت برسیم که با این اتفاق پیش اومده دیگه صلاح نیست و همین جا بازهم ازتون تشکر
 میکنم.

آقای دلشاد تکیه‌اش را از دیوار برداشت.
 - ببخشید توی این سرما سر پا نگهتون داشتم. الان صباجان رو صدا میکنم تا بیاد. بازهم عذر
 میخوام. من رو
 بهخاطر حرفای بیپردهم ببخشید و به پای دلنگرانیای یه پدر بذارید.
 یوسف چون مجسمهای که وسط میادین میگذارند، چنان خشک شده بود که حتی پلک هم
 نمیزد. گرد برف بر
 روی موهای مشکبافش فرش سفید پهن کرده بود. حرفهای آقای دلشاد شرر به دلش ریخت و
 آن را سوزاند و
 خاکسترشده، مچاله و در هم به کنجی پرتاب کرد. همان دلی که تا مهربان را میدید، در
 دستاندازی دلنشین
 تالاپوتلوپکنان بالا و پایین میرفت و با عطر او جان به تنش باز میگشت.
 تیزی خنجر غیرت دلش را شرحه شرحه به هزاران قسمت نامساوی تقسیم کرد. تمام اعضای
 بدنش خشک شده

بودند و بدتر از همه زبانش که گویی رویش قیر ریخته بودند که قادر به حرکت دادن آن نبود. حتی نتوانست خداحافظی کند و این شوک تا بیرون آمدن صبا از مغازه‌ی آقای دلشاد امتداد پیدا کرد.

صبا دواندوان آمد و دست دور یوسف حل*قه زد و سرش را به روی س*مینهی پدرش فشرد، آنچنان که

مطمئن شود این مرد را با هیچکس تقسیم نمی‌کند. یوسف با اخمهایی که به تلخی زهر بود و خلقی تلختر از آن،

دستان صبا را از دورش باز کرد و با صدایی پر از خطوخش گفت:

– گم شو برو توی ماشین!

صبا از پس حلقهی درشت اشک، اخمهای پدرش را دید و بند دلش پاره شد و به یک چشم اکتفا کرد. یوسف هم با

پاهایی که به سنگینی بلوک سیمانی بود و دلی مچاله و فشرده درهم، به دنبالش روان شد.

مثل جنگ باد و شاخه‌های رقصان بید در دلش آشوبی بر پا بود.

نگاه مات و صامتش به کنج اتاق قفل شد و پر از ندانستن مغزش از تکاپو ایستاد.

با دستانی لرزان برای هزارمین بار شماره‌ی یوسف را گرفت و برای هزارمین بار بازهم تماسش رد شد.

مهرنوش از روی لبهی تخت برخاست و چهارزانو روی زمینکنار او نشست و با لحنی پر از دلسوزی گفت:

- آجی گلم، قربونت برم خودت رو خسته نکن. شمارهت رو بلاک کرده، اگه ده هزار بار دیگه هم زنگ بزنی بازهم

تماست رد میشه. امروز دعواتون نشد؟ یا جروبحتی، چیزی؟ بهسختی آب دهانش را فرو داد و شتابزده به میان جمله های او آمد:

- نه بهخدا، دعوا کدومه؟ صبح رفتم توی دفترش، میخواستم از بهزاد براش بگم که این روزا خودش رو مدام بهم

میچسبونه که انیسهخانوم زنگ زد و گفت صبا مدرسه نرفته و اون هم هراسون اومد تهران. بعد هم هرچی زنگ زدم ریجکت شدم.

- خب زنگ بزنی خونهبشون، شاید خودش برداشت. بهتلخی خندید.

- زنگ زدم، کسی گوشی رو برنداشت و تا رفت روی پیغامگیر قطع کردم. احتمالا خونهی رفتن عمهش. شمارهی متین رو هم ندارم.

مهرنوش موهای صاف و بیحالتش را پشت گوشش بند کرد و مانند کسی که به رازی بزرگ دست یافته باشد، پرهیجان گفت:

- مهربان، صبا رو ندیدم؛ ولی مهرسا دقیق برام توصیفش کرده و میتونم حدس بزنم چه مارمولکیه. من که میگم

همه‌ش زیر سر همین صباست. صبح که خوش‌خرم بودید؛ ولی یهدفعه بعد از گمشدن صبا همه‌چی به هم ریخت؛

پس نتیجه‌گیری منطقی اینه که همه‌چی زیر سر این مارمولک خونگیه. از من میشنوی فردا برو دفترش و رودررو

باهاش حرف بزن بین چی شده که تلفنات رو جواب نمیده. یوسف آدمی نیست که بیخود و بیدلیل کاری رو انجام بده.

سری کوتاه جنباند. امشب به‌غیر از صبر کاری از دستش برنمی‌آمد.

بغض ته گلویش را قورت داد تا غم نشسته روی دلش پنهان بماند و مستأصل گفت:

- مهنوش تو رو خدا یه کاری کن من امشب نیام. نه حوصلهی رستوران رو دارم، نه بهزاد رو. این دعوت شام دیگه

از کجا دراومد؟ دیشب گفت فردا میبینمت، من حرفش رو جدینگرفتم.

مهنوش برای اینکه حواس مهربان را که جفت یوسف نشسته بود پرت کند، با پر دست آهسته به روی پایش ضربه زد.

- گفتمی بهزاد، یاد تولد ستاره افتادم. هرچند از بهزاد خوشم نیامد؛ ولی بیشرف خیلی جذابه و مثل سوپرمدلاست.

اون شب علاوه بر ستاره، دوستاش هم مدام دوروبرش می‌پلکیدن؛ اما بهزاد محل سگ بهشون نمیداشت.

قری به گردنش داد.

- از این کارش خوشم اومد. از من سراغ تو رو گرفت، من محلش ندادم؛ ولی مهرسای
ورپریده انگار مریدشه، آمار

تو رو بهش داد و بعد هم که گفتم برات شام آورده بود. اگه پای یوسف درمیون نبود، بهت
پیشنهاد میدادم بهش

فکر کنی؛ ولی از اونجایی که من مدافع سرسخت شوهرخواهر جنتلمنم هستم، بهزاد بره به
درک!

برای یوسف دلش بیقرار بالبال میزد و توانایی آن را داشت تا صبح که هیچ، تا ابد بدون وقفه
از او بگوید و
بشنود.

سر خم کرد تا حلقهی اشکآمده پشت پلکهایش از دید مهرنوش مخفی بماند؛ اما چندان موفق
نبود. قطره‌های از

چشمش به زیر سر خورد و روی دامن گلدارش افتاد و میان گل‌های آن مخفی شد و با آمدن
مامانحوری سر برداشت و سرش به سمت او چرخید.

- شما دوتا که هنوز آماده نشدید. پاشید دیگه. باباتون سراغتون رو میگیره. مهرسای
ورپریده هم زودتر از همه حاضر شده.

مهربان سر از درماندگی گفت:

- مامان تورو خدا! شما زبون آقاچون رو بلدید، یه کاری کنید من نیام.

حوریه خانوم در را پشت سرش بست، ابروهای نازک قهوه‌ای رنگش را در هم جفت کرد و صدایش را هم قدری آهسته‌تر:

- برم چی بگم؟ بابات رو که میشناسی. تازگیا حرفش یککلام شده.

فعلا با بهزاد جیکتوجیک شده و به من

حرفی از قرار مراراشون نمیزنه. موندم انگشت به دهن که چه جور قاپ دل بابات رو دزدیده؟!

انگشت اشاره را به سمت او نشانه رفت.

- روزی که بهت گفتم به مهندس بگو بیاد خواستگاری برای همین روزا بود. گفتم بهزاد زیاد دوروبر بابات

میچرخه، با هم جیکوپوکشون یکی شده و انگار نه انگار این همون بهزاده که بابات سایهش رو هم با تیر شکار

میکرد. اصلا امشب قرار نبود شام بریم بیرون. وقتی بابات بعد از ظهر زنگ زد و گفت بهزاد برای شام دعوتمون

کرده تا بریم یه گوشه‌های شام بخوریم، از تعجب شاخ درآوردم.

میگه بهزاد دفعه‌ی پیش به خاطر دل مادرش اومد

جلو و حالا به خاطر خودش پیشقدم شده و باید بهش فرصت بدیدم.

دستش را در هوا رو به آنها تکان داد.

- حالا هم بهجای تماشای همدیگه، زود آماده بشید. افسر زنگ زد و گفت یه ربع دیگه دم خونه منتظر مون هستن.

زانوهایش را درون شکمش تا کرد و دستهایش را به دورش حلقه .

سرش را بر روی آن گذاشت و قطره اشکی

کجومعوج از گونه هایش پایین آمد و زیر لب با خود نالید:

- یوسف تورو خدا زنگ بزن! بذار فقط صدات رو بشنوم.

آن شب نه تنها یوسف تماسهای مهربان را ریجکت کرد؛ بلکه حتی تماس هم نگرفت و مهربان بهجای صدای مرد

محبوبش، صدای بهزاد را مدام زیر گوشش میشنید که نگاه مشکپاش را دمی از او جدا نمیکرد و خیلی برنامهریزیشده، دقیقاً کنار او نشست.

رستوران در باغی دلباز قرار داشت که آلاچیقهای مدورش از ترس سرما با مشمایی ضخیم محصور شده بود و

یک شومینه با آتشی فروزان که از دل زمین بیرون آمده بود، آن را گرم میکرد.

مهربان در باغ بود و حس میکرد در جهنم به سر میبرد که از درون میسوزد و تاب نشستن ندارد.

دلش میخواست تمام محتویات دلش را که مخلوطی از بغض، غم، درماندگی و بیتابی بود، عق بزند و بالا بیاورد.

عاقبت بشقاب شامش را پس زد و بیتوجه به بهزاد که ضمن صحبت‌هایش شیک و آرام شام میخورد، نگاهی به

موبایلش انداخت. ناامید آن را خاموش کرد و با صدای ظریف و نرمش رو به افسرخانم گفت:

- دستتون درد نکنه افسرخانم.

افسخانم با لبخندی وسیع دیس جوجه کباب را به سمتش هل داد.

- نوش جونت عزیزم! تو که به ماهیت دست نزدی، لااقل چندتا جوجه بخور.

از بعدازظهر آنقدر غصه خورده بود که جا برای یک لقمه جوجه هم نداشت.

به اخمهای بیدلیل و درهم پدرش خیره شد که از آنسوی میز به سمتش پرتاب میشد که بهظاهر حواسش پی

پر حرفیهای مهرسا بود؛ ولی شش دانگ حواسش جفت او میچرخید.

- مرسی، من شبا بیشتر از این شام نمیخورم.

بهزاد خم شد تکهای جوجه برداشت و داخل بشقاب او گذاشت و از معرکهای که مهرسا به پا کرده بود و از خاطرات

مدرسهایش میگفت، استفاده کرد و قدری به سمت او خم شد و خیلی نرم کنار گوشش نجوا کرد:

- کجایی؟

بیحواس سرش به سمت او برگشت و با جرقهی چشمان او گره خورد و به سرعت نگاهش را برداشت، آن را به زیر انداخت و چتریهایش بال زد و روی صورتش نشست.

- من مهربان رو از حفظم. خودت اینجایی و حواست جای دیگه!

سرش را عقبتر کشید تا گرمای نفس بهزاد و عطر تندوتیزش بر روی صورتش نشیند. این نفسها برای او حرام

بود. دلش میخواست شجاعت قرضگرفتنی بود! آنوقت شجاعت مهربان را قرض میگرفت و همانند او که شجاعانه برای نجیب جنگید، برای یوسفش میجنگید.

بهزاد کلافه از سکوت ممتد مهربان که بینشان دیواری به ضخامت دیوار چین کشیده بود، با یک تصمیم آنی

دسرش را پس زد و رو به آقای دلشاد شد و گفت:

- آقای دلشاد اجازه میدید با مهربان همین دوروبرا قدم بزیم؟ این جمله بمب سکوت را در

فضا منجر کرد. مهرسا و افسرخانم گل از گلشان شکفت و شکوفهباران شد؛ اما

مهربان و حوریهخانم سگرمه هایشان تاب برداشت و در میمیک صورت آقای دلشاد هیچ خطی خوانا نبود. درنهایت سری جنباند و رو به مهربان گفت:

- مهربانجان پاشو برو تا ما دسرمون رو میخوریم شما هم یهکمقدم بزیند.

در دل خدا را بیصدا فریاد زد:

«خدایا به بزرگیت قسمت میدم، این عذاب رو تمومش کن!» حس میکرد به کرهی مریخ پرتاب شده که ریه هایش برای ذره‌های اکسیژن پرپر میزند. با تمام بیمیلیاش از روی صندلی برخاست و با فاصله همراه بهزاد به راه افتاد.

بهمحض اینکه به محوطهی باغ رسیدند، طاقتش طاق شد و به طاق آسمان چسبید. ایستاد و رو به او بیمقدمه و حاشیه گفت:

- بهزاد خودخواهیات تمومی نداره. وقتی زنت بودم، بهم محل سگ نمیداشتی و اونهمه تلاش و التماس خاموش

من رو ندیدی و طلاقم دادی. حالا هم میگم نمیخوامت باز هم من رو و نخواستم رو نمیبینی و داری کاری رو که دلت میخواد انجام میدی.

بهزاد متعجب و قدری هم عصبی شد؛ اما هیچکدام را بروز نداد.

- هر چقدر پسم بزنی، بیشتر میخوامت و برای بهدست آوردنت تلاش میکنم.

قدمی بیشتر گذاشت و مهربان قدمی پس رفت.

- مهربان چرا لج میکنی؟ بابا من یه غلطی کردم و حالا پشیمونم.

بگم شکر خوردم کوتاه میای؟ من و تو یه سال

هم نیست که از هم جدا شدیم، چرا سختش میکنی؟ مشکل من کجاست؟ معتادم یا ال*کلی؟
با وجود اینکه

دختر ابرام پرپر میزن؛ اما پام رو از گلیمم درازتر نکردم و هرز نفرتم. تنها اشتباهم پول نزلکردن بود و یه دوستی ساده و بدون حاشیه با دختری که میگفت عاشقمه. تو بگو چرا کوتاه نیمای؟ مگه اینکه پای نفر سوم وسط باشه!

غریب؛ مثل موجی که درگیر طوفان باشد:

- تو فکر کن آره.

خشم فوران کرد و تا حلقش بالا آمد؛ اما آن را پشت نقاب صبوری پنهان کرد و با سرانگشت نوک بینی مهربان را نوازشوار فشرد.

- پس بهش بگو بهزاد گفت کفش آهنی به پات کن؛ چون خیال کوتاهاومدن ندارم.

مهربان حالا فقط یک آرزو داشت و آن این بود تا بال دریاورد و از این باغ سرمازدهی زمستانی فرار کند و بهسوی

یوسف پر بزند.

نگاهش را از چشمان خیره ای او برداشت و روی پاشنه‌ی پا چرخید و تند و شتابزده به سمت آلاچیق به راه افتاد.

شجاعی کاغذهای درهموبرهم پیشرویش را دسته کرد و به گوشه‌ی میز گذاشت و عینکش را هم بر فرق سرش و رو به مهربان آن سوی میز چشم دوخت.

- دلشاد دقیقاً مشکل امروز چیه؟ بگو شاید من بتونم کمکت کنم.

یه ساعت پیش هم اومدی و گفتی میخوای

مهندس رو بینی، دیدی که گفت کار داره و اجازه نداد تا داخل بری.
 بغضش را قورت داد تا در تاریخ رکورد اولینها، اولین خفگی در اثر بغض گیر کرده در گلو به
 ثبت نرسد!

باید یک بهانه پیدا میکرد و هیچچیز جز تقاضای وام به ذهنش نرسیده بود.

- میشه یه بار دیگه بهشون زنگ بزنی؟ میخوام تقاضای وام بدم.

آقای عباسی گفت باید حتما موافقت ایشون باشه تا وام بهم
 تعلق بگیره.

خانم شجاعی عینکش را برداشت و روی تیغهی بینش سوار کرد.

- از دست تو! باشه، یه بار دیگه زنگ میزنم و میذارم روی اسپیکر تا خودت بشنوی.
 بالاغیرت!! اگه گفت نه، برو

بذار من هم به کارام برسم. کلی نامهی تایپی رو دستم مونده که تا بعدازظهر باید آماده کنم.
 دو-سه ساعت هم

هست که از بچهم بیخبرم و باید به مادرم زنگ بزنم و حالش رو پپرسم.

شجاعی این را گفت و گوشی را برداشت و با صدای بلهی یوسف به سمت بلندگو سر خم کرد
 تا صدایش مفهوم باشد:

- آقای مهندس خسته نباشید! دلشاد بازهم اومده و میخواد شما رو ببینه. اجازه هست داخل
 بیاد؟

یوسف با شنیدن اسم مهربان دلش بیالوپر پرواز کرد؛ اما اشتیاقش را به سلاخانه برد و در دم همه را سر برید.

- خانوم شجاعی بهشون بگید تشریف ببرن سر کارشون. امروز فرصت ندارم.

مهربان پرندهی دلش را دید که به دیوار بیکسی تکیه داده بود و آرزو میکرد تا بالی داشته باشد و بتواند روی پا

بایستد.

شجاعی با دیدن رنگ پریدهی مهربان، دلسوزانه گفت:

- آقای مهندس خواهش میکنم! میدونم امروز سرتون شلوغه؛ ولی دلشاد دو-سه بار اومده و میخواد دربارهی وام

باهاتون صحبت کنه. قول میدم پنج دقیقه بیشتر وقتتون رو نگیره.

یوسف کلافه به جنگ رفت و مغلوب مهربان شد.

- باشه، بهش بگید بیاد داخل؛ ولی بیشتر از پنج دقیقه طول نکشه.

مهربان بینفس با اشارهی شجاعی لخلخکنان به سمت اتاق یوسف به راه افتاد.

روبهرویش ایستاده بود؛ همانند غریبهایی که از سالهای دور میآید.

در چشمان یوسف دلخوری عمیقی موج میزد؛ اما در چشمان مهربان هرچه بود بیتابی بود. یوسف بیقرار و بیتاب

دمی دیدن او، خودکارش را میان انگشتانش چنان فشرد که خودکار بختبرگشته تا مرز شکستن رفت و برگشت و عامرانه و تلخ، قلب مهربان را بیرحمانه فشرد.

- وام کارخونه یه سقف محدودی داره. اگه از اون سقف رد نشی با درخواست وامت موافقت میکنم. اون بر گه رو بده امضا کنم تا آقای عباسی کاراش رو انجام بده.

برودت صدای یوسف، خون گرم در رگهایش را در دم منجمد کرد. کاغذ درخواست وام را در میان دستانش مچاله کرد و با صدایی که سعی داشت نلرزد اما میلرزید، گفت:

- ای کاش میدونستم به چه جرمی داری لهم میکنی! خودت خوب میدونی که برای گرفتن وام نیومدم.

دست روی سینه‌اش گذاشت تا نفسهای بریدهبریدهاش بدانند که صاحب این نفسها به بودنشان احتیاج دارد.

- اومدم تا پپرسم به چه گناهی از دیروز تا حالا تلفنم رو بلاک کردی؟

صدایش نرم بود؛ مثل پری که از بال پرندهای جدا شود. یوسف پر از خواستن صاحب این صدا شد؛ اما خشم جولان داد و جای تمام خواستنیهایش را پر کرد.

امضایی پای قرارداد پیش رویش زد و بیآنکه سر بلند کند، گفت:

- نگو که پدرت حرفی بهت نزده! تلفنت رو بلاک کردم تا توی عصبانیت حرفی نزنم و تصمیمی نگیرم که بعد

پشیمون بشم. هر وقت آروم بشم، صدات میکنم تا تکلیف این صیغهی محرمیت رو روشن کنم. حالا هم بیرون برو.

سقوط کرد، از آسمان به تاریکترین نقطهی زمین.

گیج و گنگ پی حرف یوسف ذهنش درگیر بود که گفت «نگو که پدرت حرفی بهت نزده!»
دهان باز کرد تا بگوید

هیچچیز نمیداند که تلفن روی میز یوسف قرقرکنان اظهار وجود کرد. یوسف پر از حسهای بد
دکمه‌ی تماس را زد تا صدای شجاعی از بلندگوی آن پخش شود.

- بله؟

- آقای مهندس از شرکت پرتو اومدن تا دوربین مداربسته رو چک کنن و ببینن قطعی بعضی
از دوربینا از کجاست.

تمام توانش را جمع کرد تا نگاهش به سمت مهربان برگردد.

- باشه، بهشون بگو بیان داخل. دلشاد کارش تموم شده و داره میره.

قلک چشمانش پر از اشک شد. صبا حق داشت از اخمهای پدرش واهمه داشته باشد.

برای رهایی از یک روز مزخرف نیاز به چند لیتر قهوه داشت و خلوتی تا چشمان پراشک
مهربان را که آتش به دلش سرازیر میکرد، پشت سنگر خواب از یاد ببرد.

برخاست و لپتاپش را بست و عزم رفتن کرد. وقتی به حیاطکارخانه رسید، قاپوچی تابی به
شکم فربهش داد و از

اتاقک مخصوص نگهبانی بیرون آمد و دواندوان به سمت یوسف دوید.

- شبتون بهخیر آقای مهندس. خسته نباشید. تشریف میبرید؟ سری تکان داد و در تاریک و روشن غروب زمستان، به ساعتش نگاهی انداخت که عقربه هایش پنج و پنج دقیقه را نشان میدادند.

- قاپوچی دورین سالن غذاخوری قطع شده. فردا به خانوم شجاعی یادآوری کن تا بیان درستش کنن. اینهمه

هزینه کردم یه کار خوب تحویل نمیدن و هر دفعه یه جاش میلنگه.

سپس به سمت ماشینش به راه افتاد و گفت:

- قاپوچی در رو باز کن میخوام برم.

قاپوچی به دنبالش دوید و خود را به او رساند.

- آقای مهندس، تو رو جان بچهتون اخراجش نکنید.

بهیکباره ایستاد و رو به او شد.

- منظورت چیه؟ درست حرف بزن بینم کی رو اخراج نکنم؟ قاپوچی دستهایش را از سرما

داخل کاپشن فرمش فرو برد و جواب داد:

- دلشاد رو میگم آقا. بعد از تعطیلی کارخونه با سرویس نرفت و گفت میمونه با شما حرف

بزنه. مثال ابر بهار چشماش پر اشک میشد و هی قورتش میداد. ازش پرسیدم «چرا انقدر

چشمات پروخالی میشه بابا؟» گفت شما

اخراجش کردید. هر چی بهش گفتم «بیا داخل اتاقک نگهبانی، یه لنگه پا توی هوای سرد

بیرون نمون.» قبول

نکرد و عاقبت بهش گفتم بره توی سالن غذاخوری بشینه، هر وقت شما اومدید خبرش میکنم. دلش در سینه مچاله شد و پلکهایش را هم بر هم فشرد.

سوئیچ ماشینش را به همراه دوتا تروال پنجاه هزار تومانی به سمت او گرفت.

- این سوئیچ رو بگیر، برو بنزین بزن تا من برم با دلشاد حرف بزنم بینم چی میگه.

برای اینکه حساسیت آقای قاپوچی را قلقلک ندهد، اضافه کرد:

- اما قبل از رفتن زنگ بزن به آژانس بیاد، دلشاد برگرده تهران. قاپوچی رفت و یوسف بعد

از تأملی کوتاه با گامهای بلند به سمتسالن غذاخوری به راه افتاد.

آتش گرفت، سوخت و خاکستر شد. قلب یوسف را میگویم، همان که برای مهربان چنان میتپید که قلب مجنون برای لیلیاش.

وقتی داخل سالن غذاخوری شد، مردمکهای مشتاقش زیاد سرگردان نماند و او را نشسته به روی نزدیکترین میز

به درب ورودی سالن پیدا کرد. مچاله و درهم که با دستمال کاغذی ریشریششدهای مدام اشکهای صورتش را

پاک میکرد و گاهی هم با همان دستمال فلکزده آب بینیاش را میگرفت و آنقدر درگیر اشکهای روانش بود

که متوجه حضور یوسف نشد که در آستانهی در ایستاده بود تا یک دل سیر تماشایش کند.

یوسف با تمام عشقی که به مهربان داشت، بهخاطر حرفهای ناگفتهاش عصبانی بود و حس میکرد مهربان غرور مردانهش را هدف گرفته که چنین آزردهخاطرش شده بود.

با یک گام بلند داخل شد و در را پشتسرش بست. مهربان با دیدن او بهیکباره از روی صندلی برخاست و

پایه های آهنی نالہوار بر روی سرامیک قیچقیچ صدا کردند.

یوسف با اخمهایی که به تیزی خنجر بود و در نگاه که هیچ، در قلب هم فرو میرفت، بیمقدمه فریادگونه گفت:

- خب میشنوم.

قلبش را دید تکهوپاره کنار پایش در حال جان دادن بود. اگر در جوخهی اعدام تیرباران میشد، حسی به مراتب بهتر از حس اکنونش داشت.

از درد عشق بسیار شنیده و خوانده بود؛ ولی «شنیدن کی بود مانند دیدن؟!» دستش را بند میزد کرد تا سقوط نکند و

دو قطره اشک درشت هماهنگ با هم از بام چشمانش افتاد و تا امتداد چانه اش کش پیدا کرد. یوسف که درد غیرت در حال خفهکردنش بود، فریاد زد:

- مگه از ساعت چهار تا حالا منتظر من نبودی که حرف بزنی؟ خب میشنوم.

نیمهجان با زبانی که دچار لکنت شده بود، گفت:

- چی بگم وقتی نمیدونم واسه چی داری اعدام میکنی؟ بین تو و پدرم چی گذشته که من باید تاوانش رو پس بدم؟!

یوسف کیف لپتاپش را روی میز گذاشت، فاصلهایش را با او به دوقدم رساند و درست روبهرویش ایستاد و همچون طوفان غرید:

- حرفایی رو که باید از دهن تو بشنوم، از پدرت شنیدم. برای چی بهخاطر آزادی شوهر سابقت که انقدر اذیتت کرد،

صدویست میلیون دادی؟ چرا حرفات رو از من پنهون میکنی؟ چرا بهم نگفتی شوهر سابقت دوروبرت میپلکه و میخواد دوباره رجوع کنه و برای زن من نقشه میکشه؟

نفسهایش پر زدند. اشکهایش هم با یکدیگر مسابقه گذاشتند و دواندوان بیرون آمدند و هر قطره در پی آن بود تا جایی برای خود بر روی گونه ها پیدا کند.

دلش یک فریاد میخواست تا بغضهایش را بالا بیاورد. با همان دستمال خیس که دیگر شباهتی به دستمال

نداشت، سیل روان روی گونهایش را پاک کرد و عاقبت به میان چراهای او فریاد زد:

- بیانصاف بذار قبل از اعدام از خودم دفاع کنم. چرا وقتی حرفام رو نشنیدی قضاوتم میکنی؟ من این پول رو به

رسم انسانیت به یه مادر قرض دادم. به مادری که برای آزادی تنهاپسرش به هر مرد و نامردی رو انداخت و

هیچکس دستش رو نگرفت. اگه بازهم نیاز داشته باشه کمکش میکنم. من نمیتونم از غم و غصهی آدمای اطرافم

بیخیال رد بشم، نمیتونم مثل خیلی از آدمای بگم مشکل خودشه. من این پول رو به مادر بهزاد قرض دادم و

قسمش دادم به هیچکس حرفی نزنه؛ ولی اون گذاشت کف دست پسرش و بهزاد هم به پدرم گفت.

صدایش میلرزید و اشکهایش پایکوبان در رق*ص بودند. نفسی گرفت تا ریه هایش از بیهوایی خفه نشود.

- دیروز اومدم دفترت تا بگم بهزاد دوروبرم میچرخه و قاپ بابام رو دزدیده، بگم من شجاعتش رو ندارم تا به بابام

بگم من زن یوسف شدم و فقط باید قانونی ثبت بشه و تو این کار رو بهجای من بکنی. بگم از این بلا تکلیفی، از

دروغگفتن خسته شدم و بیا خواستگاریم تا نیاز نباشه برای حرفزدن با شوهرم دنبال یه سوراخ بگردم.

با پر دست به سینهایش تپتپ ضربه زد.

- تنها اشتباه من این بود که به تو حرفی نزدم. تو بگو چرا میخوایم مثل بهزاد دست من رو ول کنی؟ مگه قول

ندادی دستم رو از توی دستت در نیاری؟ چرا قضاوتم میکنی؟ من عاشق بهزاد نبودم و بعد طلاق دوباره سر پا شدم؛ ولی عاشق تو هستم و اگه پسم بزنی میمیرم!

فریاد زد:

- میفهمی؟ میمیرم.

یوسف نفسش رفت و شرمندگی تمام حجم ریه هایش را پر کرد. از قضاوت عجولانه‌اش، از اینکه فرصت حرف زدن را به او نداده بود.

مهربان دست بر زانو خم شد؛ حالتی همچون رکوع در نماز تا از سقوطش جلوگیری کند و دقایقی به عمر چند نفس

کوتاه، سر برداشت و یوسف را روبه‌رویش در یک قدمیاش دید.

بیخیال دستمال خیس دورن دستش شد، آن را به داخل جیب مانتویش چپاند و با مشت کوچکش اشکهایش را پاک کرد و یوسف قدمی پیشتر آمد.

شرمندگی مثل قیر بر روی آسفالت، زبانش را فرش کرده بود و نمیتوانست کلامی بگوید یا حتی عذرخواهی کند.

دستهایش بر روی بازوی او گذاشت و مهربان که انباشته از ناعدالتی او بود، با مشت ضربهای به سینه‌اش زد و گفت:

- به من دست نزن!

یوسف حتی گامی هم پس نرفت. قدمی پیش آمد و ماس با او ایستاد و حلّه‌قهی دستانش را تنگتر کرد و

مهربان مشت بعدی را محکمتر بر سینه‌ی یوسف کوبید.

- بهت میگم به من دست نزن!

یوسف گامبهگام حلّه‌قهی دستانش را تنگتر میکرد و مهربان مانند کسی که به جنون آنی مبتلا شده باشد،

مشتهای بعدیاش را محکتر بر سه*ینه و قلب بیقرار یوسف میکوبید و عاقبت حل*قهی
حصار دستانش

آنقدر تنگ شد که مشتهای مهربان میان سه*ینههای او جای گرفت و کنار گوشش نجوا کرد:

- هیش عزیز دلم، آتیشم نزن. معذرت میخوام. کی از نفساش دست میکشه که من دومین
نفر باشم؟! میدونم

قضاوتم عجولانه بود؛ ولی از فکر اینکه اون مردک به زن من نظر داره منطقم از کار افتاد.

هقهق گریهی مهربان تمامی نداشت و نفسهای یوسف را به گروگانمیگرفت.

او را نرم از خود جدا کرد. چشمانش به دو کاسهی خون شباهت داشت و مژه های بلند

خرماییرنگش از اشک خیس

و نمدار و طرهی نارنجیرنگ مویش پرپیچوتاب کنج صورتش لم داده بود.

دلش پر زد و همراه گلب.وس.ه بر روی نوک بینی و کنج لب*ب او نشست و پیشانیاش را به

پیشانی مهربان تکیه داد.

داغان بود، خراب خراب. شانه هایش انباشته از مشکلات دیگر جا نداشت. بیخوابی شب

گذشته و صبای سرکش که

این روزها خودخواهی و لجبازی را به پیراهن اخلاقیش دوخته بود و هر روز دردرس تازهای

برایش مهیا میکرد.

مهربانی که وصل نفسهایش بود و محرم دل و زندگیاش؛ اما مثل عکس مهتابی که توی برکه

میافتد، او را نداشت.

غصه را پس زد و با سرانگشت گونه های خیشش را ن*وازش داد.

- اینهمه بهانه، واسه چی به قاپوچی گفتمی اخراجت کردم؟ مهربان برایش پشت چشمی از جنس طنازی باریک کرد.

- خب دروغ که نگفتم! داشتی از دلت اخراجم میکردی.

خندید و حل*قهی دستانش را تنگتر کرد. بیتاب پیشانیاش را ب*وس*سید، عمیق و طولانی. سپس سر خم کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- به مامانتاین خبر دادی که دیر میری؟ یه وقت نگران نشن!

مهربان سرش را بر روی ریتم زندگی یوسف فشرد تا آرامش به قلبش برگردد.

- به لطف شما بازهم دروغ گفتم. بنده خداها فکر میکنن الان توی جشن و دورهمی بچه های دانشگاهم و بعد از شام میرم خونه.

یوسف او را نرم و مخملی از خود جدا کرد؛ اما حل*قهی دستانش باز نشد و یک تای ابرویش بالا رفت و گفت:

- صبا خونهی مادربزرگشه. نظرت چیه حالا که فرصت داریم، بریم خونهمون و دو-سه ساعت زندگی مشترک رو تجربه کنیم؟

از اینکه کلمه خانه را جمع بسته بود، دلش توی سرازیری خوشیقل خورد و پایین افتاد و لبخند نرمش جواب یوسف شد.

آن دو میتوانستند تا صبح همانگونه سر پا بایستند تا نفسهایشان از عطر یکدیگر پر شود؛ اما صدای ماشین یوسف، اهرمی شد تا از یکدیگر جدا شوند.

یوسف شانوار دستی به موهایش کشید تا التهابش را نظم دهد و گفت:

- قاپوچی اومد. به بهانهی بنزینزدن فرستادمش بیرون تا راحت با هم حرف بزنیم. کیفیت رو بردار بریم. درست نیست ما رو توی سالن غذاخوری ببینه.

مهربان هم دستی به شالش کشید و آن را روی سرش مرتب جابهجا کرد و به دنبال قدمهای بلند یوسف به راه افتاد.

قاپوچی با دیدن یوسف که مهربان به دنبالش روان بود، بهسرعت از ماشین پیاده شد و سوئیچ و باقی پول را به سمت او گرفت.

- آقا بنزین زدم، باکش پر پر شد. این هم باقی پول. آژانس همزنگ زد و عذرخواهی کرد و گفت فعلا ماشین

نداره؛ ولی قول دادن تا بیست دقیقه دیگه ماشین بفرسته. میتونم به اسنپ هم زنگ بزنم.

یوسف از خوشحالی قند توی دلش آب شد و شیرینی آن طعم دهانش را هم شیرین کرد. فقط سوئیچ را از دست او

که به سمتش دراز شده بود، گرفت و باقی پول را در دستش جا گذاشت.

- قاپوچی زنگ بزن آژانس کنسلش کن. من دارم میرم تهران، دلشاد رو هم با خودم میبرم.

قاپوچی چشمی گفت و دم آخر قبل از اینکه مهربان سوار ماشین شود، خود را به او رساند و آهسته پرسید:

- چی شد بابا؟ دیگه اخراجت نمیکنه؟ من کلی سفارشت رو کردم.

خندید. این مرد آذریزبان قلبی از طلا داشت.

با لبخندی محو به نشانه پیروزی هر جفت ابروهایش را بالا انداخت و نچی زیر لب گفت.

این دومین باری بود که به این خانه میآمد. اولین دفعه به دستگلبا برمیگشت و آن ساک مشکی کوفتی که

باعث شد یک حجم وسیعی دلهره و دلشوره و هیجان را با هم قورت دهد.

حالا هم آنقدر گریه کرده بود که پوستش از شوری اشکها گزگز میکرد و چشمهایش هم میسوخت. انگار قرار

نبود مثل آدمیزاد پا به این خانه بگذارد. خانهای که قرار بود خانهاش شود و چیدمان

هنرمندانهای آن به دور از ریختوپاش وسایل اضافی، آرامش به دل سرازیر میکرد.

یوسف موبایل و سوئیچش را به روی میز ناهارخوری که شیشههای دودی داشت، انداخت و

صدای جیرینگ کلیدها بر روی هم در فضا پیچید و گفت:

- به خونهمون خوش اومدی!

مهربان از جمعبستن کلمهی خانه چنان هول و دستپاچه شد که بیحواس گفت:

- خب حالا چیکار کنیم؟

یوسف خندید، چنان که قهقه هاش به پرواز در آمد و سرش به عقب پرتاب شد. چند قدم فاصلهاش را پر کرد و

مماس با او ایستاد، سر خم کرد و کنار گوشش زمزمهکنان گفت:

- مگه قراره کاری بکنیم؟!

سپس نفس عمیقی کشید و سرش را نزدیکتر برد، آنچنان که نفسهای گرمش پوست مهربان را نوازش میداد.

- البته اگه تو بخوای من استقبال میکنم.

مهربان خجالتزده در پی ماستمالیکردن جملههاش برآمد. با مشت به بازوی او ضربه زد و پشت چشمی دلبرانه نازک کرد.

- بیحیا! منظورم شام بود.

سپس شال را از روی سرش برداشت و دستی به تک موی بافتهشدهاش کشید که پشتسرش آویزان بود. روی

پاشنه‌ی پا چرخید، پشت به او به سمت تابلوی نقاشی رنگ روغن پیشرویش رفت که رقه*ص چند بال*رین را

به تصویر کشیده بود. یوسف جای مشت مهربان را که چندان هم درد نگرفته بود، ماساژ داد و گفت:

- حواست هست؟ امشب کلی مشت بارم کردیا!

به سمت او برگشت و با طنازی که یوسف را کلافه میکرد، جواب داد:

- حقت بود. تا تو باشی که دیگه من رو دق ندی.

یوسف بیتاب با چند گام بلند خود را به مهربان رساند، او را به دیوار چسباند و جایی میان بازوانش زندانی کرد.

هر دو چون گردباد در هم پیچیدند و مهربان در تمام مدتی که غرق یوسف بود، حواسش هم بود تا زندگی مشترک نوپایشان حداقل امشب خیلی هم مشترک نشود!

کارنامه یک روز پرتنش با حرکت عقربه های ساعت و رسیدن به عدد دوازده به پایان رسید.

روزی که با ناامیدی شروع شد؛ اما شب برایش سخاوتمندانه آرامش به ارمغان آورد. یوسف ریلکس بود و در خلسهای شناور؛ همچون موجی نرم که زیر مهتاب لم داده باشد.

ذهنش خوشوخرم خصوصیهای عاشقانه اش را با مهربان دوره میکرد و وقتی به انتها میرسید، دکمهی برگشت را میزد و دوباره آن را از سر میگرفت. آنچنان که

برعکس هر شب صدای چیپس و ماست خوردن متین و خرتخرت وحشتناکش را نمیشنید.

متین او را از همان ابتدا که به خانه برگشته بود، زیر نظر داشت که برخلاف هر شب به طرز عجیبی آرام بود.

چیپس آغشته به ماست را در دهانش گذاشت و درحالیکه آن را میجوید، گفت:

- اخوی امشب یه جورایی سرحالی، خبریه؟ برای شام هم که نیومدی!

به یاد املت دستپخت مهربان افتاد که قدری هم شور شده بود و بهناچار با چند لیوان آب آن را خوردند. لبخندی

محو کنج لبش نشست. مهربان را گوشه‌ی امن دلش جای داد. خم شد و نارنگی برداشت و به جان پوست نازکش افتاد.

- اونوقت از کجا این موضوع رو کشف کردی؟ متین چیپس و ماست دیگری به دهانش گذاشت.

- از اونجایی که به چیپس و ماست خوردن آخر شب من گیر نمیدی.

یوسف خندید و پر نارنگی دیگری به دهانش برد.

- آفرین داری پیشرفت میکنی! همینطور ادامه بده تا به کشفای بیشتری نائل بشی.

متین کاسهی چیپس و ماستش را پس زد و یک تای ابرویش را بالاداد.

- این اولین کشفم نیست. یه راه حل هم برای نجات تو و مهربان از این وضعیت بلاتکلیفی کشف کردم.

موضوع برای یوسف جالب شد و پر بعدی نارنگی را با اشتیاق بیشتری به دهانش فرو برد.

- خب میشنوم.

متین حالت متفکری به خود گرفت و یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد.

- ببین، درحالیکه من و مامانپوری داریم نرم‌رمک صبا رو میپزیم و توی مغزش فرو میکنیم

که پدرت حق

انتخاب داره، تو هم دست به کار شو و دست زنت رو بگیر و ببر خونه خالی و با هم عروسی

کنید و بعد هم مثل آدم

برو پیش پدر مهربان و سینه سپر کن و مثل اون دیالوگ معروف خسرو شکیبایی بگو بابا این زن سهم منه، عشق

منه، حق منه، تازه دیشب عروسی کردیم. البته اینایی رو که گفتم مشروط به اینه که توی شلوارت بهجای حال و

اوضاع مردونه از بلبل آوازهخوان و گل و بته نگهداری نکنی؛ چون اونوقت برنامه عوض میشه و باید دنبال به راهحل دیگه باشم.

یوسف با صدای بلند خندید و کوسن کنار دستش را به سمت او پرتاب کرد.

- واقعا بی شعوری! من رو بگو که تو رو جدی گرفتم.

متین خنده هایش را جمع کرد؛ اما رد آن بر لبش به جا ماند.

- از شوخی گذشته، اگه مهربان رو میخوای دست بجنبون. آدمیزاد از فرداش خبر نداره. بعد از دستگلی که امروز

صبا به آب داد و اینجور که از پدر مهربان و شاخهوشوننهکشیدناش برام گفتی، فکر نمیکنم به

این راحتی آقای دلشاد کوتاه بیاد و به تو دختر بده یا حتی اجازه بده که بری خواستگاری

مهربان. بهزاد رو ندیدم؛ ولی حریف رو هر چقدر هم که ضعیف باشه، بازهم دستکم بگیر تا

ازش ضربه نخوری. مهربان هم هر چقدر عاشقت باشه، وقتی

بینه برای بهدست آوردنش تلاش نمیکنی، دلسرد میشه و حتی اگه با هم زیر یه سقف برید هم

برای همیشه

گوشهی دلش میمونه. فکر صبا رو هم نکن. اون نمیتونه بر این زندگی خصوصی تو تصمیم بگیره.
بالاخره مجبوره

دیر یا زود با این موضوع کنار بیاد و مهربان رو بهعنوان زنت بپذیره.

این اولین باری بود که از حرفهای متین آرامش به رگهایش تزریق میشد. نرم خندید و پر دیگری از نارنگی به

دهانش برد و قاطع و محکم، آنچنان که تردیدی در آن نداشت، گفت:

- بهزاد رقمی نیست که بخوام باهاش در بیفتم.

متین با دو انگشت لالهی گوشش را نرم به بازی گرفت.

- البته یه راه دیگه هم هست. میتونی بهزاد رو به دوئل جوانمردانه دعوت کنی. من هم قول میدم با نازنین برای

تشویقت پیام. تو رو جان صبا، زودتر دست مهربان رو بگیر بیار خونته. چیه با بچته مدام اینجا پلاسی؟ مگه خودت خونه زندگی نداری!؟

لودگیهای متین تمامی نداشت. باقیماندهی نارنگی را به سمتش پرتاب کرد و او ماهرانه جستی زد و آن را در هوا

قاپ زد و تمامش را یکجا در دهانش جای داد و درحالیکه آن را میجوید، با خنده گفت:

- دستت درد نکنه! خیلی شیرین بود.

حق با متین بود. آقای دلشاد موافقت نکرد تا یوسف برای خواستگاری پا پیش بگذارد.

پورانخانم وقتی این موضوع را تلفنی به یوسف اطلاع داد، یک سطل آب نه، بلکه دریاچه‌های آب بر سرش ریختند.

برای به‌دست‌آوردن مهربان حاضر بود دنیایی را بر هم بریزد، طوفان به پا کند و گردباد بسازد؛ به شرط اینکه بر دل و جان مهربانش خط‌وخشی نیفتد.

این تنها مشکلش نبود و صبایش بر روی چهارپای درازگوش لجبازی سوار بود و خیال پیاده‌شدن هم نداشت و

تصور میکرد میتواند برایش جای مهربان را پر کند. گاهی هم ناشیانه بحث ازدواج را پیش میکشید و عاقبت بعد

از کلی حاشیه‌چینی میگفت «بابا ما که با هم خوشبختیم، چرا میخوای زن بگیری؟!»

گویی مشکلاتش ستاره‌ی دنباله‌داری بود که امتداد آن تمام آسمان‌زندگیاش را در بر گرفته بود.

صندلی گردانش را به سمت پنجره چرخاند و به تماشای دانه‌های برف نشست که سبک و نرم دست در دست

یکدیگر، رقصان و پرپیچوتاب، تصویر یک روز زمستانی را از قاب پنجره به نمایش گذاشته بود.

کف دستش را روی صورتش گذاشت و آن را تا چانه‌اش سر داد.

حالا چگونه زیبای خفته‌اش را به دست بیاورد؟!

تکخندهای به افکار کودکانهاش زد و صدای چند تقهی کوتاه به در و پشت بندش حضور خانم شجاعی باعث شد

نگاهش را در دم از قاب پنجرهی برقی بردارد و صندلیاش رو به میز بازگردد.

خانم شجاعی در را پشتسرش بست و چند گام فاصلهاش را با میز یوسف پر کرد و درست روبهرویش ایستاد.

- آقای مهندس ببخشید مزاحمتون شدم! میدونم خوشتون نیامد برای هر کاری توی اتاقتون پیام؛ ولی این مورد رو نمیشد از طریق تلفن سانترال خبر بدم.

آهی سرد از ته دلش برخاست. میان این بلبشوی ذهنش که هر کدامساز خود را میزدند، حوصلهی گرفتاری

تازهتری را نداشت. سگرمه هایش در هم جفت و لحنش قاطعتر شد:

- خب میشنوم.

- آقای مهندس، نیم ساعت پیش یه آقای به اسم کشمیری اومدن و گفتن با شما کار دارن.

هر چه در دایرهی اسامی ذهنش کندوکاو کرد، مردی با این نام خانوادگی نیافت؛ ولی کنجکاوتر چشمانش را باریک کرد، حالتی که نشان از توجهش داشت.

- نمیشناسمش. چیکار داره؟

شجاعی مانند کسی که راز بزرگی را کشف کرده باشد، با گردنی افراشته جواب داد:

- آقای مهندس، اسمش بهزاده کشمیریه. میگفت همسر خانوم دلشاده و با شما کار داره.

شجاعی دستانش را در هوا تاب داد تا نگرانیهایش را از طریق آن نشان دهد و صدایش را آرامتر کرد:

- آقای مهندس، من خیلی تعجب کردم؛ چون چند روز پیش که تویناها را خوری با دلشاد صحبت میکردم، گفت

هنوز شوهر نکرده و این آقا چیز دیگه‌های میگفت و حرکات عصبی باعث شد کمی محتاطتر باشم و حضوری خدمت برسم. حالا چی دستور میفرمایید؟

برقی با ولتاژی بالا از میان رگهایش گذشت. شوک زده لحظه‌های مات شد. او را به خاطر آورد. این مردک کابوسی

بود میان عالم واقعیت که دنیای آرامش را بر هم زده و غیرتش را به جنگ میطلبید. حالا گستاخانه به محل کارش

آمده بود تا خودش را ثابت کند. نفس عمیقی کشید تا خشمش را در نطفه خفه کند. میبایست در آرامش حق این مردک را کف دستش میگذاشت.

خسته از کشمکشهای زندگیاش که تمامی نداشت و هر بار به شکلی او را در پیچوخمهایش اسیر میکرد، با دو

انگشت شست و اشاره، گوشه‌ی چشمانش را فشار داد.

به دور از هیاهوی جاری زندگی، دلش یک جرعه آرامش میخواست و در ذهنش ده ها سؤال بیجواب چون

چرخوفلک میچرخید و تاب میخورد و یقین داشت حضور بهزاد باصحت تلفنی که با آقای دلشاد داشت و بحث خواستگاریاش از مهربان بیارتباط نیست.

درنگی کوتاه کرد تا جایی که خشم بیدارشدهی ذهنش را با لالایی آرامش خواب کند، سپس گفت:

- صداشون کنید بیان داخل.

خانم شجاعی زیرکانه گردباد خشم یوسف را که سعی داشت آن را زیر ابر آرامش مخفی کند، دریافت و بعد از تأملی کوتاه، به قدر اینپا و آنپا کردن، پرسید:

- آقای مهندس، به آبدارخونه زنگ بزنم چای یا قهوه بیارن خدمتون؟

اخمهایش در هم پیچ خورد و خط عمیقی بین دو ابرویش ایجاد کرد. سری بالا انداخت.

- نیازی نیست. میتونید تشریف ببرید.

خانم شجاعی کنجکاویهایش را برداشت و رفت و یوسف لباس رزم به تن کرد.

مرد پیشرویش قدبلند بود و جذاب، با پوستی برنزه و موهایمشکی براق و خوشحالت که هنرمندانه شانه زده بود

و چانهی رو به بالایش حریف میطلبید. اگر انصاف را ما بین خودش و او قاضی میکرد، مرد پیشرویش یک پله که نه، بلکه چندین پله از او جلوتر بود.

برای لحظهای کوتاه به اندازهی عمر یک یا دو نفس، اعتمادبهنفسش پر زد و رفت؛ اما دمی بعد بر خود مسلط شد و به احترام مهمانش از روی صندلی برخاست.

بهزاد با گردنی افراشته همانند یک سردار فاتح روبهرویش ایستاد و بسیار مؤدبانه گفت:

- آقای مهندس روشن ممنونم که وقتتون رو به من دادید.

یک تای ابرویش بالا رفت؛ حالتی مانند تعجب! باید به چهرهی مردانه و جذابش که با غروری خاص نگاهش

میکرد، ادب را هم اضافه میکرد. با دست به مبل روبهروی میزش اشاره کرد تا بنشیند.

- خوش اومدید! خواهش میکنم در خدمتم. امرتون؟ بهزاد با غروری خاص که از رفتارش شره میکرد، به تعارف او جواب داد و با تشکری زیر لب روی مبل نشست و

لبهی کت خوشدوخت طوسیرنگش را بالا داد و قدری هم جابهجاشد و بعد از مزه مزه کردن جمله هایش گفت:

- فکر نمیکنم نیازی باشه خودم رو معرفی کنم. حتما اسم من رو از زبون مهربان زیاد شنیدید.

یک کروش در ذهنش باز کرد و اعتمادبهنفس را هم در گنجاند.

بهزاد با پوزخندی کج که نشانهی تمسخرش بود، با ژستی خیلی خاص که تأملی عمدی بین آن موج میزد، یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد.

- با اجازهتون مستقیم میرم سر مطلبی که بهخاطر اون مزاحمتون شدم.

این جوجهی خوشگل جذاب، اعتمادبهنفس را یکجا قورت داده بود.

- من همسر مهربان هستم.

وقفهای کوتاه بین جمله هایش جای داد.

- تصحیح میکنم، به دلایل شخصی که بین هر زوجی پیش میاد، چند ماه از هم جدا شدیم و حالا پشیمونم و

میخوام دوباره رجوع کنم. سؤال کردم، کاملاً شرعی و قانونیه و مشکل خاصی نداره؛ بهغیراز دل مهربان که یهکم

آزرده شده و از پدرش فرصت خواستم تا دلش رو به دست بیارم. خشم مثل کرکسی که در کمین باشد، در دم روی بام دلش نشست و صبوریاش را یکجا بلعید.

این بچه خوشگل آمده بود و برای او شاخهوشانه میکشید و با وقاحت از مهربانی میگفت که حالا شرعی محرم دل و جانش بود.

آرامشش را دوستی چسبید تا از میان چنگالش فرار نکند و مرد پیشرویش برگهای برندهاش را رو کند.

- وقتی مهربان گفت یه مرد دیگه توی زندگیش اومده، ته دلم خالی شد و به تکاپو افتادم تا این مرد رو پیدا کنم.

نمیخواستم آقای دلشاد رو حساس کنم؛ برای همین از ایشون سؤال نکردم؛ ولی به لطف مهرسا، طرفدار سرسختم،

امروز فهمیدم که شما تلفنی اجازهی خواستگاری خواستید که آقای دلشاد هم نپذیرفتن. واکنشی که دقیقاً برای من

قابل پیشبینی بود. البته حدس اینکه اون مردی که مهربان رو یهکم مردد کرده، شما باشید هوش خیلی سرشاری لازم نداشت.

خب معما برایش حل شد؛ مهرسا دهانلقی کرده بود و بچه خوشگل پیشرویش ماهرانه میخواست او را از کوره به

در کند؛ اما او وارد بازی بهزاد نشد و زیرکانه خشمش را پنهانکرد. با لبخندی کج خودکار را از روی میز برداشت و

به روی کاغذ تپتپ ضربه زد. حالا نوبت او بود تا مهرهای از بازی شطرنج نفسگیر پیشرویش تکان دهد.

- آقای کشمیری بهخاطر گفتن این موضوع به خودتون زحمت دادید و تا اینجا اومدید. بهزاد یک پله از پلکان صبوری پایین آمد و تمسخر صدای یوسف تلنگر سختی به غرورش بود. مهرهی بعدی را

میبایست او تکان میداد و با اعتمادبهنفسی فوقالعاده، بادی پرغرور به حنجرهاش انداخت.

- آقای مهندس دروغ چرا؟ وقتی این دمودستگاه و کارخونه و خدموحشم دیدم، با خودم گفتم ای دل غافل! بهزاد

باختی، مهربان رو از دست دادی؛ ولی حالا که شما رو از نزدیک میبینم بهشدت نظرم عوض شد. یه مرد

سیوشیش-هفت ساله با چهرهی معمولی که همسرش رو از دست داده و یه دختر به سن مهرسا داره، برای من

بهزاد که همسر سابق مهربان بودم و بازهم این فرصت رو دارم، نمیتونه خطری باشه. حالا اگه به فاکتورایی که

خدمتتون عرض کردم، حمایت پدر مهربان رو هم اضافه کنید، میبینید کفهی ترازوی من سنگینتره.

مهرهی وزیر نازنینش در تله افتاده بوده و برای شاه بینوایش که تا کیشومات شدن فقط یک گام فاصله داشت، نمیتوانست کاری بکند.

نفس عمیقی از ته جان کشید تا آرامش ازدسترفتهاش حتی اگر جزئی، بازگردد. یوسف نبود اگر این مردک مغرور و

از خودراضی را سر جایش نمینشاند و جواب توهین آشکار او را نمیداد. چهره‌اش را روی موج خونسردی تنظیم کرد.

- که اینطور!

بعد با همان آرامش به روی کاغذ سفید پیش رویش نوشت بهزاد و با نوک خودکار تپتپ به آن ضربه زد. آهنگ

ممتدی که اعصاب بهزاد را مستقیم اا هدف گرفته و بر روی آن خط میانداخت و تاب و تحملش را به گروگان می‌گرفت.

- آقای کشمیری، نیازی نیست خودم رو برای شما ثابت کنم؛ وگرنه قبل از اینکه شما بیاید

سراغ من، من به سراغ

شما میومدم.

بهزاد بهیکباره برخاست و نقاب صبوری و ادبش را هم روی صندلی جای گذاشت. به سمت میز هجوم برد و با

مشت به روی میز کوبید و مانند خروسی لاری که حریف میطلبد، به چشمان او خیره شد.

- آقای مهندس، اعتمادبهنفس حالبه همزنی داری! یه نگاه به خودت بنداز، یه نگاه به من. درسته که پولداری و دمودستگاهت توی حلقمه؛ ولی مهربان رو من میشناسم. برای مال دنیا تره هم خرد نمیکنه؛ وگرنه صدویست

میلیون تومن پساندازش رو برای پاسکردن چکای من نمیداد. من یه بار خبط کردم و مهربان رو از دست دادم، دیگه نمیدارم تکرار بشه.

یوسف با آرامشی بینظیر به دور اسم بهزاد یک دایره کشید. برای ادبکردن این بچه خوشگل باید متوسل به دروغ میشد.

- این موضوع رو میدونستم. مهربان قبل از اینکه این کار رو بکنه با من مشورت کرده بود. به هر حال انسانیت

واژه‌ایه که دایره‌ی وسیعی داره و شامل آدمای چرت و مزخرفزندگی آدم هم میشه.

تأمل کوتاهش عمدی بود تا بهزاد را به نقطه‌ی جوش برساند.

- آقای کشمیری اون یه قرض محسوب میشه، دینی که باید به فکر پرداختش باشید.

بهزاد آتش گرفت و شعله‌های آن از جگرش شروع شد. حالا او بود که بدون سرباز و یال و کوپال در موقعیت

کیشومات قرار گرفته بود و از صدا و نگاهش خشم شره میکرد.

- آقای مهندس، وقتی مهرسا به من زنگ زد و گفت آقای دلشاد حتی اجازه‌ی خواستگاری رو بهت نداده، ته دلم

بدجوری قرص شد. نگران مهربان هم نیستم. بالاخره چند ماه زخم بوده و چموخم اخلاقش دستمه و بدم چهجوری

دلش رو به دست بیارم. مهربان شاید دفعه‌ی اول ناز کنه و دفعه‌ی دوم پسم بزنه؛ ولی وقتی بینه پدرش با شما مخالفه، مجبوره کوتاه بیاد. من مهربان رو فوت آبم و میدونم چقدر به خانوادش وابسته‌ست. بالاخره پنج-شیش ماه زخم بوده.

سپس چشمک معناداری زد تا قدرت خود را به رخ بکشد.

- منظورم رو که میفهمی آقای مهندس؟

غیرت جوشید و قلقلکنان تا حلقش بالا آمد؛ اما آن را قورت داد تا رسوایش نکند.

- آقای کشمیری من واقعا نمیفهمم اینهمه جوشو خروش شما برای چیه؟ خودتون که گفتید همسر سابق؛ یعنی

یه چیزی بوده، تموم شده و رفته. درثانی خدمتتون عرض کردم، من نیازی ندارم که خودم رو به شما ثابت کنم.

میتونید تشریف ببرید؛ چون من مثل شما بیکار نیستم.

بهزاد چنان از این رفتار یوسف که در آرامش شناور بود و مطمئن حرف میزد و او را نادیده می‌گرفت، برآشفته که مشتش را بار دیگر محکمتر بر روی میز کوبید.

- پس آقای مهندس بچرخ تا بچرخیم. بین کی کیشومات میشه. اما این رو یادت نره، من به باخت عادت ندارم.

بدش نمیآمد جنتلمنبودن را بیخیال میشد، آستینهایش را بالا میزد و یک مشت جانانه خرج چانه این بچه

خوشگل از خودراضی میکرد؛ اما فقط به پوزخندی کج اکتفا کرد.

بهزاد این را گفت، خشمش را برداشت و با گامهایی بلند بیآنکه خداحافظی کند از اتاق خارج شد.

یوسف تمام حرصش را به روی اسم بهزاد که در دایرهای آن راجا داده بود، خالی کرد و یک ضربدر بزرگ و پررنگ روی آن کشید.

امروز یک کشف بزرگ کرد و آن این بود، زمانی که شجاعت را در کائنات تقسیم میکردند، کمترین سهم را به او

داده و بهجای آن تا میتوانستند مطیعبودن را در سبزش ریخته بودند.

تمام شجاعت و دلاوریاش این بود که مثل بچه دبستانیها به بهانهی سرویس بهداشتی از آقای عباسی اجازه

بگیرد، به حیاط کارخانه پناه ببرد و کنج دیوار بایستد و به مامانحوری زنگ بزند و التماسکنان بگوید:

- مامان توروخدا شما یه کاری بکن من از مخمصه نجات پیدا کنم!

یهجوری آقاجون رو راضی کن تا اجازه بده یوسف
خواستگاری بیاد.

و صدای فریاد گونهی مامانحوری باعث شد تا موبایلش را از گوشش فاصله دهد.

- شما دوتا بچه دارید دقم میدید. اون از مهنروش که وقتی میخواست زن نجیب بشه، خون به
جیگرم کرد، این

هم از تو. انگار قرار نیست من مثل آدم دختر شوهر بدم و مدام باید گوشت تنم بلرزه. میگی
چیکار کنم؟ نیم

ساعت پیش بابات زنگ زد و گفت به خواستگاری مهندس جواب منفی داده. میگه من دختر
دست یه مرد که

دختری به سن مهرسا داره نمیدم، دختری که حتی راضی نیست مهربان زن پدرش بشه. میگه
سر مهنروش کوتاه

اومدم و پشیمونم، سر مهربان کوتاه نیام. بیشتر این هم نمیتونم با پدرت کلنچار برم که بعد
عمری رومون به هم

باز بشه. یادت که نرفته بابات بعد ماجرای مهنروش و نجیب دیگه سر پا نشد و شد کلکسیون
امراض؟! میترسم

بهش فشار بیارم، یه عمر پشیمونی واسهی خودم بخرم. قربونت برم، تو که دختر عاقلی هستی
و من و بابات برای

عروسی تو نقشه‌ها کشیدیم. جان بابات قسم، نقشه هامون رو نقش بر آب نکن. به مهندس هم بگو فعلا صبر کنه تا بینم چی میشه.

پلکهایش را چنان بر هم فشرد، گویی بخواهد افکار منفی ذهنش رامچاله کند.

خب انگاری مامانحوری هم همراه او در اول صف مطیعبودن ایستاده و شجاعتش همانند او نم کشیده بود.

صدای فریادگونه‌ی گزارشگر فوتبال که بر روی یک خط ممتد یک نواخت و مدام جیغ میکشید گل، گل، گل

اعصابش را بر هم ریخت. گزارشگر چنان از ته حنجره فریاد میزد که گویی گنج پیدا کرده است.

کلافه نچی زیر لب گفت و بازهم ذهنش پر زد و به سراغ مکالمه‌اش با مامانحوری رفت. مکالمه‌ای که بینتیجه

به اتمام رسید و نتوانست به او بگوید مادر من که کجای کارید!

دختر عاقلتان پی دلش رفته، تازه گل هم کاشته و

خوب هم گل میزند و بیخبر از شما، خاله شاه صنم آنها را محرم یکدیگر کرده است.

پر از افکار درهموبرهم با چاقو به جان گوجهفرنگیهای بیزبان افتاد و آنها را به ده‌ها قطعه‌ی نامساوی خرد کرد.

دل خودش هم دست کمی از گوجهفرنگیهای بختبرگشته نداشت.

دلش میخواست با چاقو به جان بغضش بیفتد

و آنها را هم همانند گوجهفرنگیها ریزریز میکرد.
 با پشت دست، چتریهای مزاحمش را پس زد. گوجهفرنگیها را به داخل ماهیتابه ریخت و صدای جلزولزشان به هوا رفت.

احساس میکرد بین عقل و دلش یک طناب نازک کشیدند که قادر به ایجاد تعادل بین آنها نیست و میان چه کنمایش تلوتلوخوران تاب میخورد.

مهربان غرق افکارش بود و غافل از اینکه یوسف گیج و مدهوش او روی صندلی آشپزخانه به تماشای او نشسته بود که غوطهور در دنیای سکوت آشپزی میکرد.

رفتار و حرکات مهربان نرم بود. گاهی مکث کوتاهی بین کارهایش میانداخت و به نقطهای نامعلوم خیره میشد و دمی بعد دوباره کارکردن را از سر میگرفت.

دست زیر چانه‌اش زد و مردمکهایش تفریحکنان به گردش در آمد.

از تک موی بافتهشدهاش که مثل طنابی نارنجی به روی تیشرت سفیدش افتاده بود، گذشت و به قوس کمرش رسید. پیچوتاب اندامش به قدری برایش دلنشین بود که نمیتوانست دمی از او چشم بردارد.

محال بود با مخالفت آقای دلشاد پا پس بکشد و از این دخترمونارنجی خوشقلب بگذرد. تصمیمش هم مثل کوه استوار بود و بهمحض برگشتن عمهپوران از کاشان، حتی بدون اجازه به خواستگاری مهربانش میرفت.

نفسی به بلندای عزمش کشید. قاروقور معدھی معترضش که برخاست، تکهای از نان سنگک که درون سبد لم داده

بود، جدا کرد و به دهان گذاشت و درحالیکه آن را آهسته میجوید، گفت:

- عزیز دلم جز املت غذای دیگهای بلد نیستی درست کنی؟ توی فریزر پر گوشت و مرغ، اونوقت تو به من املت میدی؟! حداقل یه زرشکپلو با مرغ درست میکردی.

گوجهفرنگیها را با قاشق جابهجا و دل خجستههای هم نثارش کرد.

سپس روی پاشنهی پا چرخید، رو به او شد و

تک موی بافتهشدهاش به پرواز در آمد و به روی سینهی چپش افتاد.

حالا نوبت او بود که معترض شود.

- وای یوسف! یه نگاه به ساعت بنداز، از هفت هم گذشته. داره دیرم میشه، باید زودتر برگردم خونه. بابام خوشش

نمیاد دیرتر از ساعت هشت خونه برم. دیشب هم که دیر رفتم کلیاخموتخم کرد. اونوقت تو از من مرصعیلوی

هفت‌رنگ با مرغ میخوای؟! صدای تلویزیون رو هم که انقدر زیاد کردی که فکر میکنم وسط استادیوم دارم آشپزی میکنم.

تکخندهای روی لبش نشست و دلش پر زد برای اعتراض نرم و دلخواه دختر پیشرویش، برای گرهی ظریف بین

ابروها و موی بافته‌شده که هرچند خیلی قطور نبود؛ اما زیبا و چشمنواز دل میبرد. از جایش برخاست و به سمتش

رفت و روبه‌رویش ایستاد، نفس‌بهنفس. خنده‌اش را با تکه نانی که میجوید، فرو داد و با لحنی که ردی از خنده

میان آن لم داده بود، دستانش را به دور او حلقه کرد و مهربان کاملاً در آغوشش جای گرفت.

قلب یوسف بیقرار به درودیوار سینهایش می‌کوبید. گویی خیال پرواز داشت؛ اما صدا و رفتار مردانه‌اش آن را نشان نمیداد:

- اولاً، بدی آشپزخونه‌های که این نیست اینه که نمیتونی همزمان هم خانومت رو موقع آشپزی تماشا کنی و هم

فوتبال مورد علاقت رو ببینی. ثانیاً، قدیما رسم بود که خانومخونه به شوهرش میگفت چشم. فکر میکنی این رسم ورافتاده؟

مهربان نگاه خیره‌اش را به او دوخت و بعد از تأملی کوتاه به عمر یک یا دو نفس، با اخم ظریف و دلبرانه پشت

چشمی برایش باریک کرد تا بگوید حرفش چندان با مذاقش کوک نیست.

یوسف مسست و گیج این طنزهای حل‌ق‌ه‌ی دستانش را تنگتر کرد و با لحنی که مزاح نرمی همراهش بود، نجواکنان، نرم و آهسته گفت:

- خیل‌ه‌خب، کتکم نزن! متوجه شدم این رسم با تمام خویش متأسفانه منسوخ شده.

سپس قدری خم شد و نفس پر عطرش به مهمانی مشام مهربان رفت. سرش را میان گودی
گ*ردن او فرود و مظلومانه زمزمه کرد:

- حداقل مثل دیشب شورش نکن!

سپس او را نرم و مخملی از خود جدا کرد و پر از خواستن سرش به سمت ل*بهایش خم شد؛
اما به مقصد

نرسیده بود که ناگهان با صدای چند سرفه تصنعی پیدرپی بهآنی از یکدیگر جدا شدند و متین
را با لبی خندان

دیدند که یک لنگه ابرویش دو پله بالاتر جسته بود و کنارش صبا کولهبهدست با اخمی
پررنگ در آستانهی در آشپزخانه ایستاده بود.

مهربان دلش میخواست خاصیت آب را داشت و از خجالت بخار میشد و به آسمان میرفت یا
در دل زمین جای میگرفت.

سر به زیر انداخت تا از شر نگاه های خصمانهی صبا و برق چشمان خندان متین خلاص شود و
با همان سر

فروافتاده، خیلی نرم و به سمت شال رهاشده روی دستهی صندلی رفت و آن را روی سرش
جای داد.

هر چقدر مهربان دستپاچه و خجالتزده بود، در رفتار یوسف هیچ نشانی از دستپاچگی و
شرمندگی دیده نمیشد؛

گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده. متین قدمی پیشتر آمد و درحالیکه سعی داشت خنده هایش را جمع کند، دستی به گوشه‌ی سبیلش کشید و بی‌سلام و شتابزده گفت:

- ببخشید ببخشید! شما راحت باشید، ما الان میریم.

سپس مثل پسر بچه‌های تخس که کار اشتباهی کرده باشد، هر دودستش را به علامت تسلیم بالا برد.

- جان داداش نمیخواستیم سرزده بیایم. به موبایلت خیلی زنگ زدیم، جواب ندادی. صدای تلویزیون هم انقدر زیاد بود که متوجه سروصدای اومدن ما نشدی. مامانپوری زنگ زد گفت «هر چی به موبایل یوسف زنگ میزنم جواب

نمیده.» دلواپس شدم. صدای زنگ تلفن خونه رو هم اونقدر کم کردی که صدای نفسای من بیشتر از اون

بینواست. برای همین دلمون شور افتاد، اومدیم بینیم خونهای یا نه.

مردمکهای خندان متین به سمت مهربان برگشت و برای تثبیت موقعیت مهربان در این خانه، ادامه داد:

- سلام مهربانخانوم، خیلی خوش اومدی!

شرمندگی چنان قفلی شد و بر روی زبانش افتاد که فقط به تکان سری اکتفا کرد.

یوسف هم با گامهایی بلند، محکم و استوار به سمت صبا رفت که چهره‌اش جایی میان خشم و حیرت گیر کرده بود

و چشمانش از مهربان میگریخت. سپس خم شد و پیشانیاش را پدرانہ به*وسید و با لحنی قاطع اما هشداردهنده

گفت:

- نشنیدم سلام کنی!

صبا، تعمدی و لجازانه مهربان را نادیده گرفت، سرکشی و تمردی که از دید آن سه پنهان نماند. کوله‌اش را روی شانهاش انداخت و با لحنی ناراضی رو به پدرش گفت:

- سلام بابا.

سپس به قصد خروج روی پاشنه‌ی پا چرخید و از آشپزخانه خارج شد.

مهربان معذب، بلا تکلیف و پر از حس اضافی‌بودن، دستی به پر شالش کشید، دست سرگردانش پایین آمد و لبهی صندلی را محکم گرفت.

متین با عذرخواهی خارج شد و در را هم پشتسرش بست و یوسف به داد حس بد اضافی‌بودن مهربان رسید که با

سر فرو افتاده نگاهش به زیر بود. کنارش ایستاد، بازهم نفس‌بهنفس.

دست زیر چانه‌اش برد و نرم سرش را بالاتر

آورد. ن*وازشوار سرانگشتانش پوست نرم مهربان را به محبتی نرم دعوت کرد.

- سرت رو بالا کن، بینم این ککومکای خوشگل‌ت رو.

برای خندیدن هرچند کمرنگ، همین بهانه کافی بود. ن*وازشسرانگشت یوسف برایش قلقلک دلنشینی داشت.

یوسف آب دهانش را فرود داد و سبک گلویش بالا و پایین شد و بعد از تأملی کوتاه گفت:

- عزیز دلم، صبا پارهای از تنمه و تو پارهای از دلم و نمیتونم بدون هیچ کدومتون زندگی کنم. لطفا کمک کن؛

تنهایی نمیتونم این مشکل رو حل کنم. صبا بهخاطر دوران بلوغش حساس شده، مثل یه چاقوی دولبه که همیشه

به هیچعنوان بهش دست زد. این چهارده سال و اندی که گذشت، اون تمام محبت و عشق من رو انحصاری برای

خودش داشت و حالا تصور میکنه داره من رو از دست میدره.

لجباز و سرکش شده، گاهی من رو تا مرز جنون

عصبانی میکنه. لطفا صبور باش تا سختترین مرحله‌ی زندگی من رو بگذرونم.

کف دستش را روی تهریش او گذاشت. زبری زیر انگشتانش برایش دلخواهترین سطح ناصاف دنیا بود. برای این

مرد حاضر بود لباس زرم به تن کند و به جنگ تنبستن برود، صبا که دیگه رقمی نبود!

- عزیزم نگران نباش، من درکت میکنم. مشکلات رو هم مثلخوشیا با هم تقسیم میکنیم. میرم باهات صحبت

میکنم. هر آدمی یه رگ خوابی داره و صبا هم از این قاعده جدا نیست. بالاخره دیر یا زود دلش رو به دست میارم.

یوسف آرامش به دلش هوراکشان سرازیر شد. آنچنان که دیگر جایی برای دلشوره باقی نماند. خندید، عمیق و از

ته دل و بوسه‌های که قرار بود سهم لـ*بهای مهربان شود، نصیب پیشانی او شد.

- به تواناییت شک ندارم! وقتی تونستی دل من بدقلق رو به دست بیاری و توی مشتت بگیری، فکر میکنم صبا برات باید مثل آب خوردن باشه.

یوسف این را گفت، از مهربان جدا شد و گاز را خاموش کرد.

- نمیخواه املت درست کنی، زنگ میزنم پیتزا سفارش میدم. بعد شام میرسونمت خونه. حالا هم بیا بریم. زشته، متین تنها مونده.

سپس انگشت اشاره‌اش را تهدیدوار به سمت او نشانه رفت و چشمک معناداری زد که ته دل مهربان به قیلیویلی افتاد.

- ولی یادم میمونه. به من یه زرشکپلو با مرغ بدهکاری، به همراه‌دسر و مخلفاتش.

مهربان دومین راز بزرگ این شب پرماجرا را کشف کرد. مردها با تمام اقتدارشان رگ خوابی در دنیای مردانه‌شان

پنهان دارند که اگر آن را پیدا کنی، مثل ابر پنبهای پس از باران نرم میشوند.

با چند تقه به در بیآنکه منتظر اجازه بماند، داخل شد. با قدمهایی سست و مردد، آنچنان که گویی وزنهای چند تنی از جنس سیمان به پاهایش بسته باشند.

صبا نهتنها شمشیرش را برای مهربان از رو بسته بود؛ بلکه مستعد آن بود که هر لحظه با همان شمشیر بر فرق او بکوبد و او را به دو قسمت نامساوی تقسیم کند.

حق با یوسف بود. صبا خنجر دولبھی آخته‌های بود که نمیتوانستی حتی به آن نزدیک شوی و حالا او چه خوشبینانه میخواست با این خنجر دولبه صحبت کند!

آب دهانش را فرو داد تا از شر تلخی و گسی چسبیده به پرزهای زبانش خلاص شود و بلکه کلمات پرکشیده از

ذهنش رضایت‌دهند و بازگردند. تلاشی که مذبوحانه بینتیجه ماند.

میان او و دختری که روی لبھی تخت نشسته بود و تعمدی او را نادیده میگرفت، به عمق یک اقیانوس فاصله بود.

احساس میکرد جالباسی مفلوکی است که کنار در آن را جا گذاشته‌اند و حتی موقع آویزانکردن لباس بر روی آن

هم دیده نمیشود و این حس حقارت تا حلقش بالا آمد و طعم دهانش را هم همچون زهر تلختر کرد.

ذهن در هموبرهمش را مرتب کرد تا با جمله‌های مکالمه را شروع کند؛ اما صبا مهلت نداد:

- از اتاقم بیرون برو!

برای پا پس کشیدن نیامده بود. لحن تلخ و گزنده‌ی او را نادیده گرفت. توهینی که شکل مؤدبانھی «گم شو بیرون» بود.

دانه های عرق بازهم آمدند و پشت لبش صف کشیدند، اضطرابی آشکار که برایش آزاردهنده بود. با سرانگشت آن را پاک کرد و بعد از تأملی کوتاه گفت:

- بیرونکردن من از این اتاق مشکلی رو حل نمیکنه؛ چون بازهم توی زندگیت هستم، بهخاطر مردی که پدر توئه

و حالا شده تاروپود نفسای من.

صبا با جملهی آخر مهربان برآشفته و مثل مارگزیده ها از جایش برخاست. با چشمانی براقشده روبهرویش ایستاد و

انگشت اشاره اش را همچون نوک پیکان به سمت در نشانه رفت.

- گفتم از اتاق من برو بیرون، بعد هم از زندگیمون؛ جوری که دیگه نبینمت. توی سفر شاهعبدالعظیم ازت خوشم

اومد، دختر سروساکتی که پی نخدادن به بابام نبود؛ برای همین روز تولدم تو و مهرسا رو به تنگه واشی دعوت کردم؛ ولی تو و اون خواهر دهنلقت خودتون رو زود نشون دادید.

راهش رو هم خوب بلد بودی، من احمق نفهمیدم

که چه مارموزی هستی. اول موضوع سیدی رو لو دادی، بعد هم او ساک مشکلی که اون زن

ع*وض*ی پیش

من امانت گذاشته بود. تو کاری کردی که بابام برای اولین بار توی گوشم سیلی زد و تا مدتها باهام قهر بود.

در صورتیکه میتونستی بهجای اینکه خودشیرین و جاسوس بشی، به خودم بگی. حالم به هم میخوره از این

کلیشه که یه کارمند الکی دم دستی عاشق مدیرعامل پولدارش میشه و خودش رو هزار جور بهش نشون میده.

یوسف از لای در نیمهباز شنونده بود. دیگر توان ایستادن نداشت، روی مبل کنار متین هوار شد و آرنجهایش را به

زانو تکه داد و سرش را میان کف دو دستش جای داد. متین سر بیخ گوش او فرو برد و آهسته گفت:

- اذیت میشی، پاشو برو توی حیاط. بذار سنگاشون رو با هم وا بکنن.

مهربان قدمی پیشتر گذاشت. نمیدانست به کدام لبهی این خنجر دست بزند تا روحش کمتر زخمی شود!

توهینهای آشکار صبا اولین زخم را بر دلش به جا گذاشت. چه میگفت به دختری که سرش پر از باد غرور بود و با اسب بیمنطقی چهارنعل میتاخت؟

- من نه جاسوسم، نه خودشیرین، نه دنبال پول! حدوحدود خودم رو هم میدونم. عشق رو با همیشه با این چیزایی

که گفتمی به دست آورد. من هیچوقت محبت و عشق رو گدایی نکردم. اگه هم کاری کردم برای این بود که تو

برای من مثل مهرسا عزیزی و نمیخواستم صدمهای ببینی، فقط همین!

دست روی سینهایش گذاشت؛ جایی نزدیک قلبش و بعد تأملی کوتاهگفت:

- به خدا قسم که این حس بین من و پدرت دو طرفهست.

صبا با کف دست ضربهی محکمی به شانهی او زد و مهربان گامی پس رفت و دو قطره اشک در چشمانش در دم حلقه بست.

- دروغ نگو، من پونزده سالم شده و دیگه بچه نیستم. بابایوسفم رو میشناسم. بابای من به این دخترای دم دستی

راضی نمیشه. دوستانم میگن لابد بابات رو جور دیگهای گول زده که حالا مجبوره بره خواستگاریش. اگه دم دستی

نبودی، یهکم غرور داشتی با این حرفای من میرفتی و پشتسرت رو نگاه هم نمیکردی.

یوسف مشتهایش را از حرص بر روی هم فشرد. تاب نیاورد، از جایش برخاست و به قصد رفتن به اتاق صبا پا تند

کرد؛ اما متین بازویش را محکم گرفت و مانع شد و آهسته لب زد:

- داداش نرو، اوضاع از این خرابتر میشه.

یوسف پشت در اتاق ماند و چشمهایش را بر هم فشرد.

روح مهربان مثل برگ خشک پاییزی که از شاخه جدا میشود، از تنش جدا شد. بعد هم زیر آوار حرفهای صبا جا

ماند و اولین واکنشش اشکهایی بود که زیر بار توهین و تهمت سرازیر شدند، قطرهقطره، پشت به پشت هم.

لبه‌ایش میلرزید و صدایش پر از ارتعاش بالا و پایین میشد:

- من نه دم دستیم، نه عشق رو با عرضه‌کردن خودم به دست آوردم. انشاءالله یه روز بزرگ میشی و عاشق یه مرد

واقعی، اون روز میفهمی که من چرا دارم اینهمه توهین و تحقیر رو تحمل میکنم و برای این مرد میجنگم. اون

روز میفهمی عشق رو همیشه اینجوری که گفتمی به دست آورد و اون دیگه عشق نیست و ه*و*سه که فقط کلاه عشق روی سرش میذارن.

هقهقه‌هایش را قورت داد تا صدایش مفهومتر باشد.

- من نمیخوام جای تو رو برای یوسف پر کنم و قرار نیست دخترش بشم. من قراره همسرش بشم. بفهم این دوتا

با هم فرق میکنه! تو تا ابد دخترش باقی میمونی و اومدن من یا هر زن دیگه‌ای این موضوع رو عوض نمیکنه.

تو برای قدرت پاره‌های از وجودشی، یادگار اولین عشقتش، پدرتتوی چهرهی تو همسر مرحومش رو میبینی. من نه میخوام و نه قادرم این حسی رو که به تو داره ازش بگیرم.

تکتک نفسهایش دستوپاشکسته و ناتوان از سینه‌اش خارج میشد و با دم و بازدمی عمیق به داد نفسهای نصفه‌نیمه‌اش رسید و فریاد زد:

- بهجای اینکه به من تهمت بزنی و تحقیرم کنی، این رو بفهم. من به خواست تو نیومدم که با خواست تو هم برم.

تو هم بهتره بهجای اینکه پای حرفای یه مشت بچه محصل همسن خودت بشینی و دیگران رو ندیده قضاوت

کنی، خودخواهیات رو کنار بذاری و یهکم فکر کنی.

مهربان این را گفت و از اتاق خارج شد و با دیدن یوسف پشت در لحظهای تأمل کرد و درنگی کوتاه.

یوسف ببنوجه به حضور متین آغ*وشش را باز کرد و مهربان را میان حصار دستانش جای داد. حجم کوچکی که

مثل گنجشگی ترسیده در خود جمع شده بود. اگر متین حضور نداشت، قدری پیشتر میرفت و با ب.وس.های

تمام حس قدرانیاش را نشان میداد؛ اما شرم آمد و قول اینب.وس.ه را به دلش داد. سپس او را از خود جدا کرد

و چشمان غرق آب او خیره شد، به ککومکهای ریزودرشت روی بینی و گونهایش، دلخواهترین نقطه های قهوهای دنیا.

مهربان که تازه متوجه حضور متین شده بود، شرمزده نرم و آهسته از آغ*وش یوسف و قلبی که بیامان در

س*ینهایش میکوبید، جدا شد. از او فاصله گرفت و دستی به پر شالش کشید و گفت:

- من دیرم شده و باید برگردم خونه. میشه یه اسنپ یا آژانس بگیری؟

یوسف به التهاب درونش غلبه کرد، قلیان احساسی که میجوشید و تا حلقش بالا میآمد. پنجه هایش را شانہوار در موهایش فرو برد و رو به متین گفت:

- لطفا زحمت بکش مهربان رو برسون خونہشون. من میمونم تا با صبا صحبت کنم.

سپس خم شد و از جعبه پیتزاهای چیده شده روی هم، یکی را برداشت و به دست متین داد.

- حواست باشه تا تمام پیتزاش رو نخورده نذاری از ماشین پیاده شه.

متین بشکنی در هوا زد او هم سهم پیتزایش را برداشت و سوئیچ و موبایلش را هم چنگی زد و درحالیکه از در ورودی ساختمان خارج میشد، گفت:

- آجی نارنجی امشب کولاک کردی! توی ماشین منتظرتم.

پیتزامون رو هم توی راه میخوریم.

متین رفت و یوسف دست مهربان را گرفت و به اتاق خودش برد و به وعدهای که به دلش داده بود، وفا کرد.

در اتاق قیژقیژکنان باز شد. نالهای خفیف که سکوت لنگرانداخته بر خانه را زیر بالوپر خود گرفت.

آهسته داخل شد، با چشمانی که پر از رگه های خون بود؛ همانند دلش. صبا با دیدن پدرش در آستانهی در بهآنی از

لبهی تخت کنده شد و برخاست؛ درست مانند دلش که از ترس از جای کنده شد و زیر پایش افتاد.

انتظار یک سیلی جانانه را داشت که پشت بندش قهری طولانیمدت همراهیش کند. با خودش رودر بایستی نداشت،

حاضر بود زیر رگبار مشت و لگد میرفت؛ اما بهترین پدر دنیا از او نگاهش را نمیگرفت. با قلبی که گروپگروپ در سینه میکوبید، قدمی پیشتر آمد و روبهروی پدرش ایستاد. لبهایش را تر کرد و بعد

از تأملی کوتاه با صدایی که بغض آن را لرزان کرده بود، گفت:

– بابا میدونم دست بزن نداری؛ ولی بهخدا درد قهرت از درد سیلی خیلی سختتره. ارواح خاک مامان قسمت میدم

کتکم بزن؛ ولی باهام قهر نکن. وقتی نگاهم نمیکنی نفسم دیگه در نمیاد و شبا خوابم نمیبره.

یوسف دلش برای دخترکش مچاله شد. به یاد بیتابیهایش افتاد؛ روزهای دوری که در پی آغ*وش مادر در

خاک خفتهاش پرپر میزد. به یاد شبهایی افتاد که تا صبح بیدار میماند تا بلکه خواب به چشمان صبایش سرازیر شود.

چهارده سال تمام پدرانه به پایش ایستاد تا دخترکش رنج بیمادر حس نکند. صبا نفسهایش بود. این را تمام حسهای خفته و بیدارش یکصدا فریاد میزدند.

قدمی پیش آمد. لبخند نرمی روی لبش نشاند و آغ*وشش را باز کرد و صبا بیدرنگ خود را میان آن جا داد.

یوسف حصار دستانش را تنگتر کرد تا امنیت را به دل دخترش سرازیر کند و روی موهایش را
ب*وسید و با صدایی خشدار گفت:

- خانوم خوشگله، تو بند نفسای منی. تا به حال چه کسی رو دیدی که بدون نفس بتونه زندگی
کنه؟ مهربان هم شده

تیکهای از دلم، تا حالا کی رو دیدی بدون دلش بتونه زندگی کنه؟!

شقیقه هایش از درد دنگدنگ میکوبید و امتداد این درد به پشت مردمکهایش رسیده بود. آب
دهانش را فرو داد تا جمله ها را پیدا کند.

- تو چشم راست منی و مهربان چشم چپ من، کدوم آدمی رو میشناسی که بتونه برای دیدن
یکی از اونا رو انتخاب کنه که من دومین نفر باشم؟!

صبا را از خود جدا کرد، به چشمان غرق اشکش خیره شد و به لبهایی که از بغض میلرزید.
پیشانیاش را نرم و پدرانه ب*وسید.

- چرا نمیتونم شما دوتا رو با هم داشته باشم؟ این دنیای لامروت با این وسعتش کجاش
خطوخش میفته اگه یه بار هم با دل من راه بیاد؟!

صبا شوری اشکهای نشسته بر روی لبش را با سر زبان گرفت و شرمنده گفت:

- ببخشید بابا!

یوسف تلخ خندید، تلخیای که از دلش برمیخاست و اثرش را بر روی لبهایش به جا گذاشت.

- قریون اون چشمای خیس خوشگلت برم! اونی که باید ازش عذرخواهی کنی من نیستم. اونی که وصل دلم شده، بهخاطر حرفای تو با چشمای گریون از این خونه بیرون رفت .
- تهمتایی که بهش زدی نهایت بیانصافی بود و قلبم رو به درد آورد. اولین بار من بودم که بهش پیشنهاد دادم و مهربان با تردید قبول کرد. از رفتار بیتکلفش خوشم
- اومده بود؛ اینکه مثل دخترای دور برم زرقوبرق زندگیم به چشمش نمیومد و پی نخدادن نبود، عش*وه و قروقبیله هم تو کارش نبود و رفتهرفته تمام ذهنم رو پر کرد و عاشقش شدم. یوسف با سرانگشت گونه های خیس صبا را پاک کرد.
- من دوست ندارم از خصوصیات حرف بزدم. یه خط قرمز دورشکشیدم تا کسی وارد این محوطه نشه؛ حتی دخترم که نفسم بند نفساشه.
- سپس سرس را ریز و آهسته به اطراف تکان داد و نرم چشمانش را بر هم فشرد.
- ولی خب استثنائا! این بار یه کوچولو از خصوصیات برات گفتم تا بدونی مهربان رو ناعادلانه قضاوت کردی و حرفای زشتی بهش زدی. من به دخترم دلشکستن یاد ندادم.
- صبا که به دنبال همین اطمینان بود، دو بار سرش را بر سینهی پدرش تکیه داد و حل*قهی دستانش را به دور یوسف تنگتر کرد.

- ببخشید بابا! این چند وقت همش دارم گند میزنم. نمیدونم چه مرگم شده. فکر اینکه دیگه نداشته باشمت

مغزم رو از کار میندازه. میدونم خیلی اذیتت کردم.

یوسف روی موهای نرم و کوتاه صبا را ب*وسید و او را از خود جدا کرد و با همان لحن ملایم گفت:

- همین که باور کنی وقتی مهربان بیاد توی این خونه، جایگاه تو پیش من عوض نمیشه، تمام اذیتات یادم میره.

هیچی تغییر نمیکنه، فقط مهربان به زندگیمون اضافه میشه. حالا هم بهجای آبغورهگرفتن بریم پیتزا بخوریم که

فکر کنم دیگه یخ کرده و باید زحمت گرمکردنش رو تو بکشی.

صبا چشم گفت؛ ولی همچنان میان تردیدهایش دستوپا میزد. هنوز هم دلش با مهربان نبود؛ اما بهخاطر بهترین

پدر دنیا میتوانست قدری کوتاه بیاید تا او را خوشحال کند.

نور علی نور شد. بعد از صبا و لنترانیهایی که بارش کرد، بهزاد را کم داشت، آن هم دقیقاً لحظهای که از ماشین متین پیاده میشد.

صبا دستودلباز، جام ظرفیتش را چنان پر کرده بود که ذهن خسته‌اش برای سکوت و خاموشی لهله میزد و برای

بهزاد و اخمهای هفتوهشتش که خیرهخیره او را تماشا میکرد، دیگر هیچ جایی نمانده بود.

لحظهای متوقف شد. بهانه‌های تا موبایلش را از میان خرتوپرتهای کیفش پیدا کند. تأملی کوتاه تا افکار

درهم‌برهمش را نظم دهد. تلاشی که مذبح‌خانه بینتیجه ماند. نه موبایلش را پیدا کرد و نه توانست افکارش را نظم دهد.

با ذهنی ازهمگسیخته با گامهایی بلند به سمت بهزاد روان شد و با دیدن نگاه مالکانه‌ی او احساس بد و

مشمئزکننده‌ی تمام وجودش را در بر گرفت. بهزادی که همانند گذشته مغرور و خودخواه، این بار هم خود را محقتر از قبل میدانست.

تصمیم آخرش را گرفت؛ مرگ یک بار، شیون هم یک بار. باید تکلیف دل و زندگی پادروایش را همین امشب اول با بهزاد و بعد با خانوادهاش یکسره میکرد.

بهزاد هم حال منقلبی داشت و از اینکه مجبور بود به غرورش ثابت کند مهربان هم همانند دختران دیگر مطیع

جذابیت اوست، عصبانی بود و خشم از حفره‌های بینیاش هوهوکشان بیرون می‌آمد. گویی سیخونکی دردناک به غرورش زده باشند.

پرحرص دسته‌کلید آویزان از انگشت اشاره‌اش را دایره‌وار چند دور چرخاند و صدای ناله‌ی جیرینگ‌جیرینگ کلیدها

بر روی هم به هوا برخاست. یک تای ابرویش را بالا داد و با لحنی پرکنایه که پسوپشت آن دنیایی حرف بود، از

میان دندانهای کلیدشده بر روی هم غرید:

- چشم و دل بابات چراغونی! انگار سرت خیلی شلوغه. بد نیست یهکم ما رو هم تحویل بگیری!

تلخی زهر کلام و حرفهای دوپهلویش دقیقاً دل مهربان را نشانه گرفت. روبهرویش ایستاد و چانه‌اش را بالا داد و با چشمانی باریکشده به او زل زد.

- خداروشکر چشم و دل بابای من چراغونی هست! تو نگران چشمودل کور خودت باش. اصلاً تو چه سهمی توی

زندگی من داری که سینجیمم میکنی و در خونهمون زاغ سیاه من رو چوب میزنی؟

تیر مهربان مانند سر پیکان درست غرور او را هدف گرفت و آن را زخمی کرد. نگاه بهزاد مثل سوز زمستان سرد و

گزنده شد و سردی آن به لبخند روی لبش رسید و آن را به پوزخندی مبدل کرد.

- زاغ سیاهت رو چوب نمیزدم. نیم ساعت پیش به پدرت زنگ زدم و ازشون اجازه خواستم امشب پیام تا با تو

حرف بزنم. ایشون هم لطف کردن و برای شام دعوتمون کردن.

اگه اون موبایل کوفتیت رو جواب میدادی متوجه

میشدی امشب شام خونهی شما دعوتیم. درضمن نگران نسبت هم نباش. بهزودی نسبت هم پیدا میکنیم.

تابهحال نشده چیزی رو بخوام و به دست نیارم.

قدمی پیشتر آمد و با همان لبخند کج، سر بیخ گوش مهربان فرو برد.

- من نمیفهمم. بهخدا حیرون موندم! دخترا واسه من صف میکشن و خودشون رو هلاک میکنن. همین

دختردایی خودت، ستاره، کافیه لب تر کنم تا بدون بساط عروسی همهجوره بهم پا بده. اونوقت تو واسهی منی که

انقدر نازت رو میخرم طاقچه بالا میداری! مهربان صبرم ته کشید.

جمع کن این نازونوزت رو که زیادی توی دستوپای من ولو شده!

مهربان از خشم چشمهایش را بر هم فشرد. حالا غرور او بود که زیر دستوپای بهزاد در حال لهشدن بود.

- هیچ تمایلی ندارم این کار رو بکنی. یادت نره من توی صف خاطرخواهات نیستم. حتی وقتی زنت بودم، عاشقت

نبودم؛ یعنی تو با تحقیر و توهینات بهم فرصت ندادی این حس قشنگ توی دلم بشینه. اگه دیدی برای نجات

زندگیمون دستوپا میزد، فقط برای این بود که مهر طلاق نیاد روی پیشونیم که به لطف خودخواهی تو اون هم اومد.

نفس عمیقی کشید و ادغام نفسهای گرمش و سوز هوا، ابری کوچک از جنس بخار به وجود آورد و از دهانش

خارج شد و انگشت اشاره‌اش را به سمت او نشانه رفت. بعد از تأملی کوتاه گفت:

- اونی که این وسط متوجه نمیشه منم، نه تو! بهزاد واقعا دلیل اینهمه اصرار و پافشاری تو رو نمیفهمم! برو سراغ همون دخترایی که برات صف کشیدن.

بهزاد کلافه شد؛ از این پسزدنها، از درهم ریختگی زندگی بیسروسامانش و تلاش بیهودهای که راه به جایی

نداشت، غروری که مانند کاغذی باطله مچاله درهم فرو رفته بود.

انگشتان کشیده‌اش را میان موهای خوشحالت مشکبازش فرو برد و بیهدف قدم رفت‌هاش را برگشت.

- د لامذهب داری دیوونهم میکنی. حال دل مامانم با تو خوبه، حال دل خودمم با تو خوبه. نمیگم عاشق

سینهچاکت شدم؛ ولی اگه بهم فرصت بدی عاشقت هم میشم.

فهمیدن این موضوع کجاش سخته؟

حالا احساس تلخ کاغذ جامانده لای منگنه را میفهمید. تهماندهی آب دهانش را فرو داد و با صدایی پرخطوخش جواب داد:

- لطفاً تو این رو بفهم. دیر اومدی، خیلی هم دیر اومدی؛ دل من جای دیگه گیره. بهزاد غرور شکسته‌شده‌هاش را گوشه‌ی دلش گذاشت و تلخ همچون زهر پرسید:
- گیر کدومشونی؟ این پسر ژيگوله با اون ماشین شاسیبلندش که چند دقیقه‌ی پیش از ماشینش پیاده شدی یا اون مهندس دوزاری پولدار که صاحب کارخونه‌ست و کلی خدمت‌حشم داره و یه دختر همسن مهرسا، اعتمادبهنفسش توی حلقمه و اگه پول رو ازش بگیرن یه پاپاسی هم ارزش نداره؟! برآشت؛ مثل طوفانی که میان امواج دریا بیچد. به کسی که بند تکتک نفس‌هایش بود، لقب دوزاری داده بود.
- سینه سپر کرد و به چشمانش زل زد و گفت:
- دلم گیر مردیه که با تمام غرور و ابهتش وقتی عاشق شد، بیخجالت به حرمت عشق زانو زد. عشق رو با ه*وس اشتباه نمیگیره، حدومرز خودش رو میدونه. حتی وقتی میتونست، پاش رو اندازه‌ی گلیمش درازتر نکرد. وقتی کنارش هستم نیازی نیست نگران بزکدوزک و رنگ رژ لبم باشم و حتی ککومکای صورت‌م براش قشنگترین نقطه‌های قهوه‌های دنیاست. مردی که من رو همینجوری که هستم میخواد، بدون هیچ تغییری. کافیه یا بازهم بگم؟

بهزاد در حال لهشدن بود و این را از نفسهای جامانده در سینهایش میفهمید. دستپا زد و غرورش را از زیر آوار

نجات داد. به غرورش قول محکم و قاطعی داد تا سرافرازش کند .

محال بود بگذارد بازندهی این بازی شود.

در تاریک و روشن خیابان، به مهربان زل زد و نگاهش به روی ککومکهای صورتش ثابت ماند. سرانگشت

اشارهایش را با حالتی ن*وازشوار، نرم بر روی گونهی او سر داد. مهربان سرش را عقب کشید و قدمی پس رفت.

بهزاد حرصش را با آب دهانش فرو داد تا آشفتهگی و ازهمگسیختگیاش پنهان بماند.

- راسته که میگن هرچی دستنیافتنی باشه آدم برایش حریصتر میشه. خیالت راحت، نمیذارم سهم یکی دیگه بشی.

سردی کلام بهزاد بند دلش را پاره کرد. ترسی گنگ و ناشناخته همانند تاریکی که درون آن ناپیداست. پارادوکس حرفهای بهزاد وحشت به دلش سرازیر میکرد.

بهزاد با همان آرامش ساختگی به سمت زنگ ساختمان رفت و زنگ طبقهی اول را فشرد و با صدای شاد مهرسا که پرسید «کیه؟» گفت:

- مهرسا در رو باز کن. به مامانحوری بگو نگران نباشه، مهربان هم اومده و الان کنار منه. مهرسا فریاد زد:

- وای خداروشکر! خوشخبر باشید بهزادخان! پس چرا موبایلش رو جواب نمیده؟ مامان دیگه زنگ نزن. مهربان اومد و الان با بهزادخان پشت دره. سپس در با صدای تقهای باز شد و بهزاد پیش از مهربان داخلشد. بعد از آن مکالمهی نهچندان دلچسب با بهزاد که التهاب و تپش بیامان قلبش را به همراه داشت، با اولین سلام استقبال گرم و پرشور اهالی خانه شگفتزدهاش کرد. حوریهخانوم جواب سلامش را با حرص داد، ابروهایش را هفتوهشتی بالا انداخت و برایش پشت چشمی جانانه باریک کرد؛ آنچنان که بند دلش از ترس شل شد. آقای دلشاد هم ماهرانه او را نادیده گرفت و عصا به بغل با بهزاد دست داد و خوشوبشکنان با او به سمت مبل رفت. مهرسا پر از شیطنت جستی زد و پشت افسرخانم ایستاد و به دور از چشم حاضرین، درحالیکه یک دستش را به حالت باد بزن در هوا تکان میداد، دست دیگرش را افقی به علامت بریدن سر بر روی گلویش کشید. نفس خسته و متلهبش رفت و دیگر نیامد. خب گویا این چند ساعت غیبت حسابی برایش دردسرساز شده بود و اوضاع از آنچه که تصورش را میکرد، خرابتر بود. این را وقتی متوجه شد که مهربانوش با لبخند مصنوعی فراخی

به سمتش آمد و درحالیکه سعی داشت خنده از لبش سر نخورد، ریزو آهسته گفت:

- بمیری بلکه از دستت راحت بشم! مهندس پیامک داد که موبایلت خونخون جا مونده.
لااقل یه ندا به من

میدادی اوضاع اینجا رو جمعوجور میکردم. زود یه بهانه‌های سر هم کن تا گذشت درنیومده.
بهسختی لبخندی زد تا التهاب درونش را پپوشاند، سپس درحالیکه بهسرعت سرچ در اینترنت
ذهنش را بالا و پایین
میکرد تا کوچکتترین و باورپذیرترین دروغ را بیابد، چکمه هایش را از پایش در آورد و بعد از
تأملی کوتاه گفت:

- ببخشید نگرانتون کردم. موبایلم روی سایلت بود، متوجه زنگ و پیاماتون نشدم.
اهالی خانه یک صدا شمشیرشان را از رو بسته و منتظر یک توضیح قابل قبول از جانب او بودند
و این بهانه زیادی
نخنا بود. افسرخانم که همیشگی خدا پرچم صلح او برای مهربان افراشته بود، به داد مهربان
رسید و با لبخندی به وسعت قلب مهربانش گفت:

- قربونت برم، خداروشکر که سلامتی! موبایلت رو جواب نمیدادیمه نگرانت شدید. برو
یه آبی به دست و

صورتت بزن، بیا بشین پیش خودم تا یه دل سیر باهات حرف بزنم. امشب تا رضایتت رو
نگیرم از اینجا نمیرم.

آه از نهادش برآمد. این را دیگر کدام کنج دلش جای میداد؟ بهسختی لبخندی محو بر روی لبش نشانده. در حال حاضر برای فرار از زیر نگاه های شماتتبار حوریه خانم و

کممحلیهای پدرش این بهترین پیشنهاد بود. چشمی گفت و بهسرعت برق و باد به سمت اتاقش پا تند کرد تا بلکه

در خلوت افکارش را که همچون کلافی سردرگم در هم پیچوتاب خورده و ابتدا و انتهای آن پیدا نبود، نظم دهد؛ اما

مهرنوش مثل گلولهای که از توپ شلیک شده باشد، پشتسر او به راه افتاد و همزمان با او داخل شد و بهمحض

بستن در اتاق، در دهانش باز شد و تند و شتابزده، اما آهسته و شمرده گفت:

- واقعا بی شعوری! جهنم که خبر ندادی رفتی پی عشق و صفات .

لااقل اون موبایل کوفتیت رو خونهی مهندس

جا نمیداشتی با اونهمه لطیفه های ناموسی که من برات فرستادم.

از کجا میدونستم یوسف لطیفه ها رو میخونه!؟

وای مهربان آبروم رفت! آخر سر زنگ زد و گفت مهربان موبایلش رو خونهی من جا گذاشته.

از ته دل خندید و اضطرابهایش لابهلای خنده ها رنگ باخت .

حدس اینکه یوسف چه لطیفه های مثبت هجدهای

خوانده چندان سخت نبود. سپس با حفظ همان لبخند وسیع، درحالیکه دکمهی پالتویش را

یکبهبیک باز میکرد، گفت:

- خب خیلی هم بد نشد! حداقل ادب شدی و دیگه لطیفه های مثبت هیجده برام تعریف نمیکنی.

مهرنوش انتهای موی بافتهشدهی مهربان را گرفت و آن را محکم به سمت پایین کشید؛
آنچنان که دردی زیر

پوست سر مهربان به گزگز افتاد و بعد از تأملی کوتاه جواب داد:

- آخ کاشکی عمق فاجعه فقط لطیفه بود! مثل هر روز با آبوتاب حال متین رو هم پرسیدم.
توی پیامایی بعدی هم

گفتم که عاشق دلخستت، بهزادخان با افسرخانوم برای شام خونهی ما دعوت هستن و بهزاد
از آقاجون اجازه

گرفته تا امشب با تو حرف بزنه و دل چموشت رو به دست بیاره.

بعد این پیام بود که مهندس زنگ زد و گفت مهربان
گوشیش رو جا گذاشته.

خنده هایش در دم همگی از بام لبش پر کشیدند و اضطراب به جانش سرازیر شد. با پاهایی
سست و ناتوان بر روی لب تخت نشست و از سر استیصال گفت:

- وای خدای من خیلی بد شد! حالا فکر میکنه بازهم پنهونکاری کردم!

مهرنوش تابی یه پر دامن پرچینش داد، کنارش نشست و دستان سرد و یخزدهی او را میان
دستانش گرفت.

- نگران نباش، به مهندس گفتم این دعوت از جانب پدرم بوده و ما هم تا نیم ساعت پیش خبر نداشتیم. بندهی

خدا حرفی نزد؛ ولی حس کردم حالش خیلی بد شد. مهربان، مردی مثل یوسف ارزش جنگیدن رو داره. امشب به آقاجون بگو دوستش داری و تحت شرایط خاص افغانستان مجبور شدی محرمش بشی. بگو و خودت و اون بنده خدا رو خلاص کن. من هم پشتت درمیاوم و یهکم پیاز داغش رو زیاد میکنم. این کار رو باید همون اول که از افغانستان برگشتیم میکردی، نه حالا که چند هفته ازش گذشته.

استیصال مثل لشکری به سمت یورش برد و بیهدف انگشتانش را در هم جفت کرد.

- نمیخواستم اینجوری پیش بره. فکر میکردم آقاجون با خواستگاری یوسف موافقت میکنه و

نهایتاً اعاقد یه بار دیگه صیغه بینمون میخونه؛ ولی صبا همچی رو خراب کرد!

- همیشه اونجور که آدم میخواد پیش نمیره. غصه نخور، همچی درست میشه.

سپس از روی لبهی تخت برخاست، روبهرویش ایستاد و ادامه داد.

- فقط نمیدونم آقاجون و مامانحوری برای شریک جرم تخفیف قائل میشن یا حکم اون هم

تیربارونه؟!

خندهی محو و بیرمقش با بازشدن در اتاق همراه شد و حوریهخانم سرش را از لای در به

داخل کشاند و با چشمانی براق پرحرص رو به آن دو گفت:

- داغتون رو نبینم! اینجا نشستید چه غلطی میکنید که من دست تنها موندم؟! فقط باید یه ماله بردارم و خرابکاریای شما رو صافو صوف کنم.

مهرنوش خندهکنان موبایلش را میان دستان مهربان جای داد و درحالیکه پشتش به حوریهخانم بود، لب زد:

- به مهندس زنگ بزن.

آنگاه روی پاشنه‌ی پا چرخید و چینهای دامنش به پرواز در آمد و هر دو دستش را به علامت تسلیم بالا برد.

- مامانخانوم، من تسلیمم. جان من ترور نکن!

مثل ماهی افتاده روی پاشویه حوض، نفسهایش به ستوه آمده بود و صدای مخملی مهربان که فقط گفت

«یوسف!» جرعهجرعه اکسیژن به ریه هایش بازگرداند.

نگاهی به در بسته‌ی اتاق صبا انداخت و به دنجترین نقطهی سالن پذیرایی که شومینه‌ی روشن در دل دیوارش

بود، پناه برد و در دم روی مبل نشست تا مبادا کلامی از دهان مهربان خارج شود و از گوشهایش نماند.

چشمهایش را بر هم فشرد و تشوش و نگرانیهایش را پنهان کرد و آرام و مردانه جواب داد:

- جانم؟

این اولین باری بود که از یوسف این کلمه را میشنید. نوازش خوابیده در این کلمهی
چهارحرفی و لحن بیانش

چنان بود که گویی بخواهد مهربان را در آغوش بگیرد. نفسش رفت و دست روی
سینه‌اش گذاشت تا مبادا

قلبش خیال فرار به سرش بزند و بعد از تأملی کوتاه گفت:

- باور کن هیچ پنهونکاریای در بین نبود. من واقعا نمیدونستم افسر خانوم با پسرش برای
شام دعوت هستن.

لبخند روی لبش جان گرفت. بهزاد خوشقدوبالا با آن چهرهی گیرا و جذاب که لقب همسر
سابق را یدک

میکشید، برای مهربان به پسر افسر خانم تنزل مقام داده بود. به شعله‌های سرکش شومینه
خیره شد، شعله‌هایی که

رقصان زرد و نارنجی در هم پریچوتاب چرخ میخوردند و با همان نوازش خوابیده در
صدایش گفت:

- میخوای امشب پیام و با پدرت صحبت کنم و حقیقت رو بگم؟ بگم این دختر مونارنجی
ریزهمیزی شما محرم

دل و روحم شده و عاشق اون ککومکای ریزودرشت صورتش شدم؟ یا اینکه مثل فیلمای
هالیوودی پیام و شبونه بدزدمت؟

حس خوش عاشقی غلیان کرد و قطره اشکی شده، دیدش را تار کرد. یوسف مهمترین عضو بدنش را که همان دل

است و مأمن و جایگاه تمام عواطف، دزدیده بود و آدم بیدل پی دلش می‌رود و کسی که آن را ربوده است.

از میان نفسهای به‌شماره‌افتاده‌اش نجوا کرد:

- یوسف؟

باز هم شنید:

- جانم؟

برای تداوم این جانم‌گفتنهای یوسف باید تا آخرین نفس می‌جنگید و جان میداد. به حسی که پرجوش‌و‌خروش به غلیان افتاده بود، غلبه کرد و آهسته گفت:

- امشب با پدرم و مادرم صحبت میکنم. اگه خدا بخواد فردا جور دیگهای برامون شروع میشه.

قلب یوسف همچون شعله‌های آتش برای مهربان بیتابی میکرد؛ اما باز هم آن را پشت صدای مردانه‌ی محکمش قرار داد:

- انشاءالله اونچه که خیره پیش میاد!

یوسف این را گفت و نفس جامانده در سینه‌اش را رها کرد، آنچنان که صدای نفسهای در گوش مهربان پیچید.

- فردا موبایلت رو برات میارم. معذرت میخوام، میدونم نباید پیامکات رو میخوندم؛ ولی لطیفه های مهربانم

خیلی تروتازه و دست اول بود. فکر نمیکردم مهربانم از متین خوشش بیاد؛ اونقدر که پیجوی حالواحوالش

باشه! بعد از سیل پیامها و زنگای متصل مهربانم، مهربانم و مامانم و یه شماره ناشناس که احتمالا باید برای بهزاد

باشه، باعث شد تا به مهربانم زنگ بزنم بگم موبایلت اینجا موندنه تا بیشتر از این نگرانم نشن.

مهربانم که تمام ذهنش دوروبر مهربانم و متین میچرخید، دهان باز کرد تا بگوید نازنینم اگر بفهمد مهربانم را در

دم سلاخی میکند؛ اما مجالی نیافت و مهربانم در را با شتاب باز و سرش را لای در جای داد و گفت:

- ای بابا، شارژ موبایلم تموم شد. تازه پنجهزار تومن شارژش کرده بودم. من که مثل تو کارمند نیستم و سر گنج

هم نشستم. جیکجیکتون رو بذارید برای فردا توی کارخونه. بیا که مامانم شمشیرش رو برات از رو بسته!

یوسف شنودهی تمام غرولندهای مهربانم بود. لبخند محو و خستههای بر لبش نشاندهی و پیش از مهربانم گفت:

- عزیز دلم برو، فردا توی کارخونه میبینمت. درضمن به مهربانوش بگو اگه دوست داره، توی همین هفته بیاد کارخونه تا با یه پارتی بازی کوچولو استخدامش کنم.

مهربان پر از حس خواستن یوسف، شانه های پهن و چشمان گرم و گیرایش، بهناچار دل را وادار به اطاعت کرد و گفت:

- ممنونم، بهش میگم. فردا میبینمت. شبت بهخیر.

مهربان با صدای حوریه خانم که مدام صدایش میزد با خداحافظی شتابزدهای تماس را قطع کرد و یوسف زیر لب با خودش نجوا کرد:

- خدایا، به اندازهی تمام نفسم میخوامش، کمکم کن!

خشم و عصبانیت حوریه خانم خیلی زود تخفیف یافت. آقای دلشاد هم اگرچه ظاهر را حفظ میکرد؛ اما همچنان با

مهربان سرسنگین بود و این کممحلیها تا بعد از صرف شام هم امتداد پیدا کرد.

بدتر از کممحلیهای آقا جاننش، نگاه های نفرتانگیز بهزاد بود که مثلنوجی آزاردهندهای که به دست بچسبد، دمی

از او جدا نمیشد و هرگاه سر برمیداشت، مردمکهایشان به یکدیگر متصل میشدند و راه نفسش را تنگ میکرد.

بهزاد نگاه های عریان و بیپردهاش را زیر غفلتهای آقای دلشاد نثار مهربان میکرد و این نگاه های نانجیب،

همراه با لبخند بیمعنا آنچنان مهربان را معذب کرده بود که احساس میکرد بهجای شلوار جین ساده و بلوز

آستینبلند، یک لب*اس خوس*اب سرخابی توری به تن دارد و همین امر باعث میشد مدام پر شالش را پایینتر بکشد.

مهرنوش از پشت بخار برخاسته از فنجان چایش، نگاه غضبناکی به بهزاد انداخت که ماهرانه مجلس را به دست

گرفته بود و گاهی از خاطرات گذشته میگفت و گاهی هم سری به خاطرات پنج ماه زندگی غیرمشترکشان با

مهربان میزد. با آبوتاب از روز عقدشان تعریف میکرد و در تأیید حرفهایش، مهربان را خطاب قرار میداد و

میپرسید «مهربان اون روز رو یادت میاد؟» و جواب مهربان فقط سکوت بود؛ چراکه هرچه پستوی ذهنش را

میکاوید، جز تحقیر بهزاد، غرور لهشده و چشمان ترش چیزی دیگر به خاطر نمیآورد.

مهرنوش کلافه و قدری هم عصبی، سر بیخ گوش مهربان فرو برد و آهسته پچیچ کرد:

- از نگاهای این بابو به تو اصلا خوشم نمیاد، از این صمیمت بیدلیلش هم همینطور. یه چیزی

توشه که آدم رو آزار میده. اگه امشب حرف زدی و همهچیز رو به آقاجون و مامان گفتی

که از هیچ؛ وگرنه با روش من جلو میریم.

بهآنی سرش به سمت مهربانوس چرخید و مهره های گردنش اعتراضکنان تفتق به صدا در آمد
و آهسته و زیر لبی پرسید:

- مثلاً چه روشی؟!

مهربانوس فنجان را بر روی میز کنار دستش گذاشت و همانند او پچپچوار جواب داد:

- روش من روراستی و صداقته .یهکم دلخوری توش هست؛ ولی نتیجش بهتر از پنهونکاریه.
صاف و پوستکنده

میگم که خاله شاه صنم بین مهربان و یوسف یه صیغهی محرمیتخونده. میگم این دوتا همدیگه
رو میخوان و

واسهی خودشون یوسف و زلیخایی هستن که بیا و ببین!

ترس توی دلش تپتپ ضربان گرفت و با خود اندیشید ای کاش شجاعت مهربانوس را
میتوانست برای چند ساعت

قرض بگیرد! سرش را به زیر انداخت و ریشه های شالش را میان انگشتانش تاب داد. دیگر
صدایی جز تاپتاپ

قلبش نمیشنید. به سرعت گذشتن نور واکنشهای متفاوت مادر و پدرش را مرور کرد و هر
لحظه از قبل ناامیدتر

میشد. میان هیاهوی بیفرجام ذهنش با صدای افسرخانم که نام او را صدا میزد، سر برداشت و
نگاهش به سمت او برگشت و بیحواس پرسید:

- ببخشید با من بودید؟ متوجه نشدم.

افسر خانم با گردنی افراشته، لبخند وسیع و دستودلبازی بر روی لبش نشانده. سپس خم شد و جعبه‌ی مخملی

قرمزرنگی را روی میز وسط مبلها گذاشت و جواب داد:

- عروس گلم، منت روی سر من و بهزاد بذار، بزرگواری کن و گذشته رو ببخش و این حلقه رو دستت کن.

سپس با همان لبخند چسبیده به لبهایش سرش به سمت آقای دلشاد برگشت.

- البته با اجازه‌ی آقای دلشاد و حوریه‌جون که مثل خواهر برام عزیزه.

واکنشها همانند رنگینکمان پر از رنگهای متفاوت بود. آقای دلشاد ابروهایش روی پله‌ی تعجب نشست؛ اما

ابروهای نازک حوریه‌خانم حالت اخم به خود گرفت و مهرسا از خوشی در سرش ریسه‌های چراغانی به راه افتاد و در

دلش سازودهل بر پا شد. مهربان به چشم بر هم زدنی به سمت مهربان برگشت تا واکنش او را ببیند و از حرص، پیوسته گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته بود و میجوید.

مهربان با نگاهی که نشان از ناباوریش داشت، بهزحمت تهمانده‌ی آب دهانش را فرو داد. احساس مصدومی را

داشت که محکم به دیوار بتی برخورد کرده باشد. دلش میخواست نفسهایش را از آوار نجات دهد تا سینهایش

اینچنین بیتاب برای قطره‌های اکسیژن خسخسکنان بالا و پایین نمیشد. کلمات تا سقف دهانش پر شد؛ اما

همانند روغن روی زبانش ماسید و دهانش را به هم دوخت.

شجاعت، تنها واژه‌های است که در قالب کلمات و شعار خوشمیدرخشد و تا به وقت عمل نرسیده همه شجاعند.

فقط شجاع‌دلان پای خواسته‌ی به حشش میایستند و مهربان به خودش یک قول محکم داده بود تا حداقل به حرمت عشق، امشب شجاع‌دل باشد و نمیدانست چرا همیشه یگ گام از اتفاقها عقبتر ایستاده است و همیشه‌ی خدا پشتسر آنها گام برمیدارد.

همه‌ی نقشه‌هایش نقش بر آب شد! تصمیم داشت امشب بعد از مقدمه‌چینی آنگونه که نه سیخ بسوزد و نه کباب،

با ظرافت از علاقهاش به یوسف بگوید و انتهای آن از ماجرای محرمیت ساده‌های که بهخاطر شرایط خاص بینشان خوانده شد، حرف بزند.

چشمانش مانند منگنه به روی جعبه‌ی مخملی دوخته شده بود و افکارش مانند موجی که دچار طوفان شده باشد، جملات و کلمات را در خود غرق میکرد.

کف دستش را به روی شلوار جینش سر داد تا از شره عرقهای نشسته روی آن خلاص شود. سپس سر برداشت و

بیآنکه به پدرش نگاه کند، بعد از تأملی کشدار، آرام و آهسته جوابداد:

- افسر خانوم، جسارت من رو ببخشید، نمیتونم قبول کنم. این حرف تازهای نیست و بارها به خود بهزاد هم گفتم که دیگه آیندهای نمیتونیم با هم داشته باشیم.
- میان تاپتاپ قلبش، صدای قلقل معدهاش را کم داشت که تمرکز ذهنش را بر هم میریخت. لبش را تر کرد تا
- جملات را حسابشده انتخاب کند و بعد از درنگی کوتاه گفت:
- راستش رو بخواید، من برای آیندهم برنامهی دیگهای دارم و به خواستگاری مدیرعامل کارخونهای که اونجا کار میکنم، جواب مثبت دادم.
- مهربان این را گفت و از زیر چشم نگاهی به پدرش انداخت که به طرز وحشتناکی ساکت بود و خیره خیره او را نگاه میکرد و تند و شتابزده اضافه کرد:
- البته امشب قرار بود این مطلب رو به آقاجون و مامانحوری هم بگم و ازشون اجازه بگیرم.
- مهربان بمب را منفجر کرد و منتظر ترکشهایش شد.
- لبخند از روی لب افسر چنان پر زد که گویی از ازل با این واکنش طبیعی که جایش روی لبهاست، غریبه بوده است.
- بهزاد پر از حس بد تحقیر با یک جفت اخم سر به زیر انداخت و انگشتان بلند و کشیدهاش را چنان در هم مشت
- کرد که گویی با چسب دوقلو آنها را محکم به هم چسباندهاند که اینچنین در هم گرهخورده، فرو رفته بودند.

سرخ‌ی و برافروختگی آشکار گونه‌هایش تا لاله گوشش امتداد پیدا کرد و حقارت از ته دلش قلقلکنان تا حلقش بالا آمد و طعم دهانش را تلخ و قدری گس کرد.

سر برداشت و نگاهش به سمت مهربان برگشت که با پر شالش بازی میکرد و از تصور اینکه به تلافی تمام

تحقیرهایش چنین تصمیمی گرفته، عضلات فکش مرحله به مرحله تغییر شکل داد. ابتدا منقبض شد و مرحله‌ی

بعدی دندانهایش انباشته از خشم، سخت در هم فرو رفت.

حوریه‌خانم با سری فروافتاده، انگشتانش را مانند نگاه سرگردانش به روی گلهای قرمز و بیجان چادرش سر داد.

ذهنش خالیت‌ر آن بود که بتواند بازهم خرابکاریهای دخترانش را در برابر همسر بی‌منطق این روزهایش که زود

از کوره در میرفت و طاقت اندکش به طاق می‌چسبید، راستوریس کند.

افسر خانم پیشقدم شد و اولین ترکش را با خلقی تنگ و چهرهای حقه‌جانب که کمتر از او دیده بود، به سمتش پرتاب کرد.

- مهربانجون، برام عزیزی درست، وقت نیاز دستم رو هم گرفتی اون هم درست؛ ولی این دلیل همیشه بچهم رو

خار کنی. بهزاد خبط کرد طلاق داد، میدونم. اون پنج ماه اذیتت کرد، این رو هم میدونم؛ ولی میخواد جبران

کنه، همهجوره نازت رو هم خریداره. چرا با زندگیت لج میکنی مادر؟ میخوای زنبابای دختری به سن مهرسا بشی؟!

افسرخانم کلافه از خلق تنگش با حالتی عصبی گره روسری ساتنش را بیهدف بازوبسته کرد و دستانش را در هوا تاب داد.

- والا بلا همه اشتباه میکنن، بچهی من هم یکی از اون همه. تو یهمدت کوتاه با دلش راه بیا، اونوقت میبینی

چطوری دلتون به هم گره میخوره. آخه من نمیفهمم چرا لج میکنی و به بهزاد من این فرصت رو نمیدی؟!

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد. مهرسا چراغانی سرش در دم خاموش شد و بیقرار و دلخور با یک تای موی بافتهشدهاش بازی میکرد و آن را تاب میداد.

مهرنوش نگاه مضطربش را از روی مهربان برنمیداشت و حالواحوال حوریهخانم هم تعریفی نداشت.

بهزاد با چهرهای برافروخته دستی به زانو گرفت و از جایش برخاست و بیآنکه به مهربان نگاهی بیندازد، درحالیکه

سعی داشت آرام باشد، به سمت آقای دلشاد که همچنان با سگرمه های درهم ساکت بود، برگشت و گفت:

- خب انگار حرفی برای گفتن باقی نیمونه. مهربان تصمیمش رو گرفته، تلاش من هم دیگه فایدهای نداره.

منون برای پذیراییتون. اگه اجازه بدید ما مرخص بشیم.
سپس رو به مادرش شد و اضافه کرد:

- مامان لطفا! پاشو بریم. بسه هرچی خودمون رو کوچیک کردیم. افسرخانم همان کرد که او
گفت و میان تعارفات شاهعبدالعظیمیحوریهخانم که اصرار به ماندن آنها داشت، لخلخکنان
همراه بهزاد راهی شد.

بهزاد هنگامی که به خیابان پا گذاشت، رو به آسمانی که نمم برف از دامنش میریخت، سر
برداشت و به غرور

لهشدهاش قول داد تا نگذارد مهربان نصیب مهندس روشن شود.

سکوت ممتد آقای دلشاد با رفتن مهمانان فریاد شد و بر سر مهربان بارید:

- باریکلا! خوب سکه‌ی یه پولمون کردی! بهغیراز صدویست میلیونی که به افسرخانوم بابت
آزادی بهزاد دادی و

من بهجای تو از زبون بهزاد شنیدم، دیگه چه پسوپنهونی توی برنامه هات هست و به ما
نگفتی؟

قلبش از سینه جدا شد و مانند پرندهای زخمی، بالبالزان تالایی به زیر پایش افتاد. سر خم
کرد و درحالیکه دستانش را در هم تاب میداد، شرمنده گفت:

- ببخشید آقا جون!

آقای دلشاد لنگلنگان خود را به مبل راحتی رساند و روی آن هوارشد. پاچه‌ی شلوارش را بالا زد و درحالیکه

کمر بند پای مصنوعیاش را باز میکرد، با آرامشی ترسآور گفت:

- واسه‌ی چی معذرت میخوای؟ اون پول مال خودت بود و به من ربطی نداره که چهجوری خرجش کردی؛ ولی

آینده‌ی تو به من ربط داره که میخوای خرج چه آدمی بکنی.

سپس خود را از شر پای عاریبهای نجات داد و درحالیکه انتهای پای قطعشدهاش را با کف دست ماساژ میداد، ادامه داد:

- این پنجه رو از گوشت بیار بیرون، محاله اجازه بدم با مهندس روشن ازدواج کنی. سر مهربانوش کوتاه اومدم سه

سال آزرگار خون به جیگر شدم. نه من، نه مادرت دیگه تحمل تکرار اون روزها رو نداریم. به خود مهندس هم

حرف اول و آخرم رو گفتم. نمیذارم زن یه مرد زنمرده بشی که یه بچه همسن خواهرت مه‌ر سا داره، دختری که از الان چشم دیدن تو رو نداره.

دستش را میان موهای جو گندمیاش فرود برد و کلافهتر از قبل ادامه داد:

- من نمیفهمم تو چه مرگته؟! شوهر سابقت اومده منتکشی و پایت تمام شرطشروطایی که من برات گذاشتم یه

چشم گذاشته. از فردا دیگه اجازه نداری بری کارخونه! خیلی دوست داری کار کنی، بگرد دنبال یه کار دیگه و دور این مهندس روشن رو خط بکش.

دلش را دید که چون ماهی روی پاشویهی ناامیدی دستوپا میزد و حتی چشمهی اشکهایش از شدت اضطراب

خشک شده بود. مردمکهای ملتمشش به سمت مادرش برگشت که روی صندلی ناهارخوری نشسته و نگاه همیشه نگرانش بین آن دو میچرخید.

مهربان رؤیاهایش را دید که سربریده پیش پایش دستوپا میزدند.

تمام جرئتش را در یک کاسه ریخت و آهسته با صدایی که از ته چاه بیرون میآمد، گفت:

- آقاجون خواهش میکنم! بهزاد یه بار در حقم نامردی کرد، دیگه نمیتونم بهش اعتماد کنم. از کجا معلوم بازهم

این کار رو نکنه؟ از اون گذشته، پس تکلیف دلم چی میشه؟!

آقای دلشاد چنان فریاد زد که همه از ترس پلکهایشان برای دمی بسته شد:

- اونوقت به مهندس با یه دختر بچهی نوجوون که سایهی تو رو باتیر میزنه میتونی اعتماد کنی؟! چرا

نمیفهمی چند ماه که بگذره عشق و عاشقی از یادتون میره؟!

مهندس جونشه و دخترش. فکر میکنی اون رو ول

میکنه تو رو میچسبه؟ اگه مهندس بچه به این بزرگی نداشت، نامرد بودم اگه نه توی کارتون میآوردم.

آنگاه چند ضربهی محکم به روی پایش کوبید و صدایش را را قدری آهستهتر کرد:

- بهپیر بهپیغمبر، اون دختر بختک زندگیت میشه! اگه یه آدامس بخری و بدی دست بچمت، میگه حق من رو داره

میخوره. میشی زنبابای بد قصه. از خر شیطون بیا پایین و به بهزاد یه بله بگو و برو سر زندگیت.

آقای دلشاد این را گفت و رو به همسرش شد تا تأیید حرفهایش را از دهان او بشنود.

- حوریجان تو یه چیزی بگو. بیراه میگم؟ بگو حرفم رو پس بگیرم.

چشمه اشکی که خشک شده بود قل زد و خروشان از روی شیار گونه هایش جاری شد.

حوریهخانم کلافه، میان چه کنههایش پسوپیش میشد و نمیدانستکدام سمت این جدال را بگیرد. عاقبت از

جایش برخاست و پر چادر را گرفت، از روی شانه هایش برداشت و روی دسته صندلی رها کرد. آنگاه دستانشان را در هوا تاب داد.

- انگار قرار نیست من مثل آدم دختر شوهر بدم. اون از مهرنوش که یه چشمم اشک بود و یه چشمم خون، این هم از مهربان!

سپس روی پنجهی پا چرخید و رو به مهربان شد و گفت:

- قربونت برم، بابات بدت رو نمیخواد و بیراه نمیگه. من یه بار سر مهرنوش بهش اصرار کردم که رضایت بده،

چوبش رو هم خوردم. پشت دستم رو داغ کردم دیگه روی هیچی اصرار نکنم.

خب تکلیف مادرش که در جبهه هی بیطرفی رفته بود، روشن شد و یقینا دیگر نمیتوانست روی حمایت او حساب

کند و با صدای معترض مهرنوش نگاهش به سمت او برگشت.

- ای بابا چرا هممش لنگ من رو وسط میکشید؟! شدم آینهی عبرت! نجیب مثل بهزاد نه نامرد بود، نه طلاقم داد.

بندهی خدا توی حملهی انتحاری کشته شد، بهخدا فقط همین! بذاریدمهربان هم حرفش رو بزنه، شاید یه حرفی برای گفتن داشته باشه.

میان التهابی که به دلش افتاد بود، با پشت دست اشکهایش را پس زد و نگاه درماندهاش را به سمت پدرش

چرخاند و آهسته و نرم از کنار مهرسا گذشت، خود را به او رساند و کنارش نشست.

- آقا جون خواهش میکنم اجازه بدید. من پای همهچی وایستادم.

آقای دلشاد بیآنکه سر بلند کند تا او را ببیند، درحالیکه پایش را ماساژ میداد، جواب داد:

- حرف من همونه که گفتم و نظرم عوض نمیشه. هنوز هم مثل بچگیات اشکات توی آستینت

قایم شدن. پاشو برو یه آبی به دست و صورتت بزن، بیا پیش خودم بشین. فردا به آقای

رمضانفر زنگ میزنم سفته هات رو که

بابت ضمانت دادی از مهندس بگیره. اگه هم نداد، جونت سلامت!

هنوز اونقدر بدبخت نشدم که لنگ دوتا سفته بمونم.

حس میکرد سوار قایقی کاغذی در حال غرقشدن است. پردهای ازاشکهایش را پس زد و با صدایی پرخش گفت:

- آقا چون خواهش میکنم! من هیچوقت روی حرفتون حرفی نزدم؛ ولی این بار نمیتونم.

سرش بهآنی به سمت مهربان چرخید. اینهمه اصرار از جانب دختری که همیشگی خدا انتهای حرف پدرش فقط

یک چشم میگذاشت، نگرانش کرد و با سگرمه های درهم پرسید:

- بهغیراز علاقه که باد هواست، نکنه حرف پسوپنهان دیگهای هم داری؟

دستوپای جرئتتش را که در حال فرار بود، گرفت و سر جایش نشانده. سپس سر به زیر انداخت؛ آنچنان که چانه اش

به یقه اش چسبید و درحالی که از نگاه خیره ی پدرش فرار میکرد، دستانش را در هم چلاند و کوتاه جواب داد:

- بله؛ چون زنشم.

مهربان این دو کلمه را گفت و طوفان به پا کرد.

نگاه ها روی موج سکوت خشک شد. کتاب درسی مهرسا از بغلش سر خورد و بالبالزان روی زمین افتاد.

حوریخانم که همچنان نظاره‌گر مکالمه‌ی آن دو بود، با سرانگشته‌ی گونهایش ضربه زد و ناباور گفت:

- خاک به سرم!

آقای دلشاد که تصور میکرد اشتباه شنیده است، با اخمی پروپیمان و چشمانی باریک‌شده که چند چین مورب کنار

آن لم داده بود و صدایی آهسته اما مملو از خشم پرسید:

- تو چه غلطی کردی؟ یه بار دیگه تکرار کن!

قلبش میان سینه از تپش افتاد. همیشه از این لحظه واهمه داشت و حالا درست وسط معرکهای که از آن

میترسید، بی‌الوپر دستوپا میزد. با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و زیر لب نالید:

- آقا جون به‌خدا دست از پا خطا نکردم! ببخشید، جرئت نداشتم زودتر بهتون بگم.

صدای خس‌خس سینه‌ی پدرش را میشنید، نفسهای پر خشمی که از حفره‌های بینیاش تنوره میکشید. چشمانی

که جوی خون در آن جاری بود و خشم او سیلی محکم و جانانهای شد و بر صورتش نشست؛ سیلیای که همانند

رعدوبرق هم نور داشت، هم صدا. ابتدا جرقهای از پیش چشمانش گذشت و صدای زنگ ممتدیی در گوشش طنین

انداخت و داغی آن مانند مذاب تا گونه‌هایش سرایت کرد.

حوریه خانم شوک زده، بی حرکت وسط سالن ایستاده بود و به ناگاه همانند مجسمه‌های که از پایه بشکنند، به زمین سقوط کرد.

مهرنوش و مهربان هر دو همزمان مثل فنر از جایشان کنده شدند و به طرف مادرشان پاتند کردند و مهرنوش فرزتر

از مهربان پشتسر حوریه خانم نشست. آنگاه در حالیکه شانه‌هایش را ماساژ میداد، رو به مهرسا فریاد زد:

- تو چرا خشکت زده؟! بجنب یه آب‌قند درست کن.

مهرسا چون سربازی گوش به فرمان همان کرد که او گفته بود و تروفرزتر از دقیقه‌ها، با یک لیوان که نیمی از آن

قند بود و نیمی دیگر آب در آن لمبر میزد، بازگشت و بعد از چند دور همزدن، آن را به سمت او گرفت. مهرنوش

در حالیکه سعی میکرد آب‌قند به مادر نیمه بیهوش بخوراند، نگاهش به سمت پدرش برگشت که همانند دیوار

بی حرکت مانده بود و حتی پلک هم نمی‌زد و در دفاع از مهربان‌شتابزده راست و دروغ را به هم بافت و گفت:

- آقا جون به جان خودم مجبور شد. توی افغانستان برای اینکه خانواده‌ی نجیب به مهندس گیر ندن، الکی گفتیم مهربان و مهندس زن و شوهرن؛ ولی شاه صنم، خاله‌ی نجیب، فهمید و

گفت اگه محرم نباشن، کمکمون نمیکنه تا من از اون خونه فرار کنم. یه صیغه بینشون خوند
و من و جاری کوچکم هم شاهد بودیم. فقط چون شرایط
اضطراری بود، جایی ثبت نشد و قرار شد بیان ایران و با اجازهی شما و مامانحوری ثبت قانونی
بشه. والله مهندس

خیلی مرده و سگش پیش این بهزاد نامرد شرف داره. بندهی خدا گناه نکرده که زنش
مرده و یه بچه همسن
مهرسا داره. این دوتا همدیگه رو میخوان، خدا رو خوش نیاد از هم جدا بشن.

آقای دلشاد آرنجهایش را روی زانوهایش گذاشت و سرش را میان کف دستانش گرفت و با
صدایی پرخش نالید:

- مهربان دهنتم رو ببند! حساب تو رو بعدا میرسم! همینم کم بود که دخترم صیغهی یه
مرد زمرده بشه. ارزش
پیرس چقدر از مدت صیغه مونده؟
از آنچه که میترسید به سرش آمد. به همین سرعت برای آقاجانش غریبه شد. نگاهی به
مادرش انداخت که با
چشمانی نیمهباز و رنگی پریده، جرعهجرعه آبقند را از دست مهربان مینوشید و مهرسا
دستوپایش را نرم ماساژ میداد.

از جایش برخاست و مانند متهمی که منتظر صدور حکم است، با سری افتاده با پشت آستین
بلوز کرم رنگش سیل اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- مدت نداره، شاه صنم صیغهی دائم بینمون خوند.
مهربان پدرش را دید که مچاله در هم فرو رفت و نبض در شقیقه هایش پرتپش بالا و پایین میشد.
- آفرین! آفرین! خوب تمام باورام رو نسبت به خودت خراب کردی. دلم به عاقلبودن تو خوش بود. وقتی صیغهی
عقد بینتون خونده میشد، شمشیر که بالای سرت نداشتی بودن. لابد خودت هم راضی بودی که بهش بله گفتی.
- حالا هم دوتا راه بیشتر نداری؛ یا همین الان چمدونت رو جمع میکنی و از این خونه میری و برای همیشه قید من
و مادرت رو میزنی یا اینکه موبایلت رو به من میدی و گم میشیتیوی اتاقت تا من این گندی رو که زدی بدون اینکه کسی بفهمه و آبرومون بره، جمع کنم.
میان برزخی که دستوپا میزد، بینفس به دنبال جرعههای نفس میگشت و زیر لب نالید:
- آقاجون خواهش میکنم!
صدای نعرهمانند آقای دلشاد ستون خانه را به لرزه درآورد:
- بهجای التماسکردن همین الان تصمیم بگیر؛ یا من و مادرت یا مهندس روشن.
مهرنوش از ترس پلکهایش ناخودآگاه بر روی هم افتاد. حالا میفهمید که چرا مهربان اینهمه از گفتن واقعیت

- وحشت داشت. آقا جان صبور و ساکت با گذشت زمان کاسهی تحملش لبریز شده بود و حالا شیری زخمی بود که میخواست فقط از آبروی خانوادهاش دفاع کند.
- مهربان پلکهایش را برهم فشرد تا کاسهی چشمانش از اشک خالی شود و با بغضی که لبهایش را میلرزاند، سختترین تصمیم زندگیش را گرفت و جواب داد:
- باشه آقا جون، هر چی شما بگید. نمیتونم از تون دست بکشم. پدر و مادر تنها اتفاقیه که فقط یه بار تکرار میشه و به خاطر شما پا روی دلم میذارم.
- مهربان این را گفت و با شانه هایی که از شدت گریه تکان میخورد، راهی اتاقش شد و با صدای پدرش قدمهایش از رفتن ایستاد. روی پاشنهی پا چرخید و به سمت او برگشت.
- حالا که میمونی، با قانون من جلو میریم. از فردا حق نداری از خونه بری بیرون تا تکلیفت با مهندس روشن بشه و این صیغهی مسخره رو فسخ کنم. حق حرفزدن با تلفن ثابت خونه رو هم نداری. اگه به بهزاد رضایت دادی که چه بهتر؛ وگرنه انقدر توی خونه میمونی تا یه خواستگار مناسب برات پیدا بشه.
- سپس نگاهش به سمت مهربانوس برگشت و تلختر از قبل ادامه داد:
- وای به حال کسی که بخواد این وسط خودشیرینی کنه! حالا هم موبایلت رو بده و از جلو چشم گمشو!
- به یاد موبایلی افتاد که خانهی یوسف جا گذاشته بود. اگر حقیقت را میگفت، یقیناً امشب اعدام میشد. بهناچار

قسمتی از آن را حذف کرد و بیآنکه بگوید، موبایلش را خانهمهندس جا گذاشته است، با سری فروافتاده درحالیکه انگشتانش را در هم تاب میداد، گفت:

- موبایلم توی دفتر مهندس روشن جا مونده.

مهربان آن شب به حکم پدرش به اتاقش تبعید شد و علاوه بر لپتاب و تلفن خانه، موبایل مهرنوش و مهرسا نیز توقیف شد و از ترس هیچکس جیکش در نیامد.

محاکمهی مهربان تا پاسی از شب ادامه داشت و بعد از آقای دلشاد، نوبت حوریهخانم بود تا روی صندلی روبهرویش بنشینند و او را زیر رگبار سرزنش تیرباران کند.

پر از استیصال گوشهی تخت زانو به بغل در هم مچاله فرو رفت و هر از گاهی قطره اشکی از گوشهی چشمانش سر میخورد و کجومعوج خود را به چانه‌اش میرساند.

صداها در سرش همانند پتک میکوبید. گویی در سرش طبلی جا گذاشته بودند. یوسف را همانند کهکشانی دور

دستنیافتنی میدید. شانه‌های پهن و فراخش، عزیز دل گفتنهای عاشقانه‌اش میرفت تا به حسرتی ابدی تبدیل

شود.

- دستت درد نکنه، سربلندم کردی! من باید الان بفهمم؟ حالا خانوم دکتر و انیسهخانوم و فکوفامیلاش پیش

خودشون چی فکر میکنن؟ لابد میگن به طمع مالومنالش رفته صیغش شده و از این دخترای دم دستیه و فلان و بهمان.

لحظهای متوقف شد و مانند کسی که ذکر مصیبت کند، خود را ننووار تکان داد.

- وای وای! آگه به گوش زندایی مرضیهت برسه چهلتا میذاره روش و توی فامیل جار میزنه! داداشم دیگه تو

روم نگاه نمیکنه. باید هرچه زودتر این صیغه فسخ بشه.

مهرنوش عصبی از اشکهای متصل مهربان، موهایش را با کلیپسی پشتسرش جمع کرد.

- ای بابا، آخه چرا شلوغش میکنی مادر من! بهجای این حرفا فکر کن بین چهجوری میشه آقاجون رو راضی کرد

تا کوتاه بیاد. بهخدا آگه مهندس بیاد خواستگاری تمام این قیلوقالا تموم میشه.

حوریهخانم پر حرص چشمانش را برای او که لبهی تختروبهرویش نشسته بود، براق کرد.

- تو یکی دیگه حرف نزن، گناهت کمتر از مهربان نیست. اون حرفی نزد، تو چرا لال شدی و چیزی به من

نگفتی؟ چرا اجازه دادی این کار رو بکنه؟ اصلا توی ورپریده عشق و عاشقی رو توی این خونه باب کردی.

سپس پشت چشمی غلیظ برایش باریک کرد و نگاهش به سمت مهربان چرخید.

- حالا که بابات روی دندهی لجبازی افتاده کاری از دستم برنمیاد.

چند بار بهت گفتم اگه مهندس تو رو میخواد
 بگو پا پیش بذاره؛ ولی اونقدر دستدست کرد تا اون دختر دردو* و آپارتیش* رفت دم مغازه
 و همهچی رو به هم

ریخت و بابات رو بدبین کرد و الان هم که با این دستهگل تازهت روی دندهی لج افتاده. من
 موندم تو با چه عقلی صیغهی مهندس شدی؟

حوریهخانم بهناگاه میان جمله هایش یک نقطه گذاشت. سرش به سمت مهرسا برگشت که
 چهارزانو پایین تخت

نشسته و گوشه‌هایش باز باز بود و نگاهش با دهان آنها یووووارمیچرخید.

- تو چرا اینجا نشستی و بربر ما رو تماشا میکنی؟! پاشو برو یه سر به بابات بزن ببین چیزی
 لازم نداره. بعد هم

برو بخواب. مگه فردا نباید مدرسه بری؟ درضمن وای به حالت اگه فکت بجنبه و این موضوع
 از چهارچوب خونهمون بیرون بره و به گوش کسی برسه؛ مخصوصا بهزاد و افسرخانوم.
 اونوقت حسابت رو خودم میرسم.

مهرسا افکارش در باغ دیگری سیر میکرد و میان حرفهای آنها کودکانه در پی نسبتش با صبا
 بود، با ایشی

کشیده از جایش برخاست و قری به گردنش داد و گفت:

- مامانخانوم خیالتون از من راحت باشه، دهن من قفلاش قرص قرصه! درضمن کلک نخود
 سیاه قدیمی شده، بگو میخوای یه حرفی بزنی که من نباشم.

سپس با لبی کجشده که نشان از نارضایتیاش داشت، درحالیکه از اتاق بیرون میرفت، غرولندکنان با خودش حرف میزد و میگفت:

- آخه این رسم کجای دنیاست؟! مهربان بیاجازه شوهر میکنه، موبایل من بدبخت توقیف میشه!

حوریهخانم بهمحض بستهبندی در اتاق به شتاب از روی صندلی برخاست و لبهی تخت کنار مهربان نشست و با چشمانی باریکشده و صدایی پچپچوار پرسید:

- مهربان قلبم داره میاد توی حلقم. راستش رو بگو، عروس که نشدی؟

تا ته حرف مامانحوری را خواند و یک نقطه هم انتهای آن گذاشت و به یاد چشمان نجیب یوسف افتاد و دستانی

که از آن هم نجیبتر بودند و شرمزده لب به دندان گزید و جواب داد:

- مامان این چه حرفیه که میزنی؟! درست که ما به هم محرم هستیم؛ ولی به خدا دست از پا خطا نکردیم.

مهرنوش خندهاش با صدای پقی از لبهایش جدا شد و دستش را در هوا به حالت باد بزن تاب داد.

- مامان از اون لحاظ خیالت راحت باشه! این دوتا از اون عاشق و معشوقای پاستوریزهن. فکر کنم صبا رو هم لکلکا برای مهندس جایزه آوردن.

حوریه‌خانم با شنیدن این حرف راه نفسش باز شد؛ گویی آبی از جنس آرامش بر روی اضطرابش ریخته باشند.

چشم‌غره‌های نثار مهنوش کرد، برخاست و رو به مهربان شد و گفت:

- خداروشکر! خیالم راحت شد.

سپس انگشت اشاره‌اش را به سمت او نشانه گرفت و ادامه داد:

- از دست خیلی دلخورم. اینهمه بیفکری از تو که همیشه عاقلانه تصمیم میگیری بعید بود! نباید به این صیغه

رضایت میدادی. اگه میگفتی نه اعدامت که نمیکردن! ما توی فامیل از این چیزا نداشتیم. تازه حرفت از لقلقه

دهن فامیل جمع شده بود. با این کارت همهچی رو خراب کردی.

در حال حاضر هم که بابات افتاده سر لج و کاری

نمیشه کرد. پاشو بهجای چمباتمه‌زدن و گریه‌کردن، دست و صورتت رو بشور و بگیر بخواب. به مدتی خونه باش

بینم چیکار میشه کرد. هرچند من هم با پدرت موافقم؛ زندگی با یه مرد که یه دختر

در دسرساز داره کار آسونی

نیست. بهتره یهکم عاقلانه فکر کنی. عشق و عاشقی توی مسیر زندگی رفتهرفته کمرنگ میشه، اونوقت

مشکلات خودشون رو نشون میدن. درسته که مهندس مرد خویبه و من هم ازش خوشم میاد؛ ولی راستش رو

بخوای صبا با این کارش نظر من رو هم به این ازدواج تغییر داد.

حق با پدرته. سایهی صبا و سرکشیش آرامش

زندگیت رو میگیره؛ مخصوصا حالا که میدونه باباش عاشق تو شده. به نظر من هم یه فرصتی به بهزاد بده. فکر

کنم فهمیده چه اشتباهی کرده که داره اینجوری دستوپا میزنه.

مهرنوش کلافه از اشکهای بیصدای مهربان، غصهی دلش را پشت لبخندش پنهان کرد.

چهارزانو روی تخت

نشست و با لبخندی که سعی داشت شاد باشد اما نبود، گفت:

- مامان تو رو خدا ول کن حرف مردم رو! این جماعت همیشه دهنشون برای حرف مفت پره.

آنگاه از گوشهی چشم به مهربان نیمنگاهی انداخت که زانوبهغل، سر بر آن گذاشته بود و اضافه کرد:

- مامان امشب پیش همسلولیم میخوابم. خدا کنه قاطی غذاهای زندان مرغ سوخاری و

فستفود و دسر ترامیسو هم باشه.

حوریخانم سرش را اطراف تکان داد.

- الحق که خیلی سرخوشی! تا شما سهتا رو سروسامون بدم دقمرگ میشم. پاشو رختخوابات

رو بیار و چراغا رو خاموش کن.

در اتاق بسته شد و مهربان سر برداشت و با بغضی که صدایش را مرتعش کرده بود، گفت:

- مهربانم، من بدون یوسف میمیرم.
- دیوونه، مزهی عشقو عاشقی به همین چالهچوله هاشه. حالا نوبت یوسفه که برای زلیخاش به دستوپا بیفته.

حافظ یه چیزی از عشقو عاشقی میدونست که گفت «که عشق آسان نمود اول؛ ولی افتاد مشکلها»

مهربانم این را گفت و جستی زد و از روی تخت برخاست.

- من میرم فلاسک چای رو پر کنم و با دوتا لیوان برمیگردم.

میخواوم امشب تا صبح با هم گپ بزیم و فال حافظ

بگیریم. خدا رو چه دیدی. شاید هم توی فالت شعر «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور، کلبهی احزان شود روزی گلستان غم مخور» اومد.

مهربانم خندید و بیت دیگری از آن شعر را زیر لب خواند:

- «دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت، دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور»

* دردو: بیحیا

* آپارتی: بسیار بیشرم و حقه‌باز (منبع فرهنگنامه‌ی دهخدا)

تقویم صبح روز زمستانی و برفیاش بدون دیدار مهربان آغاز شد.

دستی به پلکهای خسته‌اش کشید. بعد از یک شب بیداری و خواب کوتاهی که با کابوس عجیب شده بود، فقط

این دلشوره‌ها را کم داشت که همانند پیچکی سمی قد بکشد و از درودیوار دلش بالا رود. احساس مصدومی را داشت که به زیر دیواری از جنس بتن جا مانده و چقدر دلش میخواست دستی از غیب پایین می‌آمد و بدن له‌لورده او را از زیر آوار نجات میداد. زمان برایش ایستاد و آه سردی از روی حسرت‌هایش برخاست و بیصدا از دهانش خارج شد. وقتی منشی دفترش، خانم شجاعی با آن صدای ریز و زنگماندش به او گفت:

- آقای مهندس، خانوم دلشاد امروز نیومدن.

پیچک دلشوره وقتی به تمام رگوبی بدنش قلاب شد که موبایل‌مهرنوش هم خاموش بود و از تلفن خانه جز بوقهای ممتد هیچ آوای دیگری شنیده نمیشد.

کف دستش را نوازشوار بر روی موبایل خاموش مهربان کشید.

گویی تکهای از وجود او را لمس میکند و زیر لب زمزمه‌وار با خود گفت:

- عزیز دلم!

نبض آرامشش فقط با صدای مهربان به تپش میافتاد و مستأصل هر دو آرنج دستانش را بر روی میز قرار داد؛

همانند ستونی و سرش را میان کف دستانش جای داد و پلک بر هم فشرد و در دل نجوا کرد:

«مونارنجی بینظیر من کجایی؟»

نجوای بیصدایش مجالی نیافت تا به دعا مبدل شود و صدای قرقر تلفن روی میز مثل توپ فوتبالی درست به میان دروازه‌ی افکارش فرود آمد.

بیحوصله جواب داد:

- بله خانوم شجاعی؟

- آقای مهندس، از شرکت یادمان طراح نوین برای طراحی چسب جدید محصول کارخونه تشریف آوردن. آقای

عباسی لیست بیمه‌ی این ماه رو آماده کردن و فقط امضای شما رو کم داره که هر وقت امر کنید خدمتون میارم.

درضمن آقای دلشاد، پدر خانوم دلشاد اینجا هستن و اصرار دارن همین الان شما رو ببینن، دستورتون چیه؟

زمان برایش در مدار تحیر و تعجب ایستاد. مثل کسی که صاعقه بر او فرود آمد باشد، مغزش از تحلیل آنچه که شنیده بود بازماند. چیزی مثل حس ششم گوشه‌ی ذهنش ایستاده و ریز و کوتاه مدام زمزمه میکرد که بوی خوبی

از این حضور بیدعوت متصاعد نمیشود. صدای شجاعی شیشه‌ی ذهنش را شکست.

- آقای مهندس دستورتون چیه؟

دستی به تهریش یگروزهاش که زبری آزاردهنده‌ی آن کلافهاش کرده بود، کشید و بهسرعت ذهنش را نظم داد و

مانند مدیری موفق با تسلط، بدون اینکه صدایش بلرزد، جواب داد:

- خانوم شجاعی، آقای دلشاد تشریف بیارن داخل. نماینده شرکت یادمان طراح نوین هم بگید لطفا منتظر بمونن تا کار من تموم بشه.

شجاعی یک چشم پایان جملهی یوسف گذاشت و نگاهاش به سمت مردی که کتوشلوار خاکستری رنگی به تن

داشت و موهای جوگندمی تنکشدهاش مثل آنتن رادیو رو به هوا سیخ شده بود، برگشت. مرد پیش رویش برعکس

مراجعهکننده های دیگر که مدار نگاهشان با سر منشی تغییر میکند، با اخمی غلیظ چشمانش به سرامیک براق کف جفت شده بود و بعد از تأملی کوتاه و مؤدبانه رو به او گفت:

- آقای دلشاد میتونید تشریف ببرید داخل. مهندس روشن منتظر تون هستن.

آقای دلشاد با تشکری زیر لبی که فقط لبهایش را تکان داد، دستی به زانوی پای سالمش گرفت، برخاست و

درحالیکه لنگ میزد و یک پایش را قدری میکشید، به سمت اتاقی که تابلوی نقرهای مدیرعامل بر روی در آن نصب شده بود، راهی شد.

تنها چند تقهی کوتاه به در نواخته شد، سپس در روی پاشنه آهسته چرخید؛ همانند گردش عقربهی کوچک ساعت که تلوتلوخوران دقیقه ها را در مینورد.

آقای دلشاد درحالیکه مدهوش جلال و جبروت یوسف شده بود، داخل شد و در بسته پشتسرش جا ماند.

این دمودستگاه و کیاویبا برای مردی که فقط یک مغازه‌ی کوچک ساعت‌فروشی و خانهای بزرگ اما قدیمی، تنها

دارایی ارزشمندش محسوب میشد، بسیار پررنگ نمود میکرد.

آقای دلشاد با دیدن خدموحشم یوسف که بله قربان گوی او بودند و تا کمر برایش تعظیم میکردند، به یاد شاگرد

ریقونهی مغازه‌اش افتاد که چشم بهزور از دهانش خارج میشد.

همه اینها سبب شد تا برای دمی کوتاه از مخالفتش پشیمان شود.

مهربان اگر زن این مرد میشد، با سر رفاه و

آسایش بیش از آنچه که تابحال داشته فرو میرفت؛ اما به یاد صبا که افتاد پشیمانیش رنگ باخت و اراده جای آن را گرفت.

یوسف به احترامش ایستاد و مؤدبانه با رویی گشاده از پشت میز بیرون آمد، به استقبالش رفت و هر دو مرد با

التهایی پنهان بعد از فشردن دستانشان روبهروی یکدیگر نشستند.

یوسف هرچند در دلش غوغایی برپا بود از جنس دلواپسی؛ اما ماهرانه آن را پشت لبخندش مخفی کرد. برای

رسیدن به مهربان باید از سد نه گفتنهای این مرد عبور میکرد.

احساس میکرد همانند بازیهای کامپیوتری به سختترین مرحله رسیده و یک حرکت اشتباه تمام جانش را به نقطهی صفر میرساند.

قلبش از اضطراب تاپتاپکنان با زبان بیزبانی از استرسی میگفت که بیامان به سمت رگهایش فوران میکرد.

افکار درهم و پریشانش را یکجا جمع کرد و با همان لبخند و آرامش چسبیده بر لبانش گفت:

- سلام آقای دلشاد. چه افتخاری! خیلی خوش آمدید!

آقای دلشاد همراه بازکردن دکمه های کتش، نفسهای خسته اش را هم رها کرد و سلام او را پاسخ گفت و پس از

تأملی کوتاه، نگاهش را از برف آهسته های که شروع به باریدن کرده بود، گرفت و آن را به سمت یوسف چرخاند.

- ممنونم. ببخشید که بیدعوت و وقت قبلی مزاحم شدم. خیلی عجیبه، دفعهی قبلی هم که زیارتون کردم هوا

برفی بود شاید هم بارونی، دقیق خاطر من نیست. دختر خانومتون، صبا جان چطورن؟

یوسف به سرعت صاعقه های که از دل آسمان میگذرد، به یاد روزیافتاد که صبا به در مغازه ای او رفته بود تا بگوید

«مخالف این ازدواج است؛ اما حرفش خریدار ندارد.» طعنه های تلخ او را دریافت. این مرد زیرکتر و داناتر از آن بود

که تصور میکرد. لبخندش قدری رنگ باخت؛ اما تسلطش بر کلمات همچنان استوار باقی ماند.

- مرسی از اینکه جویای حالش هستید، حالش خوبه.

- خداروشکر! ولی حال دختر من اصلا خوب نیست، مهربان رو عرض میکنم. دلش قلقلکنان از ترس سر خورد و به زیر افتاد. اخمهایش نامحسوس در هم تاب خورد و قبل از اینکه حال مهربان را پرسد، آقای دلشاد اضافه کرد:
- میدونید چرا؟ چون تنبیهش کردم. حال خود من هم خوب نیست؛ چون حس میکنم به اعتماد خیانت شده. من به شما اعتماد کردم و دخترم رو بیچونوچرا دستتون سپردم. از شما توقع نداشتم به اعتماد یه پدر خیانت کنید و بیاجازه دخترش رو به عقد خودتون دربیارید. یوسف نظم ذهنیاش بر هم ریخت و کلمات در سرش پخشوپلا هریک به سمتوسوی رفتند. شتابزده به میان جملاتش آمد و با عذرخواهی کوتاهی گفت:
- آقای دلشاد، بهتون حق میدم از دست من عصبانی باشید؛ ولی باور بفرمایید من در امانتی که به دستم سپردید خیانت نکردم. اون محرمیت ساده هم فقط بهخاطر جبر اون عمارت بود. شاه صنم خانومی که محرم و نامحرم براش خیلی مهم بود.
- آقای دلشاد یک تای ابرو کمپشتش را بالا داد.
- پس علاقهای در کار نبوده و جبر باعث شده. ممنونم برای امانتداریتون. پس لطفا تشریف بیارید در حضور مهربان بقیهی مدت صیغه رو ببخشید. مهریه هم هرچی بینتون بوده، حلالتون.

همانند بکسوری که ضربات بیامان حریف را در رینگ بوکس تحمل میکند، از چپ و راست ضربه های مرد پیش

رویش را تحمل میکرد. مکث کوتاهش باعث شد تا به افکارش نظم دهد. حالا نوبت او بود تا آقای دلشاد را به کنج رینگ بکشاند.

- آقای دلشاد، لطفا اشتباه برداشت نکنید. من به مهربان قبل از اینسفر به افغانستان هم علاقه داشتم و اگه

ماجرای گمشدن متین پیش نمیومد، یقینا برای خواستگاری رسمی اقدام میکردم. محرمیت هم همونطور که

عرض کردم جبر بود؛ ولی من از این جبر با کمال میل استقبال کردم. مهربان هم راضی بود و الان شرعی به هم محرم هستیم.

آقای دلشاد نیمخیز شد و خشمش را میان لحن صدایش جا داد:

- آقای مهندس، فراموش نکنید مهربان هنوز دختره و از نظر شرعی برای ازدواج باید رضایت پدرش باشه که من راضی نیستم.

یوسف قدمی عقبنشینی کرد. با این مرد باید محتاطتر صحبت میکرد.

- آقای دلشاد شما مشکلتون با من چیه؟ من با صبا صحبت کردم.

صادقانه خدمتتون عرض میکنم، هنوز کنج

دلش راضی نیست؛ ولی به خواست من احترام میذاره. من بهتون قول میدم صبا و مهربان هر کدومشون جایگاه

خودشون رو داشته باشن و قرار نیست یکیشون فدا بشه. شما که باتجربتر از من هستید،
میدونید گذشت زمان

خیلی از مسائل بزرگ رو به مسائل کوچیک تبدیل میکنه. لطفاً به من فرصت بدید.

آقای دلشاد از صداقت کلام او و تسلطی که بر بیان جملات داشت، خوشش آمد. سری به
علامت تأیید تکان داد.

باید این مرد را محک میزد و بازهم زیرکانه گفت:

- چه جالب! من و صباجان مثل هم هستیم؛ هر دومون برای این وصلت چهارگوشهی دلمون
قرص نیست.

سپس مسیر مردمکهای قهوه‌ایاش به سمت پنجرهی برفی برگشت و ادامه داد:

- آقای مهندس، خواهش میکنم تشریف بیارید باقی مدت محرمیت رو ببخشید تا دختر من
از نظر شرعی

وابستگیای به شما نداشته باشه. به مهربان این فرصت رو بدید تا با عقلش تصمیم بگیره، نه با
دلش. شما هم پدر

هستید و یقیناً حال من رو درک میکنید. زمان بهترین آموزگار که صبر کردن رو به همهی
ما یاد میده. به من حق بدید نگران آیندهی دخترم باشم.

آقای دلشاد لب زیرش را به دندان گرفت و سپس آن را رها کرد و به چشمان خیره‌ی مرد
پیشرویش زل زد و ادامه داد:

- آقای مهندس، خاطر من نیست قبلا این مطلب رو خدمتون عرض کردم یا نه؟ ولی باز هم میگم، همسر سابق

مهربان پشیمون برگشته و میخواد دوباره از نو شروع کنه. من هم تصمیم گرفتم به فرصت دیگه بهش بدم.

مشتهای گرهشده، کشمکش و غوغای درونش، او را به لبهی تیغ ناامیدی هل داد. حالا پرچم چه کنمایش

افراشته در طوفان زندگی تاب میخورد. صدای شیون دلش را از همین الان میشنید. ناامید اما محکم و مردانه گفت:

- آقای دلشاد، خواهش میکنم من رو توی بنبست قرار ندید! هر شرطی داشته باشید میپذیرم؛ بهغیر از جداشدن

از دخترم. باور بفرمایید من مهربان رو از صمیم قلبم میخوام.

لبخندی محو روی لب آقای دلشاد نشست؛ حالتی همانند انحنایی رو به بالا. مرد مقتدر پیش رویش اولین خوان را

به سلامت رد شده بود. مردی که بهخاطر دلش و مقولهی عشقو عاشقی از جگرگوشه اش نگذرد، یقیناً قابل اعتماد است؛ ولی باز هم باید آزموده میشد.

- من شرطی ندارم. لطفاً به خواسته‌م احترام بذارید. این فرصت رو به خودتون هم بدید، شاید پشیمون شدید. شاید

تب این عشق زود به عرق نشست و سرد شد. شاید هم مهربان پشیمون شد.

شاید پتکی شد و بر سرش فرود آمد. باید تصمیم می‌گرفت. یاد گرفته بود که آدم لجباز خودش را برای باخت

آماده میکند و او نمیخواست بازنده‌ی این بازی باشد. مهربان را به دلش قول داده بود و میبایست با قاعده‌ی پدر

او بازی میکرد. باید وقت می‌خرید تا شاید برنده میشد. لبه‌ایش را تر کرد و سری تکان داد.

- هر چی شما امر کنید؛ ولی لطفاً به من چند روز فرصت بدید تا با خودم کنار بیام. خدمتتون زنگ می‌زنم و

حضور می‌مزانم تا اگر اجازه بدید قبل از فسخ صیغه چند کلمه با مهربان صحبت کنم.

آقای دلشاد از این حرکت یوسف خوشش آمد. ادب و فروتنی اینمرد ستودنی بود. این بار از سر رضایت قدری سرش را محترمانه خم کرد.

- مرسی که به خواسته‌م احترام می‌ذارید؛ ولی شرمنده، نمیتونم اجازه بدم با مهربان صحبت کنید. فقط لطفاً برای فسخ صیغه تشریف بیارید. می‌خوام در حضور مهربان باشه تا بدونه که دیگه محرمیتی بین شما نیست. من توی این هفته منتظر تماس شما هستم.

یوسف با هر جمله فرو میریخت؛ درست مثل دیواری که زلزله به جانش افتاده باشد.

آقای دلشاد دستی به موهایش کشید و بعد از درنگی کوتاه، ضربهی آخر را زد:

- تصور میکنم موبایل مهربان توی دفتر شما جا مونده. لطفاً موبایل رو بیارید تا از خدمتتون مرخص شم.

در سکوت غریب و غصه‌دارش سری جنبند و بازنوهایی که سست شده بود، از جایش بلند شد و به سمت میز رفت تا موبایل را بیاورد و رسم مهماننوازی را به جا آورد.

- تشریف داشته باشید ناهار در خدمتتون باشم.

آقای دلشاد گفت:

- ممنونم مزاحم نمیشم. اسنپ گرفتم، دم در کارخونه منتظرمه و باید برگردم. حالا که

مهربان دیگه به کارخونه

برنمیگرده، لطفا سفته‌هایی رو که بابت ضمانت خدمتتون داده، به آقای رمضانفر بدید.

آهی از سر ناامیدی از ته دلش برخاست. بدون مهربان حفرهی عمیقی در دلش ایجاد

میشد. باید برای رسیدن

به مهربان از جایی دیگر شروع میکرد و در حال حاضر هیچ راهی به ذهنش نمیرسید.

پدر مهربان بعد صرف چای و کیک، میان بدرقه‌ی پررنگ یوسف از کارخانه خارج شد. حالا

نوبت بهزاد بود تا او را به بازی دعوت کند و محک بزند.

پایان دنیا دقیقاً نقطه‌ایست که لشکر ناامیدی سراسر سرزمین وجودت را فتح میکند و حالا

مهربان تمام دلش را

ناامیدی اشغال کرده بود. حس میکرد دلش چون قناری مجنونی که از یار جدا مانده، بالزنان

خود را به قفس سینهایش میکوبد.

نرمالو، همان پتوی دلخواهش را از زیر پایش کشید و با گوشه‌های تازه از راه رسیده را پاک کرد و با گوشه‌ی دیگر آن آب راه‌افتاده از بینش را گرفت.

مهرنوش معترض جعبه‌ی دستمال کاغذی را برداشت و از آنسوی اتاق به سمتش پرتاب کرد و جعبه‌ی بینوا محکم

با صدای تقی به دیوار خورد و پشترو به کنار پای مهربان سقوط کرد.

- حداقل اون دماغ کوفتیت رو با دستمال پاک کن، حالم به هم خورد. بسه دیگه چقدر گریه میکنی! چشمت کاسه‌ی خون شد.

خب باید خون گریه میکرد و دریادریا اشک میریخت تا آتش افروختگی دلش خاموش میشد! بیتوجه به جعبه‌ی

دستمال کاغذی بار دیگر با پتو آب بینش را گرفت و درحالیکه اشکهایش از هم پیشی میگرفتند، گفت:

- مهرنوش هنوز هم باورم نمیشه یوسف انقدر زود عقبنشینی کرد!

مگه ندیدی آقاجون بعد از دو روز که باهام

حرف نمیزد، بعد از ظهری اومد و چی گفت؟! یوسف قراره آخر همین هفته بیاد و صیغه رو فسخ کنه.

گاز محکمی به خیار قلمی درون دستش زد، سپس تاییبه دامنش داد و با دو گام

بلند خود را به او رساند،

روی لبه تخت نشست و درحالیکه خرتخرتکنان خیار را میجوید، گفت:

- همین دیگه، همیشه عجول بودی و زود میخوای همهچی برات گل و بلبل بشه. آخه خواهر من، هنوز که اتفاقی

نیفتاده. شاید یوسف اینجوری میخواد وقت بخره. یوسف مرد عاقلیه و کاری رو بیدلیل انجام نمیده. فعلا از دست

من هم کاری ساخته نیست؛ چون هر قدمی از جانب تو باعث کوچیکشدن میشه.

زانوهایش را در سینه جمع کرد و دستانش را به دورش حلقه و سرش را بر روی آن گذاشت و قطره اشکی درشت،

از گوشهی چشمش سر خورد و به زیر چانه خودش را پنهان کرد.

خب گویا دل عاشق یوسف عقل داشت و قدری هم صبورتر بود.

مشکل، دل او بود که نهتنها عقل نداشت و دلی

پیش میرفت؛ بلکه عجول هم بود. لبهایش را تر کرد و دهانش طعم شوری اشکها را به خود گرفت.

گاز دیگری به خیارش زد و آن را به نیمه رساند و

قیافهی فیلسوفانهای به خود گرفت؛ حالتی مانند تفکری عمیق و بعد از

سکوتی کوتاه، ادامه داد:

- مهربان، حالا که فکر میکنم میبینم یوسف خیلی عاقلانه رفتار کرده.

کنجکاو سرش را از روی زانوهایش برداشت؛ اما حلقهی دستانش را به دور زانوهایش رها نکرد و همچنان منتظر به او خیره شد تا جملهاش تمام شود.

مهرنوش که او را مشتاق دید، خوشحال از اینکه حواس او را به سمت خود کشانده، همراه فروردن آب دهانش قری به گردنش داد.

- کاملاً روشن و واضح. فکر کن وقتی آقاجون به یوسف گفت باید صیغه رو فسخ کنی، مهندس مثل مرغ روی

یه پا میایستاد و میگفت الا و بلا صیغه رو فسخ نمیکنم. اونوقت آقاجون میرفت روی دندهی لجبازی و محال

بود کوتاه بیاد و به تو میگفت بین خانوادها و یوسف یکی رو انتخاب کن و تو ته کوچی بنبست چه کنم گیر

میکردی. به اعتقاد من یوسف قدم اول رو حسابشده برداشته.

از روی لبهی تخت برخاست و روبهرویش ایستاد و با

چشمانی باریکشده درحالیکه لحنش کاملاً جدی بود، ادامه داد:

- از اون گذشته، یوسف خیلی عاقله و لابد فهمیده که یه دختر زررور و لوس که اشکش دم مشکشه جفت پا

ایستاده و قراره زنش بشه؛ برای همین پیشنهاد آقاجون رو دو دستی روی هوا زد و یه چشم گفت و خودش رو

خلاص کرده. به قول قدیمیا یه «نه بگو و نه ماه رو دل نکش.» خنده جایی بین مرز لبه‌هایش گیر

کرد. جعبهی دستمال کاغذی را که نقش گلوله را برای آن دو ایفا میکرد،

برداشت و همراه با گفتن بی‌شعوری به سمتش پرتاب کرد.

مهرنوش خندهکنان چشم بر هم زدنی جا خالی داد و جعبهی دستمال کاغذی بینوا با باز شدن در پیش پای آقای دلشاد افتاد.

به احترام پدری که عصازنان در آستانهی در ایستاده بود، برخاست و اشکهایش را پاک کرد. آقای دلشاد با دیدن

چشمان بارانی دخترش، با اخم ظریفی که بین ابروهایش نشسته بود، رو به مهرنوش گفت:

- باباجان، میشه ما رو به چند دقیقه تنها بذاری؟

مهرنوش سری جنباند. رو به مهربان با همان لبخند جامانده روی لبش، چندین بار به نشانهی پیروزی ابروهایش را

بالا و پایین کرد. سپس روی پاشنه پا چرخید و پس از برداشتن جعبهی دستمال کاغذی از اتاق خارج شد.

آقای دلشاد لنگلنگان خود را به لبهی تخت رساند و همانند تنهی درختی که ریشه هایش سست شده باشد، روی

لبهی تخت هوار شد. عصایش را به کناری گذاشت و با دست به روی روتختی بنفش‌رنگ مهربان به طور متناوب تپتپ ضربه زد و گفت:

- بیا پیش خودم بشین.

مهربان مطیعانه با سروچشمی فروافتاده همان کرد که او گفته بود.

آقای دلشاد پر از حس قوی پدرانه نگاهش کرد. مژه هایش هنوز از نم اشک خیس بودند و سرخی دایره‌واری روی

بینیاش نشست و موهای نارنجیاش شلختهوار روی شانه هایش رها شده بود. اندکی تأمل کرد و عاقبت سکوت را شکست:

- یادمه وقتی بچه بودی و با من قهر میکردی یا دلخور بودی، همینطوری سرت رو مینداختی پایین و تا نازت رو

نمیکشیدم باهام حرف نمیزدی. خب حالا من اینجام تا ناز دخترم رو بکشم و بگم هرچند از دستش دلخورم؛ ولی طاقت ناراحتیش رو هم ندارم.

شرمنده نگاهش بالا آمد و لبخند محوی کنج لبش نشست و آهسته گفت:

- معذرت میخوام!

آقای دلشاد دست یخکردهی او را میان دستش گرفت و ادامه داد:

- مهربانوش و مهرسا چشم چپ و راست من هستن؛ ولی تو قلب منی. آدم بدون چشم هم میتونی زندگی کنه؛ ولی

بدون قلبش میمیره. وقتی بهت گفتم بین خانوادها و مهندس روشن یکی رو انتخاب کن، ترس توی جونم به

ولوله افتاد که ای دل غافل! اگه اون رو انتخاب کنی، من بدون قلبم چطوری زنده بمونم؛ ولی تو سربلندم کردی

بابا. پا روی دلت گذاشتی و ما رو انتخاب کردی. میدونم مهندس رو میخوای و اون هم تو رو میخواد؛ ولی بهم

فرصت بده چهارگوشی دلم قرص بشه .یه بار سر بهزاد عجله کردیم و نتیجهش رو هم دیدیم. دیگه نمیخوام

اشتباه کنم. بهزاد هم تو رو میخواد و رفتار و کرداش میگه عوض شده. باید به اون هم یه فرصت بدیم تا اشتباهش رو جبران کنه.

آنگاه سرش را به اطراف تکان داد و نرمتر از قبل گفت:

– هنوز هم معتقدم بهزاد با وجود شرایط مالی متوسط، به مهندس روشن سرتره؛ چون هم جوونتر و خوشتیپتره

و هم دختری به سن مهرسا نداره. به خودت یهکم زمان بده و با چشم باز انتخاب کن بابا. عشق، قصه‌ی چند سال

اول زندگیه. همین که تبش سرد شد، سختیای زندگی خودشون رو نشون میدن. بذار مهندس اگه تو رو میخواد

برای بهدست آوردن تلاش کنه. آدما قدر چیزی رو که بهسختی به دست بیارن، بیشتر میدونن. راحت که به دست

بیای، راحت هم کنارت میذارن. با این صیغهی محرمیت ارج و منزلت پایین میاد بابا. این شرایط شامل بهزاد هم

میشه. به همین آسونی دخترم رو بهش نمیدم و تا حالا چندتا شرط گردنکلفت براش گذاشتم و اون هم قبول

کرده. من عادلانه به هر دوشون فرصت برابر میدم تا ببینم کدومشون ثابت میکنن لیاقت داشتن تو رو دارن.

عاشق واقعی راه رسیدن به عشقش رو پیدا میکنه؛ وگرنه تب عشق زود عرق میکنه و از شور و حال میفته. بیهکم

صبور باش، بذار با روش من جلو بریم تا وقتی به سلامتی خونهی بخت رفتی، خیال من و مادرت راحت باشه که خوشبخت میشی بابا.

باید به دورانیشی چنین پدری آفرین میگفت. دست بزرگ و مردانهی او را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و

بو*سید، سپس پسگردنی جانانهای به دل بیتاب و بیقرارش زد تا مثل بچهی آدم حرف گوش کند و سر جایش بنشیند.

سر کج کرد و آهسته گفت:

- چشم آقا جون، هرچی شما بگید. حق با شماست. ببخشید با بیفکری و پنهونکاریام اذیتتون کردم.

مهربان این را گفت و همانند کودکیهایش خودش را میان آغ*وش پدرانه پدرش رها کرد و سر بر شانه های

نهچندان فراخ ولیکن امن و آرام او گذاشت؛ اما همان دم مرغبازیگوش دلش دست به دعا شد تا آخر این قصهی

پرفرازونشیب عاشقانه، تقدیر با دلش اندکی راه بیاید و یوسف را در دایره‌ی قسمت زلیخا جای دهد.

این یک قانون است؛ هر کس برای ماندن در رابطهای، بهانه‌ها را دور میریزد و راهی برای ماندن کنار کسی که دوستش دارد پیدا میکند.

عشق برای عاشق همچون مواد مخدر برای معتاد است. معتاد بدون مواد مخدر خمار است و عاشق بدون

معشوق مسکرت و خمار؛ آنچنان که برای رسیدن به او و رهایی از این خماری مالاآور، دست به هر کاری میزند.

اگر از در خانه راهش ندهند، دیوار را بالا میرود و از پنجره داخل میشود؛ درست مثل یوسف که برای ماندن و ارتباط با مهربان دست به دامن متین شد.

متین با دیدن مهربان که از خانه بیرون آمد، بیدرنگ از ماشین پیاده شد؛ اما مهربان که گویی عجله داشت تا به

مقصد برسد، با گامهایی بلند در خم اولین کوچه پیچید و متین به قدمهایش سرعت داد و به حالت دو خود را به او رساند و برای توقفش دستهی کیف او را کشید.

مهربان به سمت او برگشت و با دیدن متین و اخمهای شمشیرمانندش تمام ذهنش پر از تعجب شد؛

آنچنان که برای تجزیه و تحلیل سگرمه‌های او فرصتی پیدا نکرد.

متین با لحنی که خیلی طلبکارانه اما خودمانی بود، گفت:

- چه خبرته؟! چرا انقدر تند راه میری؟ کا.گ.ب که تعقیبت نمیکنه.

تمام هجم ذهنش پر از تعجب و علامت سؤال بود و گیج و قدری گنگ گفت:

- بله؟!!

متین نفسهای خسته‌اش را که با هنهن همراه بود، با دم و بازدمی عمیق از دهانش خارج کرد و ابر کوچکی از بخار کنار لبهایش تشکیل شد.

- شما دوتا خواهر توی خونه نمیپوسید؟! سه روزه همین گوشه‌کنارا از ساعت هفت صبح تا شیش-هفت غروب

کشیک میدم تا بلکه یکیتون بیاد بیرون. یکی دیگه عاشق شده، عذابش برای من بختبر گشته‌ست. به‌خدا از کار و زندگی افتادم. به مهرسا هم که همیشه اعتماد کرد. مهربانوش تا ته قصه را خواند. یقینا این پیک خوشقیافه از جانب یوسف مأمور شده بود. درگیر تپشهای قلبش، خود را به بیخیالی زد و تعمدی گفت:

- خب زیارت قبول! خوش اومدی!

سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید تا برود؛ اما متین بار دیگر او را متوقف کرد و این بار بهجای دسته‌ی کیفش، آستین مانتویش را گرفت و به سمت خود کشید.

- تو چرا انقدر سرتقی؟! کجا داری میری؟ صبر کن کارت دارم.

لبخند را پشت لبهایش پنهان کرد. از این بازی جدید خوشش آمده بود و با سگرمه هایی در هم جفتشده و همراه نگاهی از بالا به پایین، عامرانه پرسید:

- امرتون؟

نگاهی به چتریهای صاف و مشکپاش انداخت که بر روی صورت گندمیاش بیقید رها شده بود. چهرهی ظریف

و مینیاتوری او لحظهای کوتاه ذهنش را درگیر کرد.

نگاهش را به قلاب کشید و آن را به انتهای کوچه داد که حتیگرهای ولگرد هم در آن پرسه نمیزد. برای اینکه

مأموریتش را با موفقیت به پایان برساند، باید کمی انعطاف نشان میداد؛ اما نه آنقدر که حال این دختر را نگیرد.

دستی به میان موهای خوشحالتش کشید و با ژستی که میدانست جنس مؤنث برای آن هلاک است، جواب داد:

- با مهربان کار داشتم. بهخاطر اون و یوسفه که اینجام؛ ولی انگار بخت یار تو بود که من رو امروز ببینی. بهت

تبریک میگم، آدم خوششانسی هستی! این سعادت برای کمتر دختری پیش میاد تا نصیبش بشه.

برای مهربانش حاضر به جواب که همیشه خدا جوابی توی آستین لباسش پنهان کرده بود، این ضربات برایش حکم ضربه فنی شدن از حریفی قدر در رینگ را داشت.

میتن از این پیروزی اندک اما دلنشین و دلچسب، همانند فاتحی مغرور لبخند موزیانه‌های کنج لبش جای داد. آنگاه

دست در جیب پالتوی قهوه‌ای‌رنگش فرو برد و موبایلی را بیرون آورد و به سمت او گرفت.

- این موبایل رو یوسف داد تا به دست مهربان برسونم. توش یه سیم‌کارت فعاله و فقط باید گوشی رو روشن کنه.

رمز هم نداره. هر وقت میتونه صحبت کنه، پیامک بده تا یوسف زنگ بزنه. سلام من رو به مهربان برسون و بگو جاش توی کارخونه خالیه.

متین این را گفت و موبایل را درون دست مهربان قرار داد و همانند یک جنتمن قدری سر خم و بیخداحافظی

روی پاشنه‌ی پا چرخید و خلاف او با گامهایی نه‌چندان بلند، تفریح‌کنان به حرکت در آمد؛ آنچنان که گویی در پارک در حال قدم‌زن است.

خشم تاروپود وجود مهربان را در بر گرفت. لعنتی زیر لب گفت و پایش را از حرص محکم و پرصدا بر زمین کوبید.

متین صدای کوبش پای او را در خلوت و سکوت سایه انداخته بر کوچه شنید و همراه لبخندی زیر لب گفت:

- نوش جونت، حقت بود!

قدمهای مضطربش بیقرار و بیتاب یک بار دیگر به دور میز آشپزخانه چرخید و بازهم به نقطهی اول رسید.

حسوحال شب کنکور را داشت و در گرداب اضطراب لحظه هایشدقیق ۱۱ همانقدر پرتهاب و بیثبات میگذشت.

فقط کافی بود موبایل درون دستش را روشن میکرد تا سد بیقراریش شکسته شود و به دریای آرامش برسد و آنگاه از شر این حجم استرس و پریشانی خلاص میشد. مهربان کلافه از بلا تکلیفی مهربان، دست از زیر چانه‌اش برداشت به صدلی تک‌هش را داد و معترض گفت:

- بهسلامتی اگه یه دور دیگه دور میز بچرخ، طوافت کامل میشه. من نمیفهمم دردت چیه؟! زنگ بزن دیگه،

خوشت میاد پسر مردم رو دق بدی؟ ساعت از دو هم گذشت. الان جلسهی اولیاومریان مدرسه تموم میشه و مامان و مهرسا برمیگردن خونه. بعدازظهر هم که دایی و اهلوعیالش طبق معمول اینجا تلپ میشن و ستاره مثل چسب دوقلو محض فضولی یه دقیقه هم تنهات نمیذاره. جمله‌اش را همانند لقمهی نیمه‌کاره رها کرد و مانند معلمهایی که بخواهد حواس دانشآموزش را جلب کند، با نوک چنگال بر روی میز تپتپ ضربه زد.

- حواست هست چی میگم زلیخا؟ مهرسا بیاد خونه دیگه تویتوالت هم امنیت نداری و نمیتونی حرف بزنی. حالا هی مثل چرخوفلک دور میز بچرخ.

پایش از رفتن ایستاد. خودش که هیچ، چرخوفلک روزگارش روی ساز ناکوکی میچرخید؛
وگر نه میان چه کنمهایش دستوپا نمیزد.

دست بر روی سینهایش گذاشت. صدای تاپتاپ قلبش را میشنید که هم‌آوا و هماهنگ با عقربه
های ساعت

شماطهای آویخته به دیوار آشپزخانه تیکتاکنان از مرز ثانیه‌ها میگذشت.

اصلاً دلش پروبال میزد تا با عزیز دلم گفتنهای یوسف نوازش شود و عطش روح بیتابش با
شنیدن صدای او سیراب سیراب.

پر از عذاب وجدان از پسوپنهانی دیگر، مردد می بعد صندلی را پیش کشید و روبه‌روی
مهرنوش نشست و دست

به زنجیر درون گردنش برد و آن را میان دستانش فشرد؛ آنچنان گویی بخواهد یوسف را در
آغ*وش بکشد.

- مامان تازه رفته. از او گذشته مگه نگفتی متین گفته اول پیامکیده، یوسف خودش تماس
میگیره؟ مهرنوش چندتا قند به داخل استکان چایش سرازیر کرد و سپس برخاست، آن را
برداشت و گفت:

- ای بابا! حالا اون یه چیزی واسه‌ی خودش گفت. خط مقدم جبهه نیستی که تمام دستورا
رو موبه‌مو انجام بدی!

چه فرقی میکنه؟ انقدر دلدل نکن! یه قدم یوسف برداشت، یه قدم هم تو بردار. تماس بگیر و
حرف بزن. نجیب

نصف یوسف عاشقم نبود؛ ولی دیدی که چهجوری پاش ایستادم.
مهرنوش این را گفت از جایش برخاست، سپس روی پاشنه‌ی پا چرخید و پشت به او شد و
یک دستش را در هوا تاب داد.

- از امروز مدیر برنامه هات منم. میدونم با اون زنجیر توی گردنت آرامش میگیری. اگه
درش نمیاری، حداقل یه لباس یقهدار بپوش تا یه شر دیگه به پا نشه.
گوشه‌ی لبش را متفکر به دندان گرفت. خب به یک مدیر جسور که در لحظه تصمیم بگیرد،
نیاز مبرم داشت تا

آنچه را که فراموش میکند، به یادش بیاورد و میان تردیدهایش بهکمش بیاید.
لبخند پر زد و روی بام لبش نشست و بیدرنگ موهایش را پشت گوشش فرستاد. با شور و
شوقی وصفناپذیر

موبایل را روشن کرد و انگشت اشاره‌اش را بر روی تنها شمارهی ذخیره‌شده در آن که همان
شماره‌ی یوسف بود، فشرد.

برای یوسف بدترین لحظات سپری میشد. دقایقی سخت و کشدار که گویی خیال تمامشدن
نداشتند. بعد از تماس

تلفنی آقای دلشاد و مکالمه‌ی سردی که اصلا دلخواهش نبود، همین بدیاری را کم داشت.
با دیدن شمارهی موبایلی که قرار بود مهربان با آن تماس بگیرد، دلش از آسمان به زمین
افتاد. دلش میخواست

یک پوف صدادار بکشد، از همانهایی که یک قشر نازک از حجم استرس و غصه را کاهش میدهد.

تلفنی که از صبح انتظارش را میکشید و برای آن لحظه‌شماری میکرد، در بدترین شرایط ممکن از راه رسید؛ آن

هم درست وسط جلسهی مهمی که با یک سرمایه‌گذار به همراه چند تن از دورقابچینه‌هایش برای توسعهی

کارخانهای گذاشته بود. سرمایه‌گذار بدقلقی که او را بهسختی مجاب به همکاری کرده بود و میتوانست او را از زیر بار بدهیهای کمرشکن نجات دهد.

ویبره، این تکنولوژی بیصدا، ماهرانه گوشی همراه را بر روی میز شیشه‌ای اتاق کنفرانس به رقص در آورد و او

ناتوان از جوابدادن، همچنان به وراجیهای مردی که تاسی سر گردش همچون بادکنکی میدرخشید، گوش

میداد و میدانست اگر جمله‌های بیسروته این از خودراضی را قطع کند، هر آنچه که تابحال رشته بود، یکسره دود شده و به هوا میرود.

میان عقل و دلش جدالی سخت و نفسگیر بر پا شد و درنهایت این عقل بود که چیره شد و دل را مجاب کرد تا سر جایش بنشیند.

نگاه معترض مرد با آن چشمان گرد مثل توپ پینگپونگ از حدقه بیرونزده، به روی ویبرهی موبایل ثابت شده بود

و او میان دل‌لهایش از سر اجبار با لبخندی مصنوعی تماس راقطع و بعد هم آن را از بیخوبن خاموش کرد.

به خود یک قول مردانه داد تا در اولین فرصت با مهربانش تماس بگیرد. سپس همانند مدیری موفق بعد از

عذرخواهی کوتاهی بازهم گوش سپرد به اراجیف صد من یه غاز مرد پیش رویش که تمام اولدرموبولدرمهایش وابسته به پول بود.

مرد از رؤیاهایش میگفت و یوسف درحالیکه با لبخندی مصنوعی سر تکان میداد، دل بیتابش را همراه شش دانگ هوش و حواسش پی مهربان فرستاد.

هیچگاه دوست نداشت با صدای بلند زندگی کند و خصوصیهایش را برای دیگران جار بزند و حالا برای بازکردن گره های بغضش و تبدیل آن به قطره های اشک، به یک جای خلوت نیاز داشت؛ جایی که غمهایش را از روی

تارهای نازک دلش بردارد و به لطف حضور حسام، ستاره و زندایی مرضیه هیچ نقطه‌ی امنی در خانه وجود نداشت

بهغیراز سرویس بهداشتی فرنگی که از آن بهعنوان صندلی استفاده‌کند و یک دل سیر به حال زار خودش زار بزند.

البته در این خلوت غیرشاعرانه تنها نبود و مهربانش هم همراهیاش میکرد و تمام همتش را به کار گرفته بود تا

دلدارباش دهد و او خوب میدانست که دیگر از دست این مدیر برنامه جسور هم کاری برنمیآید.

مهرنوش کنار پایش زانو زد و درحالیکه سعی داشت صدایش پچپچوار باشد، گفت:

- حالا چرا موبایل رو خاموش کردی؟ شاید کار ضروری داشته نتونسته جواب بده! شاید هم شرایط حرفزدن نداشته!

با پر آستین بلوزش اشکهایش را پاک کرد. این شایدها آتش افروخته دلش را خاموش نمیکرد.

- گیرم درست بگی و کار داشت. ساعت کار کارخونه تا چهار بعدازظهره و الان ساعت نزدیک هفت شبه و یوسف

همیشه این ساعت خون هست. از اون گذشته، نشنیدی آقاجون وقتی اومد خونه چی گفت؟ میگفت ظهر به یوسف

زنگ زده و گفته امروز به جا قرار بذاریم تا بیاد و صیغه رو فسخکنه. اون هم گفته کار داره و نمیتونه بیاد و از پای تلفن صیغه رو فسخ کرده و آقاجون هم مهریه رو از جانب من بخشیده. همهچیز به همین سادگی تموم شد! یوسف

حتی حاضر نشد بیاد من رو برای بار آخر ببینه. این رو دیگه کجای دل واموندم بذارم؟!

مهرنوش پاهای خسته‌اش را قدری جابه‌جا کرد و هر دو دستش را بر روی پاهای مهربان گذاشت.

- آبخانوم، خواهر گل من، مثل همیشه عجولی! چرا ندونسته قضاوت میکنی؟ موبایل رو روشن کن و یه بار

دیگه بهش زنگ بزن. آخه اگه میخواست اینجوری تموم کنه که مرض نداشت موبایل به این گرونی رو با یه سیمکارت به دستت برسونه تا باهات حرف بزنه.

مهربان صدایش چنان همنوا با گریه هایش میلرزید که کلمات را بریده و نصفه‌نیمه بیان میکرد:

- وقتی جوابم رو نمیده موبایل به چه درد من میخوره؟ ای کاش اصلا موبایل رو قبول نمیکردی تا من اینقدر

غرورم له نمیشد. من دارم بدون اون تلف میشم و اون به همینراحتی صیغه رو فسخ کرده و عین خیالش هم نیست. امروز سختترین پنجشنبهی عمرم بود!

مهرنوش که پاهایش در شرف خوابرفتن و پشت بندش گزگز بود، از جای برخاست و دستی به پر دامنش کشید.

- به نظر من مغزت تحت تأثیر بخارای متصاعدشدهی اینجا داره از کار میفته و میره توی فاز چرتوپرت گفتن!

بهتره بلند شی بیرون تا حالت از این بدتر نشده. من مطمئنم اگه اون موبایل کوفتی رو روشن کنی، مهندس

اگه تا شب زنگ نزنه تا فردا حتما تماس میگیره. حالا میگی نه نگاه کن.

لحن مهربانوش هر چند طنز زیر پوستی به هم داشت؛ اما قفل لبهای آویزان مهربان را باز نکرد و بهجای خنده،

دلش میخواست تا انتهای شب باز هم چند دل سیر گریه کند.

پشت چشمی برایش نازک کرد و برو بابایی زیر لب گفت و لحظاتی بعد تکانهای دستگیرهی در سرویس بهداشتی

توجه هر دوی آنها را به سمت صدای فریادگونه‌ی ستاره که پشت در ایستاده بود، برگرداند.

- عمه حوری، در دستشویی فرنگیتون خرابه؟! درش باز نمیشه!

مهربان برخاست شتابزده به سمت روشویی رفت. چند مشت آب سرد به صورتش پاشید و همراه مهربانوش از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

ستاره با دیدن آن دو ابروهایش به حالت تعجب بالا رفت و دهانش تقریباً نیمه‌باز ماند.

- شما همیشه با هم دستشویی میرید؟

مهربانوش تابی به چشمانش داد و موزیانه جواب داد:

- ستاره‌جون مشکلی با این موضوع داری؟

ستاره چنان ضربفنی شد که کلمات پشت لبش جا ماندند و فقط سرش را به علامت نفی بالا داد، سپس گردن

کشید و از سرشانه‌های مهربانوش نگاهش به روی مهربان ثابت شد و با دیدن چشمان سرخ و

متورم او، کنجکاو با لحنی دلسوزانه که رنگوبویی تصنعی داشت، پرسید:

- مهربان‌جون چشمتا قرمز شده! گریه کردی؟

میان ششوبش بهانه ها مانده بود که مدیر برنامه هایش به دادش رسید و با قری به سر و گردنش جواب داد:

- نه جونم، چشماش به ریمل حساسیت داره.

مهربان دستی به چشمانش برد. موهایش را قدری نظم داد و سعی کرد تا چهرهای عادی به خود بگیرد. آنگاه آب

دهانش را قورت داد و یک لبخند مصنوعی هم بر روی لبش نشانده. سپس به سمت آشپزخانه روان شد و درحالیکه میرفت، گفت:

- مهربانوش بیا بریم کمک مامان، دست تنها مونده.

مهربان طولانیترین پنجشنبهی عمرش را با حضور بیدعوت افسرخانم و بهزاد برای شام به انتها رساند و دایی

حشمت و اهلوعیالش در ابتدای صبح جمعه درحالیکه فقط چند دقیقه از آن گذشته بود، خوشوخرم به خانیشان

برگشتند و مهربان اگر میدانست چه جمعهای سختی در پیش دارد، از پنجشنبهی بینوا هرگز این چنین شکایت نمیکرد.

سایه دلتنگی، چون ابری تمام آسمان دلش را تیرهوتار کرده بود.

مگر میتوانست دلتنگ دختر مونا رنجی قصه‌ی

زندگیاش نباشد؟ مگر میتوانست مرغ بیقرار دلش را راضی کند تا به سراغ دلبرش نرود؟

سرتاسر کتاب زندگیش پر از فصول سخت بود و حالا به فصل سخت دیگری رسیده بود. گویا طوفان برخاسته در

زندگیش خیال آرام و قرار نداشت که هر دم تازهتر از تازهتری برایش رقم میخورد.

چشمهایش را بست تا هیاهوی بیپایان ذهنش را به آرامش دعوت کند و با صدای متین پلکهای خسته‌اش را

مانند کرکری مغازه که نیاز به روغنکاری داشته باشد، آهسته از هم گشود.

- اخوی بازهم تو لبی؟! دوباره کدوم قسمت کشتیت سوراخ شده که اینجوری غرق شدی؟ با اون مردک

پولپرست هم که به توافق رسیدی، دیگه غمت چیه؟

لبخند تلخی زد؛ از همان لبخندهایی که از روی غم برمیخیزد و رنگ شادی ندارد. انگشتانش را به میان موهایش

فرو برد، نیمنگاهی به عمهپوران انداخت که آنسوی پذیرایی سرگرم لپتاپش بود. سپس قدری به جلو خم شد و با صدایی آهستهتر جواب داد:

- متین امروز گند زدم. جوری که نمیتونم هیچجوری جمعش کنم.

متین سیگاری را که به میان انگشتانش به بازی گرفته بود، گوشه‌ی لبش گذاشت و درحالی‌که سعی داشت آن را

همان جا نگه دارد، چشمکی ریز زد و سرش را به علامت پرسش تکان داد.

- چه گندی؟

- امروز رفته بودم شرکت این مردک سرمایهگذار تا برای سرمایهگذاری توی کارخونه
نظرش رو جلب کنم.

متین نقاب شوخ و لودگیاش را همراه سیگار گوشهی لبش برداشت و با لحنی جدی پرسید:

- خب؟

- هیچی دیگه، از بخت بدم پدر مهربان پنج دقیقه قبل از جلسه زنگ زد و گفت «قرار بود که
تا آخر هفته بیای و

صیغه رو در حضور مهربان فسخ کنی. چرا نیومدی؟» به جان صبا حسابی آچمز شدم. چی بهش
میگفتم؟

نمیتونستم بگم مثل این پسر بچه های نوجوون عاشقییشه منتظر بودم تا توی این مدت یه
موبایل به دست

دخترت برسونم و براش بگم من تحت هیچ شرایطی ازش دست نمیکشم و به من فرصتی بده
تا یه راهی برای

راضیکردن پدرش پیدا کنم. نمیدونم چرا اصرار داشت امروز بریمیه گوشهای تا من در حضور
مهربان صیغه رو

فسخ کنم. بهش گفتم فردا هم روز خداست و جواب داد از بدقولی بدش میاد و روی حرف من
حساب کرده بود. من

هم بهناچار گفتم مدت صیغه رو بخشیدم و اون هم مهریه رو بخشید و تلفن رو قطع کرد. باور کن مکالمه‌مون بیشتر از چهار جمله نشد.

متین سیگار خاموش را بار دیگر گوشه‌ی لبش جای داد و با فندک نقره‌ای آن را شعله‌ور کرد. نفسهایش را با دود

سیگار درآمیخت و چند حلقه‌ی باریک و بیجان رو به هوا به پرواز در آمد.

- خب غمت چیه؟ موبایل رو که به مهربان رسوندم. زنگ بزن باهاش حرف بزن و براش توضیح بده.

مثل اسیری که درون چاه افتاده باشد، ناامیدانه نفسی چون آه از سینهایش خارج شد.

- گند دوم همینه که توش گیر کردم. سر جلسه مهربان زنگ زد و مجبور شدم تماسش رو قطع کنم و برای اینکه

این مردک به تریج قباش برنخوره، موبایلم رو خاموش کردم. باخودم گفتم بعد از جلسه زنگ میزنم؛ ولی این

مردک تا ساعت پنجونیم-شیش غروب یکسره ور زد و مزخرفات به هم بافت. از دفتر کارش اومدم بیرون و توی

ماشین دیدم که ای دل غافل موبایلم رو روی میزش جا گذاشتم .

برگشتم شرکت و به منشیش گفتم موبایلم جا

مونده و اون هم گفت آقای رئیس کوفتیشون چند دقیقه پیش رفته و در دفترش رو قفل کرده و کلید نداره. رفتم

توی پارکینگ دنبالش، از بدشانسیم رفته بود. منشی گندماغش گفت آدرس بده همین که رئیسش برگرده موبایل

رو با پیک میفرسته و موبایلم چهار-پنج ساعت بعد دستم رسید.
متین پاهای بلندش را روی هم سوار کرد و سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشت و حلقه‌های نامنظم از دود از دهانش خارج شد و گفت:

- کارت سخت شد. باید بری تو فاز زندلیلی و منتکشی. خب با تلفن کارتی بهش زنگ میزدی.

پوزخندی بیصدا به روی لبش جای گرفت و بیدرنگ پاسخ داد: - هنوز اونقدر عقلم کار میکنه. شماره‌ی خطی که به مهربان دادماز حفظ نبودم و میبایست صبر میکردم تا برسم خونه و شمارش رو که یه جایی یادداشت کرده بودم، بردارم. وقتی رسیدم خونه، زنگ زدم؛ ولی بازهم موبایلش خاموش بود.

- زنگ بزنی مهرسا. صبا یه مدت با مهرسا دوست بوده، حتما شمارش رو داره.

از سر تأسف سری به اطراف تکان داد. خب مشککش که یکی-دوتا نبود.

- توی گوشی صبا شماره‌ی مهرسا نبود. یقیناً بعد از این ماجراها حذفش کرده. خط مهربانوش هم اعتباریه و هر چی

تماس میگیرم خاموشه. احتمالاً اون هم خطش رو عوض کرده.

تلفن ثابت خونه هم که با حضور پدر و مادرش

تکلیفش معلومه! واقعا مسخر هست، چهار- پنج سال دیگه چهل سالم میشه و مثل این پسر بچه ها دزدکی در بهدر دنبال دختری هستم که دوستش دارم.

متین دود بعدی سیگار را همچون ابری کوچک بلعید و سپس آن را به نیمه نرسیده بود، داخل پاکت خالی چیپس خاموش کرد.

- ای بابا! حالا روش برای منتکشی چیه؟ میخوای راهکار ارائه بدم؟ من توی این زمینه استادم و دوتا پیراهن بیشتر پاره کردم.

چهار چرخ ذهنش چنان پنچر بود که هیچ راهکاری حتی از حوالی ذهنش هم عبور نمیکرد و عاقبت در نهایت درماندگی و استیصال جواب داد:

- ممنونم برای همدردیت، خودم یه کاریش میکنم. فردا صبح باید با صبا برم مدرسه‌ش، مدیر مدرسه هم وقت

گیر آورده و روز جمعه جلسه اولیاومرییان گذاشته و تمام پدر و مادرها رو صدا کرده تا درمورد بچه ها حرف بزنه.

بعد از ظهر هم به صبا قول دادم دوتایی بریم سینما. اگه نشد تلفنی با مهربان حرف بزنم، شنبه صبح میرم در خونেশون.

یوسف این را گفت و دستانش را به زانو اهرم کرد و برخاست و در حالیکه میرفت، دستی بر اش تکان داد.

- شبت بهخیر آقای استاد!

سپس رو به پورانخانم شد و با لحنی مؤدباتهتر ادامه داد:

- عمهپوران، من و صبا فردا نهار رو بیرون میخوریم، منتظر مون نباشید. فعلا شب بهخیر. پورانخانم شب بهخیری زیر لب گفت و لپتاپ را از روی پایش برداشت و از آنسوی سالن به سمت متین آمد.

کنارش نشست و درحالیکه صدایش آرامتر از حد معمول بود، پرسید:

- کاری به پچیچای مردونهتون ندارم. فقط یه سؤال میپرسم، بدون حاشیه و پیچوندن جواب میدی؛ وگرنه من میدونم با تو!

متین خندید و دست دور گردن مادرش انداخت.

- پورانجون خطرناک شدی! گردن ما از مو نازکتر، پپرس تا راستش رو بشنوی.

پورانخانم به در بستهی اتاقی که صبا و یوسف در آن خوابیده بودند، نیمنگاهی انداخت و جواب داد:

- یوسف چشمه؟ یه چند روزه که سر حال نیست. صبا هم تو خودشه و مثل قبل خیلی جنبوجوش نداره! ازش

میپرسم «چیزی شده؟» میگه «چیزی نیست، درسام سنگین شده.» ولی دروغ میگه. من این بچه رو بزرگ کردم

و حرف راست و دروغش رو تشخیص میدم.

متین از سر خیرخواهی و کمک به یوسف، سر بیخ گوش مادرش فرو برد و گفت:

- پورانجون موضوع همون دختر هست، همون که اسمش مهربانه و یوسف میخوادش. گویا پدرش بهخاطر صبا با این وصلت راضی نیست. دختره هم چشمش به دهنش پدرشه و میگه هرچی اون بگه. یوسف به خواست پدر مهربان، امروز صیغهی محرمیت بینشون رو هم فسخ کرد و خلاصه داغونِ داغونه. اگه میتونی یه کمکی بکن از این برزخ خلاص بشه.
- پورانخانم ابروهای پهن و بلندش درهم قفل شد و چهرهی سردی به خود گرفت.
- یعنی چی؟ این دختره با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه؟ اگه همدیگه رو میخوان این اطوارا برای چیه؟
- یوسف که نمیتونه بچشش رو بندازه دور. این روزا خیلی از این بچه غافل شدم. چشمانش را همچون خطی باریک کرد؛ آنچنان که فقط خط چشم پهن پشت چشمانش دیده میشد و بعد از تأملی به قدر یک نفس کوتاه پرسید:
- به نظرت مهربان چهجور دختریه؟
- برای متین اصولا چهره همیشه حرف اول را میزد و به سجایای اخلاقی و مقوله های مربوط به آن کاری نداشت.
- برای همین از منش و رفتار مهربان فاکتور گرفت و سرش را ریز و ممتد به اطراف تکان داد و گفت:

- ای بدک نیست؛ ولی از نظر سلیقه‌ی من دختر معمولی‌ایه؛ ولی خواهرش خوشگلتره. باباش هم مغازه‌ی تعمیر ساعت داره.

- حالا دارم متوجه میشم. وقتی یوسف حرفی از خواستگاری این دختره نزد، فکر میکردم بیخیال شده. نگو خانوم طاقچه بالا گذاشته.

متین میخواست بیشتر توضیح دهد؛ اما تلفن نازنین حواسش را پرت کرد و درحالی‌که برمیخاست شتابزده، گفت:

- حالا بعدا حرف میزنیم.

سپس بشکنزنان موبایل به دست به سمت اتاقش راهی شد و پورانخانم بلافاصله برای خدمتکار یوسف،

انیس‌هخانم، پیام داد تا آدرس خانگی آقای دلشاد را برایش از طریق پیامک بفرستد. دیگر وقتش بود تا به زندگی بیسروسامان صبا و یوسف سروسامانی دهد.

زن‌ها وقتی در ذهنشان جنگ برپا میشود، خواب پشت دروازه‌های بیداری و شبزنده‌داریشان جا میماند و مهربان

تا طلوع صبح بیدار ماند و بیصدا اشک ریخت و بغض‌هایش را لقمه کرد و فرو داد.

عاقبت با تنی خسته و ذهنی خسته‌تر، پیش از طلوع خورشید، بعد از دو رکعت نماز دل به رختخوابش سپرد و نرمالو

را به بغل گرفت و به حالت جنینی در خود مچاله شد و دمی بعد پلکهایش تاب نیاوردند و به دنیای خواب فرورفتند.

خواب ناآرامش جایی بین مرز خواب و بیداری با حجم زیادی از کلمات نامفهوم که آوایی چون پیسپیس داشت،

درآمیخت. عاقبت پلکها سنگینش را بهسختی باز کرد و مهرسا و مهرانوش را با چهرهای خندان بالای سرش دید

که اشعهی آفتاب دستودلباز از پشتسرشان آن دو را غرق نور کرده بود.

ذهنش همانند بوم خام نقاشی، چنان خالی و بکر بود که هیچچیز جز چهرهی مضطرب آن دو نمیدید و عاقبت

مهرانوش پیش از مهرسا خم شد و آهسته ولی شمرده، جایی حوالی صورتش گفت:

- مهربانجان بیدار شدی؟

لحظهبلحظه هوشیاری در ذهنش رنگ میگرفت. اولین نفری که در ذهنش تمامقد ایستاد، یوسف بیوفایش بود و

در پلان بعدی شبزندهداری و گریه های بیصدایش جای گرفت.

بیآنکه جوابی بدهد، آهسته و نرم نرمالو را پس زد و برخاست و روی لبهی تخت نشست و موهای پخشوپلایش را با دست جمع کرد و کوتاه پرسید:

- ساعت چنده؟

مهرسا بیتاب، یک تای موی بافته شده‌اش را به پشتسرش هل داد و کنار تخت زانو زد و هردو دستش را روی

پای مهربان گذاشت و پیش از مهنوش عجولانه و پشتسرهم جواب داد:

- وای آبجی، چقدر میخوابی؟! ساعت یازده شد.

سپس نچنچی زیر لب کرد و سری از روی تأسف تکان داد.

- چرا انقدر صورتت پفآلود شده؟! چشمات هم قد نخودچی شده.

حالا چهجوری میخوای بیرون بری؟ خانوم دکتر

با یه جعبه شیرینی اومده. غلط نکنم اومده خواستگاری و این حرفا. البته خودش که چیزی نگفت و ما خودمون

حدس زدیم و سراغ تو رو گرفت و گفتیم الان صداش میکنیم.

مهرسا همانند پیرزنها دستش را به حالت بادبزنی به اطراف تکان داد.

- حالا چهجوری با این سروریخت میخوای بیای بیرون؟!

بهیکباره هوشحواشش رفتهاش شش دانگ برگشت. اصلا هرچه که مربوط به یوسف میشد، او را هوشیار

میکرد. دلهره بیدرنگ به جان دلش افتاد و بعد هم به جان دستانش.

رو به مهنوش شد و با صدایی که شبیه

کسی که خروسک گرفته باشد، گیج و مبهوت پرسید:

- راست میگه؟ عمهی یوسف اومده؟

مهرنوش قری به گردنش داد و تابی به چشمانش و خندهکنان به سمت کمد لباسهای مهربان رفت و سرش را به

داخل آن فرو برد و مشغول زیرورو کردن آنها شد.

- عروسخانوم خوشخواب بلند شو. آقای مهندس برای منتکشی بزرگترش رو فرستاده تا آقاجون رو راضی کنه.

ته ته دلش دلشوره به قلقل افتاده، جوشید و از کاسهی صبرش سرریز شد. پرسید:

- یعنی آقاجون راضی میشه؟

- بگو انشاءالله! آقاجون شاید اولش بدقلقی کنه؛ ولی مطمئنم بهخاطر تو کوتاه میاد. حالا پاشو بهجای این فکر و

خیالایه آبی به دست و صورتت بزن و بیا یه بله بگو تا زلیخا به یوسفش برسه، قصه تموم بشه.

از خدایش بود این قصه با تمام فراز و فرودش به دلدادگی دو دلدار ختم شود. خب گویا مرغ آمین دیشب حوالی

دلش بالوپر میزد و شبزندهداری و دعاهایش به استجابت رسیده بود.

احساس میکرد مرغ دلش بعد از یک طوفان سهمگین به ساحل آرامی رسیده است. گیج و منگ، مانند کسی که از

عالم دیگری آمده باشد، از جای برخاست و رو به مهرنوش پرسید:

- حالا من باید چیکار کنم؟

مهرسا با عجله به سمت کشوی کنار تخت رفت، آن را گشود و چندقلم کرم، رژ لب و ریمل بیرون آورد و همانند پیرزنهای دنیادیده شتابزده گفت:

- آجی نمیخواه صورتت رو بشوری، بیا یهکم بزکدوزک کن .

اینجوری بیرون نرو، خوبیت نداره.

جملات پیرزنانهی مهرسا به گیجی و تحیر و سرگشتگیاش دامن زد و یقین داشت مهرسا این دیالوگ را در فیلمی

دیده یا در کتابی خوانده است که حالا برای او خرجش میکند.

مهرنوش تروفرز یک بلوز سفیدرنگ آستینکوتاه با برشهایی در کمر که یقهی گردی داشت به همراه شلوار جینی

تنگوترش به سمتش پرتاب کرد و لباسها دقیقاً به هدف اثابت کرد و تخت سینهایش فرود آمد.

- هیچکاری نمیخواه بکنی. فقط اینا رو بپوش و دستی به صورت و موهاش بکش. بیا بیرون ببینیم حرف حساب

عمهخانومش چیه؟ امروز یوسفکشون داریم، بیا و ببین! باید یهکم این آقای مهندس رو ادبش کنیم تا حساب کار

دستش بیاد و دلش آب بشه. اونوقت با یه من افاده و منت، جواب بلهی عروسخانوم رو به دستش میرسونیم.

بعد از آنهمه گریه، بالاخره خندید. حالا با دل آبخدهی خودش چه میکرد؟! مهربانوش و مهرسا بشکنزنان بیرون

رفتند و او ماند و قلبی که آدرنالین از آن شره میکرد.

در آینهی کوچک دستی به چهره‌اش نگاهی انداخت. با صورت پفآلود و پلکهای متورم، بزکدوزک فقط از او

دلکک میساخت. با یک تصمیم جدی از آنها فاکتور گرفت؛ ولی لباسهای انتخابی مهربانوش را به تن کرد و راهی شد.

حضور پورانخانم با آن پالتوی لاکچری که دور یقه‌اش با پوست حیوان بختبرگشتهای تزئین شده بود، همهی

اهالی خانه را شگفتزده کرد؛ آنچنان که در سر هر کدام یک سؤال به همراه جوابش به جای گذاشت.

مهربانوش و مهرسا هر دو یقین داشتند که حضور عمهی یوسف به منزلهی خواستگاریست و اینکه آقاجان را مجاب کند تا به این وصلت فرخنده جواب مثبت دهد.

حوریهخانم حضور زن مقتدر و شیکپوشی که همه از جمله خودش خانوم دکتر صدایش میزدند، چنان او را به جو

پرتاب کرده بود که به طور ممتد تعارفهایش را تکهوپاره میکرد و ته ذهنش آمدن او را مقدمهای برای خواستگاری رسمی بعدی میدانست.

آقای دلشاد پیشداوری و قضاوت را کنار گذاشت و به خودش وعده و وعید هم نداد تا زن پیش رویش که بسیار

مؤدبانه برخورد میکرد، دهان باز کند و علت حضور بیدعوتش را بگوید و فقط در این میان مهربان بود که استرس

دماز از روز گارش در آورده بود و علاوه بر لرزش خفیف دستهایش، همانند همیشه دانه های درشت عرق به ردیف

پشت لبش صف کشیده بودند و طوفانی از جنس دلشوره دلش را زیرورو میکرد.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد؛ همانند دود غلیظی که تمام اکسیژن هوا را بعیده باشد و تنها گاهی تعارفهای

ردوبدل شده بین حوریهخانم و جوابهای کوتاه پورانخانم کمر سکوت جاری در فضا را میشکست.

پورانخانم جرعهجرعه چای تلخ را مینوشید و درحالیکه به تعارفهای حوریهخانم جوابهایی کوتاه میداد، گاهی

هم از گوشهی چشم مهربان را نگاه میکرد و عاقبت با ژستیشیک، آخرین جرعه از چایش را نوشید و سرش را

به سمت مهربان چرخاند و نگاه مشتاقش را در چهرهی او به گردش در آورد تا ببیند دختری را که دل برادرزادهاش

را تسخیر کرده است و اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، ککومکهای ریزودرشت روی بینی و گونه هایش

بود. موهای نارنجی را از پشتسر محکم دم اسبی بسته بود و بهغیراز بینی قلمیاش، چهرهی پفکرده و پلکهای

متورمش چندان چنگی به دل نمیزد؛ اما رفتار و کردار باوقارش ستودنی بود و در چشمان نهچندان درشتش متانت موج میزد.

- پس مهربانانوم شما هستید؟!

بهیکباره سر برداشت و مردمکهایش به روی پورانخانم و لبخند محوش نشست، لبخندی که نه رنگ رضایت

داشت و نه حکایت از نارضایتی. گویی یک عروسک بیجان را وادار به خندیدن کرده باشند؛ همانقدر مصنوعی و آزاردهنده.

کمرش را صاف کرد تا گردنش برافراشته باشد و دانه های عرقاز روی ستون فقراتش سر خورد و پوستش را به قلقلک واداشت و مؤدبانه جواب داد:

- بله من مهربانم. خوشحالم میبینمتون. تعریف شما را از صباحون و انیسهخانوم زیاد شنیدیم.

پورانخانم به مبل تکه زد و یک پایش را روی پای دیگرش سوار کرد و دستانش را به طور نمایشی و فراگیر تاب داد و بیدرنگ گفت:

- بنابراین مطمئنم ایشون بهت گفتن که چقدر روی یوسف و نوهم، صبا و پسر، متین حساسیت دارم. آخه

انیسرخانوم سالهای زیادیه که خدمتکار یوسفه و گاهی هم برای من کار میکنه و از جیکوپوک زندگیمون خبر داره.

آنگاه اندکی تأمل کرد؛ مانند کسی که بخواهد طعم دهانش را بچشد یا جمله هایش را سبکسنگین کند و ادامه داد:

- البته اگه ایشون هم نگفته باشه، یقین دارم یوسف این مطلب رو گفته. بالاخره یه مدت هرچند کوتاه با هم همسفر بودید.

گیج و گنگ جمله ها را در سرش دستهبندی کرد و نمیدانستم منظور از همسفر کنایه به صیفهای بود که دیروز

فسخ شده یا منظورش سفر به افغانستان است. به لطف بهزاد و تحقیرهای ریزودرشتش حالا دیگر لحن پر از تحقیر

را خوب تشخیص میداد و چیزی که نمیفهمید این مقدمهچینیها بود.

هرچه بود اطمینان داشت این زن صبح

خروسخوان یک روز تعطیل برای احوالپرسی به خانهی آنها نیامده.

ناگهان مثل چاهی که بجوشد، حسهای بد از ته دلش غلغل کرد و تا حلقش بالا آمد؛ حسی مثل دلشوره یا

ترسی گنگ از آنچه پسوپشت ناگفته های این عمهخانم پنهان شده است.

مردمکهایش گذرا از اخمهای مامانحوری و آقاجانش گذشت و مهربانوش و مهرسا هم دیگر لبخندی بر لب

نداشتند. انگشتانش را در هم جفت کرد تا لرزش دستانش پنهان بماند و کوتاه و موجز جواب داد:

- بله.

پورانخانم گره روسری ابریشمیاش را بازوبسته و هر بار که اینکار را تکرار میکرد، رایحهای از گل مریم در هوا

متصاعد میشد. سپس سرش را نرم و باطمینان به سمت آقای دلشاد چرخاند و گفت:

- آقای دلشاد، برادرزادهی من، یوسف، روزگار بسیار سختی رو پشتسر گذاشته. مرگ پدر و مادر و همسرش در یه

حادثه گاز گرفتگی و بزرگکردن یه بچه شیرخواره و راهانداختن یه کارخونه با سرمایهی اندک از اون مرد

خودساختهای ساخته که باعث شد من کمتر توی خواسته هاش دخالت کنم.

حوریهخانم دهان باز کرد تا جملههای بگوید؛ اما او همانند یک فرماندهی مقتدر به علامت سکوت کف دستش را به سمت او گرفت.

- خواهش میکنم اجازه بدید عرایضم تموم بشه.

آنگاه با همان اقتدار در بیان جملاتش ادامه داد:

- برادرزادهی من مرد عاقلیه و هیچ کاری رو بدون فکر نمیکنه.

وقتی درمورد خواستگاری از مهربانجان با من

صحبت کرد، چشمبسته پذیرفتم؛ حتی سعی کردم ذهن صبا رو کهپدرش رو شیش دونگ برای خودش میخواد،

آماده کنم. ولی وقتی دیشب فهمیدم آقای دلشاد بهخاطر حضور صبا با این وصلت مخالف هستن، دیگه نتونستم ساکت بمونم.

سکوت خفهکنندهای بر جمع حاکم شد و همه به دنبال جمله های بعدی پورانخانم بودند تا گره معمای حضور او باز شود.

پورانخانم بهنرمی سرش را به سمت مهربان به گردش درآورد تا او را خطاب قرار دهد:

- دخترم، اونقدر حواسم جمع هست که بدونم دوروبرم چه خبره .

سکوت من رو نذار به پای بیتفاوتیم. من معنی

این با دست پسزدن و با پا پیشکشیدنا رو نمیفهمم. وقتی پدرت راضی نیست و تو هم کنار کشیدی، برای من فقط یه معنی میتونه داشته باشه.

تمام دنیا داخل گوی شیشهای قلبش جای گرفت و آن هم تالایی به زمین افتاد و شکست و تکه های خردشده آن،

غرور دخترانهاش را با بیرحمی هدف گرفت. این زن آمده بود تارویای با یوسف بودن او را به مسلخ ببرد.

- بعد از مرگ برادرم به همراه زنش و دخترم، تنها دارایی من شد صبا، یوسف و متین. صبای من دیگه نمیخنده و

یوسف هم چهره‌ی شاد گذشته رو نداره. حالا که یوسف رو نمیخوای، از سر راهش برو کنار تا بتونه برای آیندهش

تصمیم بگیره. دخترای زیادی در حسرت یوسف هستن و صبا رو روی چشماشون میذارن. دلش میخواست فریادی به بلندای کوه دماوند برمیآورد و میگفت دوست نداشتن دیگر چه صیغهایست!؟

تکبتهک سلولهای بدنش برای یوسف پرپر میزند. صبا که هیچ، حتی حاضر است بهخاطر داشتن یوسف از مرغ هوا و ماهی دریا هم مراقبت کند؛ اما به حرمت غرورش هیچ یک از این جملات ذهنیاش را نگفت و سکوت کرد و

نگاه ملتمشش به سمت پدرش و مامانحوری چرخید تا بلکه آنها با تدبیری او را از ته چاه چه کنم بیرون بکشند.

از خنده‌ی پهنشده‌ی حوریهخانم دیگر خبری نبود و با رویی ترش و خلقی تنگ دستی به پر دامن کوتاهش کشید

تا چند پرز چسبیده به آن را پاک کند. سپس تابی به مردمکهایقهوهایاش داد و گفت:

- خانوم دکتر، خدا شکر من و همسرم دخترامون رو جوری تربیت کردیم که همیشه خواهان داشته و دارن. تا

اونجایی که من اطلاع دارم، این آقای مهندس روشن هستن که از ما اجازهی خواستگاری خواستن و روی این امر

اصرار داشتن. حتی این ما بودیم که پیشنهاد دادیم تا صیغهای که بنابر مصلحت توی افغانستان بسته شد، فسخ

بشه. از اون گذشته همسر سابق مهربان جفت پا ایستاده تا یه بله از مهربان بگیره و دوباره از نو یه زندگی تازه‌ای رو شروع کنن.

آقای دلشاد تا انتهای جمله‌ی همسرش صبورانه منتظر ماند و ماهرانه یک لبخند بیرمق روی لبش نشانده و مؤدبانه گفت:

- خانوم دکتر آشنایی با شما برای ما افتخاریست. از بابت دختر من خیالتون راحت، مهربان من هیچ سدی در برابر

خوشبختی برادرزاده‌ی شما نیست. میتونید تشریف ببرید و این رو رسماً به آقای مهندس ابلاغ کنید. امیدوارم

عروسی لایق خانوادتون پیدا کنید.

گفتگوی پر از التهاب آنها که جملات مؤدبانه را با تبحر روی لبهی شمشیری آخته به خورد یکدیگر میدادند،

همراه با بغض خفته‌های میان سینه‌ی مهربان به پایان رسید.

ضربه آنچنان مهلک بود که مهربان در دم رؤیاهایش را یکسره بر باد دید. گویی یوسف فقط سهم کوچکی از یک

قیلولهی تابستانی بود که با بیدار شدن از خواب، رؤیای شیرین با او بودن را میان خوابهایش جا گذاشته بود و

بدینگونه در صبح یک جمععی زمستانی که خورشید پشت ابری از دود و غبار شهر پنهان شده بود و بهسختی

دامن انوارش را به زمین میرساند، بهشت رؤیاهای مهربان به کابوسی دلگیر مبدل شد و همهچیز برای او به پایان رسید.

با رفتن پورانخانم، مهربان بهت و ناباوریش را برداشت و با شانه هایی خمیده به اتاقش رفت و در را هم پشتسرش بست.

دقایقی به کوتاهی عمر چند پلک بر هم زدن، ضجه های دلخراش مهربان سکوت جاری در فضا را یکجا بلعید و

بر تن سکوت خطوخش انداخت.

البته در این اشکریزان تنها نبود و مهرسا و مهرانوش و همچنین حوریهخانم هم همراهیاش میکردند و تنها آقای

دلشاد بود که بغضش را مردانه پشت نقاب مردانهاش پنهان میکرد.

حوریهخانم با حرص در جعبهی شیرینی را به سمت شیرینیها پرتاب کرد و درست وسط شیرینیهای تر خوش

آبورنگ فرود آمد و با گوشهی پیراهنش اشکهایش را پاک کرد، رو به همسرش شد و گفت:

- حمیدجان، چقدر بهت گفتم انقدر سنگ جلوی پاشون ننداز .

مهربان مهندس رو با همین شرایط میخواد و اگه تا

حالا روی حرف شما حرفی نزده و کوتاه اومده، فقط به حرمت حرف شما بوده؛ اما لج کردی و گفتی که

چهار گوشهی دلم قرص نیست و گفتی بهزاد هم هست و مهربان باید به خودش فرصت بده و اله و بله. بفرما، حالا تحویل بگیر.

آقای دلشاد از سر کلافگی دستی نمایشی در موهای تنکشدهی فلفلنمکیاش فرو برد و سعی کرد تا باری دیگر پسوپشت آنچه را که میاندیشید، توضیح دهد:

- حوریجان، من که بد بچهم رو نمیخوام. با خودم گفتم مهربانشاید بعد از طلاق برای پر کردن خلأ عاطفیش به

یه مرد زنمرده که بچه همسن مهرسا داره پناه آورده. یهکم به خودش فرصت بده و به بهزاد هم که شرایط بهتری

از مهندس داره فکر کنه. از اون گذشته، نمیتونم بدون سختگیری دخترم رو دست مهندس بدم و دو فردای دیگه

که آبا از آسیاب افتاد، همین عمهخانومش با لفظ قلمش به بچهم سرکوفت بزنه که لابد چشمت دنبال مال و منال

برادرزادهی من بوده که راحتتر از آب خوردن جواب بله رو از توی آستینت درآوردی!

حوریهخانم سلسله اشکهای روانش را این بار با گوشهی آستینش پاک کرد و مانند کسی که عزیزی را از دست

داده باشد، خود را ننووار تکان داد و تپتپ چند ضربهی آهسته به پایش کوبید.

- چی بگم والا؟! بمیرم برای بچهم، انگار پیراهن بختش رو با اشک و حسرت دوختن!
- مهرسا خم شد و دستمال کاغذی دیگری برداشت. برخاست و درحالیکه اشکهایش را پاک میکرد، بیحرف
به سمت اتاق مهربان راهی شد و با صدای محکم و قاطع پدرش دردم ایستاد.
- کجا؟
- گوشهی لبش به سمت بالا کج شد، سپس روی پاشنهی پا چرخید و موهای بافته شدهاش به پرواز در آمد.
- میرم پیش آجی مهربان دلداریش بدم. ضجه هاش دلم رو کباب کرد!
- آقای دلشاد قاطعانه گفت:
- لازم نکرده. مزاحمش نشو. بیا بشین بذار راحت باشه.
- مهرسا پرحرص یک پایش را محکم به زمین کوبید و به سر جایش برگشت و روی مبل نشست.
- آدم سگ توی کوچه بشه، کوچیک خونه نباشه؛ چون هیچکس آدم حسابش نمیکنه و به حرفش گوش نمیده.
- من میدونستم اون صبای مارمولک اجازه نمیده باباش با مهربان ازدواج کنه، به آجی مهربانوش هم گفتم، گفت

«این فضولیا به تو نیومده.» دیدید عمهخانوم آقای مهندس، با اون لفظ قلمش چیزی نمونده بود مهربان رو قورت بده. لابد عمهخانوم رو هم صبا پرش کرده بود.

حوریهخانم چشمغره‌های جانانه خرج زبان تندوتیز مهرسا کرد تا حساب کار دستش بیاید؛ ولی او خیره‌سرانه شانهای

بالا انداخت و با صدای پدرش مردمکهایش به سمت او برگشت.

- مهرساجان، بابا، بهجای حرفزدن پشتسر مردم پاشو یه لیوان آب بیاره بده من تا برای خواهرت ببرم. میخوام یهکم باهاش تنهایی حرف بزوم.

مهرسا جمله‌ی آقاچانش را در هوا قاپ زد و تروفرزتر از همیشه به سمت آشپزخانه رفت و جلدی با یک لیوان آب که به اینسو و آنسو لمبر میزد، برگشت.

آقای دلشاد مانند همیشه بهسختی برخاست و لنگلنگان با لیوان آب به سمت اتاق مهربان راهی شد. البته تنها هم

نبود و یک صف مشایعتش میکردند. در ابتدای صف مهرسا قرار داشت و پشتسرش حوریهخانم و مهرنوش به دنبالش روان بودند.

بعضی حرفها یا حتی لحن صداها، حرارتی چون مذاب گداخته‌های دارند و دل که هیچ، جگر را هم میسوزانند و

حالا جگر مهربان از لحن تحقیرآمیز پورانخانم و بیوفایی یوسفمیسوخت. گویی پورانخانم یک زغال داغ دقیق ۱۱

بر روی دلش جا گذاشته بود. احساس میکرد کولاکی سهمیگن به میان زندگیش افتاده که او را چون برگی

ناتوان مدام به اینسو و آنسوی حوادث میکشاند و به در و دیوار غم میکوبد.

حالا مانده بود با یک دل بلاتکلیف و رؤیای بودن با یوسف که دستخوش گردباد بر فنا رفته بود.

چمباتمه به لبهی تختش تکه زد و با گوشهی دیگر نرمالو که هنوز رطوبت اشکها به آنجا رسوخ نکرده بود،

مردمکهای ترش را پاک کرد و پدرش را همراه لیوان آبی در آستانهی در اتاقش دید و از پس شانه های باریک او

مامانحوری، مهربان و مهرنوش و مهرسایی که سعی میکرد خود را زودتر از بقیه به داخل اتاق بیندازد. از حالت چمباتمه خارج شد و چهارزانو نشست.

آقای دلشاد لنگلنگان خود را به تخت مهربان رساند. لیوان آب را به روی میز کنار تخت او گذاشت، خودش هم

شانهبهشانهی او نشست، دستی نوازشوار به موهای پخشوپلایشکشید و گفت:

- باباجان، خوبی؟ دلت سبک شد؟

خب اگر از جگر سوخته‌اش که پورانخانم آن را بیرحمانه سوزانده بود، فاکتور میگرفت و به غرور لهشده‌اش هم

بیمحلی میکرد و بیوفایی یوسف را هم ندید میگرفت، حالش خیلی خوب بود!

سعی کرد بخندد؛ اما فقط گوشه‌ی لبش پیچ خورد. سری جنباند و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:

- بله آقاجون، بهترم.

- خوبه. پس میتونی به حرفام گوش بدی؟

حالا که یوسف را نداشت، دلی هم در کار نبود تا هری به پایین سرازیر شود یا به تاپوتوپ بیفتد. آب راهافتاده‌ی بینیاش را با نرمالو پاک کرد و کوتاه جواب داد:

- بله آقاجون.

آقای دلشاد به آن سه که در یک خط کنار هم ایستاده بودند و خیره آنها را تماشا میکردند، نیمنگاهی از گوشه‌ی چشم انداخت و گفت:

- باباجان، هیچوقت دلم نخواست تو و خواهرات رو ناراحت کنم واگه چیزی هم گفتم و تندی کردم، فقط برای

این بود که تجربه‌م از شما بیشتره و دو فردای دیگه رو از الان میبینم. من هم یه مردم و جنس خودم رو فوت آبم.

هر چی برای مرد جماعت دستنیافتنیتر باشی بیشتر طالبت میشن؛ اما همین که بینن راحت به دست اومدی، خیلی زود تبوتاب دلشون کم‌رنگ میشه.

با دستهای بزرگ و مردانه‌اش گونه‌ی دخترش را لمس کرد تا رد خیزی روی آن را پاک کند و ادامه داد:

- بذار تبوتاب مرد زندگیت باشی باباجان، حالا اون مرد خوشبخت هر کی که میخواد باشه .یه بار سر بهزاد

عجولانه تصمیم گرفتم، دیگه نمیذارم ماجرای بهزاد و گربهرقصونیاش دوباره تکرار بشه. این بار حواسم به

دخترام هست و به این آسونی اونا رو دست هر کسی نمیسپارمشون. همونطور که جلوی پای مهندس سنگ

انداختم، به بهزاد هم سخت گرفتم و هزارتا شرطوشروط سخت براش گذاشتم. هرچند هنوز هم معتقدم بهزاد به

چند دلیل برای زندگی مناسبتره؛ دلیل اول اینکه بهزاد فهمیده چهگوهری رو از دست داده و حالا با چشم باز

برگشته، دوم اینکه از مهندس سنش کمتره و اختلاف سنیتون دو ساله.

لبهائیش را تر کرد و فاصلهی کوتاهی بین جمله هایش انداخت:

- درسته که بهزاد وضع مالی مهندس رو نداره؛ ولی بچه‌های هم نداره که مسؤل زندگی و آیندهش باشه. حالا

تصمیم با خودته. اگه مهندس برگشت، با شرطوشروطای سفت و سخت من باید کنار بیاد؛ اول از همه هم

دخالتنکردن این عمهخانوم سیتی سماقی و تندوتیزش. الان هم سعی کن عاقلانه تصمیم بگیری؛ جوری که در

آینده برای تصمیمی که الان میگیری، خودت رو سرزنش نکنی.

برای داشتن چنین پدری دوراندیش، باید به خودش میباید و یک آفرین بلندبالا میگفت. فقط صد حیف که

خداوند از ازل دل آدمیزاد را کر و کور آفریده و در سینه جای داده بود!

سرش را کج کرد و به شانهی امن پدرش تکیه داد و قطره اشکی کجومعوج به روی گونهایش راه گرفت و آقای

دلشاد دست او را میان دستان خود گرفت و گفت:

- دوست داری یه چند وقت با مهربانوش دوتایی مسافرت بری تا حال و هواتون عوض بشه؟

پیشنهاد خوبی بود؛ به این شرط که دلش را که در هوای یوسف بالوپر میزد، در خانه جا می گذاشت و با خود همسفر نمیکرد.

صاعقه‌های به سرعت نور از ذهن مهربانوش گذشت، تابی پرهیجان به دستانش داد و شتابزده گفت:

- چه پیشنهاد خوبی! به نظرم بریم اصفهان خونهی قدیمی عمه همای خدایامرز. تمام وسیله هاش که هنوز هست،

فقط باید یخچال رو به برق بزیم و گاز رو باز کنیم. آخرین باری که رفتم اونجا، قبل از این بود که با نجیب خدایامرز عروسی کنم.

حوریه خانم که تا آن لحظه ایستاده بود، صندلی میز تحریر را پیش کشید و روی آن نشست و گفت:

- اونجا که جای موندن نیست. دو-سه سالی میشه بهش سر نزدیم، لابد الان برای خودش بیغولهای شده. برید

بوشهر خونهی عمه حمیرا، یه چند روز بمونید تا حالوهواتون عوض بشه و برگردید.

مهربان چینی به بینیاش داد و چند خط مورب گوشهی چشمش متولد شد. دلش یک خلوت به دور از هیاهو

میخواست و خانهی عمه حمیرا با آن رفتوآمدهای تمامشدنیش، ستمی بیش نبود. دهان باز کرد تا مخالفت

کند؛ اما مهرسا شتابزده فاصلهی بین انگشت شست و اشارهایش را با سر دندان گاز گرفت و گفت:

- آخه جا قحطه؟! حالا که ناز مهربان خریدار داره و آقاجون با دلش راه میاد، لااقل دوتایی شمال برید. من توی

رمانای آنلاین خوندم موقعی که یکی شکست عشقی میخوره، باروبندیش رو جمع میکنه میره لب دریا و

همینطوری به افق خیره میشه. از اون گذشته شنیدم اگه خونهای یه مدت خالی باشه، توی خونه جنا جاگیر میشن

و رفتوآمد میکنن. فکرش رو بکن، یه مدت با جنا زندگی کنی؟ واقعا وحشتناکه!

همه بهیکباره خندیدند. حتی مهربان هم خندید و شوری اشکهایش با شیرینی لبخند درآمیخت. مهربانوش

خنده هایش با صدای پقی به بیرون پرید و یک تاب موی بافتهشدهی مهربان را کشید.

- خداروشکر تو هستی؛ وگرنه کی ما رو میخندوند؟ قول میدم از اونجا یه جن برات سوغاتی بیارم. درثانی بعضی

وقتا آدما از هر موجود ناشناخته‌ای ترسناکتر میشن. این رو یادت نره!

مهربان ذهنش به دوران خوش کودکیهایش پروازکنان بالوپر گشود؛ روزگاری که عمه هما جیبهایش را پر از مغز گرد و توت خشک میکرد و او پسوپنهانی همراه مهربانوش به زیرزمین میرفتند و شربت آلبالو را بدون آب سر

میکشیدند و جای آن آب پر میکردند. بعضی را که کمرنگ شده بود، فرو داد و گفت:

- آقاجون، اگه شما و مامانحوری مخالف نباشید من هم موافقم بریم اصفهان.

آقای دلشاد پر از تردید بود و همه چشم به دهان او دوخته بودند و عاقبت تصمیم آخرش را گرفت:

- باشه بابا، حرفی ندارم. فردا صبح با اتوبوس راهیتون میکنم.

چهارشنبهی هفته بعد تعطیل رسمیه، ما هم میایم و

جمعه همگی با هم برمیگردیم تهران.

مهربانوش از خوشحالی بشکنی در هوا زد و گفت:

- چرا فردا صبح؟! ناهار که خوردیم، راه میفتیم و اول غروب اونجا هستیم.
حوریه خانوم که عادت نداشت روی حرف همسرش حرفی بزند، ناراضی از جایش برخاست و معترض شد:

- ای بابا، تحت تعقیب نیستید که! فردا هم روز خداست.
مهرنوش کنار پدرش نشست و دست در گردن او حلّه بقره کرد و با لحنی ملتمس گفت:

- آقا جون خواهش میکنم اجازه بده بعد ناهار راه بیفتیم. خواهش میکنم! خواهش میکنم!
خندهی آقاجانش که حالا انعطاف بیشتری از خودش نشان میداد، به پای خواستهی مهرنوش امضایی انداخت و

مهرنوش درحالیکه بشکنزنان از اتاق بیرون میرفت، خندهکنان رو به مهرسا گفت:

- خیالت راحت، تا تو بیای اونجا رو آب و جارو میکنم تا جنا برن پی کار و بارشون.

مهرنوش رفت و دهانکجی مهرسا را پشتسرش ندید.

خانهی قدیمی عمه هما در حومهی اصفهان قرار داشت، دقیقاً در انتهای یک کوچهی قدیمی با همسایه هایی

قدیمتر که از پشت به دیوار باغی تکیه داده بود. خانهای یکطبقه با حیاطی مسطح و مشجر. از آن دست

خانه هایی که با درب ورودی و پنجره های چوبیاش با آن قوص بالای آن و کاشیهای مربعشکل کوچک لپیر عهد عتیق، ذهن را به دوران قاجار پرتاب میکرد.

این خانه تنها دارایی عمه های بیوارث بود که آن را سخاوتمندانه به همراه وسایل مختصری بعد از مرگش برای

تنها برادرش به ارث گذاشت و آقای دلشاد هم بهخاطر علاقهای وافری که به خواهر بزرگش داشت، از خیر فروش

خانه گذشت و هرازگاهی به آن سر میزد و و چراغها را روشن میکرد و به درختهای باغچه صفایی میداد و اگر جایی نیاز به تعمیر داشت، دستی هم به سروگوش آن میکشید و کنار این مراقبتها، بوی حلوای حوریهخانم به تن خستهی خانه زندگی میبخشید.

البته همهی اینها به دوران قبل از بیماری آقای دلشاد و قطعشدن پایش برمیگشت و با شروع بیماری دیابت،

رفتہرفته یادگاری خواهرش را به دست فراموشی سپرد.

خانه از آنچه که حوریهخانم به آن لقب بیغوله داده بود، بیغولہتر بود. از آن حیاط مشجر که روزگاری باغ کوچکی

بود و او و مہرنوش به دور از چشم عمه هما از درختان میوهاش دزدکی میوه میچیدند، چند درخت خشکیده به جا

مانده بود با تلی از برگهای خشک که کاشیهای قدیمی چرکتاب را مفروش کرده بود. گویی پاییز فراموش کرده

از حیاط خانه دامن برگریزان را جمع کند. کمی آنسو تر، کنج حیاط، کپهای برف نصفه‌نیمه
با یک لایه دودهی

سیاه بر روی آن مثل یک وصلهی ناجور دهانکجی میکرد و باد زوزهکشان دست زیر تن
خشکیدهی برگهای

خشک و شاخه‌های جداشده از درختان میکرد و آنها را هوهوکنان لولهپیچ به اینسو و آنسو
میکشاند.

دیوارهای توسری خورده که دیگر گفتن نداشت و آجرهایش یکیدرمیان مثل دندان لق، به
کف حیاط افتاده بودند و

همهی اینها در تاریک و روشن خاکستری غروبی پر از وهم پنهان شده بودند.

مهرنوش چمدان را به زمین گذاشت و با انگشتانش به روی پالتوی مشکی کوتاهش ضرب
گرفت و پشیمان از

پیشنهاد نهچندان دلچسبش مبنیبر آمدن به خانهی عمه‌های خدایامرز، با نفسی خسته،

نامیدانه چینی به بینیاش انداخت و گفت:

– انگار حق با مامانحوریه، اینجا یه بیغول هست. فکر نکنم بتونیم امشب اینجا بمونیم. تا دیر
نشده بهتره بریم هتل.

مردمکهای خسته‌اش به سمت آسمان برگشت که دم غروب ماه کمرنگی از آن آویزان بود.
برای او که دلش را در

تهران و پیش یوسف جا گذاشته بود، هر جا که میرفت آسمان دلش به دلگیری همین آسمان بود. اصلاً به کجا میرفت وقتی که یوسف همراهیاش نمیکرد؟

بیتوجه به مهربانوش که همچنان کنار در آهنی زنگزدهی نیمهباز ایستاده بود، به راه افتاد و با نوک پا بر گهای فرششده در سطح حیاط را پس زد و خشخش و ناله‌ی آنها را به هوا برخاست و در ذهنش دوران خوش کودکی چون صاعقه‌های جرقه زد.

صدای عمه‌ها را شنید که برای ناهار صدایش میزد و بوی هندوانه که بعد از یک قیلولهی مفرح تابستانی برایش می‌آورد، تمام مشامش را تسخیر کرد.

تابستانهایی که به زیر سایه درختان لم میداد و از لابه‌لای برگهای آویزان شاخه‌ها به رقص نورها و بازی سایه‌ها خیره میشد.

خاطرات خوش گذشته، لبخند محو و بیرمقی برایش به ارمغان آورد. این خانه میتوانست همانند یک مرهم، هرچند موقت برای دل بیقرارش قرار می‌باشد.

دستانش را در جیب پالتوی قرمز رنگش فرو برد و نگاهی گذرا به حیاط در هموبرهم انداخت. نفس عمیق و ممتد

دیگری کشید و ریه‌هایش پر از سوز خوابیده در هوا شد.

- ولی من دلم می‌خواود اینجا بمونیم. خلوت شاعرانهای داره. اصلاً کجا بریم بهتر از اینجا؟! این خونه پر از خاطرات

خوش بچگیامونه. فقط باید یه کم همت کنیم و یه دستی به سر و گوشش بکشیم.

مهربان این را گفت و روی پاشنه‌ی پا چرخید و ناگهان گربهایگرشکنان با خرناسی عجیب از پله‌های زیرزمین

جستی زد و بیرون آمد و به چشم برهمزدنی از دیوار کوتاه حیاط بالا رفت و لحظهای بعد ناپدید شد.

مهرنوش از ترس زبانش بند آمده بود، آنچنان که پلک هم نمیزد؛ اما مهربان قدری شجاعانه‌تر رفتار کرد و

بیخیال گربه به سمت ساختمان راهی شد و از پشتسر غرولندهای مهرنوش را همراه خشخش برگهای بهجامانده به زیر پایش میشنید.

- ای بابا، عجب غلطی کردم گفتم بریم خونهی عمه‌ها. من فکر میکردم خونه هنوز مثل سابق باصفاست.

بیحوصله‌تر از آن بود که همپای کلکل مهرنوش شود. لخلخکنان به سمت ساختمان قدم برداشت و با جمله‌ی آخر تکلیف مهرنوش را هم مشخص کرد:

- بهجای غرزدن راه بیفت، هوا داره تاریک میشه. من میرم فیوز برق رو بزنم و گاز و آب رو هم باز میکنم.

مهرنوش دهانش پر از اعتراض شد؛ اما حوریه‌خانم همراه با زنگ موبایل پشت خط آمد و مجالی نداد تا مهرنوش

اعتراضهایش را همراه چند ناسزای درشت خرج مهربان کند.

در حالیکه کلید را در قفل درب چوبی میچرخاند، صدای مهربان را هم میشنید که صدای بلندش سکوت حیاط را یکجا بلعیده بود.

- مامان بهخدا یه ربع پیش زنگ زدی. بله رسیدیم و برای شام هم یه سری خرتوپرت خریدیم. ای بابا، چند بار

حال مهربان رو میپرسی؟ بهخدا حالش خوبه! شکست عشقی خورده، تصادف که نکرده مدام حالش رو میپرسی.

دستش بر روی دستگیره درب جا ماند و به این اندیشید که دل را کسی نمیپند تا بداند چه بر سرش میآید. دل

اگر لهلورده هم شود، باز هم میپرسند حال دلت کوک است؟ نفس حبسشدهاش را رها کرد و در با صدای غرغر بر روی پاشنه نالهوار چرخید و باز شد.

گاهی باید دستها بجنبند تا ذهن از کار بیفتد و مهربان برای اینکه یوسف را حداقل برای دمی کوتاه فراموش کند،

دستهایش را به کار گرفت تا باری دیگری در رگهای خانه، زندگی را جاری کند؛ اما یوسف همانند بوی نمی که

به اکسیژن خانه چسبیده بود، چنان در تاروپود دلش تنیده بود کهاگر کوه را هم جابهجا میکرد، نمیتوانست یوسف را از تارهای آن جدا کند.

پنجره ها را باز بسته کرد تا اکسیژن تازه مهمان سالن شود، سپس ملحفه های سفید را هم از روی وسایل خانه

برداشت و در تمام این مدت مهربان بی آنکه کمک کند، درحالیکه پتویی به دور خود پیچیده بود، به دنبال موبایلش میگشت و عاقبت سکوت مهربان و حرکات عصیانش را تاب نیاورد، به سمت او رفت و دستمال

گردگیری را از میان دستانش محکم بیرون کشید.

- صبر کن ببینم، داری با خودت چیکار میکنی؟! یوسف به دلت چسبیده، نه به این وسایل بیزبون که اینجوری داری تمیزشون میکنی.

بغض خفه شده در گلویش تا پشت مردمکهایش آمد، به حلقه های اشک مبدل و از گونهایش سرازیر شد، سپس دست روی گلویش گذاشت و گفت:

- مهربان دارم خفه میشم. چرا نمیتونم مثل آدم زندگی کنم؟! چند ماه پیش بهزاد زیر پاهاش لهم کرد و من رو

با نگاهای مردم و پچپچاشون تنها گذاشت. یکی میگفت لابد دختره عیب و ایرادی داره که پسره طلاقش داده،

پسره خیلی بهش سره و یکی دیگه یه حرف نامربوط دیگه میزد!

تازه داشتم سر پا میشدم که یوسف اومد...

بغضی که از تهران ذره ذره آن را قورت میداد، تا خرخره اش قلقلکنان بالا آمد و دیگر نتوانست جمله اش را ادامه

دهد. به سمت مبل راحتی خردلیرنگی که چهارچوب کهنه و قدیمیاش زار میزد، رفت و روی آن نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

مهرنوش از سرما پتو را بیشتر به دور خود لوله کرد و با پوف غلیظی جواب داد:

- هنوز که اتفاقی نیفتاده اینجوری زانوی غم بغل گرفتی! من مطمئنم امروز صبح عمهخانوم سرخود و بیخبر

اومده بود. بذار یوسف رو محک بز نیم ببینیم وقتی باخبر بشه حرکت بعدیش چیه؟ من مطمئنم یوسف میاد دنبالت.

دیر یا زود داره؛ ولی سوختوسوز نداره.

سر برداشت و نگاهش به سمت مهرنوش چرخید. دستانش را دایرهوار در هوا تاب داد و آرزوی دلش را بر سر زبانش

گذاشت:

- ای کاش یه چیزی شبیه گول چراغ جادو وجود داشت تا کاری میکرد یوسف همین امشب درست وسط حیاط

این خونه سر در بیاره یا با یه چشم به هم زدن، پشت در حیاط ظاهر بشه.

لحظهای به قدر فروبردن آب دهانش تأمل کرد، آنگاه با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و همراه آن آب بینیاش را هم گرفت و رؤیاهایش را پس زد.

- اگه یوسف نیاد دنبالم چیکار کنم؟

مهرنوش نگاهش را از بخاری قدیمی زواردررفتهی کنج اتاق که پتپت میکرد و بهسختی گرمایش اثربخش بود

گرفت. آنگاه چینی به بینیاش انداخت و درحالیکه به سمت بخاری برقی کنج سالن پذیرایی میرفت، معترض گفت:

- اولاً حالم رو به هم زدی، پاشو بهجای روّیابافی برو بینیت رو تمیز کن. ثانیاً ا مردی که زود جا بزنه، ارزش نداره که احساس ظریف زنانته رو براش خرج بکنی. بذار همین اول کار تکلیفت مشخص بشه، نه اینکه شکمت پیاد بالا

و بعد کاسهی چه کنم دستت بگیری! حواست رو خوب جمع کن .

یوسف یه مردیه که یه دختر بزرگ داره که پدرش

رو شیش دونگ میخواد و یه عمه که خودش رو محق میدونه تا توی زندگی برادرزادهش که پدر نوهش هم هست، دخالت کنه.

مهرنوش همانطور که گرم سخنرایی غرایش بود، خم شد و سیم بخاری را برداشت و داخل پرریز فرو برد و ناگهان

جرقهای کوچک به همراه شعلهای از پرریز برق برخاست و بهیکباره برق رفت و تاریکی تمام حجم خانه را یکجا بلعید.

مهربان وحشتزده و قدری گیج از جایش برخاست و درحالیکه تمام مشامش پر از بوی سیم سوخته بود، پرسید:

- حالت خوبه؟ چی شد؟

مهرنوش پتو را پس زد، سپس از جایش برخاست و با نوک پا بخاری پردردسر را پس زد و گفت:

- اه! لعنت به این شانس! فکر کنم فیوز برق پریده. لااقل اون موبایل کوفتیت رو همراهت میآوردی! یوسف که از

پشت خط قورتت نمیداد! واسهی موبایل من هم نسخه نیچ؛ چونیادم نیست کجا گذاشتمش. حالا توی این تاریکی از کجا شمع پیدا کنیم؟

پوف کلافه و پرصدایی کشید و سینهایش از حجم هوا خالی شد.

سپس درحالیکه سعی میکرد کورمالکورمال

راهی به سمت پنجرهی رو به حیاط پیدا کند، نرم و آهسته خود را به آن رساند. پرده ضخیم قهوه‌ایرنگ را قدری

پس زد تا نور به داخل هدایت شود و ناگهان در تاریک و روشن محو و کمجان حیاط مرد قدبلندی را دید که دقیقاً

رو به پنجره و پشت به باغچه ایستاده بود و مدام جیبهایش را واری میگرد. یک توده‌ی سیاه‌رنگ که نه

چهره‌اش مشخص بود و نه لباسهایش. جیغ خفهای کشید، روی زمین نشست و گفت:

- یاخدا! یه مرد توی حیاطه.

مهرنوش از ترس نفسش رفت. با احتیاط خود را به پنجره رساند و گوشهی دیگر پرده را پس زد و با دیدن توده‌ی

سیاه رنگ بلند قامت که در جیبهایش به دنبال چیزی میگشت، پچپچوار گفت:

- مهربان غلط نکنم دنبال اسلحه‌ش میگرده. چند بار گفتم بیخیالتریپ عاشقانه و شاعرانه شو بیا بریم هتل، به خرجت نرفت. بیا تحویل بگیر!

قلبش با چنان سرعت میکوبید که گویی در مسابقهی دو شرکت کرده و حالا پایان خط رسیده است. آهسته و شمرده گفت:

- یعنی کی میتونه باشه؟

مهرنوش به رفتن مرد که یقیناً کاپشن مشکی به تن داشت، نگاه کرد. قدمهای بلند و شتابزدهاش به سمت در

حیاط میرفت و لحظهای بعد در پشت سایه های تیره‌ی درختان ناپدید شد. بهسختی آب دهانش را فرو داد.

- فکر کنم فهمیده ما دو نفریم، رفت همدستش رو بیاره.

لحن مسخرهی مهرنوش سبب شد تا لبخند روی لبش بنشیند؛ اما چاره‌ی استرسی که به دستوپایش افتاده بود و دلش را زیرورو میکرد، نشد.

دهان باز کرد تا بگوید بهجای حرافی بهتر است دنبال موبایلش بگردد تا با ۱۰۱ تماس بگیرند؛ اما ثانیهای بعد

صفحه‌ی موبایل مهرنوش که کمی آنسو تر دقیقاً زیر شالش مخفی شده بود، روشن شد.

مهرنوش با دیدن آن مستطیل نورانی، دستهایش را به حالت دعا به هم چسباند و شتابزده گفت:

- خدایا شکر! نجات پیدا کردیم.
- مهربان به تصور اینکه بازهم مادر همیشه نگرانش پشت خط است، با صدایی شبیه به پیسپیس هشدار گونه گفت:
- یه وقت حرفی به مامان نزن، نگران میشه.
- مهرنوش با عجله و سرسری باشهای گفت و سری جنباند که مهربان در تاریکی این حرکت عجولانه‌ی او را ندید.
- سپس تاتیتاتیکنان به سمت موبایلش رفت و بیآنکه به شماره نگاه کند، آهسته لب زد:
- الو، سلام مامان؟
- الو مهرنوش من بهزادم. شما کجااید؟ مهرسا گفت اومدید اصفهان خونهی عمه‌های خدایامرز. من الان توی حیاط خونهی عمه‌هام؛ ولی کسی اینجا نیست!
- خنده‌های مهرنوش با صدای پقی جستی زد و از دهانش بیرون پرید. دست روی بلندگوی موبایلش گذاشت و آن را از دهانش دور کرد و درحالیکه سعی داشت کلماتش آهسته و مفهوم باشد، گفت:
- مهربان، غول چراغ جادو اشتباهی یکی دیگه رو برات ظاهر کرده!
- آه از نهادش برآمد؛ همچون دودی که از آتش برمیخیزد. این دیگه از کدام گوشهی آسمان به زمین افتاد و نمیدانست کدام گوشهی دلش او را جای دهد؟!

بهزاد با دیدن مهربان در چشمانش برقی چون رعد درخشید که در تاریک و روشن حیات و نور چراغقوهی موبایل از

نگاه مهربان پنهان ماند. البته بهزاد هم چهرهی دماغ و اخم غلیظ مهربان را که حکایت از نارضایتیاش داشت ندید.

بهزاد درحالیکه سعی میکرد در نور سفید چراغقوهی موبایلش، مهربان را بهتر ببیند، در دم بیسلام و احوالپرسی با لحنی حقبهجانب و طلبکارانه گفت:

– چرا توی تاریکی نشستید؟! خونه های اطراف که برق دارن. چند بار هم زنگ زدم در رو باز نکردید.

راست است که میگویند «ذات بد نیکو نگرده آنکه بنیادش بداست». بهزاد با وجود آنکه دم از علاقه میزد و به

دنبالش موسموس میکرد؛ اما همچنان همان بهزاد سابق بود، مرد خودخواهی که خود را محق میدانست تا دنیا باب دلش به گردش درآید.

مهرنوش درحالیکه سرما به آخرین لایهی پوستش هم رسوخ کرده بود و سوز نفسگیری هم به آن دامن میزد،

موبایل به دست همراه با دمپایی لانگشتیاش شلپشلوپکنان مهربان را پشتسرش جای گذاشته، چند قدم

به سمت بهزاد رفت و همانند او بیسلام و احوالپرسی، به میان جمله هایش آمد و تند و تیز گفت:

- ببخشید، انگار بدهکار هم شدیم. یهدفعه مثل چنار وسط حیاط سبز شدی! شکر خدا سلام هم که توی کارت نیست!
- بهزاد خندهکنان دستهایش را به علامت تسلیم بالا برد و نور موبایل از روی چهرهی مهربان پرواز کرد و بهسوی آسمان رفت؛ اما مهربانش همانند تگرگ بیوقفه حرف میزد:
- اولاً در اینکه مهرسای دهنلق فضول، مرید تو شده و مخفیگاه مارو لو داده و تو هم هلكوهلك دنبال ما راه افتادی و مثل دزدا اومدی داخل شکی نیست! موندم حالا که اومدی برای چی سمت در برمیگشتی؟
- انگشتان بلند و کشیده‌هاش را به میان موهایش فرو برد. اکنون که به لطف چانهی شلوول مهرسا در موضع قدرت قرار داشت و یک گام که نه، بلکه چندین گام از مهندس روشن و دبدبهوکبکبهاش جلوتر بود، خندیدن آسانترین کار ممکن بود.
- لبش را به حالت نمایشی گاز گرفت و با لبخندی وسیع که دندانهای سفید و ردیفش را به نمایش گذاشته بود، همانند مهربانش پاسخ داد:
- اولاً کم‌لطفی میکنی! من به مهرسا نمیگم فضول، میگم هواخواه.
- یه خواهری که علیرغم سنش عقلش خوب کار میکنه و میدونه کی به درد میخوره. ثانیاً زنگ زدم، چندتا مشت و لگد هم نثار در کردم؛ ولی دقالباب

نکردید. مجبور شدم از دیوار پیرم و موبایلم از دستم افتاد. توی تاریکی پیداش نکردم، بیخیالش شدم و اومدم یه

چرخی توی حیاط زدم و وقتی دیدم همهجا تاریکه، فکر کردم کسیخونه نیست. برگشتم

موبایلم رو پیدا کردم و به تو زنگ زدم. بقیه قصه رو هم که خودتون میدونید.

بهزاد قدری این پا و آن پا شد و سپس نور چراغقوهی موبایلش را به سمت مهربان که جایی پشتسر مهرنوش

ایستاده بود، چرخاند و با لحنی آرام و اغواکننده گفت:

- سلام مهربانخانوم. توی آسمونا دنبال می‌گشتم، توی تاریکی پیدات کردم. خوبی؟

خواهرت که تیربارونم کرد، شما بگو چرا برق ندارید!؟

تشبیه نازیبای بهزاد خاطرش را مکدر کرد. این مرد اگر سروتهاش را داخل عسل فرو

میبردند، بازهم زبانش تلخ بود.

درگیر دستپاچگی ملایمی شد. لبهی ژاکتش را به هم نزدیکتر و دستهایش را هم از سرما در سینهایش جمع کرد

تا راه نفوذ سرما را سد کند. از سلامش فاکتور گرفت و با همان اخمهای پررنگ جواب داد:

- بخاری برقی اتصالی کرد، فیوز پرید. درثانی فکر نمیکنم آقا جونم خوشش بیاد وقتی بفهمه

مثل جماعت دزد از

دیوار پریدی وسط حیاط خونه خواهر خدایامرزش و دخترش روترسوندی.

بار دیگر مطمئن خندید؛ چیزی شبیه به قهقهه ه و نور چراغقوه را کاملاً به صورت مهربان پاشید و موی بافتشده‌ی

او را دید که کج بر روی سینه‌ی چپش افتاده بود و هامورنی غریبی با ژاکت نارنجیرنگش داشت و چهره‌اش

علیرغم تمام سادگی، زیادی چشمنواز بود. پلک بر هم فشرد و سری بالا انداخت و نچی زیر لب و مطمئن گفت:

- عزیزم نگران نباش! خموچم اخلاق آقای دلشاد دستم اومده. با یه عذرخواهی جانانه شروع میکنم، بعد هم میگم

وقتی مهرسا گفت که مهربان با چه حالی رفته اصفهان، صبر نکردم و گازکش دنبالش رفتم.

خب گویا شیطان میبایست یک دوره‌ی فشرده در محضر بهزاد دوره‌ی کارآموزی میگذراند! پوزخندی تحویلش

داد؛ از همان پوزخندهایی که برق شمشیر و تیزی خنجر را دارد.

تلخی پوزخند مهربان دقیقاً بر روی سگرمه‌های بهزاد نشست و با لحنی ملایمتر که صداقتی پشت حرفهایش بود، رو به آن دو گفت:

- ای بابا، توروخدا کوتاه بیاید! نیومدم که بخورمتون! ناسلامتی یهزمانی با هم نسبت کوچولو داشتیم و نونونمک همدیگه رو خوردیم.

سری به اطراف تکان و با یک ژست شیک دیگر ادامه داد:

- خدا رو چه دیدی، شاید بهزودی بازهم همون نسبت رو پیدا کردیم.

جمله‌اش که تمام شد، نگاه جذابش را که دل هر دختری را آب میکرد، به سمت مهربان چرخاند و آنگاه مانند پسر بچه‌های تخس که خبطی کرده باشند، گفت:

- ببینم، خیال نداری که من رو امشب دم در بذاری و به سمت یه هتل شوتم کنی؟!!

دلش میخواست او را به جایی دورتر مثل کرهی ماه پرتاب میکرد تا دست از این سماجت آزاردهنده‌اش بردارد.

پشت چشمی نازک کرد. روی پاشنه‌ی پا چرخید و درحالی‌که به سمت ساختمان میرفت، قاطعانه جواب داد؛

- از همون راهی که اومدی برگرد.

بهزاد با دو قدم بلند خود را به او رساند، بازویش را گرفت و او را وادار با ایستادن کرد و جایی در یک قدمی

صورتش سر خم کرد.

- اینهمه راه نیومدم که مثل دزدا از دیوار خونهی مردم بالا برم و بعد تو دستبهرم کنی! به حرمت همون چند

ماهی که با هم عهد و پیمان داشتیم، فرصت بده حرف بزنیم؛ فرصتی که من به تو ندادم. شاید تونستم دلت رو به دست بیارم.

بازویش را نرم از دست بهزاد رها کرد. چه میگفت به او که به دنبال دل او میگشت و نمیدانست این لیلای بیمجنون دیگر دلی برای بهدست آوردن نداشت.

مردمکهایش در نور چراغقوهای که مهنوش به سمت دیگر میتابید با نگاه بهزاد درآمیخت؛
نگاهی که پر از

رعدهای کوچک بود، ستاره هایی از جنس پیروزی و لحنش خودمانیتر از همیشه.

بهزاد قدری سر خم کرد و کنار گوشش زمزمهوار جوری که فقط او شنونده باشد، گفت:

- مهربان، جان من امشب رو کوتاه بیا و یه تنبیه دیگه واسهم در نظر بگیر. پنج ساعت یه کله
رانندگی کردم و به جان افسرجون از خستگی چشمم باز نمیشه.

سکوت ناجور و اخمهای میان پیشانیاش جوابش را قاطعانه داد؛ اما بهزاد خندهکنان آن را
نادیده گرفت. سپس

همانند یک مرد مسئول، بیتعارف کاپشنش را که در عطری تلخ و مردانه‌ای شناور بود، در
آورد و به دست مهربان

سپرد و آستینهای پیراهنش را به سمت بالا چندین تا زد و لحنش قدری جدیتر شد:

- سکوت علامت رضاست. خب تابلوی برق خونه کجا نصب شده؟ مهنوش عنقریب در حال
یخزدن بود. خیسی تک دانه‌ی برف نشسته بر روی گونهایش را پاک کرد و لخلخکنان

به سمت آن دو آمد و سپس مهربان را قدری آن طرفتر کشاند و زیر گوشش پچپچوار گفت:

- تا کی میخوای ازش فرار کنی؟ بذار بمونه و بشیند مثل دوتا آدم عاقل و بالغ با هم حرف
بزنید و تکلیف زندگی

اون رو هم روشن کن. تازه میتونیم فردا بهش بگیم حیاط و زیرزمین رو هم تمیز کنه!

خندهای نرم، لبهایش را به سمت بالا انحنا داد. مهربانش همیشه میدانست از موقعیتهای چگونه استفاده کند.

میان مرز دودلی و تردید پسوپیش میشد. قدری این پا و آن پا کرد و عاقبت تصمیم آخرش را گرفت. کاپشن

بهزاد را تخت سینهی مهربانش جای داد و موبایل را از دست او گرفت و جلوتر از آن دو به راه افتاد و کوتاه و بدون هیچ قروقنیهیله و ناز و ادایی گفت:

- باید زنگ بزنگ از آقاچونم اجازه بگیرم. اگه موافقت کرد فقط امشب رو میمونی و فردا برمیگردی تهران یا هر

جای دیگه که دوست داری؛ و گرنه همین امشب باید بری هتل.

بهزاد سری به اطراف جنباند و با قدمهای بلندش به دنبال مهربان به راه افتاد.

- حکمت منصفانهست. پس اجازه بده خودم تماس بگیرم و با آقای دلشاد صحبت کنم.

مهربانش درحالیکه دواندوان به دنبال آنها دو میدوید، گفت:

- بهزادخان، فردا باید حیاط و زیرزمین رو تمیز کنیا. از الان میگم تا دبه در نیاری!

بهزاد بیآنکه برگردد، خندهکنان سری به اطراف تکان داد.

هر سه وقتی داخل خانه شدند، ماه هلالی آویزان در آسمان، پشت تودههای از ابر خاکستری پنهان شده بود و برف

مثل دانه های درشت پنبه، شروع به باریدن کرده بود.

همانند مردی مسخ شده، که جزر و مد اقیانوس او را با خود میبرد، نگاه خیرهاش برای چند ثانیه خالی شد و پایش

از رفتن ایستاد. سپس دور چشمهایش چین برداشت و با لحنی ناباور پرسید:

- عمهپوران شما چیکار کردید؟! میشه یه بار دیگه تکرار کنید!؟!

پورانخانم به مبل تکیه زد، پاهای باریکش را روی هم سوار کرد و دامن پیراهن حریرش را روی زانوهایش کشید و صادقانه جواب داد:

- یوسفجان شنیدی چی گفتم و دیگه نیازی به تکرار نیست. رفتم و به مهربان گفتم پات رو از زندگی برادرزاده‌ی

من بکش بیرون. این دختری که تو سنگش رو به سینه میزنی، هنوز تکلیفش با دلش روشن نیست. با دست پس

میزنه و با پا پیش میکشه. قیافه‌ی معمولی داره و خانوادش هم که چندان سرشناس نیستن. تو لب تر کنی

بهترین دخترای بااصلونسب برات سر و دست میشکونن. از اون گذشته صبا هم راضی نیست. بچهم بهخاطر

وابستگی و علاقهای که به تو داره صداس در نیما. خداروشکر نسبت شرعیتون هم که فسخ شد.

چشمانش را بر هم فشرد تا خشم غلیانیافته در وجودش را کنترل کند و حرف نامربوطی نزنند. سپس چندتا از

نفسهایش را بلعید، آنگاه دست به زانو گرفت و خم شد؛ حالتی چون رکوع و زیر لب زمزمهوار نالید:

- ای وای! ای وای! عمهپوران این چه کاری بود که کردید؟ حالا چهجوری این اوضاع رو سروسامون بدم؟

صبا بیدرنگ از روی مبل برخاست، به سمت پدرش دوید و دست روی کمر او گذاشت و با لحنی مظلومانه گفت:

- بابا بهخدا من به مامانبزرگ حرفی نزد. دیدی که امروز هم بهتون گفتم، من با مهربان مشکلی ندارم.

سر برداشت و قامتش افراشته شد. احساس میکرد در حال خردشدن است. دست دور شانه های صبا انداخت و او را به خود فشرد و صبا دستانش را به دور پدرش حلقه زد.

- میدونم عزیزم. میدونم تو حرفی نزدی.

سپس بیآنکه او را از خود جدا کند، با لحنی قاطعانه و محکم گفت: - عمهپوران خودتون خوب میدونید که دوست ندارم حتی شما کهحکم بزرگترم رو دارید توی خصوصیات دخالت کنید. من اون دختر رو با وجود تمام سادگیش که شما بهش لقب معمولی دادید میخوام، حتی اگه پدر و مادرش آدمای معمولیای مثل خیلی از پدر و مادرای دیگه باشن. من با شما درمورد مهربان صحبت کرده بودم و شما هم

موافقت کردید، یادتون که نرفته؟ اگه تعلل کردم، برای این بود که صبا رو متقاعد کنم.

پورانخانم برخاست، به سمت یوسف رفت و روبهرویش ایستاد.

- یوسفجان عاقلانه تصمیم بگیر. درست میگی، موافقت کردم؛ چون فکر میکردم اون دختر راب طهش با شوهر

سابقش تموم شده. ولی از همسایه های همون ساختمون پسوپنهونی پرسوجو کردم. شوهر سابقش اسمش بهزاده

و هنوز توی خونهی اونا رفتوآمد داره و گاهی هم اونا خونهی داماد سابقشون میرن. اینا چه معنی میده؟ این دختر

هنوز درگیر شوهر سابقشه و نمیتونه تو و زندگیت رو جمع کنه.

اگر لحظهای بیشتر میایستاد، خشمش همچون مذابی از کوه آتشفشان سرریز میشد. صبا را بهنرمی از خود جدا

کرد و گفت:

- برو وسایلت رو جمع کن، همین الان برمیگردیم خونهی خودمون. من نمیتونم جایی که برای حریم شخصی و خصوصیم احترام قائل نیستن زندگی کنم.

پورانخانم به دستوپا افتاد. دوری از صبا و یوسف برایش محال بود. شتابزده دست روی بازوی یوسف گذاشت تا مانع از رفتنش شود.

- یوسفجان کجا میخوای بری؟ من تمام زندگیم شما سهتا هستید.

صبا برای چی تمام وسایلت رو جمع کنه؟

من فقط میخوام بگم حواست باشه. لااقل صبا رو با خودت ببر.

مگه قرار نبود مدرسه‌ی صبا نزدیک اینجا باشه تا من حواسم به درس و مشقش باشه؟!

خشمش را لقمه‌لقمه کرد و فرو داد تا صدایش از حد معمول بلندتر نشود.

- عمه‌پوران، تمام این چیزایی که شما الان از خاله‌و خان‌باجیای همسایه فهمیدید، مهربان به من گفته بود. من با

پدرش صحبت کرده بودم. قرار شد اعتماد پدرش رو جلب کنم. با این کارتون فقط کار من رو سخت کردید.

بین جمله‌هایش فاصله انداخت تا نفسی تازه کند و بعد از تأملیکوتاه، محکمتر از قبل ادامه داد:

- درضمن صبا هر جایی که من هستم زندگی میکنه.

آنگاه آه سنگینی به قدر و قامت غمی که سر دلش مانده بود، از سینهایش بیرون آمد و بالحن محزونی ادامه داد:

- همه‌ی آدم‌ها اشتباه میکنن؛ ولی همیشه‌ی خدا کفهی ترازوی آدمی که تحصیل کرده‌ست و سرش توی کتابا

میچرخه، سنگینتر از یه آدم عامیه که با کتاب و قلم سروکار نداره.

یوسف این را گفت روی پاشنه‌ی پا به سمت اتاقی که لباسها و کیفش آنجا بود، قدم برداشت.

صبا مستأصل نگاهش دایرهوار بین مادر بزرگ محبوبش و پدرش چرخید. نیازی به انتخاب نداشت، بدون بابایوسفش

محال بود دوام بیاورد. چشمی گفت و سلانهسلانه و لخلخکنان همانند جوجهای به دنبال پدرش راهی شد تا خرتوپرتهایش را جمع کند.

متین که تا آن لحظه با مشت‌های گره‌کرده فقط شنونده بود، از روی مبل برخاست، به سمت مادرش رفت و جایی نزدیک صورتش لب زد:

- خانوم دکتر خراب کردی، بدجوری هم خراب کردی!

سپس اندکی فاصله گرفت و با صدای بلندتری اضافه کرد:

- یوسف، من هم با شما میام.

کلافگی به همراه حسهای منفی، تمام افکارش که هیچ، حتی دلش را زیرورو میکرد و در دایره‌ی بلاتکلیفی

بیهوده به دور خود میچرخید. این ناآرامی بر روی خوابش هم تأثیر گذاشته بود و سبب شد تا قدری به پهلوی راست بخوابد و قدری هم روی دنده‌ی چپ و مدام دایرهوار به دور خود چرخید و عاقبت خسته از غلتزدنهای پیدرپی طاق باز خوابید و به سقف زل زد.

مهرنوش آرنجش را ستون کرد و درون رختخواب پهنشدهاش نیمخیز شد و موهای لختش شره کردند و به روی

شانه چپش سر خوردند و با لحنی معترض اما پچیچوار که آوایی پیسپیس به همراه داشت، گفت:

- دیگه چه مرگت شده؟ چراغ حیاط رو هم که روشن کردم! چرا مثل کتلت توی ماهیتابه مدام زیرورو میشی؟ خب بگیر بخواب، بذار ما هم کپهی مرگمون رو بذاریم.
- پتو را پس زد و نشست. آنگاه زانوهایش خم کرد و آنها را به بغلگرفت تا ستونی باشد که سرش را بر روی آن
- کج بگذارد. دلش یک تلنگر جانانه میخواست؛ تلنگری که اشکهایی را که دم مشکش کمین کرده بود، جاری کند
- یا اینکه دستی از غیب بیاید و او را با یک تیپا از دایره‌ی بلا تکلیفی نجات دهد. قطره اشکی کج راه گونهایش را
- طی کرد و زیر لاله‌ی گوشش نهان شد. از پس پرده‌ی تور چرکتاب برشی از حیاط را دید که برفی آرام و بیصدا بر سرش میبارید.
- ببخشید بیدارت کردم!
- مهرنوش پشیمان از تندخویی‌اش انگشتانش را بر روی بازویش گذاشت و نوازشوار بالا و پایین کرد. مهربان
- درحالی‌که همچنان نگاهش به همان برش کوچک حیاط و برفی که میبارید بود، ادامه داد.
- مهرنوش سرم پر از صداست. صدای پورانخانوم که میگفت پات رو از زندگی برادرزاده‌ی من بکش بیرون.
- صدای یوسف که میگفت مثل بهزاد دستم رو ول نمیکنه و با عزیز دلم گفتناش گیج و مس*ت و خراب

میشدم. صدای صبا که نمیخواد پدرش رو با من سهیم بشه. صدایبهبزاد که چند ماه پیش با نامردی طلاقم داد و

توی دادگاه جلوی قاضی دست کرد توی جیبای شلوارش و آستر هر دو رو در آورد و گفت آقای قاضی ندارم مهریه

رو یهجا بدم. بعد هم برگهی پزشکی قانونی رو گذاشت روی میز و با وقاحت گفت بهش دست نازدم و دختره،

مهرش نصف میشه. حالا همون آدم پشیمون برگشته و میخواد دوباره اون عروسک نارنجیرنگش رو که روزگاری

براش زشت بود، دوباره به دست بیاره و الان توی اتاق سالن پذیرایی همین خونه خوابیده. صدای آقاجون و

هشداراش، صدای گریه های ریز مامانحوری و دلنگرانیش.

مهرنوش حالت نیمخیزش را به نشسته تغییر داد و بیصدا پوفی گفت و دهانش از حجم هوا پر و خالی شد.

- قدرت صداها رو دستکم نگیر. صداها میتونن حسای منفی و مثبت رو با خودشون بیارن.

سپس سرش را قدری پیش آورد و جایی نزدیک صورتش با صدای آهستهتری ادامه داد:

- نمیخوای به بهزاد فکر کنی؟ بالاخره هر آدمی اشتباهاتی داره .

اینهمه تقلا و بالا و پایین شدن. بهزاد مغرور رو

نادیده نگیر. از وقتی اومده حواسم بهش بود، مدام نگاهش با تو میچرخید و سر شام وقتی من رفتم آب بیارم، دیدم چهجوری دستپاچه برات لقمه گرفت. از اون گذشته انصافا پسر خوشتیپ و جذابی و خیلی از دخترا آرزوشونه که

بهزاد یه گوشهی چشمی بهشون داشته باشه؛ مثل ستاره، دختر دایی حشمت.

لبهای خشکش را قدری با سر زبان مرطوب کرد و به میان جمله های مهربانش آمد:

- فکر میکردم طرفدار یوسفی!

- اینجا میدون جنگ نیست که یارکشی کنیم، بحث یه عمر زندگیه.

من هنوز هم طرفدار یوسفم؛ ولی همیشه

واقعیتا رو هم نادیده گرفت. یوسف در مقابل بهزاد از نظر تیپ و قیافه، از ده، چهار رو هم بهزور میگیره و تنها

نقطهی مثبتش قد و هیکل و رفتار جنتلمنشه که اون رو خواستنی میکنه. البته وضع مالیش رو هم همیشه نادیده

گرفت. همینطور اون عمهخانوم تندوتیزش رو که از همین اولکار چنگ و دندون نشونمون داد. صبا هم که دیگه جای خود داره.

خب نصیحتکردن خیلی قشنگ است؛ اما نه برای آدمی که دلش نه گوش دارد و نه عقل.

لب زیرینش را به دندان گرفت و لحظهای بعد آن را از حصار دندانهایش آزاد کرد. سپس سری بالا انداخت و نچی زیر لب گفت:

- نچ! بهزاد مثل اون پسر بچه‌ی تخس و لوسیه که سر لج و لجبازی اسباببازیش رو انداخته یه گوشه و حالا که یکی دیگه برش داشته، اومده و اون رو با سماجت میخواد و همین که به دستش بیاره، دوباره پرتش میکنه یه گوشه‌ی دیگه!

دستی نواز شوار به موهای پخشوپلای مهربان کشید و به قلک چشمان او خیره شد که باز هم پر از اشک بود و

برای اینکه او را از حالوهوای گرفته و ابریاش دور کند، خندهای نخودی کرد، موهای لختش را که تا سر شانهاش

بود را پشت گوشش زد و چهارزانو روبه‌روی مهربان نشست سعی کرد ذهن مهربان را منحرف کند.

- من رو بگو توی ابرای خیالم با متین چه رؤیاهایی رو رنگ و لعاب دادم. با این مادری که من دیدم، محاله اجازه

بده پسرش به من فکر کنه، چه برسه به اینکه به مرحله‌ی عاشقشدن برسه! خداروشکر هنوز عاشقش نشدم و با یه تیپا از فکرم پرتش کردم بیرون.

مهربان با لخدنی محو برخاست. ژاکتش را بر روی تیشرت آستینکوتاهش به تن کرد و شالش را هم روی سرش انداخت و درحالیکه بیرون میرفت، گفت:

- میرم آب بخورم. اگه بهزاد هم بیدار بود باهاش حرف میزنم.

لحظهای کوتاه بین جمله هایش وقفه انداخت و با اطمینان ادامه داد:

- مهربانم، بهزاد برای من تموم شده‌ست؛ حتی اگه یوسف پا روی دلش بذاره و بهخاطر عمه‌خانومش و صبا بیخیال من بشه و دیگه دنبال من نیاد.

مهربان این را گفت و با شانه‌هایی خمیده بیرون رفت و مهربانم با بستن در بلافاصله تلفن همراهش را روشن

کرد و بین شماره‌هایش به دنبال شماره یوسف گشت که آن را پس‌پنهانی دور از چشم مهربانم کش رفته بود. با

تغییر پیش‌شماره‌ی آن، به نام خانوم فیاضی، مدیر مدرسه‌ی مهرسا ذخیره کرده بود. شماره را یافت، شتابزده و

قدری دست‌پاچه پیش‌شماره را تغییر داد و برایش پیامک زد.

«سلام آقای مهندس. من مهربانم. من و مهربانم اصفهان هستیم.

اگه مایلید لطفاً فردا به این آدرس تشریف بیارید.»

درحالی‌که قلبش تپ‌تپ می‌زد، پیام را ارسال کرد و تلفنش را هم خاموش تا مبادا یوسف زنگ بزند و نقشه‌هایش نقش بر آب شود.

مرغ پرکنده پیش حال‌روز او به مراتب روزگار بهتری داشت.

قدمی پس‌پیش شد و از قاب پنجره‌ی سالن پذیرایی خانهاش به حیاط نگاه کرد که نرم‌رمک میرفت تا در دل شب و برفی که بر سروریش می‌بارید، به خواب رود و چقدر دلش می‌خواست ساعت زمان هم به خواب میرفت و

او را هم با خود همراه میکرد تا هنگامی که از خواب برمیخواست، کابوس این روزها را میان خوابهایش جا میگذاشت.

دستهای بیقرارش را که مثل دلش بیتاب بود و آرامو قرار نداشت، به داخل جیب شلوار گرمکنش فرو برد و به

دانه های برفی که رقصان و بیصدا بر روی هم سوار میشدند، خیره شد و چشمهایش را بست تا مهربان را پشت

پلکهایش ببیند؛ اما مجالی برای این کار پیدا نکرد و با صدای متین به سمت او چرخید.

- بهجای اینکه دونه های برف رو بشمری، بیا این بچه رو که نیم ساعت روی پای من خوابیده، بلند کن ببر توی اتاقش.

نگاه خستهایش از چهرهی متین به سمت صبا برگشت که به حالت جنینی مچاله و درهم به خواب رفته بود.

جگر گوشهایش هم مثل کاغذ لای منگنه میان زندگی بیسروسامانش در حال لهشدن بود و تاوان بیمادریاش را پس میداد.

با قدمهای آهسته به سمت او رفت. خم شد و دست زیر پاها و کمرش انداخت و او را که این روزها لاغرتر از

همیشه شده بود، روی دستانش بلند کرد و گونهی نرمش را به آهستگی به*سوسید و درحالیکه به سمت اتاق صبا راهی میشد، پچپچوار گفت:

- این بچه هم وسط زندگی بلاتکلیف من اسیر شده!

متین به رفتن او خیره شد. قدری روی مبل جابهجا شد و دستهایش را در پشتسرش به هم قلاب کرد، پاهایش

را هم روی میز قرار داد و لحظهای بعد پلکهایش را بر روی هم گذاشت و گفت:

- مشکل تو اینجاست که میخوای تمام هندونه ها نهنها با یه دست، بلکه تنهایی بلند کنی! تو باید بهجای اینکه

سعی کنی برای صبا هم پدر باشی و هم مادر، همون سالهای اول بعد از فوت خواهرم، ازدواج میکردی. اونوقت

صبا حداقل انقدر دچار خلأ بیمادری نمیشد و به تو هم انقدر وابسته! گذشت زمان همهچیز رو جا میندازه و کهنه

میکنه؛ درست مثل ترشی لپته. بعد از چهارده سال و اندی حالا عاشق شدی و بین دوتا عزیزای دلت گیر کردی و

نمیتونی از هیچ کدومشون بگذری.

چشمهایش را دمی کوتاه بر هم فشرد. از تصور نداشتن هر کدام از آنها ریشه به اندامش میافتاد.

صبا را درون تختش گذاشت و باری دیگر نرم گونهایش را ب*وسید و در اتاق را آرام و بیصدا پشتسرش بست و درحالیکه به سمت آشپزخانه میرفت، گفت:

- فردا صبح اول وقت قبل از اینکه برم کارخونه، با یه دستهگل میرم خونهی مهربان و ازش عذرخواهی میکنم و

آخر هفته هم میرم خواستگاری. فعلا که موبایل خودش خاموشه، آقای دلشاد هم جواب تلفنم رو نمیده و شمارهی مهربانوش رو هم ندارم.

نفس کلافه‌اش را فوت کرد و کلافه‌تر دستی بین موهایش فرو برد.

- فقط موندم با این خرابکاری عمه‌پوری چهجوری دل نازکنارنجی مهربان رو به دست بیارم!

متین دستی به سیبله‌هایش کشید و تابی به انتهای آن داد و با لبخندی پرمعنا با صدای بلندتری جواب داد:

- زندلیل، پاچه‌خواری و منتکشی رو برای همین وقتا کشف کردن دیگه!

شانهای بالا انداخت. خب این هم پیشنهاد خوبی بود. اصلا برابهدستاوردن دل مهربانش حاضر بود از اینجا تا قیامت منتکشی کند.

چند جرعه آب نوشید و پیامک تلفن همراهش با آوای دینگ‌دینگ کوتاهی از راه رسید و او به تصور اینکه بازهم

پیامک تبلیغاتی دیگری بیوقت ارسال شده، آن را نادیده گرفت؛ اما لحظهای بعد پشیمان شد و درحالیکه لیوان در

دستش بود، با دست دیگر تلفن همراهش را از جیب گرمکنش بیرون آورد و با خواندن پیامک مهربانوش، امید یکسره در رگهای زندگیش جاری شد.

پشت پنجرهی بخار گرفته ایستاده و از دایرهی کوچکی که در دل شیشهی بخار کرده ایجاد بود، بارش برف را تماشا میکرد.

با قدمهای آهسته و بیصدایش پشتسرش ایستاد و دستهایش را در جیب شلوار جینش فرو برد بود.

نور کمسوی چراغ دیواری کهنه و زواردررفته، مورب بر روی قامت بلندش پهن شده بود. حتی به وقت تنهایی هم

ژستهایش همانند سلبریتیها بود؛ همانقدر شیک و بدون نقص.

به یاد روزهایی افتاد که شناسنامه هایشان به نام یکدیگر مهر شده بود و او چه ساده لوحانه خانهی رؤیاهایش را با

بهزاد بر روی ابرهای تپل افکارش میساخت. خانهای سست که با تلنگری ویران شد.

افکار بازیگوشش لیلیکنان به چند ماه پیش سرک کشیدند. شبی که به اصرار افسرخانم، خانهی آنها ماندگار شد

و بهزاد آن شب همانند سنگ تا صبح پشت به او خوابید و نهتنها حسرت لـ*مس موهای نرم و خوشحالت

همسرش نصیب دستان یخکردهاش شد؛ بلکه غرور نازک او را زیر دستوپای بیاعتناییهایش خردوخاکشیر کرد.

لبهای خشک و ترکخوردهاش را تر کرد، دستی هم به پر شالش کشید و با دستپاچگی نرم و ملایمی آهسته گفت:

- مزاحمت نیستم؟

صدای مهربان سکوت نیمهشب را بلعید و بهزاد از عالم خیال بهیکباره به زمین پرتاب شد. دستهایش را از جیب

شلوارش بیرون آورد و روی پاشنه‌ی پا چرخید و به سمت اوبرگشت. بعد از تأملی کوتاه به قدر یک یا چند نفس گفت:

- چیزی شده؟ چرا نخوابیدی؟!

خب گویا خداوند در خلقت این مرد سنگ تمام گذاشته بود و حتی صدایش را هم فراموش نکرده بود؛ صدایی که

این روزها لحن نرم و محبت‌آمیزی با آن در آمیخته بود. قدری این پا و اون پا شد و صادقانه، جواب داد:

- خوابم نبرد. میشه با هم حرف بزنیم؟

ابروهای بلند و مشکی بهزاد یک پله بالاتر رفت و غبار خوشحالی بر روی دلش نشست. سپس درحالی‌که به سمت بخاری کنج دیوار میرفت، شتابزده جواب داد:

- بله بله، حتما. من هم بیخوابی به سرم زده. بیا کنار بریم بخاری؛ هوا سرده، خونه هنوز گرم نشده.

مهربان دستپاچگی مختصرش را برداشت و همان کرد که او گفته بود. آنگاه بر روی دو زانو کنار بخاری نشست و

مثل دختر بچه ها دستان بلاتکلیفش را هم روی آن گذاشت؛ اما بهزاد بیتکلفتتر و راحتتر از او به دیوار کنار

بخاری تکیه زد.

باز هم زبان پرمعنای سکوت بینشان لنگر انداخت و تنها صدایتیکتاک ساعت شمایهای سر طاقچه که

عقربه های وظیفهشناسش از زمان عقب نمانده بودند، شنیده میشد و پتیت بخاری که به همت آقاجانش از نفتی به گازی ارتقاع مقام داده بود.

عاقبت مهربان پیشقدم شد و سر برداشت و با نگاه های جذاب اما خیره ای بهزاد مواجه شد که بیپرده از صورت او چشم برنمیداشت.

معذب سر به زیر انداخت و اولین جملهای را که به ذهنش رسید، بر سر زبانش گذاشت:

- ممنون، امشب خیلی زحمت کشیدی! فکر نمیکردم انقدر دست به آچار باشی و بتونی سیمکشی سوخته رو

سروسامون بدی! حداقل امشب برق داریم. یادمه هر وقت گیروگوری توی خونتهون به وجود میومد یه نفر رو صدا میزدی.

بهزاد خندید؛ آنچنان عمیق که دندانهای ردیفش را به نمایش گذاشت و مهربان معنای این خندهی بیدلیلش را

نمیفهمید.

- خواهش میکنم! این خونه های قدیمی سیمکشیاشون پوسیده‌ست؛ ولی مشکلی نیست، فردا خودم روبراهش میکنم. مامانم وقتی فهمید آقای دلشاد اجازه داده امشب اینجا بمونم، از خوشحالی هول شده بود و مدام میگفت به مهربانجام سلام برسون.

بهیکباره سر برداشت و تقوتوق مهره های گردنش را شنید. خب گویا بهزاد بعد از اجازهی آقاجان که با چربزبانی آن را کسب کرده بود، دیگر خیال رفتن نداشت.

بهزاد خنده هایش را قورت داد؛ اما جا پای لبخندش بر روی لبهایش باقی ماند و مردمکهای تیره‌اش را بر روی

موهای پخشوپلای مهربان که انتهای آن چینوشکنی چشمنواز داشت به گردش در آورد و درحالیکه چشم از او برنمیداشت، گفت:

- من هم نمیدونستم اگه موهات رو باز بذاری و سر شونهت بریزی مثل عروسک میشی! خب لقب عروسک برای چه‌هی او کمی اغراقآمیز بود. لبخندی با آوایی شبیه به «ه ه!» از کنار لبش عبور کرد.

- من یه عروسک مونارنجی معمولیم که چشما رو خیره نمیکنه؛ مخصوصا اگه اون آدم سختپسند باشه.

بهزاد طعنه‌اش را گرفت. اندکی پیش آمد و درست روبه‌روی او نشست، سپس خم شد و طره‌ی پرپیچوخمی را از بین موهایش دستچین کرد و نرم آن را ب*و*سید.

- ولی برای من این عروسک مونارنجی داره مهم میشه. فکر نمی‌کردم اگه مدل موهات رو تغییر بدی انقدر عوض بشی!

«داره مهم میشه» در میان افکارش آونگوار تکرار شد. سرش را قدری پس کشید تا طره‌ی اسیرشده از میان سرانگشتان بهزاد رها شود و گفت:

- بهزاد، عشق پیوند دو روح با یکدیگره و ربطی به چهره و ظاهر آدم‌ها نداره! عشقای واقعی، دو روح رو به هم متصل میکنن.

به میان حرفهایش آمد، سر به سمتش خم کرد و با صدای آهسته شتابزده گفت:

- د لامذهب دارم عاشقت میشم. فهمیدن این موضوع کجاش سخته؟ دست روی سینهایش گذاشت و نفس جامانده در سینهایش را یکجا بعیلید تا راه حرفزدنش باز شود.

- بهزاد من همون مهربانم که پنج ماه زنت بودم. فقط لاغر شدم و مدل موهام رو عوض کردم. بین حتی آرایش

هم نمیکنم. اینی که تو ازش حرف میزنی عشق نیست، یه خواسته‌ی زودگذره. همین که من رو به دست بیاری، ظاهر من که الان برات جذابیت داره، تکراری میشه. بهزاد دست به میان موهای خوشحالتش فرو برد. کلافه آنها را به سمت عقب هل داد و طره‌های از آن

خوشحالتهای مشکی بر روی پیشانی بلندش نشست.

- بیانصافی میکنی! من وقتی که فهمیدم تو کمکم کردی تا از زندان بیرون بیام، فهمیدم چه اشتباهی کردم که تو رو از دست دادم.

میدانست که باید حواسش به غرور یک مرد باشد. افکارش را یک جا جمع کرد تا جمله‌های بهتری انتخاب کند؛ اما بهزاد به میان افکار دستوپاشکسته‌هایش آمد:

- این حرفا هممیش بهانهست. بین ما فقط یه مانع وجود داره، اون هم اون مهندس پولدار از خودمچکره که قاپت رو دزدیده!

بهزاد قدری پیشتر آمد و در یک وجبی صورت او متوقف شد.

- مهربان واقعین باش. اون مرد اختلاف سنیش با تو زیاده و یه دختر نوجوون سرکش داره. اگه نمیشناختمت

میگفتم پولش وسوسهت کرده. اون چی داره که بهخاطرش من رو پس میزنی؟!

حالا نوبت او بود تا جمله های بهزاد را قیچی کند. محال بود بگذارد کسی پشتسر یوسفش حرف نامربوطی بزند.

- اونیه که تو لقب از خودمچکر بهش دادی، کارگرای کارخونه بهخاطر مرام و مردونگیش تا کمر جلوش خم میشن.

یه بخش توی کارخونهش راه انداخته که فقط زنای سرپرست خانواده یا مشکلدار رو استخدام کرده. پشت اون چهرهی معمولی یه روح بزرگ پنهون شده. این مرد درحالیکه لباس کارگری تنم بود و صورتم از خستگی زار

میزد، عاشقم شد. چیزی که ما دوتا به هم پیوند داده روح ماست، نه مادیات و ظواهر.

تاب شنیدن از یوسف و محاسنش را نداشت. مانند غریقی، برای نجات به دستوپا افتاد و جمله مهربان را از وسط

به دو نیم کرد:

- چرا نمیخواهی به فرصت به هر دومون بدی؟! ما به بار به هم محرم شدیم، چند ماه پیش زن و شوهر بودیم،

باز هم میتونیم باشیم. مهربان فردا و هزاران فردای دیگه میتونه مال ما باشه، اگه فقط تو بخوای. با مهندس

روشن پات روی زمین سفتی نیست. به گوشم رسیده که عمهخانوم اون مردک چطوری برات شاخوشونه کشیده. از اینا بگذریم مخالفت دخترش صبا رو چیکار میکنی؟ شاید بهظاهر کنارش بزنه تا به خواستهش برسه؛ اما همین که

خرش از پل گذشت، همهچی رو فراموش میکنه. اونوقت این تو هستی که پا در هوا میشی. دیگر حرفهای بهزاد را نمیشنید. تلخی حرفهای او خنجری شد و لقبش را بیرحمانه شکافت. آه سردی در

سینه‌اش زندانی شد. زندگی بدون یوسف را هم نمیخواست. با چانه‌های لرزان درحالیکه چشمانش را دو حلقه اشک بزرگ شفاف کرده بود، گفت:

- حتی اگه تقدیرنویس عالم مقدر کنه که اسم من و مهندس روشن کنار هم قرار نگیره و تو آخرین مرد این کرهی

خاکی باشی، محاله به بار دیگه با تو همراه بشم؛ چون به بار بهتبله گفتم و تو با تحقیرای ریز و ظریف دیوار اعتمادم رو خراب کردی.

قطره‌های چسبیده به مردمکهایش شل شد و به روی گونهایش سر خورد. سپس دست به زانو گرفت و از جایش برخاست.

- برای تعویض سیمکشی خونه به خودت زحمت نده. ما فردا برمیگردیم تهران.
مهربان این را گفت و یک شب خوش هم به آن چسباند و بیآنکه آب بخورد، راهی اتاق شد و بهزاد را با افکار مشوشش تنها گذاشت.

برف متصل میبارید. گویی از سقف آسمان رشته های مرواید آویزان کرده باشند. حتی با طلوع صبح فردا دامن

خاکستری آسمان سبک نشد و خورشید همچنان پشت توده های ابر به جا ماند.
پلکهای خسته اش را که سوزش خفیفی حوالی آن احساس میکرد، برهم فشرد. چشمان او هم همانند آسمان پر از

ابره های خاکستری بود و همپای آسمان زانو به بغل تا خود طلوع صبح یکسره بارید.
دلش نرمالو، همان پتوی دلخواهش را میخواست که به وقت آمدن با دستپاچگی آن را جا گذاشته بود.

نفس عمیقی آمیخته با آهی پرحسرت از سینه اش بیرون آمد. ای کاش میتوانست دل بیتاب و قرارش را هم در تهران جا بگذارد!

سر خم کرد و چانه اش را بر روی زانوهایش گذاشت و از قاب پنجرهی قدی که میله هایی باریک و زنگزده حفاظ آن بود، به حیاط پوشیده از برف خیره شد.

به یاد برگهای خشک بلاتکلیف حیاط افتاد که پخشوپلا و سرگردان با وزش باد اینسو و آنسو میرفتند و حالا زیر تلی از برف مدفون شده بودند.

مردمکهایش قدری بالاتر رفت و به شاخه های درختان رسید که سنگین از برف به سمت زمین سر خم کرده بودند.

ناگاه کلاغی از شاخهای پر زد و بر روی لبهی دیوار نشست و کپهای برف از زیر چنگالهایش از سر دیوار فرو ریخت.

نفس عمیقی کشید تا غمهایش تهنشین شود و به یاد غم خوابیده درچشمان بهزاد افتاد و التماسی که در صدای

مردانهاش پنهان شده بود. گفتگویی که پایان تلخی داشت و بعد از آن تا رسیدن عقربه ها به طلوع فردا اشک ریخت

و با چشمانی باز کابوس دید، کابوسهایی که پر از اگرهای بسیار بود.

اگر یوسف مصلحتها را بر تبوتاب دلش ترجیح میداد چه میکرد؟ اگر چند روز دیگر با یک بهانهی دم دستی و

یک عذرخواهی دم دستتر میآمد و همهچیز را تمام میکرد، او با یک دل وامانده از هر سویش چه میکرد؟ شاید

هم دست دخترش را میگرفت و برای همیشه از ایران میرفت.

ناگهان دلش در احاطهی افکار منفی قل خورد و به پایین سقوط کرد.

قطره اشکی از زیر چانه اش رد شد و پوست گردنش را قلقلک داد.

لب خشکشده اش را که طعم شوری اشکهایش را داشت، با زبان تر کرد.

طناب اگرها در حال اعدام افکار مثبتش بودند و نمیدانست چرا نمیتواند از این افکار انتحاری که در تاروپود ذهنش

منفجر میشود، دست بردارد!

مردمکهای خیرهایش به بارش برف بود که ناگاه بهزاد را دید با سری خمشده درحالیکه یقهی کاپشن چرمش را بالا داده بود و دستهایش را داخل جیبهایش فرو برده بود، پاورچینپاورچین همانند کسی که در خواب راه

میرو، از کنار باغچه عبور کرد و برف وظیفهشناس، جای خالی رد پای او را بهسرعت پر میکرد.

کنجکاو قدری چشمانش را باریک کرد و تمام هوشوحواسش به سمت او به پرواز در آمد و از لابهلای شاخه های

پوشیده از برف درختان او را دید که با نوک پا برفها را پس میزد و به دنبال چیزی میگشت و دقایقی نهچندان

طولانی آجر نیمهای پیدا کرد و آن را لای در حیاط حائل کرد تا بسته نشود.

بهزاد رفت و نیم ساعت بعد با دوتا نان سنگک، یک قالب کره، تکهای پنیر ليقوان، شیر و خامه به خانه برگشت.

بازهم با سری خمیده درحالیکه گرد برف بر روی شانه ها و موهای مشکباهش نشسته بود، نرم و آهسته از لبهی باغچه عبور کرد و داخل خانه شد.

مرد روزهای دورش، مرد خانه بودن به قامت بلند و رعنايشسخت برازنده بود.

از گوشهی چشمانش قطره اشکی دیگر لیلیکنان خود را به گونهای رساند و دقایقی بعد، عطر خوش

وسوسهبرانگیز نان تازه فضای خانه را به حصار خود در آورد .

حتی از لای درز در اتاق هم عبور کرد و مشامش پر شد از بویی که عطر زندگی داشت.

حسوحالش همانند فردای بعد از روز طلاق بود. آن شب هم تا صبح نخوابید و صبحش با عطر نانی که آقاجانش گرفته بود آغاز شد.

گویی باری دیگر زمان روی دایره‌ی تکرار نشسته بود!

صدای قرقر تلفن عهد عتیق خانه که گوشیاش با یک سیم فرفری به دستگاه متصل میشد، سکوت خوابیده در خانه را یکجا بلعید و شش دانگ حواس پرتوپلایش به سمت صدای بهزاد برگشت که سعی میکرد آرام صحبت

کند و پشت بند سلام و صبح بهخیرش برای مخاطب پشت خط میگفت:

- حوریه‌خانوم نگران نباشید. دخترا خوابیدن. احتمالاً موبایلش رو خاموش کرده! برق خونه هم شکر خدا مشکلی

نداره. امروز قبل از اینکه برگردم تهران حتماً سیمکشی ساختمون رو درستش میکنم.

پر از افکار منفی که تمام ذهنش را به اسارت برده بود، سر از روی زانوهایش برداشت. دستهای حلقهشدهاش را از

دور آن باز کرد و کشوقوسی پردرد به پاهای خشکشدهاش داد.

سپس برخاست و به کنار رختخواب مهربان رفت با نوک پا ضربهای آهسته به او زد و آهستهتر از آن با صدایی

پرخطوخش و ناکوک که برای خودش هم غریبه و ناآشنا بود، گفت:

- مهربان چرا موبایلت رو خاموش کردی؟! مامانحوری زنگ زده و نگران شده. صدای قرقر تلفن و گفتگوی بهزاد با مامانحوری به قدر کفایت هوشیارش کرده بود. همانگونه که سر بر بالشت

داشت، دستش را نرم و آهسته به زیر بالش برد تا خیالش از بابت حضور این ماسماسک پرفایده راحت شود.

مهربان اگر میفهمید یک قلب کوچک به یوسف رسانده، احتمالاً در کمال خونسردی تکتکتکهاش میکرد و تکهی بزرگ آن هم نصیب گوش بینوایش میشد.

با پلکهای نیمهباز بلند شد و همان جا سر جایش نشست و غرغرکنان گفت:

- خدا خفت نکنه! دیشب چه غلطی میکردی؟ تا صبح فرتفرت دماغت نداشت بخوابم. سکوت ممتد مهربان اهرمی شد تا تمام و کمال کرکری پلکهایش را بالا بکشد و با دیدن مهربان پلکهایش که

هیچ، شش دانگ حواسش هم بیدار شد و دهانش از تعجب و حیرت نیمهباز ماند.

گویی روبهروی خود جسدی را میدید که از دست گورکن فرار کرده باشد. چهرهی مهتابیاش رنگپریده و بیحال

بود و دو کاسهی چشمش پفکرده در دریایی از خون شناور بود .

موهای پریشانیش که دیگر گفتن نداشت و بینظم و قاعده دایرهوار

بر روی شانه هایش سوار بود.

بیدرنگ از جایش برخاست. مات و مبهوت به او خیره شد که چون مجنونی سرگردان بیهدف

اینسو و آنسو

میرفت. عاقبت تاب نیاورد و بازویش را گرفت و او را وادار بهایستادن کرد و با لحنی پر از

سرزنش گفت:

- با خودت چیکار کردی دیوونه؟! هنوز که اتفاقی نیفتاده! چرا داری خودت رو اعدام

میکنی؟! من مطمئنم یوسف تا شب میاد دنبالت.

مهربان شوکزده نمیتوانست مرزی میان گذشته و حال ایجاد کند. به تصور اینکه بار دیگر رها

شده، چتریهایی

صورتش را پشت گوشش بند کرد. سپس روی پاشنهی پا چرخید و موهایش دایرهوار به

پرواز در آمد و مانند کسی

که در کابوس قدم میزند، با چشمان بیفروغش به مهربانش خیره شد و گفت:

- مهربانش دوباره بیدلیل رها شدم. دوباره اون روزای نحس داره تکرار میشه.

صدایش هماهنگ با چانه و حلقه های اشک در چشمانش میلرزید.

انگار که طوفانی یکصدا با هم آنها را به

لرزش واداشته بود و بغض خفتهای در ضمیرش همانند دمل چرکی بعد از ماه ها با نیشتری سر باز کرده بود.

صوفیوار یک دور چرخید و با صدایی فریادگونه ادامه داد:

- تو توی اون روزا نبودی نفهمیدی که چی به روزم اومد!

هیچکس نفهمید حرفای خالهخاناجیا چطور لهم کرد.

میفهمی؟ له شدم!

بهزاد با صدای فریادگونهی مهربان بیآنکه در بزند سراسیمه داخل شد و مات و مبهوت حال پریشان او در آستانهی در ایستاد.

مهربان مثل کسی که دچار جنون آنی شده باشد، چند قدم رفتهاش را برگشت و با صدای آرامتری ادامه داد:

- اگه تو یه بار با شنیدن خبر مرگ نجیب مردی و دوباره زنده شدی، من هر روز زیر بار تحقیر مردم و غرورم دیگه زنده نشد.

حالا دیگه نه مهنوش را میدید و نه بهزاد را. دست بر روی زانوهایش گذاشت؛ حالتی چون رکوع و از ته دل جیغ

کشید تا دملهای چرکی پینهبسته در روحش باز شود. سپس سر برداشت و درحالیکه یک دستش را روی قسمت چپ سینهاش گذاشته بود، گفت:

- ای خدا دارم خفه میشم! مگه از این دنیای تو جز آرامش چی خواستم که ازم دریغ میکنی؟! حالا چطوری دوباره

سر پا بشم؟

لحظهای ایستاد تا بغضش را فرو دهد و راه نفسش باز شود. آنگاه به سمت مهربان رفت و با همان صدای پرخطوخش گفت:

- مهربان فکر میکنی دوباره بتونم سر پا شم؟ باید همین امروز برگردیم تهران. دوباره باید برم باشگاه ورزشی.

چند هفتهست که نرفتم، کارت عضویتم باطل شده و باید دوباره ثبت نام کنم. کلاس آشپزی هم میرم. باید دنبال کار هم بگردم.

مهربان اشکهایش را پس زد و گفت:

- قربونت برم، با خودت این کار رو نکن! همهچیز درست میشه.

هنوز که اتفاقی نیفتاده!

مهربان غوطهور در خاطرات تلخ گذشته با صدایی لرزان گفت:

- مهربان نداشتی هیچکس بفهمه که چه دردی رو دارم تحمل میکنم. حتی آقاجون و مامانحوری بهم آفرین

گفتن که اینقدر قویم؛ ولی نبودم، به خدا نبودم! نیشوکنایه ها، حرفای دوست و آشنا مثل خنجر دلم رو پارهیپاره

کرد؛ اما دم نزدم و صدا درنیومد. هیچکس نفهمید وقتی میخواستم گواهی دختربودنم رو بگیرم، روی تخت هزار بار

مردم و زنده شدم؛ ولی بازهم خندیدم تا مامان و آقاجون و مهرسا غصه نخورن.

مهربان روح زخمخوردهاش را چنان عیان کرده بوده که بهزاد با هر جمله‌ی او همچون آواری در خود فرو

میریخت. هیچگاه تصور نمیکرد با حماقت و خودخواهیهایش روح لطیف این دختر را چنین آزرده باشد.

مهرنوش پریشان از حال پریشان خواهرش جمله‌های بریده‌بریده او را قطع کرد. روبه‌رویش ایستاد و دست بر روی گونهی او گذاشت و به چشمان او خیره شد.

- قربونت برم، چرا مثل فریره دور خودت میچرخی؟! بهخدا یوسف میادا! همیشه مگه نمیگی این روح آدماست که

عاشق هم میشه؟ یوسفی که من دیدم از تو عاشقتره و تا شب اینجاست.

تسلیم ناامیدی شوکرده قدمی پس رفت. پلک بر هم زد و حلقهای جامانده از اشک بر روی گونه‌هایش سر خورد و

دست بر روی زنجیر آویخته از گردنش گذاشت، همان که یادگارمادر یوسف بود.

- من بدون یوسف نفسم میگیره؛ ولی اون اندازه‌ی من عاشق نیست که اگه بود، همین الان پشت در این خونه

بود. عشق اما و اگر و بهونه و مصلحت نمیشناسه.

دیگر تاب نیاورد. پشت به آنها و رو به دیوار، روبه‌روی قاب عکس کهنهی عمه‌ها ایستاد که با لبخندی ماسیده

به دوربین زل زده بود. با صدای خفه و گرفته که حالتی چون سرماخورده‌ها بود، گفت:

- هر دوتون برید بیرون. میخوام تنها باشم.

بهزاد که تنها آواری از او به جا مانده بود، همان کرد که او گفته بود و لخلخکان خارج شد؛ اما مهربانش پیش از

بیرون رفتن سراسیمه به سمت موبایلش رفت و آن را از زیر بالشتش برداشت و درحالیکه در اتاق را محکم

پشتسرش میبست، تلفن همراهش را هم روشن کرد و گفت:

- نامرد بین با روح خواهرم چه کردی که با یه تلنگر ساده به هم ریخته! باید زنگ بزنم آقاچونم پاشه بیاد اینجا، حال مهربان اصلا خوب نیست.

حرفی برای دفاع نداشت. از شرمندگی چشمانش را بر هم فشرد؛ درست مثل قلبش که در حال فشردن بود.

مهربانش بهمحض روشنکردن تلفن همراهش با سیلی از تماسهای بیپاسخ مواجه شد. البته تعداد تلفنهای مامانحوری بیش از آقاجان و مهرسا بود.

یوسف هم سه تماس بیپاسخ داشت و قطاری از پیامکهای دراز و کوتاه! اولین پیام برای ساعت دو و پنج دقیقه

بامداد بود؛ یعنی دقیقا دو دقیقه بعد از پیامکی که برایش ارسال کرده بود.

از خیر خواندن تمام پیامها گذشت و به سراغ آخرین پیام رفت که زمان یک ربع به شش بامداد را نشان میداد.

«مهرنوشانوم من و صبا رسیدیم اصفهان. الان هم دم در خونهای هستیم که آدرس داده بودید. تصور کردم شاید

خواب باشید، توی کوچه هم جا نبود، توی خیابون پارک کردم.

منتظر میمونم تا بیدار بشید. لطفا پیام بدید.»

لحظهای مات شد. برای مرحلهی بعدی ذوقزده لبخندی محو روی لبش نشست. حلقه های اشک ته نینی

چشمانش را پس زد و با لحنی که پر از تعجب بود، رو به بهزاد که کلافه بیهدف اینسو و آنسو میرفت، گفت:

- یوسف پیام داده. الان توی خیابون منتظره تا ما بیدار بشیم!

پشتبندش شتابزده اضافه کرد:

- توی این برف شبونه راه افتاده. بهخدا این دوتا دست یوسف و زلیخا رو از پشت بستن!

بهزاد بهیکباره ایستاد و بندی در دلش پاره شد. دیگر تلاشش برای داشتن مهربان را بیهوده دید. الحق که راست میگفت عشق واقعی روحها را به هم گره میزند.

دیگر نایستاد و با شانه های خمیده به سمت آشپزخانه رفت، در را هم پشتسرش بست تا نبیند مردی را که جایگزین او شده بود.

مهرنوش بیتوجه به آیفون، دستپاچه و هولهلکی شالی بر سرش انداخت و بیبالاپوشی دواندوان به سمت حیاط دوید.

در اتاق با صدای تقی سکوت خوابیده در فضا را بیدار کرد و مهربان که پشت به در اتاق غرق در دنیای خودش

در حال ورق زدن آلبوم قدیمی عمه هما بود، روی عکس کودکیهای آقا جاننش که مابین دو خواهرش ایستاده بود،

خیره شد و نگاهش به روی پدرش ثابت ماند که آن روزگار بر روی هر دو پایش ایستاده بود. نرم و آرام گفت:

- مهربانوش حالم خوبه. لطفا برو بیرون بذار یه کم تنها باشم.

سپس با دستمال کاغذی مچاله که مانند پنبه‌های ریش‌ریش شده بود تهمانده آب بینیاش را گرفت و با صدای

بسته شدن در نفس آسودگی کشید و به تصور اینکه مهربانوش رفته است، آلبوم را بست.

آنگاه بر روی پاشنه‌ی پا چرخید و قلبش به یکباره از دیدن قامت بلند یوسف که پالتوی مشکی به تن داشت و

وسط اتاق ایستاده بود و خیره‌خیره او را نگاه میکرد، چون مجسمه‌های مات و بیحرکت شد.

هر دو با تپشهای بیامان قلبشان که کوبشهای آن در گوششهایشان طنین می‌انداخت، یکدیگر را بیآنکه پلک بزنند نگاه میکردند.

هر چند عمر جداییشان شاید به چند روز هم نمیرسید؛ اما گویی قرن‌ها از هم جدا بودند که این چنین با ول*ع

یکدیگر را در قاب چشمانشان جای میدادند.

خب حدس اینکه یوسف با مساعدت چه کسی به اینجا رسیده خیلی سخت نبود. با چانه‌های لرزان از پس حلقه‌های

تازه متولدشده‌ی چشمانش یوسف را لرزان میدید؛ همانند شعله‌ی شمعی که در مسیر عبور باد قرار بگیرد.

بهناگاه با یک حرکت آنی بیآنکه کلامی بگوید، دوباره روی پاشنه‌ی پا چرخید و پشت به او شد.

یوسف با دو گام بلند به او نزدیک شد و دقیقاً پشتسرش قرار گرفت. حالا میبایست قدمبه‌قدم و موبهمو با دل و

جان نازش را میخرد. دستی نـ*ـوازشوار بر روی موهای پریشان‌ش کشید. به سمت او سر کج کرد و آهسته و نجواگونه گفت:

- عزیز دلم، قرارمون نبود روی ماهت رو ازم بگیرم!

خوشانصاف بذار یه دل سیر تماشات کنم.

پلکهایش را بست و کاسه‌ی کوچک چشمانش سرریز شد. دیگر تاب نیاورد. با بغضی که در حال انفجار بود،

به سمتش برگشت و در یک وجبی سینه‌ی او قرار گرفت. تمام دلتنگیهایش و افکار منفیای را

که در ذهنش فرمانروایی میکرد و ناعادلانه حکم میداد، در مشت کوچک

دستش جمع کرد و به سینه‌ی او ضربه محکمی کوبید؛ اما یوسف قدمی پس نرفت.

- به من نگو عزیز دلم! قرارمون خیلی چیزا نبود. برای چی برام موبایل فرستادی وقتی نمیخواستی جواب تلفنم رو بدی؟
- یوسف بیتاب ل*ممس آن تارهای نارنجی سرگشته و پریشان، صبوری کرد. قدمی بیشتر آمد و نفس به نفسش ایستاد. دست روی بازوی او گذاشت و کوتاه نجوا کرد:
- معذرت میخوام! بذار برات توضیح بدم، بعد اعدامم کن.
- مهربان که شب سختی را پشتسر گذاشته بود و ناتوان از فکری منطقی و مستمر خود را باری دیگر رهاشده
- دیدید، ضربهی دیگری به بازوی یوسف زد و چتریهای سرگردانش بیتاب بر روی نیمی از صورتش تکیه داد.
- من که داشتم توی پیلهی خودم زندگی میکردم، چرا با نجواها عاشقم کردی؟ چرا یادم دادی میتونم پرواز
- کنم، وقتی عمر عشق و خوشبختی این پروانه فقط چند ماه بیشتر نبود؟! چرا بهراحتی آب خوردن صیغهی محرمیت
- رو از پشت تلفن فسخ کردی و حتی حاضر نشدی حضوری این کار رو بکنی؟ مهربان همگام با اشکهای متصل، جمله هایش را بینظم و قاعده ردیف میکرد:
- عمهپورانت میگفت پات رو از زندگی برادرزادهی من بکش بیرون. میگفت چرا با دست پس میزنی و با پا پیش

میکشی؟! میگفت حالا که صیغه فسخ شده از یوسف من و زندگیش دست بردار. به خدا من هیچی نگفتم و مثل

همیشه فقط صبوری کردم و گوش دادم. نگفتم بینمون هزارتا قولو قرار داریم، نگفتم یوسف قول داده دستم رو ول

نکنه، نگفتم درسته که اون یه جملهی عربی بینمون نیست و به هم محرم نیستیم؛ ولی به حرمت عشق هنوز دلامون به هم محرمه.

یوسف پلکهایش را بر هم گذاشت. تاب نیاورد و قدمی بعدی او را محکم در آغوش کشید؛ آنچنان که دو روح در یک جسم باشند. حالا یوسف هم چشمانش تر بود.

مهربان اشکهایش را در پیراهن یوسف جای داد و یوسف اشکهایمردانهی بیصدایش را میان موهای مهربان

پنهان نمود و گاهی هم ب.وس.های بر روی آن میکاشت و با جملاتی از هم گسیخته میگفت:

- عزیز دلم معذرت میخوام! معذرت میخوام! بسه دیگه گریه نکن!

مگه میشه از نیمهی دیگهی روحم دل بکنم؟

مگه میشه از کسی که نفسم به نفساش بند شده دست بردارم؟ اون روز توی شرایط بدی گیر بودم و نشد جوابت رو

بدم. بعد هم موبایلت رو خاموش کرده بودی. به خدا قسم اگه اصرارای پدرت نبود، محال بود اونجوری هول و

دستپاچه بدون اینکه بینمت صیغه رو فسخ کنم! به خدا قسم من روح خبر نداشت که عمهپوران اومده خونهی

شما. وقتی بهم گفت چیکار کرده که سه-چهار ساعت از شب گذشته بود.

یوسف هقهقههای مهربان را میان سی*نهایش جا داد و درحالیکه آرام و ن*وازشوار کف دستش را به پشت او سر میداد، مردانه و پر از حمایت ادامه داد:

- گریه نکن عزیز دلم، داری آتیشم میزنی. بین حالا اینجام. از حالا تا آخرین روزی که زندهم قول میدم هر جوری شده رضایت پدرت رو بگیرم. قول میدم!

مهربان تمام دلتنگی و دوری این چند روز را با آغ*وش او تقسیم کرد و دقایقی بعد همانند معتادی که به افیون

رسیده باشد، آرام شد و خوشی پایکوبان آمد و بساطش را در دلش بر پا کرد.

طفلک یوسفش نمیدانست آقاجان پیش از این رضایتش را تلویحی اعلام کرده و طوماری از شرطش و طهای سخت انتظارش را میکشد.

یوسف آهسته و نرم مهربان را از آغ*وشش جدا کرد. چتری افتاده بر نیمی از صورتش را پس زد و نگاه مشتاقش را در چهرههاش به گردش در آورد.

- دختر تو اینهمه اشک رو از کجا میاری که چشمهش خشک نمیشه؟! بین توروخدا با چشمای خوشگلش چیکار کرده!

با طنازی پشت چشمی برایش باریک کرد و دل یوسف بیقرار به تاپتاپ افتاد. سر خم کرد و نوک بینی او را

بهنرمی پروانه‌های که روی گل بنشینند، ب*وس*سید و کنار گوشش زمزمه‌وار پچپچ کرد:

- دلم برات تنگ شده بود عزیز دلم.

ب*وس*هی بعدی سهم لاهی نرم گوشش شد.

- برات از تهران یه سوغاتی آوردم.

قدری از او فاصله گرفت و با چشمانی پرسشگر در سکوت به او خیره شد و یوسف با همان

لحن نرم اما مردانه ادامه داد:

- یه نفر که از زیر درس و مشق و مدرسه فرار کرده و الان توی سالن منتظره.

مهربان متعجب پرسید:

- صبا اینجاست؟ چرا اون بچه رو زابراه کردی و دنبال خودت راه انداختی؟!

دلش غنچ میرفت برای این توجه‌های زیرپوستی دختری که دلش از جنس مهربانیست. گویی

خداوند از ازل تاروپودش را با مهربانی بافته بود.

- وقتی میخواستم پیام خواب بود؛ ولی متین اونقدر بلندبلند حرف زد و سروصدا کرد که صبا

از خواب بیدار شد.

وقتی من رو آماده‌ی رفتن دید، صادقانه بهش گفتم دارم میرم دنبال مهربان؛ اون هم با

هزارویک خواهش و قول،

وادارم کرد اجازه بدم تا همراهم بیاد. تا به خودم پیام و سوئیچ و موبایلم رو بردارم، دیدم

جلوتر از من توی ماشین نشسته.

با لبخندی نرم سرش را ریز به اطراف تکان داد.

- من تا اینجا یه کله رانندگی کردم و صبا تا خود اصفهان یه کله خوابید.

لبخند لبهای خشک و بیرنگ و بیحالش را انحنایی رو به بالا داد .

دلش میخواست روی پاشنه‌ی پا بلند میشد

و چشمان او را که پر از رگه‌های خون بود و خستگی از آن شره میکرد، میب*و*سید.

مردمکهایش به سمت موهای پخشوپلا و نامرتب یوسف بالا آمد و چقدر دلش میخواست تک
به تک آن تارهای

نرم و دلخواه را ن*سوازش میکرد و آنها از لابه‌لای انگشتانش سر میخوردند و فرار میکردند.
دست بر روی

ته‌ریش یکروزهاش میکشید و پلکهای خسته‌اش را ل*مس میکرد.

مردی که پدربودن را بلد بود و راهورسم

عاشقی را هم میدانست. شرمنده از قضاوت‌های عجولانه‌اش. وس*های بر روی پیراهن او
گذاشت.

یوسف میخواست او را بار دیگر در آغ*شش جای دهد؛ اما مجالی برای این کارها پیدا
نکرد و در اتاق پس از

چند ضربهی آهسته، با تأملی به کوتاهی چند نفس باز شد و آن دو به‌آنی از یکدیگر جدا شدند
و مهرنوش را دیدند

که کلهاش را از لای در به داخل کشانده بود. با گردنی دراز شده همانند بچه دبستانیها انگشت اشاره اش را بالا برده بود.

- ببخشید اجازه هست؟! نمیخواستم مزاحم بشم، دیدم جیغوویغ مهربان تموم شده، با خودم گفتم احتمالا پرچم

صلحتون بالا رفته. صبا خیلی بیتابی میکنه و میخواد بیاد داخل.

گفتم پیام یه سروگوشی آب بدم.

یوسف لبخندی نرم بر روی لبش نشانده و محکم و قاطعانه پاسخ داد:

- لطفا بهش بگید بیاد داخل.

مهرنوش گوش هی لبش به سمت بالا کج شد. خب گویا یوسف ژست رئیس مآبانه اش را همهجا با خود به همراه

میبرد. نگاه کنجکاوش به سمت دستپاچگی مهربان برگشت. خندهی موزیانیهای روی لبش جا گرفت و افکار مثبت

هجده ملایمش را پس زد و با چشمی بیرون رفت و پشتبندش صبا درحالیکه پالتوی شیری رنگ کوتاه شیکی به تن داشت، داخل شد و با لحنی آرام و نرم گفت:

- سلام.

مهربان با دیدن صبا که نگاه سرگردانش بین آن دو در گردش بود، مطمئن با گامهایی محکم و استوار به سمتش

رفت و او را در محکم آغ*شوش کشید. صبا برایش بسیار مهم بود؛ چون تکهای از وجود یوسف بود و بوی او را میداد.

صبا ابتدا دستهایش شل به اطراف آویزان بود؛ اما عاقبت آغ*شوش مهربان مهربان یخهایش را آب کرد و تاب نیاورد و او هم دستهایش را به دور او حل*قه زد.

یوسف که روزها در آرزوی چنین لحظهای بود، با آرامشی عجیب که در یک روز برفی معجزهوار از آسمان به سمتش

سرازیر شده بود، به سمت عزیزانش که جانش بند دل آنها بود رفت و آغ*شوش را چون چتری باز کرد و هر دو

را میان شانه های امن و دستان حمایتگرش جا داد و در دل با خودنجا کرد:

«خدایا شکر!»

سپس پلکهایش را بر هم فشرد و وقتی آن را باز کرد، از قاب پنجره که منظرهی یک روز برفی را به نمایش گذاشته بود، مردی را دید خوش استایل و جذاب که با شانه ای خمیده از کنار باغچه نرم و آهسته عبور کرد و از در حیاط بیرون رفت. مردی که مهربان هوش هول و دستپاچه، پیچ و آغ*شوشی خبر حضورش را در آشپزخانه داده بود.

یوسف عزیزانش را محکم به سینه میفشرد و یقین داشت که راه سختی در پیش دارد و میبایست تعادلی از جنس محبت بین آن دو ایجاد کند تا برای همیشه هر دوی آنها را داشته باشد و مهربان میدانست مشکلات بسیاری پیش رویش خواهد بود، مشکلاتی که کمر همت بستنهند تا او را از پای درآوردند؛ اما مطمئن بود دانه ی مهربانی را که در دل بکاری و به

پایش صبوری کنی، روزی ریشه خواهد داد و درختی پرشاخ و برگ خواهد شد که میوه اش
عشق خواهد بود.

پایان